0164

S.No:-5959

L5280

10 NOV 1970

18 NOV 1970

10 DEC 1970

15 MAR 1972

26.4.72

Call No.

Date

Acc. No.

K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of *.06 P.* will be levied for each day. If the book is kept beyond that day.

DATE LABEL

Call No. 371·36 C937E

Date 2·4·54

Account No. 7955

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

DATE LABEL

Call No. 371·36 C937E
Date 2·4·54
Account No. 7955
5783

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day, the book is kept beyond that day.

RR
Not to be issued

فرهنگ نفیسی

تألیف

مرحوم دکتر علی اکبر نفیسی (ناظم الاطبّا)

جلد سوم

ذ ـ ظ

کتابفروشی خیام

۲۵۳۵

چاپ افست مروی

KASHMIR UNIVERSITY
Iqbal Library
Acc. No 226226
Dated 5-3-83

فهرست رموزی که درین کتاب بکار رفته :

پ : پارسی یافارسی
ع : عربی
ا : اسم
ال : اسم مفعول
امْ : اسم مفعول
اص : اسم وصفت
ج : جمع

ج ج : جمع جمع
ج ج ج : جمع جمع جمع
ح م : حاصل مصدر
ر : مرور نمائید
ص : صفت
ف ل : فعل لازم
ف ل م : فعل لازم ومتعدی
ف م : فعل متعدی

ف م ل : فعل متعدی و لازم
ك : کنایه
م : مصدر
م ح : مصدر حال
م ف : معین فعل
ا ج : اسم جمع
ج ا : جمع اسم
ا خ : اسم خاص

مفتاح حروف لاتین

چون در چاپ این کتاب ممکن نبود کلمات را معرب چاپ کنند و اعراب درست روی حرف واقع نمیشد واشتباه فراهم می‌ساخت و اگر بفتح اول وسکون دوم ومانند آن می‌نوشتند ویا هموزنی برای هرکلمه اختیار میکردند گذشته از آنکه تصرف در متن کتاب میرفت و برحجم کتاب افزوده میشد کلماتی هست که هموزن ندارد واگرهم داشته باشد شاید برخی ضبط هموزن راهم ندانند چاره منحصر باین بود که تلفظ هرکلمه وضبط واعراب آن در برابر آن کلمه باحروف لاتین نموده شود وحروفی که برای مخرجها اختیار شده بدین قرارست

a برای فتحه
e برای کسره
o برای ضمه
â برای الف ممدود آ
i برای یای مشبع ای
u برای واو مشبع او
b برای ب
p برای پ
t برای ت وط
s برای ث وس وص

j برای ج
ç برای چ
h برای ح وه
x برای خ
d برای د
Z برای ذ و ز و ض وظ
r برای ر
j̄ برای ژ
c برای ش
, درمیان کلمه برای ع و همزهٔ ساکن

p برای غ وق
f برای ف
k برای ك
g برای گ
l برای ل
m برای م
n برای ن
v برای و
w برای واو معدول
y برای ی

DATE LABEL

Call No. 371·36 C937E Date 2·4·54

Account No. 7955

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

ذ

ذ (zâl)• حرف یازدهم ازالفبای ما فارسیان و حرف نهم از الفبای ابثی و حرف بیست و پنجم ازالفبای ابجدی وآنرا ذال معجمه ویا ذال منقوطه گویند ودرحساب جمل هفتصد بشمار آید واین حرف را گروه ربیعة مانند دال دیگر گروهان تازی تلفظ کنند ودرفارسی بندرت این حرف دراول کلمه واقع میشود ودرچند لفظ گویا بیشترنباشد وچون دروسط ویاآخر کلمه واقع گردد اگر حرف پیشین آن متحرك وجنبان ویاالف ویا واو ویایا باشد ذال گویند وگرنه دال مانند پدیرفتن و گداشتن وپدر که پذیرفتن وگذاشتن و پذر گویند و نیز مانند شادونمودن وشنید که شاذ ونموذن وشنیذ تلفظ کنند .

ذا (zâ) ا•ع• بمعنی صاحب وخداوند و مالك مانند **ذامال** یعنی صاحب مال مر• ذو• و نیز اسم اشاره ای که بدان بمذکر اشاره کنند یعنی این مرد .

ذءآبة (zaâbat) م•ع• **ذؤب ذءآبة** (ازباب کرم وسمع) : همچو گرگ شد در خبث ودها . و **ذئب الرجل** (مجهولا): در گوسپندان آن مرد گرگ افتاد . و **ذئب فلان** (ایضا مجهولا) : ترسید فلان . و **ذاب الرجل** (از باب سمع) و **ذؤب** (ازباب کرم) : ترسیدآن مرد از گرگ .

ذءآنین (zaânin) ع•ج• ذؤنون .

ذأب (za'b) ا•ع . نکوهش . و آواز سخت .

ذأب (za'b) م•ع • **ذأبه ذأباً** (از باب فتح) : فراهم آورداورا. وترسانید. واز پس راند. وحقیر پنداشت . .ودفع نمود . و هموار ساخت . و **ذاب القتب** : پالان ساخت . و **ذاب الغلام**: گیسوساخت برای غلام . و **ذاب فی السیر** : شتاب کرد .و نیز ذأب : نکوهش کردن .

ذاءك (zâek) ع• کلمهٔ اشاره بمعنی ذاك.

ذاب (zâb) ا•ع• هیب وآهو .

ذاب (zâbb) ص•ع• **بعیر ذاب**: شتری که دریك جا قرار نگیرد . و نیز ذاب : باز دارنده . ج : ذابون .

ذابح (zâbeh) ا•ع• داغ گلوی ستور . و آهن داغ که بدان برجانب گردن ستور داغ کنند . وموی که میان بند سروگردن وجای ذبـــح رسته باشد . و **سعد ذابح** و یا **سعدالذابح** : یکی از منازل قمر و آن دو ستاره است روشن ومسافت میان آن دو بقدر یك گز ودرجای ذبح یکی ازآن دوستاره ایست کوچك کانه یذبحه .

ذابر (zâber) ا•ع• استوار درعلم .

ذابل (zâbel) ص•ع• **رمح ذابل** : نیزهٔ باریك چسبیده پوست . ج : ذبل وذبل وذبل (zobbal)• . و **ذبلا ذابلا** : کلمهٔ نفرین که بدان دعای بد کنند ای الزمه الله هلاکاً.

ذابون (zabbuna) ع•ج• ذاب.

ذأت (za't) م•ع• **ذاته ذأتاً** (از باب فتح) : سخت خفه کرد اورا .

ذات (zât) ا•ع• مؤنث ذا بمعنی صاحب وخداوند . یق : **امراة ذات مال** . ج: اولات وذوات ودر اینصورت همیشه مضاف باشد. مر . ذو• وبمعنی حقیقت وماهیت مانند

ذات‌الشیء ای حقیقته وماهیته . و فی ذات‌الله ای فی جنب‌الله ولوجه‌الله. وعلیم بذات‌الصدور ای بمافی‌الصدور اوعلیم بنفس‌الصدور. و ذات‌الید ای بمافی‌الیدمن المال. و ذات‌الشیء : نفس الشیء . و ذات‌یوم و ذات‌لیلة یعنی یکروزی و یك شبی . وهم چنین‌است ذات غداة و ذات‌العشاء و ذات‌مرة یعنی یك صبحی ویك شبی ویك باری . و ذات البین : حالتی که‌برآن مردمان فراهم آمده گرد میایند. قوله تعالی: واصلحوا ذات بینکم ای حقیقة وصلکم . و ذات‌التلافیف : روده‌های‌باریك . و ذات الجنب : آماس پردهٔ جنب . و ذات حمل : آبستن . و ذات‌الرقاع : نام کوهی و منه غزوة ذات‌الرقاع . و ذات الریه : آماس شش . وذات‌الصدر : آماس پردهٔ سینه وبا گرد آمدن ریم در فضای سینه . و ذات الصدور: مضمرات‌دل. و ذات‌الکبد: آماس جگر . و ذات النطاقین : لقب اسماء دختر ابی بکر مادر عبدالله زبیر بدان جهة که درشب غار نطاق خود را دوپاره‌کرد ویك پاره را توشه دان وپارهٔ دیگر را دوال مشك آب‌آنحضرت صلی الله علیه وآله ساخت. و فی‌ذاته : بشخصه‌وشخصاً .وبالذات: خود او وشخصاً . و ذاتاً یعنی شخصاً .

ذات (zât) ا.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ روح ونفس وجم وبشین. و وجود وهستی . و حقیقت .وشخص وخود شخص . واصل‌و نسب . ونهاد وسرشت و فطرت و آنچه بدان چیزی آفریده شده . ونوع . وجنس . و اصلاح‌ذات‌البین کردن : الفت دادن ومحبت‌آوردن در میان چند نفر . و ذات الرقاع : قسمی ازاستخاره که بروی شش تکه کاغذ بربعضی افعل‌وبربعضی لاتفعل‌نویسند ودر زیر مصلا گذارند و پس از نماز یکی از تکه‌هارا برداشته اگرافعل باشد خوب والابد است . و ذات‌شریف : شخص شریف . و بدذات : بدسرشت‌وبدنفس . وخوش ذات : خوش نفس ونیك‌سرشت . وذات داشتن : نجابت واصالت داشتن .

ذاتی (zâti) اوص.پ. ـ مأخوذازتازی ـ جبلی وخلقی وطبیعی وفطرتی واصلی وطبیعی .

ذاتی (zâtiyy) ص.ع . عیب ذاتی ای جبلی وخلقی .

ذاتیه (zâtiyye) ص.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ اصلیه وطبیعیه .

ذأج (za'j) م.ع. ذأج الماء ذأجاً (ازباب‌فتح‌وسمع) : یکدفعه‌وبتندی سرکشید آب را . ویا اندك اندك آشامید آنـرا . و ذاج الطائر : ذبح کرد آنمرغ را . وذاج السقاء : پاره‌کرد آن مشك را . و ذاج‌الشیء : سرخ گردید آنچیز .

ذاج (zâjj) ص.ع . کسی که باز آمده باشد از سفر .

ذاجل (zâjel) ص.ع.ستمگار .

ذاخر (zâxer) ا و ص. ع. فربه . و یخنی نهنده . ونام مردی .

ذادة (zâdat) ع.ج. ذائد .

ذأذاء (za'zâ') و ذأذاءة (za'zâat) ا. ع. ملامت وسرزنش وزجر .

ذأذاة (za'za'at) م.ع. ذأذأه‌ذأذأة و ذئذاء : زجر کرد آنرا . و ذأذأ فی مشیه : مضطرب وپریشان رفت .

ذاذی (zâziyy) ا ع . یکقسم گیاهی که دارای خوشهٔ درازی است .

ذأر (za'r) م.ع.ذار الناقة ذأراً (از باب فتح) : ذئار مالید بر پستان آن ماده شتر .

ذأر (za'ar) م.ع . ذئر ذأراً (از باب سمع) : ترسید و عار داشت . و ذئر علیه : دلیری‌نمود براو . وذئر الرجل: خشم کردآن مرد . وذئر الشیء: ناخوش داشت‌آن چیز را ورمید وروگردانید از آن. و ذئر بالامر : خوی گرفت بآن کار و عادت کرد . وذئرت المرأة علی بعلها: ناسازواری کرد آن زن باشوی خود و روی گردان شد از وی .

ذارع (zâre') ا.ع. خیك خرد شراب. ج : ذوارع. وگزکننده . واولادذارع: سگان وخران .

ذاریات (zâriyât) ا.ع. بادهای سخت پرا کنده کننده .

ذأط (za't) وذأطة (za'tat) م.ع. ذأطه ذأطاً و دأطة (از باب فتح) : سخت خفه کرد آنرا چنانکه زبانش بیرون افتاد . وذأط‌الاناء : پرکرد آوند را . و ذأط الاناء : پرگردید آوند (لازم و متعدی) . وذأط‌الشاط‌وغیرها : ذبح کردگوسپند وجزآن را .

ذاعر (zâ'er) ص.ع. ترسناك ودارای بیم وترس . ج : ذعار .

ذاعط (zâ'et) ص.ع. موت‌ذاعط: مرگ شتاب .

ذاغیة (zâqiyat) ا.ع. زن گول‌سست خویشتن نما وخویشتن آرا .

ذأف (za'f) م.ع . ذاف ذأفاً و ذأفاناً (از باب فتح) : بمرد .

ذاف (za'f) وذءاف (zoâf) ا. ع. سرعت موت .

ذءاف (zoâf) ص.ع. موت ذءآف: مرگ شتاب وزودکشنده .

ذأفان (za'fân) ا.ع. مرگ . وزهر هلاهل . وزود کشنده .

ذأفان (za'afân) م.ع.ذأف ذأفاً

وذأفاناً . مر . ذأف .

ذاقنة (zâqenat) ا. ع. آنچه زیر زنخ باشد . و سر حلقوم . و تندی حلقوم . و سیب آدم . و چنبر گردن و فرود شکم متصل بناف . وچاه سینه وبالای شکم . ج : ذواقن .

ذاك (zâka) ع. کلمهٔ اشاره که بچیزدور اشاره کنند یعنی آن ویا او . **وذاك الان وذاك الوقت** یعنی آنوقت ودرآن زمان .

ذاكر (zâker) او ص. پ. _ مأخوذ از تازی _ یاد آورنده وستایش کنندهٔ خدا . وروضه خوان .

ذاكرة (zâkerat) ا. ع. قوهٔ حافظه.

ذاكی (zâki) ص. ع. **مسك ذاك** : مشك تیز وبلند بوی .

ذاكية (zâkiyat) ص. ع. **مسك ذاكية** : مشك تیز وبلند بوی .

ذال (zâl) ا. پ. تاج خروس .

ذال (zâl) ا. ع. حرف نهم از الفبای ابتثی . مر . ذ .

ذأل (za'l) م. ع. **ذأل ذألا وذألاناً** (از باب فتح) : سرعت نمود . ویا سبك ونرم رفت وخرامید .

ذألان (za'lân) و (zo'lân) ا. ع. گرگ . وشغال .

ذألان (zaalân) ا. ع. پویهٔ گرگ . ج . ذآلیل .

ذألان (zaalân) **ذأل ذألا وذألاناً** مر . ذأل .

ذالذلك (zâlzalak) ا. پ. قسمی از آلوی کوهی .

ذالغ (zâleq) او ص. ع. لقب است مرکسی را که بدمی خندد . و **امر ذالغ** : کار بیفایده .

ذالك (zâleka) ع. کلمهٔ اشاره که بدان بچیز مذکر اشاره کنند یعنی این .

ذآلیل (zaâlil) ع. ج. ذألان .

ذأم (za'm) م. ع . **ذأمه ذأماً** (از باب فتح) : خرد وحقیر داشت اورا وعیب کرد وراندوی را ورسوا نمود .

ذام (zâm) ا. ع. عیب و نکوهش . المثل : **لاتعدم الحسناء ذاماً** .

ذام (zâm) م. ع . **ذامه ذیماً و ذاماً** (از باب ضرب) : عیب کرد اورا. یق : **ذءمته وذامته وذممته** کلمه بمعنی.

ذأمة (za'mat) ا. ع. سخن. **وماسمعت منه ذأمة** ای کلمة .

ذامر (zâmer) ا. ع. ترساننده . یق: **جاء فلان ذامراً** ای متهدداً .

ذامی (zâmi) ا. ع. شکاربتیرافگنده .

ذان (zân) ا. ع. عیب .

ذان (zâne) ع . تثنیهٔ کلمهٔ اشارهٔ ذا .

ذان (zânn) ص . ع . مردی که آب از هردوسوراخ بینی وی روان باشد .

ذانب (zâneb) ص. ع. سپس رَو .

ذانة (zânnat) ص. ع. مؤنث ذان زنی که آب از هردو سوراخ بینیوی روان باشد.

ذانك (zâneka) و (zânneka) ع. تثنیهٔ کلمه اشارهٔ ذاك .

ذانون (zanun) ا. ع. یونس پیغمبر.

ذآنین (zaânin) ع. ج. ذؤنون .

ذأو (za'v) م . ع . **ذأی الابل ذأواً و ذأیاً** (ازباب فتح ونصر) : دور کرد شتران را وراند . و **ذأی المرأة** : جماع کرد با آن زن . و **ذأی البقل** : پژمرده شدآن تره .

ذأوة (za'vat) ا. ع. گوسپند لاغر.

ذاوی (zâvi) ص . ع . پژمریدهٔ از گیاه و یا از میوه .

ذاهب (zaheb) ص . ع . رونده ودر گذرنده . و **الطویل الذاهب** : بسیار دراز .

ذاهبة (zâhebat) ا. ع. شتر رونده . ج: ذواهب .

ذاهفة (zâhefat) ص. ع. **ابل ذاهفة**: شتران بستوه آمدهٔ از بسیاری رفتن.

ذاهل (zâhel) ص . ع. غافل و بی خبر .

ذأی (za'y) ا. ع. **ذأی ذأواً و ذأیاً** . مر . ذأو .

ذائب (zâeb) ا. ع. گذاختگی و ذوبان. **وذائب المال** : برده وستور و حشم ضد جامدالمال .

ذائد (zâed) اوص. ع . راننده و دور کننده . ج: ذُوَّد وذواد وذاوة . **ورجل ذائد** ای حامی الحقیقة دفاع . ونام اسبی . ونام شمشیری.

ذائر (zâer) ص. ع. زن ناساز وار باشوی خود وبی شرم .

ذائع (zâe') ص. ع . اشکارا وفاش . و پراکنده .

ذائق (zâeq) ا. ع. چشنده وچاشنی کننده.

ذائقة (zâeqat) ا. ع . ذائقه .

ذائقه (zâeqe) اوص. پ. _ مأخوذ از تازی _ یکی از حواس پنجگانهٔ ظاهری که بواسطهٔ آن طعم ومزهٔ چیزها درك میگردد .

ذائك (zâeka) ع. کلمهٔ اشاره بمعنی ذالك.

ذائل (zâel) ص. ع. **حلق ذائل** : حلقه های باریك ولطیف اززره . و **فرس ذائل** : اسب دم دراز . و **درع ذائل**: زره دامن دراز . و **ذیل ذائل** : خواری و رسوائی .

ذائلة (zâelat) ص . ع . اسب مادهٔ دم دراز . و **درع ذائلة** : زره دامن دراز .

ذب (zabb) اوص. ع. گاو دشتی وآنرا

ذب الریاد نیز گویند لانه یرودای یجیئی و یذهب ولایثبت فی موضع . **ورجل ذب الریاد** : مردبسیار زیارت‌کنندهٔ زنان وآمد و شد نماینده ودرآینده برآنها .

ذب (zabb) م . ع . **ذب عن حریمه ذباً** (از باب نصر) : راند آنـرا از حریم خود وبازداشت. **وذب فلان**: آمد ورفت کرد وقرار نـگرفت فلان درجائی . و **ذب الغدیر**: خشك شد حوض درآخر گرما . و **ذبت‌شفته ذباً وذبباً وذبوباً** (از باب ضرب) : خشك شد لب اوازتشنگی وجزآن. **وذب‌جسمه**: لاغر گردید. **وذب‌النبت**: پژمرید آن گیاه . **وذب‌النهار**: اندك باقی ماند از روز . و **ذب‌فلان**: متغیر شدگونهٔ فلان . و **ذب** (مجهولا) : دیوانه گردید. و **ذب‌البعیر**(ایضاًمجهولا): مگس‌زده‌شدآن‌شتر.

ذب (zobb) ع. ج. ذباب .

ذباب (zobâb) ا . ع . مگس. وزنبور عسل . ج : اذبة و ذبان وذب. ودیوانگی . ومردم چشم اسب. و شوم وبدفالی . وبدی پیوسته بابدی . و کوهی بمدینهٔ منوره . واز اعـلام است . و **ذباب السیف** : تیزی شمشیر و کنارهٔ آن که تیز و برنده است . و **ذباب‌الاذن**: تیزی طرف گوش. **وذباب الحناء**: اول شکوفهٔ‌حنا. **وذباب‌العین**: مردمك‌چشم. **وذباب‌الاسنان**: تیزی‌دندانها.

ذباب (zabbâb) ص . ع . بسیار دفع کنندهٔ ازحریم خود .

ذباب (zabbâb) ا. ع. چاه کوچك .

ذبابات (zobâbât) ع. ج. ذبابة .

ذبابة (zobâbat) ا. ع. واحد ذباب‌یعنی یك مگس. و یك زنبور عسل . و بقیهٔ وام وجز آن . ج . ذبابات . ونام موضعی.

ذبابة (zabbâbat) ص. ع. **شفة ذبابة**: لب پژمریده وخشك شده .

ذبابی (zobâbiyy) ا. ع. برآمدگی در طبقهٔ عنکبوتی چشم از جراحت ومانند آن .

ذبأة (zab'at) ا. ع. دختر لاغر بدن ملیح ونمکین سبك روح .

ذباح (zabâh) م . ع . **ذبح الشیئ ذبحاً و ذباحاً** (از باب فتح) : شکافت وپاره نمود آنچیز را . **وذبح فلان**: خفه کرد فلان را و هلاك ساخت . و **ذبح الحیوان** : برید وداجهای آن حیوان‌را . الحدیث : **من ولی قاضیاً فقد ذبح بغیر سکین** ای اهلك . و **ذبح‌الدن**: سوراخ کرد و شکافت خم را . و **ذبحت اللحیة فلاناً** : درازگشت ریش فلان و فروهشت زیر زنخ وی و نمودار شد تپفوز او . و **ذبح الخمر الملح** : پاك کرد نمك شراب را و مباح نمود استعمال آنرا .

ذباح (zebâh) و (zobâh) ا . ع. دردی درحلق وخونی که خناق آورد ومیکشد.

ذباح (zobâh) ا. ع. نام گیاهی زهردار.

ذباح (zobâh) و (zobbâh) ا. ع کفتگیهای شکم انگشتهای‌پا. ومنه قـولهم : **مادونه شوکة ولاذباح** .

ذباذب (zabâzeb) ا. ع. نره . وج. ذبذبة .

ذبار (zebâr) ع. ج. ذبر .

ذبارة (zebârat) م. ع. **ذبرالرجل ذبارة** (ازباب ضرب) : نیکو نگریست آن مرد. **وذبرالخبر**: دریافت آن خبر را. و **ذبره**: محکم کرد آنرا ونیکو یادگرفت . و روان خواند. **وما احسن مایذبرالشعر** یعنی چه نیکو روان میخواند شعررا .

ذبال (zobâl) ا. ع . ریشی که بر پهلو برآید و بجانب شکم سوراخ نماید . وج . ذبالة .

ذبالة (zobâlat) ا. ع . پلیتهٔ چراغ . ج : ذبال .

ذبالة (zobbâlat) ا. ع. پلیتهٔ چراغ .

ذبان (zebbân) ع. ج. ذباب .

ذبائح (zabâeh) ع. ج . ذبیحة.

ذبب (zabab) م . ع . **ذب ذباً و ذبباً و ذبوباً** . مر. ذب .

ذبح(zabh) م. ع. **ذبح‌ذبحاً‌وذباحاً** مر. ذباح .

ذبح (zebh) ا. ع. آنچه‌گلوبریده شود. الحدیث : **من کان له ذبح** ای کبش یذبحه . و قـوله تعالی: **وفدنیاه بذبح عظیم** .

ذبح (zebh) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ قربانی. وبریدن گلوی هرحیوان‌حلال گوشت. و **ذبح کردن** : گلو بریدن .

ذبح (zobah) و (zebah) ا. ع. نوعی از غارچ وسماروغ .

ذبح (zobah) ا. ع . گزر دشتی . و گیاهی خوشبو . و گیاهی که خورش نعامه باشد .

ذبحان (zobhân) ا. ع . نام شهری در یمن و نام جماعتی .

ذبحة (zebhat)و(zobhat)و(zebahat) و (zobahat) ا. ع. دردگلو . و خونی‌که خناق پیدا کند و بکشد. وریشی که در حلق برآید .

ذبذب (zabzab) ا. ع. نره . وچاه کوچك .

ذبذبة (zabzabat) ا. ع. زبان . و نره . الحدیث : **من وقی شر ذبذبة دخل الجنة** . و خایه . وچیزی‌که‌بهودج آویزند جهة زینت . ج : ذباذب . وناویدن چیز آونگان وجنبیدن آن . وحمایت همسایه واهل‌خانه. ورنجانیدن‌مخلوق. وحرکت‌دادن.

ذبذبة (zabzabat) م ۰ ع ۰ **ذبذبه**
ذبذبة : متردد وحیران گذاشت آنرا .

ذبر (zabr) ا۰ ع۰ دانست چیزی ۰ و نامه. ج : ذبار. وسخن. وزبان . الحدیث: **اهل الجنة خمسة اصناف : منهم الذی لاذبر له** ای لانطق له و لالسان یتکلم به من ضعفه . وبلغت حبشه کوه . یق: **ما احب ان لی ذبراً من ذهب** . وبلغت حمیر: کتابی که بر شاخ خرما که برگ برنیاورده باشد نوشته شود .

ذبر (zabr) م۰ع۰ **ذبر الکتاب ذبراً** (ازباب نصر وضرب) : نوشت آن کتاب را. و **ذبر الکتاب :** نقطه گذاشت حروف آن کتاب را . و**ذبر القرآن :** بقراءة خفی و یا سریع خواند قرآن مجید را . و **ذبر الکتاب :** بخط حمیری نوشت آن کتاب را. و**ذبر الشیء :** فهمید آنچیز را ودانست .

ذبر (zabar) م ۰ ع ۰ **ذبر ذبراً** (از باب سمع) : خشمناك شد وغضب کرد .

ذبر (zaber) ص۰ع۰ **کتاب ذبر :** نامه ای که بآسانی خوانده شود .

ذبل (zabl) ا۰ع۰ پوست باخهٔ دریائی ویا بری . وگوش ماهی . واستخوان پشت دابهٔ دریائی که ازآن دست برنجن وشانه سازند. و نام کوهی . و **ذبلا ذابلا** و یا **ذبلا ذبیلا :** کلمهٔ نفرین که بدان دعای بد کنند ای الزمه الله هلاکاً .

ذبل (zabl) م۰ع۰ **ذبل النبات ذبلا وذبولا** (از باب نصر و کرم) : پژمرید آن گیاه . و**ذبلت بشرته :** خشك پوست گردید . و **ذبل الفرس :** باریك گردید آن اسب . و **ذبل ماله :** پشکل انداخت ستور او . و قولهم : **ماله ذبل ذبلة :** دعاء علیه .

ذبل (zebl) ا ۰ ع ۰ بی فرزندی زن .

و **ذبل ذبیل :** مبالغه است ای ثکل ثاکل.

ذبل (zobbal) و (zobol) و (zobl) ع۰ ج۰ ذابل .

ذبلاء (zablâ') ص۰ع۰ **امرأة ذبلاء :** زن خشك لب .

ذبلة (zablat) ا۰ع۰ پشکل . وباد گرم پژمرده کننده .

ذبلة (zoblat) ا۰ع ۰ خوشیدگی لب از تشنگی .

ذبنة (zobnat) ا۰ع ۰ خوشیدن لب از تشنگی (لغة فی الذبلة) .

ذبوب (zobub) م ۰ ع ۰ **ذب ذباً و ذبیاً و ذبوباً** . مر . ذب .

ذبول (zobul) ا۰ع۰ **سن الذبول :** سن پیری و شیخوخة لان البدن یذبل فیه و یخرج طبیعة الاعضاء من النموالی النقصان و منه **الذبول الدقی** .

ذبول (zobul) م۰ع۰ **ذبل ذبلا و ذبولا** . مر . ذبل .

ذبی (zebbiyy) ا۰ع۰ سرهنگ شحنه .

ذبیان (zobyân) و (zebyân) ا۰ع۰ قبیله‌ای از تازیان که نابغهٔ شاعر از آن قبیله است .

ذبیح (zabih) اوص۰ع۰ مذبوح وذبح کرده شده وبسمل وقربانی. ولقت اسمعیل پسر ابراهیم جد اعراب مستعربه . الحدیث : **انا ابن الذبیحین** لان عبدالمطلب لزمه ذبح عبدالله لنذر ففداه بمأة من الابل .

ذبیحة (zabihat) ا۰ع۰ مذبوح وقربانی. ج : ذبائح .

ذبیل (zabil) ص ۰ ع۰ غمناك ودرد ناك که در حرمان گویند . و**ذبلا ذبیلا** . مر . ذبل .

ذج (zajj) م ۰ ع ۰ **ذج الماء ذجاً** (ازباب ضرب) : آشامیدن آب را . و**ذج من سفره :** بازآمد ازسفر .

ذجل (zajl) ا۰ ع۰ ستم وظلم .

ذجل (zajl) م ۰ ع ۰ **ذجله ذجلا** (ازباب نصر) : ستم کرد وظلم نمود مر اورا.

ذح (zahh) م۰ع۰ **ذحه ذحاً** (از باب سمع) : سیلی زداورا .و**ذح الشیء:** شکافت و کوفت آنچیز را . و **ذح المراة:** گائید آن زنرا .

ذحج (zahj) م۰ع۰ **ذحجه ذحجاً** (از باب فتح) : پوست کند آنرا وخراشید. و **ذحجت الریح فلاناً :** کشید فلان را بادازجائی بجائی .

ذحذح (zohzoh) ا۰ع۰ کوتاه بالای کلان شکم .

ذحذحة (zahzahat) م۰ع۰ **ذحذحت الریح التراب :** برد باد خاکرا . و نیز ذحذحة : گام نزدیك گذاشته شتاب رفتن.

ذحل (zahl) و (zahal) ا۰ع۰ کین و دشمنی. ج : ذحول واذحال. وکینه خواهی یق : **طلب بذحله** . و نیز کشنده را باز کشتن. وکین خواستن. و طلب پاداش گناهی که برشخص رفته نمودن . و پاداش دشمنی خواستن (والفعل من فتح) .

ذحلطة (zahlatat) م۰ع ۰ **ذحلط فی الکلام :** خلط ملط کرد در سخن .

ذحلمة (zahlamat) م۰ع۰ **ذحلمه :** ذبح کرد آنرا . وفراهم آورد .

ذحم (zahm) م۰ع۰ **ذحمه ذحماً:** عیب کرد اورا . وحقیر پند اشت. وراند . و رسوا نمود .

ذحملة (zahmalat) م۰ع۰ **ذحمله ذحملة :** غلطانید آنرا .

ذحول (zohul) ع۰ ج۰ ذحل .

ذخائر (zaxâer) ع۰ ج۰ ذخیرة .

ذخایر (zaxâyer) ا۰پ۰ ـ مأخوذ از

تازی ـ تدارکها وذخیره‌هاوانبارها وخزانه‌ها.

ذخذاخ (zaxzâx) ا. ع. مردگریزان از هرچیزی.

ذخذخان (zaxzaxân) ا. ع. مرد گویا وفصیح زبان.

ذخر (zoxr) ا. ع. یخنی وآنچه برای آینده مهیا کنند تا دروقت‌حاجت بکار برند. ج. اذخار.

ذخر (zoxr) م. ع. **ذخره ذخراً** (ازباب فتح): یخنی نهاد وذخیره کرد آنرا.

ذخو (zaxv) م. ع. **ذخا الابل ذخواً** (ازباب نصر): سخت‌راند شتران را ویا راند ودور کرد. و**ذخاالمرأة**: جماع کرد با آن زن.

ذخی (zaxy) م.ع. **ذخا ذخیاً** (از باب ضرب): شتابی کرد. و**ذختهم الریح**: رسید بایشان باد در حالتیکه پرده و مانعی نداشتند. ونیز ذخی: واخبده شدن پشم بکمان ندافی.

ذخیرة (zaxirat) ا. ع. یخنی. ج. ذخائر. وموضعی که بدان خرما را نسبت کنند وگویند **تمر ذخیرة**.

ذخیره (zaxire) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ یخنی و ستنج وپس‌انداز وآنچه برای آینده تهیه کنند تا دروقت حاجت بکار برده شود. وخزانه وانبار. وتوشه وهنگ وتدارک وگنجینه. و **ذخیرهٔ سفر**: زواده و توشهٔ راه.

ذخیره‌خانه (zaxire-xâne) ا. پ. انبار.

ذر (zar) ع. کلمهٔ امرازوذر وذراً یعنی بگذار.

ذر (zarr) ا. ع. مورچه. و ذره.

و**ابوذر**: کنیهٔ جنذب بن جنادة رضی‌الله عنه از اصحاب آنحضرت صلی الله علیه وآله.

و**ام ذر**: کنیهٔ زن آن.

ذر (zarr) م. ع. **ذر ذراً** (ازباب نصر): ترنجیده گردید. و**ذرالله العباد فی الارض**: پراکنده کرد خدای بندگان‌را درزمین. و**ذرلحمه ذراً وذروراً**: لاغر شد گوشت او وکم گردید. و **ذرالبقل**: برآمد تره. و**ذرت الشمس**: برآمدآفتاب. و **ذرت الارض النبت**: برآورد زمین گیاه را. و**ذرالرجل**: پیرشد مقدم سرآن مرد. و **یذرفیه** (بالفتح شاذ). ونیز ذر: جدا کردن دانه. وکوبیدن نمک ومانند آن. وانداختن داروی پراکندگی درچشم.

ذرء (zar') ا. ع. اندك. یق: **ذرء من خیر**: اندك از نیکی. وحایل و پرده. یق: **مابیننا ذرء** ای حایل. الحدیث: **وهم ذرء النار** ای خلقوالها.

ذرء (zar') م. ع. **ذرءالله الخلق ذرء** (از باب فتح): آفرید خدای‌خلق‌را. و**ذرء الشیی**: بسیار کرد آنچیزرا. و**ذرء فوه**: سخن بد و بیهوده گفت. و **ذرء الارض**: تخم انداخت درزمین.

ذرء (zara') م.ع. **ذرئ فلان ذرء** (ازباب سمع) و(ازباب فتح لغة): پیر گردید فلان و سپید موی شد. و **ذری شعره**: سپید شد موی او.

ذرء ذرء (zer'a-zer'a) ع. درهنگام طلب کردن میش برای دوشیدن گویند.

ذرا (zarâ) ا. ع. پناه وپوشش. یق: **انافی ذراك** ای فی کنفك و سترك. و آنچه برباد شود. وسرشك ریخته از چشم.

ذرآء (zar'â') ص. ع. مونث اذرء یعنی زن پیر. و **عناق ذرآء**: بزغالهٔ ماده‌ای که گوش وی خجك دار وسایر بدنش سیاه بود ویا آنکه درسر وی سپیدی بود.

ذراب (zorâb) ا. ع. زهر و سم.

ذرابة (zarâbat) م. ع. **ذرب ذرباً وذرابة و ذروبة**. مر. ذرب.

ذرابة (zarâbat) ا. ع. حدت وتندی. یق: **فیه ذرابة**.

ذرأة (zar'at) و (zor'at) ا. ع. پیری. ویااول سپیدی موی که درمقدم سرظاهرشود. وسپیدی بسیار درنمك.

ذرأة (zer'at) ا. ع. کلمه‌ایست‌که بدان میش‌را برای دوشیدن خوانند و گویند ذرء ذرء.

ذراح (zarâh) ص.ع. **لبن ذراح**: شیر آمیخته باآب.

ذراح (zorâh) و (zorrâh) ا. ع. نوعی ازهوام وازطایفهٔ ذوالجناحین و بفارسی کاغنو و یا کاغنه نامند و مسحوق آنرا در ساختن مشمع منفط استعمال می کنند. ج: ذراریح.

ذرار (zerâr) ا. ع. خشم. واعراض. یق: **فی فلان ذرار**.

ذرار (zerâr) م. ع. **ذار مذارة و ذراراً**. مر. مذارة.

ذرارة (zorârat) ا. ع. آنچه‌ازپراکندن چیزی برافتد.

ذراری (zarâriyy) ع. ج. ذریة.

ذراریح (zarârih) ع. ج. ذراح و ذراح (zorrâh) وذُروح وذَروح و ذریح وذُرح وذریحة و ذُرحرح وذرحرح.

ذراریح (zarârih) ا. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ نوعی ازهوام ازطایفهٔ ذوالجناحین که کاغنو و کاغنه نیز گویند وآن قسم ازسن میباشد که بزبان دیلمی دارساس گویند و از سموم قتاله است.

ذراع (zarâ') و (zerâ') ا. ع. زن سبکریس. واز اعلام مردان است.

ذراع (zerâ') ا. ع. رش دست. و

آرنج . و بازو و در همهٔ این معانی گاهی مذکر هم آید . ج : اذرع و ذُرعان . واز دودست گاو وگوسپند آنچه بالای پاچه‌است. المثل: **لاتطعم العبدالکراع فیطمع فی الذراع** . واز دست شتر آنچه بالای ساق باریک است. وهم چنین از اسب واستر وخر. و نیز ذراع : داغ رش شتر .و صدر نیزه . وگز خواه از آهن باشد یا ازچوب. **و رجل واسع الذراع** : یعنی مرد فراخ خو . **وضاق بالامر ذراعه** یعنی سست و ضعیف شد طاقت او و از آن کار نجات نیافت . **وذراع الاسد** : منزلی‌است مرقمر را و آنرا **الذراع** نیز گویند . و **هو منی علی حبل الذراع** یعنی او مستعد وحاضر است . **وذوالذراعین** : لقب‌مالک‌بن حارث‌شاعر. **واولادذراع** : سگان وخران .

ذراع (zarrâ') ا.ع. شتری که ماده را جهة گشنی بذراع خود بخواباند . وخیك خرد که آنرا ازجانب‌ذراع‌باز کرده‌باشند .

ذرآنی (zar'âniyy) و(zara'âniyy) ص.ع. نمك نیك سپید .

ذراوة (zorâvat) ا.ع. آنچه ازچیزی برافتد . وریزهٔ‌کاه وجز آن که دروقت باد باد دادن گندم از وی جدا افتد . **وذراوة النبت** : ریزهٔ گیاه خشك که باد برداشته و برده باشد .

ذرائع (zarâe') ع.ج. ذریعة .

ذرب (zarb) ا.ع. نشگرده وشفرهٔ‌کفش دوزان .

ذرب (zarb) م.ع . **ذربه ذرباً** (از باب نصر) : تیز کرد آنرا .

ذرب (zerb) ا.ع. هسته مانندی‌که در گردن انسان و یا ستور پیدا شود.و بیماری جگر .

ذرب (zorb) ع.ج. ذَرِب . یق : **قوم ذرب** : ای احداء .

ذرب (zarab) ا.ع. بد زبانی . ج : اذراب . و آزاری که به نشود . وزنگ . و سخن بد . و بیماری در لولهٔ هضم که طعام هضم نشده دفع گردد.

ذرب (zarab) م.ع. **ذربت‌معدته ذرباًوذرابة وذروبة** (از باب سمع) : تباه شد معدهٔ او و اصلاح گرفت (ضد) . و **ذرب السیف‌وغیره‌ذرباً و ذرابة** : تیز و برنده گردید شمشیر وجز آن . **وذرب الجرح** : دوا نپذیرفت آن جراحت و تباه گردید وفراخ‌شد وزرداب ازوی روان‌گردید. ونیز ذرب : فحش گفتن وبدزبان گردیدن .

ذرب (zareb) اوص.ع. تیزازهرچیزی. وشفره .ومردزبان‌دراز وتیز زبان .و **لسان ذرب** و **سیف ذرب** : ای حدید . ج : ذُرب .

ذرب (zerab) ع.ج. ذربة .

ذربات (zarebât) ص.ع.ج. ذربة.

ذربان (zarabâne) ا.ع. بصیغهٔ تثنیه بدی‌وخلاف. یق: **رماه‌بالذربین** یعنی متهم کرد اورا ببدی وخلاف .

ذربة (zerbat) ا.ع . گره گوشت . وزن زبان دراز وخیانتکار . ج : ذرب . و هسته مانندی که در گردن مردم و یا ستور پدید آید .

ذربة (zarebat) ص.ع. مؤنث‌ذرب یعنی زن‌بدزبان. ج : ذربات .

ذربی (zarabâ) ا.ع. عیب .

ذربی (zarabbâ) ا.ع. بلا و سختی وداهیه .

ذربیا (zarabbiyâ) ا.ع. عیب .

ذربیا (zarabiyâ) ا.ع. بلا وسختی وداهیه .

ذرة (zorat) ا.ع. قسمی از ارزن .

ذرة (zarrat) ا.ع . آنچه از روزن در آفتاب پیدا آید . و واحد ذر یعنی یك مورچه .

ذرة (zorrat) و **ذرت** (zorrat) ا. پ . مأخوذ از تازی . نوعی از غله که دارای خوشه ایست بزرگ و آنرا گندم مکه وجوگان نیز میگویند و مانند گندم یکی از نباتات گرانبهاست ودانه های آن غذای‌نیکوئی است مرانسان و حیوانات را و سبز نارس این گیاه را میتوان مانند قصیل بحیوانات داد ونیز برگهای خشك شدهٔ آنرا مانند کاه ستور میخورند وعلاوه میتوان قند ازذرة استخراج کرد .

ذرح (zarh) م.ع. **ذرح الطعام ذرحاً** (از باب فتح) : ذراریح انداخت درآن طعام. **وذرح‌الشیء فی‌الریح** : پرانید آن چیز را بباد .

ذرح (zarah) ا.ع. درختی که ازچوب آن پالان سازند .

ذرح (zarrah)و**ذرحرح** (zorahrah) و (zorohroh) و (zorrohroh) و **ذرحوح** (zorhuh) ا.ع . جانورکی سمی . ج . ذراریح . مر . ذراح .

ذرخش (zaraxc) و (zoraxc) و (zoroxc) ا. پ. رعد و برق ودرخش .

ذرذار (zarzâr) ا و ص.ع. **رجل ذرذار** : مرد پرحرف . ونیز ذرذار لقب مردی .

ذرذرة (zarzarat) م.ع. پراکندن. یق : **ذرذرالحب‌والملح‌ونحوهما ذرذرة** .

ذرز (zaraz) م.ع. **ذرز ذرزاً** (از باب سمع) : بر لذتهای دنیا قادر گردید .

ذرطاء (zertâ') م.ع. **ذرطی فلان**

ذرطاء : زشت خورد فلان .

ذرع (zar') ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ گز یعنی آلتیکه بدان چیزرا پیمایند. و**ذرع کردن:** پیمودن باذرع. وذرع خیاطی و بنائی را که بدان پارچه وزمین پیمایند بفارسی جشان گویند .

ذرع (zar') و (zara') ا.ع. کنار و گوشهٔ کشت و زراعت.

ذرع (zar') ا.ع. قوت و طاقت . و سیرت و خو . و **هو واسع الذرع** ای الخلق . و **ابطرت فلاناً ذرعه** ای کلفته اکثر من طوقه. و **ضاق بالامر ذرعه** یعنی سست و ضعیف شد دراین کار طاقت او و بمقصود نرسید واز مکروهات نجات نیافت. و کذا **ضاق به ذرعاً**. واصل الذرع هو بسط الید فکانه اراد شیئاً و مدالیه یده فلم ینله . و **اقصد بذرعك** یعنی نرمی و رفق کن باتن خود .

ذرع (zar') م.ع. **ذرع الثوب ذرعاً** (ازباب فتح) : گز کرد جامه را . **ذرع القیء فلاناً :** غلبه کرد برفلان قی وسبقت برد . و **ذرع عنده :** شفاعت کرد نزد او . و **ذرع البعیر :** پانهاد برذراع شتر تا کسی بروی سوارشود . و **ذرع فلاناً :** خبه کرد فلان را بذراع ازپس وی .

ذرع (zara') ا.ع. گوسالهٔ دشتی . ج: ذرعان . وامید . و ماده شتری که صیاد در پس آن رفته برصید تیر اندازد .

ذرع (zara') م.ع. **ذرع ذرعاً** (از باب سمع) : آشامید ازخیك ذراع ویا عام است . و **ذرع الیه :** شفاعت کرد بسوی او . و **ذرعت رجلاه :** مانده گردیدند پاهای او .

ذرع (zare') ا.ع. مرد سخت بدگوی. ومرد شبانه روز رونده. ومرد نیکو صحبت .

ذرعات (zareât) ا.ع. ناقه‌های تیزرو وفراخ گام ودور دورگام گذارنده برزمین . ج : ذرعة .

ذرعان (zer'ân) ع.ج. ذرع .

ذرعان (zor'ân) ع.ج. ذراع .

ذرعة (zor'at) ا.ع. وسیله و سبب و جهت وهرچه بدو بدیگری پیوندند .

ذرعة (zareat) ا.ع . واحد ذرعات .

ذرعم (zer'em) ا.ع. هیچکارهٔ پلیدزبان.

ذرعمط (zora'met) ا.ع. شیر ستبر . ومرد آزمند وخواهندهٔ هرچیز .

ذرف (zarf) م.ع. **ذرف ذرفاً و ذرفاناً و ذروفاً و ذریفاً و تذرافاً:** مر . تذراف .

ذرف (zaraf) م.ع . **ذرف الدمع ذرفاً** (ازباب سمع) : روان گردید سرشك. مر . تذراف .

ذرفان (zarafân) ا.ع . رفتار سست ونرم .

ذرفان (zarafân) م.ع. **ذرف ذرفاً و ذریفاً و ذروفاً ذرفاناً و تذرافاً**. مر . تذراف .

ذرق (zarq) م.ع. **ذرق الطائر ذرقاً** (از باب ضرب و نصر) : سرگین انداخت آنمرغ .

ذرق (zarq) ا.ع. سرگین مرغ .

ذرق (zorq) و (zoraq) ا.ع. اسپست دشتی .

ذرق (zoraq) ا.ع. حندقوق .

ذرقطة (zarqatat) م.ع . **ذرقط الکلام :** سخن گفت .

ذرم (zarm) م.ع. **ذرمت المرأة بولدها ذرماً** (از باب نصر) : سقط کرد آنزن بچه را وبچه انداخت .

ذرملة (zarmalat) م.ع . **ذرمل ذرملة :** ریخ زد . و **ذرمل فلان :** نان خاکستر آلود را بر آورد فلان تا پیش میهمان نهد .

ذرنوح (zornuh) ا.ع. جانورکی سرخ رنگ وسم . مر . ذراح وذراح .

ذرو (zarv) ا.ع. پارهٔ ناتمام از کلام.

ذرو (zarv) م.ع. **ذرت الریح الشیء ذرواً** (ازباب نصر) : برداشت باد آنچیز را وپرانید وبرد . و**ذرا الشیء بنفسه :** پرید آنچیز و رفت . و **ذرا الحنطة :** برباد کرد گندم را تا از کاه پاك شود . و نیز ذرو : برباد دادن خرمن . و **ذرا الشیء :** شکست آنچیز را . و **ذرا الظبی :** بشتاب رفت آن آهو . و هو **فلان یذرو** یعنی تند و بشتاب رفت فلان. و **ذرافوه :** خطا کرد در سخن و نا تمام گفت . و **ذرا الشیء:** افتاد آنچیز .

ذروبة (zorubat) م.ع. **ذربت معدته ذرباً و ذرابة و ذروبة** . مر. ذرب.

ذروة (zervat) و (zorvat) ا.ع. بالای هرچیز . ج : ذُری . و بالای کوهان . و کوه . ومال بسیار وثروت. الحدیث. **اول من یدخل النار ذو ذروة لایعطی حق الله من ماله** ای ذوثروة .

ذروح (zaruh) و (zarruh) و (zorruh) ا.ع. جانورکی سرخ رنگ و سم . مر . ذُرّاح و ذراح .

ذرور (zarur) ا.ع. داروی پراکندنی. ونوعی ازبوی خوش . ج . اذرة .

ذرور (zorur) م.ع . **ذرذراً و ذروراً** . مر . ذر .

ذروع (zaru') ص.ع. اسب وشترسبك سیر فراخ گام .

ذروف (zoruf) م.ع. **ذرف ذرفاً و ذرفاناً وذریفاً و ذروفاً وتذرافاً**. مر . تذراف .

ذره (zarre) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ هرمادهٔ بسیار خردی که ابعاد آنرا باچشم نتوان معین کرد. و **ذرهٔ آتش**: پارهٔ بسیار خرد از اخگر. و **ذره‌بین**: آلتی که بدان چیزهای بسیار خرد را که باچشم دیده نمیشود میتوان دید.

ذره‌صفت (zarre-sefat) ص.پ. حقیر وفروتن مانند ذره.

ذره‌قدر (zarre-qadr) ص.پ. باندازهٔ ذره ودر حقیقت هیچ.

ذره‌وار (zarre-vâr) ص. پ. ذره صفت.

ذری (zary) م ع. **ذرت الریح التراب ذرياً** (ازباب ضرب): برد باد خاک را. ونیز ذری: بر باد کردن خرمن. یق: **ذری الناس الحنطة**: برباد دادند گندم را.

ذری (zorâ) ا. ع. آنچه از چیزی برافتد. وج. ذِروة و ذُروة.

ذری (zarriyy) ا. ع. شمشیر بسیار آب. وجوهر شمشیر وآب شمشیر.

ذریء (zari') ص.ع. کشت تخم افشانده. یق. **زرع ذریء**.

ذریات (zorriyyât) ع.ج. ذریة.

ذریاطة (zeryâtat) ص.ع. **ارض ذریاطة**: زمین بریگ سرشت.

ذریب (zeryab) ا. ع. شکوفه ویا گل زرد. وتب زرد.

ذریبا (zarayabbâ) ا ع. عیب. و سختی وبلا.

ذرية (zorriyyat) و (zarriyyat) و (zerriyyat) ا.ع. نسل وولد وبچه وخلف و تخمه. ج: ذراری وذریات. وزن وزنان ودراین معنی آخری واحد وجمع درآن یکسان است. وگاه ذریة بمعنی آباء استعمال میگردد. قوله تعالی: **و حملنا ذریتهم فی الفلك المشحون**.

ذریح (zarih) ع. ج. ذریحة.

ذریح (zerrih) ا. ع. جانوری کوچك سرخ رنگ وسم. ج: ذراریح.

ذریحة (zarihat) ا ع. پشته. و جماعت. و جانورکی سرخ رنگ و سم که می پرد. ج: ذریح.

ذریحی (zarihiyy) ص.ع. **احمر ذریحی**: سرخ ارغوانی.

ذریحیات (zarihiyyât) ا.ع. نوعی از شتران.

ذریرة (zarirat) ا. ع. نوعی از بوی خوش. وداروی پراکندنی. و ذراتی که در روی سطح شراب شناور ومواج اند.

ذریرح (zorayrah) ا.ع. مصغر ذرحرح.

ذریره (zarire) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ نوعی ازعطریات که پرگنه نیز گویند.

ذریس (zaris) ا. پ. یك قسم از کبگ.

ذریع (zari') ص.ع. تیزرو فراخ گام. وفی صفته صلی الله علیه و آله: **کان ذریع المشی** ای واسع الحظو. و امر فراخ و وسیع. و مرگا مرگی. و**قتل ذریع** ای سریع. الحدیث **فاکل اکلا ذریعاً** ای سریعاً کثیراً. و**فرس ذریع**: اسب سبك سیر تیزرو وفراخ گام. و کذلك **بعیر ذریع**. و نیز ذریع بمعنی شفیع و شفاعت کننده.

ذریعة (zari'at) ا.ع. وسیله وسبب. وطریقه. وموقع. وآنچه بدو بدیگری پیوندند. وماده شتر و جز آن که صیاد در پس آن شده برصید تیر اندازد.

ذریعه (zari'e) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ وسیله و سبب. و واسطه. و هدیه وانعام.

ذریف (zarif) ا. ع. اشك روان.

ذریف (zarif) م. ع. **ذرف ذرفاً و ذروفاً و ذریفاً**. مر. تذراف.

ذریه (zorriyye) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ احفاد واولاد مرد بزرگ واولاد اولاد او وکسان واخلاف او. و**ذریهٔ رسول خدا**: سادات.

ذش (zacc) م. ع. **ذش الرجل ذشاً** (از باب ضرب): سیر کرد و رفت (لغة فی دش).

ذعاذع (zaâze') ا. ع. خرما بن بلایه وردی. و **تفرقوا ذعاذع**: متفرق و پراکنده شدند این جا آنجا.

ذعار (zo''âr) ص. ع. ج. ذاعر.

ذعاریر (zaârir) ا. ع. **ذعاریر الانف**: آب سبز رنگ که از بینی برآید. و **تفرقوا ذعاریر**: پریشان و پراکنده شدند.

ذعاع (za'â') ع. ج. ذعاعة.

ذعاعة (za'â'at) ا.ع. فرقه و گروه و جماعت. و خرما بن بلایه وردی. ج: ذعاع.

ذعاعة (za'â'at) و (zo'â'at) ا.ع. فاصلة مابین دوخرما بن دررسته.

ذعاف (zaâf) م. ع. **ذعف ذعفاً و ذعافاً** (از باب سمع): مرد و هلاك گردید.

ذعاف (zoâf) ا. ع. زهر وزهر قاتل. ج: ذُعف.

ذعاف (zoâf) ص.ع. **موت ذعاف**: مرگ سریع وزودکش.

ذعاق (zoâq) ص. ع. **ماء ذعاق**: آب تلخ وستبر که خورده نشود. و**داء ذعاق**: بیماری کشنده.

ذعالب (zaâleb) ع. ج. ذعلب. و ج. ذعلبة.

ذعالیب (zaâlib) ع. ج. ذعلوب.

و **ثوب ذعاليب** : جامهٔ کهنه ، وجامه‌ای که کنارهٔ آن پاره و آویزان باشد .

ذعاليت (zaâlît) ص.ع. **ثوب ذعاليت** بمعنی ثوب ذعاليب ميباشد (باء را بتاء بدل کرده اند) .

ذعبان (zo'bân) ا.ع. گرگ جوان .

ذعت (za't) م.ع. **ذعته ذعتاً** (از باب فتح) : سخت خفه کرداورا . و آنرا در خاك ماليد. وراند وی را .

ذعج (za'j) م. **ذعجه ذعجا** (از باب فتح) : سخت رانـد آنرا . و **ذعج جاريته** : گائيدکنيزك خود را .

ذعذاع (za'zâ') ص.ع. **رجل ذعذاع** : مردی که راز نتواند نگاهداشت. وسخن چين .

ذعذعة (za'za'at) م.ع. **ذعذع المال وغيره ذعذعة**: پراکنده وجدا گردانيدآن مال را . و**ذعذع السر** : ظاهر و آشکار کرد راز را . و کذلك **ذعـذع الخبر** . و **ذعذع الريح الشجر** : سخت جنبانيد باد درخت را .

ذعر (za'r) م.ع. **ذعرت الرجل ذعراً** (ازباب فتح) : ترسانيدم آنمردرا. و**ذعر** (مجهولا) : ترسانيده شد .

ذعر (zo'r) ا.ع. ترس وبيم .

ذعر (za'ar) م.ع. **ذعر ذعراً** (از باب سمع) : سرگشته‌گرديد ومدهوش شد .

ذعر (zaer) ص.ع. سرگشته ومدهوش.

ذعر (zoar) ا.ع. هرچيزمخوف وهولناك.

ذعراء (za'râ') و**ذعرة** (zo'rat) ا.ع. است و كون .

ذعرة (zoarat) ا.ع. مرغ کوچکی که در درخت آشيانه دارد و همواره دم خود را می‌جنباند .

ذعرية (zo'riyyat) ص.ع. **سنة ذعرية** : سال سخت قحط .

ذعط (za't) م.ع. **ذعطه ذعطاً** (از باب فتح) : بشتاب بريد گلوی آنرا . يق : **ذعطته المنية** .

ذعف (za'f) ا وص.ع. زهر وزهری‌که همان‌ساعت‌بكشد . و**حية ذعف اللعاب** : مار زود کشنده .

ذعف (za'f) م.ع. **ذعف الرجل ذعفاً** (از باب فتح) : زهر خورانيد آن مرد را . و **ذعف ذعفاً** و **ذعفاناً** و بمرد و هلاك گرديد .

ذعف (za'af) م.ع. **ذعف ذعفاً** و **ذعفاناً** و **ذعافاً** (از باب سمع) : بمرد و هلاك گرديد .

ذعف (zo'of) ع.ج. ذعاف .

ذعفان (zaafân) ا.ع. مرگ .

ذعفان (zaafân) م.ع **ذعف ذعفاً** و **ذعفاناً** . مرد ذَعَف . و **ذعف ذعفاً** و **ذعفاناً** . مرد . ذُعِف .

ذعق (za'q) م.ع. **ذعقه ذعقاً** (از باب فتح) : بانگ برزد بروی وترسانيداورا.

ذعل (za'al) م.ع. **ذعل ذعلا** (از باب سمع) : اقرار کرد پس‌ازانکار.

ذعلب (ze'leb) ا.ع. ماده شترتيزرو و شتاب . ج : ذعالب .

ذعلبة (ze'lebat) ا.ع. ماده شترتيزرو و شترمرغ . و حاجت اندك. وكنارهٔ جامه. و انچه ازجامهٔ پاره شده آويزان باشد . ج : ذعالب .

ذعلفة (za'lafat) م.ع. **ذعلفه ذعلفة** : سرگشته کرد آنرا و هلاك نمود وی را .

ذعلوب (zo'lub) ا.ع. كنارهٔجامه. و پارهٔ خرقه. وآنچه ازجامهٔ پاره شده آويزان باشد . و جامهٔ کهنه . ج : ذعاليب .

ذعلوق (zo'luq) ا.ع. كودك چالاك تيزفهم سبك روح. وگوسپند سبك جثهٔ تنگ دهن. وترهٔ تيزبو همچو گندنا. و نوعی از سماروغ. و نام مرغی‌کوچك. ونام‌شمشيری.

و **ذعلوق ذعلوق** : کلمه‌ای کـه بدان گوسپند را برای دوشيدن خوانند .

ذعمطة (za'matat) ا.ع. زن‌پليدزبان.

ذعمطة (za'matat) م.ع. **ذعمطه ذعمطة** : بشتاب بريد گلوی آنرا .

ذعن (za'an) م.ع. **ذعن‌له ذعناً** (از باب سمع) : گردن داد او را و رام گرديد .

ذعور (zaur) ا وص.ع. ترسناك. و زن ترسنده از تهمت . و سخن‌بد. و ماده شتری کـه چون بر پستان وی دست نهند خويشتن در کشد .

ذعوط (zaut) ص.ع. **موت ذعوط**: مرگ شتاب.

ذغ (zaqq) م.ع. **ذغ جاريته ذغاً** (ازباب نصر) : گائيد کنيزك خود را .

ذغمور (zoqmur) ا.ع. مرد کينه ور که کينه از دلش نرود . و لجوج .

ذف (zaff) ا.ع. گوسپند. وآواز کفش با وقت رفتن.

ذف (zaff) م.ع. **ذف علی الجريح ذفاً** و **ذففاً** و **ذفافاً** (از باب نصر) : شتاب کرد درکشتن خسته و ثابت کرد کشتن اورا وکشت آنرا . **وذف فی الامر**: شتاب کرد درآنکار. **وذف الطائر** (ازباب‌ضرب): شتاب‌کرد آن‌مرغ درپريدن . **وخذماذف لك** : بگير آنچه موجود شود مرتورا و زود بدست آيد .

ذف (zoff) ا.ع. آب اندك .

ذفاری (zafârâ) و(zafâriyy) ع.ج. ذِفری .

ذفاريق (zafâriq) ع.ج. ذفروق .

ذفاف (zafâf) ا.ع. اثبات قتل جريح و زود كشتن آن .

ذفاف (zefâf) م . ع . **ذف ذفاً** و **ذففاً** و **ذفافاً** . مر . ذف .

ذفاف (zefâf) و (zafâf) ا.ع. چيزى. يق : **ماذاق ذفافاً** . وكذلك **ذفافاً** .

ذفاف (zefâf) م.ع. **ذافه مذافة** و **ذفافاً** : كشت‌خسته را . وكذا **ذاف عليه** و **ذاف له** و **ذف ذفاً** و **ذفافاً** . مر . ذف .

ذفاف (zefâf) ا.ع . **مافيه ذفاف** : نيست درآن چيزى كه بدان تعلق گيرد .

ذفاف (zefâf) و (zofâf) ا . ع . زهر كشنده . و آب اندك و يابلت وترى . ج : ذُفُفٌ .

ذفاف (zofâf) ص.ع. سريع . وخفيف وسبك . و **خفاف ذفاف** : ازاتباع است .

ذفافة (zofâfat) ا.ع. ازاعلام است .

ذفة (zaffat) ا.ع. واحد ذف يعنى يك گوسپند .

ذفذفة (zafzafat) م . ع . **ذفذفه ذفذفة** : كشت خسته را . ونيز ذفذفة : خراميدن .

ذفر (zafar) ا.ع. بوى تند وتيز خوش ويا ناخوش .وبوى گندة بغل. وبوى‌ناخوش. وآب فحل .

ذفر (zafar) م . ع . **ذفر ذفراً** (از باب سمع) : بوى آمد .

ذفر (zafer) ص.ع. مردگنده بغل . و **مسك ذفر** : مشك تيز بوى .

ذفر (zeferr) و (zefarr) ا.ع. صلب و سخت . و شتر ذفرى كه بزرگ باشد . و بزرگ خلقت . و جوان چابك دراز بالا و تمام بدن .

ذفراء (zafrâ') اوص .ع . ترة بهارى بدبوى كه شترآنرا نخورد . و مؤنث اذفر .

كتيبة ذفراء : لشكرى كـه بوى زنگ آهن دارد .

ذفرة (zafarat) ا.ع . بوى تند و تيز خوش ويا ناخوش . و بوى گندة بغل . و بوى ناخوش . و آب فحل .

ذفرة (zaferat) اوص.ع. يكنوع گياهى. و **روضة ذفرة** : مرغزار بويا .

ذفرة (zeferrat) ا.ع. ماده‌شترنجيب. وماده شتر بزرگ ذفرى . وخر دفزك درشت خلقت .

ذفروق (zofruq) ا.ع . قمع خرما . ج : ذفاريق .

ذفرى (zefrâ) ا.ع. پس‌سر وگردن . وپس گوش شتر كه خوى كندويا عام‌است. ويق : **هذه ذفرى اسيلة** اى ملساء بلا تنوين لان‌الفهاللتانيث . ج : ذفريات وذفارى (zafârâ) و ذفارى (zafâriyy) .

ذفريات (zefrayât) ع.ج. ذفرى .

ذفط (zaft) م.ع. **ذفط الطائـر ذفطاً** (از باب ضرب) : برجست آنمرغ بر مادة خود . و كذلك **ذفط التيس** و **ذفط الذباب** يعنى ريد مگس .

ذفطسة (zaftasat) م . ع . **ذفطس الرجل ذفطسة** : ضايع كرد آنمرد مال خود را .

ذفف (zafaf) م.ع. **ذف ذفاً وذفافاً** و **ذففاً** . مر . ذف .

ذفف (zofof) ع.خ. ذفاف و ذفاف .

ذفكر (zafkar) ا. پ . فطراساليون كه تخم كرفس كوهى باشد .

ذفل (zefl) و (zafl) ا.ع. قطران‌تنك.

ذفوط (zafut) ا.ع. سست وناتوان .

ذفيف (zafif) اوص.ع . سريع سبك وسبك برروى زمين . و **طاعون ذفيف**: طاعون زود كشنده . و مرگ . **وخفيف ذفيف** : سبك زود . ويا ازاتباع است . و نيز ذفيف : نام مردى .

ذفيفة (zafifat) ص.ع. سريع‌وسبك . و **صلوة خفيفة ذفيفة** : نماز شتاب و سبك مانند نماز مسافر .

ذقاحة (zoqqâhat) ا.ع. متهم كنندة كسى برگناهى كه نكرده باشد .

ذقذاق (zaqzâq) ا.ع. تيز زبان زود گوى كه درآن شتاب زدگى باشد .

ذقط (zaqt) و (zoqt) م . ع . **ذقط الطائر ذقطاً** و **ذقطاً** (ازباب‌ضرب) : بر جست آنمرغ برمادة خود . و **ذقـط الذباب** : ريد مگس .

ذقط (zaqet) ا.ع. مرد خشمناك .

ذقط (zoqat) ا.ع. مگس ريزه . ج : ذقطان .

ذقطان (zaqtân) ا.ع . مردخشمناك .

ذقطان (zeqtân) ع.ج. ذقط .

ذقطة (zoqatat)ص.ع. **رجل ذقطة**: مرد پليد .

ذقن (zaqn) م . ع . **ذقنه ذقناً** (از باب نصر) : گم كرد او را . و نيز زد بر زنخ او . **وذقن على يده** : نهاد زنخ‌خود رابر دست خود . وكذا **ذقن على عصاه**. و **ذقن فلاناً** : زَد برپس گردن فلان بكف دست خود .

ذقن (zeqn) ا.ع. پير فانى . و زنخ .

ذقن (zoqn) ع.ج. اذقن وذقناء .

ذقن (zaqan) ا.ع. زنخ (مذكراست).

ج: اذقان وذقون. المثل: **مثقل استعان بذقنه**: دربارة شخصى گويند كه ازخوارتر ازخودش يارى جويد واصله البعير يحمل عليه ثقل فلا يقدر ينهض فيعتمد بذقنه على الارض .

ذقن (zaqan) م ع . **ذقنت الدلو ذقناً** (ازباب سمع) : كج گرديد لب دول دروقتى گويند كه دول دوخته شده باشد .

ذقناء (zaqnâ') ص.ع. مؤنث اذقن زن دراز زنخ . وزن كج فرج . وماده شترى كه رخت وبار آن مايل وكج گرديده باشد . ج: ذُقن .

ذقواء (zaqvâ') اص. ع . مونث اذقى فروهشته گوش سست بينى .

ذقون (zaqun) ص.ع. **ناقة ذقون:** ماده شتر سست زنخ كه در رفتن زنخ خود را فـروهشته دارد . و **دلو ذقون :** دول كژ لب .

ذقون (zoqun) ا. ع. ج. ذقن.

ذقيط (zaqit) ص. ع. **رحل ذقيط:** مرد پليد .

ذكا (zakâ) م . ع . **ذكا ذكواً** و **ذكا** و **ذكاء** . مر. ذكاء .

ذكا (zakà) ا. ع. خدرك شعله زن .

ذكاء (zakâ') ا. ع . خدرك شعله زن . وتيزى خاطر. وتمام شدن دندان سال و عمر. يق : **بلغت الدابة الذكاء** . وذبح ونحر.

ذكاء (zakâ') م ع . **ذكت النار ذكواً** و **ذكا** و **ذكاء** (از باب نصر) : سخت شد زبانهٔ آتش . **وذكا الشاة ذكاء** و **ذكاة** گلو بـريد آن گوسپند را **وذكى الشخص ذكاء** (از باب سمع) و **ذكا** (از باب نصر) : و **ذكو ذكاء** و **ذكاوة** (ازباب كرم) : تيز خاطر گرديد آن شخص .

ذكاء (zokâ') ا.ع. (معرفة غيرمصروفة) آفتاب . يق : **هذه ذكاء طالعة**. وفى الحديث : **احرقنى ذكاؤها** اى شدة حرها والتهابها . و **ابن ذكاء** : صبح بدان جهت كه ازضوء آفتاب پيدا ميشود.

ذكاة (zokât) م ع. **ذكا الشاة ذكاء وذكاة** . مر. ذكاء .

ذكاة (zakât) ا. ع. ذبح و نحر.

ذكار (zekâr) ع. ج. ذكر .

ذكارة (zekârat) ع.ج . ذكر.

ذكاره (zokkârat) ا.ع. خرمابن نر .

ذكاوة (zakâvat) م.ع. **ذكو ذكاوة** و **ذكاء** . مر. ذكاء .

ذكاوت (zakâvat) ا. پ . ـ مأخوذ از تازى ـ تيزى فهم وادراك وزيركى وفراست و هوش وسرعت انتقال ونپراش .

ذكاوين (zakâvin) ع. ج. ذكوان .

ذكذكة (zakzakat) ا. ع. زنده دلى. يق : **له ذكذكة او فيه ذكذكة** .

ذكر (zakr) م ع . **ذكره ذكراً** (ازباب نصر) : زد آنرا برنرهٔ وى .

ذكر (zekr) ا ع . هرچيز كه بر زبان رود . ودعا. ج : اذكار. وآوازه. وستايش. وبلندى وبزرگى . قوله تعالى **ص والقرآن ذى الذكر** اى ذى الشرف . ونماز. و كتابى كه در آن تفصيل دين و وضع و نهاد كيش وملت باشد. ومرد توانا ودلاور سرباز زننده . ج : ذكور . وباران سخت و بزرگ قطره . وسخن بلند واستوار. و ركن السود و حجر. منه حـديث عايشة رضى‌الله عنها : **فجلسوا عندالذكر حتى بدا حاجب الشمس** . وآنحضرت صلى‌الله عليه وآله . قوله‌تعالى: **ارسلنااليكم ذكراً رسولا**. وقرآن . وانجيل . وتورات . ونام مردى . **وذكرالحق:** چك . و **اهل الذكر :** يهود ونصارى . و **سابق الذكر :** هرچيز كه درپيش ياد شده باشد .

ذكر (zekr) م ع . **ذكر الفلانة ذكراً** (ازباب نصر) : خطبه كرد فلان زن را ويا متعرض خطبهٔ وى گرديد . و **ذكر حقه :** يادداشت حق اورا ورعايت آن نمود و ضايع نساخت . و **ذكرالشيى ذكراً و تذكاراً :** ياد كرد آنچيزرا وحفظ نمود.

ذكر (zekr) ا. پ. ـ مأخوذ ازتازى ـ هرچيز كـه برزبان رود و بخاطر نگاهداشته شود . و ياد . و شكر وستايش ومدح . و مناجات. وبيان وايراد. و **ذكر جزء و ارادهٔ كل** يعنى تسميهٔ جزء باسم كل. **وذكر خدا :** مناجات. **وذكرنام خدا:** استغاثه بنام خدا . و **ذكرخير:** مدح و ستايش وتحسين وتعريف . و **ذكر كردن:** ياد كردن . وحكايت كردن . وياددداشت كردن . وستايش كردن. وخواندن ومناجات كردن.

ذكر (zokr) و (zekr) ا. ع . حفظ و ياد آورى و تذكر . يق : **هومنى على ذكر او على ذكر** اى على تذكريعنى او هميشه درياد من است. **واجعله منك على ذكر** يعنى فراموش مكن اورا. **وكذا على ذكر** .

ذكر (zokr) ا. ع. حدت و تيزى. و **ذو ذكر :** شمشير برنده كـه لبهٔ آن تيز باشد .

ذكر (zakar) اوص. ع . مرد خلاف زن . ج : ذكور و ذكورة و ذكار وذكارة و ذُكران وذكرة . وآهن وپولاد . وبلارك و مانند آن. ونره . ج : ذكور و ذكره ومذاكير كانهم فرقوابين الفحل و العضو . و **سيف ذكر:** شمشير آبدار .

ذكر (zakar) ا. پ . نوعـى از عود صليب كه نر و ماده است و بتازى ورد الحمير خوانند .

ذكر (zakar) ا. پ . بلغت زند و پا زند نر مقابل ماده.

ذكر (zakar) ا.پ. ـ مأخوذازتازى ـ نره وفزه وكير و فلانه .

ذكر (zaker) و (zakor) ص ع .

رجل ذكر : مرد نيكو ياد گيرنده . و كذا **رجل ذكر** .

ذكران (zokrân) ع ج. ذكر.

ذكرة (zakrat) ص.ع. **امرأة ذكرة** : زنى كه بمردان ماند .

ذكرة (zekrat) ا. ع. پسران و اولاد ذكور . يق : **كم الذكرة من ولدك** اى الذكور .

ذكرة (zokrat) ا. ع. آوازه . وپارهٔ پولاد كه برتير وجزآن باشد. وتيزى وجودت مرد وشمشير .

ذكرة (zekarat) ع ج. ذكر.

ذكر خوان (zekr-xân) ص . پ. آنكه بياد خدا ذكر ميكند .

ذكرى (zekrâ) ا. ع. غير مصروف واسم مصدراست ذكررا. تقول: **ذكرته ذكرى.** ونيز اسم است تذكيررا. قوله تعالى: **ذكرى المؤمنين** . و پند وعبرت . قوله تعالى : **وذكرى لاولى الالباب** اى عبرة لهم. وتوبه وبازگشت ازگناه . قوله تعالى: **وانى له الذكرى** اى من اين له التوبة . **وذكرى الدار** اى يذكرون بالدار الاخرة ويزهدون فى الدنيا . ونيز قوله تعالى: **فانى لهم اذا جائتهم ذكريهم** اى فكيف لهم اذجائتهم الساعة بذكريهم يعنى پس چگونه خواهد بود حال آنها وقتى كه بيايد آنهارا روز قيامت.

ذكو (zakv) م. ع. **ذكا ذكواً و ذكا و ذكاء** . مر. ذكاء .

ذكوان (zakvân) ا ع . وين خرد . ج : ذكاوين . وپدر قبيله اى از تازيان .

ذكوانة (zakvânat) ا ع. واحد ذكوان يعنى يك زين خرد .

ذكوة (zakvat) ا. ع. فروزينه كه بدان آتش برافروزند وتيز كننده ، وخدرك شعله زن ، وبيشهٔ شير [illegible] .

ذكور (zakur) ص.ع. نيكو ياد گيرنده. و **ذكور البقل** : تره اى كه دراز و ستبر باشد .

ذكور (zokur) ا.پ . مأخوذ از تازى . نرينه .

ذكور (zokur) ا.ع. پولاددمشقى . و ج . ذكر . وج . ذكر .

ذكورة (zokurat) ا.ع. **ذكورة الطيب** : بوى خوشى كه درآن غش نباشد همچو عود وكافور وعنبر . وج . ذكر .

ذكورية (zokuriyyat) ا.پ . مأخوذ از تازى . مردى وصفات مردى .

ذكى (zakiyy) ص.ع . مرد تيزخاطر وتيز فهم وتند هوش . ج : اذكياء . **وشاة ذكى** : گوسپند گلو بريده . و **مسك ذكى** : مشك تندبوى وبلند بوى .

ذكية (zakyat) و (zokyat) ا . ع . فروزينه كه بدان آتش برافروزند و تيز كنند.

ذكية (zakiyyat) ص.ع. مؤنث ذكى. و **نار ذكية** : آتش شعله زن .

ذكير (zakir) ا.ع. آهن وپولاد .

ذكير (zakir) و (zekkir) ص.ع. نيكو يادگيرنده . يق : **رجل ذكير** . وكذا **ذكير** .

ذل (zell) ا.ع. روش وطريقه وعادت. ج : اذلال . و **امور الله جارية اذلالها وعلى اذلالها** اى مجاريها . و **جاء على اذلاله** يعنى بطور وطريقهٔ خود آمد . و **ذل الطريق** : ميانهٔ راه .

ذل (zell) م.ع. **ذل ذلا** (ازباب ضرب): نرم ورام گرديد .

ذل (zell) و (zoll) ا . ع . نرمى ورام شدگى ضد صعوبت [illegible] .

ذل (zoll) ا. ع. خوارى ضد عز [illegible] و نرمى . و **ذل ذليل** : خوارى خوار كننده و بسيار خوارى . وقوله تعالى : **ولم يكن له ولى من الذل** يعنى نگرفت دوستى را كه برخلاف وى راه سپارد جهة خوارى وى. وقول ابن الزبير: **بعض الذل ابقى للاهل والمال** : معناه ان الرجل اذا اصابته خصلة ضيم يناله فيها ذل فصبر عليها كان ابقى له و لاهله و ماله. وقوله تعالى : **واخفض لهما جناح الذل** يعنى نرمى و مهربانى.

ذل (zoll) م.ع. **ذل ذلا و ذلالة و ذلالة و ذلة و مذلة** (ازباب ضرب) : خوار گرديد .

ذلاح (zollâh) ا.ع. شير با آب آميخته.

ذلاذل (zalâzel) ا.ع. **ذلاذل الناس**: مردم كم پايه . و **ذلاذل القميص** : عطف دامن ويا عطف دامن دراز ودراين معنى اخير جمع ذلذل وذلذلة است .

ذلاقة (zalâqat) م.ع. **ذلق اللسان ذلقاً و ذلاقة** (از باب سمع و كرم) : فصيح وتيز زبان گرديد .

ذلاقة (zalâqat) ا.ع. تيززبانى وفصاحت.

ذلال (zelâl) ع.ج. ذليل .

ذلالة (zalâlat) و (zolâlat) م . ع . **ذل ذلا و ذلالة و ذلالة** . مر. ذل.

ذلان (zollân) ص.ع.ج. ذليل .

ذلة (zellat) م.ع. **ذل ذلا و ذلالة و ذلالة و ذلة** . مر . ذل .

ذلة (zellat) ا.ع. خوارى .

ذلت (zellat) ا.پ . مأخوذ از تازى. خوارى واهانت . وزلت ولغزش وخطا .

ذلج (zalj) م.ع. **ذلج الماء ذلجاً** (از باب نصر) : هفت هفت وجرعه جرعه نوشيد آب را .

ذلذل (zalzal) و (zolzol) و (zolzel) ا.ع. عطف دامن ويا عطف دامن دراز . ج: ذلاذل .

ذلذل (zalzel) و (zolazel) ا . ع . عطف دامن ویا عطف دامن دراز .

ذلذلات (zolzolât) ا.ع. **ذلذلات الناس** : مردم کم پایه وکم قدروفرومایه .

ذلذلة (zalzelat) و (zolazelat) ا. ع. عطف دامن. ویاعطف دامن دراز.

ذلذلة (zelzelat) ا. ع . عطف دامن ویا عطف دامن دراز . ج : ذلاذل .

ذلغ (zalq) م.ع. **ذلغ الجاریة ذلغاً** (ازباب فتح) : گائید آن کنیزک‌را . **وذلغ الطعام** : خورد طعام را . ویانیك چرب کرد آنرا .

ذلغ (zalq) ا. ع. خوردن هرچیزنرمی.

ذلغ (zalaq) م.ع. **ذلغت شفته ذلغاً** (ازباب سمع) : برگردید لب او .

ذلف (zolf) ع. ج. اذلف وذلفاء

ذلف (zalaf) م . ع. خرد بودن بینی و راست بودن تیغهٔ آن و یا خرد بودن بینی با باریکی و یا اندك ستبر بون بینی و راستی طرف آن (والفعل من سمع).

ذلفاء (zalfâ') ص. ع. مونث اذلف . زنی که بینی آن دارای ذلف باشد. ج: ذلف.

ذلفاء (zalfâ') ا.ع. ازنامهای‌زنان تازی است .

ذلق (zalq) اوص.ع. مجرای محور در بکره . وتیزی زبان . وتیزی سنان . وتیزی هرچیزی . و **حروف الذلق** : حرفهائی که از کرانهٔ زبان ولب برآید وآن شش حرف است سه تای آنها را ذولقیة گویند که لام و راء ونون باشد وسه دیگررا شفهیة که باء و فاء ومیم بود . و **لسان ذلق** : زبان تیزو فصیح وکذا **لسان طلق ذلق** .

ذلق (zalq) م.ع. **ذلق السکین ذلقاً** (ازباب نصر) : تیز کرد آن کارد را . و **ذلق السموم فلاناً** : سست گردانید فلان را بادگرم . وکذلك **ذلق الصوم فلاناً** . و **ذلق الطائر** : سرگین انداخت آن مرغ . و **ذلق اللسان ذلقاً** : تیززبان وفصیح گردید .

ذلق (zolq) ع.ج. اذلق .

ذلق (zalaq) م.ع. **ذلق اللسان ذلقاً** (ازباب سمع) : تیز زبان و فصیح گردید . و **ذلق السنان** : تیز شد آن سنان . و **ذلق الضب** : برآمد سوسمارازریگ‌درشت بسوی‌نرم تر. **وذلق فلان من العطش**: بمرگ رسید فلان از تشنگی . و **ذلق السراج** : روشن شد چراغ . و **ذلق الرجل** : بی آرام شد آن‌مرد .

ذلق (zalaq) ا.ع. بی آرامی .

ذلق (zaleq)ص.ع. **لسان ذلق** : زبان تیز . و **سنان ذلق** : نیزهٔ تیز . **وخطیب ذلق** : خطیب فصیح تیز زبان . و **رجل ذلق** : مرد بی آرام .

ذلق (zolaq) و (zoloq) ص.ع. **لسان ذلق** : زبان تیزوفصیح وکذلك **لسان ذلق**.

ذلقة (zalqat) و (zalaqat) ا . ع . تیزی هرچیزی .

ذلقة (zaleqat) ص.ع. مؤنث ذلق . یق **امرأة ذلقة** : زن فصیح تیز زبان .

ذلك (zâlek) و (zâleka) ع . کلمهٔ اشاره یعنی این .

ذلل (zolol) ع.ج. ذلول .

ذلم (zalam) ا.ع. جای فرو رفتن آب رودبار .

ذلول (zalul) ص.ع. رام . وشتر رام وراهوار . و **سحاب ذلول** : ابر بی‌رعد وبرق . ج : ذلـل و اذلة . قولـه تعالی : **هوالذی جعل لکم الارض ذلولا فامشوا فی مناکبها** یعنی قرار داد برای شما زمین را مانند شتر تند راهوار پس راه بروید بر مناکب آن و این آیهٔ شریفه صریح است برحرکت زمین .

ذلولی (zalavlâ) ص. ع. **رجـل ذلولی** : مرد رام ومطیع ومنقاد .

ذلولی (zaluliyy) ص.ع . نیکو خو ونرم خو. ج : ذلولیون . وخوار . ورام.

ذلولیون (zaluliyyun) ع.ج. ذلولی.

ذلی (zaly) م.ع. **ذلی الرطب ذلیاً** (ازباب ضرب) : چید رطب‌را .

ذلیذلات (zolayzelât) ا.ع **ذلیذلات الناس** : مرد کم پایه وکم قدر .

ذلیق (zaliq) ص.ع. **خطیب ذلیق**: خطیب فصیح زبان . و **لسان ذلیق** : زبان تیز وفصیح

ذلیقة (zaliqat) ص.ع . مؤنث ذلیق . یق : **امرأة ذلیقة** : زن فصیح زبان .

ذلیل (zalil) ص.ع.خوار .ج.ذلال و اذلاء واذلة وذلان .

ذلیل (zalil) ص.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ خوار وگنهکار . ورام ومطیع ونرم وآسان . وفرومایه . وبی چیز . ودون وسبکمایه .

ذم (zamm) ا.ع . نکوهش‌خلاف مدح. وعیب . ج : ذموم . یق : **افعل کذا وکذا وخلاك ذم** ای خلامنك ذم: یعنی بکن این کار را ونکوهیده نخواهی شد .

ذم (zamm) م.ع.**ذمه‌ذماً ومذمة** (از باب نصر) : نکوهید آنراوسرزنش کرد. و **ذم انف الجدی** (از باب ضرب) : روان گردید آب بینی جدی . و کذا **ذم المخاط** و نحوه .

ذم (zam) و (zamm) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ هجو و بد گوئی و نکوهش . و **ذم کردن** : بدگفتن وهجوکردن‌ونکوهیدن.

ذم (zamm) و (zemm) ص.ع .

رجل ذم : مرد نکوهیده. و کذلک **رجل ذم .**

ذم (zemm) اوص.ع. بسیار لاغر .و هالك . وتلف. وامان .وعهد . وپذرفتاری. وعروسی . وحمایت . وجشن . و اتحاد . ومعاهد .

ذمء (zam') م.ع . **ذمأ علیه ذمأ** (ازباب فتح) : دشوار آمدبروی.

ذماء (zemâ') ا.ع. جنبش. وباقی جان درگلو بریده . و قوت دل . یق : **الضب اطول شیئی ذماء .**

ذماء (zemâ') م.ع. **ذمی المذبوح ذماء** (ازباب ضرب) و **ذمی** (از باب سمع) : جنبید آن مذبوح . و **ذمی ذماء** (از باب سمع) و **ذمی ذماء** (از باب ضرب) : قوی دل گردید و آشکار کرد قوت دل را .

ذمار (zemâr)ا.ع. چیزی که نگاهداشت آن برمرد سزاواربود . و **حامی الذمار:** کسی که حفظ میکند هر آنچه سزاوار و لایق وی باشد .

ذمارة (zamârat) ا . ع . دلاوری و مردانگی .

ذمام (zemâm) و (zamâm) ا.ع . حق واجب . وحرمت . وآبرو . ج : اذمة.

ذمام (zemâm) ع.ج. ذمة وذمیمة .

ذمام (zammâm) ص.ع . متهم کننده ونکوهش کننده وملامت کننده وعیب جوینده.

ذمامة (zamâmat) و(zemâmat) ا.ع. امان وعهد وضمانت وکفالت . وحیا. وضمانت جان ومال .

ذمامة (zomâmat) ا.ع. باقی ماندهٔ چیزی .

ذمائر (zomâer) ا.ع. داهیة وبلاوسختی.

ذمائم (zamâem) ع.ج. ذمیمة .

ذمة (zammat) ص.ع . **بئر ذمة :** چاه کم آب . وچاه بسیار آب . ج : ذمام.

ذمة (zemmat) ا.ع. امان وعهدوزینهار. و پذرفتاری . و **ذمة المسلمین واحدة** ای هم کنفس واحدة فاذا آمن احد وان کان انی لاینقضه احد . وطعام مهمانی. وطعام عروسی. ومردم باعهد وپیمان . ج : ذمم . و **اهل الذمة :** یهود وترسا ومجوس لدخولهم فی عهدالمسلمین وامانهم .

ذمة (zemmat) و (zammat) ا. ع . **قضی بذمته :** احسان کرد بسوی وی تا نکوهیده نگردد . وکذلك **قضی بذمته.**

ذمت (zamt) م.ع. **ذمت ذمتاً** (از باب ضرب) : دیگر گون ومتغیرشد. و لاغر گردید .

ذمحلة (zamhalat) م.ع. **ذمحله ذمحلة :** غلطانید آنرا .

ذمخ (zamax) و (zemax) ا.ع. یك قسم بار درختی .

ذمذمة (zamzamat) م.ع. **ذمذم عطیته ذمذمة :** کم کرد بخشش خودرا.

ذمر (zamr) ا.ع. نکوهش .

ذمر (zamr) م . ع . **ذمره ذمراً** (ازباب نصر) : نکوهش کرد آنرا . **وذمر فلاناً علی الامر :** برانگیزانید فلان را برآن کار وسرزنش نمود تا آنکه کوشش کند. **وذمر فلاناً :** ترسانید فلان را . **وذمر الاسد :** بانگ کرد آن شیر وغرید . **وذمر** (مجهولا) : برانگیخته شد برکار.

ذمر (zemr) ا.ع. بلاو داهیه .

ذمر (zemr) و (zamer) ا.ع. دلیر. وزیرك دریابنده. ورسا . وبسیاریاری گر . ج : اذمار .

ذمر (zemerr) ا.ع. دلیر وشجاع .

ذمرة (zamerat) ا . ع . بانگ و فریاد .

ذمط (zamt) م.ع . **ذمطه ذمطاً** (از باب ضرب) : گلوبریدآنرا.

ذمط (zamet) ص.ع. **طعام ذمط:** طعام زود هضم .

ذمطة (zomatat) ص.ع. مرد رسا و آنکه بهرچیزی برسد . و باوقوف . و کار ساز . وبسیارخوار . یق : **رجل ذمطة.**

ذمل (zaml) م.ع . **ذمل البعیر ذملا وذمولا وذمیلا و ذملاناً** (از باب ضرب و نصر) : نرم رفت آن شتر .

ذمل (zomol) و (zoml) ع . ج . ذمول .

ذملان (zamalân) م.ع . **ذمل ذملاناً** . مر. ذمل .

ذملق (zamallaq) ا.ع. مردچاپلوس. ومرد سبك تیز زبان . وشمشیر تیز .

ذملقانی (zamallaqâniyy) و (zamlaqâniyy)ص.ع. **رجل ذملقانی:** مرد فصیح بسیار گوی . و کذلك **رجل ذملقانی .**

ذملقة (zamlaqat) ا.ع. چاپلوسی . وبا همدیگر نرمی نمودن وملاطفت .

ذملقی (zamallaqiyy) ص.ع. مرد فصیح زبان بسیار گوی .

ذمم (zemam) ع.ج. ذمة .

ذمول(zamul)ص.ع. **ناقة ذمول:** ماده شترنرم رو. ج : ذُمُل و ذُمْل (بتسکین میم جهة تخفیف) .

ذمول (zomul) م.ع. **ذمل ذمولا.** مر . ذمل .

ذموم (zamum) ص.ع. بسیار عیب شمارنده مردم را.

ذموم (zomum) ا.ع. بدی.وگناه و

تقصیر وعیب وخطا . وج . ذم .

ذمه (zamh) **ذمهته الشمس ذمهاً** (ازباب منع) : گرم کرد آنرا آفتاب.و سخت شد بر آن گرمی آفتاب (لغة فی دمه بالمهملة) .

ذمه (zamah) ا.ع. بازیچه‌ای مرکودکان تازی را .

ذمه (zamah)م.ع. **ذمه الحر ذمهاً** (ازباب سمع) : سخت شد گرما . **وذمه الرجل بالحر** : سخت شد بر آن مرد گرما . و **ذمه الرمل** : سخت شد گرمی ریگها .

ذمه (zemme) ا.پ._ مأخوذ ازتازی_ عهده . وهرچیز که شخص در ادای آن ملزم باشد ومجبور در اجرای وی بود . وعهد و امان وزنهار . ووام ودین . **واهل ذمه** : مجوس ویهود وترسا . **وبرات ذمه** : حکم امان و حفظ . و **برائت ذمه** : از زنهار خود خارج کردن وذمهٔ خود را بری نمودن .

ذمی (zamy) م.ع. **ذمی ذمیاً** و **ذمیانا** (ازباب ضرب) : شتافت. **وذمتنی ریح کذا** یعنی رنج رسانیدمرا این چنین بوئی. **وخذ ما ذمی لك** ای ارتفع لك .

ذمی (zamâ) ا.ع. بوی بد وناخوش.

ذمی (zemmiyy) ص.ع. زنهاری . و منسوب بعهد و پیمان یعنی کافرمطیع اسلام وجزیه گزار .

ذمی (zemmi) ا.پ._ مأخوذ ازتازی_ زنهاری . وهرآنچه برذمهٔ کسی بود .

ذمیاط (zemyât) ا.ع. دمیاط . مر. دمیاط .

ذمیان (zamayân) **ذمی ذمیاناً** . مر . ذمی .

ذمیر (zamir) ا.ع. مرد صاحب جمال. ومرد دلیر .

ذمیل (zamil) ا.ع. رفتار نرم و یا رفتاری برتر از عنق که نوعی از رفتار ستور است .

ذمیل (zamil) م.ع. **ذمل ذملا** و **ذمیلا** . مر . ذمل .

ذمیلة (zamilat) ص.ع. **ناقة ذمیلة** ماده شتر عیناك .

ذمیم (zamim) ا.ع. دمیدگی پوست که برروی از گرما ویا گر پیدا آید . ونم . وشبنم که بردرخت افتد و خاك بروی نشسته گل گردد . وسپیدی که بربینی بزغاله باشد . وچیزی مانند تخم مور که از مسام نرمهٔ بینی بیرون آید.. وکمیز. وآب ناخوش ومکروه . و آبی مانند آب بینی که از نرهٔ تکه برآید . وشیری که از پستان گوسپند چکد .

ذمیم (zamim) ص.ع. **رجل ذمیم** : مرد نکوهیده . و **بئر ذمیم**: چاه کم آب. وچاه بسیار آب .

ذمیمة (zamimat) اوص.ع. برجای ماندگی. **وبه ذمیمة** ای زمانة تمنعه الخروج. وچیز نکوهیده و مذموم . و **بئر ذمیمة** : چاه کم آب . وچاه بسیار آب .

ذمیمه (zamime) ص.پ._ مأخوذ از تازی _ نکوهیده و بد و زشت . و **صفات ذمیمه**: صفتهای زشت .

ذن (zonn) ع.ج. اذن وذناء . وج. ذناء (zannâ') .

ذناء (zannâ') ص.ع. مؤنث اذن یعنی آن_که آب از هر دو سوراخ بینی وی روان باشد . وزنی که حیض وی نایستد . ج: ذن.

ذناب (zenâb) ا.ع. رشته‌ای که بدان دم شتررا بتنگ آن‌بندند تاوی‌را چپ وراست نزند وسوار را آلوده نگرداند . وسپس وآخر هـرچیزی . و آب رو میان دو پشته . ج : ذنائب .

ذناب (zenâb) ا.ع. ج. ذنوب .

ذناب (zenâb) م.ع. **ذانب مذانبة** و **ذناباً** . مر. مذانبة .

ذنابة (zonâbat) و (zenâbat) ا.ع. آب راههٔ در پستی . ونهری کـه از مرغزار بجانب دیگر رود. **وذنابة الدهر**: اواخر زمانه . **وذنابة الوادی**: جای منتهای سیل وادی‌وهو اکثر من ذنبة الوادی. ج: ذنائب.

ذنابة (zenâbat) ا.ع.راه.ومیانهٔ راه. و قرابت وخویشی.ج: ذنائب.

ذنابة (zonâbat) ا.ع. نوك کفش . وسپس رو وتابع. ج : ذنائب.

ذنابی (zonâbâ) ا.ع. دم.ودم‌مرغ.و دمغزه . وسپس روندگان. وآبی که از بینی شتر فرود آید.

ذناذن (zanâzen) ا.ع. **ذناذن الثوب**: عطف جامه.ج. ذنذن و ذُنذُن.

ذنان (zonân) ا.ع. آب بینی . وآب بینی تنك. وآب بینی روان .

ذنانة (zonânat) ا.ع. حاجت. وباقی ماندهٔ چیزی هلاك شده . و باقی ماندهٔ وام. ووعده . وباقی ماندهٔ چیزی ضعیف وسست. واسب دم دراز . ودول . و روزهای نحس.

ذنانی (zonânâ) ا.ع. آب بینی شتر .

ذنائب (zanâeb) ا.ع. موضعی. وج. ذنوب . وج. ذناب . و ج . ذنابة . وج . ذنابة. وج. ذُنابة و ذِنابة .

ذنب (zanb) ا.ع. گناه.وهرکار کـه کردار آن ناروا باشد وجرم وبزه .ج: ذنوب. وج ج : ذنوبات .

ذنب (zanb) م.ع . **ذنبه ذنباً** (از باب ضرب ونصر) : سپس وی رفت.وملازم وی گردید. و نگذاشت آنرا .

ذنب (zanab) ا.ع. دنب.ج : اذناب. و دنبالهٔ چشم . ودراز ازهرچیزی.وباصطلاح

هیئت دم تنین الفلک . و **ذنب الثعلب :** گیاهی که بدم روباه ماند . **وذنب الخیل:** گیاهی . **وذنب السبع:** نیز گیاهی. **وذنب العین:** ماق اصغر . ودنبالهٔ چشم. **وذنب الفار:** بـارتنگ ولسان الحمل . و **ذنب الفرس:** ستاره ای که بدم اسب ماند . و **ضرب فلان بذنبه** یعنی ایستاد فلان و ثابت گردید. و **رکب ذنب البعیر:** بهرهٔ ناقص وناتمام راضی وخشنودگردید. **ورکب ذنب الریح :** پیشی گـرفت و کسی باو نرسید .

ذنب (zonob) ا. ع. ج. ذنوب.

ذنبات(zanabât) ا.ع. **ذنبات الناس:** مردم کم پایه . و حواشی و خدم . و سپس روندگان .

ذنبان (zanabân) ا.ع. یك قسم گیاهی که بارزن ماند .

ذنبانة (zanabânat) ا. ع . و احـد ذنبان یك دانه از آن گیاه .

ذنبب (zonbob) ا. ع. گاو دشتی .

ذنبة (zanabat) ا.ع. **ذنبة الوادی:** جای منتهای سیل وادی. **وذنبة الدهر :** اواخر زمانه .

ذنبی (zenebbâ) و (zonobbâ) ا . ع. دنب و ذنب .

ذنذن (zenzen) و (zonzon) ا. ع . عطف پیراهن ویا جامهٔ دیگر . ج : ذناذن.

ذنن (zanan) م . ع . **ذنن فلان ذننا** (ازباب سمع) : **وذن ذنینا** (ازباب ضرب) : آب تنک از بینی فلان روان گردید. **وانه لیذن** (ازباب ضرب) : بدرستیکه او هلاك شونده است ازنهایت پیری ویااربیماری و یا سست میرود. و **هو یذن فلانا علی حاجته:** او از فلان حاجت خود میخواهد وسؤال میکند . و **مازال یذن فی تلك الحاجة :** همواره درجستجوی حاجت خود بوده تا آنکه بربرآوردن آن پیروزی یافت.

ذنوب (zanub) ا. ع . اسب دراز دم بسیار موی . وروز بسیاربد . ودول بزرگ. و دول پرآب . و دولی که نزدیك پری باشد (یذکرویونث).وحظ وبهره ونصیب(یذکر). قوله تعالی : **ان الذین ظلموا ذنوباً مثل ذنوب اصحابهم**. وگوشت پائین پشت. و گوشت سرین. وگوشت سرسرین. وسرین . و قبروگور . ج: اذنبة و ذنائب و ذناب وذُنب .

ذنوب (zonub) ع. ج. ذنب .

ذنوبات (zonubât) ع. ج. ذنوب. وج ج . ذنب.

ذنوبان (zonubâne) ا. ع . بصیغهٔ تثنیه دو پشت . ودو گوشت پاره‌ای که میان سرین وهردو کنار پشت است .

ذنیباء (zonaybâ') ا . ع . یك قسم دانه‌ای که در گندم است وگـندم را از آن پاك میکنند .

ذنیبی (zonaybiyy) ا. ع . یك قسم پارچهٔ مخططی.

ذنین (zanin) ا. ع. آب بینی. وآب بینی تنک . و آب بینی روان .

ذنین (zanin) م. ع. **ذن ذنینا**. مر. ذنن .

ذو (zu) ا. ع. صاحب. وخداوند وتثنیهٔ آن: ذَوا و ذَوی و جمع : ذَووا و ذَوون و ذَوِی و مؤنث آن : ذات و تثنیهٔ مونث : ذواتا وجمع آن : ذوات وهو لازم الاضافة فان وصفت به نکرة اضفته الی نکرة و ان وصفت به معرفة اضفته الی المعرف بالالف واللام ولایجوز ان تضیفه الی مضمر ولاالی زید و ما اشبهه فی العلمیة تقول : **جاء نی رجل ذومال** . و **هذه امرأة ذات مال** و **مررت برجل ذی مال** و **برجال وی ذمال** و **بنسوة ذوات مال** و هکذا فی النصب . وگاه بمعنی الذی باشد مانند **انا ذوعرفت** و **اناذو سمعت** و **هذه امرأة ذو قالت کذا** فتکون ناقصة مبنیة لا تظهر فیها اعراب کما فی الذی ویستوی فیها الجمع والتثنیة والتذکیر والتأنیث . و **ذو الثدیة :** لقب مردی که نافع نام داشت . و **ذوالجلال :** صاحب جاه وجلال وبزرگوار . **وذوالجوشن :** لقب شرحبیل پدر شمر که قاتل حضرت سید الشهدا حسین بن علی بن ابیطالب علیهما السلام بود وانما لقب بذی الجوشن لان صدره کان ناتیاً . و **ذوالحاسة :** صاحب حس و دریافت . **وذوالحجة :** ماه دوازدهم از سال تازیان . و **ذوالحرکة :** جنبان و متحرك . **وذوالحوت :** یونس پیغمبر . **وذوالحیوة :** زنده ودارای زندگانی . . **ذوالخویصرة :** لقب مردی از خوارج کان صحابیاً وهوالذی قال لرسول الله صلی الله علیه و آله اعدل فقال ویحك و من یعدل اذا لم اعدل . و **ذوذوابة :** ستارهٔ گیسودار. و **ذوالشهادتین :** لقب خزیمة بن ثابت صحابی شهد بدراً ومابعدها وکان مع علی یوم صفین فلما قتل عمار بن یاسر جرد سیفه فقاتل حتی قتل رضی الله عنه . و **ذوالفقار :** نام شمشیر آنحضرت است صلی الله علیه وآله اعطاه علیاً سمی لانه کان فی وسطه خط فی طوله فشبه بفقار الظهر . **وذوفنون :** دانشمندی که از همهٔ علوم اطلاع داشته باشد . **وذوالقدر:** قادر و توانا و قوی . و **ذو القربی :** خویشاوند . **وذوالقعدة :** ماه یازدهم از سال تازیان . **وذوالمنن :** از اسمای الهی. **وذووجهتین :** دارای دومعنی .

ذوا (zovâ) ا. ع . تثنیهٔ ذو . مر. ذو .

ذؤابة (zoâbat) ا ع . گیسو . و پیشانی . وجای بیرون آمدن موی پیشانی در سر . و موی بالای پیشانی اسب . وارجمندی . و شریف واعلای هرچیزی . و پوست پارهٔ آویزان بر مؤخر پالان . ج : ذوائب . و **ذؤابة النعل** : گیسوی کفش .

ذوابل (zavâbel) ع ج . ذابل .

ذواة (zavât) ا ع . پوست گندم . و پوست دانهٔ انگور . و پوست خربزه .

ذوات (zavât) ع ج . ذات . و**ذوات الاربع** : چارپا . و **ذوات السموم** : حشرات زهردار مانند عقرب ومار .

ذواتا (zavâtâ) ا ع . تثنیهٔ ذاة که مؤنث ذاو یاذو باشد .

ذواد (zavvâd) ص ع . **رجل ذواد** : مرد حامی الحقیقة . وحامی حق خـود و نگاهدارندهٔ آن .

ذواد (zovvâd) ع ج . ذائد .

ذوارع (zavâre') ع ج . ذارع .

ذؤاف (zoâf) اوص ع . سرعت موت . وزهر کشنده . و **موت ذؤاف** : مرگ شتاب وزودکشنده .

ذواق (zavâq) م ع . **ذاق الطعام ذوقاً و ذواقاً و مذاقاً و مذاقة و ذوقاناً** (از باب نصر) : چشید مزهٔ آن غذارا وامتحان آن کرد . و **ذاق القوس** : کشید زه را تادریابد سختی ونرمی کمان را . و **ذاق ماعند فلان** ای عرف خبرته . و **ذاق فلان البأس** اذا عرفه بنزوله به . و **ذاق الرجل عسیلة المرأة** و **ذاقت المرأة عسیلة الرجل** اذا حصل لهما حلاوة الخلاط ولذة المباشرة بالایلاج .

ذواق (zavvâq) ا ع . مرد ملول .

ذواقن (zavâqen) ع ج . ذاقنة .

ذؤالة (zoâlat) ا ع . گرگ وهی معرفة غیر منصرف . یق : **خشن ذؤالة بالحبالة** . ج : ذئلان و ذؤلان . ونام مردی .

ذواهب (zavâheb) ع ج . ذاهبة .

ذوائب (zavâeb) ع ج . ذؤابة .

ذوب (zavb) ا ع . شهد وآنچه درخانهٔ زنبوران عسل باشد . وخلاصهٔ موم .

ذوب (zavb) ا پ . ـ مأخوذ از تازی ـ گداختگی .

ذوب (zavb) و **ذوبان** (zavabân) م ع . **ذاب ذوباً وذوباناً** (از باب نصر) : گداخته شد . و **ذابت الشمس** : سخت شد گرمی آفتاب . و **ذاب فلان** : دوام کرد فلان برخوردن شهد . و**ذاب زید** : گول گردید زید پس از دریافت . و **ذاب علیه حق** : واجب و ثابت گردید بروی حقی . و **ما ذاب فی یدی منه خیرٌ** یعنی حاصل نشد مرمرا ازوی نیکی .

ذؤبان (zo'bân) ا ع . **ذؤبان العرب** : دزدان و درویشان تازیان . ج : ذئب .

ذوبان (zubân) ا ع . باقی موی و یا پشم و یا موی برگردن شتر ویا اسب و یال . و **ذوبان العرب** : دزدان و درویشان تازیان .

ذوبة (zavbat) ا ع . باقی مال .

ذوج (zavj) م ع . **ذاج الماء ذوجاً** (از باب نصر) : آشامید آب را .

ذؤج (zauj) ص ع . **احمر ذؤج** : نیک سرخ .

ذوح (zavh) ا ع . رفتار درشت .

ذوح (zavh) م ع . **ذاح ذوحاً** (از باب نصر) : سخت رفت . و**ذاح الغنم** : گرد آورد گوسپندان را .

ذود (zavd) ا ع . جماعت سه شتر ماده تا ده یا پانـزده و یا بیست ویاسی و یا ما بین دو ونه و هو مونث و لایکون الا من الاناث ویستوی فیه الواحد و الجمع اوجمع لاواحد له من لفظه کالغنم او واحد جمعه اذواد . و قولهم : **الذود الی الذود ابل الی ههنا** بمعنی مع ای اذاجمعت القلیل مع القلیل صار کثیراً .

ذود (zavd) م ع . **ذاد الراعی ابله عن الماء ذوداً و ذیاداً** (از باب نصر) : منع کرد شبان شتران خودرا از آب . و **ذاد الابل** : راند شتران راودور کرد آنهارا . و **ذاالشیء** : دفع کرد آن چیز را

ذود (zovvad) ع ج . ذائد .

ذوذح (zavzah) ا ع . تیتاء یعنی کسی حدث کند وقت جماع . و یا پیش از ادخال انزال نماید . وکسی که مردی نداشته باشد .

ذوذخ (zavzax) ا ع . کسی که تغوط میکند وحدث میکند هنگام جماع . و کسی که مردی نداشته باشد و عنین .

ذور (zavr) م ع . **ذرته ذوراً** (از باب نصر) : ترسانیدم اورا

ذور (zur) ا ع . خاك وتراب .

ذور (zovar) ع ج . ذورة .

ذوراق (zâvrâq) ا پ . یکنوع طعامی که از آرد گندم پزند .

ذورة (zurat) ا ع . مقدم چینه دان مرغ که در آن آب بر میدارد . ج : ذُور .

ذورور (zavarvar) ا ع . چیزاندك . یق : **ما اعطاه ذروراً** .

ذوسنطاریا (zusantâriâ) ا پ . ـ مأخوذ از یونانی ـ آماس روده کـه با مغص و پیچش و تب همراه باشد و برنش ویا برش و زایمان نیز گویند .

ذوش (zuc) ص پ . تند خو و بد خلق .

ذوط (zavt) م . ع . **ذاطه ذوطاً** (ازباب نصر) : خفه کرد آنرا چنانکه برآورد زبان خود را .

ذوطة (zavtat) ا.ع. تنندهٔ زردپشت. ج : اذواط .

ذوع (zav') **ذاع ماله ذوعاً** (از باب نصر) : ازبیخ برکند و مستأصل نمود مال اورا .

ذوف (zavf) م . ع . **ذاف ذوفاً** (ازباب نصر) : گام نزدیك وگشاده گذاشته رفت .

ذؤفان (zo'fân) و (zufân) ا.ع. زهر و سم قاتل .

ذوق (zavq) م . ع . **ذاق ذوقاً** . مر . ذواق .

ذوق (zavq) ا. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ چاشنی و مزه . و لذت و نشاط و خوشی و خوشحالی وشعف. و**ذوق کردن** : چشیدن. وشعف وخوشحالی کردن . ولذت بردن . و **ذوق زده شدن** : ازبسیاری خوشحالی بیمار شدن ویامزدن . و **اهل ذوق** : عیاش وشکم پرست وشهوت پرست .

ذوقان (zavaqân) م.ع. **ذاق ذوقاناً** مر . ذواق .

ذؤلان (zo'lân) ا.ع . شغال. وگرگ. وج : ذؤالة .

ذولق (zavlaq) ا.ق. تیزی هرچیزی . و **ذولق اللسان والسنان**: کرانهٔ زبان ونیزه وتیزی آنها .

ذولقیة (zavlaqiyyat) ص.ع. لسانی. وسه حرف از حروف الذلق یعنی لام وراء و نون .

ذؤنون (zo'nun) ا.ع. نوعی از تره . ج : ذآنین (zaánin) .

ذووا (zavuâ) ع.ج. ذو .

ذؤوب (zaub) ا.ع. شتر مادهٔ فربه .

ذؤوج (zauj) ص.ع. **احمر ذؤوج**: نیك سرخ .

ذوون (zavun) ع.ج. ذو .

ذووی (zavaviyy) ص.ع . منسوب بذو .

ذوی (zavay) ا. ع . تثنیهٔ مذکر ذو مانند ذوا یعنی دوصاحب. ومن **ذوی عدل** یعنی از دو شخصی که دارای عدالت باشند .

ذوی (zavi) ع.ج. ذو یعنی صاحبان . و**ذوی الاحترام** : صاحبان احترام . و **ذوی العقول** : صاحبان عقل ومردمان عاقل.

ذوی (zevâ) ا.ع. گوسپندان ریزه .

ذوی (zoviyy) م . ع . **ذوی البقل ذویاً** (ازباب ضرب وسمع) : پژمرید آن تره .

ذویل (zavil) ا. ع. خشك از گیاه و جز آن .

ذویلة (zovaylat) ا.ع . مصغر ذال یعنی حرف ذال کوچك .

ذه (zeh) و (zehe) ع. اسم اشاره که بدان بمونث اشاره کنند یعنی این زن .

ذه (zahh) ا.ع. تیزی خاطر ونیك دانائی وزیرکی .

ذهاب (zahâb) ا. ع . روزی است از روزهای تازیان . و وضع متداول کلام . ونام قبیله‌ای .

ذهاب (zahâb) م. ع. **ذهب ذهاباً وذهوباً ومذهباً** (ازباب فتح) : گذشت. و **ذهب فی الارض** : رفت . و **ذهب مذهب فلان** : قصد کرد قصد و طریقهٔ فلان را . و**ذهب فی الدین** : بدعت گذاشت در دین ودارای رای شد . و **ذهب بفلان** : برد فلان را ودور گردانید .

ذهاب (zehâb) ع. ج. ذهب . وج . ذهبة .

ذهاب (zehâb) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ کوچ وروانگی ورحلت . و **ذهاب وایاب** : رفتن وباز گشتن .

ذهب (zahab) ا. ع. زر وطلا ویؤنث. یق: **هی الذهب الحمراء**. ج: اذهاب وذهوب وذهبان . و زردهٔ تخم مرغ . وپیمانه ای مراهل یمن را. ج : ذهاب و اذهاب. وج ج : اذاهیب .

ذهب (zahab) م. ع. **ذهب الرجل ذهباً** (ازباب سمع) ودرلغة بنی تمیم بکسرتین ناگاه درآمد آنمرد درکان زر . ومتحیر ماند وخیره شد چشم او ازدیدن زر بسیار .

ذهب (zahab) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ زر وطلا .

ذهبان (zohbân) ع. ج . ذهب .

ذهبة (zehbat) ا.ع. باران ریزه . و باران بسیار . ج : ذهاب.

ذهبة (zahabat) ا. ع. قراضه وشکالهٔ زر وهواخص من الذهب .

ذهبی (zahabi) ص. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ منسوب بزر یعنی طلائی .

ذهبی (zahabiyy) ص . ع . منسوب بذهب .

ذهبیون (zahabiyyuna) ا.ع. طایفه ای ازمحدثین.

ذهر (zahar) م.ع. **ذهر فوه ذهراً** (ازباب سمع) : سیاه شد دندانهای او .

ذهل (zahl) م.ع. **ذهله وعنه ذهلاً وذهولاً** (از باب فتح) : گذاشت اورا برعهد سابق وفراموش نمود وی را جهة ناپروائی ویا ازجهة خرسندی نفس وبی غمی ازدوستی. و **ذهلت عن الشیء وذهلته**: غفلت کردم وفراموش نمودم آنچیز را .

ذهل (zahl) و (zohl) ا. ع. **ذهل من اللیل** : ساعتی ازشب . وجاء فلان **بعد ذهل من اللیل** ای بعد هدء . وکذلك **ذهل من اللیل وبعد ذهل** .

ذهل (zohl) ا. ع. درختی که آنرا بشام نیز گویند .

ذهلول (zohlul) ا. ع. اسب نجیب نیکو رفتار .

ذهن (zehn) و (zahan) ا. ع. فهم و دانست و عقل و دریافت ویاد داشت قلب و زیرکی وتیزی خاطر . ج : اذهان .

ذهن (zahn) م. ع. **ذهنی عنه ذهناً** (ازباب نصر) : فراموش گردانید من‌را از آن و مشغول کرد . و نیز ذهن : غالب آمدن کسی را در تیزی خاطر وحفظ قلب .

ذهن (zehn) ا. ع . شحم وچربی وپیه. وقوت وتوانائی. ج . اذهان .

ذهن (zehn) ا. پ. _ مأخوذ ازتازی_ ادراك و فرور و فرورد و فراست و عقل و دانست وهوش و دریافت وفهم. وزیرکی. وباطن . و**ذهن کشتی** : بجا ماندن کشتی از جهة نبودن باد. و**تیز ذهن** : با هوش وتیز خاطر .

ذهن‌نشین (zehn-necin) م. ف. پ. در یاد ماندگی . ومرتکز در ذهن ودریاد. و مقدر ومضمر .

ذهنی (zehni) م. ف. پ . _ مأخوذ از تازی _ یقین و بطور اطمینان . و مرتکز در ذهن. ودریاد ماندگی .

ذهو (zahv) م. ع. **ذها ذهواً** (از باب نصر): بزرگوارنمودخودرا. وگردنکشی کرد.

ذهوب (zahub) اوص. ع. نام‌زنی. ورونده ودر گذرنده .

ذهوب (zohub) ا. ع. ج. ذَهب.

ذهوب (zohub) م. ع. **ذهب ذهاباً وذهوباً ومذهباً**. مر. ذهاب.

ذهول (zohul) م. ع. **ذهل ذهلا و ذهولا** . مر . ذهل .

ذهول (zohul) ا. ع. غفلت وفراموشی.

ذهولة (zohulat) ا. ع . بی خبری و غفلت وبی پروائی وفراموشی .

ذهیب (zahib) ص. ع. زراندود .

ذهین (zahin) ص. پ . _ مأخوذ از تازی _ دانا وبافراست وهوشیار و زیرك و توانا .

ذی (zi) ع. مؤنث ذایعنی اسم اشاره‌ای که بدان بمؤنث اشاره کنند یعنی این زن و نیز بمعنی ذو یعنی صاحب ومالك وخداوند. مر . ذو . و **ذی بال** : توانا وقادر وزبر دست وبزرگوار . و **ذی الجلال** : صاحب جاه وجلال. و **ذی الحجة** : ماه دوازدهم از سال‌تازیان . و**ذی القعدة** : ماه‌یازدهم از سال تازیان . و**جاء من ذی نفسه** : او بمیل خود آمد .

ذی (zi) ا. پ . _ مأخوذ از تازی _ دارا وخداوند وصاحب وهمیشه بطور ترکیب استعمال میشود مانند **ذی‌جاه** یعنی صاحب جاه ورتبهٔ بلند . و **ذی‌حق** : دارای حق ومحق وصاحب‌حق. و**ذی‌روح**: دارای‌روح ودارای خیوة حیوانی. و **ذی‌شان**: دارای لیاقت وشرافت ومشهور بزرگواری وعظمت. و **ذی‌قیمت** : گران مایه وپربها . و**ذی هوش** : هوشیار ودانا وعاقل .

ذیا (zayyā) ا. ع. مصغر ذا درصورتیکه اسم اشاره باشد .

ذیاء (zayyā') ع. اسم اشاره بمعنی این وبدین طریق .

ذئاب (zeāb) ع. ج. ذئب .

ذیابیطس (ziābitos) ا. پ. _ مأخوذ از یونانی _ بیماری دولاب .

ذیاج (ziyāj) م. ع. **ذایجه ذیاجاً** : ندیمی کرد او را .

ذیاذ (ziyâd) م. ع . **ذاد ذوداً و ذیاداً** . مر . ذود .

ذئار (zeâr) و **ذیار** (ziyâr) ا . ع. سرگین خاك آمیخته که بر پستان ماده شتر مالند تا بچه از آن شیر نمکد . مر . ذیرة .

ذیاك (zayyâka) ا. ع . مصغرذاك .

ذیال (zayyâl) اوص. ع. **فرس ذیال**: اسب دراز دم . ونیز ذیال : مرد دراز بالای دراز دامن خرامان بناز . و **ذیال الذنب**: حیوانی کــه دمش بزرمین کشیده میشود . و **ابو ذیال** : گاونر .

ذیالة (zayyâlat) ا. ع. سوزن نخ شده.

ذیالك (zayyâleka) ا. ع. مصغرذلك.

ذیان (zayyân) ا. ع. مصغرذا هرگاه اسم اشاره باشد .

ذیانك (zayyâeka) ا. ع. مصغرذانك.

ذیب (zayb) ا. ع. عیب.

ذئب (ze'b) **ذیب** (zib) ا. ع. گرگ. وسگ وحشی . و خانهٔ خرد. ج : اذؤب و ذ ئاب وذؤبان. و**داء الذئب**: گرسنگی . و**اظفار الذئب** : چند ستارهٔ خرد درپیش ذئبان .

ذئبان (ze'bân) ا. ع. باقی مو وباقی پشم برگردن ولب شتر .

ذئبان (ze'bâne) ا. ع. _ بصیغهٔ تثنیه دو ستاره است مابین عوائذ وفرقدان .

ذیبان (zibân) ا. ع. باقی موی. یاپشم وموی برگردن شتر ویا اسب .

ذئبة (ze'bat) ا. ع . مؤنث ذئب که گرگ ماده باشد . وموی پیشانی . و آزاری که درگلوی شتر عارض شود . و گشادگی میان دوپهلوی پالان وزین . وچیزی که زیر مقدم ملتقای دوکوههٔ زین باشد و میگرد فرود سرکتف ستور را .

ذیةذیة (zayyata–zayyata) و **ذیت**

ذیت (zayta–zayta) ع . اسم اشاره یعنی این واین . وبدینطریق . وبدین‌وضع .

ذیج (zayj) و (zij) م . ع . **ذاج الماء ذیجاً** و **ذیجاً** (از باب ضرب) آشامید آب را .

ذی‌حجه (zi–hejje) ا . پ . نام ماه دوازدهم ازماههای تازی .

ذیخ (zix) ا . ع . گرگ . ومرد دلیر . واسب نجیب نیکو رفتار . وبزرگی . وبزرگ سالی . وخوشهٔ خرما . وستاره‌ای سرخ رنگ . وکفتار نر بسیار مو . ج : ذیوخ و اذیاخ وذیخة .

ذیخة (zixat) ا . ع . کفتار ماده .

ذیخة (zeyaxat) ع . ج . ذیخ .

ذئذاء (ze'zā') م . ع . **ذأذأ ذأذأة وذئذاء** . مر . ذأذأة .

ذئر (zaer) ص . ع . دلیر وخشمناک . **وامراة ذئر** : زن ناساز وار با شوی .

ذیر (zayr) م . ع . **ذاره ذیراً** : (از باب سمع) : ناخوش و مکروه داشت آنرا .

ذئرة (zaerat) ا و ص . ع . ناپسند . وسختی . وسختی حرب . وقولهم : **شئونك ذئرة** : ای دموعك فیها تنفس کتنفس الغضبان یعنی درسرشکهای تو دم زدن غضبناک است .

ذیرة (zirat) ا . ع . سرگین مخلوط بخاک قبل از مالیدن پستان و پس از مالیدن آنرا ذیار گویند .

ذیع (zay') و **ذیعان** (zaya'ān) م . ع . **ذاع الخبر ذیعاً وذیعاناً و ذیوعاً وذیعوعة و ذیوعة** (از باب ضرب) : پراکنده گردید آن خبر . و **ذاع السر** : فاش شد آن راز .

ذیعوعة (zay'u'at) م . ع . **ذاع ذیعوعة** . مر . ذیع .

ذئفان (ze'fān) و **ذیفان** (zifān) و (zayfān) و (zayafān) ا . ع . مرگ . و وزهر . وسم قاتل وکشنده .

ذی قعده (zi–qa'de) ا . پ . نام ماه یازدهم از ماههای تازی .

ذیل (zayl) ا . ع . دامن . و آخر هرچیزی و سپس آن . و **ذیل الریح** : بادی که زمین را روبد . و نشانهائی که در ریگ از وزش باد پدید آید همچو نشانهائی که از کشش دامن باشد . و **ذیل الفرس وغیره** : دم اسب وجزآن . وآنچه فروهشته باشد از هرچیز . ج : اذیال واذیل وذیول . و **ذیل ذائل** : خواری ورسوائی .

ذیل (zayl) م . ع . **ذال ذیلا** (از باب ضرب) : دامن کشید . و خرامان و دامن کشان رفت . و صاحب ذیل ودامن گردید . و **ذال بذنبه** : برداشت دم خود را . و **ذالت المراة** : لاغر گردید آن زن . و **ذال الشیء** : آسان وسبک گردید آنچیز . و **ذالت حاله** : فروتر شد حال او . و **ذال الیه** : گستاخی نمود .

ذیل (zayl) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ دامن . و سپس وآخرهرچیزی .

ذئلان (ze'lān) ع . ج . ذؤالة .

ذیم (zaym) م . ع . **ذ م ذیماً و ذاماً** . مر . ذام .

ذیم (zaym) و (zim) ا . ع . عیب .

ذیمری (zaymariyy) و (zaymoriyy) ا . ع . مرد زیرک تیز خاطر شگفت آور .

ذین (zin) و (zayn) ا . ع . عیب .

ذیوخ (zoyux) ع . ج . ذیخ .

ذیوع (zoyu') و **ذیوعة** (zoyu'at) م . ع . **ذاع ذیوعاً** و **ذیوعة** . مر . ذیع .

ذیول (zoyul) ع . ج . ذیل .

ذیوی (zayaviyy) ع . منسوب باسم اشارة ذیت .

ذیه‌ذیه (zayyah–zayyah) ع . اسم اشاره یعنی این واین وچنین وچنین .

ر

ر (re). پ. حرف دوازدهم ازالفبای مافارسیان وحرف دهم ازالفبای ابتثی و حرف بیستم از الفبای ابجدی و آنرا رای قرشت و یا رای غیرمنقوطه ویا رای مهمله گویند ودر حساب جمل دویست بشمار آید واین حرف در زبان پارسی گاه بغین بدل شود مانند کنار وکناغ بمعنی کنارهٔ دریا ویا رودخانه. و گاه بگاف فارسی مانند ریماز و گیماز : نوعی از جامهٔ نفیس. وبیشتر بلام مانند چنار وچنال وسیر و سیل بمعنی تماشا وگردش ودیوار ودیوال. و گاه بنون مانند انبار وانبان واستوار واستوان. و گاه بهاء چون هوبر وهوبه بمعنی دوش و شانهٔ آدمی. و گاه چون در آخر کلمه‌ای درآید علامت نسبت باشد مانند له بمعنی شراب ولهر که شرابخانه ومیخانه است .

رأ (ra') ع. کلمهٔ امر از رای یری مخفف ارء (er'a) یعنی ببین .

را (râ) پ. کلمهٔ ارتباط که بیشتر درآخر مفعول آنرا درمی آورند . مانند **فلان این کار را کرد** . و گاه بمعنی برای باشد مانند **خدارا** یعنی برای خدا . و گاه افادهٔ معنی سببیت کند مانند **قضا را** یعنی بسبب قضا . و گاه بمعنی جهة و از برای آید مانند **دردعاشق رادوائی بهتر ازمعشوق نیست** یعنی ازبرای درد عاشق . و گاه افادهٔ معنی تعویض کند مانند **هزار روپیه را اسبی خریدم** یعنی بعوض هزار روپیه . ونیز گاه بمعنی پس از وبعدازاین باشد مانند **اندك وقتی را** یعنی پس از اندك وقتی .

را (râ) ا. پ. ـ مأخوذ از رای تازی ـ بمعنی بینش . مانند **شخص روشن را** یعنی شخص بصیر دانا . و **وزرای نیك را** یعنی وزرای خردمند دانا .

راء (râ') ا.ع . نام حرف ر . و یکنوع درختی . و کف دریا . و کنه‌ای بزرگ و ضخیم .

راءة (râa't) م.ع . **رای رؤیة** و **راءة** . مر . رؤیة .

رءاء (ra''â') ص.ع. مرد بسیار رؤیة و صاحب فراست وهوشمند وزیرك .

رءاب (ra''âb) ص . ع . مرد مصلح. و شکسته بند .

رءآبیل (raâbil) ع.ج. رئبال وریبال .

رءاس (ra''âs) ا.ع . سر دیگ فروش وآنکه سر دیگ میفروشد .

رءآفة (raâfat) م.ع. **رأف رأفة** و **رءآفة** و **رأفاً** . مر . رأفة .

رأب (ra'b) ا.ع. گلهٔ هفتاد شتر. و مهتر بزرگ . وشکاف خنور . ج: رئاب.

رأب (ra'b) م.ع. **رأب صدعه رأباً** (ازباب فتح) : پیوند کرد شکاف آنرا و فراهم آورد درز آنرا . و **رأب بینهم :** اصلاح نمود ونیکو کرد میان آنها را . و **رابت الارض :** روئید سبزهٔ زمین پس از بریدن آن .

راب (râb) ا . ع . مقدار . و **راب کذا** ای قدره .

راب (râbb) ا.ع. شوی مادر . الحدیث: **کان یکره ان یزوج الرجل امراة رابه** .

رابة (râbbat) ا. ع. زن‌پدر .

رابج (râbej) ا. ع. پر . وسیرآب .

رابح (râbeh) ا. ع. شتر بچهٔ از مادر جدا شد . ج : رَبَح .

رابح (râbeh) ص. ع. سودبرندهٔ ازتجارت. و **مال رابح** : مال دارای سود .

رابحة (râbehat) ص . ع . **تجارة رابحة** : خرید وفروخت باسود .

رابد (râbed) ا . ع . گنجینه دار و خزانه دار .

رابض (râbez) ا. ع. مقیم وساکن .

رابضان (râbezâne) ا. ع. بصیغهٔ تثنیه ترك وحبشة .

رابضة (râbezat) ا. ع. ملائکه‌ای که با آدم ابوالبشر بزمین فرود آمدند . وحَملهٔ حجة که زمین از آنها خالی نباشد . و مرد حقیر وعاجز و از طلب معالی اموربازمانده. و در چشم زدگی گویند : **فلان مایقوم رابضته** یعنی چشم زدهٔ فلان بر نخیزد ودر حال بمیرد .

رابط (râbet) ا. ع. راهب ومرد زاهد وحکیم از دنیا رمیده.

رابط (râbet) ص. ع. **نفس رابط** : نفس واسع وفراخ. و**فلان رابط الجأش**: فلان سخت دل وشجاع ودلیر است .

رابطة (râbetat) ص . ع . **جیش رابطة** : لشکرگـران بهم پیوسته . ونیز رابطة : علاقهٔ مابین دوچیز . ج : روابط .

رابطه (râbete) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ علاقه . وآنچه بدان چیزی را بچیزی بندند . وهرچیزی که بستگی بچیز دیگر داشته باشد . وسلسله وزنجیر . وکلمهٔ پاورقی یعنی کلمه‌ای که در پائین صفحه نویسند و بعین همان کلمه‌ای باشد که دراول سطر صفحهٔ بعد نوشته میشود . و**رابطهٔ آشنائی**: ارتباط و پیوندی که در میان دو کس بواسطهٔ دوستی وآشنائی پیدا میشود .

رابع (râbe') ا . ع . چهارم . و شتر نوبت آب رسیدهٔ در روزچهارم. ج: روابع . و حمای ربع .

رابع (râbe') ص. ع. **ربیع رابع** : بهار بسیار فراخ با ارزانی .

رابعاً (râbe'an) م ف. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ چیزی که در مرتبهٔ چهارم باشد .

رابغ (râbeq) ا . ع . آنکه مقیم باشد برامری که قدرت دارد برآن. ونام وادی مابین حرمین نزدیك دریا . واز اعلام است .

رابغ (râbeq) ص. ع. **عیش رابغ**: زیست باناز ونعمت . و **ربیع رابغ**: بهار بسیار فراخ با ارزانی.

رآبل (raâbel) ع. ج. رئبال .

رأبلة (ra'balat) ا. ع. کرپزی وزیرکی. و**فعل ذلك من رأبلته** ای من خبثه ودهاه .

رأبلة (ra'balat) م. ع. آهسته وخرامان وناوناوان رفتن .

رابلة (râbelat) ا. ع. هرگوشت پارهٔ ستبر . وشکم ران . وگرداگرد پستان .

رابلتان (râbelatâne) ا. ع. تثنیهٔ رابلة یعنی قسمت گوشتی هردو ران .

رابن (râben) ا. ع. آنجای ازمردم که ازران که قسمی ازموزه است پوشیده میشود. مر. ران.

رابو (râbu) ا. پ. یك قسم گلی بهاری.

رابی (râbi) ص. ع. فزون شونده و وگوالنده . وبربلندی وپشته برآینده .

رابیة (râbiyat) اوص. ع. بلندی وپشته. وفزونی . قوله تعالی : **فاخذهم اخذة رابیة** ای زائدة شدیدة .

رآبیل (raâbil) ع. ج. رئبال .

راپورت (râport) ا. پ. ـ مأخوذ از فرانسه ـ خبرواخبار . و**راپورت دادن**: اخبار کردن وخبر دادن .

رأت (ra't) و **رات** (rât) ا. ع. بلغت مردم یمن کاه وتبن . ج : روات و یا روات (rovvât) .

راتب (râteb) ا. پ. روز مره ووظیفه. وبهره ونصیب . وبهرهٔ از ضروریات معاش.

راتب (râteb) ص. ع. **امر راتب** : کار ثابت وبرجای وبرقرار .

راتب (râteb) ا. ع. ـ مأخوذ ازفارسی ـ بهرهٔ هرروزه از خوراك حیوانات بخصوص سگ وفیل. ووظیفهٔ یومیه .

راتبة (râtebat) ص. ع. مؤنث راتب.

راتبه (râtebe) ا. پ. وظیفهٔ سالیانه. ووظیفه ومواجب . ووظیفهٔ یومیه .

راتبه خوار (râtebe-xâr) و **راتبه خور** (râtebe-xor) ا. پ. وظیفه‌خوار.

راتج (râtej) ا. ع. نام قلعه وحصاری.

راتخ (râtex) ص. ع. **عجین راتخ** ای رقیق . وکذلك **طین راتخ** .

راتع (râte') ص. ع. **جمل راتع** : شترچرنده. ج : رتاع ورُتع ورتع (rotta') و رُتوع . ونیز راتع: پوینده و سیر کننده ج : راتعون .

راتعون (râteuna) ع. ج. راتع.

راتق (râteq) ا . ع . کسی که رخنه و شکاف را بند کند. ج: رتقة .

راتق (râteq) ا. پ . ـ مأخوذازتازی ـ کسیکه بند و بست کار بدست وی باشد. و **راتق وفاتق** : تمشیت دهنده وکارگزار ومصلحت گزار .

راتلة (râtelat) ا. ع. زن کوتاه بالا.

راتم (râtem) ص. ع. ثابت وبرجای. یق : **هومازال راتماً** .

راتی (râti) ا. ع. مرد دانا وعالم ومرد

بامعرفت . وعالم ربانی که علم او اکتسابی نباشد .

راتیان (râtiyân) و **راتیانج** (râtiyânej) و **راتیانه** (râtiyâne) ا . پ . صمغ درخت صنوبر .

راتین (râtin) ا . ع . نوعی از سقز .

راتینج (râtinaj) ا . پ . راتیانج .

رائع (râse') ص . ع . مرد حریص وطامع و دارای آز . ج : رائعون .

رائعات (râseât) ع . ج . رائعة .

رائعة (râseat) ص . ع . مونث رائع زن حریص وطامع ودارای آز . ج : رائعات وروائع .

رائعون (râseuna) ع . ج . رائع .

راجبة (râjebat) ا . ع . پیوند بیخ انگشت . وشکم مفصل انگشت . واستخوان انگشت . وپیوند استخوان انگشت . وپشت استخوان انگشت . ومابین پیوند های انگشتان و استخوان سر انگشت . وپیوند نزدیک سرانگشت . ومخرج آواز خر . ج : رواجب .

راجح (râjeh) ص . ع . چربیده و با فزونی . وغالب آمده . و پلهٔ ترازوی مایل شده . **وامراة راجح:** زن بزرگ سرین . ج : رجح ورُجُح ورجح (rojjah) .

راجز (râjez) ص . ع . ارجوزه خوان .

راجس (râjes) ص . ع . کسی که مرجاس درچاه اندازد . **وسحاب راجس:** ابر غرنده .

راجع (râje') ص . ع . برگشت کننده . ج : راجعون . وزنی که شوهرش بمیرد و بخانهٔ پدر و مادر باز گردد و اما المطلقة فهی المردودة . ومرغ که از گلهٔ خود باز گردد . وماده شتر وماده خر کـه دم بردارد و کمیز بطوری اندازد که آبستن نماید و چنان نباشد . ج : رواجع .

راجع (râje') ص . پ . _ مأخوذ از تازی _ برگشت کننده و واپس آینده و باز آینده . وباصطلاح نجوم **کوکب راجع:** سیاره‌ای که حرکت وی برخلاف توالی بروج بنظر میاید . ونیز راجع : منسوب و متعلق و دایر چنانکه گویند **این کار راجع بشماست** .

راجعة (râjeat) ا . ع . پارگین . و ناقهٔ دویم که ازبهای ناقهٔ اول مثل آن خریده باشند . وحوض و برکه‌ای که درآن آب راکد شود .

راجعون (râjeuna) ع . ج . راجع .

راجف (râjef) ا . ع . تب لرزه .

راجفة (râjefat) ا . ع . نفخهٔ اولین صوراسرافیل ونفخهٔ دویمین‌را رادفه گویند .

راجل (râjel) اوص . ع . پیاده ضد سوار . ج : رِجال ورَجالة ورُجّال ورَجل ورجلان ورجلة واراجیل . **وناقة راجل:** ماده شتر بی پستان بند بابچهٔ خود .

راجلة (râjelat) ا . ع تکه‌ای که چوپان بران متاع خودرا بار کند .

راجم (râjem) ص . ع . فاحش . وناپاك . وسنگ انداز .

راجن (râjen) ص . ع . خوکرده والفت گرفتهٔ بجائی . ورام وخانگی ودست پرورد .

راجه (râje) ا . پ . لقب کسی که در هند حکومت داشته باشد .

راجی (râji) اوص . ع . امیدوار . و سؤال کننده . و شفیع . ومرید وتابع .

راح (râh) ا . پ . نوائی از موسیقی که **راح بقا** نیز گویند . **وراح روح :** نام پرده‌ای از پرده‌های باربد .

راح (râh) اوص . ع . می . وشادمانی . ورحمت . وج . راحة . و **یوم راح :** روز باد سخت .

راح (râh) م . ع . **راح رواحاً و رؤوحاً وراحاً وریاحة** . مر . رواح .

راحات (râhât) ع . ج . راحة .

راحة (râhat) ا . ع . پنجه . ج : راح وراحات . و زمین‌هموار پست رویانندهٔ گیاه . وزن باشوی . وگشادگی سرای . ونوردجامه . و شادمانی وآسایش وسرور که بحصول یقین حادث شود . و نام چند موضع . وموضعی ببلاد خزاعة وآنرا روزی است مرتازیان‌را . و **ترکته علی‌انقی من‌الراحة** یعنی بی چیز گذاشتم اورا . **راحة الکلب:** گیاهی . و **بیت‌الراحة:** پای‌خانه . **وذوالراحة** لقب شمشیر مختار بن ابی عبید .

راحة (râhat) م . ع . **راح‌المعروف راحة** (ازباب سمع): شادمانی وسبکی گرفت از احسان کردن . و **راحت یده لکذا :** سبك دست شد . الحدیث: **من راح فی الساعة الثانیة:** یعنی چست وسبك شد بسوی آن . و **وراح الفرس:** جدا نگاهداشته شد آن اسب مانند فحل . و **راح الشجر :** برگ بیاوردآن درخت . و**راح منك معروفاً:** رسید ازتو احسان‌را .

راحت (râhat) ا . پ . _ مأخوذ از تازی _ آسودگی و آسایش و استراحت . و فراغت وآرامش ورستی . وعیش وشادمانی . وکف دست .

راحت آزار (râhat-âzâr) ص . پ . آنکه برهم میزند آسایش دیگری و در رنج و آزار میاندازد وی‌را .

راحت افزا (râhat-afzâ) ص . پ . افزون کنندهٔ آسایش وخاطر نواز .

راحت تر (râhat-tar) ص . پ . آسوده تر . وفرحبخش تر .

راحت طلب (râhat-talab) ص پ . جویندهٔ آسودگی وفراغت و بیکاری . وبیعار و تنبل .

راحت‌فروش (râhat – faruc) ص. پ . بیعار و تنبل .

راحت فشان (râhat-fecân) ص.پ. آسایش دهنده و دلنواز وتسلی دهنده .

راحت‌گاه (râhat–gâh) ا.پ. محل فراغت وجای آسایش.

راحت نشین (râhat-necin) ص . پ. آنکه آسوده وفارغ البال می‌نشیند .

راحتی (râhati) ا . پ . آسایش و فراغت . وآبزن . وقمع .

راحل (râhel) ص. ع. کوچ نماینده . ج : رحل (rohhal) . و مسافر . و سالار مسافرین وآنکه حکم بکوچ کردن میدهد .

راحلة (râhelat) ا. ع. ستوربارکش. وشتر سواری خواه نر باشد ویا ماده . وماده شتر بارکش . ج : رواحل .

راحله (râhele) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ ستور بارکش . و مرکب و ستور سواری .

راحم (râhem) اوص . ع. بخشاینده ورحم کننده . ج : راحمون. **وشاةراحم :** گوسپند آماسیده زهدان .

راحول (râhul) ا . ع . پالان شتر .

راحولات (râhulât) ا. ع. پالان منقش .

راحیل (râhil) ا. ع. نام زن یعقوب پیغمبر که مادر یوسف باشد .

راخ (râx) ا. پ. غم واندوه بسیار . ورای وگمان واندیشه .

راخم (râxem) ص. ع. ماکیان تخم در زیر بال گرفته .

راخی (râxi) ص. پ. **رجل راخ:** مرد فراخ زیست .

رأد (ra'd) ا. ع . زن جوان نیکو . **ورأد الارض :** خالی‌بودن زمین ازگیاه . **و رأد الضحی :** غایت چاشت وارتفاع آن . **و رأد اللحی :** بن ریش . ج : ارداء .

راد (râd) اوص. پ. کریم وجوانمرد وصاحب همت وسخاوت . وشجاع ودلاور. و حکیم و دانشمند . و سخن گوی و سخن گزار . وقصه خوان . ودیوار و حصار . و انبار ومخزن . **ورادخانه :** دیوار های خانه .

راد (râd) ص. ع . **رجل راد :** جوینده آب وعلف .

راد (râdd) افا .ع. ردکننده‌ومنع‌کننده و پس آورنده وعقب نشاننده .وباطل کننده.

رادبو (râdbu) و(râdbov) **رادبوی** (râdbuy) و (râdbovy) ا.پ.چوب‌عود.

رأدة (ra'dat) ا.ع. زن جوان نیکو .

رادة (râdat) ص.ع. **امراةرادة :** زنی که در خانهٔ همسایه ها بسیار آمد رفت نماید . **و ریح‌رادة :** باد نرم .

رادة (râdat) ع.ج. رائد .

رادة (râddat) ا.ع. چوبی که درمقدم گردون بارکشی‌می‌بندند . و رجوع و منفعت وفایده . یق : **هذاالامر لارادةله** ای لافائدة فیه ولا رجوع .

رادع (râde') ص.ع. باز دارنده . ج : رادعون . و آنکه در وی اثربوی خوش باشد .

رادعات (râdeât) ع.ج. رادعة .

رادعة (râdeat) ا.ع . پیراهن پسهٔ بزعفران ویابدیگر بوی خوش .

رادعة (râdeat) ص.ع. مؤنث رادع. ج : رادعات وروادع .

رادعون (râdeuna) ع.ج. رادع .

رادف (râdef) ص.ع . پیروی‌کننده.

رادفة (râdefat) ا.ع. شاخ فرونیکاز تنهٔ خرمابن برآمده باشد . وخطوط چربی‌در بدن . وسرین زن . ج : روادف . و کار سخت‌تراز کاراول. ونفخهٔ‌دویم‌صوراسرافیل . و قوله تعالی : **تتبعها الرادفة** . مر . ردف .

رادمنش (râd–manec) اوص.ع. کریم طبع وسخا پیشه .

رادن (râden) ا.ع . زعفران سرخ زردی آمیخته .

رادنی (râdeniyy) و **رادنیة** (râdeniyyat) ص.ع. سرخی زردی‌آمیخته. یق : **بعیر رادنی و ناقة رادنیة** ای خالطت حمرته صفرة .

رادوف (râduf) ا.ع. پیه وچربش. ج : روادیف . ونام مردی .

راده (râdde) ا.پ. ـ مأخوذازتازی ـ باصطلاح کتابت علامت و یا عددی کـه بر بالای سطری گذارندتا دلالت کندونشان دهد کلام محذوف واز تو افتاده را-که در حاشیه نوشته اند .

رادی (râdi) ص.ع. متردی‌وافتاده و ساقط شده .

رادی (râdi) ا.ع. شیربیشه .

راذم (râzem) ص.ع.**ناقةراذم:** ماده شتری که شیر راند . **و شاة راذم :** گوسپندی که شیرش از کثرت روان باشد .

راذنات (râzenât) ا . ع . روستا های چند .

رار (rár) ا . ع . مغز استخوان تباه شده وگداختهٔ از لاغری .

رأرأ (ra'ra') ص.ع. **امراة رأرأ :** زن آراسته چشم . **و رجل رأرأ :** مرد تیز نگرنده و برگردانندهٔ سیاهی چشم را .

رأراء (ra'râ') ص.ع. **امراةرأراء:** زن آراسته وزیب‌داده چشم .

رأرأة (ra'raat) ص . ع . **امرة**
رأرأة : زن آراسته وزیب داده چشم .
رأرأة (ra'raat) ص . ع . **رأرأ**
رأرأة : برگردانید سیاهی چشم را وحرکت
داد آنرا و تیز نگریست . و **رأرأ الغنم:**
خواند گوسپندرا بلفظ «ار ار» . و **رأرأ**
السحاب : درخشید ابر . وکذلك **رأرأ**
السراب. و **رأرات عيناه :** برگردیدند
چشمهای او . و **رأرأت المراة بعینها :**
آراست وزینت داد آن زن هردو چشم را و
رخشانید آنها را . و **رأرات:** دید درآئینه.
و **رأرأت الظباء :** جنبانیدند آهوان دمهای
خود را .

راز (râz) ا.پ. نهانی . وسر واسرار
ورمز وآنچه در دل نهفته باشد . وپوشیده و
پنهان ونهفته . و رنگ ولون . وخار پشت.
وزنبور سرخ . وبنا وگلکار . و شهر ری .
ومردم این شهر . وقریه‌ای نزدیك بسبزوار.
ونام پادشاهزاده‌ای . و **باد راز :** مردم
قزوین بادی را گویند که ازجانب ری‌میوزد.
و **رازآب:** عکسی که درآب افتد . و **راز**
دادن: رنگ کردن ورنگ زدن . و **راز**
دل آب: رطوبت وتری آب که باعث نمو
وبرآمدن نباتات میگردد . و عکسی که در آب
افتد . ومطلق رستنی وسبزشدنی و روئیدنی .
و **رازدل زمانه :** آفتاب . و **راززمین:**
سبزه وگل ولاله . و **رازنهان :** سرمخفی
که ازهمه کس پوشیده باشد . وپنج چیزپنهان
ومخفی : اول باران دویم آنچه در رحم است
ازنرو ماده سیوم فردا چه واقعه خواهد شد چهارم
برکدام زمین مرگ در میرسد پنجم رزق و
روزی که فردا چه خواهیم خورد . و **راز**
نهان خاك: نباتات که بتدریج از خاك
برمیایند . و **رازنهفته:** رازپنهان ومخفی.
راز (râz) ا. ع. مهتر بنایان ومعمار.
ج : رازة . الحدیث: **کان راز سفینة**
نوح جبرئیل ای راس مدبری السفینة .

رازبان (râz-bân) ا.پ. صاحب‌راز.
وکسی که سخن ارباب حاجت را بعرض
پادشاه رساند .

رازپنهانی (râze-panhâni) ا. پ.
سرنگفتنی که برهمه کس پوشیده باشد .

رازة (râzat) ا. ع. ج. رازّ .

رازجوی (râz-juy) ص.پ. تفتیش
کنندهٔ اسرار .

رازح (râzeh) ص. ع. شترافتاده از
لاغری. ج:رزح (rozzah) ورزحی(razhâ)
و رزاحی .

راز دار (râz-dâr) اوص . پ. امین
وامانت دار ووفادار و صادق و سرنگاهدار .
وبنای سفت کار.

راز داری (râz-dâri) ا. پ. امانت
داری و سرنگاهداری و امانت و دیانت . و
پنهانی وپوشیدگی .

رازدان (râz-dân) اوص.پ. واقف
براسرار و مطلع بر رموزات . و **رازدان**
اسرار ناشنیده: آن حضرت صلی‌الله
علیه و آله .

رازق (râzeq) افا . ع. روزی‌دهنده.
و ازنامهای الهی .

رازقی (râzeqi) ا.پ. نوعی‌ازانگور.
و تخم‌کتان . و یك قسم گلی سفید و بغایت
خوشبو .

رازقی (râzeqiyy) اوص. ع. سست
وضعیف ازهرچیز. ونوعی ازانگورسپیددراز.

رازقیة (râzeqiyyat) ا. ع. جامهٔ
کتان وسپید . ومی .

رازك (râzak) ا . پ . نام گیاهی
دوائی که بزبان فرانسه هوبلون گویند .

رازکش (râz-kac) اوص.پ. افشا
کنندهٔ راز و خائن‌اسرار .

رازگاه (râz-gâh) ا.پ. مخزن‌اسرار.

رازم (râzem) ص. ع . شتر بر زمین
ماندهٔ ازلاغری . ج:رزام . و **ناقة رازم**
ای ذات رزمة یعنی ماده شتری‌که‌برای‌بچهٔ‌خود
ازگلو صدا کند .

رازنیاز (râz-niyâz) ا. پ. عاشق.
واسرار . وپرگوئی . وترهات .

رازه (râze) ا.پ. سرو راز. وپوشیده
وپنهان ونهفته. واسرار دل .

رازی (râzi) ص. پ. منسوب ومتعلق
بری . و **ابوبکر محمد رازی :** از
اطبای بزرگوار و حکمای عالیمقدار از اهالی
ری در۳۲۰ هجری وفات نمود .

رازی(râziyy)ص.ع.مردم‌منسوب‌بری.

رازیام (râzyâm) ا . پ . بادیان و
رازیانه .

رازیانج (râzyânaj) ا . ع . مأخوذ
از رازیانهٔ فارسی وبمعنی آن .

رازیانه (râziyâne) ا.پ. گیاهی‌دوائی
ومعطر از طایفهٔ چتری که بادیان نیز گویند .
و **رازیانهٔ رومی:** انیسون.

رازینه (râzine) ا.پ. پلکان. ومعبری
که دارای پله باشد .

راژ (râj) ا . پ . کپه وتوده . وخرمن
غلهٔ پاك نکرده .

رأس (ra's) ا. ع. سر. وسر هرچیز.
وسرور . و سروران . یق: **هو رأسهم** و
هم رأسهم اذا کثروا و عزوا . ج :
اروس وروس ویارؤس . و **اعد کلامك**
من راس یعنی ازسربگوی. و **راس آیة :**
آخرآیه . و **علی راس ستین** یعنی اخر
شصت سال . و **انت‌علی راس امرك :**
تو برسرکار خویشتنی. و **رمیت منك فی**

الرأس (مجهولا) یعنی بد شد رأی تو در حق من. و **رمی فلان منه فی الرأس** یعنی اعراض کرد فلان از او وسر بر نداشت سوی او وبناخوش داشت وگران شمرد اورا. و **بیت رأس**: موضعی است درشام کـه می را بسوی وی نسبت کـنند. و **رأس الجبل**: سرکوه. وقلهٔ کوه. وابری که می پوشاند آنرا. و **رأس الجدی**: باصطلاح هیئت آن محل از دایرهٔ منطقة البروج که درمحاذات اول برج جدی واقع شده ووقتی که آفتاب دراین محل واقع گردد منتها بعد آن درطرف جنوب از خط استوا خواهد بود ومطابق است بـا اول فصل زمستان که ششم دیماه جلالی باشد. و **رأس السرطان**: محلی که در محاذات اول برج سرطان واقع شده ومنتها بعد آفتاب ازخط استوا درطرف شمال دراین محل است ومطابق اول فصل تابستان و سیوم تیرماه جلالی میباشد. و **رأس الشیطان**: گیاهی. و **رأس العین**: موضعی درجزیره. و **رأس الکفر**: شیطان ویا دجال. و **رأس المال**: اصل مال وسرمایه. و **رأس الکلاب**: بزرگ سگان. یق: **هو رأس الکلاب** یعنی هوفی الکلاب بمنزلة الرئیس فی القوم. و **مسقط الرأس**: وطن.

رأس (ra's) ص. پ. مأخوذ ازتازی. صفت توصیفی که نوع چهار پایان جز شتر وفیل را بدان توصیف کنند مانند **یکرأس اسب** و **دو رأس استر** و **ده رأس گوسپند**. و **رأس کلان**: اسب اصیل و نجیب. و **بالرأس والعین**: کلمه ایست که درموقع تسلیم ورضا گویند یعنی بسروچشم.

رأس (râs) ا.پ. راسو.

راس (râs) ا.پ. بلغت زند راه وجاده وطریق وصراط.

رأساء (ra'sâ') ص.ع. **نعجة رأساء**: میش سپید سر وروی سیاه. ج: رأسی.

راسب (râseb) اوص.ع. هرچیز که در تهِ آب نشیند. ومردحلیم وبردبار. ونام زمینی. و **جبل راسب**: کوه ثابت و استوار. و **بنوراسب**: نام گروهی.

راسب (râseb) اوص.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ هرچیزی که درتهِ مایعی نشیند و درد و دردی ورسوب. و **راسب شدن**: دردشدن. و **راسب کردن**: درد کردن.

راست (râst) ص وم ف.پ. مقابل چپ. وهرچیزی که درطرف چپ باشد مقابل یسار. و درست وصحیح مقابل دروغ وصدق. و صواب. وخالص وصادق. وعادل ومستقیم وبی انحراف و اعوجاج مقابل کج. وهموار وبرابر ویکسان. وتمام وکامل و بی عیب. وبطور یقین ودرواقع ویقیناً والبته ومحققاً و بدون شك و بی شبهه و از روی تحقیق. و **دست راست**: یمین. و **خط راست**: خط مستقیم وخطی که بهیچ طرف مایل نباشد وبدون انحراف از نقطه ای بنقطهٔ دیگر رود. و **راه راست**: جادهٔ مستقیم بدون انحراف واعوجاج. وراه صاف وروشن. و **راست شدن**: بلندشدن. و آشکار شدن حقیقت چیزی. و **راست کردن**: آماده کردن و تدارك کردن. و موافق کردن. و آراستن و مرتب کردن وآماده ساختن. وبرابر وهموار کردن. وبلند کردن. ومواجه ومقابل کردن. ومقابله کردن کتاب. و **تار ساز راست کردن**: هم آهنگ کردن تارهای ساز را. و **راست گفتن**: بطورحقیقت گفتن ودروغ نگفتن. و **راست که**: همانکه وهمینکه.

راستا (râstâ) اوص.پ. راست؛ نقیض کج. ودرست. وراه وصراط. و **براستا**: مقابل وروبرو.

راستا (rasetâ) ا.پ. مدح و ستایش.

راستاد (râstâd) ا.پ. وظیفه وراتب و وجه گذران.

راستان (râstân) پ.ج. راست یعنی عادلها وصادقها.

راست باز (râst-bâz) اوص. پ. دیندار وصادق وبادیانت وبا اعتقاد.

راست بازار (râst-bâzâr) ا. پ. راسته بازار.

راست بازی (râst-bâzi) ا. پ. صداقت ودیانت وراستی. ونمك حلالی.

راست بالا (râst-bâlâ) ا. پ. درخت سرو.

راست بود (râst-bud) ا. پ. ذات باریتعالی و واجب الوجود.

راست بین (râst-bin) ص.پ. کسی که درچیزی بطور حقیقت بنگرد بدون ملاحظهٔ جانبداری. وحقیقت بین.

راست پوش (râst-puc) ا. پ. ملحد.

راست خانه (râst-xâne) ص. پ. کسی که باهمه کس از روی راستی ودرستی و دیانت وامانت معاش کند.

راست خدیو (râst-xediv) ا.پ. باریتعالی جل شأنه.

راست روشن (râst-ravcan) ا. پ. وزیر بهرام گور که بواسطهٔ ظلم بسیاری که کرد بهرام وی را سیاست نمود.

راست ساز (râst-sâz) ص.پ. یکی از صفات سازهای ذوالاوتار. وهم آهنگ.

راست عیار (râst-ayâr) ص. پ. کامل عیار یعنی پولی که عیار آن راست و درست باشد.

راست قلم (râst-qalam) ص.پ. کاتب ونویسندهٔ راست ودرست نویس. و محاسب درست حساب.

راستکار (râst-kâr) اوص . پ . کسی که کاری را براستی و درستی میکند و درستکار ومقدس و عادل . وخداوند صنعت وصنعتگر .

راست کردار (râst-kerdâr) ص. پ. نیکو کار وخوش معامله .

راست گو (râst-gu) ص.پ . صادق مقابل کاذب ودروغگو .

راست گوش (râst-guc) ص.پ. کسی که هرچیز راستی راگوش میدهد .

راست‌مزاج (râst-mezâj) ص پ. صحیح المزاج .

راست‌مزه (râst-maze)ص.پ.خوش مزه وخوش طعم وشیرین مزه .

راست‌معامله(râst-moâmele)ص. پ. کسی که داد وستدوی درست وصحیح و بدون تقلب باشد .

راست‌نما (râst-namâ) ص.پ.سخنی که ظاهراً راست وصدق نماید ولی دروغ و کذب باشد .

راسته (râste) اوص.پ. شخص قابل. وکسی که کارها را بدست راست کند . و عادل وصادق‌وشایسته . وراه‌راست‌وهموار. وبازار راست .

راسته بازار (râste-bâzâr) ا.پ . بازار راست بدون اعوجاج وطولانی .

راسته‌بندی (râste-bandi) ا. پ. راه سازی ومرمت کردن آن .

راستی (râsti) ا.پ. صدق وصداقت . وعدالت و داد . وفرمانبرداری واطاعت . و حقیقت . ودرستی . ووفاداری واستقامت. ووضع ویاحالت‌مستقیم وراست . وچالاکی ومهارت .و **عین‌راستی** : حقیقت‌راستی. و **راستی‌ودرستی** : صداقت ودیانت . **راستین** (râstin) مف.پ.حقیقت‌حال. وبراستی وبدرستی .

راستین (râstin) و **راستینه** (râstine) ص.پ. واقعی وحقیقی .

راستیور (râstivar) ا.پ. حق‌ودرست وصحیح .

راسخ (râsex) ا.پ . کوهی که دارای قاعدهٔ بزرگ باشد .وتکه . و بزنر . وپیش آهنگ گله .

راسخ (râsex) ا.ع. استوار وبرجای‌و پابرجای‌وبرقرار و پایدار . ج : راسخون. ومنه **الراسخون‌فی العلم** . و **راسخ الارکان** ویا **راسخ البیان** ویا **راسخ الاساس** : هرچیزکه بنیادآن‌استوار وپایدار باشد ومتزلزل نبود .

راسخ (râsox) ا . پ . کحل وسرمه‌و راسخت .

راسخت (râsoxt) ا.پ . مس سوخته ویاروی سوخته .

راسخ‌دم (râsex-dam) ص . پ. آنکه دارای ضمیر مستقیم ورای ثابت‌باشد .

راسخون (râsexuna) ع.ج. راسخ .

راسلان (râselâne) ا.ع. بصیغهٔ‌تثنیه دوکتف ویادورگ‌در دو کتف . و شکم هردوران .

راسم (râsem) ص.ع.آنکه‌امضا میکند و مهر مینماید مکتوبی را . و آب روان پیچ وخم دار .

رأس‌مال (ra's-mâl) ا.پ._ مأخوذ ازتازی _ سرمایه .

راسن (râsan) ا.پ. نوعی‌ازپیلگوش که زنجبیل شامی نیز گویند .

راسو (râsu) ا. پ. موش خرما کـه بتازی ابن عرس گویند .

راسوم (râsum) ا.ع. نوعی از مهر که بدان سرخمها ومانند آنرا مهر کنند .

رآسی (raâsâ) ع.ج. رأساء .

راسی (râsi) ص.ع. محکم واستوار و برجای مانده و ثابت و غیر متحرك . ولنگر انداخته شده مانند کشتی .

راسیات (râsiyât) ع.ج. راسیة . و **جبال‌راسیات** : کوههای‌محکم واستوار .

راسیة (râsiyat)ص.ع. **قدرراسیة** : دیگ بزرگ که جهة کلانی همواره‌بریك‌جای ماند . ج : رواسی وراسیات .

راش (râc) ا.پ. توده وانبار غلهٔ پاك شدهٔ از کاه بر آورده .

راش (râc) ا.ع. پر مرغ . و **جمل ذوراش** : شتر بسیار موی در هردوگوش و روی .

راش (râc) ص.ع. **رمح‌راش** :نیزهٔ سست و ضعیف . و **جمل راش** : شتر دارای گوش بسیار موی . وشتر پست‌پشت.

راشة (râcat) ص.ع. مؤنث راش . و **ناقةراشة**: شتر مادهٔ ضعیف وسست .

راشح (râceh) ا.ع. هرچیز که برزمین رود از سوام وهوام وحشرات . وکوهی که بن آن‌ترباشد . ج : رواشح . وخوی‌مانندی که از سنگها برآید .

راشح (râceh) ص.ع. خوی کننده .

فصیل راشح : شتر بچهٔ برفتار آمدهٔ با مادر .

راشد (râced) اوص. ع . نمایندهٔ راه راست . ودیندار ومتدین . ج : راشدون. واز اعلام است . و **ام راشد** : موش . و **الراشدبالله** : لقب‌ابو جعفر منصور بن مسترشد سیومین خلیفهٔ عباسی که پس‌از‌چندی خلافت درسال ۵۳۰ از خلافت خلع گردید .

راشدون(râceduna) ع.ج. راشد .

و **الخلفاء الراشدین** : چهار خلیفه یعنی ابابکروعمر وعثمان‌وحضرت علی‌رضی‌الله‌عنهم.

راشق (râceq) او ص.ع. کمانـدار و کمانکش‌واندازندهٔ تیر.وتیز نـگرنده . ونیز راشق: تیر بنشانه زده شده .

راشن (râcen) او ص. ع. آرامنده . و ثابت وبرجای وبرقرار . وشاگردانه یعنی‌زر اندکی که استاد بعد ازاجرت‌بشاگرد دهد . و پیك وطفیلی وبشتالم یعنی‌ناخـوانده بمهمانی آینده .

راشوم (râcum) ا.ع . تمغا و مهر چوبین که بدان برانبار وجز آن مهر کنند.

راشی (râci) ا.ع. پاره ورشوه دهنده . الحدیث: **لعن الله الراشی والمرتشی والرائش** یعنی دهنده وگیرنده وسعی کنندهٔ در میان آنها .

راصد(râsed) او ص.ع. چشم دارنده و مراقب چیزی . ج: رصدورصاد . ومنجم. و شیر بیشه .

راضب (râzeb) ا.ع. نوعی ازکنار و سدر . و باران یك باز فرو ریخته .

راضبة (râzebat) ا.ع . واحد راضب یعنی یك درخت کنار .

راضة (râzat) ع. ج. رائض .

راضع (râze') ص.ع . شیر خواره . ج: رضع (rozza') و رضع . و بخیل و ناکس.ج: رضع (rozza')ورضاع(rozzâ'). وسخت بخیل وناکس کـه شیر بخل ازپستان مادر خورده . وشبانی کـه ازبخل‌باخود شیر دوشه ندارد وهرگاه کسی از وی شیر خواهد عذر نداشتن شیر دوشه پیش آرد . و آنـکه خلالهٔ دندان خودرا بخورد تا از طعام چیزی فوت نشود . و سائل ستیهنده . المثل: **لئیم راضع** در بارهٔ کسی گویند د ر بخل بغایت رسیده باشد واصله ان‌رجلا کـان یرضع ابله وغنمه ولا یحلبها لئلا یسمع صوت حلبه فیطلب منه.

راضعة(râzeat) ا.ع . دندان شیر.ج: رواضع .

راضعة (râzeat) ص.ع. مونث‌راضع یعنی شیرخوارهٔ مادینه .

راضعتان(râze'atâne) ا.ع. بصیغهٔ‌تثنیه دو دندان شیر .

راضون (râzuna) ع.ج. راضی.

راضی(râzi) ص.ع . **رجل راض:** مرد خشنود . ج : راضون و رُضاة. و **الراضی بالله:** لقب‌احمد بن‌المقتدر بیستمین خلیفهٔ عباسی که در ۳۲۹ هجری وفات کرد.

راضی (râzi) ص . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ خرسند و خشنود و خوشدل. وقانع. وشادمان.ومطمئن و خاطر جمع . وراغب . ومطیع.ولایق.وپسندیده.**وراضی برضای شما**یعنی مطیع و خرسند باراده و میل شما. و **راضی بودن :** خرسند بودن و قانع بودن . وشادمان بودن . ومطمئن بودن . و **راضی شدن :** خشنود و خرسند گشتن . وپذیرفتن و قبول کردن . و اذن و اجازت دادن . و فروتنی کردن . و پسندیدن و پسند کردن . و **راضی کردن:** مطمئن نمودن و خاطر جمع کردن . و خرسند و شادمان کردن .

راضی برضا (râzi-be-razâ) مف. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ یعنی خشنود بآنچه خدا میخواهد .

راضیة (râziyat)ص. ع. مونث‌راضی. و **عیشة راضیة** ای مرضیة .

راضی‌نامه (râzi-nâme) ا.پ. نوشتهٔ رضائیت که شخص مدیون ویا مظلوم میدهد و درآن ابرای ذمهٔ خود را ازدین ویا ازظلمی که دربارهٔ وی شده است میرساند .

راطب (râteb) ص . ع . نمدار و تر ومرطوب.

راطم (râtem) ا. ع. ملازم چیزی.

راطینی (râtini) ا. پ . ـ مأخوذ از یونانی ـ مطلق صموغ سقزی مانند مصطکی وکندر وجز آن .

راعب (râeb) ص. ع. مرد افسونگر . ومرد سخن باسجع گوی . **وسیل راعب:** توجبه‌ای که پرگرداند رود را.

راعب (râeb) ا.ع. نام زمینی که کبوتر راعبی منسوب بدانجا است .

راعبی (râebiyy) ا . ع . جنسی از کبوتر نر .

راعبیة (râebiyyat) ا.ع. جنسی از کبوتر ماده .

راعج (râej) ا . ع . شبان وچوپان و گله بان .

راعد (râed) **وراعدة**(râedat)ص . ع. ابر بابانگ وابرغرندهٔ باباران . المثل: **صلف تحت الراعدة** دربارهٔ پرگوی بی خیر گویند .

راعسة(râesat) ص.ع. **ناقة راعسة:** شتر مادهٔ بانشاط .

راعف (râef) ا.ع . تـیزی بینی . و بینی کوه .

راعف (râef) ص.ع. رعاف‌کننده . واسب سبقت گیرندهٔ براسبان دیگر .

راعل (râel) ا.ع. خرمابن نر و بی بر و بلایه بار آور .

راعنا (râenâ) ع. کـلمهٔ امرای ارعنا سمعك یعنی گوش خودرا بمن دار. ویابمعنی مراقبت است ای راقبناوانتظرنا و هرگاه آن حضرت صلی‌الله علیه وآله بیان علمی میفرمود عرض میکردند **راعنا یارسول الله** ای راقبنا وانتظرنا حتی نفهمه ونحفظه وچون در زبان عبری کلمهٔ راعنا درسب و سخریه گفته میشود یهود باین کلمه آنحضرت را مخاطبه

ساختند وبآنحضرت میگفتند راعنا پس‌خداوند عالم جل شأنه نهی فرمود از استعمال کلمهٔ راعنا و فرمود بجای آن بگوئید انظرنا. قوله تعالی : **یا ایها الذین آمنوا لاتقولوا راعنا وقولوا انظرنا .**

راعوثة (râusat) **وراعوفة** (râufat) ا.ع . سنگی که آبکش برآن می ایستد و یا سنگی که در تک چاه وقت کندن گذارند تا پاك کنندهٔ چاه برآن نشسته چاه‌را پاك‌سازد. الحدیث: **انه صلی الله علیه و آله حین سحر جعل سحره فی جف طلعة و دفن تحت راعوفة البئر.**

راعی (râi) ا.ع . والی و امیر . و چراننده . و نگاهدارنده و حراست کننده و شبان وچوپان وگله بان . وحافظ ونگهبان وحارس . ج : رعاة ورعیان و رعاء و رعاء. **وراعی البستان** : نوعی ازملخ .

راعیة (râiyat) ا.ع. مؤنث راعی که زن شبان باشد . وگله ورمه . وآغازپیری. **وراعیة الاتن** : نوعی ازملخ . **وراعیة الخیل** : مرغی . و **راعیة الشیب** : اول پیری .

راعیل (râil) ا. پ. نام زلیخا .

راغ (râq) ا. پ. دامن کوه که بجانب صحرا باشد . و مرغزار سبز با شکوه . و صحرا . وعمارت ییلاقی . **وباغ وراغ** : باغ وعمارت ییلاقی .

راغب (râqeb) ص.ع. مایل وخواهان. ج : راغبون . وروبرگردان واعراض کنان. ودرخواست کنان . وخاضع وخاشع .

راغب (râqeb) ص.پ.ـ مأخوذازتازی. آرزومند وخواهان ومشتاق وطالب و مایل . **وراغب جهاد** : مایل بجنگ وجهاد .

راغبون (râqebuna) ع.ج.راغب.

راغم (râqem) ص.ع.**راغم‌داغم**: از اتباع است . مر . داغم . و **راغم الانف** : کسی که بینی‌او بکثافت مالیده شده باشد.

راغی (râqi) ا.ع. بانگ کننده . و کسی . یق : **ما بالدار ثاغ ولا راغ** یعنی نیست در خانه کسی .

راغیة (râqiyat) ا. ع. شتر ماده. یق : **ماله ثاغیة ولاراغیة** : نه گوسپند دارد ونه ماده شتر .

رأف (ra'f) اوص. ع. می . ومهربان ویا سخت وبسیار مهربان .

رأف (raaf) م.ع. **رأف رأفاً ورآفة و رأفة**. مر. رأفة .

راف (râf) ا.پ. پوست‌جوز. وبزبازو بسبابه.

راف (râf) ا.ع. می وشراب .

راف (râff) ا.ع. **ماله حاف ولا راف** : نه کسی گرد او میگردد و نه بوی اعتنائی میکند .

رآفة (raâfat) م.ع. **رؤف رآفة و رأفة** . مر . رأفة .

رأفة (ra'fat) ا.ع. سخت وبسیارمهربانی وهی‌ارق من‌الرحمة ولاتکاد تقع فی‌الکراهة والرحمة قد تقع فیها لمصلحة .

رأفة (ra'fat) م ع . **رؤف‌الله بالرجل رأفة و رآفة** (از باب کرم) **ورأف به رأفة** (از باب فتح) **ورئف به رأفاً** (از باب سمع) : مهربانی کرد کرد خدای برآن مرد و مهربان شد برآن .

رافت (ra'fat) ا. پ.ـ مأخوذ ازتازی. مهربانی وشفقت ومرحمت و ترحم و کرم و نرم دلی و عنایت و احسان ولطف وتوجه .

رافخ (râfex) ص.ع . **عیش رافخ** : زیست فراخ .

رافد (râfed) ا.پ. رود فرات .

رافد (râfed) ا.ع . دهنده . ویاری‌گر. ونام کسی .

رافدات (râfedât) ع.ج. رافدة .

رافدان (râfedâne) ا.ع. **الرافدان**: بصیغهٔ تثنیه رود دجله وورود فرات .

رافدة (râfedat) ا.ع. چوب سقف. ج : رافدات وروافد .

رافز (râfez) ا.ع . رگ جهنده و شریان .

رافس (râfas) و (râfes) ا.پ. نام منجمی .

رافض (râfez) اوص.ع. ترك کنندهٔ چیزی . ومرد سنگ انداز . وشتر بچراشده با راعی .

رافضة (râfezat) اوص.ع. گروهی از لشکریان‌که قائد خود را رها دهند وبازگردند از وی . و جماعتی از شیعیان بایعوا زیدبن علی بن الحسین رضی الله عنهم ثم قالوا له تبرا عن الشیخین فابی وقال کانا وزیرا جدی فرفضوه وترکوه . و **ابل رافضة** : شتران بچرا شده با راعی .

رافضی (râfezi) ا.پ.ـ مأخوذ از تازی ـ گروهی ازشیعه که بزیدبن علی بن الحسین بیعت کردند و بعد گفتند از شیخین تبرا کن تا باتو همراهی کنیم زید انکارنموده گفت چگونه تبرا کنم از ایشان که وزیر و معاون جد من بودند پس اورا ترك کردند و تنها گذاشتند تا حجاج وی را شهید کرد .

رافضی (râfeziyy) اوص.ع.منسوب برافضة که گروهی ازشیعه باشند .

رافع (râfe') اوص.ع. بردارنده وبلند کننده . قریب گرداننده . وبر دارندهٔ قصه بروالی. وبردارنده‌ورسانندهٔ‌حدیث از آنحضرت صلی الله علیه وآله . وباصطلاح نحو برفع کنندهٔ کلمه . و **ناقهٔ رافع** : ماده شتری که نله بر کشد برپستان . و **برق رافع** : برق بلند . ونیز رافع از اعلام است .

KASHM... VERSITY
...ary
Acc. No ... 226226

رافع (râfe') ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ کسیکه پیغام می برد وپیغام می آورد .

رافغ (râfeq) ص.ع. **عیش رافغ** : زندگانی فراخ وخوش . ج : روافغ .

رافقة (râfeqat) ا.ع. شهری بفرات و آنرا رقة نیز گویندوبانی آن شهر منصوراست.

رافنة (râfenat) ا.ع . زن فیرندهٔ بناز خرامنده .

رافونه (râfune) ا.پ. پودنه .

رافه (râfe) ا.پ. نام گیاهی شبیه‌بسیر.

رافه (râfeh) ص.ع . مرد فراخ عیش تن آسان . و **بعیر رافه** : شتر سیرعلف وآب وبر آب آیندهٔ هر گاه که خواهد . ج: روافه . و مرد مهربان . یق : **هو رافه به** ای راحم له .

رافهة (râfehat) ص.ع . شب نرم و آسان سیر . ج : روافه . یق : **بینی و بینك لیلة رافهة و لیال روافه** .

راقب (râqeb) ا.ع .ناظر و بیننده. و نگاهدارنده .وحریف‌ورقیب .

راقد (râqed) ص.ع . خوابیده . ج: رقود و رقد .

راقز (râqez) ا.ع. رگ جهنده و شریان و ورید .

راقص (râqes) ص.ع . رقصنده و بر جهنده .

راقم (râqem) ا.ع. نویسنده و محرر کتاب . وخط دار .وبافندهٔ جامه . **وراقم الحروف** : نویسندهٔ حروف و آنکه کاغذ را نوشته است .

راقنة (râqenat) ا.ع. زن خوش و نیکو رنگ . وزن خضاب کرده .

راقود (râqud) ا.ع. خم بزرگ و خم درازتك . وخم قار اندود شکم ویا عام است. ج : رواقید . ونوعی ازماهی کوچك. ونوعی از پیمانه .

راقول (râqul) ا.ع . رسنی که بدان بردرخت خرما برآیند .

راقی (râqi) افا . ع. بالا رونده .

راقی (râqi) ص.ع . مردافسونگر . یق : **رجل راق** . ج : راقون .

راقیة (râqiyat) ص.ع. **امرأة راقیة**: زن افسونگر . ج : رواقی . وکذلك **رجل راقیة** والتاء للمبالغة .

راك (râk) ا.پ. قوچ وگوسپند جنگی. و کاسهٔ آبخوری . ورشتهٔ سوزن .

راك (râk) ا.پ. ـ مأخوذ ازهندی ـ نام نوائی ازموسیقی .

راك (râk) ا.پ . بلغت زند و پازند راه وصراط و طریق .

راکاره (râkâre) ا.پ. زن فاحشه وبد کاره و روسپی .

راکب (râkeb) ص.ع . شتر سوار خاصة و اذا کان علی فرس او حمار یقال فارس اوفارس علی حمار وقیل لایقال الراکب الحمار فارس بل یقال حمار (hammâr) . وسوار برهرمرکوبی.وکشتی سوار. ج: رکاب و رکبان و رُکوب و رَکبة و رِکبة ورکب .

وراکب التعاسیف : آنکه بدون قصد راه می‌پیماید . مر. تعاسیف .

راکب (râkeb) ا.ع . بیماری که در پشت گوسپند عارض میشود . وقلهٔ کوه .

راکب (râkeb) و **راکبة** (râkebat) ا.ع . نهال خرمای برتنهٔ مادر رسته و بزمین نرسیده .و شاخ خرمای برتنهٔ نخل برآمده .

راکد (râked) ص.ع. ثابت وبرجای از هرچیزی.وایستاده که جاری وروان نباشد مانند آب . و سربسر . و برابر . و ساکن وبی‌حرکت . وموزون مانند پله‌های ترازو .

راکدات (râkedât) ع.ج. راکدة.

راکدة (râkedat) ص.ع. مؤنث راکد . ج : راکدات ورواکد .

راکس (râkes) ا.ع. گاوی که در مرکزخرمن بندند در وقت کوفتن خرمن . و رهنما وراهبر وهادی . ونام وادی .

راکسة (râkesat) ا.ع. مؤنث‌راکس یعنی گاو ماده ای که درمرکز خرمن بندند .

راکض (râkez) ص.ع. تازندهٔ اسب واسب تاخت کننده .

راکع (râke') ص.ع. سر فرودآرنده وفروتنی نماینده ودرحالت رکوع‌رونده . ج: رکع (rokka') ورکوع .

راکن (râken) ص.ع. کسی که میل میکند وتکیه مینماید .

راکوب (râkub) و **راکوبة** (râkubat) ا.ع . نهال خرمابن برمادر رسته . وشاخ خرمای برتنهٔ خرمابن‌برآمده .

راگ (râg) ا.پ . بزبان مردم هند نوع سرودولحن .

رأل (ra'l) ا.ع. بچهٔ شتر مرغ و بچهٔ یکسالهٔ شترمرغ . ج : ارؤل و رئلان ورئال ورئالة .

رألة (ra'lat) ا.ع. مؤنث رأل بچهٔ‌مادهٔ شتر مرغ وبچهٔ مادهٔ یکسالهٔ آن .

رأم (ra'm) ا.ع. شتر بچه . وپوست شتر بچه وجز آن آگندهٔ بکاه برای تسلی شتر ماده وغیر آن . ونام موضعی .

رأم (ra'm) م.ع . **رئمت الناقة ولدها رأماً ورأماناً** (از باب سمع) : دوست داشت آن ماده شتر بچهٔ خود را . و **رئم الشیء** : دوست داشت آن چیز را و الفت گرفت بوی . و **رئم الجرح** : فراهم آمد سر ریش و نیکو و به گردید .

رئمت الناقة بولدها : مهربانی آورد آن ماده شتر بر بچهٔ خود و لازم گرفت آنرا . وکذا **رئمت الناقة الرأم** . **ورئمت الروائم الرماد** : در بر خود داشت دیگ پایها خاکسترا و مهربانی آورد بروی لان الرماد کالولدلها. و **رئم الجرح** : مداوا کرد آن ریش را تا به گردید و ملتئم شد. **ورئم علی الشیئ**: کراهت نداشت آن چیز را . **ورئم الحبل** : سخت تافت آن رسن را . و **رأم الحبل رأماً** (از باب فتح) : سخت تافت آن رسن را. **ورأم شعب القدح** : کفشیر کرد آن قدح را و اصلاح نمود آنرا . و نیز **رأم** : بسریشم استوار کردن چیزی را .

رام (râm) اوص. پ. مطیع وفرمان بردار . والفت گرفته و آموخته ودست آموز وانسی ضد وحشی. وخانگی . وخوش وشاد وخرم . وجاهد وساعی . وهوشیار وزیرك. وشوق و نشاط وبسیاری وفراوانی . و آرام وطاقت . و روان . و رونده . ونام مخترع ساز چنگ . ونام روز بیست ویکم از هرماه شمسی . ونام فرشته‌ای که موکل بر این روز است ومصالح امور مردم‌دراین‌روز بااوست. ونام دره‌ای درهندوستان. و نام عاشق ویس که رامین نیز گویند. ونام پادشاه سند . و **رام کردن** : دست آموز کردن . و مطیع فرمان نمودن . و **باکسی رام گرفتن** : باکسی مأنوس شدن .

رام (râm) ا.پ. ـ مأخوذ از هندی ـ خدایتعالی جل شأنه. وپادشاه قادر وتوانا. و **رام رام** یعنی الله ودرهندوستان بجای سلام و تحیت این کلمه راگویند . و **رام گفتن** : سلام کردن.

رام (râm) ا.ع. یکنوع درختی.

رام اردشیر (râm-ardcir) ا. پ. نام شهری بنا کردهٔ اردشیر بابکان .

رأمان (re'mân) م.ع . **رئم راماً** و **رأماناً** .مر. رأم.

رام‌برزین (râm-barzin) ا. پ. نام آتشکده‌ای . ونام پهلوانی.

رأمة (ra'mat) ا.ع. مهرهٔ افسون برای محبت .

رامة (râmat) ا.ع . موضعی در بادیه وبیشتر درشعر تثنیهٔ آن را آورده‌اند . المثل : **تسئلنی برامتین شلجماً** واین مثل‌را در بارهٔ کسی گویند که چیزی در جائی می خواهد که یافت نمیشود .

رامتین (râmatayne) ا.ع . بصیغهٔ تثنیه . مر. رامة.

رامتین (râmetin) ا. پ. نام شخصی مشهور درنواختن ساز چنگ .

رامج (râmej) ا.ع. مرغی که بدام‌بندند تابدان مرغان را شکار کنند .

رامح (râmeh) اوص.ع. صاحب‌نیزه. ونیزه زن. **والسماك الرامح** : ستاره‌ای بزرگ نزدیك دوران عوا وپیش وی ستاره ایست که اورانیزهٔ‌وی گویند. **وثور رامح**: گاو دوشاخ دار .

رامر (râmar) و (râmer) ا.پ.نام جائی که آوندهای سفالی وی مشهور است .

رامز (râmez) ص.ع. نشان کننده .

رامزتان (râmezatâne) ا.ع. بصیغهٔ تثنیه دوقطعه پیه در چشمهٔ زانو .

رامسات (râmesât) ا.ع . بادهائی که راه وپی را نا پدید کنند .

رامش (râmec) ا.پ. آرامش وفراغت وراحت وآسودگی . و ساز ونواز و عیش‌و طرب وخوشی‌وسرور. وسرودگوئی ازشعف. وپند ونصیحت . ومطرب ومغنی و خنیاگر .

رامشت (râmect) و (râmoct) ا.پ. رامش . وآرامش وراحت وفراغت . و نام روز چهارم ازخمسهٔ مسترقه .

رامش جان (râmece-jân) و **رامشخوار** (râmec-xâr) ا.پ. نوائی از موسیقی.

رامشك (râmeck) ا. پ . آسایش و آسودگی وراحت وفراغت .

رامشگاه (râmec-gâh) و **رامشگه** (râmec-gah) ا.پ. جای‌آسایش وفراغت.

رامشگر (râmec-gar) ا.پ. خواننده وسازنده ومطرب و خنیاگر ومغنی . و اهل عیش وعشرت .

رامشگری (râmec-gari) ا.پ. نغمهٔ ساز ونغمهٔ صوت وآواز .

رامشی (râmeci) ا پ . سازنده و خواننده ورامشگر .

رامشین (râmecin) ا.پ . سازنده و نوازنده و مطرب .

رامع (râme') ا.ع. آنکه سررا فرود آرد وسپس آن بر دارد .

رامق (râmeq) ا.ع.مرغی که صیاددر دام بندد تا بدان باز را شکار کند . وکسی که بحسادت نگاه کند . وفقیر وبی چیز . و آزرده خاطر و داگیر . ج : رمق .

رامق (râmeq) ص.ع. نگرنده وسبك نگرنده . و **رامق الامر** : کسی که ابرام در کار نکند وآنرا استوار ننماید .

رامك (râmak) ا.پ . مصغر رام که ضدوحشی باشد .

رامك (râmak) و (râmek) ا.پ. داروئی مرکب از زاج سیاه ومازو و پوست انار وصمغ ودوشاب که‌دفع شکم روش‌کند.

رامك (râmak) و (râmek) ا.ع . چیزی سیاه که بمشك آمیزند .

رامك (râmek) ص . ع . اقامت کننده بجائی . وکسی که بواسطهٔ مشقت وتعب در جائی اقامت کند .

رام گیر (râmgir) ا. پ. گریز وفراز.

رامناد (râmenâd) ص. پ. مطیع و فرمان بردار . وفروتن ومتواضع. و مکار و ومحیل . و نام روز بیست و هشتم از هـر ماه شمسی .

رامندی (râmandi) ا.پ. لهجهٔ قدیم مردم ایران درمکالمه.

رامنی (râmeni) ا. پ. جزیره‌ای در هندوستان که از آنجا کافور میاورند .

راموز (râmuz) ا . پ . کشتیبان و ناخدا .

راموز (râmuz) ا.ع. دریا و بحر. واصل چیزی. ونمونه .

راموس (râmus) ا.ع. گور وقبر .

رامهرمز (râm-hormoz) ا . پ . شهری درخوزستان .

رامی (râmi) ا. پ. کسی کـه مخترع ساز چنگ بوده .

رامی (râmi) ص. ع. تیرانداز. وسنگ انداز . واز دست اندازندهٔ هر چیز . وتهمت زننده . ج : رماة . و صورت برج قوس . و **رامی‌الصید** : شکارچی و شکار کـنندهٔ نخجیر .

رامی (ramiyy) ص . پ . منسوب برامهرمز .

رامیاد (râmyâd) اوص. پ. مطیع و فرمانبردار . ونام روز بیست و هشتم از هر ماه شمسی .

رامیار (râmyâr) ا . پ . چوپان و گوسپند چران .

رامیتن (râmitan) ا. پ . قصبه‌ای از ملك بخارا و موطن خواجه علی مشهور بحضرت عزیزان .

رامین (râmin) و **رامینه** (râmine) ا. پ. نام عاشق ویس .

ران (rân) ا. پ. فخذ وآنجزء از بدن انسان ودیگر حیوانات که درمابین کمر وزانو واقع شده. وانغوزه . و درخت انغوزه . و **ران افشردن:** انگیختن وتحریك کردن. ومهمیز زدن وراندن اسب. **ران گشادن:** سوار شدن براسب. وراه رفتن. وفرودآمدن از مرکب . و عیب ظاهر کردن وبرهنه‌شدن .

ران (rân) ص. پ. راننده ودفع کننده ورد کننده ونفی کننده . و**سخنران:** متکلم وخطاب کننده. وکسی که سخن‌را دراز کند. و**قلبه‌ران:** شخم کنندهٔ زمین‌جهة زراعت. و**کامران:** کامیاب و متمتع و باعیش و عشرت .

ران (rân) ا.ع . موزه مانندی است و دراز تر ازآن مگر قدم ندارد . وکشوری در سرحد آذربایجان .

رأن (ra'n) م.ع. **رانه رأنا** (از باب فتح): گوش‌کرد سخن ویرا وقبول‌نمود. و احمق و سست گردانیداورا. و حکم بـر سفاهت وی کرد .

رانا (rânâ) ا.پ. انار . و حاکم . و راجهٔ هند .

رانة (rânnat) ا. ع. زنی که آواز گریه را در حلق بگرداند .

رانج (rânaj) ا . پ . نارگیل و جوز هندی .

رانج (rânej) و (rânaj) ا. ع. یکنوع خرمائی تابان سیاه . وجوزهندی. ونارگیل.

رانجة (rânejat) ا ع . واحد رانج یعنی یك‌خرمای سیاه تابان .

رانجو (rânju) ا.پ. پروانه.

راندگان (rândagân) پ.ج. رانده .

راندگی (rândagi) ا.پ. رد ودفع و طرد .

راندن (rândan) ف ل و م . پ. دفع کردن . وخارج کردن . واخراج‌بلد نمودن . و مردود کردن. و بدر کردن وبیرون کردن . واسهال آوردن وکار کردن شکم. وزورکردن و از پس رفتن ودرپی‌رفتن وپیروی نمودن . ودورکردن. ومایل شدن بریك دیگر. و**اسب راندن** : اسب را بشتاب راه بردن . و **بآب راندن** و یا **در آب راندن** : فریفتن . و**باز راندن** : دور کردن ودفع کردن . و **بازبان راندن** ویا **برزبان راندن** : سخن گفتن . و**بردل‌راندن:** بیاد آوردن. و**ثنا راندن:** ستودن وستایش کردن . و **حکم راندن** : حکم کردن و فتوا دادن . و**روز راندن** : گذرانیدن روز . و**سخن‌راندن:** حرف زدن وتکلم کردن . و**قلم راندن** : نوشتن . و**کام راندن** : موافق‌میل وخواهش عیش‌کردن.

رانده (rânde) ص . پ . رد کرده و دفع کرده و مردود و مطرود . و اخراج بلد شده . ونفی کرده ومنفی .

رانش (rânec) پ . م ح . راندن . وا.طرد ودفع وراندگی ورد.ورحلت وانتقال ومعزولی . ونفی. وسلب ضد ایجاب .

رانع (râne') ص. ع. بازی کننده .ج: رانعون .

رانعون (râneuna) ع.ج. رانع .

رانفة (rânefat) ا.ع. کرانهٔ استخوان نرم بینی . وگوشت بن کف دست. وپوست پارهٔ طرف بینی . وطرف باریك ازجگر . و کرانهٔ آستین. وفرود سرین آدمـی وقت قیام او ویا عام است . وفرود دنبه . وگلیمی که

برشکاف خانه های تازیان تا بروی زمین آویزند. ج: روانف .

رانکی (rânki) ا. پ. آنجزء ازپشت ستور بارکش که درمیان کمرودم واقع شده. وآن‌قسمت ازپالان که این جزءرا میپوشاند.

رانه (râne) ا. پ. راجه . و نارگیل. ونوعی ازسیر که آنرا کباب کرده میخورند . و شلوار .

رانیَ (râni) ص. پ. منسوب ومتعلق بران وفخذ.

رانی (râni) ا.پ. ـ ماخوذ ازهندی. ملکه وزن راجه .

رانی (râni) ص.ع. **رجل ران :** مرد پیوسته نگرندهٔ بسوی چیزی .

رانین (rânin) ا. پ. شلوار . وزرهی که رانهارا بپوشاند ودر روز جنگ پوشند .

راوچه (râvçe) ا.پ. نوعی ازانگور.

راود (râvad) ا . پ . زمین پست و بلند و پشته پشتهٔ پر آب‌وعلف . و ناصافی و تیرگی آب .

راورا (râvrâ)و**رأورا** (ra'avrâ) ا. پ . خار پشت .

راوق (râvoq) ا.ع. ـ مأخوذازپارسی. پالونه و پاتیله وخنور.وکاسه ای که بدان شراب را صاف و روشن کنند . وکاسهٔ شراب خوری .

راوک (râvak) ص. پ. صاف ولطیف و روشن . پالودهٔ از هرچیز و راوق تازی مأخوذ از این لفظ است .

راؤل (râul) ا. ع . زیادتی دندانهای ستور . وکف دهن اسب . و آب دهن اسب .

راوماده (râvmâde) و (râvemâde) و (râvomâde) ا. پ. انفوزه و حلتیت متن.

راوند (râvand) ا. پ. ریسمانی که خوشه های انگور برآن آویزند وجامه وفوطه و ازار ولنگی ومانند آن بربالای وی‌اندازند. ونام جائی از توابع اصفهان . وریوند . و **راوندچینی :** ریوند چینی . **وراوند خراسانی :** ریوند خراسانی و قسم اخیر را بچهار پایان میخورانند .

راوندان (râvandân) ا.پ. قلعه‌ای محکم درنزدیکی حلب .

راووق (râvuq) ا. ع. راوق .

رائول (râul) ا. ع. راؤل .

راوی (râvi) ص.ع. نگاهبان اسبان. وبازگویندهٔ شعر وسخن ازکسی . ج : رواة. وسیراب کننده . ج : رِواء .

راوی (râvi) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی. کسی که خبری ویا حدیثی ویا حکایتی ازدیگری روایت کند وازگفتهٔ وی باز گوید. و ماج. وکسیکه قصیدهٔ شاعر را با لحن وآواز خوش پیش ملوک خواند . ج : راویان .

راوی (râviyy) ص. ع . منسوب و متعلق برایة یعنی علم دار .

راویان (râviyân) پ. ج. راوی .

راویة (râviyat) ا. ع. توشه دان . و مشکی که در آن آب باشد . ج : رَوایا .

راویة (râviyat) ص.ع. **بعیرراویة:** شتر آبکش . و **رجل راویة :** مرد باز گویندهٔ شعر و یا سخن از کسی والتاء فیها للمبالغة . ونیز هرستور آب‌کشی را خواه شتر باشد ویا غیر آن راویة گویند .

راوید (râvid) ا.پ. یک‌نوع علفی.

راویز (râviz) ا. پ. خار شترکه اشتر خار واشتر غار نیز گویند واز بیخ آن ترشی و آچار سازند .

راویه (râviye) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ یک جفت مشک ماننديی که از چرم و بلغار سازند و در آن برای حمل و نقل آب کنند . و اشتر و استری که این جفت مشک آبرا برآن بار کنند .

راه (râh) ا.پ. گذرگاه وطریق وصراط وجاده ومعبروسبیل ومعبری که بواسطهٔ آن از محلی بمحل‌دیگر عبورکنند . وگذرگاه ساخته شده ومهیا گردیده جهة عبور از مکانی بمکان دیگر . وفاصله‌ای که جدا مینماید جائی را از جای دیگر . ومسلک. ومجرا وممر . وطرح وطرز ورسم و روش . وقاعده وقانون . و عادت وخوی و پیشه . و هوش وشعور . و حرف وسخن . وباطن شخص . و نغمه . و مقام‌وپرده . واصول. وخوانندگی‌ونوازندگی. و هنگام و وقت . و کرت و مرتبه . و پادشاه هندوستان . و **راه آب :** نهر آب ومجرا وممر آب و قنواة وآب گذر . و **راه‌آفتاب :** مدارآفتاب . ومنطقةالبروج. و **راه افتادن :** بکار افتادن چیزی و یا کسی که از کار مانده بود . و برفتار آمدن کودک . وریختن دزدان و راهزنان در عرض راه برسر جمعی وغارت کردن آنان . وزیان رسیدن . و **راه بردن :** برفتار آوردن. وهمراهی کردن . وتحریک کردن.ویافتن . و جدا کردن . و **راه بریدن :** سفر کردن وسیر نمودن . ومانع شدن‌کاروان را ازعبور از جاده . و**راه بسر بردن :** تمام‌کردن و بانتها رسانیدن راه را و طی مسافت کردن و بمقصد رسیدن . و **راه بقا :** نوائی از موسیقی. و**راه پیش گذاشتن:** رهنمائی کردن . و**راه پیمودن :** طی‌مسافت کردن وسفرکردن. و**راه جامه دران :** نوائی از موسیقی . و **راه حاجیان :** مجره و کهکشان . و **راه خارکش** و یا **راه خارکن:** نوائی از موسیقی . و **راه خسروانی:** نیز نوائی ازموسیقی وسرودی

مسجع از تصنیفات باربد . و **راه خفته :** راه بسیار دور ودراز. وراه هموار . و **راه خوابیده :** راه آشکار . وراه کلان . و **راه دادن :** اذن دخول و خروج دادن . ویک‌سوشدن جهة عبور ومرور کسی . و **راه دیدن :** کناره کردن ودوری کردن. وانتظار حادثه و واقعه‌ای کشیدن . و **راه‌روح :** نوائی از موسیقی ولحن هفتم از سی لحن باربد وآنرا راح روح نیز گویند . و **راه‌روشن:** راه آشکار . وراه کلان . و **راه زدن :** غارت کردن وتاراج نمودن در راه . و **راه شبدیز :** لحن سیزدهم از سی لحن باربد. و **راه‌عدم :** اجل ومرگ . و **راه‌غل:** نوائی از موسیقی . و **راه غول :** دنیا و روزگار . و **راه‌غول‌دار :** روزگار . و بخت وطالع . و **راه‌فنا :** آفات وامراض. و **راه‌قطع کردن :** پیش‌رفتن وحرکت کردن وسیر کردن . و **راه‌قلندر :** ترک دنیا. ونوائی ازموسیقی. و **راه‌کاهکشان:** مجره وکهکشان . و **راه‌کوه‌رفتن :** لواط کردن . و **راه گرفتن :** سدراه کردن و ممانعت نمودن . و **راه گل :** نوائی از موسیقی . و **خط راه :** تذکرهٔ عبور و مرور . وپروانهٔ راهداری .

راه‌آموز (râh-âmuz) ا.پ. راهنما وبدرقه .

راه‌انجام (râh-anjâm) ا.پ. اسباب ومایلزم سفر . ومرکب سواری . واسب و استر وجز آن . وقاصد وشاطر وپیك .

راه‌آور (râh-âvar) و **راه‌آورد** (râh-âvard) ا. پ . سوغات وارمغان و هدیه و هرچیزی که چون شخصی از جائی و از سفری باز آید برای کسی بیاورد اگر همه قصیدهٔ شعر باشد .

راهب (râheb). ص.ع. خائف .یق: **هو راهب من الله** ای خائف .

راهب (râheb) ا.ع. زاهد وگوشه‌نشین. وپارسای ترسایان . ج : رهبان . وشیر بیشه. ونام مردی .

راهبان (râh-bân) ا. پ. محافظ و نگاهبان راه . ومسافر . و دزد راهزن و قطاع الطریق

راهبان (râhebân) ا.پ . مأخوذ از تازی . راهبها . ج . راهب .

راهبة (râhebat) ا.ع. حالتیکه از آن ترسند . ومؤنث راهب یعنی زن ترسای پارسا وگوشه نشین .

راهبر (râh-bar) ا.پ. هادی ودلیل و راهنما .

راهبری (râh-bari) ا.پ. هدایت و دلالت وراهنمائی . و **راهبری نمودن:** راهنمائی کردن و راه نمودن وهدایت کردن. وپند گفتن .

راه‌بند (râh-band) ا.پ. راهدار و نگاهبان راه . وباج گیر. ودزد وراهزن .

راه‌پویان (râh-puyân) م.ف.پ . شتابان وبتعجیل ومعجلا .

راه‌پیما (râh-paymâ) ص . پ . مسافر .

راه‌جوی (râh-juy) ص. پ. جویندهٔ راه .

راه‌خرج (râh-xarç) ا.پ. مخارج راه وهزینهٔ راه .

راهدار (râh-dâr) ا. پ . محافظ و نگهبان راه . و قراسوران . و آنکه باج‌راه‌را میگیرد. ودزد وراهزن و قطاع الطریق که ناگهان برمسافرین حمله برده آنهارا دستگیر کرده ویا می کشد .

راهداری (râh-dâri) ا.پ. محافظت ونگاهبانی راه وپاسبانی راه. وباجی که از مسافر وستور ومتاع وکالا میگیرند جهة محافظت آنها .

راهدان (râh-dân) ص. پ. هادی و دلیل ورهنمای راه .

راه‌دراز (râh-darâz) ا.پ . فاصلهٔ زیاد وکلان وراه طولانی .

راه‌راست (râh-râst) ا.پ. راه مستقیم وبدون اعوجاج وانحراف . وراه طولانی .

راه راه (râh-râh) ص.پ. مخطط . ورنگارنگ والوان . و **جامهٔ راه راه :** جامهٔ مخطط .

راهرو (râh-rav) ا.پ. مسافر وسیاح و ابن سبیل . و سالك . ج: راهروان . و دهلیز ودالان . ج : راهروها.

راهروان (râh-ravân) پ.ج. راهرو. و **راهروان ازل** ویا **راهروان سحر:** مردمان پارسا و زاهد وعابد وشب‌زنده دار . و **راهروان طریقت:** اولیاء وسالکان. وعناصر اربعه. و **راهروان گردون :** هفت سیاره .

راهروش (râh-ravec) ا.پ. رسم وطریقه وعادت وآداب ورسوم .

راهروی (râh-ravi) ا.پ. مسافرت وسیاحت .

راهزن (râh-zan) ا. پ. دزد و قطاع الطریق . ومطرب وسرود گوی .

راهزنی (râh-zani) ا. پ. دزدی وغارت وتاراج درراهها .

راه سنج (râh-sanj) ا. پ. مسافر وسیاه .

راهشان (râhecâne) ا. ع . بصیغهٔ تثنیه نام دورگ در باطن ذراع .

راهشاه (râh-câh) ا. پ. راه بزرگ و عام و شارع . و مسافر بزرگوار و عظیم القدر .

راهطاء (râhetâ') ا. ع. یکی از سوراخ های کلاکموش که خاک خانهٔ خود را از آن بیرون کند .

راهگان (râhgân) ا. پ. رایگان . وچیزی که در راه یابند . وچیز مفت که در عوض وبدل آن چیزی نباید داد .

راهگذار (râh-gozâr) و**راهگذر** (râh-gozar) ا. پ. معبر وطریق وراه و گذرگاه . ودرهٔ تنگ در میان کوه . ونای و حلقوم . ومسافر . وراهنما . وسرگذشت . وسوغاتی که مسافر از راه آورد .

راه گرای (râh-gerây) ا.پ. مسافر وسیاح .

راه گستر (râh-gostar) ا. پ. هر مرکوبی اعم از اسب و استر وخر وگاو و اشتر وجز آن . ومرکب راهوار و فراخ گام وخوش راه .

راهگیر (râh-gir) ا.پ. مسافر. وراهرو و سالك .

راهن (râhan) ا. پ. یکنوع درختی.

راهن (rahen) ا. پ. یکنوع علف ویا ریشه‌ای که باسب مانند دوا خورانند .

راهن (râhen) ص. ع. ثابت. وآماده. ولاغر از مردم وشتر . و **طعام راهن :** طعام دائم .

راهنامج (râhnâmaj) ا. ع. مأخوذ از راهنامهٔ فارسی وبمعنی آن .

راهنامه (râh-nâme) ا. پ. سفرنامه ونقشه‌ای که شخص مسافر وسیاح از حرکت وسیر خود برمیدارد . وسفرنامه .

راهنة (râhenat) ا . ع . ناف . و گرداگرد ناف اسب . ومی وشراب .

راه نشین (râh-necin) ا.پ . گدا. و مردم بی‌خان ومان وغریب. وقاصد وپیك. وآشکار و هویدا.

راهنما (râh-namâ) و **راهنمای** (râh-namây) ا. پ. دلیل و هادی وکسی که شخصی را براهی هدایت کند و طریق وصول بامری را باو بنماید و براستا نیز گویند

راهنمائی (râh-namâi) ا.پ. دلالت وهدایت .

راهنمون (râh-namun) ا . پ . راهنما وبراستا .

راهنمونی (râh-namuni) ا. پ. هدایت ودلالت .

راهنورد (râh-navard) ا . پ . مرکب . وقاصد وپیك . و مسافری که پیاده حرکت کند . وگدا وبی‌خانمان .

راهوار (râh-vâr) ص. پ. مرکب فراخ گام تیز وشتاب رو وخوش راه .

راهواره (râh-vâre) ا. پ. سوغات وارمغان وراه آورد .

راهواری (râh-vâri) ا.پ. فراخ گامی وتند وتیز روی .

راهوان (râh-vân) ا. پ . پاسبان راه . و پاسبان دشمن ویا دزد . وباج راه گیرنده .

راهور (râh-var) ص. پ. راهوار.

راهون (râhun) ا ع . کوهی در سراندیب که آدم ابوالبشر برآن فرود آمد .

راهوی (râhavi) و (râhovi) ا. پ . نام مقامی از موسیقی که رهاوی نیز گویند .

راهه (râhe) ص. پ. منسوب براه . و **آب راهه :** راه آب و مجرای آب و نهر .

راهها (râh-hâ) پ. ج. راه .

راهی (râhi) ا. پ. مسافر . و راه رونده . ونان لواش . و**راهی شدن :** روانه شدن وسفر کردن .

راهی (râhi) ص. ع. **عیش راه :** زیست فراخ . و **طعام راه :** طعام دائم و همیشه . و **خمس راه :** خمس نرم و آسان .

راهیة (râhiyat) ا. ع. می. و زنبور عسل .

رأی (ra'y) ا.ع. اعتقاد وبینائی دل. و تدبیر. ج: اَرآء و آرآء و اَرئی وری (rayy) وری (reyy) ورئی ورای (roiyy). و **رجل ذورأی :** مرد صاحب بصیرت و حذاقت . و **اصحاب الرای:** صاحبان قیاس لانهم یقولون برأیهم فیمالم یجدوا فیه حدیثاً اواثراً . و**جعلته رأی‌عینك** یعنی قرار دادم او را رو با روی تو بنحوی که بینی اورا .

رأی (ra'y) م. ع. **رای فی الامر والفقه وغیرذلك رأیاً** (ازباب فتح) : اندیشید در آن کار و درفقه و جز آن و فکر کرد درآن . و**رأی الرایة :** در زمین زد نیزه را . و **رای الزند :** افروخته گردید آتش زنه . و **رای الرئة :** رسید برشش وی . و**رایته :** کنکاش کردم باو. وروبا روی دیدم او را . یق **قابلته فرایته.** و **رایت الشیء رویة و رأیاً وراءة و رایة و رأیة ورؤیاناً ورئیاناً :** دیدم آنچیزرا باچشم . مر. رؤیة .

رای (ra'y) ا.پ . مأخوذ ازتازی . عقیده . وتدبیر و جگاره و جلکاره . و مقتضای عقل وفکر . وعقل . وحدس . و مشورت . و مصلحت . و پنداشتی . وعلم و دانش . وخردوفهم. وخیال وتصور واندیشه. ونظرونگاه وقصد وعزم. و وضع وحالت. و فراست. ودستور. و**رأی العین :** مشاهده و معاینه. و**رأی ثاقب :** تدبیر خردمندانه و

از روی بصیرت . و **رای یك شدن** و
ویا **یك رای شدن** : متفق شدن و بیك
خیال بودن . و **رای دادن**: حکم کردن.
وقضا کردن وفتوا دادن . و**رای زدن** :
قصد وعزم کسی را در تدبیر امری تغییردادن
وبر گردانیدن .وبا کسیدر تدبیرامری‌مشورت
کردن . و **رأی کردن** : اندیشه کردن و
فکر نمودن. وعزیمت کردن . وقرار نمودن.
و **هم‌رأی شدن** : اتفاق کردن و متفق
گشتن .

رای (rây) ا.پ. راه وصراط وطریق.
وراجه وپادشاه‌هند . وحاکم . ج : رایان.

رای (rây) ا.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ
عقل وفکر . ومشورت . واندیشه وتأمل .و
تدبیر و عقیده وپنداشتی ورأی .

رای (rây) ع.ج. رایة .

رءی (ro'y) ع.ج. رؤیا .

رایات (râyât) ع.ج. رایة .

رایات (râyât) ا.پ.ـ مأخوذازتازی.
علمها ودرفشها . و **رایات ظفر آیات** :
علمهائی‌که دلالت برفتح وفیروزی می‌کنند .

رایان (râyân) پ.ج. رای .

رایاندن (râyândan) ف م . پ .
رهنمائی نمودن بیرون . وهدایت کردن .

رائب (râeb) ص.ع. **رجل رائب** :
مرد سرگشتهٔ شوریده عقل سست وگران جسم
گرانجان‌ازسیری شکم ویا ازخوردن شیررائب
ویا ازغلبهٔ خواب ویا از راه رفتن . ج :
روبی (rubâ) . و **لبن رائب** : شیر خفتهٔ
چغرات شده ویاشیر مسکه‌برآوردهٔ آب‌آمیخته.
ونیز رائب : کار مشتبه ومکدر .

رای‌بین (ra'y-bin) ص.پ . زیرك
وصاحب فراست .

رأیة (ra'yat) ا.ع. علم ودرفش ولوا.
و **رأیة‌الاخفاق** : علم نیازمندی .

رأیة (ra'yat) و **رایة** (râyat) م .
ع. **رای رؤیة** و **رأیة** و **رایة** . مر .
رؤیة .

رایة (râyat) ا.ع. علم .ودرفش ولوا.
وگلوبند ویا آنچه درگردن بندهٔ آبق افگنند .
ج : رای ورایات .

رایت (râyat) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ
نیزه‌وموخ . وعلم‌ودرفش . و**رایت‌بیضا**:
علم سفید که درفش فیروزی‌باشد . و**رایت
کاویان**: علم فریدون .

رائج (râej) ا.ع. روان وجاری . و
رائج‌الوقت : بمقتضای وقت و ترتیبات
زمان .

رایج (râyej) ص . پ . ـ مأخوذ از
تازی ـ هرچیزی که روائی داشته باشد و در
داد وستد همه کس آنرا بردارد و بپذیرد و
معمول و متداول و عمومی بود . و **پول
رایج** : پول روان . وجاری ومتداول .

رای‌چنپا (rây-çanpâ) ا . پ . گلی
زرد رنگ مانند گل زنبق وبغایت خوشبوی و
درخت آن بزرگی درخت گردکان واز آن‌بلند
تر وازمحصولات بومی هندوستان و آنرافاغر
وفاغیه نیز گویند .

رائح (râeh) ص.ع. مردی که درافعال
مشابه پدر باشد . ومرد شادمانی کننده .ج :
رائحون . وکسی که درشبانگاه آید و یا در
شبانگاه کاری کند . ج : رائحون و روح .
و **یوم‌رائح** : روز با باد .

رائحات (râehât) ع.ج. رائحة .

رائحة (râehat) ص.ع . مؤنث رائح
یعنی زن شادمانی کننده . وزنی که درشبانگاه
آید ویا در شبانگاه کاری کند . ج : رائحات
وروائح . و**ابل‌رائحة** : شتران درشبانگاه
آینده . و**امراة‌رائحة** : زنی که درافعال
مشابه پدر باشد . ج. روائح .

رائحة (râehat) ا.ع. باران شبانگاه .
وبوی خوش ویا ناخوش . ج : روائح . و
خون . یق : **فی‌وجهه‌رائحة** ای دم .
و **ماله سارحة ولارائحة** یعنی چیزی
ندارد .

رائحة (râehat) م.ع.**راحت‌الابل**

رائحة (از باب نصر) : در شبانگاه باز
گردیدند شتران و بروزن فاعلة مصدری جز
رائحة وعافیة وكاذبة نیامده .

رائحون (râehuna) ع.ج. رائح .

رایحه (râyehe) ا . پ . ـ مأخوذ از
تازی ـ بوی خواه خوش باشد ویا ناخوش.
وهرچیزی اندك .

رائد (râed) اوص.ع. دستهٔ دستاس و
آن چوبی باشد که طاحن آنرا گرفته آسیا را
بگرداند.وجوینده وطلب کننده و خواهنده.و
کسی که آنرا جهة طلب آب و علف فرستاده
باشند . ج : رواد و رادة . المثل : **لا
یکذب الرائد اهله** یعنی جوینده دروغ
نمی گوید اهل خود را .وقولهم : **اناقوم
رادة** ای نرود الخیر والدین لاهلنا . و
رائدالعین : خاشاك چشم . و **رائد
الضحی** : روشنائی قبل ازظهر .

رائدة (râedat) ص . ع . **امراة
رائدة** : زنی که در همسایهٔ‌خود بسیار آمد
وشد نماید . و **ریح رائدة** : باد نرم .

رای‌رایان(rây-râyân)ا.پ. باصطلاح
هندی اول صاحب منصبی که اراضی و املاك
دولتی سپردهٔ باوست .

رائرة (râerat) ا.ع. پیه زانو که مانند
مغز نفیس است.

رای زن (rây-zan) ا. پ. کسی که
درکارها باوی مشورت کنند .

رائس (râes) ص.ع. **هورائس**

الکلاب : او در میان سگان بمنزلهٔ رئیس است در میان قوم .

رائش (râec) ا.ع. تیر باپر. ومیانجی میان پاره دهنده وپاره گیرنده. **والحارث الرائش** : یکی ازپادشاهان یمن .

رائض (râez) ص . ع . رام و دست آموز . ج : راضةورواض.

رائطة (râetat) ا . ع. چادر یك لخت که زنان برسر افگنند .

رائع (râe') ص.ع. زیاد . وزیادشونده وبرکت کننده . وگوالنده و خوب روی . و مشغول کننده. وبشگفت‌آورنده‌کسی‌را ازحسن وجمال. ج : ارواع وروع.**وفرس رائع**: اسب نیکو وتیزگام .

رائع (râe') ا . ع. جائی دربیرون شهر مدینه .

رائعة (râeat) ا . ع. موضعی درمکه که گویند قبر آمنة مادر آنحضرت صلی الله علیه وآله در آنجاست .

رائغ (râeq) ص . ع. **طریق رائغ** راه مایل وکج . ونیز رائغ : کسی که در پنهانی گریزد . ومحیل مانندروباه. وکسی که جهة صید روباه کمین کند .

رائف (râef) ص . ع . مرد مهربان و یا سخت وبسیار مهربان.

رائق (râeq) ص . ع . خالص وبی‌آمیغ. وآنچه ناشتا خورده شود از آب و طعام وجز آن. ومرد تهیدست.وآنکه برناشتا باشد. یق: **اتیته رائقاً لم اطعم شیئاً** ای علی‌الریق. و **خبز رائق** : نان بی نان خورش . و نیز رائق : خوب روی . و شگفت انگیز.ج: روق وروقة .

رایکا (râyekâ) ا.پ . ریکا ومحبوب ومطلوب ومعشوق.

رایگان (râygân) اوص. پ. رامگان وهرچیز که در راه یابند . و هر چیز مفت و چلمله که آنرا عوض و بدلی نباید داد . وهر چیز بی مایه وبی زحمت و بی تحمل و بلا عوض ومفت وبدون خریداری . وهرچیز که بیرنج ومحنت بدست آید . و هرچیز عبث و باطل. **ورایگان رفته** : خون ریخته شدهٔ از روی عدم عقوبت وسیاست.

رائل (râel) ا. ع. چکان ازهرچیزی. وهرچیز که قطره قطره بریزد . ونیز رائل : دندان زائد . ج: روائل.

رائل (râel) ص. ع. درمبالغه گویند: **روال رائل** : آب دهان ستور که از جهة بسیاری ریزان باشد .

رائم (râem) ص. ع. ماده شتر مهربان بربچهٔ خود وبرپوست‌بچه شتر که‌آنرا آگنده بکاه کنند جهة تسلی‌شتر ماده .

رائمة (râemat) ص . ع. ماده شتر مهربان بربچه وبرپوست بچه‌شتر آگنده بکاه . ونیز رائمة : گوسپندی که می لیسد لباس عابرین را .

رایه (râye) ا. پ. سعفه وجوششی که برسر وروی کودکان برمیاید .

رائی (râi) ا. ع. ناظر وبیننده .

رایی (râyiyy) **ورائی**(râiyy) ص. ع. منسوب به رایة بمعنی نیزه .

رب (rab) ا. ع . لغتی است در رب (rabb) که از نامهای خداوند تبارك وتعالی باشد .

رب (rabb) ا. ع. **الرب** : پروردگار وخداوند و هو اسم من اسماء الله تعالی ولا یطلق باللام لغیرالله ولایقال لغیره الابالاضافة وربما جاء بالالف واللام عوضاً عن الاضافة اذا کان بمعنی السید والملك.**ورب کل شئی**: مالك‌ومستحق آنچیز ویار آن . وبرادر کلان. قوله تعالی : **یاموسی انالن ندخلها مادامو افیها فاذهب انت وربك فقاتلا** ، ای انت و هارون . وپادشاه . و منعم و مولی وسید.ج: ارباب و ربوب . و **رب‌الارباب**: یعنی پروردگار پروردگاران و مراد خدای تبارك و تعالی باشد . **ورب العالمین** یعنی پروردگار عالمیها نیز مراد خداوند عالم جل‌شأنه میباشد.**وربالعزة**: یعنی پروردگار عزت‌وسرافرازی.**وربالعباد**: یعنی پروردگار بندگان نیز مراد خدای تبارك و تعالی است **ورب الدار** : بزرگ و رئیس خانه . و **ربی** یعنی خدای من . و **یارب** : کلمهٔ ندا یعنی ای پروردگار من .

رب (rabb) ص . ع . مالك (و صف بالمصدر) .

رب (rabb) م . ع. **ربه رباً** (ازباب نصر) : فراهم آورد آنرا . **ورب النعمة**: افزون کرد آن نعمت‌را . **ورب بالمکان** : لازم گرفت آن جای را و اقامت کرد درآن. و **رب القوم** : مهتری کرد برآنقوم . و **رب‌الامر**: نیکو کرد کاررا وتمام وکامل گردانید آنرا. **ورب صنیعته** : اصلاح کرد کار وصنعت خودرا . **وربالدهن** : خوشبوی گردانید روغن‌را. **ورب الشیئ**: مالك گردید آنچیزرا. **وربیت القوم** : امر ونهی کردم آنقوم را وفایق برآنها شدم . و **رب الزق رباً و رباً** : نیکو گردانید آن مشك‌را بر ب. **وربیت الصبی** : پروردم آن کودك‌را تا بالغ گردید . **وربیت الصبی** (ازباب سمع) : لغة فیه . **وربت الشاة** . بچه آورد آن گوسپند .

رب (robb) ا . ع . شیرهٔ ستبر ازمیوه بعد فشاردن آن. ودرد روغن . و آب ستبراز هرچیز . ج: رباب. ونام ماه جمادی‌الاولی.

رب (robb) م . ع. **رب الزق رباً و رباً** . مر. رب.

رب (robb) و (rob) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ شیرهٔ ازهر میوه‌ای که آنـرا قوام آورده ستبر کرده باشندمانند ربّ انار و رب سیب وجز آن .

رب (robba) و (roba) و (rabba) و (raba) و (robo) و (rob) ع. حرف جار. ویااسم است بمعنی بسا ودرنیاید مگربرنکره وگاه بمعنی اندك باشد ونیزبمعنی چندی وبسیار بار وچندبار و اکثر اوقات و گاه‌گاه وبعضی اوقات ووقت بوقت وشاید واتفاقاً نیز میباشد. مر. ربما .

ربأ (rab') م.ع. **ربأالقوم ولهم ربأ** (از باب فتح) : طلایه گردید مرآن گروه را وديدبانی نمود . **وربأ زید :** بلند گردید زید وبربلندی برآمد . **وربأالشیء:** بلند کرد آن چیز را واصلاح نمود آنرا و برد آنرا. **وانی لاربابك عن هذا الامر** ای ارفعك عنه . **وربأ فلان :** فراهم آورد فلان‌ازهرنوع طعام. **وربأالرجل:** گرانبار رفت آنمرد . **وربأ القوم :** چشم داشت برآن قوم ونگاهبانی‌کرد واز بالا بزیرنگریست آنهارا و مطلع گردید برآنها . **و ماربأت ربأه** یعنی ندانستم اوراو پروای اورا نکردم .

ربا (rebā) ا.ع. پیشی‌یعنی بنسیه خریدن وفزون گرفتن در وام و بیع وسود خوری . وزیاده . و نشو و نما و قد نهی فی الشرع عن‌الربا وهوبیع جنس بعین ذلك الجنس مع زیادة .

ربا (robā) ص.پ. رباینده . وربوده . وجذب کننده وهمیشه بطور ترکیب استعمال میشود مانند **آهن ربا** یعنی جذب کننده و رباینده آهن که مقناطیس باشد . و **سامان ربا :** رباینده سامان . **ودلربا :** معشوق وکسی که دل را ربوده ومیرباید .

ربا (robbā) ا. پ. بلغت زند بزرگ و عظیم و رخشنده و رخشان .

رباء (rabā') م.ع. **ربا ربواً و ربواً و رباء** (ازباب‌نصر) : فزون شد وگوالید . و **ربا الرابیة :** برآمدبرآن پشته . و **ربا الفرس ربواً :** آماس کرد آن اسب از دویدن ویا ازترس . **ربا السویق :** آب ریخت برآن پست پس بالیده گردید . **وربا فلان فی بنی فلان ربواً و ربواً** (robovvan) **وربی رباء وربیاً** (از باب‌سمع) : پرورش‌یافت فلان دربنی‌فلان. وكذلك **الصبی فی حجره من‌البابین.**

رباء (rabā') ا.ع. منت‌وطول وفزونی برکسی . یق : **لفلان علی فلان رباء** ای طول ومنة .

رباء (rebā') م.ع. **رابأته‌مراباة ورباء :** پرهیز کردم وترسیدم از وی . و نگریستم آنرا و نگاهبانی او کردم و مواظبت کردم از او .

رباءة (rabāat) ا . ع . پشته و بلندی .

رباب (rabāb) ا.ع. ابر سپید وگاه برابر سیاه هم اطلاق کنند. ویك‌نوع سازی.

رباب (rebāb) ا.ع. پیمان وعهد . و ده یکها . و یاران . و پنج قبیله از تازیان که یکی‌شده‌اند وایشان ضبة‌وثوروعكل وتیم‌و عدی وانما سموا بذلك‌لانهم‌غمسوا ایدیهم‌فی رب وتحالفواعلیه . ونیزرباب . ج . رَبّة . وج . ربة . وج . رب .

رباب (rebāb) م.ع . نزدیك بزادن رسیدن گوسپند .

رباب (robāb) ا.پ . سازی شبیه به طنبور بزرگ که دستهٔ کوتاه وچهار تار دارد وبروی آن بجای تخته پوست آهو می کشند .

رباب (robāb) ع.ج.ربی (robbā) .

ربابة (rābābat) ا.ع . واحد رباب یعنی یك ابر سپید .

ربابة (rebābat) ا.ع. ملك‌وسلطنت. ومالك . وضرب . وعهد و پیمان . یق . **هو طالب ربابته** ای مملکته . ودستهٔ تیرهای قمار وجعبهٔ آن ورشته‌ای که بآن تیر هارا بندند وپارچه‌ای که درآن تیرهارا پیچند ویا پوست تنك که بردست برآرندهٔ تیر های قمار پیچند .

ربابنة (rabābenat) ع . ج . ربان (robbān) .

ربابه (robābe) ا.پ. سازی شبیه به طنبور بزرگ که رباب نیزگویند . وازاعلام زنان است .

ربابی (rabābiyy) ا . ع . سازنده و نوازندهٔ رباب . و مندود بن عبدالله شخصی بوده که در معرفت فن رباب نوازی بدو مثل زنند .

ربأة (rab'at) ا.ع. آب دستان سه پهلو که از چهار پارچه چرم سازند .

رباة (rabāt) ا . ع . کوه . و کوه کوچك . وپشته . وتپه .

ربات (rebāt) ا . پ . کاروانسرا و منزلگاه ورباط .

ربات (rabbāt) اع. ج. ربة .

رباجة (rabājat) م.ع. **ربج‌رباجة** (از باب کرم) : گول و کندخاطر گردید .

رباجة (rabājat) ا.ع. گولی و سستی و کندی خاطر .

رباجی (rabājiyy) ا.ع . مرد ستبر درشت خو که میان قریه وبادیه باشد .

رباجیة (rabājiyat) ا.ع. زن‌گول.

رباح (rabāh) ا.ع . سود و فائده . و نام شخصی ساقی . و نام جانوری مانند گربه .

رباح (rabāh) م.ع. **ربح ربحاً و**

رَبحاً و رباحاً . مر . ربح و ربح .

رباح (rebâh) ع. ج. ربح .

رباحی (rabâhiyy) ا ع . نوعی از کافور .

رباح (robbâh) ا. ع. بزغاله . وکپی نر . المثل : **هواجبن من رباح** . و بچهٔ شتر لاغر . و **زِب رباح** : نوعی از خرما .

رباخ (rabâx) م.ع. **ربخت المراة رَبخاً و ربوخاً و رَباخاً و رَبخاً** (از باب فتح و سمع) : بیهوش گردید آن زن هنگام جماع .

رباخوار (rebâ-xâr) و **رباخور** (rebâ-xor) ا.پ. کسی که در داد وستد ربا میگیرد .

رباد (rabbâd) ا. ع. گل ساز و بنای گل گار .

رباذ (rebâz) ع. ج. ربذة ورَبذة .

رباذیة (rabâziyat) ا.ع. شروبدی. یق . **بین القوم رباذیة**

ربارب (rabâreb) ع.ج. ربرب .

ربازة (rabâzat) م.ع. **ربز الرجل ربازة** (از باب کرم) : زیرك گردید آن مرد . و **ربز الکبش** : آگنده گوشت و فربه شد آن غوچ .

رباض (rabbâz) ا.ع. شیر بیشهٔ کمین کرده . وکسی که تکیه میکند .

رباط (rabât) و (rebât) ا. پ. جائی که درکناره راه جهة استراحت وسکناومنزلگاه قافله وکاروان سازند ومشتمل براطاقهای چند وطویله وجز آن باشد .

رباط (rebât) ا. ع . آنچه بوی بندند ستور ومشك وجز آن را . ج : ربط. ومنه: **جاءفلان وقدفرض رباطه** اذانصرف مجهوداً . ودل وقلب . وپنج راس وزیاده از اسبان بسته . و مهمانسرای . ج : ربط و رباطات . وباصطلاح تشریح نسج لیفی کـه موجب پیوند واتصال عظام بهم دیگر میباشد واحشارا نگاهداری میکند . ج : رباطات .

رباط (rebât) م. ع . دوام نمودن بر کاری . ونگاهداشتن و ملازمت نمودن جای در آمدن دشمن را مرابطة مثله اوالمرابطة ان یربط کل من الفریقین خیولهم فی ثغره معداً لصاحبه فسمی المقام فی الثغر رباطاً و منه قوله تعالی : **وصابروا و رابطوا** او معناه انتظار الصلوة بعد الصلوة لقوله علیه السلام : **فذلکم الرباط** .

رباطات (rebâtât) ع. ج. رباط .

رباطة (rebâtat) م.ع. **ربط جاشه رباطة** (ازباب نصر) : سخت‌شد دل او. و **ربط‌الله‌علی قلبه** : الهام کرد او را صبر وقوی دل گردانید اورا خدای .

رباع (rabâ') ا.ع. شأن‌وحالی که‌شخص برآن باشد ولایکون فی غیرحسن الحال . و طریقه و روش . و استقامتی که شخص دارا می باشد .

رباع (rabâ') ص.ع. حیوانی که دندان رباعی افگنده باشد . یق : **فرس رباع و جمل رباع** .

رباع (rebâ') ا.ع. ج. رَبع . وج . رُبع. وج . ربیع . وج . رباعی .

رباع (rebâ') م.ع. **رابع مرابعة و رباعاً** .مر. مرابعة .

رباع (robâ') ا.ع. چهار گان و چهار چهار . وچهار خال تاس دربازی نرد . وهر چیز که مشتمل برچهار قسمت ویا چهار جزء بود وهومعدول عن اربعة اربعة و عن اربع اربع للذکر والانثی وکذلك مربع فلذلك ترك صرفهما .

رباع (rabbâ') ا.ع. بسیارخرندهٔ خانه ها ومنزلها .

رباعاً (robâan) ا ع . چهارتائی. و انجمنهای چهارتائی .

رباعة (rabâat) و (rebâat) ا ع . شأن وحالی که شخص برآنباشد . ولاتکون فی غیر حسن الحال . یق : **مالی من‌یضبط رباعتی غیرفلان** ای امری وشأنی الذی انا علیه . وکذلك **رباعتی** (بالکسر) . و **هم‌علی‌رباعتهم** (وتکسر) یعنی ایشان برحالتی نیکو هستندوبرامری میباشند که بودند بر آن . ونیزرباعة (وتکسر) : طریقه وراه و مسلك . واستقامت . وکیش . و قبیله و طایفه . ومسکن ومأوا .

رباعة (rebâat) ا ع . قسمی ازدوال شمشیر . وباربرداری وحمالی .

رباعی (rabâi) اوص.ع. آنکه‌دندانهای رباعیة را افگنده باشد . یق : **جمل رباع** و **فرس رباع** . واذانصبت اتممت فقلت: **رکبت برذوناً رباعیاً** . ج : ربع و ربع وربع ورباع وربعان وارباع. ونیز رباعی : گوسپند چهارساله واسب وگاو پنجساله و شتر هفت ساله .

رباعی (robâi) ا.پ._ مأخوذ ازتازی_ باصطلاح عروض دوبیتی وآن چهار مصرع‌بود که مصرع چهارم بااول ودویم هم قافیه‌باشد ولی مصرع سیوم را آن قافیه لازم نباشد .

رباعیات (rabâiyât) ع. ج. رباعیة .

رباعیات (robâiyyât) ا.پ . _ مأخوذ ازتازی _ شعرهای دوبیتی .

رباعیة (rabâiyat) اوص.ع . مؤنث رباعی . و چهار دندان که‌میان ثنایا وانیاب باشد . ج : رباعیات .

رباغة (rabâqat) ا.ع. بسیاری‌وفراوانی وکثرت وزیادتی .

رباق (rebâq) ع.ج. ربقة .
رباله (rabâlat) ا.ع. بسیاری گوشت.
ربان (robbân) ا.ع. مهتر کشتیبانان .
ج : ربابنة . وکرانهٔ بزرگ ازکوه اجا .
ربان (robbân) و (rabbân) ا.ع.
همگی وتمام . واول هرچیزی . وجماعت .
واخذه بربانه: گرفت همهٔ آن چیز ویا اول
آنچیزرا. وکذلك اخذه بربانه (بالفتح) .
ربانة (rebânat) ا . ع . مملکت .
یق : طالت ربانته .
ربانی (rabbâni) ص. پ . _ مأخوذ
از تازی _ منسوب برب . وعالم ربانی:
دانشمند راسخ در علم ودین .
ربانی (rabbâniyy) ا. ع. مردخدائی
متعبد عارف بالله منسوب برب . و دانشمند
راسخ درعلم ودین ودانشمند باعمل. وآنکه
بعلم خود خدای طلبد. ج : ربانیون.
ربانی (robbâniyy) ا . ع . مهتر
کشتیبانان .
ربانیدن(robânidan) م ف.پ. ربودن
کنانیدن وغارت و تاراج کردن فرمودن.
ربانیون (rabbâniyyuna) ع . ج .
ربانی .
رباوة (rabâvat) و (rebâvat) و
(robâvat) ا . ع . کوه.وکوهچه و کوه
کوچك.و تپه .
رباه (robâh) ا.پ. روباه .
ربایا (rabâyâ) ع. ج. ربیئة .
ربائب (rabâeb) ع. ج. ربیبة .
ربائث (rabâes) ع. ج. ربیثة.و ج.
ربیثی (rebbisâ) .
رباینده‌گی (robâyandagi) ا. پ.
دزدی وسرقت . واخذ وگرفتگی.
رباینده (robâyande) افا . پ . دزد
و غارت گر .

ربائی (robâi) ص . پ. غارت کننده
وهمیشه بطور ترکیب استعمال میشود .
ربائیدن(robâyidan)م ف. پ. ربودن
وگرفتن کنانیدن . و دزدیدن کنانیدن . و
غارت کردن . وگرفتن واخذ کردن وربودن.
رب (rabab) ا. ع. آب بسیار وگوارا.
ربب (rebab) ا.ع.ج. ربة.
ربب (robab) ا.ع. ج. ربة .
ربة (robat) ا. ع. ده هزار درهم.
ربة (rabbat) ا.ع . مونث رب. وسیده
وخاتون . وزنی که مالك چیزی باشد. ج :
ربات . ونام کعبه درجاهلیت .مر. مذحج .
ولات. وخانهٔ بزرگ وکلان. ج: رباب .
ربة (rebbat) ا.ع. یکنوع گیاهی . و
درخت خرنوب. وجماعت بسیار. ج : ربب
و رباب و اربة . وماه جمادی دوم . و ماه
ذیقعده .
ربة (rebbat) و (robbat) ا.ع. ده
هزار . ج : ربب ورباب .
ربة (robbat) ا. ع . فراخی زندگانی و
فراخی عیش . وشیره وهی اخص من الرب .
ربت (rabt) م.ع . ربته ربتاً (از
باب نصر) : پروردآنرا .
ربت (rabat) م.ع. ربت ربتاً (از
باب سمع) : بسته شد سخن ویا عام است .
ربت (robbata) و(robata) و(rabbata)
و (rabata) ع. مانند رب حرف جار ویا
کلمهٔ تقلیل ویا تکثیر . مر . ربما . و بمعنی
شاید وگاهگاه وبسا و بعضی اوقات و اغلب
و اکثر .
ربتما (robbatamâ) و (robatamâ)
و (rabbatamâ) و (rabatamâ) ع .
حرف جارویا کلمهٔ تقلیل ویاتکثیر مانند ربت
وجز آن .
ربث (rabs) م.ع. ربثه عن الحاجة

ربثاً وریثی (ازباب نصر) : باز داشت
آنرا از حاجت خود .
ربج (rabj) ا. ع. پول خرد وسبك .
ربح (rebh) و (rabah) ا.ع.سود
ومنفعت.ج ارباح.
ربح (rebh) و (rabah) م.ع. ربح
فی تجارته ربحاً (از باب حسب) و
ربحاً و رباحاً (از باب سمع) : سود
برد درداد وستدخود. وربحت تجارته:
سود کرد داد وستد او .
ربح (rabah) ا. ع. اسبان وشترانی که
برای فروختن از شهری بشهری برند . و
بچهٔ شتر ازمادر جدا شده . ج: رباح . و
نیز ربح . ج. رابح .
ربح (robah) ا.ع. شتربچه . وبزغاله.
ونام مرغی شبیه بکلاغ .
ربحل (rebahl) ص . ع . پرگوشت
دراز بالا و تمام اندام وبزرگ هیکل از
مرد وشتر .
ربحلة (rebhalat) ص. ع. جاریة
ربحلة : دخترفربه‌درازبالا وشگرف اندام.
ربحی (rebhi) ص. پ . هرچیز که از
مرابحه حاصل شود .
ربخ (rabx) م . ع. ربخ ربخاً و
ربوخاً و رباخاً . مر. رباخ.
ربخ (rabax) م.ع . ربخت الابل
فی الرمل ربخاً(ازباب‌سمع) : سخت شد
برآن‌شتران رفتن درریك. وربخت المرأة
ربخاً . مر. رباخ .
ربد (rabd) م . ع . ربد بالمکان
ربداً (ازباب ضرب) و ربوداً (ازباب
نصر): اقامت کرد درآنجای. وربده ربداً
(از باب ضرب) : حبس نمود آن را و
باز داشت .
ربد (rabd) و (rabad) ا.ع.گل تنك.

ومنه : **هویعمل ربداً بمکة** .

ربد (robd) ع . ج . اربد وربداء .

ربد (robad) ا . ع . رنگ و جوهـر شمشیر وجز آن .

ربداء (rabdâ') ص . ع . مؤنث اربد .

و داهیة ربداء : بلای بد . **و نعامة ربداء** : شترمرغ مادهٔ خاکسترگون . **وعنز ربداء** : بز مادهٔ سیاه که خجکهای سرخ داشته باشد . ج : ربد .

ربدة (robdat) ا . ع . خاکستر گونی و تیرگی .

ربذ (rabaz) م . ع . **ربذت یده بالقداح ربذاً** (از باب سمع) : سبک شد دست وی درقداح .

ربذ (rabaz) ا . ع . سبک دستی . وج . ربذة .

ربذ (rabez) ص . ع . سبک پا در رفتار . **و ربذالعنان** : تنها گریزنده .

ربذ (rebaz) ع . ج . ربذة .

ربذاء (rabzâ') ا . ع . نام زنی . و **ابوالربذاء** : از کنیه‌های تازیان است .

ربذات (rabezât) ع . ج . ربذة . و **رجل ذو ربذات** : مرد بسیار غلط گوی .

ربذانی (rabazâniyy) ص . ع . بسیار بیهوده گوی . یق **رجل ربذانی** .

ربذة (rebzat) و (rabazat) ا . ع . پشم پاره ای که بوی قطران برشتر مالند . و رکوی که زرگران پیرایه رابوی مالند تاروشن شود . ج : رَبذ و رِبذ و رباذ .

ربذة (rebzat) ا . ع . مرد بی‌چیز . و گروه مردم . و سربند شیشه . و پشم پارهٔ رنگین که بگوش وگردن شتر وغیر آن آویزند . و پارچهٔ زن حایض . و هر پلیدی . ج : رِبَذ و رِباذ .

ربذة (rabazat) ا . ع . چابق تازیانه . و شدت . و نام جائی برچهار منزل ازمدینه که قبر ابوذر غفاری رضی الله عنه در آنجاست . ونیز ربذة : پشم رنگینی که برگردن شتر بندند . ج : رَبَذ .

ربذة (rabezat) ص . ع . **لثة ربذة** : بن دندان کم گوشت . ج : ربذات .

ربذی (rabazâ) و (rabaziyy) ا . ع . چلهٔ کمان . و تازیانه .

ربرب (rabrab) ا . ع . گروه گاوان دشتی . ج : ربارب .

ربرق (rabraq) ا . پ . ـ مأخوذ از سریانی ـ تاجریزی وانگورک توزه .

ربرونتن (rabrunetan) فل . پ . بلغت زند مردن مقابل زیستن .

ربزبا (rabzabâ) ا . پ . بلغت زند خورشید وآفتاب .

ربس (rabs) م . ع . **ربسه بیده ربساً** (ازباب نصر): زد او را بدست خود . و **ربس القربة** : پر کرد آن مشک را .

ربس (rebs) ا . ع . سختی وبلا وآسیب . وبسیاری از مال وجز آن .

ربس (rebs) ا . پ . یکنوع پارچهٔ پشمین پست که از آن لباس سازند .

ربس (robs) ع . ج . ربساء . و **جاء فلان بامور ربس** ای شدائد .

ربساء (rabsâ') ا . ع . بلا وسختی و آفت شدید . ج : ربس .

ربسة (rabasat) ا . ع . زن بدهیأت و چرکناک .

ربش (rabac) ا . ع . سپیدی که برناخن نوجوانان برآید .

ربشاء (rabcâ') ص ع . مؤنث اربش . **و ارض ربشاء** : زمین بسیار گیاه .

ربشة (robcat) ا . ع . اختلاف لون .

ربص (rabs) م . ع . **ربص به ربصاً** (ازباب نصر) : انتظارآن نمود وچشم داشت نیکی ویابدی را که فرود آید براو . و برانتظار داشت اورا . و **ربصنی امراً** : درانتظار انداخت مرا کاری .

ربصة (robsat) ا . ع . گونا گونی رنگ . وچشم داشت . و مدت انتظار زن در خانهٔ شوی وقتی که اورا جماع نتواند . یق: **اقامت المراة ربصتها فی بیت زوجها فان اتاها والافرق بینهما** .

ربض (rabz) م . ع . **ربض فلاناً ربضاً** (ازباب نصر وضرب) : جای داد فلان را ویا جای گرفت بسوی آن . **و ربض ربضاً و ربوضاً و ربضة** . مر . ربوض .

ربض (rabz) و (robz) و (rabaz) و(roboz) ا . ع . زن . و مادر . وخواهر .

ربض (rebz) ا . ع . گروه گاوان درجای باش خود .

ربض (robz) ا . ع . میانهٔ چیزی . و بنیاد بنا . وهرچه زمین را مس کند از هر چیزی . ودسته ای از درختان خار دار .

ربض (roboz)و(robz) ع . ج . ربوض .

ربض (rabaz) ا . ع . روده . وهرچه در شکم باشد سوای دل . ودیوار گرد شهر . و جای باش گوسپندان . و رسن پالان وآن رسن پالان که بجانب زمین باشد نه رسن بالائین پالان . وزن مرد . وهرچه بسوی وی جای گیرند و بدان آسایش یابند از اهل ومال وخانه و جز آن . ج : ارباض . وقوت انسان از شیر که بسنده ورسنده باشد . المثل : **منك ربضك ان كان سماراً** ای منك اهلك و خدمك وان کانوا مقصرین و هذا کقولهم انفك منك وان كان اجدع . و کرانهٔ چیزی . وکمربند مانند تنگ پالان که درهردو تهیگاه ناقه‌انداخته از هردو سرینش بگذارند .

ربض (roboz) ص . ع . **رجل ربض** : مرد بازماندهٔ ازحاجات .

ربضة (rabzat) م‌ع. **ربض ربضاً**
و ربوضاً و ربضة . مر . ربوض .
ربضة (rebzat) ا ع . نوع نشست
گوسپند وجزآن . وجماعت مردم .
ربضة (rebzat) و (rabazat) ا. ع.
مقتل قوم یعنی کشتگاه آنها در یك جای . و
تن وجثه . یق : **ثرید کانه ربضة ارنب**
ای جثته جاثمة.

ربضة (robzat) ا. ع. پاره‌ای ازاشکنه.
ومرد اشکنه ساز .

ربضة (robazat) ا. ع. شخص اشکنه
ساز . ومجروح ومقتول . وبروی خوابیده .
ربط (rabt) م ع . **ربطه ربطاً**
(از باب ضرب وکنصر لغة) : بست آنرا .
ربط (rabt) ا.پ. _ مأخوذ ازتازی _
بستگی وپیوستگی وارتباط واتصال . واطلاع.
ورفاقت وآشنائی . وعلم . وعمل . ومشق .
وعادت . وباصطلاح نحو ترکیب کلمات . و
ربط دادن : پیوسته کردن ومتصل کردن
واتصال دادن . وکلامی را با معنا کردن . و
ربط داشتن : اتصال‌داشتن وپیوسته بودن
وارتباط داشتن . وبامعنا بودن. ودخیل‌بودن
ودخالت داشتن . و علم و عمل داشتن . و
رفاقت وآشنائی داشتن . و **ربط کردن**:
پیوستن واتصال دادن . و استوار کردن . و
مضبوط ساختن . و**با ربط** : با علم و با
اطلاع . وبا عمل . و دانا . و با معنا . و
بی ربط : بی‌علم وبی اطلاع و نادان . و
بی‌عمل . و بی‌معنا .
ربط (robot) ع.ج. رباط .
ربع (rab') ا‌ع. سرای وخانه . ج :
رباع وربوع و اربع وارباع. ومحله. ومنزل
وفرود آمدنگاه . و تن . و جماعت مردم.و
جای اقامت در ایام بهار . ومرد میانه بالا.
ربع (rab') م ع. **ربع ربعاً** (از
باب فتح) : بازایستاد وخود را باز کشید از
کاری . و منه قولهم : **اربع علیك او**
علی نفسك او علی ظلعك ای ارفق
بنفسك و کف . الحدیث : **اربعوا علی**
انفسکم ای ارفقوا بانفسکم فانکم تدعون
سمیعاً قریباً . ونیز ربع : بدست‌سنگ‌برداشتن
جهة آزمایش قوت . وچهارتو تافتن زه کمان
وجز آن را . وبهر چهار روزیك روز نوبت
یافتن شتر یعنی شتران را سه روز ویا چهار
روز وسه‌شب ازآب‌بازدارند ودر روز چهارم
برآب آورند . و در فراخی سال رسیدن‌قوم.
وگرفتن تب ربع کسی را . و بمربعة بارشتر
نهادن . وچشم داشتن. وچهاریك مال گرفتن
از قوم . وچهارم قوم‌شدن ودراین‌هردومعنی
ضم عین مضارع و کسر آن لغتی است . و
چهار یك غنمیت‌ستدن چنانچه درجاهلیت رسم
بود ودراسلام خمس‌قرار داده شد . و**ربع**
علیه : میل ومهربانی نمود براو . و **ربع**
عنه : بازماند و کوتاهی نمود از وی . و
ربعت الابل : بچرا گذاشته شدند شتران‌و
خوردند بطوری که خواستند وآب نوشیدند.
و **ربع الرجل بالمکان** و **کذلك فی**
الماء : فرمان داد آنمرد بهر چه خواست .
و **ربع القوم** : چهل‌تا ساخت آن قوم را
بذات‌خود ویاچهل‌وچهار. و**ربع بالمکان**:
قرار گرفت و آرام نمود . و **ربع القوم**
(مجهولا) : باران ربیع رسید آنقوم‌را .
ربع (reb') ا. ع . سقایت شتران در
روز چهارم . وتبی که یك روز گیرد و دو
روز گذارد .

ربع (rob') و (robo') و (roba') ع.
ج. رباعی .
ربع (rob') و (robo') ا‌ع. چهاریك.
ربع (rob') ا.پ. _ مأخوذ ازتازی _
یك قسمت‌ازچهارقسمت هرچیزی و هرعددی
وچاریك . و**ربع دائره** : باصطلاح هیئت
یك‌قسمت‌ازچهارقسمت هردائره یعنی نوددرجه
چه هردائره را بسیصد و شصت درجه قسمت
کرده اند . و **ربع ساعت** : پانزده دقیقه .
و **ربع مسکون** : قسمت معمور ومسکون
از کرهٔ ارض . و**یك ربع** : پانزده‌دقیقه .
ربع (rabe') ا.ع. طریقه ووضع وشأن
وحالتی که‌شخص برآن باشد ولایکون فی غیر
حسن‌الحال .

ربع (roba') ا‌ع. اول نتاج بهاری و
آخر نتاج را هبع گویند . یق: **ماله هبع**
ولاربع . ج : رباع وارباع .
ربع (roba') ا.ع. چهارچهار .
ربع (robo') ع.ج. ربیع .
ربعات (rab'ât) و (rabaât) ع.ج.
ربعة .

ربعات (rabaât) و (rabeât) ا. ع .
خانها وتوقف‌گاهها ومنزلگاهها .
ربعات (rabaât) و (rabeât) و
(rebaât) ا.ع. طریقه . وشأن . وحالت.
و وضع خوش .
ربعات (robaât) ع.ج. ربعة .
ربعان (reb'ân) ع.ج. رباعی .
ربعة (rab'at) ص‌ع. زن میانه‌قامت.
ج : ربعات و ربعات . والاخیر شاذلان فعلة
صفة لاتحرك عینها فی‌الجمع وانما تحرك اذا
کانت اسماً ولم یکن موضع العین واواویاء.
ربعة (rab'at) و (rabaat) اوص .
ع. مرد ، یازن میانه قد وچارشانه . و طبلهٔ
عطار . وصندوق جزو های مصحف و باین
معنی آخر مولداست .
ربعة (rabaat) ا.ع. سخت‌رفتن‌ویاسخت
دویدن شتر . ویانوعی ازدویدن شترکه سخت
نباشد . ومسافت مابین پایه های دیگ پایه‌که
در آن خدرك آتش فراهم شود .

ربعة (rebaat) ا.ع. شأن وحالت خوشی که در شخص باشد. و وضع و طریقه. وهم **علی ربعتهم** : ایشان بر امری هستند که بودند. مر. رباعة.

ربعة (robaat) ا.ع. مؤنث ربع . ج : ربعات و رِباع.

ربعی (reb'iyy) ص.ع. منسوب بسوی ربیع رابع. و بهاری. و موجود شدهٔ درفصل بهار. وپسر متولد شدهٔ از شخص درسن پیری.

ربعی (rob'i) ا.پ. ماخوذ از تازی ـ یکنوع پول خردی که چهاریک قران باشد.

ربعی (rabaiyy) ص . ع . منسوب بطایفهٔ ربیعة.

ربعیة (reb'iyyat) ا.ع. **ربعیة القوم**: خواربار قوم دراول سرما .

ربغ (rabq) ا.ع. سیرابی. وخاك باریك و نرم ویا ریگ .

ربغ (rabq) م.ع. **ربغ القوم فی النعیم ربغاً** (ازباب نصر) : آرام گرفتند قوم وثبات ووزیدند درمال ونیکی ونعمت.

ربغ (rabaq) ا ع . فراخی زندگانی. **واخذه بربغه** : گرفت آنرا بوقت حادث گشتن و پیدا شدن آن پیش ازآنکه فوت کند.

ربغ (rabaq) م.ع. **ربغ ربغاً** (از باب سمع) : فراخ عیش گردید .

ربغ (rabeq) ص.ع. تباه کار بیباك.

ربق (rabq) و (rebq) م.ع . **ربقت الشاة ربقاً** (از باب نصر و ضرب) : در ربقه کشیدم سرآن گوسپندرا . **وربق فلاناً فی الامر** : انداخت فلان را درآن کار . **و ربقه ربقاً و ربقاً** (از باب ضرب و نصر) : بست آنرا .

ربق (rebq) ا.ع. رسن که دارای عروه ها وگوشه باشد وبر بره وبزغاله بندند .ج: ارباق ورباق .

ربق (rebaq) ع.ج. رِبقه و رَبقة .

ربقة (rebqat) ا.ع. **حل ربقته** : گشاد و دور کرد ازاو رنج وکربت وی را .

ربقة (rebqat) و (rabqat) ا.ع. هر گوشه وعروهٔ ازربق. ج: رباق و ربق. وج.ج. ارباق. الحدیث : **فقد خلع ربقة الاسلام من عنقه** المراد عقدالاسلام .

ربقه (rabaqe) ا.پ. مأخوذازتازی ـ فرمان . واطاعت .وحکم . ودر زیر فرمان و حکم .

ربك (rabk) م.ع. **ربكه ربكاً** (از باب نصر) : در آمیخت آنرا. **وربك الثرید**: نیکو ساخت اشکنه را . **و ربك فلاناً** : انداخت فلان را در گل و لای . **و ربك الربیکة** : ربیکة ساخت .

ربك (rabak) م ع . **ربك فلان ربكاً** (ازباب سمع) : شوریده شد فلان ودرهم گردید کاربروی.

ربك (rabek) ص.ع. **رجل ربك** : مرد سست حیله .

ربك (robak) ص.ع. **رجل ربك** : مرد شوریده عقل درکار خود .

ربك (rebakk) ص.ع. **رجل ربك**: مرد شوریده عقل درکار خود .

ربل (rabl) ا.ع. نوعی از درختان که در آخر تابستان بسردی شب وبدون باران برگ وبار آرد . ج : ربول . **و ربل اربل** : مبالغه است .

ربل (rabl) م.ع. **ربل القوم ربلا** (از باب نصر و ضرب) : بسیار شدند آن قوم وبسیار شد اموال واولادآنها . **وربلت الارض** : روپانید آنزمین گیاه ربل را و یابسیار شد درخت ربل در آن زمین .

ربل (rebl) ا. پ . یك نوع گیاهی و یا بومادران .

ربل (rebl) ص.ع. **رجل ربل**: مرد بسیار گوشت.

ربل (rabal) ا.ع. یکنوع گیاهی سخت سبز که تریاق زهرماراست.

ربل (rabel) و (rabl) ص.ع. **رجل ربل** : مرد فربه بسیار گوشت . و کذلك **رجل ربل** :

ربلاء (rablâ') ص.ع. **امراة ربلاء**: زن فربه بسیار گوشت و زن بزرگ ربلات . ویازن باریك ران خردکس.

ربلات(rabalât) ا.ع.ج. ربلة ورَبلة.

ربلة (rablat) و (rabalat) ا.ع. هر گوشت پارهٔ ستبر . وگوشت شکم ران . و گرداگرد پستان. وگرداگردکس. ج : ربلات.

ربلة (rabelat) ص.ع. **امراة ربلة**: زن فربه بسیار گوشت . وزن بزرگ ربلات .و یاباریك ران خرد کس .

ربم (rabam) ا.ع. گیاه باهم پیوسته.

ربما (robbamâ) و (robamâ) و (rabbamâ) و (rabamâ) ع. حرف جار بمعنی رب (robba). قال فی المعیار : رب و رُبت وربما وربتما بضمهن مشددات ومخففات وبفتحهن کذلك ورب (بضمتین مخففة) و رب (بضم الراء و سکون الباء) قیل حرف خافض لایقع الا علی نکرة اواسم وقیل کلمة تقلیل او تکثیر و للتقلیل والتکثیر جمیعاً اوفی موضع المباهاة للتکثیراولم توضع للتقلیل ولا تکثیر بل یستفادان من سیاق الکلام وقیل التاء فی ربت لیست للتانیث اذ لوکانت للتانیث لسکنت واختصت بالمونث و قیل لیس معناها التقلیل دائماً ولاالتکثیر دائماً بل ترد للتکثیر کثیراً و للتقلیل قلیلا فمن الاول **ربما یود الذین کفروا لوکانوا مسلمین** . وفی الحدیث : **یارب کاسیة فی الدنیا عاریة یوم القیمة**. ومن الثانی ، **الارب**

مولود ولیس له اب وصاحب ولد ماله ابوان اراد عیسی او آدم و یجب تصدیرها وتنکیر مجرورها ونعت مجرورها ان کان ظاهراً وافراد مجرورها وتذکیره وتمییزه بما یطابق المعنی ان کان ضمیراً و ان ولیها المونث والاثنان والجمع فهی موحدة علی کل حال .

ربنا (rabbanâ) ع . کلمهٔ ندا یعنی ای پروردگار ما وای خدای ما .

ربو (rabv) ا.ع. پشته وبلندی. وتاسه و تنگی نفس . وجماعت مردم . ج : ارباء .

ربو (rabv) و (robovv) م.ع . **ربا ربواً و ربواً و رباء** . مر . رباء .

ربواء (rebvâ') ا.ع. رباوسودخوری.

ربوان (rebvâne) ا.ع. تثنیهٔ ربا و ربواء .

ربوب (rabub) ا . ع . پسرزن مرد از شوهر دیگر .

ربوب (robub) ع.ج. رَب ورب .

ربوبی (rabubiyy) ص . ع . **علم ربوبی** : علم خدائی منسوب الی الرب علی غیر قیاس .

ربوبیة (robubiyyat) ا.ع. الوهیت و خدائی . وسلطنت. وبرترین قدرت وتوانائی.

ربوة (rebvat) و (rabvat) و (robvat) ا.ع. پشته وبلندی وکوهچه .

ربوة (rebvat) ا.ع . ده هزاردرهم .

ربوت (rabut) ا.پ. هدهد .

ربوخ (rabux) ا.ع. زنی که وقت جماع بیهوش گردد .

ربوخ (robux) م.ع. **ربخ ربخاً و ربوخاً و رباخاً** . مر . رباخ .

ربوخه (rabuxe) ا . پ . خوشی و خوش آیندی . وخوشی ولذتیکه دروقت مجامعت بهم رسد .

ربود (robud) م.ع . **ربد بالمکان ربوداً** (از باب نصر) : اقامت کرد در آنجای . ونیز ربود : حبس کردن ودر زندان نهادن .

ربودگی (robudagi) ا.پ. غارت و تاراج . وغنیمت . ودزدی .

ربودن (robudan) فم.پ. بردن . وبتردستی وچابکی و حیله از کسی چیزی را گرفتن . ودزدیدن . وگرفتن . وحمل کردن.

ربوده (robude) ص.پ. گرفته وتاراج شده ودزدیده .

ربوده عقل (robude-aql) ص . پ. گول خورده. وآنکه عقل ازوی رفته باشد.

ربوس (robus) ص . پ . اکول و پرخور .

ربوسه (robuse) ا.پ. ربوشه .

ربوشه (robuce) و (rabuce) ا.پ. سرپوش وروپوش . و چادر . ومقنعه . و روپاک ومانند آن . و هرچیز که سر و روی را بپوشاند .

ربوض (rabuz) ا.ع. درخت بزرگ ستبر فراخ شاخه‌ها. ج: رُبض . وده بسیار اهل . وزنجیر بزرگ . وزره فراخ .

ربوض (robuz) م.ع . **ربضت الشاة ربضاً و ربوضاً و ربضة** (از باب ضرب) : بزانو در آمد گوسپند . و کذلك البقر والفرس والکلب کبروك الابل وجثوم الطیر . ونیز ربوض : اقامت نمودن بجائی . الحدیث : انه صلی‌الله علیه وآله بعث ضحاك بن سفیان الی قومه فقال **اذا اتیتهم فاربض فی دارهم ظبیاً** ای اقم فیها آمناً لاتبرح کانك ظبی فی کناسه قد امن حیث لایری انسیاً و گویند که آنحضرت او را امر کرده که چون میان کافران مسکن خواهی کرد باید که بر حذر وبیدار ومتوحش باشی و هر گاه ازایشان چیز خلاف بینی از آنها همچو آهورم کنی . و **ربض الکبش عن الغنم** : بازایستاد قچقار از گشنی یا عاجزآمد ازآن . و **ربض الاسد علی فریسته** : زیرگرفت شیر شکار خود را وبرنشست برآن. وکذلك **ربض القرن علی قرنه** . و **ربض اللیل** : پوشید شب زمین را .

ربوع (robu') ع.ج. ربع .

ربول (robul) ع.ج. ربل .

ربوله (rabule) ا.پ. قسمی از کنگر.

ربون (rabun) ا.پ. مزد وبیعانه یعنی پولی که پیش از کار کردن بمزدور دهند. و پولی که در بیع و خرید شرطی دهند که اگر پسند ومطبوع مشتری شد نگاهدارد وگرنه پس داده پول خود را بگیرد . و پولی که درازای هندوانه وخربزه بشرط کارد دهند . و پولی که بمزدور دهند زیاده برآنچه قرار داده‌اند . وپولی که برای مسکرات دهند . ونیزربون : سودومنفعت ودستلاف . واسیر . ومحبوس.

ربون (rabun) ا.ع. بیعانه .

ربی (robā) ع.ج. ربیة (robyat) .

ربی (rabbi) ع. کلمهٔ ندا یعنی ای خدای من .

ربی (robbā) ا.ع. گوسپند بچه آورده. وگوسپند بچه مرده. وگوسپند نوزاده وهومن المعز والضأن جمیعاً وربما جاء فی الابل . ج: رُباب . ونیکوئی و نعمت . وحاجت. وگره محکم . و نام جمادی الاولی و جمادی الاخرة .

ربی (robiyy) م.ع. **ربیت فی حجره رباً و ربیاً** . مر . رباء .

ربی (rebbiyy) ا.ع . هزارها . ج : ربیون . قوله تعالی : **وکاین من نبی قاتل معه ربیون** .

ربی (robbiyy) ا.ع. فروشندهٔ رُب .

ربیب (rabib) ا. ع . پرورده . و عهد و پیمان داده ومعاهد واهل میثاق. وپادشاه . وپسر زن مرد از شوهر دیگر که بفارسی پس آورده گویند . و شوهر مادر . ج : ارباء (arebbâ') و اربة (arebbat) . و از اعلام است .

ربیبة (rabibat) ا . ع . دایه و آنچه بجای وی باشد . و پرورنده . و دختر زن مرد از شوهر دیگر . وبرۀ درخانه پرورده . وگوسپند خانگی جهة شیر . ج: ربائب.

ربیبه (rabibe) ا.پ. ـ مأخوذازتازی ـ دختر پس آورده ودختر زن .

ربیة (robyat) ا . ع . ربا . و نوعی از حشرات، وگربه . ج : ربی (robâ) .

ربیث (rabis) ص . ع . باز داشتۀ از حاجت .

ربیثا (rabisâ) ا.ع.ـ مأخوذ ارسریانی ـ نوعی ازماهی خرد.

ربیثة (rabisat) ا. ع. کار بازدارنده . ج: ربائث . الحدیث : **اذا کان یوم الجمعة بعث ابلیس جنوده الی الناس فاخذوا علیهم بالربائث** ای ذکر وهم الحوائج التی تربثهم ای عن الصلوة .

ربیثی (rebbisâ) م. ع. **ربث ربثاً** و **ربثی** . مر. ربث .

ربیثی (rebbisâ) ا.ع.کار بازدارنده.

ربیخ (rabix) ص. ع. مردکلانوستبر. و پالان شتر کلان وبزرگ.

ربید (rabid) ا.ع.خرمای برهم نهاده‌ای که آب پاشند بر آن .

ربید (robayd) ا. پ . مربا و حلوا وآچار .

ربیدة (rabidat) ا . ع . صندوقی که درآن محضرها وچک‌ها گذارند .

ربیدن (robidan) فم. پ. ربودن و گرفتن . و دزدیدن . وتاراج کردن .

ربیز (rabiz) ص. ع . زیرك دانا . و قچقار آ گنده گوشت فربه وجز آن . و ماهر بزرگ درفن خود .

ربیزة (rabizat) ص. ع.ستبر وضخیم. الحدیث : **فوضعناه قطیفة ربیزة** ای ضخمة .

ربیس (rabiș) اوص. ع.دلیر. وخوشۀ پر از دانه . وقچقار آ گنده گوشت . و کار سخت.ومشتبه. ومضروب . وکسی که بشتران ومال او آفت رسیده باشد . وسختی و بلا . وبسیار ازشتران وجز آن .

ربیس (robays) ا.ع. **ام الربیس:** مار بزرگ . و **ابوالربیس:** نام شخصی.

ربیس (rebbis) ا . ع . بزرگ و مهتر افسانه‌گویان .

ربیض (rabiz) ا . ع . گوسپندان باآغل گرد آمدۀ باشبانان. وگرد آمدنگاه چرب‌روده.

ربیط (rabit) ص . ع . مربوط و بسته شده . و **فلان ربیط الجاش** : فلان شجاع ودلیری است که فرار نمیکند .

ربیط (rabit) ا . ع. خرمای خشك در انبان نهادۀ آب برآن پاشیده . وغورۀ خرمای تر نهاده . وپارسای ترسایان . و زاهـد و حکیمی که خودرا از لوث‌دنیا بازداشته باشد.

ربیطة (rabitat) ص. ع. مونث‌ربیط.

ربیع (rabi') ا. ع. بهار وفصل بهار . وباران بهاری. وبهره‌ای‌ازآب مرزمین‌را. یق: **لفلان من هذاالماء ربیع** . و نهرخرد. ج : اربعاء واربعة و رباع . و نـام چند نفر صحابی . وجماعتی ازمحدثین . وچهار یك. ج : ربع . **والربیع** ربیعان: ربیع الشهور ربیع الازمنة فربیع الشهور شهران بعد صفر ولایقالفیه الا **شهر ربیع الاول** وشهر **ربیع الاخر** زیادة شهر واضافته‌الی ربیع و جعل الاول والاخر تابعاً فی الاعراب . واما ربیع الازمنة فربیعان الاول‌الذی یأتی فیه‌النور والکماة والثانی‌الذی تدرك‌فیه‌الثمار. **وربیع رابع** مبالغه است یعنی بهار بسیار فراخ با ارزانی . و **ابوالربیع** : هدهد .

ربیع (rabi') ا. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ فصل بهار . **وباران ربیع:** باران‌بهاری.

ربیعان (rabiâne) ا . ع . بصیغۀ تثنیه ربیع ماهها وربیع ازمنه . مر. ربیع .

ربیعة (rabi'at) ا.ع.سنگ زور آزمای. وخود آهنین . و مرغزار . وتوشه دان . و توشه‌ای‌که دراول زمستان ازجای دورآورند. وظرفی که درآن طیب وغیره نهند . ونام چند نفر صحابی. وپدر قبیله‌ای .

ربیعی (rabii) ص . پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بهاری .

ربیق (robayq) ا . ع . نام وادی در حجاز. **وام الربیق:** بلاوسختی.

ربیقة (rabiqat) ا . ع . ستور ریـزۀ گردن بستۀ دربقه کشیده. وصید بدام افتاده.

ربیک (rabik) ا.ع.یق : **لاوربیك لاافعل** ای لاوربك (ابدل من احد حرفی تضعیفه یاء کما یق فی تظننت تظنیت) .

ربیک (rabik) ص.ع.**رجل ربیك:** مرد شوریده عقل درکار خود .

ربیک (rabik) **وربیکة** (rabikat) ا . ع. طعامی‌ازکشك وخرما وروغن ویاطعامی ازخرما وکشك ورب با آردویاپست ویاطبیخی از خرما وگندم وآرد مخلوط باروغن.

ربیکة (rabikat)ا.ع. آب آمیخته‌بگل.و مسکه ای که ازشیر جدا شود .

ربیل (rabil) ا . ع . دزد خبیث که تنها دربی دزدی باشد وبی سپر جنگ نماید .

ربیل (rebbil) ا . ع. نام برادر حمال

اسدی لهما آثار فی حرب القادسیة .

ربیلة (rabilat) ا.ع. فربهی. وتن‌آسائی. وفراخی نعمت .

ربیون (rebbiyyuna) ع.ج. ربی .

ربیئة (rabi'at) ا.ع. طلایه. ج: ربایا.

رپتیل (reptil) ا.پ. مأخوذ از فرانسه - حشرات‌الارض مانند مار وسوسمار که خرك زمین وخستر وخزنده و خست و گردشنده نیز گویند . مر. خستر .

رپد (rapad) و (rapod) و **رپود** (rapud) ا. پ. گیاهی سمی که چرنده‌ها را مست گرداند .

رت (rat) ص. پ. برهنه و عریان.

رت (rot) او ص. پ. تهی دست و بی نوا. وبرهنه. وخالی. وکاغذ. و همه و کل و همگی .

رت (ratt) ا.ع. مهتر ورئیس وبزرگ . ج: رتان ورتوت . یق: **هولاء رتوت البلد** ای رؤساؤها . وخوك . ج: رتوت.

رت (rott) ص.ع.ج. ارت ورتاء.

رتاء (rattâ') ص. ع. مونث ارت زن گنگلاج . ج: رت .

رتاج (retâj) ا.ع. در بسته که بر آن در کوچك باشد. ونام مکه ویا درکعبه . ودر بزرگ . و منه **رتاج الکعبة**.

رتاج (retâj) ص.ع. **ناقة رتاج الصلا** : ماده شتر استوارخلقت پرگوشت .

رتاجة (retâjat) ا.ع. سنگ . ج: رتائج .

رتاع (retâ') ا.ع. **رتع الماشیة رتعاً ورتوعاً و رتاعاً** (از باب فتح) : چریدن ستور وآب خورد برسرخود درفراخی و یا چرید بحرص تمام در زمین باعلف . یق : **خرجنا نلعب و نرتع** ای نلهو و ننعم .

رتاع (retâ') ص.ع.ج. راتع. یق: **ابل رتاع** .

رتاق (retâq) ا.ع. دوجامهٔ کرانه ها بهم بربسته .

رتام (retâm) ع.ج. رتیمة. وج. رتمة.

رتام (rotâm) ا.ع. شکسته وریزه‌شده.

رتامی (rotâmâ) ص.ع.ج. رتیم . یق : **قوم‌رتامی** : گروهی که از خوردن رتم بیهوشی عارضشان شده باشد .

رتآن (rat'ân) ا.ع. پویه‌دویدن‌شتر.

رتان (rottân) ع.ج. رت .

رتائج (ratâej) ع.ج. رتاجة .

رتائم (ratâem) ع.ج. رتیمة .

رتب (ratb) م.ع. **رتب رتباً و رتوباً**. مر. رتوب .

رتب (ratab) ا.ع. سختی . و ریختگی. وزمین بلند وبرآمده . وسنگهای نزدیك بهم افتادهٔ بعضی بلندتر ازبعضی . ودرشتی زندگانی. ومیانهٔ دوانگشت خنصر وبنصر وبنصر ووسطی و سبابه . و هرچهار انگشت فراهم آورده شدهٔ منضم بهم .

رتب (rotab) ع.ج. رتبة .

رتباء (ratbâ') ا.ع. شترمادهٔ ثابت در سیر . وآنکه همه شب رود .

رتبة (ratabat) ا.ع. سنگهای نزدیك بهم افتادهٔ بعضی بلندتر از بعضی .

رتبة (rotbat) ا.ع. پایه ومرتبه . و جای دیدبان برسرکوه وبلندی . ج: رتب.

رتبگان (rotbagân) پ.ج. رتبه . و **عیسی‌رتبگان** : پیروان حضرت عیسی .

رتبل (ratbal) ا.ع. کوتاه بالا . ونام مردی .

رتبه (rotbe) ا.پ. مأخوذ ازتازی - درجه و طبقه و مرتبه و پایه . وجاه وشأن و منزلت ومنصب ومقام . ولیاقت‌وبزرگواری و عظمت و وقار. و **رتبهٔ‌علیا** : مقام ومرتبهٔ بلند وجاه وجلال .

رتت (ratat) م.ع. **رت رتتاً ورتوتاً** (ازباب ضرب) : کند زبان گردید .

رتة (rottat) ا.ع. کند زبانی که‌بیان سخن را نتواند . وکندی زبان . یق : **فی لسانه‌رتة** . ودرماندگی درسخن .

رتج (ratj) م.ع. **رتج الباب رتجاً** (ازباب نصر) : محکم بست در را .

رتج (retj) ص.ع. **مال‌رتج‌وغلق**: مال حرام وممنوع . و **سکة‌رتج** . کوچهٔ سربسته وبن‌بند .

رتج (rataj) ا.ع. در بزرگ .

رتج (rataj) م.ع. **رتج الرجل‌فی منطقه رتجاً** (ازباب سمع) : بسته شد بر آنمرد سخن .

رتجان (ratajân) م.ع. **رتج الصبی رتجاناً** (ازباب‌نصر): برفتارآمد آن‌کودك .

رتخ (ratx) م.ع. **رتخ الطین‌رتخاً و رتوخاً** (از باب نصر) : تنك گردید گل . وکذلك **رتخ العجین** . و **رتخ بالمکان** : اقامت نمود در آن جای . و **رتخ‌عن‌الامر** : پس ماند و تخلف ورزید از کار . و **رتخ‌به** : چسبیدبآن .

رتخ (ratx) ا.ع. اندك نشان حجامت که برپوست باشد وهو مقلوب ترخ .

رتخ (ratex) ص.ع. **قراد رتخ** : کنه‌ای که بربالای پوست‌شکافته چسبیده‌باشد.

رتخة (rataxat) ا.ع. گل سخت تنك.

رترتة (ratratat) م.ع. **رترت رترتة** : درماندرسخن‌ومتردد ودودله‌گردید. و نیز رترتة : تته کردن و درماندن در تلفظ حرف تا .

رتشلخ (rotaclax) ا.پ. حجام و حجامت گر .

رتع (rat') م.ع. **رتع رتعاً ورتاعاً.** مر . رتاع .

رتع (roto') و (rotto') ع.ج . راتع.

رتعة (rat'at) و(rataat) ا.ع. فراخی در ارزانی. المثل : **القیدو الرتعة** شخصی ازتازیان که نحیف و لاغر بود اسیر قبیله ای شدودرآن مدت که اسیر بودنیکوئی بسیار دربارهٔ اوکردندوچون فرارکردو بقبیلهٔخودآمدبدوگفتند: خرجت من عندنا نحیفاً وانت الیوم بادن قال القید والرتعة ایالخصب . وکذلك **القیدو الرتعة** .

رتق (ratq) ص.ع. بستهضدفتق. قال‌الله تعالی : **کانتا رتقاً ففتقناهما** .

رتق (ratq) م.ع. **رتقت‌الفتق رتقاً** (از باب نصر) : بستم فتق‌را .

رتق (rotq) ع.ج. رتقاء .

رتق (rataq) م.ع . **رتقت المراة رتقاً** و **رتقة** (ازباب سمع) : بسته بود مدخل ذکر در فرج‌آن‌زن‌پس‌ممکن نشد جماع با آن و یا در فرج آن سوراخی جز سوراخ بول نبود .

رتق (rataq) ا.ع.ج.رتقة .

رتقاء (ratqâ')ص.ع. **امراةرتقاء:** زنی که درفرج وی مدخل‌ذکر نباشد وجماع باوی ممکن‌نبودویا آنکه در فرج آن‌جزسوراخ بول‌سوراخی‌نباشد . **وبلدةرتقاء :** شهری که‌گرفتن آن ممتنع بود .

رتقة (rataqat) م.ع. **رتق رتقاً** و **رتقة** . مر . رتق .

رتقة (rataqat) ا.ع. پایه و پایگاه . و زنی که رتقاء باشد . ج : رتق . ونیزرتقة: ج . راتق .

رتقة السرین (rotqatosserayne) ا.ع. بستگاه کشتیها در دریای یمن .

رتق‌وفتق (ratq-o-fatq) ا.پ. - مأخوذ ازتازی - بند وبست وتمشیت کارها.

رتك (ratk) و (ratak) م.ع. **رتك البعیر رتکاً ورتکاً ورتکاناً** (ازباب ضرب) : پویه‌دوید شترولا یقال‌هذاالاللبعیر.

رتك (rotak) ا. پ. پودنهٔ بری .

رتکان(ratakân)م.ع. **رتك‌رتکاناً.** مر . رتك .

رتل (ratal) ا. ع. خوبی وآراستگی و نیکوئی‌هرچیزی . وسپیدی دندان وبسیاری‌آب آن . ورستهٔ دندان هموار و نیکو . و سخن هموار ونیکو . وسردی و خوشگواری آب .

رتل (ratal) م.ع . **رتل الثغر رتلا** (ازباب سمع) : هموار وراست وبیك نسق گردیددندان. و **رتل الکلام :** خوب و نیکو وهموار گردید سخن. **ورتل‌الشیی ء :** لطیف ونیکو گردید آنچیز . **ورتل الماء :** سرد گردید آب .

رتل (ratel) اوص. ع. سخن هموار و نیکو . ونیکوی ازهرچیزی. **ورجل رتل :** مردگشاده دندان . و **ثغر رتل :** دندان نیکوی هموار سخت سپید بسیار آب . **وماء رتل :** آب سرد خوشگوار .

رتم (ratm) ا.ع. ج. رتمة .

رتم (ratm) ص . ع . **رجل رتم :** مرد شکسته بینی .

رتم (ratm) م.ع. **رتم‌الشیی ء رتماً** (از باب ضرب): شکست‌آنچیز را و ریزریز کرد و یا خاص است بشکستن بینی . **ورتم فی بنی فلان :** پرورش یافت در قبیلهٔ بنی فلان . و **رتم فلان :** بیهوش گردید فلان ازخوردن رتم . **ورتمت المعزی:** چرید آن بزگیاه رتم‌را . **ومارتم بکلمة :** حرفی وسخنی نگفت .

رتم (ratam) ا. ع. گیاهی باریك و ثمر آن مانند لوبیا و دانه اش مانند عدس و مقبی و مخرج دیدان . وتوشه دان پر . وراه روشن . وکلام پوشیده وپنهان . الحدیث : **فی کل‌شیی ء صدقة حتی فی بیانك عن الرتم** . و نیك شرم وحیا . و گرهی معمول تازیان قبل از اسلام که شخص مسافر وقت سفر دوشاخهٔ درخت را بهم می بست و هرگاه از سفر بازمیآمد اگر آن هردوشاخه را بحال خود می‌یافت میگفت که ازاهل اوخیانت واقع نشده واگر نمی‌یافت میگفت بتحقیق از اهل‌من خیانتی واقع شده .

رتماء (ratmâ') ا.ع . ماده شتری که رتم خورد و با آن الفت گرفته شیفتهٔ آن باشد . و ماده شتری که توشه دان پراز بار برد .

رتمة (ratmat) ا.ع. رشته‌ای‌که‌برانگشت بندند جهة یاد آوری چیزی که گفته باشند . ج : رتم ورتام .

رتمة (ratamat) ا . ع . واحد رتم یعنی یك گیاه رتم .

رتن (ratn) م . ع . **رتن الشحم بالعجین رتناً** (از باب نصر): آمیخت پیه را با خمیر .

رتو (ratv) م.ع. **رتاه رتواً** (از باب نصر) : بست‌آنرا وسخت بست. **ورتا الشیی ء :** سست وفروهشته گردانید آن چیز را . **ورتا القلب :** قوی گردانید دل را . الحدیث : **ان الحریرة ترتو فؤاد المریض** ای‌تشده وتقویه . **ورتاالدلو:** بنرمی و آرامی کشید آن دول را . **ورتا برأسه رتواً** و **رتواً** (rotovvan) : اشاره کرد بسرخود. **ورتوت‌رتواًورتواً** ایضاً: گام‌زدم. **ورتوت‌الشیی ءالیه:** ضمیمه کردم آن چیزرا بسوی آن. **ورتا فی ذرعه** ای‌فت فی‌عضده ، سست بازو وضعیف‌گردانید آنرا . و **رتی فی ذرعه** (مجهولا) :

ای فت فی عضده : سست بازو و ضعیف گردید .

رتو (rotovv) م. ع. **رتا رتواً ورتواً**. مر . رتو .

رتوء (rotu') م. ع. **رتاالعقدة رتوء** (از باب فتح) : محکم کرد آن گره را . و **رتافلاناً** : خفه کرد فلان را . و **رتا بالمکان**: آرام گرفت درآنجای . **ورتاه** : برپای نمود اورا . و**مارتاکبده بطعام** : نخورد طعامی که رفع کند گرسنگی شکم اورا . و خاص بالکبد . و **رتا زید** : برفتار آمد زید .

رتوب (rotub) م. ع. **رتب رتوباً** (از باب نصر) : ثابت شد وبرجای ایستاد وحرکت نکرد وقرار گرفت . **ورتب فلان رتباً ورتوباً**: ماند فلان درشهر . **ورتب رتوب الکعب** : راست ایستاد مانندراست ایستادن کعب . و نیز رتوب : در وادی بودن .

رتوة (ratvat) ا. ع. گام . و درجه . وجای بلند اززمین. واندك ساعت از زمان . ودعوت . وقطره . یق: **ماسقانی رتوة من الماء** ای قطرة . ویك تیر پرتاب و یا یك میل ویا منتهای مد بصر .

رتوت (rotut) ا. ع. ج. رت .

رتوت (rotut) م. ع. **رت رتتاً** و **رتوتاً** . مر . رتت.

رتوع (rotu') ص. ع. ج. راتع.

رتوع (rotu') م. ع . **رتع رتعاً** و **رتوعاً** و **رتاعاً** . مر. رتاع .

رتوق (rotuq) ا. ع. عزت . وغلبه. وشرف .

رته (rate) ا. پ . فندق هندی که درختی است درهند ومیوهٔ آن شبیه بفندق واز آن کوچکتر و سیاه رنگ وچون این میوه را درآب کنند و دست بر آن زنند مانند صابون کف کند و بدآن جامه ها ویژه جامه‌های ابریشمین شویند .

رتی (rottâ) ص. ع . زن شکسته زبان وآنکه حرف‌رارالام وغین وسین راثا گوید.

رتیبانج (ratibânaj) ا. پ . نوعی از خرچنگ دریائی. ویکنوع سنگی که دردارو_ های چشم بکار برند .

رتیل (rotayl) ا . پ _ مأخوذ از رتیلای تازی وبمعنی آن‌ودلمه‌وگال‌نیزگویند .

رتیلا (rotaylâ) و **رتیلاء** (rotaylâ') ا. ع. جانورکی زهر دار که بفارسی دلمه گویند.وگیاهی که شکوفهٔ‌آن بشکوفهٔ سوسن ماند گویندگزیدن رتیلا وعقرب‌را سودبخشد.

رتیلاوات(rotaylâvât) ع.ج. رتیلاء.

رتیم (ratim) ا. ع. رفتاروسیر بطئی.

رتیم (ratim) ص. ع. آنکه ازخوردن رتم بیهوش شده باشد . ج: رتامی . و **رجل رتیم**: مرد شکسته بینی .

رتیمة (ratimat) ا . ع . رتمة یعنی رشته‌ای که برانگشت جهة یاد آوری بندند . ج : رتائم و رتام . و نیز بمعنی رتم میباشد یعنی دوشاخهٔ درخت را که شخص مسافر در وقت سفر بهم می‌بندد . مر. رتم.

رث (rass) ا. ع. کهنه وبلایهٔ ازرخت ومتاع خانه. وجامهٔ کهنه . ج : رثاث .

رث (rass) ص. ع. کهنه و پوسیده . ج : رثاث . وخوار. وبدهیئت . یق:**فلان رث الهیئة** یعنی‌فلان بدحال‌وبد هیئت‌است.

رثأ (ras') ا.ع . گولی وکم عقلی .

رثأ (ras') م. ع.**رثااللبن رثأ** (از باب فتح) : دوشید شیر را برماست و ستبر گردید . و **رثا المیت** : ستایش کرد مرده را وگریست برآن(لغة فی‌رثی). **ورثارایه**: آمیخت رای‌اورا وخلط کرد . **ورثا اللبن**: ماست گردانید شیررا. و **رثاالقوم** : رثیئة ساخت برای آنقوم . و **رثا غضبه** : فرو نشست خشم او . و **رثا فلاناً**: زدفلان‌را. و **رثا البعیر**: بیمار رثاة گردید آن شتر . و **رثااللبن** : ستبر گردید شیر .

رثأ (ros') ا ع . سیاهی سپیدی آمیخته .

رثآء (ras'â') ص. ع. **نعجة‌رثآء**: میش سیاه بسپیدی آمیخته .

رثاء (resâ') م . ع . **رثیت المیت رثیاًورثاء ورثایة ومرثاة ومرثیة**(از باب ضرب): گریستم برآن‌مرده وستایش وی نمودم‌ودرآن شعر نظم آوردم . **ورثی له** : رحم کرد براووبهربانی نمود.**ورثی حدثیاً عنه رثایة** : یادگرفت حدیث را از او و بیاد آورد او را .

رثاءة (rassâat)ص.ع.**امراة رثاءة**: زن گریاننده برمرده.

رثاءة (ras'at) ا. ع. بیماری که در دوش شتر عارض شود وباعث لنگی آن‌گردد.

رثاث (resâs) ع. ج. رث. وج. رثة. وج . رثیث .

رثاثة (rasâsat)ا.ع. کهنگی وپوسیدگی. وبد حالی . یق : **فلان فی هیئة رثاثة** ای بذاذة .

رثاثة (rasâsat) م. ع. **رث الثوب وغیره رثاثة و رثوثة** (ازباب ضرب): کهنه وپوسیده گردید آن جامه و جز آن . و **رث هیئت الرجل رثاثة و رثوثة** (ازباب ضرب ونصر) : ضعیف و سست و خوار گردید آنمرد .

رثام (resâm) ع. ج. رثمة ورثمة .

رثان (rasân) ا . ع . باران پیاپی که مابین آن اندك سکون باشد .

رثایة (resâyat) م . ع . **رثی رثیاً**

ورثاء و رثاية . مر . رثاء . و رثيت
حديثاً عنه رثاية : يادگرفتم حديث را
از وى و بياد آوردم . ورثى له : رحم كرد
بروى ومهربانى نمود .

رثاية (rassâyat) ص . ع . امرأة
رثاية : زن گرياننده برمرده .

رثة (resat) م . ع . ورث اباه ومنه
ورثاً و وراثة و ارثاً و رثة . مر .
وراثة .

رثة (ressat) ا . ع . ردى و بلاية از
متاع خانه . ج : رِثث ورثاث . وزن گول
وفرومايه . وضعيف ازمردم .

رثث (resas) ع . ج . رثة .

رثد (rasd) م . ع . رثدالمتاع رثداً
(ازباب نصر) : برهم نهاد رخت را . ونيز رثد :
درنگ كردن و انتظار چيزى نمودن . وبهلوى
همديگر نهادن متاع وكالا را .

رثد (rasad) ا . ع . ج . رثدة .

رثد (rasad) ص . ع . متاع رثد :
رخت برهم نهاده .

رثد (rasad) م . ع . رثد الماء رثداً
(ازباب سمع) : كدر وتيره رنگ گرديد آب .

رثد (resad) ع . ج . رِثد ورثدة .

رثد (resd) ورثدة (resdat) ا . ع .
جماعت مردم كه مقيم باشند . ج : رثد .

رثدة (rasadat) ا . ع . مردم ضعيف .
ج : رَثَد . يق : تركنا على الماء رثداً
كثيراً لايطيقون تحملا .

رثع (rasa') ا . ع . حرص وطمع سخت .
و ناكسى وفرومايگى .

رثع (rasa') م . ع . رثع الرجل
رثعاً (از باب سمع) : آزمندوحريص گرديد
آن مرد .

رثع (rase') ص . ع . سخت حريص و
طامع و ناكس وخسيس . ج : رثعون .

رثعات (raseât) ص . ع . ج . رثعة .

رثعة (rase'at) ص . ع . مؤنث رثع
زن سخت آزمند وحريص وناكس وخسيس .
ج : رثعات .

رثعون (raseuna) ع . ج . رثع .

رثغ (rasaq) ا . ع . شكستگى زبان كه
حرف را را لام وغين وسين را ثا تلفظ كنند
(لغة فى لثغ) .

رثم (rasm) م . ع . رثم انفه رثماً
(ازباب ضرب) : شكست بينى اورا وخون
آلوده كرد آنرا . و كذلك رثم فاه . ونيز
رثم : طلاكردن زن بوى خوش بربينى وآلودن آن
(والفعل من نصر) .

رثم (rasam) ا . ع . سپيدى سر بينى اسب
وسپيدى كه تا لب پائين اسب رسيده باشد و
سپيدى بينى اسب .

رثم (rasam) م . ع . رثم الفرس رثماً
(از باب سمع) : سپيد لب گرديد آن اسب
ويا سپيد شد سربينى آن .

رثم (rasem) ص . ع . اسب سپيد لب و
ويا سپيد سر بينى .

رثماء (rasmâ') ص . ع . مؤنث ارثم . و
نعجة رثماء : ميشى كه سر بينى آن سياه
و ساير بدنش سپيد باشد .

رثمة (rasmat) ا . ع . رثمة من خبز :
كنارهٔ نان .

رثمة (rasmat) و (rasamat) ا . ع .
باران نرم ريزه . ج : رثام .

رثمة (rosmat) ا . ع . سپيدى سر بينى
اسب و سپيدى بينى اسب و سپيدى كه تا لب
پائين آن رسيده باشد .

رثو (rasv) ا . ع . ماست . وشير تازه
با شير ترش مخلوط شده .

رثو (rasv) م . ع . رثا الميت و
رثاه رثواً (ازباب نصر) : ستايش كرد
و گريست برآن مرده . ورثا الحديث :
يادگرفت حديث را ويا بياد آورد آنرا .

رثوثة (rosusat) ا . ع . كهنگى . و
پوسيدگى . وبدحالى . وفى هيئته رثوثة
اى بذاذة .

رثوثة (rosusat) م . ع . رث رثاثة
و رثوثة . مر . رثاثة .

رثوط (rosut) م . ع . رثط فى قعوده
رثوطاً (از باب نصر) : ثابت ماند در
نشست خود وپائيد .

رثى (rasy) م . ع . رثيت الميت رثياً
ورثاء ورثاية ومرثاة ومرثية . مر . رثاء .

رثى (rasâ) م . ع . رثى رثى (از
باب سمع) : مبتلا برثية گرديد . و باز داشت
التفات خود را ازجهت كلانسالى ويادردو ياضعف .

رثيات (rasayât) ا . ع . ج . رثية .

رثية (rasyat) ا . ع . درد در مفاصل و
در دستها و در پاها . و آماس دست و پاى
ستور . ج : رثيات .

رثية (rasyat) و (rasiyyat) ا . ع .
گولى . وباز داشتن التفات بجهة كلانسالى ويا
درد ويا ضعف .

رثيث (rasis) ص . ع . كهنه و بلاية از
رخت ومتاع خانه . ج : رثاث .

رثيث (rasis) ا . ع . خسته و جريح با
اندك جان .

رثيد (rasid) ص . ع . متاع برهم نهاده و
بهلو بهلو نهاده .

رثيم (rasim) ص . ع . شكسته بينى خون
آلوده . وشكسته وخون آلوده ازهر چيزى .

رثيمة (rasimat) ا . ع . موش .

رثيئة (rasi'at) ا . ع . شير تازه . و شير
ترش مخلوط بهم . وماست . و كم عقلى و
گولى . المثل : الرثيئة تفثا الغضب اى
تسكنه درحق كسى گويند كه خشم را بيافتن

چیزی فرو خورد . و منه **هواشهی الی من رثیئة** .

رج (raj) ا.پ. صف ورسته ورده ورجه وقطار .

رج (rajj) م.ع. **رج الشیی رجاً** (از باب ضرب) : سخت جنبید آنچیز . و **رج الشیء** : جنبانید آنچیز را و متزلزل ساخت (لازم ومتعدی) . قوله‌تعالی : **اذا رجت الارض رجاً** . و **رج فلاناً عن الامر** : باز داشت فلان را از آن کار . و **رج الباب** : ساخت آن دروازه را .

رجا (rajā) م.ع. **رجی عن الکلام رجاً** (ازباب سمع) : باز ایستاد ازسخن . و **رجی علیه الکلام** (مجهولا) : بسته شد بروی سخن .

رجا (rajā) ا. ع . امید ضدیاس . و کرانه.وکرانهٔ چاه . تثنیهٔ آن : رجوان . ج : ارجاء .

رجا (rejā) ا.پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ امید وآرزو وتوقع وچشم داشت و مخت .

رجاء (rajā') ا. ع . امید ضدیاس . و کرانهٔ چاه .

رجاء (rajā') م.ع . **رجا رجواً** و **رجواً** و **رجاء** و **رجاوة** و **رجاءة** و **رجاة** و**مرجاة** . مر . رجو .

رجاء (rajjā') ص.ع. **ناقة رجاء** : ماده شتر بزرگ کوهان که در رفتن کوهانش بجنبد .

رجاءة (rajāat) م.ع. **رجارجواً** و **رجاءة** . مر . رجو .

رجاب (rejāb) ع.ج. رجب .

رجاة (rajāt) م.ع . **رجا رجواً** و **رجاة** . مر . رجو .

رجاج (rajāj) ا.ع. گوسپندان لاغر . و ضعیف وناتوان از مردم وشتر . و فرومایگان و جهال . یق : **الناس رجاج بعد هذا الشیخ** .

رجاجة (rajājat) اوص.ع.واحدرجاج. و **نعجة رجاجة** : میش مادهٔ لاغر .

رجاح (rajāh)ص.ع.**امرأة رجاح**: زن کلان سرین . ج : رجح .

رجاحة (rajāhat) ا.ع . فضیلت و برتری .

رجاحة (rojjāhat) ا.ع. بانوج .

رجاد (rajād) م.ع. **رجد رجاداً** (ازباب نصر) : خوشه های درو شده را بخرمنگاه برد .

رجاد (rajjād) ص.ع . آنکه خوشه های دروشده را بخرمنگاه برد .

رجازة (rejāzat) ا.ع . مرکبی مرزنان را کوچکتر از هودج . ویاگلیمی که در آن سنگ کرده برآن طرف بار آویزند که سبک باشد تا باطرف برابر هم وزن شود . و یا موی ویاپشم که برای‌زینت برهودج آویزند .

رجاس(rajjās) اوص.ع. دریا وبحر. و**سحاب رجاس** : ابر غرنده . و **بعیر رجاس** : شتر بانگ کننده.

رجاسة (rajāsat) ا.ع . نجاست و پلیدی وناپاکی . وکار زشت .

رجاسة(rajāsat)م.ع. **رَجس رجاسة** و **رَجس رجساً**.مر.رجس

رجاع (rejā') ا.ع. مهار ویاچیزی از مهار که برینی شترباشد. ج: ارجعة ورجع. ونیز رجاع : ج. رجع.

رجاع (rejā') م.ع. **رجعت الناقة و الاتن رجاعاً** (ازباب ضرب) : دم بر داشته بطوری کمیزانداخت آن‌ماده شتر وماده خر که گوئی آبستن باشد با آنکه آبستن نبود. و نیز رجاع : برگشتن طیور از گرمسیر بسردسیر. و **راجع مراجعة ورجاعاً**. مر. مراجعة .

رجاف (rajāf) ا. پ . آواز و صدای کوس ونقاره .

رجاف (rajjāf) ا.ع. روز قیامت. و جسر برروی‌فرات . وبحر و دریا . و نوعی ازسیر و رفتار .

رجال (rejāl) ع.ج. رجل و رجل . وج. راجل . و ج . رجلی . وج. رجلان. و **رجال الدما** : مردمان خونریز وجفاکار و ظالم . و **رجال الغیب** : اشخاص غیر مرئی کـه بدور دنیا حرکات دائره ای می کنند .

رجال (rejāl) ا. پ . ـ مأخوذازتازی ـ مردمان بزرگ ونامدار ومشهور وشاخص وبا وجود . ووزرای دولت . و**ارسال رجال کردن**: روانه کردن دسته‌ای ازمردمانرا .

رجال (rajjāl) ا.ع. نام ابن‌عنقوه که باگروه بنی حنیفة بخدمت آن حضرت صلی الله علیه و آله برسولی آمد و سپس‌مرتد گردید و پیرو مسیلمة کذاب گشت و در جنگ یمامة کشته شد . ونام جمعی دیگر

رجال (rojjāl) ع.ج. راجل ورجل.

رجالات (rejālāt) ع.ج . رجال . و ج. رجل .

رجالة (rajjālat) ع.ج. راجل ورجل.

رجاله (rajjāle) ا.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ مردمان پست وبی سروسامان .

رجالی (rajālā) ع.ج. رجل ورِجل و رَجل.

رجالی (rajālā) و (rojjālā) ع.ج. راجل ورجل . وج. رجلی.

رجالی (rojālā) ع.ج. رجیل.

رجام (rejām) ا.ع. سنگی که بریسمان نندند ودرچاه اندازند تا آبرا معلوم نمایند.

وسنگی که برطرف دول‌بندند تازود فرو شود. و آنچه برچاه بنا کنند تا در عرض آن چوب گذارند برای دول. ونیز رجام. ج. رجمة.

رجامان (rejâmâne) ا. ع. بصیغهٔ تثنیه دو چوب که بر سر چاه نصب نمایند وبر آن چرخ گذارند.

رجان (rajjân) ا. پ. نام جائی در ایران که ارجان نیز گویند.

رجانی (rajjâni) ص. پ. منسوب برجان.

رجاوة (rajâvat) ا. ع. امید.

رجاوة (rajâvat) م. ع. **رجارجواً** و **رجاوة**. مر رجو.

رجائع (rajâe') ع. ج. رجیع.

رجب (rajb) م. ع. **رجب رجباً** و **رجوباً** (از باب نصر): حیا کرد وشرم داشت. و **رجب‌فلاناً**: ترسید ازفلان. و **رجب‌زیداً**: بزرگ داشت زیدرا. و **رجب‌العود**: تنهابرآمد چوب. و**رجب فلاناً بقول‌سیی‌ء**: بسخن بد متهم کردفلان را وحشتام داد.

رجب (rojb) ا. ع. مابین استخوان پهلو وسر سینه.

رجب (rajab) ا. ع. ماه هفتم از سال تازیان وآنرارجب مضر هم گویند لانهم کانوا اشد تعظیماً له. ج: ارجاب‌و ارجب ورجاب ورجوب و رجبات. و ج ج: اراجیب و اراجب وارجبانات وارجبة.

رجب (rajab) م. ع. **رجب‌رجباً** (از باب سمع): ترسید. و **رجب‌منه**: حیا کرد از او.

رجب (rajab) ا. پ. ـ مأخوذ ازتازی. نام ماه هفتم از سال تازیان.

رجب (rojab) ع. ج. رجبة.

رجبات (rajabât) ع. ج. رجب.

رجبان (rajabâne) ا. ع. بصیغهٔ تثنیه ماه رجب وشعبان.

رجبة (rojbat) ا. ع. دام گرگ. و ستون و یا دیواری که زیر درخت پربار بنا کنند تا بر آن اعتماد کنند. ج: رجب. و پیوند نخستین انگشت. و حلقوم خر. ج: رواجب.

رجبیة (rojabiyyat) و **رجبیة** (rojjabiyyat) ص. ع. منسوب برجبة یعنی درخت ستون گذاشته شده و بتشدید از نوادر است.

رجح (rojoh) ص. ع. **جفان رجح**: کاسه های پراز اشکنه وگوشت. و**کتائب رجح**: لشکر های گران. و ج. راجح. و ج. رجاح.

رجحان (rojhân) ا. ع. زیادتی‌وزن.

رجحان (rojhân) م. ع. **رجح الميزان رجوحاً ورجحاناً** (از باب فتح و ضرب ونصر): چربید ترازو و مایل گردید. و**راجحته فرجحته**: نبردکردم باوی دراندازهٔ چیزی پس غالب آمدم براو.

رجحان (rojhân) ا. پ. ـ مأخوذاز تازی ـ زیادتی وفوقیت و برتری وفضیلت و افضلیت وتفوق.

رجد (rajd) م. ع. **رجدالرجل** (مجهولا) **رجداً**: لرزید آنمرد.

رجراج (rajrâj) او ص. ع. جنبان و لرزان ازهرچیزی. وپالوده.

رجراجة (rajrâjat) ص. ع. لرزان از هرچیزی و **کتیبة رجراجة** ای تموج من کثرتها. و **امراة رجراجة**: التی یترجرج علیها لحمها.

رجراجة (rajrâjat) ا. ع. گل تنك بدو لرزان. مر. رجرجة.

رجرج (rajraj) ص. ع. جنبان ولرزان.

رجرج (rojroj) ا. ع. یك نوع گیاهی.

رجرجة (rajrajat) م. ع. لرزیدن و جنباندن. و مانده کردن.

رجرجة (rejrejat) ا. ع. باقی آب بر روی لای آمیخته بگل تنك درحوض که ازآن نفعی نباشد. الحدیث: **لاتقوم الساعة الاعلی شرار الناس کرجرجة** ویروی **رجراجة**. ونیزرجرجة: جماعت بسیاردر حرب. وآب‌دهن. ومردگول‌وبی‌عقل. وتریدچرب.

رجز (rajz) م. ع. **رجز رجزاً** (ازباب نصر): شعررجزگفت. و**رجز به**: ارجوزه گفت.

رجز (rejz) و (rajz) ا. ع. پلیدی. وبت‌پرستی. وبت. قوله تعالی: **والرجز فاهجر**. وشرك. وطاعون. وعذاب. قوله تعالی: **رجزاً من السماء** ای العذاب. و **رجز الشیطان** وساوس شیطان.

رجز (rajaz) ا. ع. بحری از نوزده بحر شعر که وزنش شش بار مستفعلن‌باشد. و بیماری در سرین شتر که در رفتن رانهای آن میلرزند وسپس منبسط میگردند.

رجز (rajaz) م. ع. **رجز البعیر رجزاً** (ازباب سمع): بیماری رجزمبتلا گردید آن شتر.

رجز (rajaz) ا. پ. ـ مأخوذازتازی ـ اشعاری که درمعرکه درمقام مفاخرت وشرافت خود میخوانند. و **رجز خواندن**: مفاخرت‌کردن‌وبیان‌مردانگی‌وشرافت‌خودنمودن.

رجزاء (rajzâ') ص. ع. **ناقة رجزاء**: ماده شتر مبتلا ببیماری رجز.

رجس (rajs) ا. ع. آواز بلندتندر. و بانگ شتر.

رجس (rajs) م. ع. **رجست السماء رجساً** (ازباب‌نصر): سخت غریدآسمان. و **رجس فلان**: اندازه کرد فلان‌آبرا

بمرجاس . و **رجس البعير** : سخت بانگ
کرد آن شتر . و **رجس فلاناً عن الامر**
(ازباب نصر وضرب) : بازداشت فلان را
از کار .

رجس (rejs) ا.ع. پلیدی . وگناه .
وکفر . وهرکار پلید وزشت . وکاری که
موجب عذاب باشد . وشك . وعقوبت . و
خشم . و لعنت . قوله تعالی : **و يجعل
الرجس على الذين لايعقلون** .

رجس (rajas) م.ع. **رجس رجساً**
(از باب سمع) و **رجس رجاسة** (از
باب کرم) : کار زشت کرد. وپلید گردید .

رجس (rajas) و (rajes) ا ع .
پلیدی .

رجع (raj') ا.ع . باران که بعد باران
آید. ومنفعت. قوله تعالی : **والسماءذات
الرجع** . ج : رجعان . و روئیدگی ایام
بهار . وایستادنگاه آب وپارگین . وزمینی که
در آن سیل دراز کشدودرگذرد . ج : رجعان
ورجعان ورجاع . وآب و سرگین سگ وجز
آن . وغائط . وطاعون . و بالای پشته .
ج : رجعان . و زیرکتف . و خط زن و
اشمه . وجواب کتاب .

رجع (raj') م.ع . **رجع من سفره
وعن الامر رجعاً و رجوعاً و مرجعاً
و مرجعة و رجعى و رجعاناً** (از
باب ضرب) : باز گشت ازسفروازکارخود.
و **رجعه** : باز گردانیدآنرا (لازم ومتعدی).
قوله تعالی : **فان رجعك الله** . و **رجع
عن الشيىء رجعاً و مرجعاً و مرجعاً** :
برگردید ازآنچیز . و**رجع الى الشيىء**: باز
گردانید بسوی آنچیز . قوله تعالی : **رجع
بعضهم الى بعض القول** ای يتلاومون .
و **رجع العلف فى الدابة** : گواردشد
علف درآن ستور . و **رجع کلامی فيه** :
فایده داد سخن من درآن . و **رجع الکلب
فی قيئه** : برگشت آن سگ وخورد قی کردهٔ
خود را . ومن هنا قیل: **رجع فی هبته** اذا
اعادها الی ملکه. وکذلك: رجعت **المراة الى
اهلها بموت زوجها او بطلاق**. ونیز
رجع: گام زدن ستور و یارد کردن دو دست خود درادر
سیر. وفروختن ناقه وبهای آن ناقهٔ دیگـــری
خریدن . وقولهم: **الشيخ يمرض يومين
فلا يرجع شهراً** یعنی پیر دوروز بیمارمیشود
وتایك ماه جسم وطاقت او بحال خودنمی آید .

رجع (rej') ص.ع. **ناقة رجع سفر**:
ماده شتری که از سفری باز گردد بسفری.

رجع (rojo') ع . ج . رجیع . و ج .
رجاع .

رجعان (rej'ân) ع.ج. رجع .

رجعان (roj'ân) ا.ع. جواب مکتوب.
وج . رجع .

رجعان (roj'ân) م.ع. **رجع رجعاً
و رجعاناً** . مر . رجع .

رجعة (raj'at) و (rej'at) ا.ع. بازگشت
بسوی دنیا . یق : **هو يؤمن بالرجعة** و
کذا **بالرجعة** : ایمان میآورد ببرگشت
بسوی دنیا پس از مرگ . و جواب مکتوب .
یق : **هل جاءك رجعة کتابك** او
برجعة کتابك . وباز گشت طلاق دهنده
بسوی زن مطلقة خود .

رجعة (rej'at) ا.ع. شتر ریزگان کــه
بهای آنها دیگری خرید نمایند ونفعی بردارند.

رجعة (roj'at) ا.ع . جواب مکتوب .

رجعت (rej'at) ا.پ. مأخوذ ازتازی.
باز گشت ومراجعت. وباصطلاح نجوم بازگشت
ستارهٔ سیار ازحرکت طبیعی خود یعنی حرکت
برتوالی بروج که حرکت از مغرب بمشرق
باشد. و **رجعت کردن** : بازگشتن وواپس
آمدن .

رجعى (roj'â) ا.ع . جواب مکتوب .
یق : **ارسلت اليك فماجاء نى رجعى
رسالتى** . و کــذا **جاء نى رجعى
رسالتى** .

رجعى (roj'â) م.ع. **رجع رجعاً** و
رجعى . مر . رجع .

رجعى (raj'iyy) و (rej'iyy) ص .
ع. منسوب بسوی طلاق . یق : **طـلاق
رجعى او رجعى**. مر . رَجعة و رِجعة.

رجقك (rajqak) ا.پ. آروغ وبادی که
از راه گلو برآید و رجك ورچك نیزگویند.

رجف (rajf) م.ع. **رجفه رجفاً** (از
باب نصر) :جنبانید آنرا. و**رجف الشيىء
رجفاً و رجوفاً و رجيفاً و رجفاناً**:
سخت جنبید آنچیز (لازم و متعدی). و
رجفت الارض : جنبید و بلرزه در آمد
زمین . و **رجفت يده** : مرتعش شد دست
او ازبیماری ویاپیری . و **رجف القوم** :
بجنگ در پیوستندآنقوم ویا مستعدجنگ شدند.
و **رجفت الحمى فلاناً** : لرزانید تب فلان
را . و **رجف الرعد** : بغرش و بانگ در
آمد تندر در ابر .

رجفان (rajafân) م.ع. **رجف رجفاً
و رجفاناً** . مر . رجف .

رجفة (rajfat) ا.ع. لرزه و زلزله .

رجك (rajak) ا.پ . آروغ و رجفك
وبادی که از راه گلو برآید .

رجل (rajl) اوص.ع. **رجل رجـل
الشعر** : مرد فروهشته موی وآنکه موی او
میان فروهشته ومرغول باشد . وکذلك **شعر
رجل** . ج : ارجال ورجالی . ونیز رجل:
مرد پیاده . ج : رجال . و مرد مقابل زن .
ومرد بسیار جماع . ونیز رجل: ج. راجل.

رجل (rajl) م.ع. **رجله رجلا** (از
باب نصر) : زد برپای او . ورسید پای اورا.

و **رجل الشاة** : بست هردوپای گوسپند را ویا بریك پای آن عقابه بست ویابریك پای آویخت آنرا . و **رجلت المراة ولدها**: زائید آن زن بچه ای را که بیرون آمد پای او پیش از سر . و **رجل البهم امه** : مکید شتربچه شیر مادر را . ونیز رجل : بمرادخود پستان مکیدن بچه شتر . وبر جستن نربرماده.

رجل (rajl) و (rajal) ص.ع . **بهمة رجل** ؛ شتر ریزهٔ با مادر گذاشته. وکذا **بهمة رجل** . ج : ارجال .

رجل (rejl) ا.ع.پای. واز بیخ ران تا پای . ج : ارجل و رَجلات ورجلات . و پارهٔ از هرچیزی . ونصف مشك از شراب و از روغن زیتون . و گروه بزرگ از ملخ و هوجمع علی غیر لفظ الواحد و هو کثیر فی کلامهم لصوار لجماعة البقر و خیط لجماعة النعام و عانة لجماعة الحمیر . و ازاریك ته. وبهره وحصهٔ چیزی . و مرد بسیار خواب . وکاغذ سپید. وهلاکت. وعذاب . وفقر. و پلیدی مردم . و لشکر . و پیش رسی . ج : ارجالی . وعهد وزمانه . یق . **کان ذلك فی رجل فلان** یعنی بود آن درعهد وزمانه وحیات فلان. **وفلان قائم علی رجل** : فلان مستعد وآماده است برای فلان . **ورجل البحر** : جوی . و شاخ دریا . و **رجل الجراد** : تره ایست مانند ترهٔ یمانی و در خواص بدل آن . و **رجل الحمامة** : گاو زبان . و**رجل الدجاجة** : بابونه . و **رجل السهم** : هردو طرف تیر . و **رجل الطائر** : آهن داغ . وداغ با آهن. و**رجل الغراب** : قازیاغی . ویکنوع از بند پستان ماده شتر تا بچه اش شیر نمکد . و **ذوالرجل**:نام شاعری و**رجل القوس**: گوشهٔ برگشتهٔ زبرین کمان .

رجل (rejl) م.ع. رُجل (مجهولا) **رجلاورجلة و رَجل رجلا ورجلة** (از باب علم) : بیمار پا شد.

رجل (rajal) ص . ع . **فرس رجل**: اسب گذاشتهٔ برگروه اسبان . **وخیل رجل** کذلك .

رجل (rajal) ا. ع . شتر بچهٔ با مادر گذاشته که هرگاه خواهد شیر خورد .

رجل (rajal) م. ع. **رجل رجلا** (از باب سمع) : بزرگ پا گردید . و**رجلت الدابة** : یکپای سپید شد ستور . و**رجل شعره** : فروهشته ومرغول شد موی او . و **رجل رجلا** : پیاده ماند ومرکوبی نداشت که برآن سوارشود. و**رجل الناقة رجلا** (از باب نصر) : بچهٔ شتر را با مادر وی گذاشت تا هرگاه که خواهد شیر مکد .

رجل (rajel) ص. ع . **رجل رجل الشعر** : مردی که موی وی میان فروهشته ومرغول باشد . وکذلك **شعر رجل** . ج : ارجال و رجالی . و **رجل رجل** : مرد پیاده . و نیز رجل : شتر بچهٔ گذاشتهٔ با مادر .

رجل (rajol) ا. ع . مرد خلاف زن یعنی وقتیکه بالغ شده محتلم گردد ویا ازوقتی که متولد میشود اطلاق رجل برآن میگردد . ومرد بسیار جماع . و مرد پیاده . ج : رجال و رجالات ورجلة و رِجلة . ورَجلة ومرجل واراجل . وموی میان فروهشته ومرغول .

رجل (rajol) ا. پ. ـ ماخوذازتازی ـ مرد مردانه و دلیر و بهادر و بزرگوار و نامدار .

رجل(rajol) و (rajel) و (rajal) ص. ع. **رجل رجل الشعر** : مرد فروهشته موی ویا آنکه موی وی میان فروهشته ومرغول باشد . وکذلك **رجل رِجل الشعر** و **رَجل الشعر** . ج : ارجال ورجالی .

رجل (rejal) ع. ج. رجلة .

رجلاء (rajlâ') ص. ع. مؤنث ارجل .

وحرة رجلاء : سنگستان هموار . وزمین سخت که درآن رفته شود. **وشاة رجلاء** : گوسپند یك پای سپید .

رجلان (rajlân) ص.ع. مردپیاده .ج. رُجالی و رَجالی و رجلی .

رجلان (rejlâne) ا. ع. بصیغهٔ تثنیه یعنی دوپا . ودوپاچهٔ از زیر جامه .

رجلان (rojlân)ع.ج.رجیل.وج.راجل.

رجلة (rajlat) ا. ع. ثبات وپایداری قدم در رفتار . وخرفه . وج. رُجل . و ج. رَجل . وج . راجل .

رجلة (rejlat) ا.ع. جای روئیدگی عرفج . وثبات قدم در رفتار . و خرفه . و مرد پیاده . المثل: **هو احمق من رجلة** او **رَجلة** (والعامة تقول بالفتح) یعنی او احمق تر است از خرفه لانها لاتنبت الا فی مسیل . وآب راههٔ سیل اززمین درشت بسوی زمین نرم . ج : رجل .

رجلة (rejlat) م.ع. **رجل رجلا و رجلة** . مر. رِجل.

رجلة (rejlat)و(rejalat) ع.ج.رجل.

رجلة (rojlat) ا.ع. سپیدی که در یك پای ستور باشد.وقوت دررفتار.ومردی ومردمی.

رجلة (rajelat) ا.ع.اسب گذاشتهٔ شدهٔ در میان اسبان دیگر .

رجلة (rajolat) ا.ع. مؤنث رجل . و زن مرد مانند که کار های مردانه کند .

رجله (rajle) ا. پ. خرفه .

رجلی (rajlâ) ص.ع. **حرة رجلی**: زمین سخت که در آن رفته شود . و زمین هموار سنگریزه ناك . و **امراة رجلی** : زن پیاده . ج : رجال ورجالی. یق: **نسوة رجال** و **نسوة رجالی** . و نیز رجلی :

ج. رَجلان . وج . رجیل .

رجلی (rajaliyy) ا . ع . قاصد و پیک نیک .

رجلیة (rojliyyat) ا . ع . مردی و مردمی ومردانگی .

رجلیون (rejliyyun) ا.ع. پیادگان.

رجم (rajm) ا. ع. امری که حقیقت آن معلوم نشود . وخلیل وندیم . وعیب. ولعنت و دشنام . و نیز رجم : اسم چیزی که بدان پرتاب کنند . ج : رجوم . قوله تعالی: **و جعلناها رجوماً للشیاطین**. و قولهم: **صار رجماً** یعنی آگاه نشد برحقیقت امر آن . و **قال فلان رجماً بالغیب** یعنی گفت فلان از روی گمان و ظن بدون برهان و دلیل .

رجم (rajm) م. ع. **رجمه رجماً** (ازباب نصر) : زدآنرا بسنگ. **ورجم فلاناً:** فحش داد فلان را. **ورجم زیداً:** کشت زیدرا. **ورجم الشیئ:** انداخت وپرتاب کرد آنچیزرا. **و رجم عمرواً** : لعنت کرد عمرو را و دشنام داد . **و رجم القبر** : نشان دار ساخت وسنگ نهاد برگور . **ورجم فلان:** تند وتیز رفت فلان . و نیز رجم : راندن و دور کردن . وجدائی کردن .

رجم (rajm) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی. دشنام . و راندگی . و سنگسار . **و رجم کردن** : دشنام دادن. وسنگسار کردن .

رجم (rajm) و (rajam) ا . ع . برادر .

رجم (rajam) ا. ع. چاه. وتنور. وجای فراخ گرد . و گور . و نام کوهی . و برادران .

رجم (rojam) ع. ج. رجمة .

رجم (rojom) ا.ع. شعله هائی که بدان دیورا رانند . وسنگهای کلان که برگور نهند تا مانند خر پشته شود.

رجمة (rajmat) و (rojmat) ا. ع . گور وقبر .

رجمة (rojmat) ا. ع. سنگها که برگور نهند . و علامت و نشان . و منه فی وصیته **لاترجموا قبری** ای لاتجعلوا علیه الرجم اراد بذلك تسویة قبره بالارض . وخار ها و چوبها که گردا گرد خرما بن پر بار نیك ثمر نهند تا دست کسی بر آن نرسد . ج : رجم ورجام . وخانهٔ کفتار .

رجن (rajn) م . ع . **رجن رجناً ورجوناً** . مر . رجون .

رجو (rajv) و (rojovv) م.ع. **رجارجواً ورُجواً ورجاء ورجاءة ورجاوة و رجاة ومرجاة** (از باب نصر) : امید داشت و مأیوس نگشت. وگاه رجو و رجا بمعنی ترسیدن باشد . قوله تعالی : **مالکم لاترجون لله وقاراً** ای لاتخافون عظمة الله .

رجوان (rajvâne) ا.ع. تثنیهٔ رجا یعنی دوناحیه . **ورمی به الرجوان** یعنی در مهالك افتاد ونیزاین کلام را در استهانت وخواری گویند .

رجوب (rojub) ا . ع . ج . رجب .

رجوب (rojub) م. ع. **رجب رجباً ورجوباً** . مر . رجب .

رجوة (rajvat) ا. ع. امید وترس .

رجوح (rojuh) م.ع. **رجح رجوحاً ورجحاناً** . مر . رجحان .

رجوس (rajus) ص.ع. **بعیر رجوس:** شترسخت بانگ کننده . ونیزرجوس : آسمان سخت غرنده . و دریای مواج . و آنکه آب چاه را بمرجاس اندازه می کند .

رجوع (raju') ا . ع . جواب رساله .

رجوع (roju') م . ع . **رجع رجعاً ورجوعاً** . مر . رجع .

رجوع (roju') ا.پ. ـ مأخوذ از تازی. برگشت وبازگشت وعود وبازگشت ازسفر و رجعت ومراجعت . و باز آمدن بر سرکاری که ترك کرده بود آنرا . ودوباره خواستارشدن زن مطلقهٔ خود را که هنوز درعدهٔ او بود . و **رجوع کردن** : باز آمدن وبرگشتن . و دوباره زن مطلقهٔ خود را خواستار شدن .

رجوعا (raju'â) **ورجوعام** (raju'âm) ا.پ. نام پسرسلیمان پیغمبر.

رجوعة (raju'at) ا.ع. جواب مکتوب.

رجوف (rojuf) م.ع. **رجف رجفاً و رجوفاً** . مر . رجف .

رجولیة (rojuliyyat) و (rajuliyyat) ا.ع. مردی . و مردانگی ومردمی .

رجولیت (rajuliyyat) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی. مردمی ومردانگی. **وآلت رجولیت:** نره.

رجوم (rojum) ع.ج. رجم .

رجون (rojun) م.ع. **رجن بالمکان رجوناً و رجناً** (از باب نصر) : اقامت نمود در آنجای. **و رجنت الابل وغیرها رجوناً** (ازباب نصروسمع وکرم) : الفت گرفتند شتران وجز آنها وخوگــر شدند . **و رجنت الدابة** : باز ایستاد آن ستور از چرا . **و رجن فلان دابته** : حبس کرد فلان ستور خود را وبد کرد علف آنرا تالاغر گردد (لازم و متعدی). **و رجن فلاناً** : شرم نمود وحیا کرد از فلان .

رجه (rajh) م.ع. بمردم چنگل درزدن ودر آویختن بآن (والفعل من فتح) . یق : **رجهه،رجه به**. ونیزرجه: گوالیدن کودك.

رجه (raje) ا.پ. صف وقطار ورده. و طنابی که جامه ولنگی و چیزهای دیگر بر بالای آن اندازند .

رجیة (rajiyyat) ا.ع. هرچیز امیدداشته شده . و **مالی فیه فی فلان رجیة** ای

ما ارجوه یعنی امیدی بفلان ندارم .

رجیح (rajih) ص.ع. بافوق و بارجحان و برتر .

رجیع ('raji) اوص.ع. سخن که بطرف صاحب خودباز گردد. و سرگین و پلیدی لانه رجع عن حالته الاولی بعد ان کان طعاماً او علفاً . وبخیل. وستور که از سفری باز گردد بسفری . ولاغر . وآنچه شتر ومانند آن وقت نشخوار از شکم باز آرد . و هر چیز که باز گردانیده شود . وهرچیز که شخص ازسفر باز آرد . ج : رجع . وجامهٔ کهنهٔ خط دار . وعرق وخوی. ورسنی که بار دیگر تافته شود. وهر طعام سرد که برآتش باز آنرا گرم نمایند. وآهن دراز لگام . وپارگین . وخرما بن . و **ناقة رجیع سفر** : ماده شتری که ازسفری باز گرد بسوی سفری .

رجیعة (raji'at) ا.ع.ماده شتری که از سفری باز گردد بسوی سفری . وناقهٔ دویم که ازبهای ناقهٔ اول خریده باشند .ج: رجائع. ونیز رجیعة: نام آبی .

رجیف (rajif) م.ع. **رجف رجفاً** و **رجیفاً** . مر . رجف .

رجیل (rajil) اوص . ع . مرد سخت قوی که دراندوه ازجای نرود . و اسب که پای آن سوده نشود . و **رجل رجیل** : مرد پیاده . ج : رجلة و رجلان و ارجلة . وج ج : اراجل . ومرد نمام وسخن چین . ج : رجلی ورجالی .ومرد باقدرت درحرکت. و **مکان رجیل** : جای دور ازدو راه . و **فرس رجیل** : اسب رام سواری یافته که عرق نیارد . و **کلام رجیل** : سخن بدیهه.

رجیل (rojayl) ا.ع. مصغر رجل یعنی مردك و مرد کوچك . و **فلان رجیل وحده** فلان مستبد برأی است و با مردم آمیزش نمی کند وبا کسی کنکاش نمی کند .

رجیلاء ('rojaylâ) ا.ع . نام گروهی از پیادگان .

رجیلاء (rojaylâan) ا.ع. میشهائی که ازبره های خود آنها را جدا کرده اند یکی پس از دیگری .

رجیم (rajim) ص.ع. رانده شده .و کشته . وسنگسار شده .

رجین (rajin) ا.ع. زهرکشنده .

رجینة (rajinat) ا.ع.گروه وجماعت. وصمغ وراتین وانگوم .

رچال (reçâl) ا.پ . مربا و معجون و حلوا .

رچك (raçok) ا.پ. آروغ ورجك و رجغك .

رحا (rahâ) ا. ع . سنگ آسیا (مؤنث است) . مر . رحی .

رحاب (rehâb) ع.ج. رحبة و رحبة .

رحاب (rohâb) ص.ع. فراخ وگشاد از هرچیزی . و **قدر رحاب** : دیگ فراخ . و **امراة رحاب** : زن پهناور .

رحاب (rohâb) ا.ع. نام موضعی .

رحابة(rahâbat) م.ع. **رحب رحباً** و **رحابة** (ازباب کرم وسمع) : فراخ و گشاده گردید .*وسزاوار گردید . و **رحب بك المكان** : فراخ شد جای تو . و **رحبتك الدار** : فراخ شد خانهٔ تو .

رحاض (rohâz) ا.ع. عرقیکه درتب زده آید .

رحاق (rohâq)ا.ع. می خالص وصافی.

رحال (rehâl) ا.ع. نوعی از فرش و گستردنی . وج . رحل .

رحال (rahhâl) ا.ع. ماهر ونیك دانای در پالان نهادن و در سوار شدن شتر . و کسی که پالان شتر سازد . وکسی که باینطرف و آنطرف سفر کند .

رحالة (rehâlat) ا . ع . زین ویا زین چرمین بیچوب که جهة سخت تاختن آنرانهند. ج : رحائل. وقولهم: **استقدمت رحالتك** وقتی گویند که شخص در بارهٔ یار خود دربدی واذیت تعجیل نماید .

رحاله (rehâlah) ا.ع . کلمه ای که بدان میش را خوانند و گویند رحاله رحاله .

رحامة (rahâmat) م.ع. **رحمت الناقة** (مجهولا) **رحماً** و **رحمت رحامة** (ازباب کرم) و **رحمت رحامة** و **رحماً** (از باب سمع): بیمار رحم گردید آن ماده شتر پس از زائیدن و بمرد . مر . رحماء .

رحامس (rohâmes) ا . ع . مرد دلاور .

رحائب (rahâeb) ا.ع . **رحائب التخوم**: فراخی اطراف زمین .

رحائل (rahâel) ع.ج. رحالة .

رحب (rahb) ص . ع . فراخ وگشاد. یق: **بلد رحب** .

رحب (rahb) و (rahab) ع.ج. رحبة .

رحب (rohb) م.ع . **رحب رحباً** و **رحابة** . مر . رحابة .

رحبات (rahbât) و (rahabât) ع. ج . رحبة و رَحبة .

رحبة (rahbat) ص.ع . مؤنث رحب یعنی فراخ . یق: **ارض رحبة**.

رحبة (rahbat) و (rahabat) ا.ع. گشادگی جای وساحت آن. و **رحبة الوادی**: آب راههٔ وادی از دو جانب . و **رحبة الثمام** : فراهم آمدنگاه یزبن ومحل روئیدن گیاه آن. ونیز رحبة : جای انگور . وآنطرف از میوه که بشاخه اتصال دارد . و جای گیاه ناك . و زمین فراخ بسیار رویانندهٔ گیاه که

در وی مردم بسیار فرود آیند . ج : رحاب ورحب و رحب و رحبات و رحبات . ونیز رحبة و رحبة : بقعهٔ وسیعی که در میان خانه های قوم واقع شده باشد .

رحبة (rahbat) ا . ع . نام شهری و قریه‌ای وموضعی وصحرائی وسیع دارای‌دهات بسیار . و **بنورحبة :** نام بطنی ازحمیر .

رحبة (rohbat) ا . ع . نام آبی وچاهی وقریه‌ای . وناحیه‌ای مابین مدینه وشام . و وادی نزدیك صنعاء .

رحبی (rohbâ) ا . ع . پهن‌ترین استخوانهای پهلو وسینه . وداغی در پهلوی شتر . وجای زدن قلب .

رحبی (rahabiyy) ص . ع . منسوب بصحرای وسیع . ج : رحبة .

رحبیان (rohbayâne) ا . ع . بصیغهٔ تثنیه دوضلعی که درزیر ابط ودر بالای‌اضلاع میباشند . ویا مرجع دومرفق .

رحة (rahhat) ا . ع . ماربصورت طوق پیچ خورده .

رحح (rahah) ا . ع . فراخی سم و هو محمود .

رحح (rohoh) ا . ع . کاسه های بزرگ فراخ .

رحراح (rahrâh) ص . ع . فراخ پهناور . **وعیش رحراح :** زیست فراخ . **وقدح رحراح :** کاسهٔ فراخ نزدیك تك .

رحرح (rahrah) و **رحرحان** (rahrahân) ص . ع . **شیئ رحرح :** چیز فراخ پهناور . و کذلك **شیئ رحرحان .**

رحرحة (rahrahat) م . ع . **رحرح رحرحة :** بتك چیزی که خواست نرسید . **و رحرح بالکلام :** سخن سربسته گفت ویان نکرد آنرا . **و رحرح عن فلان :** پوشید از فلان .

رحض (rahz) ا . ع . مشك دریده . و توشه دان کهنه .

رحض (rahz) م . ع . **رحضت ثوبی وغیره رحضاً** (از باب فتح) : شستم من جامهٔ خود و جز آنرا . الحدیث فی اوانی المشرکین : **ان لم تجدوا غیرها فارحضوها بالماء . ورحض المحموم :** (مجهولا) : عرق آورد تب زده .

رحضاء (rohazâ') ا . ع . عرقی که در پی تب آید . ویا عرق بسیار که جلد را بشوید .

رحل (rahl) ا . پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ دوتختهٔ صلیبی شکل و متقاطع که کتاب و یا قرآن مجید را هنگام قرائت بروی آن نهند و گیرخ و کیرخ نیز گویند . و ابروان معشوق .

رحل (rahl) ا . ع . پالان شتر . ج : ارحل ورحال . و **یاابن ملقی الرحال** درشتم‌گویند. ومسکن‌وجای‌باش مرد. ورخت و اسباب همراهی. وهرچیز که مهیا کنند برای کوچ کردن .

رحل (rahl) م . ع . **رحل عن البلد رحلا ورحیلا** (از باب فتح) : کوچ‌کرد از آن شهر . **ورحل فلاناً بسیفه رحلا:** بلند کرد شمشیرخود را برای‌فلان. **ورحلت له نفسی :** صبرکردم براذیت او . **ورحل البعیر :** پالان گذاشت برآن شتر .

رحل (rohhal) ع . ج . راحل .

رحلاء (rahlâ') ص . ع . مؤنث ارحل .

وشاة رحلاء : گوسپند سیاه بدن‌سپیدپشت ویا برعکس .

رحلة (rehlat) ا . ع . کوچ . و کوچ شتران . وهیئت پالان نهادن . **وانه لحسن الرحلة :** یعنی او نیکو پالان نهنده است .

رحلة (rehlat) و (rohlat) ص . ع . **بعیرذورحلة :** شترتوانای برسیر وقوی . و کذا **بعیر ذورُحلة .**

رحلة (rohlat) ا . ع . کوچ . و کوچ شتران . وجانب کوچ ومقصد . ویك سفر. **وانتم رحلتی :** ای الذین ارتحل الیهم یعنی مقصد من در کوچ شما هستید که بجانب شما کوچ میکنم .

رحلت (rehlat) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ کوچ . ومرگ و وفات وموت . و روانگی . وهجرت . و **رحلت کردن :** کوچ کردن ورفتن وسفر کردن وراهی‌شدن . ومردن‌ووفات کردن .

رحم (rahm) و (raham) م . ع . **رحمت**(مجهولا) **رحماً ورحمت رحماً** مر . رحامة .

رحم (rahm) و(rehm) و (rahem) ا . ع . زهدان (وهی مؤنثة) . و خویشی و قرابت و اصل قرابت و اسباب آن . ج : ارحام .

رحم (rahm) ا . پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ مهربانی وبخشایش وعطوفت وشفقت و لرس وغمخواری ونرم دلی . **ورحم کردن :** بخشودن وبطور غمخواری ونرم دلی مهربانی کردن واز جرم وتقصیر کسی درگذشتن .

رحم (rahem) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ جای کودك در شکم مادر و زهدان و زهگیر وتون و گوشه وبچه دان و بون و آشسن ویوگان وپویگان وبوگان وزاقدان و وبوهمان . **وصلهٔ رحم :** اتحاد خویشان و اقوام و ملاقات دوستان خویشاوند . و انجمن آنان . و **قطع رحم :** بریدن خویشاوندی. وترك خویشاوندی .

رحم (rohm) ا. ع. **ام رحم و ام الرحم** : مکهٔ معظمه .

رحم (rohm) و (rohom) م.ع. **رحمة رحماً و رحماً و رحمة و رحمة و مرحمة** (ازباب سمع) : بخشود اورا و مهربانی و عطوفت نمود بر او . و **رحم الله العباد و بهم** : رسید بیندگان رحمت و بخشش خدا .

رحماء (rahmâ') ص.ع. زنی که پس از زائیدن بیمار رحم گردد و بمیرد . و ماده شتری که پس از نتاج بآماس زهدان مبتلا گردد و عاتی در آن پدید آید که مانع قبول آب منی شود و یا آنکه بزاید وسلای آن برنیاید . ج : رحوم .

رحماء (rohamâ') ع.ج. رحیم .

رحمان (rahmân) ا.ع. بخشاینده . و یکی ازنامهای خداوند تبارك و تعالی . قوله تعالی: **قل ادعوا الله او ادعوا الرحمن** . و **رحمان الیمامة** : مسیلمة کذاب .

رحمانی (rahmâni) ص.پ. منسوب برحمان یعنی خدائی وربانی .

رحمة (rahmat) ا.ع. بخشش ومهربانی خداوند نسبت بمخلوق. و نبوت. قوله تعالی : **یختص برحمته** ای بنبوته . واز اسماء و اعلام تازیان است .

رحمة (rahmat) و (rahamat) م . ع. **رحم رحمة و رحمة** . مر . رحم و رحم .

رحمت (rahmat) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بخشایش ومهربانی ومرحمت وشفقت وعفو ومغفرت . و آمرزش . و باران . و **رحمت کردن** : بخشودن وعفوکردن . و آمرزیدن . و **رحمت آمدن** : باریدن باران .

رحمن (rahmân) ا.ع. رحمان .

رحموت (rahamut) ا.ع . مشتق از رحمة . یق : **رهبوت خیر لك من رحموت** ای لان ترهب خیر لك من ان ترحم یعنی ترسانیدن برای تو بهتر است از اینکه مهربانی کرده شوی ولم تستعمل الامزدوجاً .

رحمی (rohmâ) ا.ع. مهربانی .

رحو (rahv) م.ع. **رحوت الرحا رحواً** (از باب نصر) : ساختم آسیا را و یا گردانیدم آنرا . و **رحت الحیة** : گرد شد مار .

رحوان (rahavâne) ا. ع. بصیغهٔ تثنیه دو سنگ آسیا .

رحول (rahul) و **رحولة** (rahulat) ا.ع. ستور بارکش .

رحوم (rahum) ع.ج. رحماء .

رحوی (rahaviyy) ص.ع. منسوب برحا یعنی آسیابی وحرکت دوری .

رحی (rahy) م.ع. **رحیت الرحا رحیاً** (از باب ضرب) : ساختم آسیا را ویا گردانیدم آنرا . و **رحت الحیة** : گرد شد مار .

رحی (rahâ) ا.ع. سنگ آسیا (مؤنث است) . ج : ارحی وارحاء وارحی (orhiyy) و رحی (rehiyy) و رحی (rohiyy) و ارحیة . وسینه . و پنجم سپل شتر . و پارهٔ زمین گرد و بلند بمقدار یك میل مربع که آب بر آن ننشیند. وسخت ترین جای جنگ . و مهترقوم و جماعت و عیال . و دندان. وابر گرد . وقبیله ای بزرگ برسرخود . و شتران که بانبوهی گرد برگردند . وسپل شتر وپیل. وشتران بسیارفراهم آمده . واسفناج. ج : ارحاء درهمهٔ معانی . و **رحی الید** : دستاس .

رحی (rohiyy) و (rehiyy) ا.ع.ج. رحی .

رحیان (rahayâne) ا.ع . بصیغهٔ تثنیه دو سنگ دستاس .

رحیب (rahib) ص.ع. فراخ . و بسیار خوار . وفراخ سینه . و **هو رحیب الصدر** ای واسع الصدر .

رحیة (rahiyyat) ا.ع. مار حلقه زده .

رحیة (rohayyat) ا.ع. سنگ آسیای کوچك مصغر رحی .

رحیض (rahiz) ص.ع. **ثوب رحیض** : جامهٔ شسته .

رحیق (rahiq) ا.ع . می وخوشترین وبهترین می ومی خالص بی آمیغ ومی صافی بی درد . ونوعی ازخوشبوی .

رحیل (rahil) او ص.ع. کوچ . ومنزلی میان بصره ومکه . و **بعیر رحیل** : شتر پالان برنهاده. و **جمل رحیل** : شترتوانای برسیر.

رحیل (rahil) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ کوچ . و **روز رحیل** : روز کوچ .

رحیل (rohayl) ا.ع. مصغر رحل اسباب کوچك جهة مسافرت .

رحیلة (rahilat) ص.ع. مؤنث رحیل . یق : **ناقة رحیلة** : ماده شتر توانای برسیر.

رحیم (rahim) ا.ع . رحم کننده و بخشایشگر (فعیل بمعنی فاعل). وگاه بمعنی مرحوم باشد (فعیل بمعنی مفعول) .

رخ (rax) ا.پ. شکاف ورخنه وچاك. وغم وغصه واندوه . وآه وزاری . ودرد . وآهنگ ادوات موسیقی .

رخ (rox) ا.پ. روی ورخسار وگونه وچهره وخد وعارض وعذار ودیدار وصورت. وسوی وطرف وجانب . ونقطه. وضلع . و پهلو. ومهره ای ازمهره های شطرنج که بشکل برج است . و سوار دلاور . و عنان اسب . و کرگدن . ونام مرغی موهوم مانند عنقا . و حیوانی شبیه بشتر ولی بسیارموذی . وپوست گردن یکنوع مرغی آبی . وگیاه لوخ که

ازآن حصیر بافند . ودیهیم وتاج پادشاهان. و **افرازرخ** : قسمت بر آمدهٔ گونه . و **رخ آوردن** : آمدن . و **رخ‌دادن** : رو دادن وعارض شدن و روی آوردن .

رخ (raxx) م.ع. **رخه‌رخاً** (ازباب نصر) : پاسپر والگد کوب کرد آنرا . **ورخ الشراب** : آمیخت شراب را .

رخ (roxx) ا.ع. یکنوع گیاهی نرم ویا گیاه تازه . ومهره‌ای ازمهره های شطرنج . ج : رخخة.ومرغی بزرگ جثه وموهوم کـه کرگدن را بمنقار ویابچنگال خود برداشته می پرد وگویند هذاالطائر فی جزائرالصین ویکون جناحه الواحد عشرة آلاف باع .

رخا (raxâ) ا.ع. نرمی وسستی‌وضعف.

رخا (raxâ) و **رخاء** (raxâ') م.ع. **رخی رخاً** و **رخاء** (از باب سمع) : سست ونرم گردید .

رخاء (raxâ') ا . ع . فراخی زیست و توانگری .

رخاء (raxâ') و (roxâ') ا.ع . سستی و نرمی .

رخاء (rexâ') م.ع. **راخاه مراخاة** و **رخاء** . مر . مراخاة .

رخاء (roxâ') ا.ع. باد نرم و نسیم . قوله تعالی : **فسخرناله الریح تجری بامره‌رخاء** ای جعلناه رخاء .

رخاء (raxxâ') ا . ع . زمین نرم . و زمین فراخ . وزمین دمیده که زیر پا شکسته گردد . ج : رخاخی ورخاخی (raxâxiyy).

رخاخ (raxâx) ا . ع . زیست فراخ . وزمین نرم .

رخاخی (raxâxi) و (raxâxiyy) ع. ج. رخاء .

رخاص (roxâs) ا . ع . ازنامهای زنان تازی است .

رخاصة (raxâsat) م . ع . **رخص رخاصة** و **رخوصة** (از باب کرم) : نرم شد ونازك بدن گردید .

رخاف (raxâf) ع.ج. رخف . وج . رخفة .

رخافة (raxâfat) م . ع . **رخف العجین رخافة** و **رخوفة ورخفاً** و **رخفاً** (ازباب کرم ونصر وسمع) : تنك‌و سست گردید آن خمیر .

رخال (rexâl) و(roxâl)ع.ج. رِخل و رَخل ورخلة .

رخام (roxâm) ا.ع. مرمرومرمرسفید.

رخام (roxâm) ا.پ. ـمأخوذازتازی ـ سنگی بغایت صلب و سخت که زرد و سپید و سرخ میباشد .**ورخام‌سپید** : مرمرسپید .

رخامة(raxâmat)م.ع.**رخم‌الکلام رخامة** (از باب کرم) : نرم‌وسهل‌گردید کلام . و **رخمت الجاریة** : نرم وآسان گوی شد آن کنیزك .

رخامة (rexâmat) اـع. سنگ وزین و سنگین .

رخامة (roxâmat) ا.ع. یکنوع گیاهی. و صفحه ای که در روی آن ساعات ظهر را مشخص کرده اند ودائرهٔ هندی گویند .

رخامی (roxâmâ) ا . ع . بادنرم و نسیم . ویك قسم درختی .

رخامی (roxâmi) اوص.پ.ـ مأخوذ ازتازی ـ هرچیز که از مرمر سازند. وپارچهٔ ظریف زری . ویکنوع خاری .

رخامی (roxâmiyy) ص.ع. هرچیز ساخته شدهٔ از مرمر .

رخانگ (raxâng) ا. پ . مملـکت ارکان .

رخاوة (raxâvat) م . ع . **رخو رخاوة ورخوة** (ازباب کرم) : سست و نرم گردید . و نیز فراخ عیش گردید و باین معنی اخیر از کرم و نصر و فتح وسمع آید .

رخاوت (raxâvat) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ نرمی وسستی .

رخائص (raxâes) ع.ج. رخصة .

رخبین (rexbin) و (roxbin) ا. پ. دوغ ترش‌سخت‌نشده . وچیزی‌مانند قراقروت سیاه رنگ و ترش که از کشك و آرد و شیر سازند . و دوغ ترش سخت شده همچوپنیر. وهرچیز که از دوغ ترش سازند .

رخبینه (roxbine) ا. پ. هرچیز که از دوغ ترش‌سازند. وصمغ صنوبر وتربانتین.

رخت (raxt) ا.پ. مال‌ومتاع واسباب وسامان واسباب خانه و بار وبنه . و هرچیز پوشیدنی . و گرانبهای از اسباب خانه . و اثاث‌البیت وجندر . وپردهٔ منقش‌وقلابدوزی. وزین پوش . واسب . وشعاع وپرتو آفتاب وماه . واندوه‌وغم‌وغصه . ودرست وراست. وطعام‌یك‌مرده . **ورخت ازجهان بردن** : مردن . **ورخت افگندن** : مقیم شدن . و عاجز بودن . و **رخت بربستن** و یا **رخت بستن** : تهیهٔ سفر کردن . ومردن. **ورخت برچیدن ویارخت برداشتن**: کوچ کردن‌ورحلت نمودن. **ورخت‌بصحرا کشیدن** : مردن و سفر آخرت کردن . و **رخت خانه** : اسباب خانه واثاث البیت. و **رخت خورشیدوماه** : شعاع آفتاب وپرتوماه . **ورخت دار**: کسی‌که‌جامه‌های پوشیدنی سپردهٔ باوست و آنها را نگاه میدارد و **رخت سفر** : اسباب سفر . و **رخت سلامی** : لباسی که برای رفتن دربار در بر کنند . **رخت عروس** : جهاز عروس و هرچیزی که عروس از خانهٔ پدر ومادر خود ازاثاث البیت واسباب ولباس وجز آن بخانهٔ

داماد می آورد . و **رخت و متاع :** چیز هائی که متعلق بملك شخص میباشد . و **رخت هستی :** فهم ودریافت وادراك . و **رخت هستی بصحرای نیستی بردن :** معدوم نمودن زندگانی وتلف کردن عمر .

رخت سوز (raxt-suz) ص . پ . آنکه اثاث البیت خود را می‌سوزاند .

رخت شور (raxt-cur) ص . پ . مرد ویا زنی که جامه میشوید .

رخت‌شورخانه (raxt-cur-xâne) ا. پ. جائی که در آن جامه ها را میشویند وگازرخانه .

رخت کش (raxt-kac) ا. پ. ستور بارکش.ومسافر.

رخت کن (raxt-kan) ا.پ. آنجای از گرمابه که درآن لباس می‌کنند .

رخت‌گاه (raxt-gâh) ا. پ. جای هلاك .

رخت‌مال (raxt-mâl) ا.پ. نوردی که نساجان بدآن پارچه را هموار کنند .

رخته (raxte) ص.پ.مجروح وزخمدار وبیمار ودرد مند .

رخج (raxj) و (raxaj) ص . پ . فرومایه ودون وناکس .وکج‌خلق وبدخوی.

رخج (roxj) ا . پ . ناحیه ای از نواحی بست .

رخخة (rexaxat) ع.ج. رخ(roxx).

رخراخ (raxrâx) ص . ع . طین **رخراخ:** گل تنك .

رخربا (rox-robâ) ا.پ . نام‌پرنده‌ای درنده وگوشت خوار .

رخرخ (raxrax) ص.ع . طـین **رخرخ** . گل تنك .

رخسار (rox-sâr) ا.پ. روی و چهره وعارض . و خدو دیدار و سیما ومنظر . و **پری رخسار :** خوب روی و نیك منظر مانند فرشتگان .

رخسارگان (roxsâragân) ا.پ.ج. رخساره .

رخساره (rox-sâre) ا. پ . روی و صورت وچهره وسیما .

رخش (raxc) اوص.پ. برق‌ودرخش وصاعقه . وآژفنداك و قوس قزح . وتاب و تابش وانعکاس نور . و آمیختگی رنگ سرخ وسفید ورنگی که میان سیاه و بور باشد . و گونه ای که دارای خالها بود . و اسب و اسبی که رنك آن میان سیاه و بور باشد . و اسب رستم . و سریع و چالاك. ومبارك و میمون و خجسته . و مبارکی و فرخندگی . وخرم وشاد . و آغاز و ابتدا و شروع . و

رخش بهار : نسیم بهار ویا ابربهار .

رخش (roxc) ا. پ. روشنی وشعاع و پرتوورخشندگی . وآفتاب .

رخشا (raxcâ) و (roxcâ) ص . پ . تابان وروشن ودرخشنده .

رخشان (roxcân) و (raxcân) ص.پ. تابان وروشن ودرخشان .

رخشة (raxcat) ا. ع. جنبش .

رخشش (raxcec) پ.م ح.رخشیدن. وا . شعاع نوروپرتو روشنی و لمعان و تاب وضیا و روشنائی ودرخشندگی .

رخشگر (raxc-gar) ا. پ . مطرب ومزدور خواننده وساز زننده .

رخشندگی (raxcandagi) ا. پ . روشنی وتاب وضیا ودرخشندگی .

رخشیدن (raxcidan) ف ل . پ . تافتن و تابیدن . و روشن شدن . و پرتو انداختن . ولاف زدن .

رخص (raxs) ص. ع. نرم و نازك . یق : **غلام رخص الجسد:** پسرك نازك اندام .

رخص (roxs) م.ع. **رخص السعر رخصاً** (ازباب کرم) : ارزان‌گردید نرخ.

رخص (roxs) ا. ع. ارزانی .

رخص (roxas) ع. ج. رُخصة .

رخصات (roxasât) ع. ع. رخصة .

رخصة (raxsat) ص.ع. مؤنث رخص. یق : **جاریة رخصة :** دختر نازك‌اندام. و **اصابع رخصة :** انگشتان نرم ونازك. ج : رخائص.

رخصة (roxsat) و (roxosat) ا.ع. نوبت شرب آب . ج : رخص و رخصات . ونیزرخصة ورخصة : آسانی‌وفراخی‌درکاری. وآسان فرمودن‌کاری‌را.ودستوری‌دادن خدای بنده را در تخفیف کاری .

رخصت (roxsat) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ اذن‌واجازه‌ودستوری وجواز وپروانه وپروانگی‌ولهی‌واجازهٔ‌حرکت وکوچ‌ووداع. و **رخصت حاصل کردن :** مرخص‌شدن. و **رخصت خواستن :** اذن خواستن و دستوری خواستن . و **رخصت دادن :** اذن دادن . و **رخصت داشتن :** اذن و اجازه داشتن. و**رخصت شدن :** مرخص شدن وآزادگشتن. و**رخصت فرمودن:** مرخص فرمودن . و **رخصت کردن :** اجازه دادن . و صبر کردن در مفارقت . و **رخصت گرفتن :** اذن ودستوری گرفتن واجازهٔ رفتن خواستن .

رخصتانه (roxsatâne) ا.پ. پیشکشی که شخص جهة مرخصی خود دهد .

رخصت‌فرما (roxsat-farmâ) ا.پ. اجازه فرما واذن دهنده .

رخصتی (roxsati) ا. پ. رخصتانه .

رخف (raxf) ا.ع. مسکهٔ تنک . و
قسمی از رنگ . ج : رخاف .
رخف (raxf) و (raxaf) م.ع. **رخف**
رخفاً و رخفاً و رخافة . مر . رخافة.
رخف (raxaf) ا.ع. خمیر تنك وسست.
رخفة (raxfat) ا.ع. مسکهٔ تنك . و
سنگ نرم وسست . ج : رخاف .
رخفة (raxfat) و (roxfat) و (raxafat)
ا.ع. تنکی وسستی خمیر ومانند آن .
رخفة (raxfat) و (raxafat) ا.ع.
صار الماء رخفة : مانند گل تنك گردید
آب .
رخ‌فروز (rox-feruz) ا.پ. دست
اورنجی ازطلا ونقره که چهارتو تافته باشند.
رخ‌فروز (rox-feruz) ا.پ. روز
هفتم از هرماه شمسی .
رخگیره (rax-gire) ا.پ. دست
اورنجی ازطلا ونقره که چهارتومانند ریسمان
تافته باشند .
رخل (rexl) و (raxel) ا.ع. برهٔ ماده.
ج : ارخل و رِخال و رُخال ورخلان و رِخلة
و رَخلة .
رخلان (rexlân) ع.ج. رخل . وج.
رخلة .
رخلة (rexlat) ا.ع. برهٔ ماده . ج :
رخلان .
رخلة (rexlat) و (raxalat) ع.ج.
رخل .
رخم (raxm) م.ع. **رخمت الدجاجة**
البیضة وعلیه رَخماً و رخماً و
رخمة (ازباب نصر وفتح) : تخم را زیر
بال گرفت آنمرغ . و **رخمت المراة**
ولدها رخماً ورخماً : بازی کرد آن
زن بابچهٔ خود . و **رخم الشیء رخماً:**
نرم گردانید آن چیز را . و **رخم الکلام:**
نرم وآسان گردید آن سخن .
رخم (raxam) ا.ع. شترستبر. ومهربانی
ودوستی ونرمی. یق : **القی علیه رخمه**
ای محبته و لینه . و نیز رخم : ج . رخمة
یعنی کرکسها .
رخم (raxam) م.ع. **رخم رخماً و**
رخماً . مر . رخم .
رخم (roxom) ا.ع. پاره ای ازفله و
آغوز .
رخماء (raxmâ') ص.ع. مونث ارخم.
و **شاة رخماء** : گوسپند سپیدسر سیاه‌بدن.
رخمة (raxamat) ا.ع. . دوستی و
مهربانی ومحبت و نرمی . یق : **القی علیه**
رخمته ای محبته . وواحد رخم یعنی یك
کرکس .
رخمة (raxamat) م.ع. **رخم**
رخماً و رخماً و رخمة . مر . رخم.
و **رخمه رخمة** (از باب سمع) : نرم
کرد آنرا .
رخمه (raxme) ا.پ. یکنوع مرغی
مردار خوار .
رخنه (raxne) ا.پ. راهی که‌دردیوار
واقع شده باشد . وسوراخ هرچیز . ودریچه.
وشکاف وچاك ومانند آن . و عیب وفساد .
و **رخنه در دیوار آوردن** : ترك
درزیشی کردن .
رخنه (roxne) ا.پ. کاغذ .
رخنه‌دار (raxne-dâr) ص.پ. چاك
دار . وعیب دار .
رخنه‌زده‌زبان (raxne-zade-zabân)
ص.پ. کسی که مطعون همهٔ مردم باشد .
رخو (rexv) ص.پ. مأخوذ ازتازی.
سست ونرم .
رخو (raxv) و (rexy) و (roxv) ص.
ع. نرم وسست از هرچیزی . یق : **حجر**
رخو. وکذلك رخو و رخو .
رخو (rexv) و (roxv) ا.ع. سستی
ونرمی.
رخوة (rexvat) ا.ع. سستی ونرمی .
و **حروف رخوة** : سیزده حرف است
بدین تفصیل : خس حظ شص هز ضغث‌فذ .
رخوة (rexvat) م.ع. **رخو رخاوة**
و رخوة . مر . رخاوة .
رخوة (raxvat) و (rexvat) و
(roxvat) ص.ع. مؤنث رخو نرم وسست‌از
هرچیزی .
رخوت (roxut) پ.ج. رخت .
رخود (rexvadd) ص.ع. مرد نرم
استخوان بسیار گوشت والمونث بالتاء و
یقال‌ایضاً **رجل رخود الشباب وامراة**
رخودالشباب ای ناعمة .
رخودة (raxvadat) و (raxudat)
ا.ع. نرمی . ونازکی . و فراخی . وارزانی
وفراخی زندگانی .
رخودة (rexvaddat) ص.ع. مونث
رخود زن نرم استخوان بسیار گوشت . یق :
امراة رخودة الشباب ای ناعمة .
رخوصة (roxusat) م.ع. **رخص**
رخاصة و رخوصة . مر رخاصة .
رخوفة (roxufat) م.ع. **رخف**
رخوفة و رخافة . مر . رخافة .
رخوگر (raxu-gar) ا.پ. رفوگر.
رخی (raxiyy) ص.ع. **رجل رخی:**
مرد فراخ زیست . و **فلان رخی البال**
یعنی فلان درنعمت وفراخی وآسایش وفراخی
زندگانی است .
رخیخ (raxix) ص.ع. گل نرم .
رخیدن (raxidan) ف.ل.پ. نفس کشیدن
ونفس زدن بواسطهٔ برداشتن وکشیدن بارگران
ویا مشقت دیگر .

رخیص (raxis) ص.ع. ارزان. و نرم رنازك از جامه . و مرگ زودکش .

رخیفة (raxîfat) ا.ع. خمیر تنك وسست. ومسکهٔ تنك . ج : رخاف .

رخیم (raxim) ص.ع. کلام نرم وآسان. و **جاریة رخیم** : دختر نرم و آسان گوی وسست آواز .

رخیمةً (raximat) ص.ع . **جاریة رخیمة** : دختر نرم وآسان گوی .

رخین (raxin) ا.پ. مهمیز. وآب پنیر. وشیر زنه .

رخینه (raxine) ا.پ . رشینه و صمغ درخت صنوبر وراتینج .

رد (rad) ا.پ. حکیم وفیلسوف . وراد. ودانشمند .وخواجه . وپهلوان ودلاور و بهادر وشجاع. وحاذق وهنرمند . وپیشوای بزرگ مغان .

رد (radd) اوص.ع. ردی و هیچکاره . یق : **شیيء رد**. وگرفتگی زبان . یق : **فی لسانه رد** ای حبسة. و **رد العجز علی الصدر** : باصطلاح عروض صنعتی از شعر را گویند که در آن کلمهٔ اول شعر را در آخر آن مکرر کنند و یا شعر را بکلمه ای ابتدا کنند که شعر ما قبل آن بدان منتهی شده . وهر شعر سیزده بیتی .

رد (radd) م.ع. **رده رداً** و **ردة** و **مرداً** و **مردوداً** و **ردیدی** (از باب نصر) : باز گردانید آنرا . و **رد علیه**: قبول نکرد آنرا . ومنسوب بخطا کرد . و**رد الیه جواباً** : جواب بسوی وی بازگردانید.

رد (rad) و (radd) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ دفع وطرد . ومردود وازنظرافتاده . و انکار و عدم قبول . و نسخ و بطلان . و ابطال . ودور . وباز پس. وتسلیم. وجواب. و قی واستفراغ . وممانعت . و **ردبدل** : گفتگو ومباحثه وقیل وقال ومناقشه . و **ردپا** ویا **ردپا** (بادال مشدد) : اثرپا ونشان پا . و **رد جواب** : جواب جواب . و **رد سلام** : جواب سلام . و**ردشدن** : رفتن وگذشتن . وپشت دادن. ودور شدن . و**رد کلام** : ابطال سخن . وپاسخ وجواب . و **ردوقبول**:انکاروقبول . و **ردوقدح**: مباحثه . ومناقشه ومنازعه ومجادله . و **رد کردن** : رجعت دادن وپس فرستادن وواپس دادن وبرگردانیدن وبازفرستادن . ودفع کردن ودور کردن . ومحو کردن . وفسخ کردن .

رد (redd) ا.ع . عماد هرچیزی وقوام آن .

ردء (red') ا.ع. یار و معاون . قوله تعالی : **ارسله معی ردءً یصدقنی** . وفزونی پیوسته . و تنگبار گران . و عدل و یك لنگه بار .

ردء (rad') م.ع. **رداه به ردءً** (از باب فتح) : گردانید اورا یار ومعاون وی. و قوت داد . و عماد ساخت او را . و **ردا الحائط** : ستون نهاد دیوار را . و **رداه بحجر** : سنگ انداخت اورا. و**ردا الابل**: نیك سیاست نمود شتران را .

ردءان (red'âne) ا.ع. بصیغهٔ تثنیه دو لنگه بار و دوعدل .

ردا (redâ) ا.پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ بالاپوش . وخرقه . وعبا . و چادر و هر لباسی که همهٔ بدن را بپوشاند . و **ردای نیل** : آسمان . وشب.

رداء (redâ') ا.ع. چادر . وشمشیر . وکمان . وعقل . وجهل . وهرچیز که زینت دهد ویا عیب ناك گرداند (ازاضداداست). و وام . و حمیل . و **هو خفیف الرداء**: اوکم عیال وکم وام است . و **غمر الرداء** : بسیار احسان وفراخ عطیه است .

رداء (radâ') و **رداءة** (radâ'at) م.ع. **ردءرداء** و **رداءة** (ازباب کرم): تباه شد وفاسد گردید .

رداءة (radâ'at) ا.ع. تباهی وفساد .

رداة (radât) ا.ع. سنگ بزرگ .ج : ردی (radâ) .

رداة (redât) ا.ع . چادر وبالاپوش و رداء .

رداح (radâh) ا.ع. زن گران سرین. وکاسهٔ بزرگ . ولشکر گران . ودرخت بزرگ سبز برگ فراخ شاخ . وشتر گران بار . و تغاری ازسنگ و یا از چوب که در آن جامه شویند وغسل کنند . وگوسپند بزرگ سرین. وفتنهٔ بزرگ وسخت بد . ج : ردح. و منه قول علی علیه السلام : **ان من ورائکم اموراً متماحلة ردحاً** ویروی ردحاً (roddahan).

رداحة (radâhat) ا.ع . خانه‌ای که برای شکار کفتار بنا کنند .

رداد (radâd) و (redâd) ا.ع . باز گشت . ونفرت . ودفع .

رداد (redâd) م.ع. **راد مرادة** و **ردادا** . مر . مرادة .

رداد (raddâd) ا.ع. نام شخصی مجبر و شکسته بند ینسب الیه فیقال **لکل مجبر رداد** .

ردادی (raddâdi) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ علم شکسته بندی وصنعت آن .

رداع (radâ') ا.ع. نام شهری دریمن .

رداع (redâ') ا.ع. گل تنك .وآب .

رداع (rodâ') ا.ع. ا° ی ازبوی خوش در بدن . و نکس مرض . یق : **الرجل صار به الرداع** ای اثر طیب فی جسده .

رداعة (redâ'at) ا.ع . خانه ای که جهة شکار گرگ وکفتار بنا کنند .

رداغ (redâq) ع.ج. ردغة .

رداف (redâf) ا.ع. جای برنشست ردیف برستور . ج : ردف .

ردافة (redâfat) ا.ع. شغل ردیفی ملك مانند خلافت ودر زمان جاهلیت رسم تازیان بوده که ردیف درپهلوی ملك در طرف راست آن می نشست وچون ملك شرب میکرد پس از وی ردیف مقدم بر دیگران شرب مینمود و چون ملك بجنگ میرفت ردیف درجای آن نشسته و حکمرانی میکرد وچاریك از غنیمت حق ردیف بود . مر . ردف .

ردافی (rodâfâ) ا . ع . سپس سوار نشیننده(یستوی فیه الواحد والجمع) . وسرود گویان شتر . و یاری گران . و **جاءوا ردافی** ای یتبع بعضهم بعضاً . وج. ردیف . وج . ردف .

ردام (rodâm) ا . ع . تیز . و مرد بی خیر .

ردام (rodâm) م.ع. تیز دادن (والفعل من نصر) .

ردان (radân) پ.ج. رد یعنی رادان. وفیلسوفان .

رداه (redâh) ع.ج. ردهة .

ردائت (radâ'at) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ پستی ودونی وفرومایگی . و **ردائت طبع** : رذالت وپستی فطرت .

ردب (radb) ا.ع . راه سر بسته و بن بست .

ردة (raddat) ا . ع. زشتی روی . و **فی وجهه ردة** ای قبح مع شیىء من الجمال. الحدیث: **ویکون عند ذلك القتال ردة شدیدة** ای عطفة قدیة .

ردة (reddat) ا.ع. برگشتگی از دین و جزآن . وپری پستان ازشیر پیش از زادن . ودر آمدگی زنخ . وآواز کوه . ودوباره آب خوردن شتران . و **اهل الردة** : مردمان مرتد وملحد وبی دین .

ردة (reddat) م.ع. **رد ردة، مرداً و مردوداً و رداً** . مر . رد .

ردج (radaj) ا.ع. سرگین بره وبزغالة نوزاد وسرگین کرۀ اسب و مانند آن که هنوز چیزی نخورده باشد وآن مانند عقی است مر کودك را .

ردجان (radajân) م ع . **ردج ردجاناً** (ازباب نصر) : رفت وگذشت.

ردح (radh) م.ع. **ردح البیت ردحاً** (ازباب فتح) : یك شقه و یاروحه دردامن خیمه وسپس خرگاه در آورد . ونیز ردح : گرداگرد خانه رابگل گرفتن. ویقال: ماصنعت فلانة فیقال: **سدحت وردحت** یعنی بسیار فرزند آورد وثابت وبرجای ماند درخانهٔ شوی. ونیز چون زن درنزد شوهرخطا کند میگویند سدحت وردحت وچون مردی بحاجت ومراد خود رسد میگویند **سدح وردح** .

ردح (radh) ا.ع. دردسبك وخفیف .

ردح (radah) ا.ع. زمان دراز . یق : **اقام عنده ردحاً من الدهر** .

ردح (rodoh) ع.ج. رداح .

ردحان (radhân) ا.ع . زمان دراز. وازاعلام است .

ردحة (rodhat) ا. ع. پاره ای زاید که در دامن خیمه ویا سپس خرگاه درآرند. وپرده ای که در آخرخیمه بیفزایند. وفراخی. یق : **لك عنه ردحة** ای سعة .

ردحی (rodhiyy) ا.ع. ترەفروش دهات.

ردخ (radx) م ع . **ردخ راسه ردخاً** (ازباب فتح) : شکست سراورا .

ردخ (radax) ا.ع. گل تنك وسخت .

ردخة (radaxat) ا ع . یك قطعه از گل تنك .

ردد (rodod) ص. ع. ج. ردید .

ردس (rads) م.ع. **ردس القوم ردساً** (از باب نصر و ضرب) : سنگ انداخت برآن قوم . و**ردس الحائط** : کوفت دیوار را بامرداس. و**ردس الارض**: کوفت وهموار کرد آن زمین را . و **ردس الحجر الحجر** : کوفته وریزه کرد سنگ را بسنگ . و **ردس بالشیىء** : برد آن چیز را . و**ما ادری این ردس هو** : نمی‌دانم کجا رفت او .

ردع (rad') ا.ع. گردن . وزعفران. واثری از رنگ وبوی زعفران و از خون. واثری از بوی خوش در بدن . واثر گرفتن از رنگ و بوی چیزی . یق : **به ردع من زعفران** او دم ای لطخ و اثر . ویقال للقتیل : **رکب ردعه** : برروی افتاد در خون خود .

ردع (rad') م . ع . **ردعه عنه ردعاً** (از باب فتح) : باز داشت وی را ازآن وردکرد ومنع نمود. و**ردع جیبه عنه** : گشاده کرد گریبان خودرا از آن . و**ردعه بالشیىء** : درمالید و آلوده ساخت اورا بآن چیز. ویق: **ردعته بالشیىء فارتدع** ای لطخته فتلطخ . و **ردع السهم** : زد پیکان تیر را بزمین تا بجای خود نشیند . و **ردع المراة** : جماع کرد با آن زن . و **ردع المریض** (مجهولا) : نکس کرد مرض آن بیمار وبرگشت گونهٔ او .

ردع (rad') ا.پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ طرد ودفع ومنع . و**ردع کردن** : دور کردن ودفع کردن .

ردع (rod') ا.ع.ج. اردع وردعاء.

ردعاء (rad'â') ص. ع. مؤنث اردع ماده میش سیاه سینهٔ سپید بدن . ج : رُدع .

ردعل (reda'l) ا. ع. بچگان خرد .

ردغ (radq) و (radaq) ع. ج. ردغة وردغة .

ردغ (radeq) ص.ع. **مكان ردغ :** جای گلناك .

ردغة (radqat) و (radaqat) ا.ع. آب وگل تنك . وگلزار سخت . ج: رَدغ و ردَغ . وج ج. رداغ. **وردغة الخبال:** زردابهٔ دوزخيان. وكذا **ردغة الخبال** . الحديث : **من قال فی مومن ماليس فيه وقفه الله فی ردغة الخبال** حتی يخرج مما قال .

ردف (radf) م.ع. **ردفه ردفاً** (از باب سمع ونصر) : پيروی كرد اورا و پيرو او شد . يق **نزل بهم امر فردف لهم آخر اعظم منه** . ومنه قوله تعالی: **تتبعها الرادفة** . و **ردف فلاناً** : سوار شد پشت سر فلان .

ردف (redf) ا.ع. نشينندهٔ سپس سوار. وهرچه درپس چيزی لازم باشد . وستاره‌ای نزديك نسر واقع . وسرين . وشب و روز. وجليس پادشاه كه بطرف دست راست نشيند و در همـهٔ مصالح تا نشست و برخاست و خوردن و آشاميدن و نوعاً در همه كار دويم پادشاه باشد و چون پادشاه بجنگ رود او بجايش نشيند . ج : ارداف وردافى. وباصطلاح عروض يكی ازحروف علت‌ساكن كه در شعر پيش از حرف روی بلا فاصله آرند .

ردف (radf) و (radaf) ا.ع. انجام بد از هركاری .

ردفان (redfâne) ا.ع. بصيغهٔ تثنيه روز و شب . و دو ملاح كه در آخر كشتی باشند .

ردفی (radfâ) ص.ع. **بهم ردفی:** گوسپندان ريزه كه در خريف وگرما درآخر نتاج زائيده شده باشند .

ردق (radaq) ا.ع. آنچه ازشكم بره وبزغالهٔ نوزاده ويا كره‌اسب نوزاده پيش‌از خوردن چيزی بدر آيد .

ردكا (radkâ) ا.پ. بلغت زند راست ودرست ضد كج ودروغ .

ردم (radm) ا.ع. سد. ج: ردوم. قوله تعالی : **بينكم و بينهم ردماً** . و آنچه برافتد از ديوار ويران و شكسته . وبانگ. وبانگ‌كمان . و مرد بی‌خير. وتيز وضرطه. وبيانگ آوردن كمان . و دوام تب . و نوبهٔ تب. ودوام آب‌وسبزی درخت پس ازخشكی. وروانی چيزی .

ردم (radm) م.ع. **ردمت الباب ردماً** (از باب نصر وضرب) : سد كردم وبستم‌آن دررا. **وردمت الثلمة :** بندكردم آن رخنه را و سد كردم همهٔ آنرا و يا ثلث آنراويابيشتر آنرا . ونيز ردم : درپی كردن جامه . وبيانگ آوردن كمان را . **وردمت السحاب ردماً** (ازباب ضرب) : ساكن وبرجای ماند ابر . و **ردمت الشجرة :** برگ آورد آندرخت و سبز گرديد بعد خشك شدن . **وردم الشیء :** جاری و روان گرديد آن چيز .

ردم (redm) ا.ع. نام موضعی .

ردم (rodom) ع.ج. رديم . وج. رديمة .

ردمة (redmat) ا.ع. آنچه باقی ماند در خنور خرما .

ردن (radn) م.ع. آواز كوفتن سلاح بريكديگر . ودود كردن . و بريكديگر نهادن رخت . و برهم تافتن (والفعل من نصر و ضرب) .

ردن (rodn) ا.ع. تريز و بن‌آستين . ج : اردان .

ردن (rodn) ص.ع. **خطية ردن:** نيزهٔ نرم ولغزان .

ردن (radan) ا.ع. تنكی . وپوست تنك كه در وی شتر بچه وقت زادن و بيرون آمدن ازرحم در كشيده شده باشد . وخز . وريسمان.

ردن (radan) م.ع. **ردن ردناً** (از باب سمع) : پرا گرفت ودركشيده شد پوست براندام .

ردنجو (radanju) ا.پ. كرمی كه پشمينه را تباه و خراب ميكند و بتازی ارضه گويند .

ردوس (radus) ص.ع. **رجل ردوس:** مرد سنگ انداز . وبسيار راننده .

ردوم (rodum) ع.ج. ردم .

رده (radh) م.ع. **رده بحجر ردهاً** (ازباب‌فتح) : سنگ‌انداخت اورا. **ورده البيت :** بزرگ وكلان ساخت خانه را . **ورده فلان القوم :** فلان بشجاعت وجوانمردی مهترآنقوم گرديد .

رده (radh) ع.ج. ردهة .

رده (radah) ع.ج. ردهة .

رده (radeh) ص.ع. **رجل رده :** مرد نيك سخت استوار خلقت ستيهنده ولجوج كه مغلوب نشود .

رده (rade) ا.پ. صف وقطار و رجه. ورستهٔ آدمی وحيوانات ديگر . وچند چيز از يك جنس كه بطور انتظام پهلوی يكديگر ودر يك راسته واقع شده باشند همچو دندان و دكان‌وخانه وجز آن. وچوبی كه در زير آن غلط‌كهاراست كنند و برگردن گاو بندند و بربالای غله ای كه از كاه جدا نشده باشد بگردانند .

رده (radde) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ ناسزا و دشنام . و **رده گفتن** : ناسزا گفتن و بدگفتن بیزرگان وپیشوایان دین .

رده (roddah) ع.ج. ردهة .

ردهة (radhat) ا.ع. مغاکی در زمین بلند درشت ویا در سنگ که آب در وی گرد آید . ج : رده ورداه و رده (roddah) . وپشته مانندی از زمین درشت سنگناك . ج : رده . وخانه ای بزرگترین خانه ها . وهـر سنگ که درته آب باشد . وآب برف . وجامهٔ کهنهٔ بدباف . الحدیث : انه علیه السلام ذکر المقتول بنهروان فقال **شیطان الردهة** قیل فی ذی الثدیة وقیل اراد معاویة بن ابی سفیان لما انهزم اهل الشام یوم صفین .

ردی (radi) ص.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ پست وزشت وبد .

ردی (rady) م.ع. **ردی الفرس ردیاً وردیاناً** (ازباب ضرب) : جهجهان رفت آن اسب . ویانوعی از رفتار میان رفتن و دویدن . و **ردی الغراب** : جهجهان رفت آن زاغ . **وردت الجاریة** : یك پا برداشته باپای دیگر جهجهان رفت آن دختر در وقت بازی . و **ردی الشیء** : بشکست آنچیز را وریزه ریزه کرد . **وردت غنمه** : بسیار شدند گوسپندان او . و **ردی زید علی الخمسین** : فزون شد مال زید برپنجاه . و **ردی فلاناً** : کوفت فلان را . و **ردی فلاناً بحجر** : سنگ انداخت فلان را . و **ردی فلان** : برفت فلان . و **ماادری این ردی** : نمیدانم کجا رفت . و **ردی فی البئر** : فروافتاد درچاه .

ردی (radi) ص.ع. **رجل رد** : مردهالك .

ردی (radâ) ا.ع. هلاکی . ج . رداة .

ردی (radâ) م.ع. **ردی ردی** (از باب سمع) : هلاك گردید .

ردی (raddi) ص . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ دور کرده شده و دفع کرده شده و رانده شده . وچیزهای قبول نشده وردشده .

ردی (roddâ) ا.ع. زن مطلقه که بخانهٔ پدر ومادر خود برگردد .

ردی (radiyy) ص.ع. بدو بی قدر . و **ردی الطبع** : پست طبیعت و فرومایه .

ردیء (radi') ص.ع. تباه.وهیچکاره. ج : اردءاء .

ردیان (radayân) م.ع. **ردی ردیاً و ردیاناً** . مر . ردی .

ردیة (redyat) ا.ع. نوعی ازبر افگندن چادر . یق : **هوحسن الردیة** .

ردیة (radiyat) ص.ع. **امراة ردیة** : زن هالك .

ردیحاً (rodayhan) ا.ع. زمانهٔ دراز.

ردید (radid) ص.ع. **رجل ردید** : مردقبیح وزشت . ج : رُدُد . و **سحاب ردید** : ابرباران ریخته .

ردیدی (reddidâ) م . ع . **رده ردیدی** . مر. رد .

ردیس (reddis) ص . ع . **رجل ردیس** : مردسنگ انداز . وبسیاررانده .

ردیع (radi') ا.ع. تیر پیکان فتاده .

ردیغ (radiq) ص.ع . گول . وآنکه همهٔ اقران خود را برزمین اندازد .

ردیف (radif) ا.ع. نشینندهٔ سپس سوار . ج : ردافی . وستاره ای نزدیك نسر واقع. وستاره‌ای که ازمشرق برآید بعد فروشدن رقیب آن درمغرب. وستارهٔ ناظر ومقابل ستارهٔ طالع . وکسی که میاورد تیرخود را پس از فایق آمدن بریکی از قماربازان و یا بردو نفر از آنها و میخواهدداخل کند تیرخودرادر تیرهای ایشان.

ردیف (radif) ا.پ. ـ ماخوذ ازتازی ـ آنکه در کنار دیگری واقع شود و یا در زیر دست ویا عقب کسی باشد و یا راه رود ویا سوار شود . و هردو ویاچند چیزکه درپهلوی همواقع شوند . وباصطلاح عروض لفظ مکرری که درآخر ابیات و مصرعها درآورند وپساوند نیز گویند . و **ردیف سرطان** : برجاسد.

ردیم (radim) ص.ع. **ثوب ردیم** : جامهٔ کهنه . ج : رُدم .

ردیم (radim) ا.ع. نام دلاوری سمی لعظم خلقه .

ردیمة (radimat) ا.ع. کرانهٔ دو جامهٔ بهم دوخته . ج : رُدم .

ردینی (rodayniyy) ا.ص.ع . نام شخصی که نیزه را راست میکرد . و **رمح ردینی** : نیزهٔ منسوب بآن شخص . و نیز **ردینة** نام زن مردی سمهر نام که او نیز نیزه‌راست‌میکرد. و **رمح ردینی** منسوب بآن.

ردینیة (rodayniyyat) ص.ع. **قناة ردینیة** : نیزهٔ منسوب بردینی و یا ردینة . مر. ردینی.

رذ (razz) م.ع. **رذت السماء رذاً** (ازباب نصر) : باران رذاذ بارید.

رذاة (rozât) ع.ج. رذی .

رذاذ (razâz) ا.ع. باران نرم ریزه وباران پیوستهٔ ریزه که بغبار ماند .

رذال (rozâl) ص . ع . ناکس و فرومایه . و بلایه از هرچیزی. ج: ارذِلة.

رذال (rozâl) و **رذالة** (rozâlat) ا . ع . چیزی که بهتر و جید آنرا گرفته باشند .

رذال (rezâl) ع.ج. رذیل .

رذالة (razâlat) ا . ع . ناکسی و فرومایگی .

رذالة (razâlat) م.ع. **رذل رذالة ورذولة** (از باب کرم وسمع) : دون و فرومایه گردید .

رذالت (rezâlat) ا. پ ـ مأخوذ از تازی ـ ناکسی و فرومایگی و پستی فطرت و دون طبعی . و **رذالت داشتن** : ناکس و

فرومایه بودن وپست فطرت بودن.

رذالی (rozâlâ) ع. ج. رذیل.

رذام (razâm) و (rozâm) م. ع. **رذم رذماً ور َذاماً ور ُذاماً ورذماناً.** مر. رذم.

رذام (rozâm) ا. ع. نهال خرمابن آمادهٔ برای غرس. ومصاحب رذل وناکس. وآوند پروسرشار.

رذاوة (razâvat) م.ع. **رذی رذاوة** (از باب سمع) : بیمار و سست و ضعیف گردید.

رذایا (razâyâ) ع. ج. رذیة.

رذائل (razâel) و (razâyel) ع. ج. رذیلة.

رذل (razl) ص.ع. ناکس وفرومایه. وبلایهٔ ازهرچیز. ج: ارذال ورذول وارذل وج ج: اراذل.

رذل (razl) م. ع. **رذله رذلا** (از باب نصر) : ناکس و فرومایه گردانید اورا.

رذل (razl) ص. پ. مأخوذازتازی. فرومایه وناکس ودون وپست وپست فطرت وزشت رفتار. **ورذل بودن** : ناکس و پست فطرت و زشت رفتار بودن. **و رذل شدن** : کسب پست فطرتی و زشت رفتاری کردن.

رذلاء (rozalā') ع. ج. رذیل.

رذم (razm) ا.ع. روان از هرچیزی. ومرد ناکس.

رذم (razm) م. ع. **رذم الشیء رذماً** (از باب نصر و ضرب) : سرشار گردید آن چیز. **و رذم انفه رذماً و ر َذاماً ور ُذاماً ورذماناً** : روان گردید بینی آن. **ورذمت الناقة** : دفع کرد آن ماده شتر شیر خود را.

رذم (razam) ا. ع. متفرق وپریشان. یق : **رایت رذماً من الناس**. و کهنه وردی. المثل : **صار بعد الخزفی رذم** یعنی پس از آنکه لباس خز ودیبا میپوشید در لباس کهنه و بلایه داخل گردیده ، در بارهٔ کسی گویندکه بعد ازفراخ عیش درتنگ زیست دوچار گردد.

رذم (razam) م.ع. **رذمت القصعة رذماً** (ازباب سمع) : بیرون شد آب از سر آن کاسه.

رذم (razam) و (rozom) ع. ج. ر َذوم.

رذمان (razamân) ا. ع. جماعت اندك. یق: **هو فی رذمان من الناس** یعنی او میان مردمانی است که اندك اند.

رذمان (razamân) م. ع. **رذم رذماً ورذماناً**. مر. رذم.

رذمة (razmat) ص.ع. **قدر رذمة:** دیگ پر که از سرش بریزد.

رذول (rozul) ع.ج. رذل.

رذولة (rozulat) ا.ع. ناکسی وفرومایگی.

رذولة (rozulat) م.ع. **رذل رذولة و رذالة**. مر. رذالة.

رذوم (razum) ص.ع.سائل. وروان از هرچیز. و **عظم رذوم** : استخوان که مغز آن روان باشد و **جفنة رذوم** : کاسهٔ پر که آب ومانند آن از سرش بیرون آید. ج: رُذم و رذم.

رذومة (rozumat) ا.ع. نوعی از رفتار اسب تاتاری.

رذی (raziyy) ا.ع. بیمارگرانازبیماری. وضعیف وسست ازهرچیزی. وشترلاغر از رفتن وفروماندهٔ براه. ج: رذاة.

رذیة (raziyyat) ا.ع. مؤنث رذی. و ناقهٔ لاغر ازرفتن وفروماندهٔ براه که بشتران نمی تواند رسد. ج: رذایا. فی حدیث الصدقة: **فلاتعطی الرذیة ای الهزیلة**.

رذیل (razil) ص.ع. ناکس وفرومایه. وردی وهیچکارهٔ از هرچیز. ج: رذلاء و رذالی.

رذیلة (razilat) ا.ع. ناکسی وحقارت ضد فضیلة.

رذیله (razile) ص. پ. مأخوذاز تازی ـ ناشایسته وزشت ودون وفرومایه. و **اعمال رذیله** : کارهای زشت وناشایسته.

ررا (rarā) ا. پ. بلغت زند گوش و اذن.

رز (raz) ا. پ. درخت انگور ومو و کرم. وانگور. وباغ انگور. وهرباغی. و زهرهلاهل و زهر قاتل. ورنگ. وصباغ و رنگ رز. وجنگ ونبرد. وقلعه و حصار.

رز (rez) ص.پ. ریز وریزنده.

رز (razz) م.ع. **رزت الجرادة رزاً** (ازباب نصر وضرب) : سپوخت و فرو برد ملخ خودرا بزمین تا خایه نهد. و **رز الرجل رزاً و رزة** : خسته کرد آنمردرا بنیزه. **ورزالباب** : نیکوکرد زرفین‌دررا. و **رزالشیی فی الشیی**: ثابت‌واستوارکرد آنچیزرا در آنچیز. و **رزت السماء** : بانگ کرد آسمان.

رز (rezz) ا.ع. آوازی که ازدور آید. وآواز تندر. وبانگ‌شتر. وحدث. الحدیث: **من‌وجد فی بطنه رزاً فلینصرف و لیتوضا**.

رز (rozz) ا.ع. برنج وارُز.

رزء (roz') ا. ع. مصیبت و آفت و آسیب. ج: ارزاء.

رزء (roz') م.ع. **رزءه ماله رزاً** (از باب فتح وسمع) : رسید از آن چیزی را. **ورزء فلاناً رزءً ومرزئة** : رسیدن

بفلان خیری . الحدیث : **فلم یرزانی شیئاً**
ای لم یا خذا منی شیئاً . و **رزء الشیء** :
کم کرد آنچیزرا . و **مارزئته** (بالکسر)
یعنی کم نکردم آنرا .

رزاح (razâh) و (rozâh) م . ع .
**رزحت الناقة رزوحاً و رزاحاً و
رزاحاً** (ازباب فتح) : افتاد ماده شتر از
ماندگی ولاغری ولاغر گردید .

رزاح (razâh) ا.ع. ازاعلام است .

رزاحی (razâhâ) ص.ع.ج. رازح .
یق : **ابل رزاحی** : شتران لاغر .

رزادیق (razâdiq) ع.ج. رزداق .

رزاز (razâz) ا.ع . رصاص وقلعی .

رزاز (razzâz) ا.ع. برنج فروش .

رزاز (razzâz) ا.پ. ـ مأخوذازتازی ـ
کسی که شالی را میکوبد وبرنج را از پوست
جدا کرده سفید میکند .

رزازی (razzâzi) اوص.پ. ـ مأخوذ
از تازی ـ شغل رزاز وبرنج کوبی . ومنسوب
برزاز .

رزاغ (rezâq) ع.ج. رزغة .

رزاق (razzâq) ا.ع. ازصفات خداوند
عالم جل شأنه یعنی پیدا کنندهٔ روزی و
دهندهٔ آن .

رزاقی (razâqiyy) ا.ع.می وشراب .

رزام (rezâm) ا.ع.مردرشت سخت .
ونام پدر قبیله ای .

رزام (rezâm) ص.ع.ج. رازم .

رزام (rezâm)م.ع.**رازم مرازمة
و رزاماً** . مر . مرازمة .

رزام (rozâm) م.ع. **رزم البعیر
رزوماً و رزاماً** (ازباب نصر وضرب) :
برزمین ماند آن شتر ازلاغری .

رزان (razân) ص.ع. زن باوقار .

رزان (razân) پ.ج. رز .

رزان (rezân) ص.پ. ریزان وریزنده.

رزان (rezân) ع.ج. رزین . وج .
رزینة . وج . رزن . وج . رزنة .

رزانة (razânat) ا . ع . آهستگی و
وقار .

رزانة (razânat)م.ع. **رزن الرجل
رزانة** (ازباب کرم) : بردبار و صاحب
وقار گردید آنمرد .

رزانت (rezânat) ا.پ . ـ مأخوذ از
تازی ـ آهستگی وگرانباری وسنگینی . وآرامیدگی
واستواری ووقار .

رزایا (razâyâ) ع.ج. رزیئة .

رزب (razb) م.ع. **رزبه رزباً** (از
باب نصر) : لازم گرفت اورا وازجای نرفت.

رزبادراد (razbâdrâd) ا . پ . نام
کرهٔ مریخ .

رزبان (raz-bân) ا.پ. باغبان .

رزبر (raz-bor) ا.پ . افزاری کـه
بدآن درخت رز را تراش دهند .

رزة (razzat) ا.ع. رزه و زرفین در .

رزح(razh)م.ع. **رزح فلاناً بالرمح
رزحاً** (ازباب فتح) : نیزه زدفلانرا و خسته
کرد .

رزح (rozzah) ص.ع. **ابل رزح** :
شتر لاغر . ج : رازح .

رزحی (razhâ)ص.ع.**ابل رزحی**:
شتران لاغر . ج : رازح .

رزخ (razx) ا.ع. آهن بن نیزه .

رزخ (razx) م.ع.درخستن بنیزه(والفعل
من فتح) .

رزد (razd) ص.پ. شکم پرست وپرخور
وشکم خواره .

رزداق (rozdâq) ا.ع . ـ مأخوذ از
فارسی ـ روستا وروستاق . وسواد شهر . ج:
رزادیق .

رزدق (razdaq) ا.ع . ـ مأخوذ از
فارسی ـ رستهٔ خرمابنان . وصف مردم .

رزده (razde) ص.پ . مانده و کوفته
شده وآزردهٔ راه .

رزرزة (razrazat)م.ع . **رزرزه
رزرزة** : جنبانیدآنرا .و **رزرزالحمل**:
برابر کرد آن باررا .

رزرود (raz-rud)ا.پ. نام رودخانه‌ای
در ماوراءالنهر .

رزغ (razaq) ا.ع.ج. رزغة .

رزغ (razaq) م.ع . **رزغ رزغاً**
(ازباب سمع) : در افتاد در گل وفرو شد
در آن .

رزغ (razeq) ص.ع. مردافتاده وفرو
شدهٔ در گل ودر دشواری .

رزغة (razaqat) ا.ع.گلزارولایستان.
ج : رزغ و رزاغ .

رزف (razf) م.ع . **رزف رزفاً** و
رزیفاً . مر . رزیف .

رزفات (razafât) ا.ع. **رزفات بلد
کذا** : جایهای نزدیك بشهر .

رزفین (rezfin) ا.پ. زرفین و آنچه
بدآن در را بندند . وکلید .

رزق (razq) م.ع. **رزق الله العباد
رزقاً** (ازباب نصر) : داد خدا بندگـان را
وعطا کرد آنهارا . و **رزقه الله** : رسانید
بسوی آن خدا روزی را . و **رزق فلاناً**:
شکر کرد فلان را . لغة ازدیة قیل و منه قوله
تعالی : **و تجعلون رزقکم انکم
تکذبون** .

رزق (rezq) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ
روزی وداخم وقوت یومیه . و بخت نیك .
و **رزق معلوم** : قوت یومیه . ونصیب .

رزق (rezq) ا.ع. روزی . وهرچیز که
از آن نفع بردارند . ومرسوم . قوله تعالی :

و **فی السماء رزقکم** قیل هو اتساع فی اللغة کما یقال التمر فی قعر القلیب ای منه سقی النخل . و باران . قوله تعالی : **و ما انزل الله من السماء من رزق** . و شکر . ج : ارزاق . و نام چند نفر . و **مدینة الرزق** : یکی از سرحد های ایران دربصره پیش ازآنکه تازیان نشان وحد پیدا کنند .

رزقات (razaqât) ع.ج . رزقة . و **رزقات الجند** : مرسوم لشکر .

رزقة (razqat) ا. ع. یك بار دادن . ومرسوم . وحصه وبهره . ج : رزقات .

رزم (razm) ا. پ . جنگ و جدال و حرب ونبرد وپیکار . وهیزم طعام پختن . و **رزم کردن** : جنگیدن و جنگ و نبرد کردن .

رزم (razm) م.ع. **رزم فلان رزماً** (از باب نصر) : بمرد فلان . و **رزم بالشیء** : گرفت آن چیزرا . و **رزم رزماً** : یك بار خورد . و **رزمت الام** : زائید آن مادر . و **رزم علی قرنه** : غالب آمد برحریف خود و برنشست برآن . و **رزم البعیر** : فروخفت آن شتر . و **رزم الشیء رزماً** (از باب ضرب ونصر) : گردآورد آنچیز را ویا دریك جامه گرد آورد آنرا . و **رزم الرجل** (مجهولا) : برجای ماند آنمرد از بیماری .

رزم (razam) و (razem) ع.ج . رَزمة و رِزمة .

رزم (rozam) ا.ع. ثابت وقائم برزمین . وشیر بیشه .

رزماً رزماً (razman-razman) ا. ع. آهسته آهسته . واندك اندك .

رزم آرا (razm-ârâ) ص. پ . بهادری که در نبرد کردن با هنر باشد .

رزم آزما (razm-âzmâ) ص. پ . جنگ آزموده و با وقوف در علم جنگ .

رزم افگن (razm-afgan) ص.پ . غازی ومبارز .

رزمة (razmat) م.ع. **رزم الشتاء رزمة** (ازباب نصروضرب) : سرد گردید زمستان .

رزمة (razmat) ا.ع. یك بارخوردن . و **اکل الرزمة** : در روز یکبار طعام خورد .

رزمة (razmat) و (rezmat) ا. ع. پشتوارهٔ جامه . وضرب شدید . ج رَزم ورِزم .

رزمة (razamat) ا.ع. آوازه ماده شتر از حلق در پیش بچهٔ خود مانند ناله بدون آنکه دهان را گشاید و هو اخفی من الحنین . المثل : **لاخیر فی رزمة لادرة فیها** در حق کسی گویند که وعده کند و بجای نیاورد . و **رزمة السباع** : آواز ددان .

رزمجو (razm-ju) و **رزم خواه** (razm-xâh) ص. پ. کسی که آرزومند جنگ ونبرد باشد .

رزم دیده (razm-dide) ص . پ . جنگ دیده وآزموده شدهٔ در جنگ .

رزم زن (razm-zan) ص.پ. خونریز در میدان جنگ وبهادر .

رزم ساز (razm-sâz) ص. پ. سازکنندهٔ جنگ .

رزمکار (razm-kâr) ا.پ. کارزار .

رزمگاه (razm-gâh) و **رزمگه** (razm-gah) ا. پ. میدان جنگ .

رزمگیر (razm-gir) ا . پ . روز پانزدهم از هرماه شمسی .

رزمه (razme) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ بوقچهٔ رخت . ویك لنگهٔ باراسباب وقماش .

رزم یوز (razm-yuz) و **رزم یوش** (razm-yuc) ا. پ. جنگجوی .

رزن (razn) ا. ع. جای بلند وهموار که آب ایستد در وی . ج : رزون ورزان .

رزن (razn) م.ع. **رزنه رزناً** (از باب نصر) : بدست برداشت آنرا تا گرانی وسبکی وی معلوم گردد . و **رزن بالمکان** : اقامت کرد در آن جای .

رزن (rezn) ا. ع. کرانه .

رزنة (reznat) ا. ع. جای گرد آمدن آب. ج : رزان .

رزنده (razande) افا . پ. الکه کننده . ورنگ کننده ورنگرز وصباغ .

رزنین (reznin) ا.پ. آنچه بدان در را بندند. وکلید .

رزوان (raz-vân) ا. پ. باغبان و رزبان . وکرهٔ ستارهٔ زهره .

رزوح (rozuh) م.ع. **رزح رزاحاً** و **رزاحاً** و **رزوحاً** . مر . رَزاح ورزاح .

رزوف (razuf) ص.ع. **ناقة رزوف** : ماده شتر دراز پا و گشاده گام وسریع .

رزوم (rozum) م.ع. **رزم البعیر رزوماً** و **رزاماً** . مر . رزام .

رزون (rozun) ع. ج. رزن .

رزه (raze) ا. پ. رجه و شریطه و طنابی از لیف خرما و جز آن که دوسر آنرا بجائی بند کنند وجامه ولنگی ومانند آن بروی اندازند . وقفل وحلقه‌ای که برآستان در نصب کنند . وضرب وزدن . و سگ انگور . و **رزهٔ پهنا** : ریسمانی که بنایان براستی آن دیوار سازند .

رزی (razy) م . ع . **رزی فلاناً رزیاً** (ازباب ضرب) : قبول کرد احسان فلان را .

رزی (rozziyy) ا. ع. برنج فروش .

رزیح (razih) ص. ع. لاغر . یق : **بعیر رزیح وناقة رزیح** .

رزیدن (razidan) ف م. پ. رنگ کردن . ولکه کردن .

رزیده (razide) ص. پ. رنگ شده ولکه شده .

رزیز (raziz) ا ع. گیاهی که دررنگرزی بکار برند .

رزیزی (rezzizā) ا ع. آوازی که دور آید . وآوازی که در شکم پدید گردد .

رزیف (razif) م ع. **رزف الجمل رزفاً و رزیفاً** (از باب ضرب) : بانگ کرد آن شتر . ونیز رزیف : شتاب کردن از بیم . **ورزفت الناقة** : بشتاب وپویه‌دوید ماده شتر . و **رزف الامر** : نزدیك شد آن کار . **ورزف الیه** : پیش آمد اورا .

رزیم (razim) ا ع. آواز شیر بیشه .

رزین (razin) ص. پ . مأخوذ از تازی ـ محکم واستوار. ومضبوط . **ورای رزین** : رای محکم واستوار .

رزین (razin) اوص.ع. صاحب وقارو و بردبار و آرمیده. **وشیئ رزین** : چیز گرانمایه‌وسنگین . ونام مردی. **وابورزین**: جلوا وشیرینی .

رزیئة (razi'at) ا ع. مصیبت. وکمی. وعیب . و آسیب . ج : رزایا .

رژ (raj) ا پ. خشم و غضب و قهر وکین . وسرزنش ومذمت .

رژد (rajad) ص. پ. بسیار خوار . و حریص در همه چیز .

رژم (rajam) ا.پ. رزم وجنگ ونبرد وپیکار وحرب .

رژه (raje) ا. پ. ریسمانی که بنایان براستی آن دیوار سازند . و رزه . و شریطه یعنی ریسمانی که دوسر آنرا بجائی نصب کنند وبروی آن جامه و لنگی ومانند آن اندازند . وحاشیه وسجاف ولبه وکناره .

رس (ras) ص . پ . رسنده . و وارسنده‌وهمیشه بطور ترکیب استعمال میشود مانند **دسترس** یعنی چیزی که میتوان بآن دست‌رسانید **وفریادرس** یعنی کسیکه بفریاد شخص میرسد ووی را نگاهداری میکند و از وی یاری مینماید . و نیز رس : رسیده شده وبالغ ونضج گرفته . و **نارس** : یعنی کال و نارسیده . و **نیم رس** : یعنی چیزی که بخوبی نرسیده ونضج نگرفته باشد .

رس (ras) ا. پ. رز ودرخت انگور. وپرخوار وشکم پرست و اکول . و پوسیده و فاسده شده . و مفسد و مخرب . و فتنه انگیز . وریسمان وطناب. وکمند . و گلوبند زنان وگردن بند . وزر گداخته . وهرفلزی که آنرا کشته باشند . وصلب وسخت ومحکم واستوار ومضبوط . وورود ارس .

رس (res) پ. کلمهٔ امر از ریسیدن و رشتن .

رس (ros) ا.پ.اکول‌وپرخوار.وصلب وسخت ومحکم . ومردم زرد اندام .

رس (rass) ا ع. ابتدای چیزی واول آن . و **رس الحمی** : اول تب . و چاه بسنگ برآورده . وچاه بقیهٔ ثمود که تکذیب پیغمبر خود کردند و در آن چاه وی را بند ساختند تا آنکه مرد وآنقوم را **اهل الرس** گویند . وپارهٔ از چیزی . و **بلغنی رس** من‌خبر ای شیئ منه . و باصطلاح عروض حرکت حرفی که بعد الف تاسیس باشد و یا قبل آن یافتحهٔ قبل تأسیس .

رس (rass) م ع. بند کردن وبازداشتن کسی را . واصلاح کردن میان‌قوم . وافساد کردن . وچاه کندن . ودر زیر خاك پنهان کردن چیزی . ودر گور کردن مرده را . و دانستن امور قوم‌وخبر آنهارا. ودم فروبردن ملخ برزمین تاخایه نهد . ودیدن کسی را .و گذشتن اندیشه بدل . یق : **فلان یرس الحدیث فی نفسه** ای یحدث به نفسه (و الفعل من نصر فی الکل) .

رسا (rasā) ص.پ. رسنده . ویابنده. وحاصل . وبالغ . وزودفهم وسریع‌الانتقال. و هنرمند وکارآموز وقابل ولایق وباوقوف وکارساز. وبسیار وفراوان .

رسابة (rosābat) ا ع. هرچیز که در ته ظرف ویا نهر ویا رودخانه‌درد کند ورسوب نماید .

رساتیق (rasātiq) ع.ج. رستاق .

رساديق (rasādiq) ع.ج. رسداق .

رساطون (rasātun) ا ع . مأخوذ از یونانی ـ می .

رساعة (resāat) ا ع. دوال بافته ای‌که زیر دوال شمشیر باشد . ج : رسائع .

رساغ (resāq) ا ع. رسنی که بررسغ ستور وجزآن بندند وسپس آنرا بمیخ استوار کنند تا رفتن نتواند .

رساغ (resāq) م ع. **راسغ مراسغة و رساغاً** . مر . مراسغة .

رساغ (rosāq) ا ع. نام موضعی .

رسال (resāl) ا ع . قوائم شتر . ج : رسل .

رسالة (rasālat) م ع. **رسل البعیر رسلا و رسالة** (ازباب‌سمع) : نرم‌رفت آن شتر ویا نرم‌روگردید . و **رسل فلان رسلا** : فروهشته موی گردید فلان .

رسالة (rasālat) و (resālat) ا ع . کتاب . وپیغام . وپیغامبری وفرستگانی . و فرستادگی وایلچی گری . وگروه اسبان . ج: رسائل . و **ام‌رسالة** : دوستی ومهربانی .

رسالة (resālat) م ع. **راسل مراسلة و رسالة** . مر . مراسلة .

رسالت (resālat) ا پ . مأخوذ از

تازی ـ پیغامبر . وپیغامبری . و ایلچی گری ومأموریت وفرستگانی . وپیغامبری از جانب خدا جل‌شأنه . و **حضرت‌رسالت‌پناه:** خاتم النبیین محمدبن عبدالله‌صلی‌الله‌علیه‌وآله .

رسالت‌مآب (resâlat-maâb) ا.پ. ازالقاب آنحضرت است صلی الله علیه‌وآله .

رساله (resâle) ا.پ.ـ مأخوذازتازی. کتاب. وکتاب‌کوچك . ونوشته‌ومرقومه‌ونامه ومراسله.وکتاب‌فتاوی‌مجتهدین. وفوج سوارهٔ از سپاه .

رساله دار (resâle-dâr) ا . پ . سرهنگ‌وسردار سواران .

رساله داری (resâle-dâri) ا. پ. فرماندهی و سرداری افواج سواره .

رسام (rassâm) ا. پ . نام آهنگری معاصر اسکندر پسر فیلیپ که آئینه‌ای ساخت. ونام نقاشی معاصر بهرام‌گور .

رسام (rassâm) ا.ع. رسم کننده . و کاتب . و نقش کننده و نقاش . و امضا کننده .

رسان (rasân) ص . پ . رساننده و آورنده و همیشه بطور ترکیب استعمال میشود مانند : **سلام سلامت رسان** یعنی سلامی که آرزومند تندرستی‌وعافیت است . **ومژده رسان** یعنی مژده آورنده .

رسانه (rasâne) ا.پ. حسرت‌وافسوس وتأسف. وناله وزاری .

رسانیدن (rasânidan) ف م . پ. رسیدن‌کنانیدن . وبردن‌فرمودن . وگذرانیدن وانتقال دادن.وحمل کردن . وسپردن وتسلیم کردن. وگزاردن واداکردن .

رسائع (rasâe') ع. ج. رساعة .

رسائل (rasâel) ع . ج . رسالة و رسالة .

رسایل (rasâyel) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ رساله ها و کتابها و کتابچه ها .

رسائی (rasâi) ا. پ. درآمد ومدخل. و دانش. وفهم و ادراك. و سرعت‌انتقال و چالاکی درادراك . وقابلیت وکاردانی وهنر و فراست ولیاقت وشایستگی وسزاواری . و فضیلت .

رسب (rasb) م . ع. **رسب رسبآ** و **رسوبآ** . مر . رسوب .

رسب (rasab) ا.ع. شمشیردرگذرنده .

رسب (rosab) ا.ع. نام شمشیرآنحضرت صلی‌الله علیه و آله . ومرد عاقل وبردبار .

رسپینا (raspinâ) ا . پ . بلغت زند فصل پائیز .

رسة (rassat) ا. ع. ستون استوار .

رسة (rossat) ا. ع. کلاه .

رست (rast) پ . ح م . رستن . وا. صفه‌وایوان. وطاق.وراسته. وصف‌کشیده. وآزادی ورهائی وخلاصی ونجات . ورستگی از هوا وهوس‌نفسانی . وآزاد ورستگار . و محفوظ. و محکم وثابت . وزمین .

رست (rost) پ . ح م . رُستن . و ا. روئیدگی‌وبالیدگی.وافزونی . و چیرگی وغلبه وظفر واستیلا . وزمین‌وخاك . ونوعی ازخاك سخت . وشجاع ودلیرودلاور.وسخت واستوار. ومیان‌پر . ومستحکم. وهرچیزی که بطور محکم بسته شده باشد .

رستا (rostâ) ا. پ. روستا .

رستاخیز (rastâxiz) اوص.پ. روز قیامت ومحشر . وهنگامه .

رستاد (rastâd) ا.پ. راستاد وراتب ووظیفه وروزیانه .

رستار (rastâr) او ص. پ. رستگار . و خلاص و نجات و رستگاری و رهائی و آزادی . وگروه آزاد . وسالم . وخیرخواه ونیك اندیش.

رستار (rostâr) ا.پ. دهقان وروستا زاده ودهاتی وروستائی .

رستاق (rostâq) و (rastâq) ا.ع ـ مأخوذ از فارسی ـ روستا و ده و قریه. و روستائی‌ودهاتی وشهری‌که‌درآن‌خرید وفروش بسیارشود.ودسته‌ای ازخیمه‌هاوخانه‌های نیین. وسردار دسته‌ای ازمردمان .

رستاك (rastâk) ا.پ. شاخهٔ تازه‌ای که از بیخ درخت برآید .

رستانیدن (rostânidan) ف م. پ . رستن کنانیدن وسبب روئیدن شدن .

رستای (rostây) ا.پ.رستاوروستا .

رستخیز (rastaxiz) اوص . پ. روز قیامت و محشر و رستاخیز .

رستخیز (rostaxiz) ا.پ. نوخیز .

رستك (rostak) ا.پ. مصغررسته یعنی شهر کوچکی که درآن‌خرید وفروش‌زیادشود.

رستگار (rastagâr) ص.پ . آزاد و رهاوخلاص‌ونجات‌یافته. ومرخص. وآسوده. ومحفوظ. و فیروزی‌یافته. وجوانمردوسخی.

رستگاری (rastagâri) ا.پ.آزادی‌و رهائی ونجات وخلاصی.وسخاوت وبخشش.

رستگان (rastagân) پ.ج. رسته .

رستم (rostam) ا.پ. پسر زال پهلوانی مشهور ازاهالی زابلستان . وهرآدم شجاع و دلاوری که بوی نسبت دهند .

رستم آباد (rostam-âbâd) ا.پ . نام جائی .

رستم برف (rostam-barf) ا.پ . برف‌بی‌اندازه وزیاد.ومردم‌سهمناك وبدهیئت.

رستمدار (rostam-dâr) ا.پ.ولایتی درمازندران .

رستمدستان (rostam-dastân) ا. پ. رستم پهلوان مشهور. وباصطلاح بسحاق اطعمه اکول وکسی که‌درخوردن‌پیشدستی‌کند.

رستم‌رکاب (rostam-rekâb) ص. پ. دلاور وبهادر.

رستم‌رکابی (rostam-rekâbi) ا. پ. دلاوری وبهادری.

رستم‌عنان (rostam-enân) ص.پ. دلاور وبهادر.

رستمون (rostamun) ا.پ. انبوهی مردمان واجتماع آنان در یك جائی.

رستمی (rostami) ا. پ. دلیری و بهادری وشجاعت.

رستمین (rostamin) ا. پ. گیاهی که تازه روئیده باشد.

رستن (rastan) ف‌ل. پ. نجات‌یافتن و آزاد شدن ورها شدن. وگریختن.

رستن (restan) ف م. پ. رشتن و ریسیدن. وبافتن. وآهسته حرف زدن. و مانند مگس صدا کردن.

رستن (rostan) ف ل. پ. روئیدن و بالیدن. وبیرون آمدن. و سبزشدن. وپدید آمدن.

رستنی (rostani) ا. پ. گیاه ونبات. و نباتی. و هرچه بروید و ببالد. و هنگام روئیدگی. و مکان روئیدگی هرچیزی که بروید.

رسته (raste) اوص. پ. خلاص شده ونجات‌یافته وآزادکرده ورهائی‌یافته. وآزاد. و مطلق صف وقطار اعم از انسان و یا حیوان دیگر. و راستهٔ از هرچیز مانند هرهٔ دندان و راستهٔ بازار وخانه هائی که در یك صف واقع شوند. وقاعده وقانون وطرز وروش وطریقه وآئین ورسم. و کسی که در ظاهر و باطن آلودگی وگرفتاری نداشته باشد.

رسته (reste) ص. پ. ریسیده و رشته شده.

رسته (roste) اوص.پ. روئیده وبالیده وسبز شده. وترقی وافزونی در قد وقامت. ونام حلوائی که بتازی کعب الغزال گویند. وشهری که درآن خرید وفروش زیاد شود. و **رستهٔ خاك**: همهٔ موجودات این کرهٔ خاکی.

رسته‌گار (raste-gâr) ص.پ. آزاد و آزاد شده ورهائی یافته ورستگار.

رسته گاری (raste-gâri) ا. پ. نجات. و آمرزش گناهان. و رستگاری.

رستهم (rostahm) ا.پ. رستم پهلوان مشهور.

رستی (rasti) ا. پ. خلاص ونجات.

رستی (rosti) ا. پ. راحت و فراغت وآسودگی وآسایش.وفرصت.ورزق وروزی وروزینه. وطعام و نان وخوراك.وحصه و بهره. وخوراك اندك. وماحضر. وحلوا. وخیرگی ودلیری وشجاعت.وغلبه وفتح وظفر واستیلا. وپایداری. و توانائی.

رسح (rosh) ع.ج. ارسح و رسحا.

رسح (rasah) م.ع. لاغر سرین بودن وهردوران لاغر بودن (والفعل من‌سمع).

رسحاء (rashâ') اوص.ع. مؤنث ارسح. و زن زشت. ج: رُسح. الحدیث: **لاتسترضعوا اولادکم الرسح ولا العمش فان اللبن یورثهما.**

رسخ (rasx) ا. پ. تناسخ یعنی انتقال روح ازبدن انسان به‌نباتات ویااشجار.

رسد (rasad) ا. پ. رصد. و رسید. وغور وتوجه. وسزاوار. ودرآمد ومدخل. وحصه وبهره. وتقسیم که میان اصناف ورعایا قسمت میشود وبهرکس چیزی میرسد. وذخیره‌ای از غله که در میان سپاه تقسیم میگردد. و معاونت در توشه وذخیره.

رسداق (rosdâq) ا. پ. دهاتی و ساکن ده. و خیمه گاه خانه هـای کوچك و جگنی وخانه های دهاتی. وسردار دسته‌ای از مردمان.

رسداق (rosdâq) ا. ع. ناحیه ای که دارای چندین شهر: محل خرید وفروش باشد. ج: رساديق.

رسدی (rasadi) ا. پ. دانه وحبه. ونیمهٔ مساوی ونصف.

رسرسة (rasrasat) م.ع. **رسرس البعیر رسرسة**: جنبیدآن شتر تابرخیزد.

رسش (rasec) پ. م ح. رسیدن. وا.وورود و رسیدگی. واتفاق وعارضه. و سرگذشت.

رسع (ras') م.ع. **رسع الصبی رسعاً** (ازباب فتح): درپای ویا دردست آن کودك مهرهٔ چشم زخم بست. و **رسع اعضاء الرجل**: تباه وفروهشته وسست گردید اعضای آن مرد. و **رسعت عینه**: برچسبید نیام چشم او بعلتی و یا عام است. وبرگردیده چشم وتباه شد.

رسع (ros') ص.ع.ج. ارسع و رسعاء.

رسع (rasa') ا.ع. دردمندی نیام‌چشم.

رسع (rasa') م.ع. **رسعت عینه** (از باب سمع): برچسبید نیام چشم او.

رسعاء (ras'â') ص.ع. مؤنث ارسع زن دردمند نیام چشم. و **عین رسعاء**: چشمی‌که نیامش برچفسیده باشد. ج: رُسع.

رسعنی (ras'aniyy) ص.ع. منسوب برأس عین.

رسغ (rosq) و (rosoq) ا.ع. خردگاه دست و پای ستور. وآنجای باریك که پیوند سردست وپا بود. وپیوند میان کف وساعد و ساق و قدم و هم چنین از هر دابه. ج: ارساغ وارسغ.

رسغ (rasaq) ا.ع. سستی وفروهشتگی

دست و پای ستور .

رسف (rasf) و **رسفان** (rasafân) م ع. **رسف رسفاً ورسیفاً و رسفاناً** (از باب نصر و ضرب) : رفت برفتار پابند برپای .

رسل (rasl) ص ع. رفتارنرم . وشتر نرم‌رو. وموی فرو هشته .

رسل (resl) ا. ع. روش نرم. ونرمی و آهستگی و گرانباری . و شر و لبن . و سربازوی اسب. ونیز رسل : واحد رسال .

رسل (resl) و(rasl) اع. **افعل کذا و کذا علی رسلك** یعنی بکن این کاررا و آهسته وبا وقار باش . **و کذلك علی رَسلك** .

رسل (rosl) و(rosol) ع ج. رسول.

رسل (rasal) ا. ع. پارهٔ از هرچیزی. ج : ارسال . **و جاءت الخیل ارسالا** ای قطیعاً قطیعاً . و شتران و یا شتران ازده تابیست وپنج و کذلك فی الغنم . و گلهٔ شتران و گوسپندان .

رسل (rasal) م ع. **رسل رسلا و رسالة** . مر . رسالة .

رسل (rosol) ص ع. **جاریة رسل:** دختر خرد سال که معجر نپوشد .

رسلاء ('rosalâ) ع ج. رسول . وج. رسیل .

رسلة (raslat) ا ع . زنیکه هردوساق وی دارای‌موی بسیار دراز باشد . وماده شتر نرم رو . و کاهلی وسستی .

رسلة (reslat) و (raslat) ا ع . آهستگی‌وگرانباری.وآسودگی . **وافعل کذا و کذاعلی رسلتك و علی رَسلتك** یعنی بکن این کار را وآهسته و باوقار باش.

رسم (rasm) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ قاعده وقانون‌وطریق‌وضع ودستور.وترتیب و انتظام . وعادت وخوی. ورواج . ومعامله. وآئین وروش ومنوال‌وطرز وشیوه . ومعمول ومتعارف . وداغ ونشان . وخدمتگار نزدیك مانند آبدار وجامه دار . و **رسم قسمت :** حق قاضی وقتیکه قسمت کند ارث را . و وظیفه ومشاهره .ونبشته . و **رسم‌الخط:** املا و طریقهٔ نوشتن . و **رسم کردن :** نوشتن . ونشان نمودن.ونقشه کشیدن . ورقم کردن . ونقش نمودن.وباصطلاح منطق تعریف شیءِ بعرضیات مانند تعریف انسان بماشی و ضاحك بخلاف حد که تعریف شیء بذاتیات باشد چون تعریف انسان بحیوان ناطق .

رسم (rasm) ا ع.چاه‌پنهان کردهٔ بخاك. ونشان . وبقیهٔ نشان . ونشان ناپیدا . ج : ارسم ورسوم . وطریق وآئین . وچیزی که بدان دینار را جلا دهند . ونوشته . وتمغا. وچوب گنده ای که بدان انبار را مهر کنند.

رسم (rasm)م ع. **رسم‌الغیث‌الدیار رسماً** (ازباب نصر) : محو کرد باران‌خانه هاراوباقی گذاشت‌نشان آنهاراچسبیده برزمین. و **رسم للبناء :** نشان‌کردآن‌بنارا . **ورسم الکتاب :** نوشت کتاب را. و **رسم‌علی الورقة :** نوشت بر آن ورقه . و **رسم له کذا :** کار فرمود اورا . و **رسم‌فی الارض :** غائب شد درآن زمین .

رسم (rasam) ا ع. حسن رفتار .

رسماً (rasman) م ف . پ. ـ مأخوذ از تازی ـ ازروی قاعده وترتیب و قانون .

رسمان (resmân) ا.پ. ریسمان .

رسمان (rasamân) اع. حسن‌رفتار.

رسمانه (rasmâne) ص و م ف. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ رسمی‌وازروی‌قاعده وترتیب و قانون .

رسمو (rasmu) ا پ . نحل و زنبور عسل .

رسمی (rasmi) او ص . پ. معمولی و متعارفی . ومنسوب برسم بمعنی نوشته . و رواج ورایج . وموافق دستور . و وسطی و متوسط . ووظیفه دار . وخدمتگار نزدیك مقرب مانند آبدار وشرابدار وساقی . و کسی که روز بروز و ماه بماه وسال بسال مراتب گیرد . وچاکر و خراج گزار . و **لباس رسمی :** لباسی که طایفهٔ نوکر دروقت‌رفتن خدمت پادشاه پوشند . و **واو رسمی :** واو معدوله .

رسمیات (rasmiyyât) ا.پ. ـ ماخوذ ازتازی ـ عادتها وقاعده ها.

رسن (rasn) ا ع. ازاعلام‌است.

رسن (rasn) م ع **رسن‌البعیررسناً** (ازباب نصر وضرب) : مهار ساخت برای آن شتر وبست آنرا بریسمان .

رسن (rasan) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی. ریسمان وحبل و طناب . و تار ورشته . و **رسن‌کشتی :** طناب سه‌لا و یا چهارلا که بکشتی می بندند . و **رسن لنگر :** طناب کلفتی که لنگر کشتی را بدان بند می‌کنند .

رسن (rasan) ا ع. زمام وآنچه بر بینی شتر باشد از مهار . ج : ارسان و رُسن و ارسن . و **رمی برسنه علی‌غاربه** یعنی بگذاشت و رها کرد راه او را . . **خلیع الرسن :** وحشی . و بیدین . و بی قید و اوباش .

رسن (roson) ا ع ج. رسن .

رسن‌باز (rasan-bâz)ا.پ.ریسمان‌باز.

رسن‌تاب (rasan-tâb) ا.پ. کسی‌که ریسمان می‌تابد .

رسنگر (rasan-gar) ا. پ . کسی که ریسمان می سازد .

رسنواد (rasanvâd) ا.پ. بلغت‌زند نیزه وسنان ورمح .

رسو (rasv) م . ع . **رسا رسواً** و **رسوآ** (ازباب نصر) : ایستاد برجای و استوار شد . و **رست السفینة** : برجای ایستاد آن کشتی در دریا برلنگر . و **رست اقدامهم فی الحرب** : برجای ماند پای ایشان‌درجنگ . و **رساالصوم** : نیت‌روزه کرد . و **رسابینهم** : اصلاح کرد میان ایشان . و **رسامن‌الحدیث رسواً** : ذکر کرد پاره‌ای حدیث‌را . و **رساعنه حدیثاً** : رفع کرد حدیث را بسوی وی ونقل کردآنرا ازوی . و نیز رسو : بانگ کردن گشن ماده شتران رمیدهٔ متفرق را تا بسوی‌وی میل‌کنند وآرمیده شوند . یق : **رساالفحل بشوله** اذا تفرقت عنه فهدربها فمالت الیه وسکنت .

رسو (rosovv) م . ع . **رسا رسواً** و **رسوآ** . مر . رسو .

رسوا (rosvâ) و **رسوای** (rosvây) ص . پ . بی‌حرمت وبی‌عزت و بی آبرو و بد نام ومفتضح وخوار و معیوب . و مشهور و آشکار . ومتهم وتهمت زده . و کسی که در میان جمعی جهة عبرت‌دیگران بطوربی‌احترامی نگاهداشته شود .

رسوائی (rosvâi) ا . پ . افتضاح و بی آبروئی وبدنامی وذلت و فضیحت و بی حرمتی .

رسوب (rasub) ا . ع . سرنره . وشمشیر در گذرنده .

رسوب (rosub) م . ع . **رسب فی الماء رسباً** و **رسوباً** (ازباب نصروگاه ازکرم): بتك آب شد ونشست درآن . ونیز رسوب : فرورفتن چشم بمغاك .

رسوب (rosub) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ درد وردی . وهرچیز که در تك‌آب وشراب وبول وهرمایعی فرو نشیند .

رسوبی (rosubi) ص . پ . درد منسوب برسوب .

رسوة (rasvat) ا . ع . دست اورنجی که از مهره ها و یا از صدفها سازند . ج : رسی (resâ)

رسوخ (rosux) م . ع . **رسخ رسوخاً** (ازباب نصر) : ثابت واستوار وپا برجای شد . و **رسخ الغدیر** : فرورفت‌آب آن غدیر در زمین وسپری گردید . و **رسخ المطر** : فرو رفت باران تانم زمین .

رسوخ (rosux) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ استواری وپایداری . و اثر . و **رسوخ کردن** : بطور ثابت واستوار در دل‌اثر کردن‌وراه‌پدید کردن‌در دل باستواری . و **صاحب رسوخ** : کسی که بواسطهٔ استواری و پایداری دارای فضیلت باشد .

رسوخیة (rosuxiyyat) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ پایداری واستواری وثبات وثابت قدمی . ومودت وصداقت .

رسوران (rasvarân) ا . پ . سرو روان وسرو آزاد یعنی مانند سرو میخرامد و باین اسم معشوق را متصف میکنند .

رسوع (rosu') ا . ع . دوالهای بافته که درمیان کمان بندند .

رسول (rasul) ا . ع . پیغام . وپیغامبری . وپیغامبر . ج : ارسل ورُسُل و رُسْل ورسلاء . و صدیق . و باهم وموافق‌در تیراندازی ومانند آن . و قوله تعالی : **و انا رسول رب العالمین** ولم یقول‌رسل لان فعولا وفعیلا یستوی‌فیهما الواحدوالجمع‌والمذکروالمؤنث . و **الرسول** : آنحضرت صلی‌الله علیه وآله . و جبرئیل .

رسول (rasul) ا . پ . ـ مأخوذازتازی ـ پیغمبر وپیغامبر و پیغام آور وپیك وچرگر و و پیهورده . و **رسول خدا** : آن حضرت صلی الله علیه و آله .

رسولی (rasuli) ا . پ . مأخوذازتازی ـ فرستادگی ورسالت وپیغامبری .

رسوم (rasum) ص . ع . شتری که باقی ماند بر سیر یك شبا روز . و **ناقة رسوم** : ماده شتری که نشان سپل او بر زمین ماند از سختی .

رسوم (rosum) ع . ج . رسم .

رسوم (rosum) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ وظیفه و مشاهره . وکتابت‌ونگارش . و حق نگارش وکتابت . وپول ناروا وغیر معینی که ارباب قلم ومستوفیان دیوانی بطور رشوه از عارضین وارباب حقوق میگیرند . وآئین . وعادت . وباج‌وخراج . وحق‌الجعاله . وحصه و بهره . و **رسوم سزاولی** : وجهی که برای مخارج سزاول داده میشود . و **رسوم عرفیه** : عادت . وخراجی که ملاك میدهد .

رسومات (rosumât) پ . ج . رسوم .

رسوم‌دار (rosum-dâr) ص . پ کسی که علاوه‌برمواجب وظیفهٔ‌دیگرداشته‌باشد .

رسی (rasi) ا . ع . رسیس .

رسی (resâ) ع . ج . رسوة .

رسی (rossâ) ا . ع . پشته . وباران بزرگ قطره .

رسی (rasiyy) ا . ع . ستون ایستاده‌در خیمه . ومرد ثابت واستوار درنیکی وبدی .

رسید (rasid) پ . ح م . رسیدن . و . اعتراف . وقبض وصول ونوشته‌ای که‌پس‌از ایصال زر نقد و جز آن از کسی بگیرند . و جوانی وشباب . و اقرار برگرفتن و دریافت کردن .

رسیدگی (rasidagi) ا . پ . درآمدن بحالت نضج وپختگی وبلوغ‌وکمال . ومواظبت و سر پرستی در اجرا وانجام کاری . و **رسیدگی کردن** و یا **رسیدگی**

نمودن : توجه‌كردن. وآگاه بودن و داد رسی كردن .

رسیدن (rasidan) فـ.لوم.پ. آمدن. و در آمدن . وواقع شدن . و یافتن . و كامل شدن . وتمام شدن . ونضج یافتن و پخته شدن طعام ومیوه وجز آن . ومالیدن و سودن . وجماع كردن بازن . ودریافت‌شدن پول ومواجب وجز آن . و**اندررسیدن:** پنداشتن وتصوركردن . وفكر كردن . و **بر رسیدن**ویا **بهم‌رسیدن :** بدست‌آمدن. وملاقات كردن. و **دررسیدن :** درآمدن و یافتن .

رسیدن (residan) فم. پ. رشتن و ریسیدن .

رسیده (raside)ص.پ. آمده و واردشده. وآگاه شده . و نضج یافته و پخته شده . و بالغ شده وبسن بلوغ درآمده . ومثمر شده. وداری سال ومسن .

رسیس (rasis) اوص . ع. ثابت و استوار . ومرد زیرك خردمند . و خبری كه بصحت نرسیده باشد . واول‌دوستی . و اول تب .

رسیغ (rasiq) ص . ع . فراخ از هرچیزی . و**طعام رسیغ :** طعام بسیار.

رسیف (rasif) م.ع.**رسف رسیفاً** . مر. رسف .

رسیل (rasil) اوص.ع.فراخ. وچیز لطیف . وگشن . وپیغام كننده . وپیغام . وآب خوش وپاكیزه.و**رسیل الرجل** الذی یوافقه فی نضال وغیره . ج : رُسلاء .

رسیلات(rosaylât)اع.**القی الكلام علی رسیلاته :** خوار داشت اورا .

رسیلی (rosaylâ) ا . ع . جانوری كوچك .

رسیم (rasim) ا. ع. نوعی از رفتار شتر .

رسیم (rasim) م.ع . **رسم البعیر رسیماً** (ازباب ضرب) : برفتار رسیم‌رفت آن شتر . و**رسمت الناقة رسیماً :** بسپل خود نشان برزمین گذاشت آن ماده شتر .

رسین (rasin) ا. پ. بلغت زند نیزه و رمح . ورسنواد .

رش (rac) ا.پ. باز یعنی از سردوش تا آرنج . ومسافت میان دودست چون‌آنهارا از هم باز كنند . و ارش یعنی از آرنج تا سر انگشتان . وگز و زرع . و مقدار . و نوعی ازجامهٔ ابریشمین گرانبها . وزمین‌پشته پشته . وقسمی ازخرمای‌سیاه بالیده . ونوعی از انجیر . وسیماب و جیوه . و خاكه برنج یعنی گردی كه پس از كوبیدن شلتوك با نمك وحصول برنج‌بدست می‌آید.ونام‌روزیازدهم از هرماه شمسی. ونام فرشتهٔموكل براین روزكه عدل نیز دردست اوست .

رش (rac) و (racc) ا پ. مأخوذ ازتازی ـ قطره‌های ریزه ریزهٔ آب و یامایعی دیگر كه از ریختن برزمین در اطراف آن پراكنده میگردند .

رش (rec) ا. پ. ریش و لحیه . و ریش جراحت .

رش (roc) ا.پ. برگشتگی‌چشم ازروی قهر وغضب وخشم .

رش (racc) ا. ع. باران اندك . ج : رشاش . وضرب دردناك .

رش (racc) م . ع . **رش الماء والدم والدمع رشاًوترشاشاً** (از باب نصر وضرب) : چكانید آب و خون و اشك را . و **رش فلاناً رشاً :** زد فلان را زدنی دردناك. و**رشت السماء رشاً :** باران ریزه بارید آسمان .

رشء (rac') م . ع . **رشا المراة رشاً** (از باب فتح) : جماع كرد با آن زن . و **رشأت الظبیة :** بچه آورد آن ماده آهو .

رشا (racâ) ع.ج. رشاة .

رشأ (raca') ا. ع . آهوبره‌ای كه قوی گردد و با مادر برفتارآید.ج: ارشاء. ودرختی مقدار قد مردم .

رشاء (racâ') ا . ع . ریسمان ورسن .

رشاء (recâ') ا . ع . ریسمان وریسمان دول . و رشته مانندی مردرخت كدو و خیار و مانند آنها را كه بدان بردرختی و جز آن برآید . ج : ارشیة . ویكی از منازل قمروآن چند ستارهٔ خرد است در برج حوت .

رشاء (recâ') م ع . **راشاه مراشاة** و**رشاء** . مر. مراشاة .

رشاة (racât) ا ع . گیاهی. ج : رشا.

رشاح (raccâh) ص . ع . كسی كه عرق نماید .

رشاد (racâd) ا .ع. راستی. وپیروزی. ونام مردی ووادی . و ج . رشادة . و**حب الرشاد :** حرف وسپندان . و **اصحاب الرشاد :** مردمان دیندار ومتدین .

رشاد (racâd) م.ع. **رشدرشاداً** و **رشداً** و **رشداً** (ازباب سمع ونصر) : براه شد وراه راست یافت .

رشادة (racâdat) اع. سنگ بزرگ . وسنگی كه پركند كف دست‌را . ج : رشاد .

رشادت (recâdat) ا . ب . مأخوذ ازتازی ـ راستی . و قدرت‌وشجاعت‌واستعمال قدرت. وسختی‌ودرشتی آمیختهٔ بارحم‌وشفقت.

رشاش (racâc) اع. چكیده های‌خون واشك وآب وجز آن .

رشاش (recâc) ع . ج . رش .

رشاشه (recâce) ا . پ . . مأخوذ از

تازی _ قطره های کوچك باران وباران ریزه .

رشاق (recâq) ص . ع . ج . رشیق . و رشیقة .

رشاقة (racâqat) م.ع. نیکو وباریك قد شدن (والفعل من کرم) .

رشانة (racânat) م.ع. **رشن.رشانة** (از باب کرم) : ناخوانده مهمان گردید و بی دستوری در آمد .

رشبة (rocbat) ا.ع. کشکول . و نار جیل خالی از مغز که بدان آب بردارند .

رشت (ract) ا . پ . بسیار خشك و شکننده‌وهرچیز که ازهم فرو ریزد وفروپاشد. وخاك وگردوغبار تیره . وخا کروبه . وگچ ودیوار مشرف برافتادن .

رشت (ract) ا.پ. نام شهر حاکم‌نشین ملك گیلان وگویند این کلمه تاریخ بنای این شهر است چه این شهر در سال نهصد هجری بنا شده و عدد حروف آن بحساب ابجد نیز نهصد میباشد .

رشت (rect) پ. ح م. رشتن . و ا. طینت وطبیعت وسرشت .

رشت (roct) اوص.پ. روشنائی. فروغ. وروشن ونورانی ودرخشان وتابان.وکهنه و سالدیده که درآن بیم افتادن باشد. و هرچیز که شروع بفنا گذارد ازجهة کهنگی‌وسالدیدگی.

رشت (roct) ا . پ . نام کیمیادانی مشهور .

رشتاك (ractâk) ا.پ . شاخه ای که تازه ازبیخ درخت برآمده وراست رسته‌باشد.

رشتك (rectak) ا.پ. رشته که پیوك وعرق معدنی نیز گویند .

رشتن (rectan) فم.پ . ریسیدن و تافتن وتابیدن .

رشتن (roctan) فم.پ. رنگ‌کردن .

رشته (recte) ا.پ. ریسمان ونخ‌وتارو حبل ورسن . وسلك مروارید . و ریشه . و طراز . وصف وقطار . وسلسله . وعرق‌مدنی وآن چیزی است بسان تار ریسمان که از اعضای‌مردم بیرون میآید ودرلار فارس‌شیوع دارد وپیوك نیز گویند. وقرابت‌وخویشی. و پیوستگی وعلاقه .ونوعی از حلوا . وچیزی مانند تار که از خمیر آرد گندم سازند وازآن آش وپلاووجز آن ترتیب‌دهند وبتازی رشیدیة گویند . و**رشتهٔ‌باران:** قطره های‌باران که از پی هم فرود آیند وبسان تار بنظر آیند . و **رشتهٔ‌آب :** ریسمان که دختر نابالغ رشته وگرهی چند برآن زده افسون خوانند وبر گردن تب‌دار بندند . و **رشتهٔ‌جان دوتا شدن :** متردد خطر عظیمی بودن.وگرفتار و اسیر وعاشق شدن . و **رشتهٔ‌خاك :** آدمی وموجودات دیگر . و **رشتهٔ دراز :** طول مدت . وفرصت دور و دراز در کارها . و **رشتهٔ‌دراز دادن :** مهلت وفرصت دادن وتنگ‌نگرفتن . و**رشته دردست‌خواب وخور داشتن :** خاصیت بهیمی داشتن و خوردن و خوابیدن . و **رشتهٔ دندان :** صف دندانها .و **رشتهٔ‌زدن :** پیمودن‌زمین باریسمان . وبرابر کردن زمین . و **رشتهٔ شمع :** پلیته . و**رشتهٔ‌صبح:** صبح‌کاذب. و **رشتهٔ‌عمر :** ریسمانی که چون یکسال از عمر کسی بگذرد یك گره بران می زنند تاعدهٔ سالهای عمر وی معلوم باشد . و **رشتهٔ قطائف:**نوعی‌ازحلوا درنهایت‌لطافت.و**رشتهٔ مریم :** هررشته‌ای که‌بباریکی‌تمام موصوف باشد . و **رشتهٔ نگنده :** ریسمانی که جامهٔ خواب مانندلحاف وتوشك بدان‌دوزند.

رشته (recte) ص. پ . هرچیز ریسیده شده .

رشته (rocte) ص . پ . رنگ هشته و رنگ کرده .

رشته‌دار (recte-dâr) ا.پ . متعلق ومنسوب و دارای خویشی وقرابت وعلاقه .

رشته‌کش (recte-kac) ا.پ. تربیت دهنده .

رشته‌وار (recte-vâr) ا.پ . مانند رشته وباندازهٔ رشته .

رشتی (racti) اوص.پ . جاروب . و کسی که لجن پاك میکند و خاکروبه و خاکستر میبرد . وجاروب کش‌وکسی که‌گرد وغبار پاك میکند.و پستی‌وحقارت . وفروتنی وخاکساری . ومنسوب بشهر رشت .

رشح (rach) م.ع. **رشح‌رشحاً** (از باب فتح) : خوی کرد . و **رشح‌الاناء :** تراوید آن ظرف . و**لم‌یرشح‌له‌بشیء :** نداد اورا چیزی . و **رشح الظبی :** بر جست وخرامید آن آهو .

رشح (racah) ا.ع.خوی‌وعرق.حدیث: **القیمة یبلغ الرشح آذانهم .**

رشحه (rache) ا.پ. _ مأخوذازتازی_ چکه وقطره . وتراوش . وچکیده . ومقطر. وخوی و عرق . و **رشحهٔ آب :** ترشح کردن آب براطراف و جوانب که چکرهٔ آب نیز گویند .

رشد (rocd) ا . ع . صلاح و رشاد خلاف غی وضلال . وراست ایستادگی درراه حق باثبات وقرار . وازاعلام است .

رشد (rocd) م.ع . **رشد رشداً و رشاداً** . مر . رشاد .

رشد (rocd) ا.پ. _ مأخوذ از تازی _ نمو وازدیاد وبالیدگی . وترقی . وهوشیاری وبصیرت و **رشد کردن :** نمو کردن و بالیدن . وزیاد کردن قد . و **سن رشد :** سن بلوغ . وسن‌هوشیاری وبصیرت وآگاهی در کارها . و **بارشد :** بانمو وترقی . وبا هوشیاری وبصیرت .و **بی‌رشد :** بی‌نمو.

وبی بصیرت وآگاهی .

رشد (racad) ا.ع. راه راست . و نام مردی .

رشد (racad) م.ع . **رشد رشداً** و **رشاداً** . مر . رشاد .

رشدة (racdat) و (recdat) ا.ع . حلال زاده خلاف زنیة . و **ابن رشدة** مثله . یق : **انه‌ولدلرشدة او لرشدة** یعنی او حلال زاده است . الحدیث : **کنا نختبر اولادنا بحب‌علی بن ابیطالب علیه‌السلام فاذا رأینا انه لایحب علی بن ابیطالب علمنا انه لیس‌منا وانه لغیر رشدة** یرید انه ولد لزنیة .

رشدی (racadâ) ا.ع . جستجوی راه اسم است مر استر شاد را .

رشراش (racrâc) ص.ع. استخوان نرم . وگوشت فربه بریان . و نان خشك نرم .

رشراشة (racrâcat) ص.ع. مؤنث رشراش . یق : **خبزة رشراشة** : نان خشك نرم .

رشرش (racrac) ص . ع . نان خشك نرم .

رشرشة (racracat) ص.ع . مؤنث رشرش.یق:**خبزة رشرشة**: نان‌خشك‌نرم.

رشرشة (racracat) م . ع . نرمی کردن . و توانائی داشتن از کسی که از وی می‌ترسند .

رشف (racf) ا.ع. مکیدن‌آب. وخوردن همهٔ آبی که در ظرف باشد . و فی المثل : **الرشف انقع** یعنی مکیدن آب اندك اندك تسکین دهنده تر است مرتشنگی را واین مثل را در ترك عجله گویند .

رشف (racf) و (racaf) م . ع . **رشف الماء رشفاً ورشفاً** (از باب نصر وضرب وسمع) : مکید آب را . و **رشف الاناء** : تمام آب را نوشید وخالی گذاشت آوند را .

رشف (racaf) ا. ع. آب اندك که درته حوض باقی‌ماند. ورویِ‌آبی که شتران بادهان خود می‌مکند .

رشق (racq) م.ع. **رشقت بالسهم رشقاً** (از باب نصر) : انداختم مر آن تیر را .

رشق (racq) و (recq) ا. ع. آوازقلم هنگام نوشتن .

رشق (recq) ا. ع. تیر اندازی . و هرچه برآن گرو بندند . و جانب و وجه و طرف تیراندازی . ج : ارشاق . و قولهم : **رمینا رشقاً** اذا رموا کلهم دفعة فی جهة واحدة . ویك روی تیر .

رشق (racaq) ا. ع. کمان خوش‌قامت زود تیر انداز .

رشق (racaq) ص. ع. ج. رشیق .

رشك (rack) ا. پ. حسد و رقابت و حسادت. وکبروغروروخودبینی . وگستاخی. وخود پرستی وعجب . وغیور و حسود . و تخم شپش . و**رشك بردن** و یا **رشك خوردن** : حسد بردن ورشکین شدن . و **بی‌رشك** : راضی و خشنود . و مردی که از روسپی بودن زنش خشنود باشد .

رشك (reck) ا. پ. تخم شپش وکیك وصوابة . وشخص راست ایستاده . وشخص ریش پهن. وچرك وریم . وپژمردگی .

رشك (rock) ا. پ. کژدم وعقرب .

رشك (reck) ا ع . مأخوذ از فارسی . ریش انبوه . و مردی که ریش او کلان وانبوه باشد . و آنکه سبقت را برزماة برشمارد . وهرچیزی که برسبق گرد کنند و اصله الرشق بالقاف . و کژدم وعقرب .

رشك آور (rack-âvar) ص. پ. حسود ورشك برنده .

رشك خور (rack-xor) ص. پ. حسود ورشك برنده .

رشکن (racken) ص. پ. متکبر . و غیور وحسود . وصاحب عجب وحسد .

رشکناك (rack-nâk) ص.پ. حسود وبد خواه .

رشکناك (rack-nâk) و(reck-nâk) ص. پ. پراز شپش ورشك .

رشکین (rackin) ا وص. پ. دارای رشك وحسد ورشکن . ورقیب . وباد سرخ.

رشم (racm) م.ع. **رشم رشماً** (از باب نصر) : نوشت و نگار کرد . و **رشم الطعام** : مهر کرد انبار گندم را .

رشم (racm) و (racam) ا. ع . باران .

رشم (racam) ا.ع. سیاهی که درروی کفتارباشد . وعلفی‌که نخستین برآید . ونشان باران در زمین .

رشم (racam) م.ع. **رشم رشماً** (از باب سمع) : بوی طعام برد و حریص گردید برآن .

رشماء (racmâ') ص . ع . **ضبع رشماء** : کفتاری که در روی آن سیاهی باشد .

رشمیز (racmiz) ا.پ. ارضة وجانورکی چوب خواره .

رشن (racn) ا.پ. نام روز هیجدهم از هرماه شمسی . ونام فرشته‌ای . وپشته وکوه کوچك . وگزیدگی .

رشن (racn) م.ع . **رشن الکلب فی الاناء رشناً ورشوناً** (ازباب‌کرم) : داخل کردآن‌سگ سرخود را در آوند . ونیز رشن : ناخوانده مهمان گردیدن .

رشن (racn) و (racan) ا. ع. دهانهٔ جوی ورود. وموعد شرب.

رشنواد (racnavâd) ا.پ. یکی از نوکرهای همای دخت بهمن.

رشنی (racni) ا.پ. خاکروبه. وخاکروبه کش ورشتی.

رشو (racv) م.ع. **رشاه رشواً** (از باب نصر) : پاره ورشوه داد اورا.

رشوات (recavât) و (recvât) ع. ج. رَشوة ورِشوة ورُشوة.

رشوة (racvat) و (recvat) و (rocvat) ا. ع. پاره. و رشوه و مزد. ج : رُشی ورِشی و رَشوات ورِشوات.

رشوت (recvat) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ رشوه وپاره ومزد.

رشوت خور (recvat-xor) ص. پ. کسی که رشوه وپاره میگیرد.

رشوتی (recvati) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ کسی که قبول رشوه میکند.

رشوف (racuf) ا. ع. زن پاک دهن و خشک فرج. وشترماده‌ای که علف را بلب گیرد و بخورد.

رشوف (racuf) ص.ع. **ریق رشوف:** آب دهان پاکیزه. و کذا **ظلم رشوف** ای طیب.

رشون (rocun) ص.ع. **غنم رشون:** گوسپندان چرنده.

رشون (rocun) م.ع. **رشن رشناً ورشوناً**. مر. رشن.

رشوه (rocve) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ پاره ویاده وبلکفده یعنی آنچه بکسی دهند برای کارناروا وغیر مشروعی و رشوه‌ای که بقاضی میدهند بلسکفد یا بِلسکفد نیز گویند.

رشوه‌خور (rocve-xor) **ورشوه‌گیر** (rocve-gir) ص. پ. آنکه رشوه و پاره میگیرد.

رشی (racâ) ع. ج. رشاة.

رشی (recâ) و (rocâ) ع. ج. رِشوة ورُشوة.

رشیح (racih) ا. ع. خوی وعرق. و تراوش. ونام گیاهی.

رشید (racid) ا. ع. در صفات باری بمعنی هادی و راه نمای بسوی راه راست. ونیز رشید : راه‌یافته‌وراستکار. ونیک ماهر در تقدیر و اندازهٔ اشیـاء. و نام مردی. و **الرشید :** لقب هارون‌خلیفهٔ پنجم ازخلفای عباسی که شارلمن پادشاه فرانسه در عصروی بود ودر سال ۱۹۳ هجری پس از ۲۳ سال و دوماه و نیم مدت خلافت در خراسان وفات یافت یعنی ازسال ۱۷۰ تا سال ۱۹۳.

رشید (racid) ص. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ شجاع ودلیر وبا عزم در جنگ.

رشیدة (racidat) ا. ع. دهی نزدیک اسکندریهٔ مصر.

رشیدن (racidan) فم. پ. ریختن وافشاندن.

رشیده (racide) ا. پ. ریشهٔ دستار که بعضی از آنرا شبکه کرده باشند.

رشیدیة (racidiyyat) ا. ع. نام قبیله‌ای. ومأخوذ از فارسی نوعی از طعام که رشته گویند.

رشیف (racif) ا. ع. خوردن آب بهردو لب ومکیدن آن.

رشیق (raciq) ص.ع. **رجل رشیق:** مرد نیکو وباریک قد. ج : رَشق. و **قد رشیق :** قدنیکو وباریک. ج : رشاق.

رشیقة (raciqat) ص.ع. مؤنث رشیق. یق : **قامة رشیقة :** قامت نیکو وباریک. ج : رشاق.

رشیقه (raciqe) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ نیکو قد وزیبا اندام.

رشینه (racine) ا. پ. صمغ درخت صنوبر وراتینج وتربانتین.

رص (rass) م. ع. **رص الشیء بالشیء رصاً** (از باب نصر) : برهم چسپانید آنچیز را بآن چیز واستوار کرد. و **رصت الدجاجة بیضتها :** برابر نهاد آنمرغ تخمها را بمنقار خود.

رصاء (rassâ’) ص.ع. مؤنث ارص. و **فخذ رصاء :** ران چسبیدهٔ بران مقابل خود.

رصاد (resâd) ع.ج. رصدة.

رصاد (rassâd) ا.ع. شبگرد. وپاسبان شب درسپاه. وگیرندهٔ باج راه. وعالم‌بعلم هیئت. و رصد کننده. و ریاضی دان. و رصدخانه.

رصاد (rossâd) ص.ع.ج. راصد.

رصاص (rasâs) ا.ع. ارزیز والعامة تقوله بالکسر وآن دو قسم است : سیاه که سرب وابارباشدو سپید که قلعی وقصدیربود.

رصاص (rassâs) ا.ع. فروشندهٔ ارزیز ویاسرب وقلعیگر.

رصاصة (rasâsat) ا. ع. یکقطعه از رصاص.

رصاصة (rassâsat) ا.ع. بخیل. وسنگ چسبیدهٔ برزمین درکنار چشمهٔ روان.

رصاع (rasâ’) ا.ع. جماع و مجامعت.

رصاع (rasâ’) م.ع. **رصع المراة رصاعاً** (ازباب فتح) : گائید آن زن‌را.

رصاع (rassâ’) ص.ع. مردبسیارجماع.

رصاغ (resâq) ا.ع. رسنی که بدان ستوررا بندند.

رصاف (resâf) ا.ع. استخوانهای پهلو. ج : رصف.

رصاف (resâf) ع۰ج۰ رصفة ۰ و ج ۰ رصیف ۰

رصافة (rasâfat) ا۰ع۰ نرمی درکار ۰ واستواری ۰

رصافة (rasâfat) م۰ع۰ **رصف العمل رصافة** (ازباب کرم) : استوار گردیدآن کار ۰ و **رصف الجواب** : محکم گردیدآن پاسخ بنحوی که برگشت ندارد ۰

رصافة (rosâfat) ا۰ع ۰ پی که برتیر و کمان پیچند ۰ ونام چند شهر وچند موضع ۰

رصانة (rasânat) م۰ع۰ **رصن رصانة** (ازباب کرم) : محکم واستوار گردید ۰

رصائع (rasâe') ع۰ج۰ رصیعة ۰

رصب (rasab) ا۰ع۰ فضای واقع مابین بن سبابه وبن وسطی ۰

رصح (rosh) ص۰ع۰ج۰ ارصح، رصحاء۰

رصح (rasah) ا۰ع۰نزدیکی هردوران۰

رصح (rasah) م۰ع۰ **رصح رصحاً** (ازباب سمع) : رانهای‌وی بهم نزدیک‌شده ولاغر سرین گردید ۰

رصحاء (rashâ') ص۰ع۰مؤنث ارصح زن لاغر سرین ۰ ج : رُصح ۰

رصخ (rasx) م۰ع۰ ثابت وبرجای‌بودن در کاری (والفعل من نصر) ۰

رصد (rasd)و(rasad) م۰ع۰**رصده رصداً ورصداً** (ازباب نصر) : چشم داشت او را۰ و **رصدت الارض** (مجهولا) : یکدفعه‌باران رسیدآن زمین‌را۰

رصد (rasad) ا۰ع۰گروه‌چشم‌دارندگان یستوی فیه الواحدوالجمع و المذکروالمؤنث و ربما قالوا ارصاد بلفظ‌الجمع ، و گیاه ۰ وباران اندك ۰ ج : ارصاد۰

رصد (rasad) ا۰ پ ۰ باصطلاح نجوم چوتره‌ای‌که برقلهٔ‌کوهی‌سازند وهفتصد گز اقلا بلندی آن باشد ومنجمان برآن نشسته احوال کواکب را معلوم کنند وهودل نیز گویند ۰ و **رصد بستن** : تعیین حرکات و احوال کواکب را در رصد گاه کردن ۰ و **رصد در کار بستن** : کار را بخوبی انجام دادن ۰

رصد (rosad) ا۰ع۰ ج۰ ر صدة۰

رصدبند (rasad-band)ا۰پ۰ واضع زیج وقوانین نجومی وهودل بند ۰

رصدة (rasdat) ا۰ع ۰ یکدفعه باران۰ ج : رصاد ۰

رصدة (rosdat) ا۰ ع۰ گازهٔ صیاد ۰ وحلقه‌ای از مس ویا نقره که در دوال‌شمشیر باشد ۰ ج : رصد ۰

رصد خانه (rasad-xâne) ا۰ پ۰ رصد گاه وجائی که در آن رصد بندند ۰

رصدگاه (rasad-gâh) ا۰پ۰ مرصد۰ وقدمگاه ۰ ونظرگاه۰ وجائی که‌درآن‌شب وروز نشسته نگاه کنند و حساب حرکات و درجات سیارات وثوابت‌را ضبط‌نمایندوآنرا رصدخانه نیز گویند ۰ ودرگاه ۰ ومحل بار دادن پادشاه مردم را ۰ و باجگاه یعنی جائی که از مردم سوداگر باج گیرند ۰ و جائی که اصناف و رعایا بنیچه بندند وحساب مال‌وخراج دیوانی را مفروغ سازند ۰ و **رصدگاه دهر** : دنیا ۰ و**رصدگاه خاکی**: دنیا ۰ وقالب وجسد آدمی ۰

رصدگه (rasad-gah) ا۰پ۰رصدگاه ۰

رصدی (rasadiyy) ا۰ ع ۰ راهدار ومحافظ راه ۰ وباجگیر ۰

رصراصة (rasrâsat) ا ۰ ع ۰ سنگ چفسیدهٔ بکنار چشمهٔ روان در زمین درشت وسخت ۰

رصرصة (rasrasat) م۰ع۰ **رصرص البناء رصرصة** : استوار ومحکم کرد آن بنارا ۰ و **رصرص فی المکان** : ثبات و قرار ورزید در آن جای ۰

رصع ('ras) م۰ ع۰ **رصعه رصعاً** (از باب‌فتح) : با دست‌زد اورا۰ و**رصع بالمکان** : اقامت کرد در آن جای ۰ و **رصع الحب** : کوفت آن دانه را میان دو سنگ ۰ و **رصع السنان** : فرو برد نیزه را در مطعون ۰

رصع ('ros) ص۰ع۰ج۰ ارصع، رصعاء۰

رصع ('rasa) ا۰ ع۰ خرما بنان ریزه ۰

رصع ('rasa) م۰ع۰ **رصع به‌رصعاً** (از باب سمع) : چسبید بآن ۰ و **رصع بالطیب** : آلود ببوی‌خوش ۰ ونیز رصع : لاغرسرین گشتن‌زن ۰ ولاغر شدن هردوکنار فرج زن ۰

رصعاء ('ras'a) ص۰ع۰ مؤنث ارصع و زن لاغر سرین۰ وزن هردو کنار فرج‌لاغر۰ ج : رصع ۰

رصعة (rasaat) ا۰ع ۰ واحد رصع یك خرما بن ریزه ۰

رصغ (rosq) ا۰ع۰ رسغ و بنددست۰

رصف (rasf) م۰ع۰ **رصف السهم رصفاً** (ازباب نصر) : پیچید پی را بر پیکان تیر ۰ و **رصف المصلی قدمیه** : پای بر پای پیچید مصلی و باهم ملاصق کرد پایهارا ۰ ونیز رُصف : سنگ برهم نهادن در بنا ۰ و یق : **ذا امر لایرصف بك** یعنی کاری است که سزاوارتونیست ۰

رصف (rasaf) اوص۰ع۰ آبی که ازکوه برسنگی‌فروریزد۰ ویق: **مزج هذاالشراب من ماء رصف نازع رصفاً آخر لانه اصفی له‌و ارق** ای مسیله‌من‌رصف الی رصف منازعة منه ایاه و نیز رصف : ج ۰ رصفة ۰

رصف (rosof) ع ۰ ج ۰ رصاف ۰ ونام موضعی ۰

رصفاء (rasfâ') ا. ع. زن خرد فرج که مرد جماع باوی نتواند. وزن تنگ فرج .

رصفة (rasafat) ا. ع. سنگ برسنگ در آب راهه نهاده . ویاعام است . ج : رصف . و پی که برتیروکمان پیچند . ج: رصاف .

رصم (rasam) م ع . **رصم الرجل رصماً** (ازباب نصر) : درآمد آنمرد در شعبه های تنگ .

رصن (rasn) م ع. **رصنه رصناً** (از باب نصر) : تمام کرد وکامل گردانید آنرا. و **رصن بلسانه** : دشنام داد اورا . و نیز رصن : غالب آمدن کسی را بشناخت چیزی.

رصو (rasv) م ع . **رصاه رصواً** (ازباب نصر) : محکم واستوار گردانید آنرا.

رصوخ (rosux) م ع . **رصخ رصوخاً** لغة فی رسخ رسوخاً .

رصود (rasud) ا.ع. ماده شتری که منتظر نوبت آب باشد .

رصوف (rasuf) ا.ع. زن خرد فرج و یا تنگ فرج .

رصوفة (rosufat) ا ع. پی که برتیرو کمان پیچند .

رصید (rasid) ا.ع. سگ و یا ددی که سوی شکار خواهد برجهد .

رصیص (rasis) ا.ع. بیضه‌های یکی بر دیگری نهاده . ورویبند زنان که نزدیک بچشم باشد .

رصیع (rasi') ا.ع. کویک گوشهٔ مصحف. و دکمه .

رصیعة (rasi'at) ا ع. گره‌لگام نزدیک غدار که بفلس ماند. وحلقه‌ای گرد. ویاحلقه‌ای گرد که درشمشیر ویا زین باشد . وجای پیوند اضلاع ازپشت اسب .وجواهری که درچیزی نشانده باشند . وطعامی که ازگندم کوفته تر نهاده باروغن ترتیب دهند . ج : رصائع .

رصیف (rasif) ص ع . **عمل رصیف**: کار محکم واستوار . و **جواب رصیف** ای رصین . ونیز رصیف : مقابل وبرابر در کار . ومصاحب ورفیق که همواره باشخص باشد .

رصیف (rasif) ا ع. پی وعصب اسب. ج : رصاف .

رصین (rasin) او ص.ع. محکم وبرجای. و مرد مهربان . وستیهندهٔ درحاجت یارخود. ودردناک . و **هورصین الجوف** یعنی او دردناک شکم است . و **رصینا الفرس** : دواستخوان دردوطرف استخوان سرزانوی اسب پیوسته .

رض (raz) ع. یعنی رضی الله عنه .

رض (razz) ا ع. خرمائی که بکوبند و ازخسته پاک کرده درشیر تر نهند. ویاعام است.

رض (razz) م ع. **رض الشیء رضاً** (ازباب نصر) : کوفت وریزه کرد آنچیزرا.

رضا (rezâ) ا ع. خشنودی .

رضا (rezâ) او م ف. پ. _ مأخوذ از تازی _ خشنودی . وخوشدل و خشنود . و خوشدلی . وراغب ومایل . وخاطر جمع . ودلپسندی ونیک خرسندی. و**رضابودن**: خوشدل وخشنود بودن . و **رضادادن** : تسلیم شدن و مطیع فرمان گشتن . و **رضا شدن** : خوشدل و شادمان بودن . و قبول کردن .وراغب وخاطرجمع گشتن . و **رضا کردن** : خاطر جمع کردن . و شادمان و خوشدل کردن . وقبول کنانیدن . وراغب و مایل نمودن . و **راضی برضای حق** یعنی خرسند و شادمان بآنچه خدا میخواهد . و نیز رضا : لقب امام هشتم حضرت علی بن موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن حسین بن علی بن ابیطالب علیه وعلی آبائه آلاف التحیة والثناء .

رضاء (rezâ') م ع. **راضیته مراضاة** و **رضاء** . مر . مراضاة .

رضاب (rozâb) ا ع . آب دهن. وآب دهن مکیده. وپاره های آب دهن در دهن . و ریزهٔ مشك . وپاره های برف . و پاره های شکر . وپاره های یخچه. وشهد وشهد نیك. وکفك شهد . ودانهٔ شبنم بربرگ درخت. و تری درخت. وتری درخت ازباران .

رضاة (rozât) ع ج. راضی .

رضاجو (rezâ-ju) ص. پ. آنکه کوشش در خشنودی میکند .

رضاجوئی (rezâ-jui)ا. پ. کوشش وسعی در خوشحالی وخشنودی .

رضارض (razârez) ص ع. **ابل رضارض** : شتران بچرا گذاشته .

رضاض (rozâz) ا ع . **رضاض الشیء** : ریزه‌های چیزی . وآنچه‌ازکوفتن برجهد .

رضاع (razâ') و(rezâ')م ع . **رَضع** او **رَضِع الصبی امه رضعاً** و **رضعاً** و **رضعاً** و **رضاعاً** و **رضاعة** و **رضاعة** (ازباب ضرب وفتح وسمع): مکید آن کودك شیر مادررا .

رضاع (rezâ') م ع . مراضعة یعنی بچه را بدایه دادن . وشیردادن زن باردار کودك را . وشیر دادن کودك خود با کودك دیگر . مر . مراضعة .

رضاع (razzâ') ص.ع. بخیل ناکس. (شدد للمبالغة) .

رضاع (rozzâ') ع ج. راضع .

رضاعة (razâat) ا ع . باد پس پشت که باد دبور باشد . وبادمیان دبور و جنوب. و **اخومن الرضاعة** : برادر همشیر .

رضاعة (razâat) م ع . **رضع رضاعة** (ازباب سمع وفتح) : لئیم و بخیل

گردید وچون رضاعة را بالامة ردیف کنند ازباب کرم آید وگویند **لؤم ورضع** ولی چون مفرد استعمال شود رضع ازباب سمعو نیز ازباب فتح رَضَع گویند .

رضاعة (razâat) و (rezâat) م . ع . **رضع رضاعة و رضاعة** . مر . رضاع و رضاع .

رضاعت (rezâat) ا.پ . _ مأخوذ از تازی_ شیرخوارگی کودك . **وسن رضاعت:** سن شیرخوارگی .

رضاعی (rezâi) ص.پ. _ مأخوذ از تازی _ منسوب برضاع یعنی همشیر. **وبرادر وخواهر رضاعی:** برادروخواهرهمشیر که از یك زن شیر خورده باشند و کوکه نیز گویند .

رضام (rezâm) ع.ج. رضم و رضم و رضمة و رضمة .

رضام (rozâm) ا.ع. گیاهی . واندك از هرچیز . **و رضام من نبت :** اندکی از گیاه .

رضامند (rezâ-mand) ص . پ . خوشدل.وقبول کننده. وراضی.واذن دهنده.

رضامندی (rezâ-mandi) ا.پ. قبول . واجازت ورخصت واذن .

رضایت (rezâyat) ا.پ . _ مأخوذ از تازی _ خشنودی.ورضامندی.وقبول وپسندیدگی ومیل .

رضائی (razâi) ا . پ. قسمی از شال کشمیری که درفصل زمستان بر سراندازند .

رضب (razb) م.ع . **رضب الرجل ریق المراة رضباً** (از باب نصر) : مکید آنمرد آب دهان آنزن را . **و رضب المطر :** یك بارریخت باران. . **ورضبت الشاة :** برانو درآمد گوسپند .

رضبة (razabat) ا.ع.ج . راضب

که نوعی ازدرخت کنار باشد .

رضح (razh) ا.ع . **نوی الرضح :** سفال خرما که بوقت کوفتن برجهد وپرا کنده شود .

رضح (razh) م.ع. **رضح الحصی رضحاً** (ازباب فتح) : ریزه کرد سنگ ریزه را . **و رضح النواة :** ریزه کرد سفال خرما را .

رضح (rozh) ا.ع.ریز ریزهٔ سفال خرما. وسفال خرمای شکسته وریزه شده . و شکسته و ریزه شدهٔ ازهرچیزی .

رضخ (rozx) م.ع. **رضخ الحصی رضخاً** (از باب ضرب وفتح) : ریز ریز کرد سنگ ریزه را. وکذلك **رضخ النوی. و رضخ له :** عطای اندك داد او را . **و رضخت راس الحیة بالحجارة :** کوفتم سر مار را بسنگ . **و رضخ به الارض :** اورا برزمین زد . **و رضخت التیوس :** سرون زدن گرفتند تکه ها . و نیز رضخ : همدیگر را سنك انداختن .

رضخ (razx) و (rozx) ا.ع . خبری که بشنوند وباور ندارند آنرا .

رضد (razd) م.ع . **رضد المتاع رضداً** (ازباب نصر) : برهم نهاد رخت را.

رضد (razad) ص.ع. **متاع رضد :** رخت برهم نهاده .

رضراض (razrâz) اوص.ع.سنگریزه هاکه زیر پا کوفته گردند . وزمین کوفته شدهٔ بسنگها . ومرد بسیار گوشت . **و بعیر رضراض :**شتربسیارگوشت.ونیزرضراض: قطره های خرد از باران . و سرین لرزان و جنبان .

رضراضة (razrâzat) ص.ع . مؤنث رضراض . یق : **ناقة رضراضة :** ماده شتر بسیار گوشت .

رضرض (razraz) ا.ع. سنگریزهها که زیر پا کوفته گردند .

رضرضة (razrazat) م.ع.**رضرضه رضرضة :** شکست و ریزه کرد آنرا .

رضع (raz') م.ع.**رضعه رضعاً** (از باب ضرب و سمع) : سؤال کرد از او شیر ویا چیز دیگر .

رضع (raz') و (raza') و (raze') م. ع. **رضع او رضع رضعاً و رضعاً و رضعاً** . مر . رَضاع و رِضاع .

رضع (rez') ا.ع.درختی که شترآنرا میخورد.

رضع (raza') و (raze') ص . ع . هرچیز مکیده شده .

رضع (raza') و (raze') و (reza') ا. ع. خرمابنان ریزه .

رضع (raza') و (raze') ا.ع. بخیلی. ونا کسی

رضع (raze') ص.ع. شیر خواره . و بخیل نا کس .

رضع (rozo') ع.ج. رضیع .

رضع (rozza') ع.ج. راضع .

رضعاء (rozaâ') ع.ج. رضیع .

رضعة (razaat) ا.ع. واحد رضع یعنی یك خرمابن ریزه وخرد .

رضعة (razeat) ص.ع. مؤنث رضع.

رضف (razf) ا.ع. سنگهای تفسیده که شیررا بوی در جوش آرند . و استخوانهای درزانو یکی با دیگری پیوسته مانند انگشتهای فراهم‌آمده و در اسب مابین پاچه و دست . **ومطفئة الرضف :** بلای سخت که فراموش گرداند بلاهای سابق را.وپیه که چون بسنگ تفسیده رسدگداخته گرمی سنگ‌را فرومیراند. و ماری خبیث که هرگاه برسنگ تفسیده‌گذرد زهر آن حرارت سنگ را فرو نشاند .

رضف (razf) م.ع . **رضفه رضفاً** (از بـاب ضرب) : داغ کرد آنرا بسنگ

تفسان . و **رضف بسلحه** : ریغ زد . و **رضف الوسادة** : دوتا کرد تکیه‌گاه را . و **رضف اللحم**: بریان کرد گوشت‌را بسنگ تفسان . و **رضف اللبن** : جوش‌آورد شیر را بسنگ تفسان .

رضف (razaf) ا.ع. سنگهای تفسیده که شیررا بدآنها جوش آورند.

رضفات العرب (razafât-ol-arabe) ع. چهارقبیله : شیبان و تغلب و بهراء واياد.

رضفة (razfat) و (razafat) ا.ع. واحد رضف یعنی مابین پاچه و دست اسب .

رضفة (razafat) ا.ع. داغی که بسنگ تفسان کرده باشند .

رضفه (razfe) ا.پ. _ مأخوذ از تازی- استخوان قابك زانو که گردنا نیزگویند.

رضم (razm) م.ع. **رضم الشیخ رضماً** (ازباب ضرب) : گران و سست گردید آن پیر . و **رضم الارض** : شیار کرد زمین را . و **رضم علیه الصخر** : برهم نهاد سنگ را بر آن . و **رضم بیته بالحجارة** : برآورد خانه‌را بسنگریزه‌ها . و **رضم فی بیته** : لازم گرفت خانه را . و **رضم به الارض** : اورا برزمین زد . و **رضم البعیر بنفسه** : خود را برزمین زد آن شتر . و **رضمت الطائر** : ثابت و بر جای ماند آنمرغ در پریدن ویا عام است .

رضم (razm) و (razam) ا.ع . سنگهای بزرگ که درساختن عمارت روی هم نهند . ج : رضام .

رضمان (razmân) ص.ع . **بعیر رضمان** : شتر گران .

رضمان (razamân) م.ع . **رضم الرجل رضماناً** (ازباب ضرب) : گام نزدیك هم گذاشته دویدن گرفت آن مرد .

رضمة (razmat) و (razamat) ا.ع . واحد رضم ورضم یعنی سنك بزرگی که در ساختن‌عمارت بکار برند . ج : رضام .

رضمة (rozamat) ص.ع. مرغ ثابت وبرقرار در پریدن . یق : **طائر رضمة** .

رضوان (rezvân) و (rozvân) م.ع. **رضی‌عنه و علیه رضی و رضی ورضوانا ورضوانا ومرضاة** (ازباب سمع): خشنودگردیدازاو . و **رضیته ورضیت به** : پسند کردم آنرا . و **رضی به** : قناعت کرد بان . و **رضیت معیشته** (مجهولا) : پسندیده وخوش است زندگانی او .

رضوان (rezvân) ا.ع. خشنودی . و دلجوئی . ورضامندی . وتحسین . وقبول . وبرکت . وآفرین . وبهشت . ونگاهبان ودربان بهشت . و **رضوان الله علیهم** : دعای خیراست یعنی برکت خدا شامل حال ایشان باد.

رضوان (rezavâne) ا.ع . بصیغهٔ تثنیه یعنی دوضامن . و دو محب.

رضوان جایگاه (rezvân-jây-gâh) پ. دعای خیر برای مردگان یعنی جای‌او در بهشت باد .

رضوان کده (rezvân-kade) ا.پ. آسمان .

رضوانی (rezvâni) ص.پ . بهشتی و منسوب ببهشت.

رضوة (rezvat) ا.ع . خشنودی . یق : **مافعلت الاعن رضوتك** .

رضوعة (razuat) ا.ع. گوسپندباشیر .

رضون (razuna) ص.ع.ج. رَضی .

رضوی (razvâ) ا.ع . نام کوهی در مدینهٔ طیبه .

رضی (razi) ا.ع. **سیدرضی** برادر سیدمرتضی علم الهدی در محرم سال ٤٠٤ وفات نمود .

رضی (razi) ص.ع. **رجل رضی** : مرد خشنود . ج : رضون .

رضی (rezâ) اوص.ع. ضامن. ومحب. وخشنود . ج : رضوان وتثنیهٔ آن : رضیان. و **رجل رضی** : مرد خشنود و پسندیده . ولقب امام هشتم حضرت علی بن موسی علیهما السلام .

رضی (rezâ) و (rozâ) م.ع . **رضی عنه وعلیه رضی و رضی** . مر . رضوان ورضوان .

رضی (raziyy) ص.ع. مرد خشنود . ج : ارضیاء .

رضی الله عنه (raziyallâho-anho) ع. کلمهٔ دعای خیر یعنی خشنودباد خدا ازاو.

رضیان (rezayâne) ا.ع. بصیغهٔ تثنیه یعنی دوضامن ودومحب .

رضیح (razih) ص.ع . سفال خرمای شکسته وریزه شده .

رضید (razid) ص.ع. **متاع رضید**: رخت برهم نهاده .

رضیض (raziz) ص.ع. کوفته‌ومرضوض.

رضیع (razi') اوص. ع. شیرخواره . وبرادر همشیر . یق : **هذا رضیعی** ای اخی من الرضاعة . وبخیل وناکس .

رضیف (razif) ص . ع . شیر سنگتاب کرده . یق : **لبن رضیف** .

رضیم (razim) ا.ع. بنای بسنگ برآورده.

رضیم (rozayyem) ا . ع . یك قسم مرغی .

رطء (rot') ص.ع.ج. رطآء .

رطأ (rat') م.ع. **رطأ رطأً** (از باب فتح) : جماع کرد . و **رطا بسلحه** : ریخ زد . و **رطا القوم** : لازم گردانید آنقوم را ناپسند .

رطأ (rata') ا.ع. گولی وحماقت .

رطاء (retâ') ع.ج . رطی (ratiyy) .

رطآء (rat'â') ص.ع. زن گول واحمق. ج : رطآءآت ور طاء.

رطآءآت (rat'âât) ع.ج. رطآء.

رطاب (ratâb) ا.ع. **یارطاب** : کلمه ایست که دردشنام و فحش بزن گویند و آن کنایه است از تری کس آن ازبسیاری فجور.

رطاب (retâb) ع.ج. رطبة. و ج. رطب. وج. رطیب.

رطابة (ratâbat) م.ع. **رطب** او **رطب رطوبة و رطابة** (ازباب کرم و سمع) : تروتازه گردید.

رطازات (rotâzât) ا.ع. خرافات. وحکایات شب. ج. رطازة.

رطاط (retât) ع.ج. رطیط.

رطام (rotâm) ا.ع. باز داشت (اسم مصدر است از رطم البعیر).

رطان (retân) م.ع. **راطن مراطنة و رطاناً**. مر. مراطنة.

رطانة (ratânat) ا.ع. شتران بسیار و باهم رفیق که صاحبانشان همراه باشند.

رطانة (ratânat) و (retânat) م.ع. سخن جز بزبان تازی گفتن (والفعل من نصر).

رطائط (ratâet) ع.ج. رطیط.

رطب (ratb) ص.ع. ترضد خشك. و **غصن رطب** : شاخ تر وتازه وباریك. و کذا **ریش رطب**. و **غلام رطب** : کودکی که درنرمی ونزاکت بزنان ماند.

رطب (ratb) م.ع. **رطب الدابة رطباً و رطوباً** (ازباب نصر وکرم) : سپست خورانید ستور. و **رطب القوم** : رطب خورانید آنقوم را. و **رطب الرطب** : رطب گردید.

رطب (rotb) و (rotob) ا.ع. علف سبز وکذا من البقل والشجر. ویا همگی گیاه سبز.

رطب (ratab) م.ع. **رطب رطباً** (از باب سمع) : ترو خشك گفت و صحیح و ناصحیح گفت وخوش و ناخوش گفت.

رطب (rotab) ا.ع. خرمای تر. ج : ارطاب و رطاب.

رطبات (rotabât) ا.ع.ج. رطبة.

رطبة (ratbat) ا.ع. سپست تر. ج : رطاب.

رطبة (ratbat) ص.ع. مؤنث رطب. یق : **جاریة رطبة** : دختر نرم و نازك بدن.

رطبة (rotabat) ا.ع. واحد رطب یعنی یك دانه خرمای تر. ج : رطبات.

رطراط (ratrât) ا.ع. آبیکه شتران در حوض باقی گذاشته باشند.

رط رط (rot-rot) ع. کلمهٔ امر یعنی احمق شو درصورتیکه احمقی نداشته باشد.

رطز (rataz) ص.ع. سست از موی و از هرچیزی.

رطزات (ratazât) ا.ع. خرافات و حکایات شب وترهات.

رطس (rats) م.ع. **رطسه رطساً** (ازباب نصر) : باکف دست زد اورا.

رطع (rata') و (rat') ا.ع. زکام و مانند آن.

رطع (rata') م.ع. **رطع المراة رطعاً** (ازباب فتح) : گائید آن زن را.

رطل (ratl) ا.ع. عدل. و مرد نرم و سست وفروهشته. ونوجوان باریك بدن. و کودك مراهق. وکودك استخوان سخت ناشده. ومردسست ونرم. ومردکلانسال سست و ضعیف ویا مایل بنرمی وفروهشتگی وپیری و مرد احمق.

رطل (ratl) م.ع. **رطل فلان رطلا و رطولا** (ازباب نصر) : بشتافت فلان و دوید. و **رطل الشیء** : آزمود تابشناسد وزن آنچیز را.

رطل (ratl) و (retl) ا.ع. وزنی معادل دوازده اوقیه واوقیه چهل درم. ج : ارطال. واسب سبك رو.

رطل (retl) ا. پ. پیالهٔ شراب. و **رطل گران** : پیاله وپیمانهٔ بزرگ.

رطلة (ratlat) و (retlat) ا.ع. اسب مادهٔ سبکرو.

رطل زن (ratl-zan) ا.پ. کسی که ذخیره و آذوقه را وزن میکند ومی سنجد.

رطل کشان (retl-kaçân) ص.پ. دهندهٔ پیاله بذوق تمام و شعف بسیار.

رطم (ratm) م.ع. **رطمه رطماً** (از باب نصر) : درکاری انداخت اورا که نتوان از آن بیرون شدن. ودر گل افگند او را. و **رطم بسلحه** : یخ زد. و **رطم المراة** : نیك گائیدآن زن را. و **رطم البعیر** (مجهولا) : باز داشته شد آن شتر.

رطمة (rotmat) ا.ع. کار مشکل ومشتبه که جهة آن معلوم نشود.

رطو (ratv) **رطا المراة رطواً** (ازباب نصر) : جماع کرد با آن زن. و نیز رطو : احمق شدن.

رطوب (rotub) م.ع. **رطب رطباً ورطوباً**. مر. رطب.

رطوبة (rotubat) م.ع. **رطب رطوبة ورطابة**. مر. رطابة.

رطوبت (rotubat) ا. پ. _ مأخوذ از تازی _ تری ونمناکی. ونرمی و تازگی. و عرق داری.

رطوبت ناپذیر (rotubat-nâ-pazir) ص. پ. هرچیز که آب ازوی نفوذ نکند و تراوش ننماید.

رطول (rotul) م۰ع۰ **رطل رطلا و رطولا** . مر . رطل.

رطوم (ratum) ا۰ ع۰ مرد گول. وزن تنگ فرج . وشتر مادهٔ تنگ فرج . وزن بسته فرج که کسی جماع آن نتواند .

رطون (ratun) ا۰ ع۰ گروهی ازشتران مرافق که صاحبانشان همراه باشند .

رطی (raty) م۰ع۰ **رطی المراة رطیاً** (ازباب ضرب) : جماع کرد با آن زن (یائیة واویة) . ونیز رطـــی : گول واحمق شدن .

رطی (ratiyy) ص۰ ع۰ احمق وگول . ج : رطاء .

رطیب (ratib) ص ۰ ع ۰ تر و تازه .

رتەر رطیب: خرمای رسیده.ج: رطاب.

رطیط (ratit) ا۰ ع۰ بانگ وفریاد . و گولی . ومرد گول . ج: رطاط ورطائط.

رطینا (ratinā) ا ۰ پ ۰ داروئی کـــه درچشم بکار برند .

رطینا(rotaynâ)و**رطینی**(rotaynâ)ا۰ ع ۰ کلام غیر مفهوم.

رطیئة (rati'at) ا۰ ع۰زن گول .

رع (ra'') ا۰ ع۰ آرام وسکون.

رعاء (reâ') و (roâ') ع۰ ج۰ راعی.

رعاب (ra''âb) ص۰ ع۰ کسی که سخن باسجع گوید .

رعابیل (raâbil) ع۰ ج۰رعبلة.

رعاة (roât) ع۰ ج۰ راعی .

رعاث (reâs) ع۰ ج۰ رعثة.

رعاد (ra''âd) ص ۰ ع ۰ ابر باغرش . ومرد بسیار گوی .

رعاد (ra''âd) ا۰ ع۰ نوعی از ماهی که بزبان لاتین ترپد و گویند و در آن خاصیت الکتریك است وبسودن آن دست وباز ولرزان گردند و تزلزل الـــکتریك بروز کند وبزبان فرانسه ترپیل گویند .

رعادید (raâdid) ع۰ ج۰ رعدید .

رعارع (raâre') ع۰ج۰ رعراع ۰ وج۰ رَعرع و رعرع.

رعاس (ra''as) ا۰ ع۰ نیزهٔ نرم جنبان.

رعاع (raâ') ا۰ ع۰ مردم نو دیده وفرو مایه وناکس .

رعاعة (raâat) ا ۰ ع . واحد رعـاع . وشتر مرغ . ومرد بیدل و بیهوش وبیعقل.

رعاف (roâf) ا۰ع۰خونی که از بینی آید.

رعاف (roâf) م۰ ع۰ **رعف رعفاً و رعافاً** (ازباب نصروفتح وکرم وسمع):رفت و روان شد خون از بینی. وکذا **رعف** (مجهولا) .

رعافی (roâfiyy) ا۰ع۰مرد بسیار دهش.

رعاق (roâq) ا۰ ع۰ آواز شکم ستورکه وقت دویدن از آن شنیده شود . و آواز نرهٔ ستور چون درغلاف خود بجنبد .

رعال (reâl) ع۰ ج۰ رعلة .

رعال (roâl) ا۰ ع۰ آب بینی .

رعالة (raâlat) ا۰ ع۰ گولی و حماقت.

رعالة (raâlat) م۰ ع۰ **رعل رعالة و رعلا** (ازباب سمع): گول واحمق گردید.

رعام (raâm) ا۰ ع۰ تیزی نظر .

رعام (roâm) ا۰ ع۰ آب که ازبینی اسب ویا گوسپند رود بعلتی ویا بدون علت ۰ ج : ارعمة .

رعام (roâm) م۰ ع۰ **رعمت الشاة رعاماً ورعماً** (ازباب فتح): سخت لاغر گردید آن گوسپند وروان شد آب بینی آن . و گاهی **رعمت الشاة** (ازباب کرم) نیز گویند . و **رعم الشیی:** نگاهبانی کرد آنچیزرا. **ورعم الشمس:** انتظار فرو شدن آفتاب نمود .

رعامة (roâmat) ا۰ ع۰ یك قسم درختی.

رعامی (roâmâ) ا۰ ع۰فزونی و بزرگ شدن جگر . و نام درختی .

رعان (reân) ع۰ ج۰ رعن.

رعاوی (raâvâ) و (roâvâ) ا ۰ ع ۰ شتر چرا کنندهٔ گرداگرد قوم و گرداگـــرد خانه‌های آنها .

رعاویة (raâviyyat) ا۰ ع .گلهٔ شتران پادشاهی بچرا گذاشته . وستور چرنده وچرا گذاشتهٔ ازهرکس .

رعایا (raâyâ) ع۰ ج۰ رعیة .

رعایا (raâyâ) ا۰ پ۰ ـ مأخوذازتازی ـ عموم مردم غیر از طایفهٔ نوکر . و عامهٔ مردمی که مالیات و باج و خراج میدهند . و کسانی که زراعت و فلاحت میکنند و مردمان دهاتی ومستاجرین .

رعاية (reâyat)م۰ع۰ **رعت الماشیة رعیاً و رعایة و مرعی** (ازباب فتح) : چرید آن ستور. **ورعی الماشیة :** چرانید ستوررا (لازم ومتعدی). **ورعاه:** نگاهداشت حق اورا . **ورعی النجوم :** چشم داشت غروب ستارگان را . و فلان **یرعی علی ابیه** یعنی میچراید فلان گوسپندان پدرش را. ونیز رعایة : پاس رعیت داشتن امیر. وحرمت کسی نگاهداشتن. یق: **رعیت علیه حرمته.**

رعاية (re yat) ا۰ ع۰ پاسبانی .

رعایت(reâyat) ا۰ پ ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ نگاهداشت ونگاهداری . وملاحظه . وتکریم وتعظیم واحترام وحرمت . ونوازش والتفات وملاطفت و مهربانی وتوجه. وانعام و احسان. وحمایت ودستگیری وتقویت وعنایت. **ورعایت کردن:** توجه کردن . ونگریستن و نگاهداری کردن . وتعظیم وتکریم کردن و توقیر نمودن ومحترم داشتن . وزراعت کردن وکشت نمودن. ودقت کردن. وپاسبانی نمودن. ومنظم کردن . وبجا آوردن . و پست‌تر از خویش بخشش کردن .

رعایة (reāyatan) مف. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بطورحفظ‌وترقیروازروی تکریم و تعظیم و از روی مهربانی .

رعایتی (reāyati) ا.پ. شخص مهربانی کرده شده .

رعب (ra'b) ا. ع. افسون ازسحر وجز آن . ووعدهٔ بد . و عذاب . و سخن تازی داری سجع .

رعب (ra'b) م . ع . **رعب رعباً و رعباً** (ازباب فتح) : ترسید وفزع کرد. و **رعبه :** ترسانید آنرا (لازم ومتعدی) . و **رعب الحوض رعباً و رعباً :** پرکرد حوض‌را. **ورعب‌السهم رعباً :** بشکست جای پیکان‌نشاندن تیررا. **ورعبت‌الحمامة** بانگ کرد آن کبوتر . و **رعب السنام و غیره :** برید آن کوهان‌وجزآن‌را . **ورعب فلاناً** شکست ترس ورعب فلانرا.

رعب (ro'b) ا.ع. جای‌درنشاندن‌پیکان درتیر.ج : رعبة

رعب (ro'b) م . ع . **رعب رعباً و رعباً** . مر. رعب .

رعب (ro'b) ا. پ. ـ ماخوذ ازتازی ـ هول وبیم وخوف وترس .

رعب (ro'b) و(roob) ا.ع. ترس‌وبیم.

رعب (raeb) ا. ع. جائی کـه ازآنجا کبوتران موسوم براعبی را می‌آورند .

رعبب (ro'bab) ا.ع.بن‌شکوفهٔ‌خرما .

رعبة (reabat) ع. ج. رعب .

رعبل (ra'bal) او ص.ع . **امـراة رعبل:** زن گول.وزن کهنه لباس . **وثکلته الرعبل:** گم کناد اورا مادر وی.

رعبلة (ra'balat) ص.ع. **ریح رعبلة** باد سخت که بریك مهب نوزد .

رعبلة (ra'balat) م.ع. **رعبل رعبلة** بزنی گـرفت زن گول سست‌را . و **رعبل اللحم:** پاره پاره‌کرد آنگوشت‌را. **ورعبل الثوب:** پاره پاره کردآن‌جامه‌را . **ورعبل الخباء :** برید آن خیمه‌را .

رعبلة (re'balat) ا.ع.جامهٔ کهنه. ج : رعابیل. ومنه : **جاء فلان فی رعابیل :** ای فی اطمار واخلاق . وزن کهنه لباس . و زن گول فروهشته گوشت .

رعبلیب (ra'balib) ا. ع. آنـکه پاره پاره کند هر چیز را تا برآن قادر شود . و زن لطف کننده ونرم سخن .

رعبلیل (ra'balil)ص.ع. **ریح رعبلیل:** باد سخت که بریك مهب نوزد .

رعبوب (ro'bub) ص. ع. مرد بد دل وترسنده . ودراز بالای پرگوشت‌نازك اندام یستوی‌فیه المذکر والمؤنث اوهی خاصة‌للنساء دون الرجال .

رعبوب (ro'bub) ا . ع . مرد بد دل ترسنده . وبن‌شکوفهٔ خرما .

رعبوبة (ro'bubat) اوص . ع. مؤنث رعبوب یعنی‌زن بد دل ترسنده. ونیز رعبوبة: پاره‌ای از کوهان شتر . و بن شکوفهٔ نخستین بردرخت خرما ویادیگر درختان. وماده شتر سبك رو . **وجاریة رعبوبة :** دختر دراز بالا وپر گوشت نازك اندام . و دختر سپید رنگ خوب صورت نازك اندام پرگوشت و ملیح شیرین گفتار.

رعبولة (ro'bulat) ا . ع . خرقهٔ پاره شده .

رعبیب (re'bib) ص . ع . **جـاریة رعبیب:** دختردراز بالای‌نازك‌اندام پرگوشت.

رعة (reat) ا. ع. پرهیزگاری. وقربانی که بمکه فرستند . وخوبی هیئت وزشتی آن. و حالت .

رعث (ra's) م.ع. اندك گرفتن (والفعل من فتح) . یق : **رعثته الحیة** اذا قرمته و نالت منه قلیلا .

رعث (ro's) ص.ع. ج. ارعث‌ورعثاء.

رعث (raas) و (ra's) ا. ع . سپیدی اطراف دوپاره گوشت که زیر نرمهٔ گوش بز آویزان باشد . وپشم رنگین کـه بهودج آویزان کنند .

رعث (raas) و (ra's) م.ع . **رعثت العنز رعثاً** (از باب سمع) **ورعثاً** (از باب فتح) : سپید گشت نرمهٔ گوش آن بز .

رعث (roas) و (roos) ا . ع . ج . رعثة .

رعثاء (ra'sā') ا.ع. نوعی از انگور دراز دانه . وگوسپندی که هردو کرانهٔ گوش وی را کفانیده معلق مانده باشد .

رعثات (raasāt) ا.ع.ج.رعثة .

رعثة (ra'sat) و (raasat) ا . ع . گوشواره . وغبغب خروس . وتاج خروس وموهای زیر زنخ آن . ج : رعاث و رعثات ورعث. وج ج : رعث . وآوندی‌کهازغلاف طلع خشك سازند وبدان آب خورند .

رعثة (ro'sat) ا.ع. پشم رنگین که از هودج آویزان سازند .

رعج (ra'j) م . ع . **رعج‌رعجاً** (از باب‌فتح) : بی آرام‌شد . **ورعجه‌رعجاً:** بی آرام کرد او را . و **رعج البرق :** بی هم درخشید برق . و **رعج‌الله‌فلاناً:** توانگر گردانید خدای‌فلان را **فارعج هو للمطاوع** و هو من النوادر التی تعدی ثلاثیها وقصرر باعیها عکس المتعارف .

رعج (raaj) م.ع. **رعج المال و غیره رعجاً** (از باب سمع) : بسیار شد مال وچیزهای دیگر او .

رعد (ra'd) ا.ع . تندر و بانگ ابر و صدای غ شی که همراهی میکند برق.را . و نام فرشتهٔ موکل برابر وباد کهمیراند آنهارا .

ونام فرشته‌ای که زجر میکند اورا . و بادی
زیر آسمان . ج : رعود . و **ذات‌الرعد:**
جنگ.یق : **جاءبذات‌الرعدوالصلیل**
ای الحرب والقتال . ونیزرعد : بلاوسختی.

رعد (ra'd) م.ع . **رعدت السماء**
رعداً و **رعوداً** (ازباب فتح ونصر) :
بانگ کرد آسمان وغرید . و **رعد زیدو**
برق : ترسانید زید . و **رعدت‌المرأة:**
آراست آنزن خود را وزینت کرد .

رعد (ra'd) ا.پ . ـ مأخوذاز تازی‌ـ
تندروکتوروآوازابرکه‌بخنودنیزگویند. **ورعد**
وبرق : تندر ودرخش که بخنونه‌نیز گویند.
و **غریدن‌رعد :** بخنویدن .

رعدانداز (ra'd-andâz) ا.پ. توپ.
وتوپچی . وشمخال وزنبورك وخمپاره .

رعدة (ra'dat) و (re'dat) ا.ع.لرزه.

رعدوار (ra'd-vâr) ص.پ . مانند
رعد وتندر .

رعدید (re'did) ا.ع. جبان وترسان.
وزن‌لرزان‌گوشت . وپالوده . ج : رعادید.

رعدیدة (re'didat) ا.ع . بددل و
ترسان وجبان .

رعراع (ra'râ') ا.ع . کودك بالیدة
نیکوو راست‌قامت‌ونیکوجوانی . ج :رعارع .
و مرد بددل . ونی دراز .

رعرع (ra'ra') و (ro'ro') ا.ع.کودك
بالیده و راست قامت و نیکو جوانی . ج :
رعارع .

رعرعة (ra'raat) م.ع . جنبیدن آب
صاف برروی زمین . وبربالیدن کودك . و
بالیده گردانیدن‌کودك را . و **رعرعه‌الله:**
برویاندوبالیده گرداندا‌وراخدای . **ورعرع**
الفارس دابته : سوار شد آن سوار بر
ستور خود تا ریاضت دهد اورا .

رعز (ra'z) م.ع . **رعز الجاریة**
رعزاً (ازباب فتح) : گائید آن دخترك‌را.

رعس (ra's) و **رعسان** (raasân) م.
ع. **رعس رعساً** (ازباب فتح) : مرتعش
شد ولرزید . و **رعس‌فلان :** آهسته‌رفت
فلان ازماندگی وضعف . و **رعست‌الناقة:**
بانشاط‌شدآن ماده‌شتر. و **رعس الرجل**
رعساناً : جنبیدسرآنمردازپیری وکلانسالی.

رعسان (raasân) ا.ع . جنبش سر از
کلانسالی وپیری .

رعش (ra'c) و (raac) م.ع.**رعش**
رعشاً و **رعشاً** (از باب فتح و سمع) :
لرزه‌گرفت اورا ولرزید .

رعش (raec) ص.ع.مردبددل‌وترسنده.
وشتاب وچالاك در جنگ ودر نیکی واحسان
(ازاضداداست) .

رعشاء (ra'câ') ا.ع. شترمرغ‌شتاب‌رو.
وماده شتر جنبان درشتاب رفتن . وشهری در
شام . ونام اسبی .

رعشة (ra'cat) و (raacat) ا.ع.لرزه.
ونوع لرزیدن و هیئت آن .

رعشن (ra'can) ا.ع.مردباهتزازرونده.
وبددل . و شتروشترمرغ‌شتاب‌باهتزاز رونده.
ولقب پادشاهی ازحمیر.ونام اسبی .

رعشنة (ra'canat) ا.ع. مؤنث رعشن.
مر . رعشن .

رعشه (ra'ce) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی‌ـ
جنبش ولرزشی که در اندام آدمی از پیری و
کلانسالی ویا از بیماری پدید آید .

رعشه‌دار (ra'ce-dâr) اوص. پ .
کسی که دراندام وی لرزه باشد . و لرزان .

رعشه‌ناك (ra'ce-nâk) ص.پ.لرزان.
وشبیه بلرزه .

رعشیش (re'cic) ص.ع. مرد بددل
وشتاب درجنگ ودراحسان (ازاضداداست).

رعص (ra's) م.ع.افشاندن. وجبانیدن
وحرکت‌دادن . وکشیدن (والفعل من‌فتح).

رعظ (ra'z) م.ع . **رعظه‌رعظاً**
(از باب فتح) : سوراخ ساخت تیر راکه
در آن پیکان نهد واصلاح آن کرد و شکست
آنرا (از اضداداست) .

رعظ (ro'z) ا.ع . **رعظ السهم :**
جای درنشاندن پیکان درتیر که بالای آن پی
پیچند . ج : ارعاظ . قولهم : **ان فلاناً**
لیکسر علیك ارعاظ النبل در حق
کسی گویند که سخت خشم باشد یعنی فلان
دندان میساید برتو از خشم شبه‌مداخل‌الانیاب
ومنابتها بمداخل النصال من‌النبال . ودر مثل
دیگر : **ماقدرت‌علی کذاحتی‌تعطفت**
علی ارعاظ النبل یعنی بکوشش تمام‌و
تحمل شدائدتام برچنین‌امری دست‌رس‌یافتم.

رعظ (raaz) م.ع . **رعظ السهم**
رعظاً (ازباب سمع) : شکست رعظ آن
تیر را .

رعظ (raez) ص.ع. تیری که سوراخ
آنرا شکسته باشند جهة پیکان گذاشتن.

رعف (ra'f) م.ع . **رعف‌رعفاً** و
رعافاً . مر . رعاف . و **رعف‌الفرس**
رعفاً (ازباب فتح ونصر) : پیشی‌نمود آن
اسب‌ودرگذشت . الحدیث : **سمع جاریة**
تضرب بالدف فقال‌لها ارعفی ای
تقدمی . و **رعف‌به‌الباب :** در آمد . و
نیز رعف : خون آلود کردن سنگریزه سم
ستور را .

رعف (raaf) م.ع.**رعف‌الدم‌رعفاً**
(ازباب سمع) : روان گردید خون .

رعل (ra'l) ا.ع. بینی کوه . وجامه‌های
مرد . و **فلان یجر رعله** ای ثیابه . و
آنچه‌ازگوش گوسپند و ماده شتر بریده آونگان
گذارند . ونیز رعل : نام موضعی .

رعل (ra'l) م.ع.**رعله‌رعلاً** (ازباب

فتح) : سخت نیزه زد اورا . و **رعل فلاناً بالسیف :** بشمشیر زد فلان را .

رعل (re'l) ا ع . خرمابن نر .

رعل (ro'l) ع ج . رعلاء .

رعل (raal) م ع . **رعل رعالة و رعلا** . مر . رعالة .

رعل (raalla) ع . ازحروف مشبهة بفعل بمعنی لعل ومگر وکاش وشاید .

رعلاء (ra'lâ') ص ع . **شاة رعلاء :** گوسپندی که گوش آنرا شکافته آونگان گذارند . و کذلک: **ناقة رعلاء** . ج : رُعل . و نیز رعلاء : مؤنث ارعل یعنی زن احمق .

رعلاء (ra'lâ') ا ع . گوسپند گوش دراز .

رعلة (ra'lat) ا ع . آنچه از گوش گوسپند و ماده شتر بریده آونگان گذارند . وغلاف سرنره . وشتر مرغ . ونخلة بلند . وخرمابن نر . و خرمابن بلایة بار آور . و عیال مرد . و عیال بسیار . وآنچه از شاخه وبرگ وجز آن ول برآید . وتیزی هرچیزی . وگلة اسبان اندك . وپیش رو گله . و گلة مقدار بیست ویا بیست وپنج اسب . وگلة گاوان . ج : ارعال ورعال . وج ج : اراعیل .

رعلة (re'lat) ا ع . **ابو رعلة :** گرگ .

رعلة (ro'lat) ا ع . تاج ریحان ومورد .

رعلول (ro'lul) ا ع . نوعی از تره و طرخون .

رعم (ra'm) م ع . **رعمت الشاة رعماً و رعاماً** . مر . رعام .

رعم (re'm) ا ع . پیه وچربش . و **ام رعم :** کفتار .

رعن (ra'n) ا ع . بینی پیش آمدة کوه . وکوه دراز . ج : رعون ورعان .

رعن (ra'n) م ع . **رعن رعناً ورعناً** . مر . رَعن .

رعن (raan) م ع . **رعن رعناً ورعناً و رعونة** (از باب فتح و سمع وکرم) : احمق وسست گردید . و **رعنته الشمس رعناً :** درد رسانید دماغ اورا آفتاب چنانکه سست وبیهوش گردید . ودر تعجب گویند : **ما ارعنه :** یعنی چه گول وسست است او . و قوله تعالی: **لاتقولوا راعنا وقولوا انظرنا** قیل معناه کان المسلمون یقولون لرسول‌الله صلی‌الله علیه وآله اذاالقی علیهم شیئاً من العلم راعنا یارسول‌الله ای راقبنا وانتظرنا حتی نفهمه و نحفظه وکان للیهود کلمة یتسابون فیها وهی راعنا فلماسمعوا بقول المسلمین راعنا اقترضوه وخاطبوا به رسول الله وهم یعیبون تلك اللفظة عندهم فنهی المؤمنون عنها وامروا بما هو فی‌معناه وهوانظرنا . مر . راعنا .

رعن (roon) ا ع . دوشیزگان .

رعن (raanna) ع . لغة فی لعل .

رعنا (ra'nâ) ص پ . مأخوذ از تازی . خوب صورت وخوشگل و جمیل و نازنین و لطیف وظریف ودلربا و دلکش ومحبوب و صاحب حسن وزیبا و خوشنما . وچالاك . ومتکبر . وخرامان . ونادان فریفتة بخود و دارای عجب . و آزاد از کار و شغل . و **گل رعنا :** گل زیبا و گلی که اندرون آن سرخ وازبیرون زرد باشد . و هرچیز دورنگ . و **رعنای صاحب بربط :** ستارة زهره .

رعناء (ra'nâ') اوص ع . مؤنث ارعن . وزن گول و سست . و نوعی از انگور . و نام بصره .

رعنائی (ra'nâi) ا پ . زیبائی . ورفتار زیبا . و حسن و جمال و دلربائی . و خود آرائی .

رعو (ra'v) و (re'v) و (ro'v) ا . ع . پرداختن ازجهل وبدی وباز ایستادن ازآن .

رعو (ra'v) **ورعوة** (ra'vat) و(re'vat) م . ع . **رعا الرجل رعواً ورعوة ورعوة ورعوی** (ازباب نصر) : باز ایستاد آنمرد از کار خود .

رعوة (ra'vat) و (re'vat) ا ع . باز داشت ازکارها . یق: **فلان حسن الرعوة** . وکذا **حسن الرعوة**

رعوة (ra'vat) و(re'vat) و (ro'vat) ا ع . پرداختن ازجهل وبدی وباز ایستادن از آن .

رعود (roud) ع ج . رعد .

رعود (roud) م ع . **رعد رعداً و رعوداً** . مر . رعد.

رعوس (raus) اوص ع . کسی که سرش ازغلبة خواب بجنبد . وماده شتری که سرش ازنشاط لرزان باشد . وماده شتر شتاب رو که دستهارا زود زود بردارد . وکسی که سرش از پیری لرزان باشد . و نیزة نرم و جنبان .

رعوش (rauc) ص ع . **ناقة رعوش :** ماده شتر سرلرزان ازکلانسالی .

رعوف (rauf) ا ع . بارانهای سبك .

رعولی (ra'valiyy) ص ع . **شواء رعولی:** کباب نیك ناپخته .

رعوم (raum) ا ع . گوسپند لاغر که ازبینی آن آب رود . وسیاهی دوات . وسخت لاغر . وروح وجان . وخویشتن .

رعوم (roum) ا ع . زن نازك اندام .

رعون (raun) اوص ع . سخت ودرشت ازهرچیزی . و بسیار جنبان . و تاریکی شب .

رعون (roun) ع ج . رعن .

رعونة (rounat) م ع . **رعن رعونة ورعناً ورعناً** . مر . رعن .

رعونت (rounat) ا پ . مأخوذ از تازی . نادانی وکم عقلی . و نرمی وسستی . وسرکشی . وخود آرائی وزینت .

رعوی (ra'vâ) م ع . **رعا رعواً ورعوة ورعوة و رعوی**. مر. رعو ورعوة ورعوة.

رعوی (ra'vâ) و (ro'vâ) ا ع . پرداخت ازجهل وبدی وباز ایستادن ازآن. و حفاظت ونگاهداری .

رعی (ra'y) م ع . **رعی رعیاً و رعایة**. مر. رعایة.

رعی (re'y) ا ع . علف وگیاه . ج : ارعاء .

رعی (ra'iyy) ص ع . چـریده . و رهنموده . ونگاهداشته ومحفوظ .

رعیا (ro'yâ) ا ع . نگاهداشت وحفاظت. وپرداخت ازجهل وبدی وباز ایستادن ازآن.

رعی الحمام (ra'yol-hamâme) ا. ع. سنبل الطیب .

رعیان (ro'yân) ع ج. راعی.

رعیب (raib) ص ع . تـرسنده . و ترسانیده. وفربه که چربش چکد از وی . و **سنام رعیب** : کوهان فربه .

رعیة (re'yat) ا ع . زمینی که در آن سنگهای بلند وبرآمده باشند ومانع گردند شیار کردن آن زمین را . وچرا. و نوع و هیئت چریدن. وحفاظت ونگاهداری .

رعیة (raiyyat) ا ع. عامهٔ مردم. وستور چرنده وبچرا گذاشته از هرکـه باشد. ج. رعایا. وهرچیز که حفظ ورعایت آن لازم بود . یق : **الناس رعیة** .

رعیت (raiyyat) ا. پ . . مأخوذ از تازی ـ عامهٔ مردم زیردست و فرمانبردار که بادرم نیزگویند. و تابع. ودهقان. ومردم فرومایه. و عموم کشاورز و زارع و صنعتگر. وساکن دهات. واجاره‌دار وزمین‌دار وساکن هرولایت و کشوری. و **سلطان رعیت پرور**: پادشاهی که عموم مردمان مملکت خودرا تربیت میکند .

رعیت‌دار (raiyyat-dâr) ص. پ. پادشاه و حاکم .

رعیت داری (raiyyat-dâri) ا . پ. حکومت وضبط وربط وتدبیر درحکومت.

ورعیت داری کردن : سیاست کردن وحراست کردن زیردستان‌را .

رعیت نواز (raiyyat-navâz) ص. پ. نوازنده ومهربانی کنندهٔ برعایای خود .

رعیت واری (raiyyat-vâri) ا . پ. قانون کشتکاری وزراعت شخصی .

رعیتی (raiyyati) ا. پ. فرمان‌برداری واطاعت . و اجاره داری . و کشتکاری و فلاحت وزراعت . و زمین اجاره داده شدهٔ کشت شده .

رعیداء (roayda') ا. ع . آنچه وقت پاك کردن گندم ازآن برآید وآنرا دور کنند .

رعیس (rais) ا. ع. شتری که دست‌آنرا بپای وی بسته باشند . و شتری که در رفتن مضطرب وجنبان بود .

رعیظ (raiz) ا. ع. تیری که پیکانش شکسته باشد .

رعیف (raif) ا ع . ابری که پیشا پیش ابر دیگر رود .

رعیق (raiq) م ع. شنیدن آواز شکم ستور وقت دویدن. و شنیدن آواز نرهٔ ستور چون درغلاف خود بجنبد (والفعل‌من‌فتح) .

رعیل (rail) ا. ع. گلهٔ اسبان اندك.

رعین (rain) ا.ع. گلهٔ اسبان اندك .

رعین (roayn) ا. ع. قلعه‌ای دریمن.

و **ذو رعین** : یکی ازپادشاهان حمیر.

رغ (raq) ا. پ. بلغت اوستا شهری را گویند که مولد اشو زردشت است.

رغ (roq) ا. پ. آروغ .

رغاء (roqâ') ا.ع. بانگ شتر و مانند آن . المثل : **کفی برغائها منادیاً** ای ان رغاء بعیره یقوم مقام ندائه فی التعرض للضیافة . و **بحرة الرغاء** : موضعی در طائف و آنحضرت صلی‌الله علیه وآله مسجدی درآن بنا فرمود والی الیوم عامریزار .

رغاء (roqâ') م ع . **رغاالبن رغاء** (ازباب نصر) : کفك برآورد آن شیر. و **رغا الصبی** : سخت گریست کودك. و **رغا البعیر**: بانگ کرد آنشتر . و **رغاالضبع و النعام** کذلك .

رغاء (raqqâ') ا.ع. یك قسم مرغی.

رغـاب (raqâb) ص. ع . **ارض رغاب** : زمینی که آب درآن‌روان‌نشود مگر بباران بسیار . وزمین نرم فراخ ریگناك .

رغاب (reqâb) ع. ج. رغیب.

رغابی (roqâbâ) ا. ع. فزونی جگر. و بزرگ شدن آن .

رغاث(roqâs)ص.ع. **ارض‌رغاث**: زمینی که در آن آب روان نگردد مگر بباران بسیار .

رغادة (raqâdat) م . **رغد رَغداً و رَغدا ورغادة**. مر. رَغد و رَغَد.

رغال (raqâle) ا ع . داه و کنیز .

رغال (reqâl) ا. ع . **ابورغال**: نام دلیلی مر ابرههٔ صاحب فیل را وقتی‌که متوجه مکه بود .

رغام (raqâm) ا.ع.خاك وخاك نرم. و ریگ آمیختهٔ بخاك .

رغام (roqâm) ا.ع.آب بینی .

رغامة (roqâmat) ص. ع . هرچیز خواسته و مطلوب .

رغامی (roqâmâ) ا.ع. فزونی‌جگر. و شعب قصبةالریه. و بینی . وگیاهی.

رغاوة (reqâvat) و (roqâvat) ا.ع. ...سرشیروکفك شیر.

رغائب (raqâeb) ع.ج. رغیبة.

رغائب (raqâeb) ا.پ. مأخوذ از تازی. چیزهای مرغوب . و **شب رغائب** : اولین شب جمعهٔ ماه مبارك رجب .

رغایة (reqâyat) و(roqâyat) ا.ع. سرشیر وکفك شیر.

رغب (raqb) و (roqb) و (raqab) م.ع. **رغبه و رغب فیه رغباً و رغباً و رغباً و رَغبة و رُغبة و رَغبة و رَغبی و رُغبی و رغباء ورغباناً و رغبوتاً و رغبوتی** (ازباب سمع) : اراده کرد آنرا و خواهانی نمود . و **رغب عنه** : نخواست آنرا و اعراض نمود از آن و ترك آنرا کرد . **ورغب الیه** : زاری نمود بسوی آن. وبخضوع و خشوع خواست آنرا. و **رغب بنفسه عنه** : نهاد خودرا برآن.

رغب (roqb) ا.ع. پرخوری . وگشادی معده .

رغب (roqb) و (roqob) م.ع. **رغب الوادی رغباً و رغباً** (از باب کرم): فراخ و کلان گردید رودبار . و **رغبت الارض** : نرم وفراخ گردید زمین . و **رغب فلان** : آزمند وحریص شد و دارای شره گردید فلان. و بسیار شد خوردن آن . و نیز شوم شد فلان .

رغب (roqob) ص.ع. **ارض رغب** : زمین نرم فراخ ریگناك . وزمینی که آب در آن روان نشود مگر بباران بسیار . و **واد** (vaden) **رغب** : رودبار فراخ آب بسیار بردار .

رغباء (raqbâ') م.ع. **رغب رغباً و رغباً و رغباء** . مر . رغب .

رغبات (raqabât) ا.ع.ج. رغبة ورغبة.

رغبان (raqabân) م.ع. **رغب رغباً و رغباً و رغباناً** . مر . رغب .

رغبانة (roqbânat) ا.ع. گره بندنعل .

رغبة (raqbat) و (raqabat) ا.ع. اراده ومیل . ج : رغبات .

رغبة (raqbat)و(roqbat)و(raqabat) م.ع. **رغب رغباً و رغبة و رغبة و رغبة** . مر . رغب .

رغبت (reqbat) ا . پ . مأخوذ از تازی . میل واراده . وحرص . و خواهش وخواهش از روی میل وآرزو از چیزی . و **رغبت کردن** : کپانیدن و مایل شدن .

رغبوب (raqabub) ص . ع . مرد آزمند وحریص .

رغبوت (raqabut) و **رغبوتا** — (raqabutâ) و **رغبوتی** (raqabutâ) و **رغبی** (raqbâ) و (roqbâ) م . ع . **رغب رغباً و رغبوتاً و رغبوتی و رغبی ورغبی** . مر. رغب .

رغث (raqs) ا. پ. گلنار وگل درخت انار نر .

رغث (raqs) م.ع. **رغث الولد امه رغثاً** (ازباب فتح) : مکید آن بچه شیر مادر را . و **رغث** (مجهولا) : درد ناك رگ پستان گردید . و **رغث الرجل** (ایضاً مجهولا) : بسیارشد برآنمرد سؤال چندان که هرچه پیش او بود سپری شد. **ورغثه**: نیزه برنیزه زد اورا .

رغثاء (roqsâ') ا . ع . رگهای شیر در پستان . وپی زیر پستان.

رغد (raqd) و (raqad) ص . ع . **عیش رغد** : زندگانی فراخ . **وعیش رغد** کذلك. **وعیشة رغد**: زیست خوش وراحت وفراخ . وکذا **عیشة رغد** .

رغد (raqd) و (raqad) م.ع. **رغد العیش رغداً ورغادة** (از باب کرم) **ورغد رغداً ورغداً** (ازباب سمع) : فراخ شد زندگانی ونرم و راحت گردید.

رغد (raqad) ص.ع.ج . راغد .

یق:**قوم رغد**: گروه دارای عیش واسع و روزی فراخ . و کذلك : **نساء رغد** (یستوی فیه المذکر والمونث) .

رغرغة (raqraqat) م . ع . فراخ بودن زیست . و فرو رفتن کسی درنیکوئی . وهمه وقت آب یافتن شتر . و آب دادن شتر را روزی بصبح وروزی بشام . وسیرآب نادادن شتررا. و نهان کردن چیزی . ولازم گردانیدن شوره گیاه شتررا باعدم رغبت آن. وخوردن شتران آب رابعدازچریدن شوره گیاه که درحوالی آب باشد.

رغزه (raqze) ا.پ. پتو که نوعی از لباس پشمین است که بیشتر مردم بدخشان ومردم کشمیر ومردم کرمان پوشند .

رغس (raqs) ا.ع. دست.ودسترس. ج : ارغاس. ونیکوئی .وبرکت وگوالیدگی.

رغس (raqs) م.ع. **رغسه الله مالا رغساً** (ازباب فتح) : زیاد گرداند خدای مال او را وبرکت دهد درآن .

رغش (raqc) م . ع . فتنه انگیختن.و تباهی وارد آوردن (والفعل من فتح) . یق : **لاترغش علینا**:فتنه‌مینگیز برما وتباهی مریز.

رغف (raqf) م.ع . **رغف البعیر رغفاً** (ازباب فتح) : فروخورانید آن شتررا دانه وآرد و مانند آن . و نیز رغف : گرد آوردن خمیر و یا گل و کشیدن آن بدست تا فراهم آید .

رغف (roqof) **ورغفان**(roqfân) ع. ج. رغیف .

رغل (raql) ا.ع. آگندگی‌وپری‌خوشه از دانه .

رغل (raql) م . ع . **رغل امه رغلا ورغلة** (ازباب فتح) : مکید شیر مادر را و یا خاص است بمکیدن بزغاله شیر مادر را

بی آنکه ویرا رها کرده باشند .

رغل (roql) ا. ع. نوعی ازعلف شور وسلمه . ج: ازغال .

رغلاء (raqlâ') ص. ع. **ناقة رغلاء:** ماده شتری که پاره ای از گوش وی بریده آونگان گذاشته باشند .

رغلة (raqlat) ا.ع . ستور ریزه مانند بره وبزغاله .

رغلة (raqlat) م.ع. **رغل رغلا** و **رغلة** . مر . رغل .

رغلة (roqlat) ا.ع. غلاف سرنره.

رغم (raqm) ا.ع. سختی. وناپسندی . وخاك آلودگی .وخاك . وخوای. وپوست. و **فعلت ذلك علی رغمه :** این کار را برخلاف میل او کردم .

رغم (raqm) و (roqm) ا.ع. **فعلته علی رغم انفه** او **علی رغم** ... : برخلاف میل او کردم .

رغم (raqm) و (reqm) و (roqm) م. ع. **رغمه رغماً** و **رغماً** و **رغماً** و **مرغمة** (ازباب سمع وفتح) : کراهت داشت آنرا . و **رغم انفی لله رغماً** و **رغماً** و **رغماً** (ازباب فتح و سمع وکرم) : بکره وناپسندی حقیر وخوار گردید . و **رغم فلان :** قادر برانتصاف نشد فلان. ونیز رغم ورغم ورغم : خاك آلود شدن . وپوست از درخت بازکردن .

رغم (raqm) و (reqm) و (roqm) ا.ع. کراهت وناپسندی .

رغم (raqm) و (raqam) م.ع. **رغم انفه رغماً** و **رغماً** (ازباب سمع) : خوار وذلیل گردید . و **رغمته رغماً** (از باب فتح) : کردم آنکار را برغم او .

رغم (raqm) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بخاك آلودن بینی . وکاری را برعکس کردن . و پوست .

رغماء (raqmâ') ص.ع. **شاة رغماء :** گوسپندی که بر کنار بینی آن سپیدی باشد ویارنگی مخالف رنگ سایر بدن .

رغن (raqn) م.ع. **رغن الی قوله رغناً** (ازباب فتح) : گوش داد بقول او و قبول کرد آنرا . و **رغن الی الصلح :** میل کرد بصلح . و **رغن الرجل :** خورد ونوشید آن مرد در ناز و نعمت . و **رغن فی الشیء :** طمع کرد درآنچیز .

رغن (raqanna) ع. لغة فی لعل .

رغنة (raqnat) ص.ع. **ارض رغنة :** زمین سهل ونرم .

رغند (raqand) ا. پ . بانگ جانوران درنده .

رغنگ (raqang) ا.پ . کج بین و احول وآنکه یك طرف را می بیند .

رغنی (raqanni) و **رغننی** (raqannani) ع. یعنی لعلی وشاید من .

رغنین (raqnin) ا.پ . شلوار و تنبان و رغین .

رغو (raqovv) ص.ع. **ناقة رغو :** ماده شتر بسیار بانگ وفریاد ..

رغوان (raqvân) ا. ع. لقب مجاشع سمی به لفصاحته .

رغوة (raqvat) ا.ع . سنگ بزرگ .

رغوة (raqvat) و (reqvat) و (roqvat) ا.ع. سرشیر وکفك شیر . ج: رُغی .

رغوث (raqus) ص.ع . هرمادهٔ شیر دهنده. وقولهم: **آکل من بر ذونة رغوث** هی فعول بمعنی مفعولة لانها مرغوثة .

رغول (raqul) ص.ع . گوسپندی که شیر دهد گوسپندرا . و **رمرغول :** آنکه غنیمت شمرد هرچیز را وبخورد آنرا.

رغوه (raqve) ا.پ. گنجشکی که سرش سرخ باشد .

رغوه (reqve) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ کف هرچیز خواه شیر باشد ویاجزآن .

رغی (roqâ) ع.ج. رَغوة و رِغوة و رُغوة.

رغیب (raqib) ص.ع. مرد بسیار خوار وحریص وآزمند. وشتر بسیار شیر بسیار نفع. ج: رغاب . و فراخ شکم از مردم وجز آن . و **حوض رغیب :** حوض فراخ . و **سقاء رغیب :** مشك فراخ . و **فرس رغیب الشحوة :** اسب گشاده گام . و **واد رغیب :** رودبار کلان وفراخ بسیار آب بردار . و **سیف رغیب :** تیغ بسیار آب عریض رخسار .

رغیب (reqqib) ص.ع. مرد بسیارخوار وحریص وآزمند (شدد للمبالغة) .

رغیبة (raqibat) ا.ع. هرامر مرغوب. وخواسته . وعطای بسیار . ج : رغائب . و منه **لیلة الرغائب** و **صلوة الرغائب** التی یرغب فیهما لمافیها من الثواب العظیم.

رغیبة (raqibat) ص.ع . فراخ شکم از هرچیزی .

رغید (raqid) ص.ع. **عیش رغید:** زندگانی فراخ وبا آسایش .

رغیدا (raqidâ) ا. پ . ـ مأخوذ از سریانی ـ دانه ای در میان گندم که بشیرازی هر گویند .

رغیداء (roqaydâ') ا.ع . رعیداء . مر . رعیداء .

رغیدة (raqidat) ا.ع. نوعی از آش که باشیر وآرد ترتیب دهند .

رغیغة (raqiqat) ا.ع . زندگانی نیکو. وآشامیدنی از کفك شیر . وآشی که از شیرو آرد جهة زن زاهو ترتیب دهند و بفارسی کاچی گویند .

رغیف (raqif) ا. ع . نان گرده . ج : ارغفة ورغف ورغفان وتراغیف .

رغیفی (raqifiyy) ص. ع. منسوب برغیف که نان گرده باشد .

رغین (raqin) اوص. پ. پاتابه‌ومچ‌پیچ. ورعنا وزیبا .

رف (raf) ا.پ . سکو ونشیمنگاهی که‌در درخانه جهة نشستن سازند . و برآمدگی در دیوار درون خانه‌بقدر چهار انگشت که درآن اسباب زینت و دیگر چیزها گذارند . و نیز طاق مانندی در دیوار درون خانه که‌دربالای طاقچه سازند و درآن نیز اسباب زینت و جز آن گذارند .

رف (raff) ا.ع. چوبی پهنا و عریض که هردو طرف آن دردیوار کرده برآن‌متاع‌شگرف خانه نهند وهو شبه‌الطاق.ج : رفوف . وگلهٔ گاوان . ورمهٔ میش ویا مطلق گوسپند. وهر ریگ تودهٔ بلند . و جای باش شتر و گوسپند که ازشاخه های درخت وچوب سازند . و نوعی ازخوردن شتر و گوسپند . وآب دهن. وخواربار . و نیکوئی . و جامهٔ تنك نرم . وفراخی دامن جامه بثوب دیگر .

رف (raff) م. ع . **رف رفاً** (از باب ضرب ونصر): بسیارخورد. **ورف المراة:** بوسید آنزن را باطراف لب. **ورف فلاناً:** نیکوئی واحسان کرد بفلان. **ورفت الابل:** بخوردنی رف خوردند شتران وکذلك الغنم. **ورفت العین وغیرها:** پریدو برجست‌چشم وجز آن. و **رف لونه رفاً و رفیفاً** (از باب ضرب): درخشید وروشن گردیدگونهٔ او. **و رف له:** نیك کوشش کرد در خدمت وی. **و رف القوم به:** گردگرفتند آنقوم اورا . المثل: **من خفنا او رفنا فلیقتصد** ای من تعطف علینا واحاطنا . **و رف الحوار امه :** مکید بچه شتر شیر مادر خود را . و **رف بفلان:** گرامی داشت فلان‌را. **ورف الی کذا :** شادمانی نمود. **ورف الطائر جناحیه :** بال جنبانیدوگسترد آنمرغ وقت فرود آمدن . ونیز رف : درخشیدن برق بی آنکه پراکنده شود درابر . و هر روزه شیر خوردن . وهرروزه گرفتن تب .

رف (raff) و (reff) ا. ع. بهرهٔ آب هر روزه.وتب هرروزه. یق : **اخذته الحمی رفاً او رفاً** . وشتر کلان هیکل .

رف (roff) ا. ع. کاه وریزهٔ آن .

رفء (raf') م. ع . **رفا السفینة رفأ** (ازباب فتح) : نزدیك کرانه کرد کشتی را . **ورفا الثوب :** رفو کرد جامه‌را و پیوست ونیکو کرد دریدگی و بریدگی آنرا. ویق: **من اغتاب خرق ومن استغفر رفا.**

رفاء (refâ') ا. ع. **بین القوم رفاء** ای التحام واتفاق.

رفاء (refâ') م. ع. **رافاه مرافاة و رفاء** . مر. مرافاة .

رفاء (refâ') م. ع . **رافاه مرافاة و رفاء** : مرافاة .

رفاء (refâ') ا. ع. پیوستگی واتفاق و سازواری ومنه قولهم: **بالرفاء والبنین** دعاء للمتزوج.

رفاء (raffâ') ص. ع . رفوگر و تعمیر کننده .

رفات (rofât) ا. ع. شکسته و ازهم پاشیده وریزه ریزه شده ازهرچیز. قوله تعالی: **اذا کنا عظاماً ورفاتاً** .

رفادة (refâdat) ا . ع . اورم مانندی که درزیر زین و پالان نهند . و خرقه‌ای که بدان جراحت را بندند . و مالیکه قریش در جاهلیت جهة حاجیان بیرون آوردندی وبدان برای ایشان گندم ومویز خریدندی و کانت الرفادة والسقایه لبنی هاشم والسدانة واللواء لبنی‌عبدالدار .

رفادة (refâdat) م. ع. **رفد رفداً و رفادة** . مر. رفد .

رفاده (refâde) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ خسته بند . و مرهم . و هرچیز که بدان زخم‌را بندند ومریشم .

رفارف (rafâref) ع. ج. رفرف.

رفاس (refâs) ا. ع. ریسمانی که بدان سردست شتررا بیازوی آن بندند .

رفاس (rofâs) م. ع . **رفسه رفساً و رفاساً** (ازباب نصر و ضرب) : بپای زد اورا. و **رفس العبیر:** بریسمان رفاس‌بست شتر را .

رفاش (raffâc) ا. ع. آنکه گندم‌را از انبار بابیل نزد کیال ریزد .

رفاض (refâz) ا. ع. راههای پریشان و مختلف .

رفاض (rofâz) ا. ع. شکسته وپریشان ازهرچیزی. **ورفاض الحطب:** هیزم ریزه.

رفاضة (raffâzat) ا. ع. قومی که گیاه رفوض‌را میچرانند .

رفاع (rafâ') ا . ع . پرشدن زراعت از دانه .

رفاع (rafâ') و (refâ') ص. ع. ایامی که غلهٔ درووده را بخرمنگاه آورند. یق: **هذه ایام رفاع** . وکذلك: **ایام رفاع.**

رفاع (refâ') م. ع. **رافع مرافعة و رفاعاً** . مر. مرافعة .

رفاع (raffâ') ا. ع. کسی که بلند نماید ویاجای بلند و مرتفع برآید .

رفاعة (rafâat) م. ع. **رفع رفاعه** (ازباب کرم) : بلند آواز شد.

رفاعة (rafâat) و(refâat) و(rofâat) ا. ع. بلندی آواز. **رفی صوته رفاعة**

(بالفتح) ای شدةوجهارة . و کذا **رفاعة** (بالکسر) و **رفاعة** (بالضم) .

رفاعة (refâat) ا . ع. بلندی حسب و نسب . ونام بیست‌وسه صحابی .

رفاعة (refâat)و(rofâat) ا.ع. بلغده‌ای که زنان برسرین بندند تا کلان وفربه نماید. ورشته‌ای که‌بندیان‌بان‌زنجیر وقید خودرابسوی خود کشند .

رفاغ (refâq) ع.ج. رفغ .

رفاغة (rafâqat) م.ع . **رفغ عيشه** **رفاغة** (از باب کرم) : فراخ گـردید عیش او .

رفاغية (rafâqiyat) ا.ع.زیست‌فراخ. وتن آسائی.**وهوفی‌رفاغية‌من العيش** ای فی رفاهية .

رفاق (refâq) ا.ع . ریسمانی که بدان بازوی شتر بندند تا آهسته رود . ودوروئی. ونیز رفاق : ج . رفقة .

رفاق (refâq) م.ع . **رافق مرافقة** و **رفاقاً** . مر . مرافقة .

رفاقة (rafâqat) م.ع . همراهی کردن (والفعل من سمع) .

رفاقة (rofâqat) ا.ع. گروه هم سفر .

رفاقت (refâqat) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ همراهی . ودوستی ومحبت ومهربانی وملاطفت. وموانست .ومشارکت .وهمدمی. وصداقت .

رفاگر (rafâ-gar) ا.ع. رفوگر .

رفال (rafâl) ص.ع . **شعر رفال :** موی دراز .

رفال (refâl) ا.ع . **رفال التيس :** چیزی که برسرغلاف نرهٔ قچقار نهند تا گشنی نتواند .

رفان (rafân) ا.پ. زعفران وکرکم . وشفیع ومیانجی .

رفان (refân) ا.ع. باران سست‌قطره .

رفأنينة (rofa'ninat) ا . ع . خوشی زندگانی وفراخی عیش .

رفاه (refâh) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ آسودگی‌واستراحت.ونازونعمت .وسازواری. وتن‌آسائی. وفراخی عیش .

رفاهة(rafâhat)و**رفاهية**(rafâhiyat) ا.ع . فراخی عیش وارزانی .

رفاهة(rafâhat)و**رفاهية** (rafâhiyat) م.ع. **رفه العيش رفاهة و رفاهية** (ازباب کرم) : فراخ زندگی‌وآسان‌گردید .

رفاهيت (refâhiyyat) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ آسایش و راحت و استراحت و آرامش و اطمینان و آسودگی.و شادمانی و خرسندی . و فراخی وارزانی .

رفائيت (refâiyyat) ا.پ ـ مأخوذ از تازی ـ آسایش‌وآسودگی.وسازواری. و رفاهیت .

رفة (refat) ا.ع. گیاه سبز وتر .

رفة (rofat) ا ع . کاه خشك . یق : **هويستغنی‌عنه غناء التفه عن الرفة.**

رفة (raffat) ا.ع. یك‌بار شیرخوردن .

رفة (roffat) ا ع . کاه وریزهٔ آن .

رفت (raft) پ . حم. رفتن . وا.کوچ ورحلت و مسافرت . و **رفت سلطان :** سیاحت ومسافرت پادشاه .

رفت (raft) م.ع. **رفته‌رفتاً** (ازباب نصر وضرب) : شکست‌آنرا وریزه‌ریزه‌نمود. و **رفت‌هو :** شکسته‌شدآن (لازم‌ومتعدی). و **رفت‌الحبل‌وغيره :** بریده‌شدریسمان و جز آن .

رفت (roft) پ. حم. رفتن.وا.**رفت وروب :** جاروب وخاکروبه .

رفت (rofat) ا ع . کاه . وشکسته و ریزه‌ریزه شدهٔ هرچیزی .

رفتار (raftâr) ا.پ. سلوك. وروش. وگزارش . وسیر وحرکت. وطریقهٔ حرکت. وشیوه . وگرفتار واسیر .و **خوشرفتار:** خوش سلوك و با وقار و کسی که کردار و اعمال او نیکو وشایسته باشد . و **رفتار ناهموار:**سلوك ناشایسته‌وزشت‌وکرداربد. و **رفتار کردن :** گذر کردن . و سلوك کردن .وپیش‌آمدن .

رفت‌آمد (raft-âmad) ا.پ. تردد و آمد ورفت وآمدشد .

رفت آوری (raft-âvari) ا . پ . رفت آمد .

رفتگان (raftagân) ا.پ. ج. رفته یعنی مردگان .

رفت‌گذشت (raft-gozact) ا . پ . ماضی وزمان ماضی .

رفتگی (raftagi) ا.پ. کوچ ورحلت‌و هجرت وروانگی . ونقصان . و اتلاف . و **رفتگی‌خون :** اتلاف‌خون. و **رفتگی شنوائی :** بطلان شنوائی وکری .

رفتن (raftan) فل.پ.خودراحرکت دادن وتغییر جای‌ومکان‌دادن‌ورحلت‌کردن‌وسیر کردن‌وگذرکردن‌وروان شدن وگذشتن وعبور کردن.وکوچ‌کردن ورحلت نمودن‌وسفرکردن.و لغزیدن ازجائی . وبرخاستن . و باطل شدن حواس . و مردن و نابود و معدوم شدن.و منقضی گشتن . و **رفتن حنا بهند :** سیاه شدن‌حنا. و**رفتن‌شكم :** پدیدآمدن اسهال. و **رفتن‌آب :** بی‌رونق شدن‌وپژمرده‌گشتن. و **باز رفتن** ویا **باز پس رفتن :** گام عقب گذاشتن.و**بازهم‌رفتن** ویا **درهم رفتن :** بهم آمدن ودرهم کشیده شدن .

رفتن (roftan) فم.پ. جاروب کردن و روبیدن . و پاك کردن دندانها با خلال و دندان فریز .

رفتن روب (roftan-rub) ا . پ . جاروب .

رفتنگاه (raftan-gâh) ا. پ . جای رفتن ومحل عبور کردن .و **رفتنگاه آب:** نهر وجوی ومجرای آب .

رفتنی (raftani) اوص.پ . گذشتنی . ودرگذشتنی . وهرچیز که میرود ومیگذرد . و معدوم شونده وفنا پذیر .

رفت و آمد (raft-o-âmad) ا.پ. تردد ورفت آمد .

رفت و رو (rofto-ru) ودرفت وروب (roft-o-rub) ا.پ. جاروب . و جاروب کردن وکناسة .

رفت و گذشت (rafto-gozact) ا. پ. ماضی ورفت گذشت .

رفته (rafte) ام.پ. از رفتن گذشته . ومفقود شده . ومرده وفوت شده .

رفته (rofte) اوص.پ. جاروب شده.و خاکروبه .

رفته رفته (rafte-rafte) م ف . پ . پاپا و قدم بقدم و درجه بدرجه ومتدرجاً و کم کم ودر امتداد زمان .

رفته روب (rofte-rub) ا . پ . جاروب . وکناسة وجاروب کردن .

رفتیه (raftiye) ا.پ. آن مقداری از مال که خرج وصرف کرده باشند ضد آمدیه که در رفت نیز گویند .

رفث (rafas) ا.ع. جماع . وسخن زنان در جماع . وفحش زنان . قوله تعالی :**ولا رفث ولا فسوق ولاجدال فی الحج** اما الرفث الجماع و اما الفسوق الکذب و اما الجدال قول الرجل لاوالله و بلی والله وسباب الرجل الرجل .

رفث (rafas) م.ع. **رفث فی منطقه رفثاً و رفوثاً** (ازباب سمع ونصر وکرم وضرب) : فحش گفت و تصریح کرد کنایة ذکر نکاح را . و **رفث امرأته و الیها:** جماع کرد بازن خود .

رفد (rafd) م.ع. **رفد فلاناً رفداً و رفادة** (ازباب ضرب) : عطا کرد فلان را ویاری نمود . و **رفد علی البعیر :** رفاده بست برشتر .

رفد (refd) ا . ع . دهش وعطا . و **هریق رفده** یعنی بمرد .

رفد (refd) و (rafd) ا . ع . کاسهٔ بزرگ و کاسهٔ بزرگ که درآن شیردوشند.

رفراف (rafrâf) ا . ع . شتر مرغ نر . ومرغی که آنرا خاطف ظله نیزگویند .

رفرف (rafraf) ا. ع. جامه‌های سبزکه از آن گستردنی و مجالس سازند . و دامنهای خرگاه. وکرانه‌های زره که آونگان باشد . و شاخه های افتاده و فرو هشتهٔ از درخت کنار ودرخت بیلو. وکنارهٔ محبسها وفرشها که زاید برآن باشد . وهرچیز که زائد باشد وتا کرده شود . وگستردنی و افگندنی . ویکنوع ماهی دریائی . ویکنوع درختی دریمن . و روزن. وبالشچه . وتلاق . ودرخت تازهٔ فروهشته شاخ . ومرغزار. وپاره‌ای که مابین سراپرده و خرگاه دوزند ، وزیبای تنک . وآنچه اززره بخود بسته برپشت اندازند . وچوبی عریض کـه هر دو طرف آن در دیوار گذاشته متاع شگرف خانه برآن نهند .

رفرفة (rafrafat) ا.ع. واحد رفرف یك کرانهٔ از زره که آونگان باشد . و دامن خرگاه . ویك چوب پهنا که دو سر آنرا در دیوار گذاشته متاع نفیس خانه را برآن اندازند .

رفرفة (rafrafat) م.ع. بانگ کردن . وجنبانیدن شتر مرغ نربال را وقتی که خواهد بـرچیزی فرود آید . و **رفرف الطائر جناحیه :** بال گسترد وجنبانید آنمرغ بالرا هنگامی که خواهد فرودآید .

رفز (rafz) م.ع. **رفزه رفزاً** (از باب ضرب) : زد او را . و **مایرفز منه عرق** یعنی برنمی‌جهد ازآن رگی.

رفس (rafs) م.ع. **رفسه رفساً و رفاساً** . مر. رفاس .

رفسة (rafsat) ا. ع. صدمهٔ پای برسینه.

رفش (rafc) ا. پ. درفش .

رفش (rafc) ا. ع. اکل. و**الرفش و القفش** یعنی اکل ونکاح .

رفش (rafc) م.ع. **رفش الشیء رفشاً** (ازباب نصر) : کوفت آنچیزرا. ونیز رفش: نیك خوردن ونوشیدن درفراخی ونعمت. وبرآغالانیدن .

رفش (rafc) و (rofc) ا. ع. بیل . المثل : **من الرفش الی العرش** در بارهٔ کسی گویند که بجاه وعزت رسد بعد از خواری ومذلت .

رفش (rofc) ص.ع.ج. ارفش ورفشا.

رفش (rafac) م.ع. **رفش رفشاً** (ازباب سمع) : کلان شد گوش وی .

رفشاء (rafcâ') ص.ع.مونث ارفش یعنی کلان گوش. ج: رفش.

رفصة (rofsat) ا. ع. مقلوب فـرصة نوبت آب ویاهرنوبتی.

رفض (rafz) م . ع . **رفض الشیء رفضاً** (ازباب نصر و ضرب) : ماند وترك داد آنچیزرا و بینداخت . و **رفض الابل رفضاً فرفضت من رفوضاً :** بچـرا گذاشت شتران را تامتفرق چرند در چراگاه پس بچرا شدند تنها درنظر راعی . **رفضت النخل:** پراکنده گردید خوشهٔ خرما وبیفتاد پوست تنك آن . و **رفض الـوادی :** فراخ شد رودبار .

رفض (rafz) و (rafaz) ا. ع. آب اندك.

رفض (rafz) و (rafaz) ص. ع. **ابل رفض:** شتران بچرا گذاشته شدهٔ باراعی. وکذلك **ابل رفض.**

رفض (rafaz) ص. ع. **نعام رفض:** شتر مرغان پراکنده ومتفرق.

رفضة (rofazat) ص. ع. **رجل قبضة رفضة:** مردی که میگیرد چیزی راو میماند.

رفع (raf') م. ع. **رفعه رفعاً** (از باب فتح): برداشت آنرا و بلند کرد خلاف وضعه. **ورفع البعیر فی سیره رفعاً ومرفوعاً:** مبالغه نمود آن شتر دررفتن. **ورفعت البعیر:** مبالغه نمودم دررانده شتر (لازم ومتعدی). **ورفع القوم:** رفتند آن قوم درشهرها. ونیز رفع: برداشتن غلهٔ دروده وبخرمنگاه آوردن آن. ومرفوع کردن کلمه را وآن دراعراب مثل ضم است دربنا. و قصه برداشتن بروالی. یق: **رفعت علی العامل رفیعة.** ونزدیك گردانیدن چیزی بچیزی. ومنه قولهم: **رفعته الی السلطان رفعاناً** ای قربته. و قبول کردن. یق: **رفع الله عمله.**

رفع (raf') ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ برداشت. وافراشتگی. ورهائی و آزادی. و بندبست. وپرداخت وانجام وختم. ومعزولی. **ورفع دادن:** مرفوع کردن کلمه. **ورفع شر:** رهائی وآزادی ازبدی. **ورفع شر کردن:** دور کردن بدی و برطرف کردن فتنه وآشوب. ورستن ازمنازعه و مناقشه وآزاد گشتن از آن. **ورفع کردن:** بلند کردن و افراشتن وبرداشتن. **ورفع گفتگو کردن:** قطع نزاع وجدال نمودن. **ورفع نقاب کردن:** برداشتن حجاب وپرده ورو باز کردن. **ودفع ورفع کردن:** حرکت دادن وبیك طرف بردن.

رفعان (rof'ân) م. ع. **رفعت الامر الی السلطان رفعاناً** ای قربته. مر. رفع.

رفعة (ref'at) ا. ع. بلندی قدر ومرتبه.

رفعة (ref'at) م. ع. **رفع زید رفعة** (از باب کرم): بلند گردید زید در حسب ونسب خود. **ورفع الثوب:** نرم وتنگ گردید آن جامه.

رفعت (raf'at) و (ref'at) ا. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ بلندی وارتفاع وافراشتگی. وبرتری وسرافرازی. وترقی. وبزرگی وجاه وجلال وبزرگواری وعلو.

رفعیة (raf'iyyat) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بلند شدگی.

رفغ (rafq) ا. ع. نکوهیده ترین وادی وبدترین آن از جهة خاك وناحیه. ج: ارفغ. وزمین نرم. ج: رفاغ. ومشك رقیق تنك پوست متوسط میان جید وردی. وزمین بسیار خاك. وجای خشك بی گیاه. وفراخی عیش وارزانی. وبن ران.

رفغ (rafq) ص. ع. **طعام رفغ:** طعام نرم ولین. وکذلك **تراب رفغ و کلس رفغ.**

رفغ (rafq) و (rofq) ا. ع. ریم ناخن و ریم بنهای ران. و هر فراهم آمدنگاه ریم از بدن. ج: ارفاغ ورفوغ. ومردم ناکس وفرومایه. ج: ارفاغ.

رفغ (rofq) ا. ع. زیست فراخ. وتن آسائی. وگودی زیر بغل. وگرداگرد فرج وخود فرج. ج: ارفاغ.

رفغاء (rafqâ') ا. ع. زن باریك ران خردفرج. وزنیکه بن هر دو ران وی خرد باشد.

رفغنیة (rofaqniat) ا. ع. زیست فراخ. وتن آسائی.

رفف (rafaf) ا. ع. رقت و باریکی وتنکی ونازکی.

رفق (rafq) م. ع. **رفق فلاناً رفقاً** (ازباب نصر): سود رسانید فلان را. **ورفق فلان العمل:** استوار کرد فلان آن کار را. **ورفق الناقة:** بست بازوی ماده شتر را تا آهسته رود وکذلك اذاخیف ان تنزع الی وطنها. **ورفق فی السیر:** اقتصاد کرد درسیر. **ورفق زیداً:** زدبر بازوی زید.

رفق (refq) ا. ع. چیزی که بدان یاری خواهند. وسود ونفع. ونرمی خلاف عنف و نرمی درکار. ونیکوکرداری ونیکوئی.

رفق (refq) م. ع. **رفق به وعلیه رفقاً ومرفقاً ومرفقاً** (از باب سمع ونصر وکرم): نرمی نمود باوی.

رفق (refq) ا. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ نرمی وملاطفت ومهربانی ومدارا. وآرامی. وفرصت. **وبرفق:** بطور آرامی ومهربانی وآسانی. وبدون زحمت ورنج.

رفق (rafaq) م. ع. **رفق رفقاً** (از باب سمع): برتافته آرنج گردید و بیماری رفق مبتلا گردید.

رفق (rafaq) ا وص. ع. برتافتگی آرنج. **وماء رفق:** آب سهل حصول ونزدیك. **ومرتع رفق:** چراگاه زود حاصل. **وحاجة رفق:** مطلوب سهل وآسان. ونیز رفق باالف لام ویا بدون آن: علتی درسوراخ پستان ماده شتر که ازبدوشیدن ویا ندوشیدن عارض گردد وشیر درپستان برگشته منعقد شود ویا مبدل بخون گردد.

رفق (rafaq) و (refaq) ع ج. رفقة.

رفق (rofaq) ع ج. رَفقة و رِفقة و رُفقة.

رفقا (rofaqâ) ا. پ. ـ مأخوذ ازتازی.

یاران ودوستان وهمراهان ورفیقان .

رفقاء (rafqâ') ص.ع. **ناقة رفقاء:** ماده شتر آرنج برتافته . و ماده شتری که سوراخ سرپستانش بند شده باشد .

رفقاء (rofaqâ')ع.ج. رفیق .

رفقة (rafqat) و (refqat) و (rofqat) ا.ع. گروه همسفر . ج : رفاق وارفاق ورفق . وگروه همراه و همدم وهم صحبت . ج : رفق و رفق ورفق .

رفقة (rofqat) ع.ج. رفیق .

رفقة (rafaqat) ا.ع. برتافتگی آرنج.

رفقة (rafeqat) ص.ع. **ناقة رفقة :** ماده شتریکه سوراخ سرپستانش بندشده‌باشد.

رفل (rafl) م.ع.**رفل البئر رفلا** (ازباب نصر) : پرکرد چاه را از آب . و **رفل فلان رفلا و رفلاناً :** خرامید و دامن کشان رفت فلان و با اهتزاز رفت یعنی برداشت دست‌را باری وفروکرد آنرا بار دیگر. و **رفل فی ثیابه رفلا :** درازکرد دامن جامهٔ خود را وبالا کشید آنرا از روی تبختر .

رفم (rafl) و (rafal) م . ع . **رفل** او **رفل رفلا و رفلا** (از باب نصر و سمع) : نتوانست جامه را نیکوپوشیدن . و نتوانست هرکاری را نیکو کردن .

رفل (refl) ا.ع. دامن .

رفل (rafal) ا . ع . **رفل الرکیة :** جای ژرف از چاه . و **رفل رفل :** کلمه ای که بدان میش را جهة دوشیدن خوانند .

رفل (rafel) ص.ع. گول. ومردی که جامه را نیکو نتواند پوشید و هیچ کاری را نیکو نتواند کرد .

رفل (reffal) ا.ع . جامهٔ درازدامن. واسب درازدم بسیار گوشت . و جامهٔفراخ. وشتر فراخ‌پوست .

رفلاء (raflâ') ص . ع . زن بد رفتار دامن کشان . و زنی که جامه را نیکو نتواند پوشید ویا هیچ کاری‌را نیکو نتواند کرد .

رفلان (rafalân) م.ع. **رفل رفلا و رفلاناً** . مر. رفل .

رفلة (rafelat) ص.ع.**امراة رفلة :** زن بطرز نیکو دامن کشان.و**معیشة رفلة:** زندگانی فراخ .

رفلة (rafelat) و (refelat) ص. ع. **امراة رفلة :** زن زشت . وکذا **امراة رفلة**.

رفن (rafn) ا. ع.بیضه وتخم مرغ .

رفن (reffan) ا. ع. اسب دم دراز .

رفنه (rafne) ا . پ . مشتق از کلمهٔ عارفانه ـ هرعلامت‌ونشان ویارمزی که دلالت کند برخیال شخص مانند (مکد) که دلالت میکند برمن کل واحد و(ض) که دلالت می کند بررضی‌الله عنه وازهمین قبیل‌اند علامات ورمزهائی که ما دراین کتاب مینویسم ازقبیل (ا) که دلالت براسم میکندو(م) که دلالت برمصدر میکند و (ص) که صفت را بیان می نماید و همچنین .

رفو (rafv) م.ع. **رفاالثوب رفواً** (ازباب نصر) : رفو کرد آن جامه‌را . **ورفا فلاناً :** تسکین داد و آرام کرد فلان را از ترس .

رفو (rafu) ا. پ. پیوند شال وجامهٔ پاره شده وسوراخ شده بنوعی‌که معلوم نشود ومانند اول گردد. وپیوند ودوخت‌هربافته‌ای.

رفواء (rafvâ') ص . ع . زن بزرگ گوش بافروهشتگی(مونث ارفی).

رفوث (rofus) ا.ع. جماع . وسخن زشت زن درهنگام‌جماع . وفحش روباروی.

رفوث (rofus) م . ع . **رفث رفثا ورفوثاً**. مر.رفث .

رفوج (rafuj) ا . ع . بن شاخه های خرمابن.

رفوخ (rofux) ا.ع. سختی و بلاها.

رفود (rafud) ا . ع. ماده شتری که بیك دوشیدن یك‌قدح شیر پرکند.

رفوش(rofuc) م.ع.**رفش الشیء وفی الشیء رفوشاً** (از باب نصر) : فراخ گردید آن چیز .

رفوشه (rafuce) ا.پ.بازی ومسخرگی وظرافت.وعصیان‌وگناه .و پی بردن ویافتن. وبرچیدن .

رفوض (rofuz) ا . ع. گیاه پریشان و متفرق . و **رفوض الناس :** گروههای مردم . و **رفوض الارض :** زمینی که درملك کسی نباشد .

رفوض(rofuz)م.ع. **رفض رفوضاً**. مر. رفض .

رفوغ (rofuq) ع.ج. رفغ.

رفوف (rofuf) ع.ج.رف.

رفوکاری (rafu-kâri) ا . پ. عمل رفو کردن وشغل رفوگر .

رفوگر (rafu-gar) ا. پ. کسی که رفو مینماید .

رفوگری (rafu-gari) ا . پ رفوکاری.

رفون (rafun) ا.پ. زعفران .

رفوه (rofuh) ورفه (rafh) ورفه (refh) م . ع. **رفهنا رفهاً ورفهاً و رفوهاً** (از باب فتح) : فراخ و آسان شد زندگانی ما ورسیدیم بنعمت وفراخی روزی. و **رفهت الابل ایضاً رفهاً ورفهاً و رفوهاً :** هر روز که خواستند برآب آمدند شتران. ونیز سیراب وسیرعلف شدند شتران.

رفه (refh) ا. ع. تن آسائی.و خرمابن ریزه .

رفه (rofah) ا. ع. کاه. المثل: **اعنی من التفه عن الرفه** . التفه : السبع .

رفه (rafe) ا.پ. رف کوچك. وپروین وثریا که‌شش‌ستارهٔ کوچك باشددرکوهان ثور.

رفهان (rafhān) ص.ع. فراخ عیش تن آسا .

رفهة (rafahat) ا.ع. رحمت ومهربانی ومرحمت .

رفهنیة (rofahniyat) ا . ع . فراخی عیش وارزانی .

رفیده (rafide) ا.پ. لته‌وکهنه‌ای چند که برمثال گردبالشی برهم دوزند وخمیرنان‌را روی آن گسترانیده برتنور بندند.ورفاده . و پارچه‌ای که برگ فصد کرده بندند .

رفیص (rafis) ا.ع. هم‌آبخور . **وهو رفیصك** : اوهم‌آبخور تومیباشد که شتران هردو بیك نوبت آب خورند .

رفیع (rafi') ص.ع. شریف وبلندقدر ومرتبه . وبلند . وبلند آواز .

رفیع (rafi') ص.پ. ـ مأخوذازتازی. بلند وبرین‌وعالی وافراخته . **وبنیان‌رفیع الارکان** : بنائی که ستونهای آن بسی بلند باشد . و **مکان رفیع** : جای بلند . و **رفیع الدرجات** : دارای درجه‌های عالی وبلند . **ورفیع الشأن**: ازالقاب‌شاهزادگان و امرای بزرگ . و **رفیع القدر** و یا **رفیع المقدار** : بلنداندیشه و بلند مرتبهٔ در قدرت .

رفیعة (rafi'at) ص.ع. مؤنث‌رفیع .

رفیعة (rafi'at) ا. ع.قصه‌ای که برای دیگری گویند . و هرچیز کـه بحضور والی تبلیغ کنند.

رفیعه(rafi'e)ص.پ.ـ مأخوذازتازی.ـ بلندوعالی وبرین . **وجبال‌رفیعه**: کوههای بلند .

رفیغ (rafiq) ص . ع . عیش فراخ و خوش . یق : **عیش رفیغ**.

رفیف (rafif) م.ع. **رف‌رفاًورفیفاً**. مر. رف .

رفیف(rafif) ا.ع. آسمان‌خانه وسقف. ودرخت تر جنبان وغیر آن . وفراخ سالی . وسوسن . وروزن . وجامهٔ تنگ. **وذات الرفیف** : کشتیهای بهم بسته دردریا جهة عبور ملوك وامرا .

رفیق (rafiq) ا. ع. همراه . ج: رفقاء و رفقة . فاذا تفرقوا ذهب اسم الرفقة لا اسم الرفیق وهو واحد و جمع مثل الصدیق. قال‌الله تعالی : **وحسن اولئك رفیقاً** .

رفیق (rafiq) ص.ع. زیرك و چالاك. ومهربان. وآسان کار.

رفیق (rafiq) اوص .پ . ـ مأخوذ از تازی ـ یار ودوست و همدم و همنشین . و شریك . وهمراه . ومعاون ومددگار . و همسفر . ودانا وحاذق وکارآزموده. ومهربان. و **رفیق شفیق** : یار مهربان وخیر خواه.

رفیقی (rafiqi) ا.پ. رفاقت ومؤانست وهمدمی و مصاحبت ودوستی .

رفیه (rafih) ص . ع. فـراخ عیش تن آسا .

رق (req) ا.پ. پوست لاك پشت.

رق (raqq) ا . ع . پوست تنك از آهو وجز آن که بروی نویسند. قوله تعالی : **فی رق منشور** .وصحیفهٔ روشن . و تنك از هرچیزی ضد غلیظ. وسنگ پشت بزرگ . و نوعی ازچارپایان بحری که‌بتمساح ماند . ج: رقوق .

رق (raqq) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ پوست تنکی کـه بروی آن نویسند . و **رق سپهر**: صفحهٔ آسمان .

رق (reqq) ا. ع. پوست تنك از آهو وجز آن که بروی نویسند . وبرگ درخت . وچیزی تنك . وملك . وبنده . وگیاهی‌خار دار . وشاخه‌های نرم که‌ستور خوردن تواند. وزمین نرم وفراخ . وبندگی .

رق (roqq) ا. ع. زمین نرم وفراخ.

رق (roqq) و (raqq) ا. ع. آب تنك در دریا ویا در رود .

رقأ (raq') م.ع. **رقا الدمع رقأ و رقوء** (ازباب فتح): خشك شد اشك و ایستاد . وکذلك **رقأ الدم** . و قولهم : **ارقأعلی ظلعك** لغة ارق ای ارفق بنفسك ولاتحمل علیها اکثرمماتطیق. **ورقاالعرق رقأ و رقوء** : برآمد وبلند گردید رگ . و **رقا بینهم رقأ**: اصلاح کرد میان ایشان و فساد انداخت (ازاضداد است). و **رقافی الدرجة**: بالا برآمد .

رقاء (raqā') ا.ع. فساد .

رقاء (raqqā') ص . ع . مرد بسیار افسونگر .

رقاب (reqāb) ا . ع . ج. رقبة . و **رقاب المزاود** : لقبی است که تازیان بایرانیان داده‌اند . و قوله تعالی : **وفی الرقاب** ای فی فك الرقاب. مر. رقبة .

رقاب (reqāb) م.ع. **راقبه‌مراقبة ورقاباً**: نگاهبانی کرد آنرا . **وراقب‌الله فی امره** ای‌خافه . مر. مراقبة .

رقابة (raqābat) م.ع. **رقبه‌رقبة و رقباناً و رقوباً و رقابة و رقبة** (ازباب نصر) : چشم داشت آنرا وانتظار کرد . و **رقب‌الشیء**: نگهبانی‌کرد آنچیز را . و **رقب فلاناً** : رسن انداخت درگردن فلان .

رقابت (reqābat) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ هم چشمی وهم کامی و خمانائی .

رقابة (raqqābat) ا . ع . مرد ناکس

وفرومایه . وآنکه درغیبت کاروان نگهبانی رخت وبار ایشان کند .

رقات (reqât) ع. ج. رقة .

رقاحة (raqâhat) م. ع. ورزیدن . وکسب کردن (والفعل من فتح) .

رقاحة (raqâhat) ا . ع . بازرگانی . وقولهم : **جئناك للمضاحة ولم نات للرقاحة** .

رقاحی (raqâhiyy) ص. ع. **فلان رقاحی مال** یعنی فلان تیماردارشتران است.

رقاد (roqâd) ا. ع. خواب وخصوصاً خواب درشب . ونام مردی.

رقاد (roqâd) م. ع . **رقد رقداً ورقوداً ورقاداً** . مر. رقد .

رقاراق (raqâraq) ا.پ. صدای دست وپای ستوران .

رقارق (roqâreq) ا. ع. آب تنك در دریا ویا در رود که بسیار نباشد . و سراب تنك . وشمشیر بسیار آب .

رقاش (raqâc) ا. ع. مار .

رقاش (raqâce) ا. ع. نام مخصوص وعلم است زنان را .

رقاص (raqqâs) ص. ع. پای کوبنده وبازیگر(شددللمبالغة).

رقاص (raqqâs) ا. پ ـ مأخوذ از تازی ـ رقص کننده وبرجهنده. وپیك وقاصد وپیك شتاب رو . و پاندول ساعت.

رقاصة (raqqâsat) ا . ع . زمینی که هیچ نرویاند با آنکه باران بآن رسیده باشد . ونوعی ازبازی مرتازیانرا .

رقاصی (raqqâsi) اوص پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ عمل رقص وشغل رقص. ومنسوب برقص ورقاص .

رقاع (raqâ') ا . ع . یکی ازشش خط اختراعی ابن مقله . وج : رقعة . و **ذات الرقاع** : یکی ازغزوات آنحضرت صلی‌الله علیه و آله که در سال چهارم ازهجرت واقع شدوسمیت بذلك لانهم شدواالخرق علی ارجلهم لفقد النعال.

رقاعة (raqâat) ا. ع . گولی وحمق .

رقاعة (raqâat) م . ع . ابله واحمق شدن وکم عقل گشتن . واشتیاق بجنگ وجدال داشتن. ونقطه گذاشتن (والفعل من کرم) .

رقاعی (reqâiyy) ا. ع . خط رقاع .

رقاق (raqâq) اوص.ع. بیابان. وزمین هموار وپست که روی آن نرم وزیر آن سخت باشد . وزمین نرم‌فراخ . و **یوم رقاق** : روز گرم .

رقاق (raqâq) و (roqâq) ا.ع.زمینی که آب آن فرو رفته باشد .

رقاق (reqâq) اوص.ع. ج . رقاقة . وج . رقة . وج. رقیق .

رقاق (roqâq) ا. ع. نان تنك . یق : **عندی غلام یخبز الجردق والرقاق** یعنی نان گرده ونان تنك می‌پزد . وتنك ونرم از هرچیزی .

رقاق (roqâq)م.ع. **رق البعیر رقاقاً** (ازباب ضرب) : نرم وسست رفت آن‌شتر ویا سبك رفت .

رقاق (roqqâq) ص. ع. تنك و نازك ازهر چیزی .

رقاقة (raqâqat) ا.ع. تنکی‌ونازکی.

رقاقة (roqâqat) ا.ع. نان تنك .ج : رقاق .

رقاقس (roqâqes) ا.پ.داروئی کـه خصیة‌الثعلب و جفت‌آفرید نیز گویند .

رقال (reqâl) ع.ج. رقلة .

رقان (reqân) ا.ع. زعفران.وحنا .

رقانه (reqâne) ا. پ . یك خانهٔ از چهار خانهٔ ورق کاغذنویسندگان ورقانهٔاول را صدر وآخررا بارز ومیانه را وسط‌گویند.

رقائق (raqâeq) ع.ج. رقیقة .

رقائم (raqâem) ع.ج. رقیم .

رقب (raqab) ا.ع. ستبری‌گردن .وج. رقبة .

رقب (roqob) ع.ج. رقیب .

رقبا (roqabâ) ا.پ. ـ مأخوذازتازی ـ رقیبان .

رقباء (roqabâ') ع.ج. رقیب .

رقبات (raqabât) ع.ج. رقبة .

رقبات (raqabât) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ گردنها . و بنده‌ها . و **رقبات و املاك** : بنده ها واراضی متصرفه .

رقبان(reqbân) م.ع. **رقب رقباناً ورقابة** . مر . رقابة .

رقبان(raqabân)**ورقبانی**(raqabâniyy) ا.ع. مردستبر گردن وگردن کلفت .

رقبة (raqbat) و (reqbat) م . ع . **رقب رقبة و رقبة و رقابة** . مر . رقابة .

رقبة (reqbat) ا.ع. نگهبانی . وترس. و بی فرزندی . و **ورث مالا عن رقبة** ای عن کلالة ولم یرث عن آبائه .

رقبة (roqbat) ا.ع. مغا کی جهةشکار پلنگ وزبیة مغا کی جهة شکار شیر.

رقبة (raqabat) ا.ع. گردن . و سپس گردن . وبن گردن . وذات‌وجوهرهرچیزی. ومردم . وبندهٔ زرخرید . ج : رقاب ورقب وارقب و رقبات . قوله تعالی : **فتحریر رقبة** .

رقبه (raqbe) ا پ . ـ مأخوذ از تازی ـ اطراف ونواحی‌وپیرامون. وحصار . و میدان . و حیطه . واراضی متعلق بده .و **در رقبهٔ اطاعت** یعنی در حیطهٔ تصرف . و **ازرقبهٔ اطاعت خارج شدن** : از

پیرامون اطاعت‌واز حیطهٔ تصرف بیرون‌شدن.

رقبه (raqabe) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ بنده وعبد وغلام . وگردن .

رقبی (roqbā) ا.ع. عطا کردن چیزی بکسی بدین‌شرط که هرکس از آن اول بمیرد آن چیز بورثهٔ او بازگردد . ویا دادن خانه ویازمینی مرکسی را که تا حیات خود از آن نفع گیرد وبعد مرگش بدیگری رسد . اوان تقول ان مت قبلی فهی لی وان مت قبلك فهی لك و هی من المراقبة لان کل واحد منهما یرقب موت صاحبه .

رقة (reqat) ا.ع. سیم مضروب . ج : رقون ورقات . و آنچه نخستین روید ازگیاه نصی وصلیان . وزمینی که درایام برآمد گرما ودرآمد سرما ویا درایام گرمابرآن باران‌رسد وسبز وگیاهناك گردد .

رقة (raqqat) ا.ع. هر زمین برلب رود که دروقت مدبروی آب برآید و سپس فرو رود . ج : رقاق . وزمین نرم هموار که آب آن فرورفته باشد . وشهری در کنارفرات .

رقة (reqqat) ا.ع. مهربانی . وتنکی و نازکی .

رقة (reqqat) م.ع. **رق‌الشیء رقة** (ازباب‌ضرب) : تنك و نازك گردید آنچیز . و **رق‌فلان** : شرم‌داشت فلان . و **رق لفلان** : رحم کردو مهربانی نمودمر فلان را .

رقت (reqqat) ا.پ. ـ مأخوذازتازی ـ تنکی ونازکی وباریکی ودقت . و لطافت . و شفقت وملایمت ونرمی و نیکوئی و محبت و غمخواری . وگربه‌وزاری . وحیا وشرمساری و **رقت‌قلب** : نرم دلی واشفاق .

رقد (raqd) ا.ع. خواب . ونام کوهی که ازآن سنگ آسیا گیرند .

رقد (raqd) م.ع. **رقد رقداً** و **رقوداً** و **رقاداً** (ازباب‌نصر) : بخواب شد خواه روز باشد و یا شب و یا مخصوص بخواب شب است . و **رقد عن الامر رقداً** : سپس ماند ازآن کار .

رقد (roqqad) ع.ج. راقد .

رقدان (raqadān) ا.ع. برجستن بره وبزغاله ازشادمانی ونشاط .

رقدة (raqadt) ا.ع. یك بار بخواب شدن . و **اصابتنا رقده من‌حر** ای قدر عشرة ایام یعنی رسید بما گرمائی که مدت آن ده روز بود .

رقدة (reqdat) ا.ع. هیئت خواب . و نوع خواب .

رقراق (raqrāq) ا.ع. درخش سراب. ودرخش هرچیزی.وشمشیر درخشان . و نام شمشیر سعدبن عبادة انصاری رضی‌الله عنه .

رقراقة (raqrāqat) ا.ع. زن‌درخشان روی .

رقرقان (roqroqān) ا.ع. **رقرقان السراب** : آنچه رخشان و جنبان باشد از سراب .

رقرقة (raqraqat) م.ع. **رقرق الماء وغیره رقرقة** : ریخت آب و جز آنرا . و **رقرق الثرید بالسمن** : تنك گردانیداشکنه رابروغن.ونیزرقرقة : جنبانیدن کوزهٔ آب . وبرگشتن آب درچشم .

رقز (raqz) م.ع. پا کوفتن (والفعل من نصر) . و برجستن . و **مایرقز منه عرق** : نمی جهد ازوی رگی .

رقش (raqš) م.ع. نگاشتن ونگارین کردن چیزی را بدورنگ ویازیادتر(والفعل‌من نصر).

رقش (roqš) ع.ج. ارقش و رقشاء .

رقشاء (raqšā') اوص.ع. دبهٔ شترکه ازگلو برآرد . وجانوری کوچك که درگیاه باشد . و **حیة رقشاء** : مارپیسه . و مار ماده . ج : رقش .

رقشة (roqšat) ا.ع. پیسگی و رنگ پیسه .

رقص (raqs) م.ع. **رقص رقصاً** (از باب نصر) : بازی کرد و پای کوفت . و **رقص السراب** : درخشید سراب . و **رقصت‌الخمر** : جوشید می . و**رقصت الخمر فی رؤسهم** : مست کرد شراب ایشان را .

رقص (raqs) و (raqas) م.ع. **رقص البعیر رقصاً و رقصاً و رقصاناً** (از باب‌نصر) : پویه دوید شتر . ولایکون‌الرقص الاللاعب وللابل و لماماسواها القفزوالنقز .

رقص (raqs) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ حرکات واطوار مخصوص ومتوالی که بربازوها و ساقها و سایر اعضای بدن بطور خوش آیند وبآهنگ ساز واردمیاورند وفغندووشست نیز میگویند . و **رقص پهلو** : راحت و استراحت وغلطیدن‌از پهلو بپهلو . و**رقص دست‌بند** : نوعی ازرقصیدن که‌جمعی دست هم راگرفته میرقصند و بتازی دعکسة نیز میگویند . و **رقص‌روباه** : تجاهل وتغافل در کار بطور عمد . و **رقص کردن** : رقصیدن . و **رقص ملا** : نوعی ازرقص. ونعوظ . وحرکات جماع .

رقصان (raqasān) م.ع. **رقص‌رقصاً ورقصاً ورقصاناً**. مر. رقص ورقص .

رقصاندن (raqsāndan) و **رقصانیدن** (raqsānidan) فم.پ. رقص کنانیدن و رقص کردن فرمودن‌ووشتیدن کنانیدن .

رقص‌کنان (raqs-konān) م ف . پ. درحالت رقص ودرحالت جست وخیز.

رقصیدن (raqsidan) فل.پ. وارد آوردن براعضای‌بدن حرکات‌واطوارمخصوص برقص را وفرخشیدن و وشتن و وشتیدن نیز

گویند . وجست و خیز کردن .

رقط (roqat) ع.ج. رقطة .

رقطاء (raqtâ') اوص.ع. مؤنث ارقط. ومار پیسه . و فتنة سخت . یق : **جاءت فتنة رقطاء** ای مظلمة شبهها بحیة رقطاء . و ما کیان پیسة رنگ برنگ . واشکنهٔ بسیار روغن .

رقطة (roqtat) ا.ع. سیاهی. وخجکهای سپید آمیخته وبرعکس . ج . رقط . و شاخ درخت عرفج که برگ آوردن گرفته باشد.

رقع (raq') ا.ع. آسمان هفتم. وشوی. یق : **لاحظی رقعك** ای لارزقك الله زوجاً.

رقع (raq') م.ع . **رقع فی سیره رقعاً** (از باب فتح) : بشتاب رفت . و **رقع الثوب**: در پی کرد جامه را . و **رقع فلاناً** : نکوهید فلان را و هجای آن کرد . و **رقع الغرض بسهم** : تیر بهدف رسید . و **رقع الرکیة** : ویرانی چاه را ترسیده مقدار یك دو قامت برآورد آنرا . و **رقع خلة الفارس** یعنی بخلة فارس رسیده نیز زد آنرا . والخلة الفرجة بین الطاعن والمطعون . ونیز رقع : دست چپ بردن زیر لقمه در وقت خوردن . **کان معاویة یلقم بیده ویرقع باخری** ای یبسط احدی یدیه لینتشر علیها ماسقط من لقمة .

رقع (roqa') ع.ج. رقعة .

رقعا (raq'ā) ا.پ. داروئی که در دفع حب القرع بکار برند ودرکنار دریای آسکون روید وسرخس نیز گویند .

رقعاء (raq'â') ص.ع. گوسپندی که در پهلوی وي سپیدی باشد . و زن لاغرسرین. وزن گول واحمق.

رقعة (raq'at) ا.ع . آواز برخورد تیر مرنشانه را .

رقعة (roq'at) ا.ع . نوشتهٔ موجز . و وصله ودرپی . وهدف . ج . رقاع . واول وآغاز هیجا وجنگ .

رقعة (roqaat) ا.ع. درختی بزرگ ساقش چون ساق چنار وبرگش مانند برگ کدو و بارش مانند بار انجیر . ج : رُقَع .

رقعه (raq'e) ا.پ . داروئی که رقعا و سرخس نیز گویند . و هر گیاهی که بجبر شکستن کند همچون خامهٔ آقطی وانجبار .

رقعه (roq'e) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ مکتوب ونوشته ونامه . ووصله و دروه و در پی . وبساط شطرنج . و ملك و کشور . و مقوا . و پارچه هائی که در ردادی استعمال میکنند . و **رقعهٔ بلند نیلگون** : آسمان. و **رقعهٔ پشت ادکن** و یا **رقعهٔ پشت نیلگون** : زمین . و **رقعه دوختن** : درپی زدن ودوره‌زدن ووصله زدن . و**رقعهٔ شطرنج** : بساط شطرنج . و**رقعهٔ غبرا**: آسمان . و **رقعهٔ کژدم** : گویند مغان در اولین روز ازپنج روز آخر اسفندار ماه‌جشن میکرده وسه رقعه‌جهة دفع مضرات هوام‌مینوشته و بر سر دیوار خانه ها می چسبانیده اند و طرف‌صدر را خالی میگذاشته اندوچون واضع این رقعه را فریدون میدانندبرآن پیام ایزد و پیام نیوافریدون مینویسند . ومردم هند روز پنجم اسفندارماه‌را که میگویندصورت‌حشرات داردرقعهٔ کژدم‌مینویسند. و **رقعهٔ مهمانی**: مکتوبی که بطریق دعوت‌وضیافت باهم نویسند.

رقعه‌وار (roq'e-vâr) ا.پ . کاغذ کتابت ونقاشی شده وخط دار .

رقق (raqaq) ا.ع. زمین نرم هموارکه آب آن فرو رفته باشد . وسستی و ضعف وکمی و قلت . یق : **فی عظمه رقق** ای ضعف . و **فی ماله رقق** ای قلة .

رقل (raql) ع.ج. رقلة .

رقلة (raqlat) ا.ع . خرمابن بلند کـه دست بآن نرسد . ج : رقل ورقال .

رقم (raqm) ا.ع. نوعی ازنگارخطدار. ونوعی ازدیبا . ونوعی از چادر . و بلا و سختی . و کتابت . و **یوم الرقم** : از روزهای تازیان است .

رقم (raqm) م.ع . **رقم رقماً** (از باب نصر) : نبشت . و **هو یرقم الماء** : او حاذق وقادراست برتصرف همهٔ امور . و **رقم الکتاب** : نقطه نهاد کتاب را . و واضح وبیان نمود . ومهر کرد بر آن . و **رقم الثوب** : خط دار بافت جامه را . و نیز رقم : کتابت کردن .

رقم (raqam) ا.ع موضعی در مدینهٔ طیبه . ومنه **السهام الرقمیات** . وروزی است از روزهای تازیان .

رقم (raqam) و (raqem) ا. ع. بلا وسختی . وکثیر وبسیار. و **جاء بالرقم**: بسیار آورد . و کذا **جاء بالرقم** (بکسر القاف) .

رقم (raqem) ا.ع . **بنت الرقم** : بلا وسختی .

رقم (raqam) ا.پ. ـ مأخوذازتازی ـ نشان وعلامت . وبیان و وصف . وحساب. و عدد . ونوشته وخط . وتحریر . وامضا. وطریقه وروش وطرز ورسم وقاعده . ونوع وجنس . ودرجه ومرتبه . وفرمان پادشاه . وحکم و فرازمان شاهزادگان . و نوشته و مکتوب امضا شده و علامت گذاشته شده . و **اهل رقم** : عالم و واقف بر حساب . و **علم رقم** : علم حساب . و **قلم سعادت رقم**: کلك فرخنده ودرست نویس . و**رقم اول** : عرش . و **رقم کردن**: نوشتن. وپیچیدن .ومهرنمودن . وتمام کردن مکتوب. وترتیب دادن ومرتب ساختن .

رقماء (raqmâ') ا.ع . **وقع فی**

الرقم الرقماء اذا وقع فيما لايقوم به .

رقم‌پذير (raqam-pazir) ص. پ . قابل تحرير .

رقمة (raqmat) ا.ع. مرغزار . وكرانهٔ رود . و فراهم آمدنگاه آب‌رود. وخبازى و نان كلاغ

رقمة (raqamat) ا. ع. گياهى .

رقمتان (raqmatâne) ا . ع . بصيغهٔ تثنيه دوتندى درپاى گوسپند كه بناخن ماند . ونشان دوداغ در كرانهٔ ران خر . ودو تندى دو بازوى ستور . و دو گوشت پارهٔ بيموى متصل بباطن ذراع اسب . و دو كرانهٔ ران ستور . ونام دو مرغزار درناحيهٔ حمان.

رقم‌زده (raqam-zade) ص. پ. نوشته ومكتوب وتحرير شده .

رقم‌كش (raqam-kac) ا. پ. نشان كنندهٔ حروف وعلامات ورسم كنندهٔ خطوط. ومحو كننده و حك كننده .

رقميات (raqamiyyât) ا. ع. تيرهاى منسوب برقم مدينهٔ طيبه .

رقن (raqan) ا . ع . تخم مرغ مردار خوار .

رقو (raqv) ا . ع . ريگ تودهٔ گــرد اندك كلان .

رقوء (raqu') ا. ع. آنچه بر جراحت نهند تاخون بايستد ومنه قول اكثم: **لاتسبوا الابل فان فيها رقوء الدم** اى تعطى فى الديات فتحقن بها الدماء .

رقوء (roqu') م.ع. **رقارقأ ورقوء** مر. رقأ .

رقوب (raqub) ا . ع . زنى كــه جهة ميراث چشم برمرگ شوى دارد . وشترى كه از انبوهى شتران بآبخور وحوض نزديك نيايد. وزن ويا مردى كه اورا بچه نزيد . و زنى كه اورا فرزندى باقى نبود . وزن فرزند مرده.

وام الرقوب : بلا وسختى .

رقوب (raqub) و (roqub) م . ع . **رقب رقوباً و رقوباً و رقابة** . مر. رقابة .

رقوة (raqvat) ا. ع. ريگ تودهٔ گرد اندك كلان .

رقود (roqud) ع.ج. راقد . قوله تعالى: **وتحسبهم ايقاظاً وهم رقود .**

رقود (roqud) ا. ع. خواب .

رقود (roqud) م. ع. **رقد رقداً ورقاداً ورقوداً** . مر. رقد .

رقوف (roquf) م.ع. لرزيدن وجنبيدن. **ورايته يرقف من البرد:** ديدم اورا كه ميلرزيد ازسرما (والفعل من نصر) .

رقوق (roquq) ع. ج. رق.

رقوم (roqum) ع. ج. رقم .

رقون (raqun) و (roqun) ا. پ . زعفران. و حنا.

رقه (raqqe) ا. پ. شهرى دركنار رود فرات و اكنون خراب وويران .

رقى (raqy) م.ع. **رقاه رقياً ورقياً ورقية** (از باب ضرب) : بردميد بروى افسون خودرا . **ورقى اليه رقياً ورقياً ورقية** (از باب سمع) : برآمد بروى . و **رقى فى السلم :** برآمد برنردبان. **وارق على ظلعك** اى امش و اصعد بقدرما تطيق ولاتحمل على نفسك مالا تطيقه .

رقى (roqā) ع. ج. رقية .

رقى (reqqiyy) ا. ع. بلغت اهل عراق لاغر ونزار ازمرد ويا ازشتر .

رقى (roqqā) ا ع . پيه بسيار تنك . المثل: **وجدتنى الشحمة الرقى عليها الماتى** اى وجدتنى ارق شحمة عليها جهة و سبيل الى الوصول اليها اين مثل‌را شخصى گويد كه صاحبش وى را ضعيف و ناتوان انگارد .

رقى (roqiyy) م . ع . **رقى رقياً و رقياً ورقى رقياً ورقياً** . مر. رقى.

رقى (roqiyy) ا . ع . صعود . قوله تعالى : **ولن نومن لرقيك** اى صعودك.

رقيب (raqib) ا. ع. يكى از اسماءالله تعالى . ونگهبان وچشم دارنده وپاسبان . و موكل. و امين اصحاب قمار . وامين برقداح زننده. وتير سيوم ازتيرهاى قمار. وستاره‌اى ازستاره هاى باران كه انتظار ديگر كند وستاره‌اى كه چون طلوع كند ستارهٔ مقابل او فرو شود مانند ثريا كه رقيب آن اكليل است اذا طلعت هى غابت تلك . و همهٔ منازل قمر رقيب‌اند مرصاحب خودرا . ونام مارى بد. ج : رقبيات و رقب . و سپس آيندهٔ مــرداز فرزند وقبيله .

رقيب (raqib) ا. پ. مأخوذ ازتازى. همكار و هم شغل و ضمانا . وچون دو كس بريك نفر ويا يك چيز عاشق ومايل باشند هر يك مر ديــگرى‌را رقيب خواهد بود . ج : رقيبان .

رقيبات (raqibât) ع. ج. رقيب.

رقيبان (raqibân) پ. ج. رقيب. و **رقيبان دست:** نگهبانان صدر ومسند . و سيارات. **ورقيبان راز:** عارفان واصحاب مشاهده كه نگهبانان اسراروراز‌اند. **ورقيبان هفت بام :** هفت ستارهٔ سيار .

رقية (raqyat) ا . ع . يك بار صعود كردن .

رقية (raqyat) م. ع. **رقى رقياً و رقية** . مر. رقى .

رقية (reqyat) ا. ع.هيئت صعودكردن. ونوع صعود كردن .

رقیة (roqyat) ا. ع. افسون. و تعویذ
ج: رقی. ویکبار تعویذ خواندن.

رقیة (roqyat) م. ع. **رقا رقیاً و رقیة**
مر. رقی.

رقیة (roqayyat) ا. ع. نام دختر
آنحضرت صلی‌الله و علیه و آله. وبنت‌الحسین
علیه السلام.

رقیت (reqqiyyat) ا. پ. ـ مأخوذ از
تازی ـ بندگی وغلامی وعبودیت.

رقیش (roqayc) ا. ع. مصغر ارقش
یعنی آنکه نقطه‌های سیاه وسپید داشته باشد.

رقیع (raqi') اوص. ع. کسی که وصله
میکند. و کسی که مینویسد. ومرد احمق و
گول وبی عقل. وآسمان اول. و سایر
آسمانها. ج: ارقعة. الحدیث: **من فوق
سبعة ارقعة** فجیء به علی لفظ التذکیر کانه
ذهب به الی معنی السقف.

رقیق (raqiq) ص. ع. بنده ومملوک.
ج: ارقاء و رقاق. وقد یطلق علی الجمع
ویقال **عبید رقیق**. ونیز رقیق: نرم و تنک
ازهرچیزی.

رقیق (raqiq) ص. پ. ـ مأخوذ از
تازی ـ تنک ونازک مانند کاغذ. وباریک.
وصاف ونرم وملایم و نازنین و ظریف. و
لاغر. وشفیق ومهربان. وسلیم ورحیم. و
پست و دون. و **رقیق البدن**: نرم و
نازک بدن وظریف. و **رقیق الحاشیه**:
کسی که دربند و بست کار ها چندان استوار
نباشد. و آنکه دارای کاری جزئی بود. و
رقیق القلب: نرم دل وحلیم وسلیم و
مهربان ورحیم.

رقیقان (raqiqâne) ا. ع. بصیغهٔ تثنیه
دوحضن. ودو رگ پشت. ودوکرانهٔ دوسوراخ
بینی. ومابین تهیگاه وبیخ ران.

رقیقة (raqiqat) ص. ع. زن مملوک.

رقیقه (raqiqe) ص. پ. ـ مأخوذ از
تازی ـ هرچیزی که تنکی ونازکی ورقت داشته
باشد ضد غلیظه.

رقیم (raqim) اوص. ع. نبشته ومرقوم.
وتخته. ودوات. ج: رقائم. و نام قریهٔ
اصحاب کهف ویا کوه ایشان ویاسگ ایشان ویا
وادی ویا سنگ بزرگ ویا دو لوح از ارزیز
که بر آن نام ونسب ودین وقصهٔ ایشان نوشته
شده بود.

رقیمة (raqimat) ا. ع. زن عاقلهٔ باعفت
و پارسائی. وصحیفهٔ نوشته شده.

رقیمجات (raqimajât) پ. ج. رقیمه.

رقیمه (raqime) ا. پ. ـ مأخوذ از
تازی ـ نامه ورقعه ومکتوب ونبشته وتعلیقه.
ورقم. وعلامت. و **رقیمهٔ اول**: عرش.
واولین حرف الفبا که الف باشد.

رقین (raqin) ا. ع. درهم. وپول مسکوک.
و ووجه نقد.

رقیه (roqiyye) ا. پ. نام زن.

رک (rak) پ. حم. رکیدن. وا. تکلم
باخودازروی قهر وخشم وآهسته آهسته حرف
زدن. ورسته وصف کشیده.

رک (rak) پ. بلغت زند ضمیر مفرد
مخاطب یعنی تو وانت.

رک (rakk) م. ع. **رکه رکاً** (ازباب
نصر): جز ویرا برجز وآنچیز افگند. یق:
رککت الشیی بعضه علی بعض ای
طرحته. و **رک الذنب فی عنقه**: گناه را
برگردن وی لازم کرد. و **رک الشاة بیده**:
دست خود را بر دنبه و پهلوی گوسپند نهاد
تافربهی ولاغری آن معلوم شود. وکذا **رک
الشیی بیده** اذا غمزه لیعرف حجمه. و
رک المراة: نیک جماع کرد با آن زن.
و **رک الغل فی عنقه**: غل کرد دست اورا
بسوی گردنش. و **رک رکاً ورکاکة**.
مر. رکاکة.

رک (rakk) و (rekk) ا. ع. باران
نرم ریزه. و یا زائد از باران‌ریزه. ج:
ارکاک ورکاک.

رک (rekk) ص. ع. **ارض رک**:
زمین باران ریزه رسیده.

رکاء (rakâ') ا. ع. صدا وآواز باز
گشت.

رکاء (rakâ') و (rakkâ') ا. ع. آواز
بوم.

رکاء (rekâ') ع. ج. رکوة و رکوة و
رکوة. ونام موضعی.

رکاب (rekâb) ا. پ. ـ مأخوذ از
تازی ـ پیاله و جام هشت پهلو و دراز. و
سواری. واسب سواری. و اسب کوچک. وحلقه
مانندی ازآهن ویا نقره وطلا که در دوطرف
زین آویزان باشد ودروقت سواری پنجه‌های
پایها را در آن کنند. و **رکاب گردان
شدن**: سوار شدن. وحمله کردن. و
رکاب گردون جناب: رکاب سلطنتی
که بزین اسب خاصهٔ پادشاهی آویزان کنند.
و **رکاب می**: پیاله‌ای که دراز و پهلو
دار باشد.

رکاب (rekâb) ا. ع. رکاب‌زین.
وکشتی. ج: رکب. وشتران که بدآنها سفر
کرده شود. ج: رکابات ورکب ورکائب.
ویا واحد ازلفظ خود ندارد وواحدان راحلة
است. و **رکاب السحاب**: باد.

رکاب (rakkâb) ص. ع. **رجل
رکاب**: مرد شترسوار. ومرد کوشش کننده.

رکاب (rokkâb) ع. ج. راکب. و
هم رکاب السفینة: ایشان کشتی‌سوارانند.

رکابات (rekâbât) ع. ج. رکاب.

رکابة (rakkâbat) ا. ع. نهال خرما بن

بر مادر رسته. ویا شاخ خرما برتنهٔ خرمابن برآمده .

رکابخانه (rekāb-xāne) ا . پ . شربتخانه . ودولابچه وگنجینه .

رکابدار (rekāb-dār) ا.پ. جلودار. وپیاده ای که همراه سوار براه رود . وکسی که پیاله ونعلبکی نگه میدارد . وآبدار .

رکابدوال (rekāb-dovāl) ا.پ. بند رکاب وتسمهٔ رکاب .

رکابی (rekābi) ا.پ. پیاله ونعلبکی . وطبقچه . واسب جنیبت وکتل. وزیر رکابی. و شمشیری که برپهلوی اسب بندند .

رکابی (rekābiyy) ص . ع . **زیت رکابی** : روغن زیتون که از شام آورند وانماقیل رکابی لانه یحمل من الشام علی الابل.

رکابی مذهب (rekābi-mazhab) ا. پ. طفیلی .

رکاز (rekāz) ا . ع . مالی که خداوند عالم در کانها موجود کرده .ومال پنهان کردهٔ اهل جاهلیت در زمین . وگنج ودفینهٔ درزیر زمین . وپاره های سیم وزر در کان . ج : رکائز .

رکاس (rekās) ا.ع. رسنی که برمهار شتر نر بسته وبند هردودست آنرا بدان بندند وتنگ کنند تا سر آن معلق ماند .

رکاسة (rakāsat) و (rekāsat) ا.ع. چوبی سرکج ویا رسن وجز آن مانند اخیه که در زمین نیك فروبرند وستور را برآن بندند.

رکاسه (rokāse) و **رکاشه** (rokāce) ا.پ.ابومدلج وخارپشت تیرانداز که خارهای خود را چون تیر اندازد .

رکاض (rekāz) م . ع . **راکضه مراکضة و رکاضاً** . مر . مراکضة .

رکاك (rekāk) ع.ج. رَك و رِك و رکیکة . وج. رکیك .

رکاك (rokāk) و **رکاکة** (rokākat) ا.ع. مرد ناکس وسست رای . وآنکه براهل خود غیرت ندارد و یا اهل وی مهابت او نکنند . الحدیث : **انه صلی الله علیه و آله لعن الرکاکة** .

رکاکة (rokākat) ا . ع . زن نا کس وسست رای وبی غیرت .

رکاکة (rakākat) م.ع. **رك رکاً و رکاکة** (از باب ضرب) : سست رای و بی غیرت گردید . و **رك الشیء** : سست وتنك شد آن چیز .

رکاکت (rakākat) ا.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ عمل قبیح وکار زشت . وقباحت . و سستی . وزشتی . و **رکاکت داشتن** : زشتی وقباحت داشتن وزشت بودن .

رکال (rakkāl) ا . ع . گندنا فروش و رکل فروش .

رکام (rakām) و (rokām) اوص. ع. ریگ توده.وابر برهم نشسته. **وقطیع رکام** : گلهٔ بزرك .

رکان (rakān) ص.پ. کسی که ازروی خشم وقهر باخود آهسته آهسته سخن گوید .

رکانة (rakānat) م.ع. **رکن رکانة و رکونة** (از باب کرم) : استوار رأی گشت . وآهسته وآرمیده گردید وصاحب وقارشد.

رکانة (rokānat) ا.ع. ابن عبد یزید بن هاشم بن مطلب که در روز فتح مکه ایمان آورد وکان من اشد الناس و قد صارعه النبی صلی الله علیه وآله .

رکایا (rakāyā) ع . ج. رکیة .

رکائب (rakāeb) ع.ج. رکاب .

رکائز (rakāez) ع. ج. رکاز .

رکائل بن آدم (rokāelobne-ādam) ا. ع . نام یکی از پسران آدم و بعضی آنرا برادر زادهٔ شیث دانند .

رکب (rakb) ا.ع. شترسواران ده عدد وافزون وگاهی بر اسب سواران هم اطلاق شود. ج : ارکب ورکوب . وموش .

رکب (rakb) ص.ع.ج.راکب.

رکب (rakb) م.ع. **رکبه رکباً** (از باب نصر) : زد برزانوی آن و یا موی آنرا گرفته زانوی خودرا برپیشانی وی زد . ویا پیشانی اورا بزانوی او زد .

رکب (rakab) ا.ع زهار وبن آن. و فرج . وظاهرفرج . وبن ران که برآن گوشت فرج است و خاص است زنان را ویا درمرد و زن هردو شامل میشود . ج : ارکاب . وج ج : اراکیب.

رکب (rakab) م.ع. **رکبه رکباً و رکوباً و مرکباً** (ازباب سمع) : بـر نشست آنرا. و **رکب الذنب**: گناه ورزید. و **رکب فلان** : کلان زانو گردید فلان . و **رکب الدین رکوباً**: بسیار وام گرفت. و **رکبه الدین**: بسیارشد اورا وام . و **رکب الدابة وعلیها و السفینة و فیها رکوباً و مرکباً** : برآمد برآن ستور و بر آن کشتی .

رکب (rokab) ع.ج. رکبة .

رکب (rokob) ع.ج. رکاب . و ج . رکیب .

رکباة (rakbāt) ص.ع. **ناقة رکباة**: ماده شتر صالح برنشستنی وماده شتر رام .

رکبات (rokbāt) و (rakobāt) و (rokobāt) ع.ج. رُکبة .

رکبان (rokbān) ع.ج. راکب . و **رکبان السنبل** : آنچه ازغلاف گندم اول برآید وآن ریشه هائی است که برخوشه باشد.

رکبان (rakabāne) ا.ع. بصیغهٔ تثنیه بن هردوران که برآن گوشت فرج است وخاص است زنان را ویاشامل مرد وزن هردومیباشد .

رکبانة (rakbānat) ص. ع . ناقـة **رکبانة** : ماده شتر صالح برنشستنی و ماده شتر رام .

رکبة (rakbat) ص.ع. ماده شترصالح برای برنشستن وسوار شدن وماده شتررام .

رکبة (rekbat) ا. ع . برنشست ونوع برنشست وهیئت آن .

رکبة (rokbat) ا.ع. بیخ بریدهٔ صلیان. وزانو . وجای باریکی ساق. وذراع ستور . وآرنج ازهرحیوان. ج : رُکبات ورُکبات ورکبات ورکب .

رکبة (rakabat) ا.ع. شترسواران کمتر از رکب .

رکبة (rakabat) و (rekabat) ص . ع.ج. راکب .

رکبوت (rakabut) و **رکبوتی** (rakabutā) ص . ع. ماده شتر آمادهٔ برای ...ری وماده شتررام .

رکبه (rakbe) ا.پ. ـ مأخوذازتازی۔ زانو .

رکح (rakh)م.ع.**رکح الیه رکحاً** (ازباب فتح) : اعتماد کرد و تکیه نمود بر آن. و**رکح الیه رکوحاً** : میل کردبسوی آن ویار گردید وآرام گرفت بوی .

رکح (rokh) ا.ع . بینی کوه وکرانه و ناحیهٔ آن.ج : رکوح وارکاح . وساحت خانه و میان سرای . وناحیهٔ پس سرای . و بنیاد . ج : ارکاح .

رکحاء (rakhā') ا.ع . زمین درشت بلند .

رکحة (rokhat) ا . ع . ساحت و گشادگی سرای ومیان آن . وپارهٔ ترید که در میان کاسه مانده باشد .

رکداء (rakdā') ص.ع. ساکت . و مار بی‌صدا وبی‌حرکت که‌چیزی نمی شنود .

رکده (rakde) ا. پ . صراحی چرمی کوچك . وظرف دست شوئی .وپیاله‌ای‌بشکل کشتی . وکشکول درویشی .

رکراکة (rakrākat) ا. ع . زن بزرگ سرین وبزرگ ران .

رکرکة (rakrakat) ا . ع . سستی وضعف هرچیزی .

رکز (rakz) م . ع . **رکز الرمح رکزاً** (از باب نصر و ضرب) : برزمین زد نیزه را و سپوخت در آن . و **رکـز المعدن** : صاحب رکاز گردید کان . و **رکزالعرق** : برجست رگ و پرید .

رکز (rekz) ا.ع. حس .و آواز نرم. ومرد دانا و عاقل جوانمرد .

رکزة(rakzat) ا.ع. یك باربرجستن عرق.

رکزة (rakzat) و (rekzat) ا.ع . خرمابن برکنده از تنه .

رکزة (rekzat) ا.ع. ثبات‌رأی‌وعقل. وپارهٔ بزرگ ازسیم ویازر .

رکس (raks) م.ع. بسپسایگی برگردانیدن وبحالت نخستین بردن . و اول چیزی را بر آخر آن نمودن . ورکاس‌بستن شتر (والفعل من نصر) .

رکس (reks) ا.ع . پلیدی مردم . و مردم بسیار .

رکض (rakz) م.ع. **رکضه البعیر برجله رکضاً** (از باب نصر) : لگدزد اورا شتر . ونیز رکض : پای جنبانیدن . و **ارکض برجلك** : بجنبان پای خودرا .و راندن . واسب تاختن . وبال جنبانیدن مرغ درهوا . وگریختن ومنه : **فاذاهم منها یرکضون** . و دویدن . و **رکض الفرس** (مجهولا) **فرکض هو** یعنی‌دوانیده شد اسب پس دوید . و **هو لایرکض المحجن** ای‌لایدفع عن نفسه .

رکضة (rakzat) ا.ع. جنبش‌وحرکت. و دفعة و یك بار حرکت دادن پای. **وهی رکضة من‌الشیطان** ای دفعة منه .

رکضة (rekzat) ا.ع. نوع حرکت‌دادن پای وهیئت آن .

رکع (roka') ع ج. رکعة .

رکع (rokka') ع.ج. راکع.

رکعات (rakaât) ع.ج. رکعة .

رکعة (rak'at) ا.ع. هر قیامی از نماز را یك رکعة گویند بشرطی که رکوع در آن داخل باشد . ج : رکـعات . و **رکـع المصلی رکعة و رکعتین و ثلاث رکعات** یعنی نماز گزارد یك و دو وسه .

رکعة (rok'at) ا.ع. مغاك در زمین . ج . رکع .

رکعت (rok'at) و (rak'at) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ هرقیامی ازنماز که رکوع‌در آن داخل باشد .

رکل (rakl) ا.ع. گندنا و کراث .

رکل (rakl) م.ع. **رکله رکلا** (از باب نصر) : بیك پای زد او را . و **رکل الفرس**: پای زد براسب‌تابدود .

رکلة (roklat) ا . ع . بندتره و یکدستهٔ از تره .

رکم (rakm) م . ع . برهم نشاندن و فراهم‌آوردن‌چیزی‌را برچیزی تاتوده‌گردد مانا بتودهٔ ریگ (والفعل من نصر) . یـق : **رکمت الشیء** اذا جمعته و القیت بعضه علی بعض .

رکم (rakam) ا.ع. ابر برهم نشسته و هرچیز مانند آن .

رکمة (rokmat) ا.ع. گل تنك فراهم آورده وگردآمده .

رکن (rakn) ا.ع. موش.وکلاکموش .

رکن (rokn) ا.ع. کرانهٔ قویتر چیزی.

ج : ارکان . وج ج : اراکین . وقوله‌تعالی: **او آوی الی رکن شدید** ای‌الی‌الله تعالی الذی هو اشد الارکان واقواها ، شبه القوی العزیز بالرکن من‌الجبل . و امر بزرگ . و حجر اسود . وهر امر که باعث قوت و غلبه وشوکت باشد مانند ملك ولشکر وجز آن .و ارجمندی.وقوت وغلبه .

رکن (rokn) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ عمود وستون . وستونی که بر کرانهٔ آن تکیه میکند چیز دیگر . و جزء اعظم ازهرچیز .و عضو عمدهٔ بدن . وپناه وپشتی وپشتیبان . و کار مهم . و **رکن حطیم** : یکی از ارکان کعبه . و **رکن رکین** : ستون محکم . و جزء عمده از هرچیز . و **رکن یمانی** : یکی از ارکان کعبه .

رکناباد (rokn–âbâd) ا.پ. قناتی‌که رکن‌الدولهٔ دیلمی درشیراز بنیاد کرده .

رکن‌الدوله (roknoddavle) ا.پ. لقب حسن بن بویه دویمین پادشاه دیلمی از آل بویه که ٤٤ سال پادشاهی کرد و در ٣٦٦ هجری وفات نمود درصورتیکه عمر وی‌زیاده ازهفتاد بود .

رکنی (rokni) ا.پ. زرخالص وصاف وبی غش . و **آب رکنی** : آب رکناباد .

رکو (rakv) م.ع. **رکاالامر رکواً** (ازباب نصر) : اصلاح کرد آن کار را و محکم و استوار نمود . و **رکاالارض** : کند زمین را . و **رکاعلی فلان** : بزشتی صفت کرد فلانرا . و **رکاالامر** : تأخیر کرد در آن کار . و **رکا بالمکان بقیة یومه** : ماند در آنجا باقی روز را . و **رکا الحمل علی البعیر** : دوچندان کردبارشتررا.

رکو (roku) و (raku) ا.پ. قطعه‌ای ازپارچهٔ کهنه ولته .

رکوات (rakavât) ع.ج. رَکوة و رِکوة ور کوة .

رکوب (rakub) ص.ع.ستوربرنششتنی وآمادهٔ برای سواری . و**طریق رکوب**: راه پا سپرده. و **رجل رکوب** : مـرد شتر سوار .

رکوب (rokub) ا.ع.ج. راکب.وج. رکب .

رکوب(rokub) م.ع. **رکب رکباً و رکوباً ومرکباً** . مر. رکب.

رکوب (rokub) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ سوار شدن . وسواری خواه برستور باشد ویا برکشتی. و **رکوب کوسج**: نام جشنی مر ایرانیان را . مر. کوسه برنشین.

رکوبة (rakubat) ص.ع. **ناقة رکوبة** : ماده شتر صالح برای سوار شدن وماده شتر رام .

رکوبة (rakubat) ا.ع. ستور حاضر و آمادهٔ برای سواری . یق: **ماله رکوبة ولاحمولة** .

رکوة (rakvat) ا.ع. حوض بزرگ. وجرموز کوچك . وکوزهٔ آبخوری . و مشك آب . ج: رکاء ورکوات. المثل : **صارت القوس رکوة** یضرب فی الادبار و انقلاب الامور .

رکوة (rakvat)و(rekvat)و(rokvat) ا.ع. کشتی خرد . وفرج زن.ورقعه ای که زیر سنگهای انگورفشار گسترند. ج : رکی (rokiyy) ورکایا ورکوات .

رکوتا (rakutâ) ص.پ. بلغت زند مشیار وصاحب هوش .

رکوح (rokuh) ا.ع.ج. رکح.

رکوح (rokuh) م.ع. **رکح رکحاً و رکوحاً** . مر. رکح .

رکود (rakud) ص.ع. ماده شتری که پیوسته شیر دهد وقطع نگردد . یق : **ناقة رکود** . وکاسهٔ پـر . یق : **جفنة رکود** .

رکود(rokud) ا.ع. **رکودالصلوة** : سکونت وآرامی میان دو حرکت مانند طمأنینهٔ بعد رکوع وجلسهٔ میان دوسجده .

رکود (rokud) م.ع. **رکد الماء رکوداً** (از باب نصر) : ساکن شد آب . و **رکد الریح** : ایستاد باد . وکـذلك **السفینة** و **رکدت الشمس بنصف النهار** : ایستاد آفتاب . و **رکدالقوم**: آرمیدند آن قوم از آمد شد درشب. و **رکد المیزان**: راست ایستاد ترازو . و **رکد الشیء** : ثابت وبرقرار ماند آنچیز.

رکوسیة(rakusiyyat) ا.ع. گروهی میان ترسایان و صابئین که ستاره‌هارا ستایش می کنند .

رکوض (rakuz) ص.ع. **قوس رکوض** : کمان زود تیرانداز .

رکوع (roku') م.ع. **رکع الشیخ رکوعاً** (ازباب فتح) : بروی افتاد آن پیر ازپیری . و **رکع فلان** : محتاج گردید فلان بعد توانگری وفروترشدحال‌او.وفروتنی‌نمود. و **رکع المصلی**: بنماز ایستاد آن نماز گزار . ونیز رکوع : پشت خم دادن . یق : **رکع الشیخ** یعنی خم گردید آن پیر .

رکوع (roku') ا.ع . خمیدگی پشت. ورکوع درنماز آنست که شخص نماز گـزار بنحوی خم شود که پشت آن راست و برابر گردد وکفهای دست وی ازسرزانوها پرگردد.

رکوع (roku') ص.ع.ج. راکع.

رکوگ (rakug) ا.پ. لته و پارچهٔ کهنه . و **رکوگ حیض**: کهنهٔ حیض و پارچه‌ای که‌زنان‌درایام حیض بخود بردارند .

رکوگر (raku-gar) ا.پ. پینه دوز وکهنه چین .

رکوم (rakum) پ. بلغت زند ضمیر جمع مخاطب یعنی شما وانتم.

رکون (rokun) م.ع. **رکن الی زید رکوناً** (ازباب سمع): میل کرد و آرمید بسوی زید. قوله تعالی: **ولاترکنوا الی الذین ظلموا فتمسکم النار** (از باب نصر و فتح نیز آمده).

رکونة (rokunat) م.ع. **رکن رکانة و رکونة**. مر. رکانة.

رکی (rokkā) ص.ع. پیه زود گداز. المثل: **شحمة الرکی** یضرب لمن لایعینك فی الحاجات.

رکی (rakiyy) ص.ع. سست وضعیف.

رکی (rakiyy) ا.ع. ج. رکیة.

رکی (rokiyy) ع.ج. رَکوة و رِکوة و رُکوة.

رکیب (rakib) ا.ع. چیزی در چیزی نشانده مانند نگین. وکسیکه بادیگری هم‌سواری باشد. و کرد زمین یعنی آن قطعهٔ از زمین که کناره‌های آنرا بلند کرده و زراعت در آن کارند. وجوی میان دو کرد. و جوی میان دو بستان خرمابن ویا میان دو کشتزار. ج: رکب.

رکیب (rakib) ص.ع. **نخل رکیب**: خرمابنان بریك رسته وبریك جدول نشانده.

رکیب (rekib) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ رکاب.

رکیبی (rakibi) ا.پ. طبق. ودوری. وفنی ازکشتی گیری.

رکیة (rakiyyat) ا.ع. چاه. ج: رکی و رکایا.

رکیدن (rakidan) فل. پ. باخود سخن گفتن ازروی قهر وخشم ولندیدن.

رکیزة (rakizat) ا.ع. آنچه راکه خداوند عالم جل شأنه درکانها پدیدار کرده ج: رکائز. وباصطلاح رمل نام شکلی که آنرا عتبة داخلة نیز گویند.

رکیك (rakik) اوص.ع. مرد ناکس سست رأی وضعیف عقل. وآنکه براهل خود غیرت ندارد. وآنکه اهل وی مهابت اوندارند (یستوی فیه المذکر والمؤنث). ج: رکاك. **و رجل رکیك العلم**: مرد کم علم وکم دانش. **و ثوب رکیك النسج**: جامهٔ سست بافته شده.

رکیك (rakik) ص. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ زشت وقبیح. وضعیف وسست وحقیر.

رکیکة (rakikat) اوص. ع. باران ریزه. ج: رکاك. **وارض رکیکة**: زمین باران ریزه رسیده.

رکین (rakin) ص.ع. **جبل رکین**: کوه بلند اطراف بزرگ جوانب. **ورجل رکین**: مرد استوار رای و رزین وباوقار. **و رکن رکین**: رکن سخت وبلند.

رکین (rakin) ص. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ محکم واستوار. **ورکن رکین**: ستون استوار ومحکم وثابت وبرقرار.

رکین (rokayn) ا.ع. کلا کموش. و موش. واز اعلام است.

رگ (rag) ا. پ. عرق و مجرای لوله مانندی که متفرق میسازد مواد مایعه‌را دربدن حیوان ویادراجزای مختلفهٔ نبات. ونیزتارهائی که از دماغ و نخاع بهمهٔ آلات بدن حیوان کشیده شده وحس و حرکت‌رابآنها میرساند. و وترعضله یعنی بندی سپید که در انتهای عضلات واقع شده. ونیز رگ: اصل ونسب. وتکلم باخودازروی خشم وقهر وبطورآهسته. واختلاط مقدار کمی آب با شراب. **ورگ بازگرفتن**: سستی وکاهلی کردن درکاری. **و رگ بسمل خاریدن**: کردن کاری که‌بسبب آن خود را بکشتن دهند. **و رگ تن خاستن**: مستولی شدن قهروغضب. **و رگ جان**: شریان وورید وداج. **و رگ جان بریدن**: میرانیدن. **ورگ خوابانیدن**: سستی و کاهلی کردن در کاری. **و رگ داشتن**: غیرت داشتن و غیور بودن. وبازور وقوت بودن. **ورگ در تن برخاستن**: غضبناك و خشمناك شدن. و مستولی گشتن. **و رگ زدن**: فصد کردن وخون گرفتن. **ورگ کردن**: بهیجان آمدن. **و رگ کردن پستان**: بهیجان آمدن پستان وشیرازآن سرریز شدن. **و رگ گردن**: غرور و نخوت وسرکشی و دعوا. **و بد رگ**: بد اصل و بد نژاد و بدذات. وبدگمان وبد اندیشه. **وبی رگ**: بی‌غیرت ونامرد.

رگال (rogāl) ا. پ. زغال وانگشت.

رگبان (ragbān) ا. پ. دم و دنبال و ذنب.

رگبند (rag-band) ا.پ. جبیره. رفاده‌ای که برروی رگ فصد کرده و جراحت بندند.

رگدار (rag-dār) اوص. پ. دارای عرق و شرابی که باکمی آب ممزوج شده باشد. و طفل بدکار وبد عمل. وپارچهٔ بافته شده‌ای که بعضی نخهای آن بافته نشده باشد. وغیور وباغیرت.

رگ ریشه (rag-rice) ا.پ. هرچیز وهمگی. وعروق والیاف.

رگ زده (rag-zade) ص.پ. خون گرفته وفصد کرده شده.

رگ زن (rag-zan) **ورگ شناس** (rag-cenās) ا. پ. فصاد وآنکه فصد می کند.

رگو (rogu) و (regu) **ورگوک** (roguk) **ورگوه** (reguh) **و رگوی** (reguy)

ا. پ. کرباس. ولته وجامهٔ کهنهٔ سوده شده وازهم رفته. وچادرشب یك لخت.

رگیدن (ragidan) ف.ل.پ.رکیدن و بطور آهسته وازروی قهر وغضب باخودسخن گفتن .

رم (ram) پ.حم.رمیدن. وا. نفرت. وهراس وترس . وگریز وفرار . وگله ورمهٔ ستور . و اجتماع و جمعیت مردم . و **رم خوردن** ویا **رم‌زدن** : ترسانیده شدن. و **رم‌دادن**: فراردادن. و **رم‌کردن**: ویا **رم نمودن** : فرار کردن . وخبر دار شدن .

رم (ram) و (rom) ا. پ . گوشت اندرون وبیرون دهان . وگرداگرد دهان .

رم (rem) ا.پ. ریم وچرك .

رم (rom) ا . پ . موی زهار آدمی و گرداگرد عورت .

رم (rom) ا.پ. _ مأخوذ از فرانسه _ یکنوع مشروبی مسکر که از تقطیر شیرهٔ شکر بدست میاید .

رم (ramm) م . ع . **رم الحائط غیره‌رماً** و **مرمة** (از باب نصر وضرب): اصلاح کرد آن دیوار و جز آنرا. و **رمت البهیمة** : بدهن خود گرفت آن ستور چوبها را وخورد . و**رم‌الشیء**: خوردآنچیزرا.

رم (ramm) ص.ع. خوردشده .

رم (ramm) ا.ع. **ماله‌حم ولارم**: نیست اورا چیزی .

رم (ramm) و (romm) ا.ع . **مالی منه‌حم‌ولارم** : نیست‌مرا چاره‌ای ازآن. وکذلك **حم‌ولارم** .

رم (remm) ا.ع. آب آورد . وآنچه بر زمین باشد از کاه ریزه ها . ومغز استخوان. تری ونمی . و **جاءبالطم‌والرم** یعنی آورد بری وبحری را وخشك و تررا و خاك و آبرا ومال بسیار را .

رم (remm) م.ع. **رم‌العظم رماً ورمة ورمیماً** (ازباب ضرب) : پوسیده شد آن استخوان .

رم (romm) ا.ع. فرار. وهم. ومرمت خانه. یق : **ماله‌ثم ولارم و مایملك ثماً ولارماً**. مر. ثم . ونیز رم . ج : رمة .

رمء (ram') م . ع . **رما بالمکان رماً** و **رموء** (ازباب فتح) : آرام گرفت در آنجای . و **رمات الابل** : بیك جای ماندند شتران . و **رماعلی ماة** : زیاده شد برصد . و **رما الخبر** : گمان کردآن خبر را وتحقیق نمود .

رماء (ramâ') ا. ع. ربا وافزونی .

رماء (remâ') م.ع. **رامیته مراماة ورماء** و **ترماء** .مر. مراماة . و **رمی رمیاً** و **رمیة ورماء** .مر. رمی .

رماء (rammâ') ص.ع. **نعجةرماء**: میش ماده سپید .

رماة (romât) ع.ج. رامی.

رماث (remâs) ع . ج. رمث.

رماثة (rammâsat) ا . ع . ماده گاو وحشی .

رماثی (ramâsâ) ص.ع ج. رمث.

رماج (ramâj) ا. ع. گره های نیزه ومیان دو پیوندهای آن .

رماح (remâh) ا ع . ج . رمح. و **رماح‌الجن**: طاعون.و**رماح‌العقرب**: دم کژدم . و **اخذت الابل رماحها** یعنی فربه شدند شتران و یا شیردار گردیدند که دراین حالت گویا صاحب خودرا از ذبح خود باز میدارند .

رماح (rammâh) ا.ع. نیزه گر .

رماحة (remâhat) ا.ع. نیزه‌گری‌وشغل نیزه سازی . ونام مردی.

رماحة (rammâhat) ص.ع. **قوس رماحة** : کمان سخت .

رماحس (româhes) ا.ع. مرد شجاع دلیر. وشیر بیشه . وازاعلام است .

رماد (ramâd) ا. ع . خاکستر.

رمادة (ramâdat) ا. ع. هلاکت . و **عام الرمادة**: سال هلاکی‌ستوروردم از خشك سالی وقیل هو اعوام جدب تتابعت فی ایام عمر رضی‌الله‌عنه فهلك فیها الناس‌وهلکت الاموال و نیز گفته‌اند این خشکسالی در سال هیجدهم هجرت بود .

رمادة (ramâdat)م.ع. **رمدت‌الغنم رمداً، رمادة** (از باب ضرب) : هلاك شدند گوسپندان ازسرما و از برف ریزه . و **رمدنا القوم** (از باب ضرب و نصر) : آمدیم برآنقوم .

رمارم (ramâram) مف.پ. مقابل. وپیوسته ومتعاقب وپی در پی . وگوناگون.

رماز (rammâz) ص . ع . کسی که مخفیانه حرف زند و یا رمز سخن گوید و معما گوید .

رمازة (ramâzat) م.ع. **رمزرمازة** (از باب کرم) : بسیارجنبید . ونیز رمازة: بزرگ داشتن . وخرد مند واصیل و بزرگ شدن . وگرانمایه و باسنگ شدن . وتگدل گشتن .

رمازة (rammâzat) ا.ع. زن زنا کار. واست و سوراخ مقعده . وپیه مانندی درسر زانو . ولشکر گران وانبوه که گوئی اطراف ونواحی از حرکت آنها می جنبد .

رماس (ramâs) و**رماست** (ramâst) ا.پ. مصطکی .

رماضة (ramâzat)م.ع. **رمض‌النصل رماضة** و **رمضاً** (ازباب‌نصر وضرب):

پیکان را میان دوسنگ هموار نهاده کوفت تا تنگ وتیز گردد . و **رمض رماضة** (از باب کرم) : تند وتیز گردید .

رماع (româ') ا.ع. بیماری که‌درپشت سقاء عارض شود چندان که منع کند آنرا از سقایت . وزردی وتغییری که در روی زنان پدید آید ازبیماری تلاق فرج .

رماعة (rammâat) ا.ع . دبر مردم . ومنه قولهم : **کذبت رماعتك** اذاضرط . وآنجای ازسر کودك که می‌جنبد .

رماق (ramâq) و (remâq) ا ع . آنچه بدان روز گذرانند . واندك از معیشت که باقی جان را نگاه دارد .

رماق (remâq) ا.ع.دورونی.الحدیث: **مالم تضمروا الرماق** ای‌النفاق . و ج. رمق .

رماق(remâq) م.ع.**رامق مرامقة** و **رماقاً** . مر . مرامقة .

رماك (remâk) ع.ج. رمكة .

رمال (remâl) ع ج . رمل . و **ام رمال** : کفتار .

رمال (româl) ا.ع . حصیر تنك بافته شده .

رمال (româl) و(remâl) ا.ع.**رمال الحصیر** : برگهای خرما در رسن ومانندآن بافته شده وآن بمنزلة پود است در جامه . و کذا **رمال الحصیر** .

رمال (rammâl) ا.ع. کسی که علم‌رمل میداند و بآن عمل میکند . و پیش گو و سر گذشت گو .

رمام (remâm) ع.ج. رمة ورُمة.

رمام (remâm) و (româm) ص.ع . **حبل رمام** : رسن کهنه و پوسیده . و کذا **حبل رمام** .

رمامة (româmat) ا.ع . آنچه بدان روز گذرانند .

رمان (ramân) ص . پ . ترسو و هراسان وگریزان .

رمان (rommân) ا ع . انار . و **رمان الانهار**: نوع بزرگ ازهوفاریقون. و **رمان السعال** : خشخاش سپید . و **رمان الخشخاش** : کـلهٔ کوکنار . و **قصر الرمان** : موضعی در واسط .

رمانة (rommânat) ا.ع . واحد رمان یعنی یك انار . و وزنة ترازو . ورودهٔ‌درشت حیوانات .

رمانی (rommâniyy) ص.ع. انار فروش . و منسوب برمان . **والیاقوت الرمانی** : یاقوت سرخ .

رمانیة (rommâniyyat) ا.ع . غذائی که در آن ناردان وآب انار داخل کرده‌باشند.

رمانیدن (ramânidan) ف م . پ. رمیدن کنانیدن وترسانیدن .

رمایا (ramâyâ) ع.ج. رمی . و ج . رمیة .

رمایة (remâyat) م.ع. **رمی رمیاً و رمایة** . مر.رمی .

رمایت (remâyat) ا.پ . مأخوذاز تازی ـ تیر اندازی .

رمائم (ramâem) ع.ج. رمیم .

رمة (remmat) ا.ع. استخوان‌پوسیده. ومورچهٔ‌پردار . وکرمك چوب خوار . وپارهٔ رسن‌پوسیده . ج : رمم‌ورمام . وخاك‌نمناك. ومغز استخوان .

رمة (remmat) م.ع. **رم رماً ورمة و رمیماً** . مر . رم .

رمة (rommat) ا.ع. پارهٔ‌رسن پوسیده. وهرچیز پوسیده . ج : رمم ورمام.و همگی. وسایر .المثل : **دفع الیه الشیء برمته** واصله ان رجلا باع بعیراً وفی عنقه حبل‌فقیل له : ادفعه برمته ثم صار کالمثل فی کل مالا ینقص ولایؤخذ منه شیء .

رمة (rommat) و (romat) ا . ع . پیشانی .

رمث (rams) م.ع. **رمثه رمثاً** (از باب نصر) : اصلاح کرد آنرا . و **رمث الشیء**: دست مالید بر آنچیز .

رمث (rems) ا.ع. چراگاه شترازشور گیاه . ودرختی‌مشابه درخت تاغ . ومرد کهنه لباس و سست پشت .

رمث (ramas) ا.ع. چوبهای چند که آنهارا بهم بسته وبرآن سوارشده در دریاعبور نمایند . وباقی شیردرپستان.وفزونی. وعلاقهٔ مشك شیر مسکه برآورده . وریسمان کهنه . ج : رماث وارماث. وبملاحظهٔ اجزاء گویند **حبل ارماث** مانند ثوب اخلاق .

رمث (ramas) م.ع. **رمث‌امرهم رمثاً** (از باب سمع) : آمیخته‌وشوریده‌گردید کار ایشان . و **رمث البعیر** : گیاه رمث خورد آن شتر ورنجور گردید ازخوردن آن .

رمث (rames) ص.ع . آنکه کار وی درهم وشوریده گردد . و **بعیر رمث** :شتر گیاه رمث خورده و رنجور گشته . ج : رمثی و رماثی .

رمثة (ramesat) ص.ع . مؤنث رمث . یق : **ابل رمثة** : شتران رنجور از خوردن گیاه رمث .

رمثی (ramsâ) ص.ع.ج.رمث.یق : **ابل رمثی** .

رمج (ramj)م.ع. **رمج الطائر رمجة** (ازباب نصر) : پیخال انداخت آن مرغ .

رمج (remj) ا.ع. پیخال مرغ .

رمح (ramh) م.ع. **رمحه رمحاً** (از باب فتح) : نیزه زد او را . و **رمحه الفرس** : لگد زدآنرا اسب.وکذا **رمحه**

البغل والحمار . و **رمح الجراد :** بدو پای خود زد آن ملخ سنگریزه را . .

رمح البرق : درخشید درخش.

رمح (romh) ا.ع. نیزه . ج : ارماح و رماح . ودرویشی وفاقه .

رمخ (remx) ا.ع. درختان انبوه وفراهم آمده .

رمخ (ramax) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ رمق وباقی ماندهٔ جان .

رمخ (remax) و (romax) ع . ج . رمخة ور مخة .

رمخاء (ramxâ') ا.ع. گوسپند حریص بخوردن رمخ .

رمخة (romxat) ا.ع. غورهٔ خرما . ج: رمخ .

رمخة (remaxat) ا.ع. غورهٔ خرما. ج : رمخ .

رمد (ramd) م.ع . **رمد رمداً** و **رمادة** . مر . رمادة .

رمد (romd) ا.ع. پشه .

رمد (romd) ص.ع.ج. ارمد ورمداء .

رمد (ramad) ا.ع. درد چشم. و رمی که در طبقهٔ ملتحمه پدید آید .

رمد (ramad) م.ع. **رمدت العين رمداً** (ازباب سمع) : بدرد آمد چشم . و **رمد الرجل :** مبتلا بدرد چشم گردید آنمرد . ونیز رمد : خاکستر گون شدن .

رمد (ramed) ا.ع. آبمزه برگشته. وآب شور .

رمد (ramed) ص.ع. **رجل رمد :** مرد دردگین چشم .

رمداء (ramdâ') ص. ع. مؤنث ارمد یعنی خاکسترگون. ج: رُمد . و **عين رمداء:** چشم دردگین . ج: عیون رمد.

رمداء (ramdâ') ا.ع . شتر مرغ سمیت به‌لا رمداده .

رمدة (remdat) ا . ع . چیز اندك و حقیر. و **ماتركوا الا رمدة حتان** ای لم یبق منهم الاما تدلك به‌یدیك ثم تنفخه فی الریح بعد حته .

رمدة (ramedat) ص.ع. **عين رمدة:** چشم دردگین.

رمدد (remded) و (remdad) ص . ع. مهلك و هلاك شونده‌وتباه شونده. و غیر قابل اللمس مانند خاکستر. یق: **رماد رمدد** او **رمدد** .

رمدداء (remdedâ') ا. ع. خاکستر.

رمديد (remdid) ص . ع . **رماد رمديد** ای رمدد .

رمرام (ramrâm) ا.ع. یك قسم درختی وگیاهی بهاری.

رمرمة (ramramat) م. ع. جنبانیدن لبها جهة سخن گفتن .

رمز (ramz) م.ع . **رمز رمزاً** و **رمزاناً** (ازباب نصر): برآغالانید. و **رمز الظبی :** برجست ورمید آن آهو. و **رمز القربة :** پرکرد آن مشك را . ونیز رمز : جنبیدن وبرجای جنبیدن . ونرفتن ازگرانی و فربهی. یق: **هذه ناقة ترمز** ای لاتکاد تمشی من ثقلها وسمنها . وگرفتن گوسپندان‌را جهة بدچرانیدن از راعی وبراعی دیگر دادن. یق : **رمز غنمه** اذا لم یرض رعیة الراعی فحولها الی راع آخر.

رمز (ramz) و(romz) و(ramaz) م. ع. **رمز رمزاً** و **رمزاً** و **رمزاً** (از باب نصروضرب): اشاره کرد بلبها ویا بچشمها ویا بابروها ویا بدست ویا بزبان.

رمز (ramz) و (romz) و (ramaz) ا. ع. بلب ویا بچشم ویا بابرو و یا بدهن و یا بدست ویا بزبان اشاره کردن . ج: رموز.

رمز (ramz) ا. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ ایما واشاره. ومعماو پرد و چیستان. و غیر واضح و در پرده . و هرچیز نهفته میان دو و یا چند کس که غیر ازخودشان کسی برآن آگاه نباشدورازوسر. و **رمز کردن:** اشاره کردن وبچشم اشاره نمودن وچشمك زدن . وتهمت زدن .

رمز (romz) ص . ع . **ابل رمز :** شتران فربه درغایت فربهی .

رمزان (ramazân) م.ع. **رمز رمزاً** و **رمزاناً** . مر. رمز .

رمزة (ramzat) ا.ع. یك اشاره و غمز سبك .

رمزشناس (ramz-cenâs) او ص . پ. کسی که عالم برموز باشد.

رمژك (ramjak) ا.پ . گناه و جرم وعصیان . ولغزش درهرامری. وازجای فرو-افگندگی وازجای افتادگی. وزحلوکـة یعنی جای لغزیدن کودکان ازبالا بنشیب .

رمس (rams) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ خاك گور .

رمس (rams) ا.ع. گور. وخاك گور. ج: ارماس ورموس . و موضع گور .

رمس (rams) م.ع . **رمس عليه الخبر رمساً** (ازباب نصر) : پنهان کرد بروی خبررا. و **رمس الميت :** دفن کرد میت‌را. و **رمس قبر فلان :** پنهان کرد گور فلان‌را وبا زمین برابر نمود آنرا . و **رمس فلاناً :** سنك انداخت فلان‌را. ونیز رمس: سر بآب فرو بردن.

رمش (ramc) ا.ع . دستهٔ ریحان و مانند آن .

رمش (ramc) م.ع. **رمشه رمشاً** (از باب نصروضرب) : گرفت آنـرا بسر

انگشتان . و **رمش الشیيء** : بدست سود آنچیزرا. و **رمش الغنم** : چرانید گوسپندان را . و **رمش فلاناً بالحجر و غیره** : سنگ وجز آن انداخت برفلان .

رمش (romc) ص ٠ ع ٠ ج. ارمش و رمشاء .

رمش (ramac) م٠ع٠ **رمش رمشاً** (ازباب سمع) : ظاهر گشت سپیدی برناخن نوجوان. و سرخ گردید پلکهای چشم و آب ازچشم جاری گردید .

رمش (ramac) ا ٠ ع ٠ سپیدی که برناخن نوجوانان پدید آید. وبافندگی درموی. وسرخی پلکها که باسیلان آب باشد.

رمش (ramec) پ٠ ح م٠ رمیدن . و ا. تغییر وتبدیل . ورم٠ و ترس و هراس و بیم وخوف .

رمشاء (ramcâ') ص. ع. مؤنث ارمش یعنی آنکه پلکهای چشم وی سرخ وبا ریزش آب همراه باشد . و **ارض رمشاء** : زمین بسیار گیاه و یا زمین خشک بی گیاه. ج : رُمش .

رمص (rams) م٠ع٠ **رمص بینهم رمصاً** (ازباب نصر) : نیکو کرد میان آنها را وصلح نمود . و **رمص الله مصیبته** : جبیره کند خدای مصیبت اورا . و **رمصت الدجاجة** : پیخال انداخت ماکیان. و **رمصت السباع** : بچه زادند ددگان ماده. و **قبح الله اماً رمصت به** ای و لدته . و **رمص فلان** : کسب کرد فلان . ونیز رمص : شکسته رابستن .

رمص (roms) ص ٠ ع ٠ ج ٠ ارمص و رمصاء .

رمص (ramas) ا٠ع٠ خم چشم که در گوشهٔ چشم گرد آید وخشک شود وبفارسی پوخ وپیخ نیز گویند .

رمص (ramas) م٠ع٠ **رمصت عینه رمصاً** (از باب سمع) : خم آورد چشم او .

رمصاء (ramsâ') ص٠ع٠ مؤنث ارمص زنی که چشم او خم چشم آورده باشد. ج. رمص.

رمض (ramz) م ٠ ع ٠ **رمض الشاة رمضاً** (از باب ضرب) : شکم گوسپند را کفانیده و باپوست آنرا درمغاکی بر سنگریزه های تفسیده نهاده وروی آن آتش کرده تاپخته گردد واین نوع گوشت بریان را مرموض نامند. و **رمض الغنم** : چرانید گوسپندان را در زمین تفسیده . و **رمض النصل رمضاً و رماضة** (ازباب ضرب ونصر) : تیزکرد پیکان را درمیان دوسنگ هموار .

رمض (ramaz) م٠ع٠ **رمضت قدمه رمضاً** (ازباب سمع) : سوخت پای اواز گرمی زمین سخت گرم . و **رمض یومنا** : سخت گرم شد روزما . و **رمضت النصال** : سوخت سپل بچه شتر از گرمی زمین تفسیده. و **رمض الصائم** : سخت شد گرمی درون آن روزه دار. و **رمضت الغنم** : چریدند گوسپندان در سختی گرما و متقرح شد جگر آنها . و **رمضت الارض** : سخت تافت گرمای آفتاب بر آن زمین .

رمضاء (ramzâ') و (ramazâ') ا٠ع. تفسیده. وریگ تافتهٔ ازگرمی آفتاب که چون پای بروی نهند بسوزد .

رمضان (ramazân) ا ٠ ع ٠ ماه نهم از ماههای تازیان که ماه روزه باشد . ج : رمضانات ورمضانون وارمضة وارمض وارمضاء و رمضان اگر صحیح باشد که از اسماء الهی است دراینصورت غیر مشتق است و یاراجع بسوی معنی غافر میباشد ای یمحو الذنوب و یمحقها .

رمضانات (ramazânât) ع.ج. رمضان.

رمضة (ramezat) ا ٠ ع ٠ زنی که رانهای او در رفتن بهم ساید .

رمضة (ramezat) ص ٠ ع ٠ **ارض رمضة** : زمین تفسیدهٔ ازگرمای آفتاب . و **ارض رمضة الحجارة** : زمین سنگ ریزه‌های تفسان ناک .

رمضی (ramaziyy) ص. ع ٠ ابر و بارانیکه در آخر تابستان و اول پائیز باشد .

رمط (ramt) ا. ع. فراهم آمد نگاه عرفط ومانندآن ازدرختان بلندباخار اوالصواب رهطة .

رمط (ramt) م ٠ ع ٠ **رمط فلاناً رمطاً** (از باب ضرب) : عیب کرد فلان را وطعنه زد بروی .

رمظان (ramzân) ا. پ ٠ نام یکی از از بزرگان دین مجوس که نور را مختار و ظلمت را موجب داند.

رمع (ram') م٠ع٠ **رمع انفه رمعاً و رمعاناً** (ازباب فتح) : جنبید ولرزید سر بینی او از خشم و یا عام است. و **رمع بیدیه** : اشاره کرد بدستهای خود. و **رمعت المراة بالصبی** : زاد آن زن کودک را. و **رمعت عینه بالبکاء** : روان گردید چشم او . و **رمع رأسه** : افشاند سررا . و **رمع الساقی** (مجهولا) : بیمار رماع گردید سقا . ونیز رمع: شتافتن. یق: **رمع فلان فی سیره**.

رمع (rama') م٠ع٠ **رمعت المراة رمعاً** (از باب سمع) : زرد گردید روی آن زن ازبیماری تلاق.

رمع (rama') و (roma') و (rema') ا. ع. نام موضعی .

رمع (rema') ا. ع ٠ دهی در یمن که جای باش اشاعرةاست وابوموسی اشعری از اهل آن ده است .

رمعان (ramaân) م.ع. **رمع رمعاً و رمعاناً** . مر . رمع .

رمعة (rom'at) ا.ع . پارهٔ ازگیاه و جز آن .

رمغ (ramq) م.ع. **رمغه رمغاً** (از باب فتح) : چون انبان بدست مالید اورا .

رمق (ramq) م.ع. **رمقه رمقاً** (از باب نصر) : نگریست آنرا و یا بنگاه سبك نگریست آنرا ویا طول داد نگریستن آنرا .

رمق (ramaq) ا.ع. رمخ وباقی جان و آنچه باقی جان را نگاه دارد و آنقدر که بدان روز گذارد . ج : ارماق . ورمهٔ گوسپندان. ج : رماق . . **مافی عیشه الا رمق** یعنی اندکی از معیشت که باقی جان را نگاه دارد. ونیز رمق بمعنی قوت . یق : **یاکل المضطر من المیتة مایسد به الرمق** ای یمسك قوته و یحفظها .

رمق (ramaq) ا.پ . مأخوذ از تازی. رمخ وقوت .

رمق (rameq) ص.ع. **عیش رمق:** اندك ازمعیشت که باقی جان را نگاهدارد .

رمق (romoq) ع.ج. رموق . و ج . رامق .

رمق (rommaq) ا.ع. ضعیف وسست.

رمقة (romqat) ا.ع. اندك از قوت که جان را نگاهدارد. وآنچه بدان روز گذرانند. و **مافی عیشه الارمقة** ای ما یکتفی به من العیش او قلیل یمسك الرمق .

رمك (ramak) ا.پ. رمه وگلهٔ گوسپندان. وایلخی اسب وجز آن .

رمك (ramak) ع.ج. رمكة .

رمكاء (ramkâ') اوص .ع . زمینی در علیای مدینه بدانجهة که رنگ تیره دارد . و **ناقة رمكاء :** شترمادهٔ خاکستری رنگ .

رمكات (ramakât) ع.ج . رمكة .

رمكة (romkat) ا.ع. خاکسترگون ازشتران پیر .

رمكة (ramakat) ا.ع. مادیان تاتاری که برای نسل باشد ویا هرمادیانی که برای نسل نگاهدارند . ج : رمك ورمكات ورماك. و ج ج : ارماك . ومرد ضعیف وسست .

رمگا (ramgâ) ا.پ. بلغت زند اسب مادیان .

رمگان (ramgân) و (romgân) ا . پ. موی اطراف فرج و آلات تناسل .

رمل (raml) ا.ع . ریگ . ج : رمال و ارمل .

رمل (raml) م.ع . **رمل الطعام رملا** (از باب نصر) : ریگ انداخت در طعام. و**رمل الثوب :** بخون آلود جامه را. و **رمل النسیج :** بافت و یا باریك بافت حصیر را. و**رمل السریر:** آراست وزینت داد تخت را . و کذلك **رمل الحصیر .** ونیز رمل : برگهای خرما تافته پشت تخت گردانیدن و بافتن آن بدان . یق : **رمل سریره** اذا رمل شریطاً فجعله ظهراً له .

رمل (raml) ا.پ. مأخوذ ازتازی. ریگ . وعلمی که بدان از مغیبات و از آینده خبر دهند وگویند این علم ازدانیال پیغمبراست که جبرئیل وی را تعلیم داد و بر ریگ نقطه های چند نموده بود .

رمل (ramal) م.ع . **رمل الرجل رملا و رملاناً و مرملا** (ازباب نصر): بشتافت آن مرد وپویه دوید و جنبانید هر دو دوش را .

رمل (ramal) ا.ع. باران اندك. وفزونی درچیزی . وخطهای پای گاودشتی مخالف رنگ سایر بدن آن . وعلمی پیدا کردهٔ دانیال پیغمبر که بفارسی رمل (raml) گویند . وباصطلاح عروض نام بحری از نوزده بحر شعر که بیت آن بهشت فاعلاتن تمام شود ووزن هرمصراع آن چنین باشد : فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات وآنرا رمل بدانجهة گویند کهارکان این بحر را وتدی درمیان دو سبب و دوسبب در میان دووتد است که گوئی اسباب آنرا باوتادش مانند حصیر بافته اند ویا آنرا مأخوذ ازرملان میدانند که بشتاب و پویه دویدن باشد چهاین بحر را بشتاب وسرعت باید خواند .

رمل (romal) ع.ج. رملة .

رملاء (ramlâ') ص.ع. مؤنث ارمل . و **نعجة رملاء :** میش سیاه پایها که سایر بدنش سپید باشد . و **سنة رملاء :** سال بی باران .

رملان (ramalân) م.ع. **رمل رملا و رملاناً** . مر . رمل .

رملة (ramlat) ا.ع. يك تودهٔ ریگ . و نام ام حبیبه زن آنحضرت صلی الله علیه وآله. وموضعی درفلسطین .

رملة (romlat) ا.ع. خط سیاه . ج رمل وارمال .

رملی (ramliyy) ص.ع. منسوب برملة که در فلسطین است .

رمم (remam) ص.ع. **حبل رمم :** ریسمان کهنهٔ پوسیده .

رمم (remam) ع.ج. رِمة .

رمم (romam) ا.ع.ج. رُمة .

رمم (romom) ا.ع. دختران زیرك .

رمن (raman) ا.پ. بلغت زند همه و همگی ومجموع .

رمنده (ramande) ص . پ . وحشی وسرکش . وهراسیده وهراسان .

رمو (ramu) ص . پ . رم کننده و رموك .

رموء (romu') م . ع . **رمأ رمأ و رموء** . مر . رمء .

رموان (ramavân) و (ramvân) ا. پ. شبان وچوپان ورمه بان وگله‌بان .

رموح (ramuh) ص . ع . **فرس رموح :** اسب لگد زن .

رموز (romuz) ع.ج. رمز .

رموز (romuz) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ رمزها ومعماها . ونهفته ها و رازها و اسرار .

رموزدان (romuz-dân) ص. پ . واقف براسرار وآگاه بررمزها و رازها .

رموس (romus) ع.ج. رمس .

رموص (ramus) ص . ع . ماکیان پیخال انداز .

رموق (ramuq) ا.ع . درویشی که روزگار باندك معیشت گذراند . وبدخواه . ج : رمق .

رموك (ramuk) ص.پ. چارپائی که از هرچیزی رم کند وهراسناك گردد .

رموك (romuk) ا . پ . . مأخوذ از تازی ـ توقف وسکونت . ومسکن .

رموك (romuk) م.ع. **رمك بالمكان رموكاً** (ازباب نصر) : آرام گرفت در آنجای. و **رمكت الابل :** مقیم گردیدند شتران برآب . و **رمك الشیء :** ثابت شد وپائید آنچیز .

رمون (ramun) ا.پ. بیعانه و زری که پیش از کار کردن بمزدور دهند . و نیز پولی که در عوض متاعی دهند که‌بشرط خوش کردن خریده باشند مانند خربزه و هندوانهٔ بشرط کارد .

رمه (rame) ا.پ. گلهٔ گوسپندان‌وایلخی اسبان . وسپاه ولشکر . وجمعیت مردمان . وپروین که بتازی ثریا گویند .

رمه (rome) ا.پ. موی زهار ورنب و رنبه .

رمه‌بان (rame-bân) ا.پ. چوپان و شبان وگله‌بان .

رمه‌دار (rame-dâr) ا.پ. خداوند رمه ومالك رمه . وحافظ رمه .

رمه‌وان (rame-vân) ا.پ.چوپان و شبان و گله‌بان .

رمی (ramy) م.ع. **رمی الشیء و به یرمی رمیاً و رمایة** (ازباب ضرب): انداخت آنچیز را از دست . و **رمی علی الخمسین :** افزون شدبرپنجاه . و **رمی الله له :** یاری دهد اورا خدای ونیکو نماید. و **رمی الله فی ید فلان و انفه وغیر ذلك :** دعای‌بداست . و **رماه بفاحشة:** دشنام داد اورا . ومنه‌قوله تعالی : **والذین یرمون المحصنات** . و **رمی السهم عن القوس رمیاً ورمایة :** تیرانداخت. و کذلك **رمی السهم علی القوس** . و **رمی الصید رمیاً و رمیة ورماء :** تیرانداخت برآن صید . و **رمیته بالسهم:** تیر انداختم‌اورا. و **رمیت الرجل رمیاً:** بدست انداختم آنمرد را .

رمی (ramy) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ انداختن وپرتاب کردن .

رمی (remâ) ا . ع . آواز سنگ که طفلان اندازند .

رمی (ramiyy) ا. ع. ابر پاره ها و یا ابر سخت بار بـزرگ قطره . ج : ارماء و ارمیة ورمایا .

رمیا (remmiyâ) ا . ع . نزاع سخت در تیر اندازی .

رمیا (remmiyyâ) مر. رمیی .

رمیات (ramiyyât) ع . ج . رمیة.

رمیار (ramyâr) ا . پ . شبان و چوپان وگله بان .

رمیة (ramyat) ا.ع.یك‌بار تیرانداختن. ویك پرتاب تیر ومانند آن . و **رمیة من غیر رام** در امری گویند که ناگاه رسد .

رمیة (ramyat) م . ع . **رمی رمیاً و رمیة** . مر. رمی .

رمیة (ramiyyat) ا . ع . شکار بتیر افگنده . ج . رمایا و رمیات . الحدیث : **یمرقون من الدین کما یمرق السهم من الرمیة** یعنی در دین درآمدند وزود از آن بیرون شدند و اثری از دین ندارند مثل تیری که در صید نشیند وصاف از آن بیرون رود وبچیزی ازآن صید آلوده نگردد . المثل: **بئس الرمیة الارنب** ای بئس الشئی ممایرمی به .

رمیح (romayh) ا . ع . مصغر رمح یعنی نیزهٔ کوچك. ونره . و **ذوالرمیح :** نوعی ازموش که دوپای دراز دارد. و **اخذ فلان رمیح ابی سعد** یعنی تکیه برعصا کرد از پیری و ابوسعد لقمان حکیم است ویا کنیهٔ هرم وپیری .

رمیدگی (ramidagi) ا. پ. ترس و هول وهراس . وگریز وفرار و هزیمت . و نفرت .

رمیدن (ramidan) فل. پ . ترسان شدن و خائف شدن و گرفتار شدن باهول و هراس. وآشفته وپریشان‌شدن ومضطرب‌گشتن. وپریدن ازبیم و تـرس . و احتراز نمودن بواسطهٔ نفرت وکراهت. وهول کردن وترس بهم رسانیدن .

رمیده (ramide) ص. پ. مضطرب و آشفته وپریشان. ومغموم وآزرده. وخشمناك. ودارای نفرت . **ورمیده و آرمیده :** جنبان واجنبان‌ومتحرك‌وساکن. **ورنجیده و رمیده‌کردن :** آزرده‌کردن وجفا کردن.

رمیز (ramiz) اوص. ع. بسیارجنبان. و مرد بزرگ داشته شده . وخردمند وبزرگ

واصیل . ومرد گرانمایهٔ باسنگ . ورجل **رمیز الفؤاد** : مرد تنگدل .

رمیز (romayz) ا ع. چوب دستی وعصا.

رمیس (ramis) ص. ع . خبرپوشیده. ومردهٔ دفن کرده .

رمیصاء (romaysâ') ا ع. نام زنی گویند مادر ام سلمه زن آنحضرت صلی الله علیه وآله بود.

رمیض (ramiz) ص.ع. هرچه تیزباشد. **و شفرة رمیض** : کارد نیك تیز .

رمیم (ramim) او ص. ع. پوسیده. و استخوان پوسیده . قوله تعالی : **من یحیی العظام وهی رمیم**. ج: ارماء (aremmâ') و رمام .

رمیم (ramim) م . ع . **رم رماً و رمة و رمیماً** : مر. رم.

رمیمه (ramime) ص.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ پوسیده . و **عظام رمیمه** : استخوانهای پوسیده .

رمیی (remmiyyâ) م . ع . همدیگررا تیر انداختن . یق : **کانت بینهم رمیی ثم صاروا الی الحجیزی** ای ترامواثم تحاجزوا ای تمانعوا .

رن (ran) ا.پ. مشقت و رنج ومحنت.

رن (rann) م. ع. **رن الیه رناً** (از باب ضرب) : گوش کرد بسوی او .

رنأ (ran') م. ع. **رنا الیه رنأً** (از باب فتح): نظر کرد بسوی او . **وجاء یرنأ فی مشیته** یعنی گران باز آمد .

رنا (ranâ) ا ع. چیزی که ازجهة خوبی وحسن در وی نگرند . و چیزی کـه چشم پیوسته بوی نگرد .

رنا (ranâ) م. ع. **رنا رنواً و رناً**. مر . رنو .

رناء (ronâ') ا. ع. آواز. وطرب ونشاط.

رناء (rannâ') ص . ع. **رجل رناء** : مردپیوسته درچیزی نگرنده. ومردی که سخن کسی را برغبت تمام بشنود . و مرد پیوسته نگران بسوی زنان .

رنب (ronb) و **رنبه** (ronbe) و (ranbe) ا. پ. موی زهار ورُمه .

رنة (rannat) ا. ع. **رن فلان رنة و رنیناً** (ازباب ضرب) : فریاد کردن فلان. **و رنت القوس** : بانگ کرد کمان .

رنة (rannat) ا . ع . آواز . و آواز گریه که درحلق باز گردانیده شود .

رنج (ranj) ا . پ . آزاز و ایذا . و زحمت ومحنت و مشقت و درد. واندوه وغم وحزن وملالت. وجهد وکوشش . و بیماری بدن . وملامت و آزردگی خاطر . وندامت و پشیمانی . و درد شکم و قولنج . و زیان و نقصان و آزردگی و آسیب. وخشم وقهرو غضب . واضطراب . **و رنج باریك** : تب دق . **و رنج بردن** : تحمل صدمه و اذیت ومصیبت نمودن. **و رنج کردن** : نالیدن وشکایت کردن .

رنج (ranj) ص . پ . رنگ ولون و همیشه بطور ترکیب استعمال میشود .

رنجال (ranjâl) ا. پ. قوت وخوردنی وطعام .

رنجانیدن (ranjânidan) فم. پ. رنجیدن کنانیدن و آزردن. وزحمت دادن و باعث زحمت و اذیت شدن وسبب محنت و مشقت گشتن .

رنجبر (ranj-bar) اوص. پ. صنعتگر وپیشه ور و اهل صنعت . وزحمت کش.

رنجدان (ranjdân) ا. پ. نوعی از صراحی ظریف .

رنجش (ranjec) پ.مح . رنجیدن. و ا.خشم و قهر وغضب. وآزردگی ودلتنگی واندوه.وملالت وداگیری. ومحنت ومشقت.

رنجك (ranjak) ا. پ. بـرق توپ آتشین . وطبق ظریف .

رنج کش (ranj-kac) ص.پ. ستمکش وزحمت کش. وتنگدست .

رنجن (ranjan) ص.پ. شکم نرم نیك روان .

رنجور (ranjur) و (ranj-var) ص. پ. خداوند رنج. وضعیف وناتوان. وبیمار و دردمند. و ملول ومغموم و غمگین ودلـگیر وحزین .

رنجوردار (ranjur-dâr) ا. پ. بیمار دار . وخادم بیمار .

رنجوری (ranjuri) ا.پ. بیماری و درد مندی . وضعف و ناتوانی . و الم . اضطراب و آزردگی .

رنجه (ranje) اوص. پ. درد ورنج ، آزار . و بیماری . واندوه. وسیمای رنجیده ، گرفته ومنقبض. ومضطرب و دلتنگ ومغموم. **و رنجه داشتن** : رنجیدن و رنجیده شدن وآزرده شدن . وزحمت کشیدن . **و رنجه شدن** : داگیر شدن وغمگین شدن ومحزون شدن . **و رنجه کردن** : خسته و مانده کردن ورنج دادن .

رنجی (ranji) ا.پ. بیماری ودردمندی.

رنجیدگی (ranjidagi) ا.پ. داگیری ودلتنگی و آزردگی خاطر وملالت واندوه .

رنجیدن (ranjidan) ف ل . پ . دلتنگ شدن و غمگین گشتن وملالت داشتن. و آزرده شدن. واضطراب کردن . ودرخشم و غضب شدن و غضبناك گشتن و قهر و خشم گرفتن. وزندیدن .

رنجیده (ranjide) ص.پ. مضطرب . وآزرده . وخشمگین وغضبناك. **و رنجیده ورمیده کردن** : آزردن وغضبناك کردن.

ورنجیدن وآشفتن. وشوریده کردن. ومزاحمت کردن.

رنجین (ranjin) ا. پ. سپار و آهن قلبه.

رنح (ranh) ا.ع. دوارسر. ودماغ کوچك. و پاره ای از دماغ بشکل گنجشك که از آن جدا میباشد.

رنخ (ranx) م ع. **رنخ رنخاً** و **رنوخاً**. مر. رنوخ.

رند (rand) پ.حم. رندیدن. وا. حرف و سخن وگپ. و هرچیزخوشبو. و هرچیز مطبوع و خوشگوار و سهل‌الهضم. و هرچیز زمخت و قابض مانند پوست انار و مازو. و تراشه‌ای که‌ازچوب جدا شود. ودست‌افزاری که درودگران بدان چوب و تخته تراشند و رنده نیزگویند و چوب‌تراش. وگرد وغبار. ودزدی‌وسرقت ویغما و تاراج. ودرخت غار ومورد.

رند (rand) ا.ع. جوال مانندی که از برگ‌خرما سازند. ونوعی‌ازدرخت خوشبوی. و عود. و مورد.

رند (rend) اوص. پ. مردم زیرك و هوشیار. وغداروبی باك وحیله باز. ولاابالی و بی‌قید. و منکر و باده پرست ومیخواره. واوباش وفاجروشهوت‌پرست. وآواره وابن‌ـ سبیل. وگستاخ وشوخ و منکراهل قید وصلاح وکسی که انکار وی ازامور شرعی از زیرکی باشد نه از جهل. وکسی که ظاهر خود را در ملامت‌دارد و باطنش سلامت باشد. و **رندان خاك بیز**: باریك بینان و دقیق نظران و کسانیکه دقیقه‌ای از دقائق تحقیقات را فروـ نگذارند. و **رندهل دریده**: کسی که قدم ازجادهٔ شرع بیرون نهاده باشد.

رند (rond) ا.پ. یکنوع مرغی ازجنس بلبل.

رندان (rendân) پ.ج. رند.

رندانه (rendâne) م ف. پ. بطوررندی وزیرکی وحیله بازی.

رندانیدن (randânidan) فم. پ. رندیدن کنانیدن وتراشیدن وستردن فرمودن. وحکاکی کردن.

رندش (randeš) پ. م ح. رندیدن. وا. ریزه‌هائی که ازتراشیدن چوب ومس‌وبرنج وجز آن بریزد. وتراشه وبراده وخراشه.

رندك (rendak) ا. پ. مصغررندیعنی رند کوچك. وغلام بچه وکودك.

رنده (rande) ا. پ. دست افزاری که درودگران چوب و تخته را بدان تراشیده هموار کنند. وگیاهی بهاری که چرندگان‌ویژه گوسپندان بچریدن آن فربه گردند. ونوعی‌از چرم سیاه رنگ. وبزرگ وعظیم.

رندی (randi) ا. پ. جلادهنده‌وهموار کننده. وبراده. وخاك اره.

رندی (rendi) ا. پ. زیرکی. وحیله‌بازی وفریب ونیرنگ. وجرعه ونوش.

رندیدن (randidan) فم. پ. تراشیدن ورنده کردن. و جلا دادن و صیقل کردن و زدودن. وهمواروبرابر کردن. وتراش کردن با تبر وتیشه. وستردن. وسوهان کردن. و سودن. وخراشیدن. ورستن وروئیدن. و خرامیدن بناز وتبختر.

رندیده (randide) ص. پ. صیقل‌شده. وهموار وبرابر شده. وتراشیده شده.

رنز (ronz) ا.ع. ارز و برنج.

رنف (ranf) و (ranaf) ا.ع. بیدمشك بری.

رنق (ranq) و(ranaq) و(raneq) ص. ع. آب کدر وتیره.

رنق (ranq) و (ranaq) م ع. **رنق الماء رنقاً** و **رنقاً** و **رنوقاً** (ازباب سمع ونصر): تیره و کدر گردید آن آب. و **رنق العیش** کذلك.

رنق (raneq) ص. ع. **عیش رنق**: زیست مکدر وناخوش.

رنقاء (ranqâ') ا. ع. زمینی که هیچ نرویاند. ج: رنقاوات. و مرغ بربیضه نشسته.

رنقاوات (ranqâvât) ع.ج. رنقاء.

رنگ (rang) ا.پ. لون یعنی اثرمخصوصی که درچشم ازانعکاس اشعهٔ نور درروی اجسام پدید میاید. و هرمادهٔ ملونی. وگونه وچهره وسیما. وحصه وقسمت ونصیب. وعیب وعار. ومحنت و آزار ورنج. وزور وقوت وتوانائی. و روح وجان. وشتری قوی که از بهر نتاج نگاهدارند. ومال و زر واسباب. و نفع و فایده. وژنده‌ای که درویشان پوشند. وطرز وروش و سیرت و قاعده و قانون. ومثل و مانند ونظیر وشبه. و نخجیر. و بزکوهی. وگاو دشتی. ومکر وحیله ودغا. ورو و روئیدگی مانند **خود رنگ** یعنی خود رو. وخوبی ولطافت. وخوشی و خوشحالی. و تندرستی. وخجلت وشرمندگی. وخون. و رواج و رونق کار. و مایهٔ اندك و قلیل وزر و سیم دزدی. وقمار و حاصل قمار. خداوند ووالی و صاحب. وبد که نقیض خوب باشد. و شخص احول. و اخذ و دریافت. و خال و نقطهٔ سیاهی که بر جائی گذارند. وشیرینکاری. وجلاجل دایره. وخشم با خجالت آمیخته. و شرم و حیا. وناراستی‌وخیانت. و**رنگ آزادان**: طرز وروش‌وسیرت جوانمردان. و **رنگ از آسمان تراشیدن**: طلب محال کردن. وسعی وکوشش بی فایده نمودن. و **رنگ ازدیوار تراشیدن**: گستاخی و شوخی کردن وظریفی وبیحیائی نمودن. و **رنگ آوردن** ویا **رنگ برآوردن**: خجل

شدن . ورو ساختن . وخشم وقهر با خجالت آمیخته گرفتن . **رنگ برگان** : سنگی بسیار نرم که شیشه‌گران درشیشه‌سفید کردن بکار برند . و **رنگ ربیع** : رواج ورونق بهار . و **رنگ ریختن** : طرح عمارت افگندن و بنای کار گذاشتن . و **رنگ شه باز** : تاریکی و ظلمت . و **رنگ شدن** : قبول رنگ نمودن . و خجل شدن . و **رنگ کردن** : نقش کردن . و دارای رنگ نمودن وصبغ کردن . و وریب دادن . و **رنگ ماتم** : سیاهی و تیرگی . و **رنگ محل** : اطاق مخصوص بتعیش . و **رنگ و بوی** : شأن وشوکت وکر و فر واستعداد تمام . و **رنگ هوا** : تاریکی و تیرگی هوا . و **گلرنگ** : هرچیز که برنگ گل سرخ باشد .

رنگارنگ (rangā-rang) ص.پ. مختلف الالوان وگوناگون .

رنگ آمیز (rang-āmiz) او ص.پ نقاش . وحیله و مکر وفریب . و ناپایدار وبیقرار . و نقاش . و آگاه . و نقش شده . و رنگ شده ولکه شده .

رنگ آور (rang-āvar) ص . پ . کسی که خود را هردم بشیوه وطرز مخصوص برآورد و رنگی ظاهر سازد . و فریب دهنده و محیل .

رنگائی (rangāi) ا.پ. مزد رنگرزی . و مدتی که درآن مدت پارچه‌ای رنگ میگیرد .

رنگ باخته (rang-bāxte) ص . پ . کم‌رنگ شده .

رنگ بالا (rang-bālā) ص.پ. خوش رنگ مانند گل سرخ .

رنگ برنگ (rang-be-rang)ص . پ . گوناگون ومختلف . وناپایدار .

رنگ بست (rang-bast) ا.پ . رنگ ثابت وبرقرار وتغییر ناپذیر .

رنگ پریده (rang-paride) ص . پ . رنگ رفته وکم‌رنگ شده .

رنگرز (rang-raz) ا . پ . صباغ و کسی که پارچه و جز آنرا رنگ میکند . و **رنگرز گلگون** : میفروش وخمار .

رنگرزان (rang-razān) ا . پ . خزان وخریف وپائیز . وج . رنگرز .

رنگرش (rangrac) ا.پ. تاجر ابریشم وابریشم فروش وتابندهٔ آن .

رنگروتا (rangarutā) ا.پ. بلغت زند فیل بزرگ .

رنگروش (rangruc) او ص. پ . ابریشم فروش وابریشمگر . ورنگرز . ومکار و محیل .

رنگریز (rang-riz) ا . پ . رنگرز و صباغ .

رنگریزان (rang-rizān) ا.پ. پائیز وخریف وخزان .

رنگ زده (rang-zade) ص.پ. رنگین ورنگ کرده .

رنگساز (rang-sāz) ا.پ. نقاش. و رنگرز .

رنگ فروش (rang-foruc) او ص. پ . رنگرز . و ابریشم فروش . و محیل . و مکار .

رنگ لاک (rang-lāk) ا . پ . هر جوهری که بدان رنگ میکنند .

رنگ لکا (rang-lokā) ا.پ. رنگ لاک .

رنگ محل (rang-mahal) ا . پ . حجره ای که برای تعیش و کامرانی مقرر کرده باشند .

رنگ ناک (rang-nāk)ص.پ. رنگین و دارای رنگ .

رنگی (rangi) ا.پ. رنگرز وصباغ . و چیت و نوعی از پارچه . و چیتی کمرنگ آن با شستن مقاومت نمیکند .

رنگیدن (rangidan) فل وم. پ . رستن وروئیدن . وزیاد کردن وافزون نمودن و زیاده کردن .

رنگین (rangin) ص.پ. دارای رنگ و ملون ودارای صبغ . ورنگ کرده ومنقوش ازرنگهای بسیار . ومجازی واصطلاحی . وخوش آیندهٔ مجاز . وفصیح وخوش عبارت وظریف .

رنگینا(ranginā) و**رنگینان**(ranginān) ا.پ. میوه ای شبیه بشفتالو که شفترنگ نیز گویند .

رنگینک (ranginak) ا . پ . یکنوع طعامی که از آرد گندم بریان کردهٔ درروغن وخرما سازند .

رنگین کمان (rangin-kamān) . پ . آژفنداک وقوس قزح .

رنم (ranam) ا.ع. آواز وسرود .

رنم (ranam) م . ع . **رنم المغنی رنماً** (از باب سمع) : سرائید آن مغنی و ترجیع داد آواز خود را .

رنم (ronom) ا.ع. زنان نیکو سرود گوی .

رنمة (ranmat) و (ranamat) ا . ع . آواز نیکو . یق : **له رنمة حسنة او رنمة**.

رنمة (ranamat) ا . ع . یکنوع گیاه دقیقی .

رنن (ranan) ا.ع. جانوری که در تابستان در آب بانگ کند .

رنو (ranovv) ص.ع. **رجل رنو** : مردی که پیوسته در چیزی نگرنده باشد . و شخصی که سخن کسی را برغبت تمام بشنود وخوش آیندش باشد . یق : **هو رنو فلانة** ای یدیم النظر علیها و یرنو الی حدیثها و یعجب به .

رنو (ronovv) ا . ع . لهو ولعب با اشتغال دل واشتغال بینائی . و غلبهٔ هوا .

رنو (ronovv) م.ع. **رنا اليه رنا ًو رنو اً** (ازباب نصر) : پیوسته بسکون چشم نگریست بسوی آن . ونیز رنو : شادمان گردیدن .

رنوات (ranavât) ع . ج . رنوة .

رنوة (ranvat) ا.ع. پارهٔ گوشت. ج: رنوات .

رنوخ (ronux) م.ع. **رنخ رنخاً و رنوخاً** (ازباب نصر) : سست وضعیف گردید .

رنود (ranud) ا . پ . غیبت مقابل حضور .

رنود (ronud) پ.ج. رند .

رنوس (ronus) ا.پ. سنگی که از آن نگین انگشتری سازندوگویند هرکه آن‌انگشتری را در دست کندغم واندوه وحزن بدونرسد.

رنوع (ronu') م . ع . **رنع لونه رنوعاً** (از باب فتح) : برگردید گونهٔ آن. **ورنعت الدابة** : راندآن دابه مگس را از خود. **ورنع فلان** : بازی نمود فلان . ونیزرنوع: پژمریدن . وکاهیدن ولاغر شدن.

رنوق (ronuq) م.ع. **رنق رنوقاً و رنقاً و رنقاً** . مو . رَنق و رَنق .

رنوناة (ranavnât) ص ع. **كأس رنوناة** : کاسه ای که پیوسته در کار و پر از شراب باشد . ج : رنونیات .

رنونیات (ranavnayât) ع . ج . رنوناة .

رنی (ronnâ) ا.ع. تمامی مخلوق. وبدون الف ولام نام ماه جمادی الاخرة.

رنیم (ranim) ا . ع . آواز سرود . و کشیدن ونیکو کردن آواز .

رنین (ranin) م.ع. **رن رنة ورنیناً**. مر . رنة .

رو (rav) پ.ح. روش. وص. رونده و همیشه بطور ترکیب استعمال میشود مانند **پیشرو** یعنی پیش رونده .

رو (rav) ا.پ. آواز حزین .

رو (ru) ا.پ . روی و گونه و وجه و چهره ورخ و صورت‌ودیدار وسیما وصفحه و سطح . وطلعت و شکل وپیکر وهیئت . و نمایش . وسبب وجهةوباعث. وقصد وغرض وموجب . وریا ونفاق و دورنگی و ساختگی و رنگ و مکر . و امید و توقع و انتظار ونگرانی. وخواهش. واظهار وبیان. وتلاش . و تجسس و تفحص و پژوهش . و **رو از سنگ داشتن** : بی حیا بودن . و **رو انداختن** : سؤال کردن و عجز و الحاح نمودن. و **روبچیزی انداختن** : متوجه چیزی‌شدن. و**رودادن** : پدیدآمدن‌وحاصل شدن و ظاهر گشتن و اتفاق افتادن . و توجه کردن . و رفع‌خجلت‌وشرمساری‌نمودن. و **روداشتن** : حیا داشتن. و **رو دست خوردن** : فریب خوردن وگول شدن. و **روساختن**: شرمنده‌شدن وخجالت‌کشیدن. وتصویر نوشتن. و**روفرمودن** : شرمنده کردن . و **روفگندن**: عجز والحاح‌نمودن. و **رو کردن**: حاصل شدن. ومتوجه‌شدن. واقبال کـردن . و **روگرفتن**: خود را مستور کردن وپوشانیدن صورت ازاغیار . و **رو نداشتن** : شرمساروخجل بودن. و**رو نیافتن** : توجه وشفقت نیافتن و مهربانی ندیدن .

روا (ravâ) ص.پ. روان وجاری . و جایز . ومشروع وشرعی ومباح وحلال . و لایق وسزاوار و شایسته وموافق‌ومناسب. و درست وقابل وپسند . وخوشنما وخوش آیند وپذیره ومقبول ومطبوع وموافق میل. و**روا بودن** : شایسه وسزاوار بودن . و **روا داشتن**:ازروی عدل وانصاف جایز داشتن. وحکم کردن. وتحسین نمودن وپسند کردن . و راضی بودن واجازت‌دادن . و**رواشدن**: مشروع شدن وحلال شدن. و**رواکردن**: پسند کردن . وحلال نمودن. ودرست کردن.

روا (revâ) ا.پ. بار داری‌وبرومندی. وفروانی وبسیاری .

رواء (rvâ') اوص . ع . چاه زمزم . و **ماء رواء**. آب‌خوشگوار سیراب‌کننده.

رواء (revâ') ا.ع. رسنی که بدان بار برشتر بندند . ج: اروية .

رواء (revâ') ص . ع . ج . راوی . و ج. ریان. وج. ریا .

رواء (rovâ') ا.ع. چهره وروی وسیما. وزیبائی دیدار وخوشی منظر.

روآء (ru'a') ا.ع . منظر ودیدار .

روابط (ravâbet) ع.ج. رابطة.

روابع (ravâbe') ع.ج. رابع.

روابی (ravâbi) ع.ج. رابية .

رواة (rovât) ع. ج. راوی .

روات (rovât) ع. ج. رأت.

رواتب (ravâteb) ع. ج. راتبة.

روائع (ravâse') ع.ج. رائعة.

رواج (ravâj) ا ع . روائی متاع و درم. وتشنه‌ای کـه در دور حوض گردد و بآب نرسد .

رواج (ravâj) م.ع. **راج المتاع روجاً و رواجاً** (ازباب نصر): روائی یافت آن کالا و بسیار گردید خواستاران‌آن. و**رواج الامر**: بشتاب وزودی آمد آن کار. و **راجت الدراهم**: بسیارشد داد وستد درم درمیان مردم . و نیز رواج : مختلف و مختلط وزیدن باد . یق : **راجت الريح** ای اختلطت فلا یدری من این تجیئی .

رواج (revâj) ا.پ . مأخوذ ازتازی. روائی متاع وکالا ودرم وجز آن ضد کساد .

وهرچیزی که درکار و معمول و رایج روان باشد. و روایش.

رواج (ravvâj) ا.ع. آنکه تشنه گرد حوض گردد وبواسطهٔ ازدحام بآب نرسد.

رواجب (ravâjeb) ع.ج. راجبة. وج. رُجبة.

رواجع (ravâje') ع.ج. راجع.

رواج‌کار (revâj-kâr) ص.پ. رایج و روان در داد و ستد وجز آن.

رواج‌گاه (revâj-gâh) ا.پ. بازارگاه وجای روائی.

رواح (ravâh) ا.ع. شبانگاه و یا از وقت زوال تاشب ضد غدو. و سرور که بحدوث یقین حاصل شود. و **فعله فی سراح ورواح**: بسهولت کرد آن‌کاررا.

رواح (ravâh) م.ع. **راح رواحاً** (ازباب نصر): شبانگاه شد بجائی و یا در شبانگاه کردکاری. **ورحت القوم روحاً ورواحاً** وکذا **رحت الیهم وعندهم**: شبانگاه رفتم نزد آنقوم. ونیز رواح: یافتن سروری که بحدوث یقین حاصل شود. وبجائی شدن در هر وقت که باشد. الحدیث: **من راح الی الجمعة فی الساعة الاولی** ای مشی وذهب الی الصلوة. **وراح لذلك الامر رواحاً و رَوحاً و رؤوحاً و راحاً و رِیاحة و رَیاحة** (ازباب‌سمع): برآمد برآن کار و شادمان گردید.

رواح (revâh) م.ع. **راوح مراوحة ورواحاً**. مر. مراوحة.

رواحال (ravâ-hâl) م‌ف.پ. درحال وفی الفور وفی‌الحال وفوراً.

رواحال (ravâ-hâl) ص.پ. مرکب تیزرو.

رواحة (ravâhat) ا.ع. سرور و خوشحالی که بیقین چیزی حاصل شود. و **بنو رواحة**: گروهی ازتازیان.

رواحل (ravâhel) ع.ج. راحلة.

رواد (ravâd) و (rovâd) ا.پ. زمین پست وبلند. وپشته‌پشتهٔ پرآب وعلف. وکنارهای رودخانه که سبز وخرم باشد. و آب کدر تیره رنگ.

رواد (revâd) م.ع. **راود مراودة ورواداً**. مر. مراودة.

رواد (rovvâd) ع.ج. رائد.

روادار (ravâ-dâr) ا.پ. انتخاب کننده. و تحسین کننده. و قبول کننده و راضی. وحق قضاوت. ومشروع ودرست وصحیح. ومناسب وشایسته وسزاوار.

روادة (rovâdat) ص.ع. **امـراة روادة**: زنیکه درهمسایگی خود بسیار آمد و شد نماید.

روادع (ravâde') ع.ج. رادعة.

روادف (ravâdef) ع.ج. رادفة. و **روادف الشحم**: پیه های بر هم نشستهٔ در مؤخر کوهان.

روادیف (ravâdif) ع.ج. رادوف.

رواذق (ravâzeq) ع.ج. روذق.

رواذك (ravâzek) ع.ج. روذكة.

روار (ravâr) ا.پ. خدمتگار زندانیان ومحبوسان ونگهبان آنان وزندانبان.

روارو (ravâ-rav) م‌ف.پ. بسیاری آمدورفت مردم. ورفتن بدنبال کسی بعجله وشتاب.

روارو (ruâ-ru) م‌ف.پ. رو برو ومقابل ومواجه.

رواز (ravâz) ا.پ. روار و خدمتگار زندانیان و محبوسان وزندانبان.

روازاری (ravâzâri) ا.پ. مجاز ضد حقیقت.

روازن (ravâzan) ع.ج. روزن.

رواس (ravâs) ا.پ. کرفس آبی. وبلاغ اوتی.

رواس (revâs) ا.پ. ریباس.

رواس (ravâs) ا.ع. فروشندهٔ سر یعنی فروشندهٔ دواب وستوران.

رواسی (ravâsi) ع.ج. راسیه.

رؤآسی (ruâsiyy) ص.ع. بزرگ‌سر.

رواسی (ravvâsiyy) ا.ع. سرفروش یعنی فروشندهٔ دواب وستوران.

رواسیم (ravâsim) ا.ع. کتابهای زمان جاهلیت.

رواش (ravâc) ا.پ. رواج.

رواشح (ravâceh) ا.ع. دندان زائد گوسپند خاصة. وج. راشح.

رواشن (ravâcen) ع.ج. روشن.

رواض (rovvâz) ع.ج. رائض.

رواضع (ravâze') ع.ج. راضعة.

رواع (rovâ') م.ع. **راع الشیئ رواعاً** (ازباب نصر وضرب): باز گردید آنچیز.

رواع (rovâ') و **رواعة** (rovâat) ص.ع. **ناقة رواع الفؤاد**: ماده شترتیز خاطر تیزهوش. وکذا: **ناقة رواعة الفؤاد**.

رواعد (ravâed) ع.ج. راعدة. و **ذات الرواعد** ویا **ذوات الرواعد**: بلا و سختی.

رواعف (ravâef) ص.ع. **رماح رواعف**: تیر های خون چکان که خون از آنها میچکد. وظفریاب.

رواعی (ravâi) ا.ع. آغازسپیدی‌موی.

رواغ (ravâq) ا.ع. پویه.

رواغ (ravvâq) ا.ع. میل کننده. و روباه.

رواغة (revâqat) ا.ع. کشتیگاه. یق: **هذه رواغتهم** ای مصطرعهم.

روافد (ravâfed) ا.ع. چوبهای سقف.

روافض (ravâfez) ع.ج. رافضة.

روافض (ravâfez) ا.ع. جماعتی از شیعه بایعوا زیدبن علی بن الحسین علیهما السلام

ثم قالوا له تبرا عن الشیخین فابی و قال کانا وزیرا جدی فرفضوه وترکوه .

روافغ (ravâfeq) ع.ج. رافغ .

روافه (ravâfeh) ع.ج. رافهة .

رواق (ravâq) ص.پ. صاف وخالص وصاف کرده شده .

رواق (revâq) و(rovâq) ا.ع. خانه‌ای که بخرگاه ماند . وسایه بان. و پیشخانه . و خرگاه . الحدیث : **فیضرب رواقه فیخرج الیه کل منافق** ای فسطاطه و موضع جلوسه . ج : اروقة وروق . وابر . وگوسپند مادهٔ شاخ دار . واول شب . وآخر شب .

رواق (revâq) ا.پ. ماخوذ ازتازی. پیشگاه خانه . وایوانیکه درمرتبهٔ دویم ساخته باشند . و **رواق بی‌ستون** : آسمان . و **رواق سیم گون** : نیز آسمان. و**رواق منظرچشم** : مردمك دیده .

رواقی (ravâqi) ا.پ. صافی وزلالی.

رواقی (ravâqi) ص.ع.ج. راقیة.

رواقی (revâqiyy) ا.ع. فقیرودرویش وگدا . وکسی که مکرر در رواق آید .

رواقید (ravâqid) ع.ج. راقود .

رواك (ravâk) ص.پ. صاف وخالص وصاف کرده شده و رواق .

رواکب (ravâkeb) ا.ع . **رواکب الشحم** : پاره های پیه برهم نشستهٔ درمقدم کوهان وآنچه درمؤخر آن باشد روادف گویند.

رواکد (ravâked) ع.ج. راکدة .

رواکیب (ravâkib) ا.ع . جوانه‌هائی که ازتنهٔ خرمابن رویند .

رواگ (ravâg) ا.پ. ایوانیکه پیشگاه آن باز وگشاده باشد .

رؤال (roâl) ا.ع. فزونی دندانهای اسب و آب دهن ویا کف دهن آن .

روال (rovâl) ا.ع . آب دهن ستور و مخصوصاً اسب . و **روال رائل** : مبالغه است . و هردندان زائد در مردم و یا اسب که بروش روئیدن دندانهای دیگر نباشد .

رؤام (roâm) ا.ع. لعاب دهن .

روام (rovâm) ا.ع. کف دهن شتر.

روامبد (ravâmbod) ا.پ. روانبد و نفس کل .

روامس (ravâmes) ا.ع. باد هائی که راه وپی را ناپدید کنند . و مرغی که بشب پرد . وهرجانوری که‌درشب بیرون‌آید.

روان (ravân) ا.پ. جان‌وروح‌ونفس. وحیات‌وزندگانی . ونفس ناطقه . ومحل‌جان که دل باشد . ج : روانان . و نیز روان : نام شهر ایروان .

روان (ravân) ص.پ.هرچیز که‌رونده و راهی باشد . وهرچیز جاری . وسائل. و گذران. وعابر . ونیزبمعنی جلدوتیز وچالاك در بیع و شرا و رایج . وسوار . و دوان و پویان وجاری ومایع . و مشروع و جایزو شرعی‌وروا وسزاوارولایق. وازحفظ وازبرمانند درس. ودرس بدرن هجی. و**آب روان**: آب جاری . و **تخت روان** : خوابگاهی مرمسافررا که وی‌را بردواسب ویابردو استر بار کرده روان سازند . و**نقدروان**: پول رایج . و **روان آمدن** : جاری شدن و جریان کردن . و **روان بودن** : جاری بودن ومیعان داشتن. وازبرو ازحفظ داشتن. و **روان ساختن**: حرکت دادن.و**روان شدن** : حرکت کردن . وجاری شدن . و رفتن و گذشتن . و مرور کردن . و دویدن وپوئیدن . و **روان کردن**: جاری کردن وجریان دادن. وفرستادن وریختن. و**روان کردن کشتی**: ملاحی کردن . و**روان گسستن** : مردن . و **سخن روان** : سخن بلیغ . و **درس روان**: درس‌ازبر.

روان (ravân) مف.پ. فی الفور و فی الحال وحالا وبزودی .

روانان (ravânân) پ.ج. روان.

روان‌آورد (ravân-âvard)اوص.پ. حکیم وبخرد و دانا وصاحب عقل.

روان‌بخش (ravân-baxc) ا.پ. روح القدس . وفرشته‌ای که علم و دانش با اوست .

روان بد (ravân-bod) ا.پ . نفس کل .

روانتر (ravân-tar) ص.پ. جاری تر . ورایج تر . وازحفظ‌تر.

روان خواه (ravân-xâh) ا.پ. اهل دریوزه وگدا وگدائی کننده .

روانسالار (ravân-sâlâr) ا.پ. روان بدو نفس کل .

روانستان (ravânestân) ا.پ. محل ومقام ارواح . وآسمان .

روانف (ravânef) ع.ج. رانفة .

روانق (ravâneq) ع.ج. رونقة .

روان‌گرد (ravân-gerd) ا.پ. ملکوت . وقوت وتوانائی .

روانگی (ravânagi) ا.پ. جریان وسیلان . وذوبان وگداختگی. و دویدگی. ورحلت ومسافرت .

روانه (ravâne) اوص.پ. انفاذ و ارسال . وراهی. وجریان . وپویان ودوان وگذرکنان. و آماده ومهیا . و فرستاده . و مسافر . و پروانه . و راهداری . و تذکرهٔ عبور . وجایزه. ودولت واقبال. و**روانه شدن** : حرکت کردن و راهی شدن . و **روانه کردن**: حرکت دادن و بسفر فرستادن و ارسال نمودن و انفاد کردن . و **روانهٔ راه‌کردن**: بسفر فرستادن.

روانی (ravâni) ا.پ. رفتار وسیر .

وریزش . وجریان وسیلان . و رونق ورواج بازار وپول . ونوعی از اصول موسیقی . و **روانی دادن** : فرستادن و ارسال کردن و سبب رایج شدن و سبب شدن آنکه چیزی بها وقیمت خودرا دارا شود . وسبب اجرای حکم شدن .

روان‌یابنده (ravân-yâbande) ا.پ. نفس ناطقه .

روانیدن (ravânidan) فـ لوم. پ. رایج کردن‌وسبب رایج شدن.وارسال کردن و فرستادن.ومناسب ولایق‌شدن وسزاوارگشتن. وقابل خرید وفروخت شدن متاع وکالا . و رایج شدن پول .

روانیدن (rovânidan) فم.پ.روئیدن کنانیدن وسبب روئیدن شدن .

رواوه (ravâve) ا.پ. آلتی‌ازموسیقی که رباب نیز گویند .

رواه (ravâh) ا.پ.قوت وطعام‌زندانیان واسیران .

رواه (rovâh) م.ع . **راه روهاً و رواهاً** . مر . روه .

رواهش (ravâhec) ا. ع . رگهای درون بازو . ورگهای ظاهر پنجه .

رواهص (ravâhes) ا.ع. سنگهای بر هم‌نشسته‌استوار.وسنگهائی‌که سپل‌شتررا کوبد.

روایا (ravâyâ) ا.ع.ج.روایة . وج. روية .

روایا (ravâyâ) و**روایات** (revâyât) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ روایتها. وداستانها وحکایتهاوقصه‌هاوافسانه‌ها. وخبرها وحدیثها.

روایة (revâyat) م . ع . **روی الحدیث روایة** (ازباب ضرب) : باز گفت آن سخن را . وکذلك **روی الشعر**. و **روی الحبل** : تافت آن ریسمان را . و **روی علی اهله** : آب آورد برای کسان‌خود . وکذلك **روی لاهله**. و **رواه علی الرحل** : محکم‌بست آن را برشتر بر سر رواء تابرنیفتد . و **روی القوم** : آب کشی کردبرای آنقوم . و **روی البعیر الماء** : حمل کرد آن‌شتر آب‌را وکشید‌آنرا.

روایت (revâyat) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ نقل‌سخن‌ویاخبر از کسی . وحدیث. و داستان وقصه‌ونقل . و **روایت کردن**: ازقول کسی سخنی و یا خبری گفتن و نقل کردن . وبیان کردن حدیث .

روائح (ravâeh) ع.ج. رائحة .

روائس (ravâes) ا.ع. اعلای رودبار ها . وابری که پیش‌پیش رود .

روایش (ravâyec) ا.پ.رواج فروش اسباب ومتاعهای باقیمت که بسهولت فروخته شوند .

روائل (ravâel) ع.ج. رائل .

روائم (ravâem) ا.ع. دیگپایها .

روائی (ravâi) ا.پ . رواج. وگردش دست بدست . وانتشار . ورونق وخوبی داد وستد وخرید و فروخت . و رواج بازار ضد کسادی. و بهره مندی . و تمامی. وبر آمدن حاجت واصلاح آن‌وبرآوردن‌آن. وشایستگی. و موافقت. ولیاقت‌و سزاواری. وزیبائی . و مجازی ضد حقیقی . و **روائی دادن** : رواج دادن ورونق دادن . و منتشر کردن . و **روائی یافتن** : رواج و رونق حاصل کردن ومنتشر شدن .

روب (ravb) اوص.ع.آمیزش‌واختلاط. الحدیث : **لاشوب ولاروب فی البیع والشراء** ای لاغش ولا تخلیط . و **لبن روب** : شیر خفته ویا شیر مسکه برآورده .

روب (ravb) و (roub) م.ع. **راب اللبن روباً و رؤباً** (از باب نصر) : خفت شیر وجغرات شد . و **راب فلان** : سرگشته وشوریده رای ومست گردید فلان از خواب وجز آن . وسست‌شدازسیری و ازغلبهٔ خواب و گران جسم وگرانجان وبسته خاطر برخاست . و **راب الرجل** : دروغ گفت آنمرد . و **راب فلان** : مانده گردیدفلان. و **راب دمه** : نزدیك هلاکت رسید . و **راب فلاناً** : جغرات داد فلان‌را . و نیز روب : آمیختن .

روب (rub) پ.حم. روفتن. واوص. آنچه از روفتن جائی بدست آید . و روبنده. و روفته شده . و **روب کردن** : روفتن وازالهٔ کثافات کردن . و **جاروب** و یا **خانه‌روب** یعنی روبندهٔ جای وروبندهٔ‌خانه، ابزاری راگویند که‌بدان کناست کنند وجای وخانه را بدان پاك کنند . و **خاك‌روب** یعنی خاك روفته شده .

روبا (rubâ)ا.پ . تاجریزی وعنب ـ الثعلب . وروباه .

روبارو (ru-bâ-ru) مف. پ.مواجه ومقابل و روبرو . و **روبارو کردن** : مقابل کردن وروبروی هم واداشتن و مواجه ساختن ومقابله نمودن .

روباز (ru-bâz) ص.پ.گشاده‌رو و بی حجاب . وهرچیز که‌پیشگاه آن‌باز باشد.

روبان (ravbân) ص.ع. باد کرده .و سست وتنبل شده‌از پرخوری‌ویا ازغلبهٔ‌خواب. وبسته خاطر ومکدر ومنگ . ج : روبی .

روبان (rubân) ص.پ. کسی‌ویاچیزی که میروبد .

روبان (rubân) ا . پ . ـ مأخوذ از فرانسه ـ پارچهٔ نوار مانند کـه در زینت و آرایش لباس بکار برند .

روبانیدن (rubânidan) ف م .پ . روفتن کنانیدن وفرمودن‌وسبب روفتن شدن. وپاك کردن دندان .

روباه (rubâh) ا.پ. یکی ازحیوانات پستاندار گوشت خوار و از جنس سگ که حیله گری را بدان نسبت‌میدهند. و **روباه پر**: روباه گریزان. و **روباه‌ترکی**: خارپشت بزرگ تیر انداز. و **روباه دریائی**: سگ آبی. و **روباه زرد**: آفتاب.

روباه‌بازی (rubâh-bâzi) ا.پ. حیله وحیله گری وحیله بازی. و **روباه بازی کردن**: مکر نمودن وفریب دادن‌و کردن کاری از روی مکر وفریب.

روباه‌بچه (rubâh-baççe) ا.پ. بچهٔ روباه.

روباه‌تربك (rubâh-torbak) ا.پ. عنب الثعلب وتاجریزی.

روباه ماده (rubâh-mâde) ا.پ. جنس مادهٔ از روباه.

روباهی (rubâhi) ا.پ. فریبندگی و حیله گری. و **روباهی کردن**: مکرو حیله ورزیدن.

روبة (rubat) و (ravbat) ا.ع. مایهٔ شیر. وبقیهٔ شیر. المثل: **شب‌شوباً لك روبته** کما یقال احلب حلباً لك شطره. و آب منی گشن گرد آمدهٔ از ترك گشنی. وآب منی گشن گردآمدهٔ درزهدان. ومنه: **اعرنی روبة فرسك**. وحاجت. یق: **فلان لایقوم بروبة اهله** ای بحاجتهم. و مادهٔ زندگانی. و فراهم آمدنگاه کار. یق: **انا اذ ذاك غلام لیس لی روبة** ای عقل. و پاره ای از شب. وپارهٔ گوشت. وسیخ آهن سرکج که بدان‌شکار را ازسوراخ بیرون کنند. ودرویشی. وکاهلی و سستی. وزمین نفیس جیدبسیار گیاه. ودرخت چنار. وهرچیز که باصلاح آرد چیزی را و در همهٔ این‌معانی روبة بفتح راء نیز گفته‌اند.

رؤبة (ro'bat) ا.ع. کفشیر ولحیم. و چوب پاره‌ای که بدان پیوند کنندخنورشکسته را. ج: رئاب.

روبج (ravbaj) ا.ع. درم‌خردکوچك.

روبراه (ru-be-râh) صوم ف.پ. شایستهٔ کار. ومرتب و منظوم و آراسته. و آماده ومهیا وحاضر از برای کار. واصلاح. ودرست. و برگشت از رفتار نادرست و خلاف. و **رو براه شدن**: آغاز سفر کردن وحرکت نمودن. و راست آمدن کار. و **روبراه‌کردن**: آماده ومهیا کردن و حاضر کردن. واصلاح نمودن.

روبرو (ru-ba-ru) م‌ف.پ. محاذی و مقابل و در پیش. و در حضور. و روباروی.

روبع (ravba') ا.ع. ضعیف و فرومایه.

روبعة (ravbaat) ا.ع. کوتاه‌بالا. و کوتاهی پاشنه. و بیماری مر شتربچه را.

روبکار (ru-be-kâr) م‌ف.پ. دم دست ونزدیك ومشرف. ودرحال حرکت.و عازم وآمادهٔ برای کار.

روبکاری (ru-be-kâri) ا.پ. پیشروی. وحجت وسند.

روبند (ru-band) و **روبنده** (ru-bande) ا.پ. نقاب. وپارچهٔ سفیدی مربع مستطیل که میان آنرا ازیکطرف مشبك کرده‌اند وزنان جهة روگرفتن وی را برروی بندندبنحوی که قطعهٔ مشبك‌درمحاذی چشمها واقع شود تامانع از دیدن نگردد.

روبه (rubah) ا.پ. روباه.

روبهانه (rubahâne) ص‌وم‌ف.پ. منسوب بروباه. وبطور روباهی‌ومکروفریب.

روبه بازی (rubah-bâzi) ا.پ. روباه بازی ومکر وحیله.

روبی (ravbâ) ص.ع.ج. رائب. و ج. روبان.

روبیاسه (rubiyâse) ا.پ. ـ مأخوذ ازفرانسه ـ باصطلاح گیاه شناسی نام طایفه ای ازنباتات ذوالفلقتین که درصباغی ودرطب نیز استعمال میشوند مانند روناس وکنکینا.

روبیان (rubiyân) ا.پ. ملخ آبی وجراد البحر.

روبیدن (rubidan) فم.پ. روفتن وجاروب کردن وازگرد وغبار پاك ساختن.

روپاس (rupâs) ا.پ. تاجریزی و عنب الثعلب.

روپاك (ru-pâk) ا.پ. نقاب زنان وبرقع. ودستمال ورومال وبشگیر.

روپست (ru-past) ص.پ. فروتن وکمینه.

روپوش (ru-puc) ص.پ. مخفی‌شده وپنهان گشتهٔ از نظر. و **روپوش‌شدن**: پنهان شدن.

روپوش (ru-puc) ا.پ. برقع. و پرده. و ملمع. و مطلا. و هرچیز که ظاهر وباطن آن بیك نوع نباشد. و روبندی که تمام روی را بپوشاند. و روبند سرخ ابریشمی عروسان.

روپیه (rupiye) ا.پ. پول نقرهٔ رواج هندوستان.

روث (ravs) م.ع. **راث الفرس روثاً** (ازباب نصر): سرگین انداخت آن اسب. المثل: **احشك وتروثنی** ای اعطیك الحشیش وتعطینی الروثة.

روث (ravs) ا.ع.ح. روثة.

روثة (ravsat) ا.ع. سرگین.ج: روث و ارواث. وکاه ریزه که پس از پختن‌گندم در پرویزن بماند. وکرانهٔ سرینی. یق: **فلان یضرب بلسانه روثة انفه**.

وسرقبضهٔ شمشیر که وقت گرفتن متصل بانگشت خرد باشد .

روج (ruj) ا. پ. روز . و غوره و انگور نارس .

روجیل (rujayl) ا ع. مصغر رجل برغیر قیاس یعنی مرد کوچك. ومردمك.

روچك (ruçak) ا.پ. نام روزپانزدهم ماه شعبان .

روچه (ravçe) و (ruçe) ا.پ. غورهٔ خرما وخرمای نارس .

روح (ravh) اوص. ع. آسایش . و خوش آیند . وباد نرم . **ویوم روح** ای طیب. و مهربانی . قوله تعالی : **فروح و ریحان** ای رحمة ورزق. ونام مردی .

روح (ravh) م.ع. **راح الشیء راحاً** (از باب سمع و ضرب) : برید آنچیز را. و **راح الیوم روحاً** (ازباب نصر) : سخت شد باد آنروز . و **راحت الریح الشیء** : رسید بـاد بـانچیز . و **راح الشجر** : یافت آندرخت بادرا . و **ریح الغدیر** (مجهولا) : رسید باد بآن غدیر . و **راح القوم** : درآمدند آن قوم در باد ویا رسید بادبآن قوم و هلاك کرد ایشان‌را . و **راح روحاً** و **رواحاً** . مر. رواح.

روح (ravh) ا. پ. ـ مأخوذ ازتازی. صفا و فرحت و تازگی و خنکی نسیم. وبوی خوش . وباد خوش آیند .

روح (ruh) ا.ع. جان . (ویونث) . ج. ارواح. وقرآن. قوله تعالی: **وکذلك اوحینا الیك روحاً من امرنا** . و پیغام خدای . وجبرئیل . قوله تعالی : **نزل به الروح الامین**. وحضرت عیسی. و نفخ . و امر وکـار نبوت . وحکم‌خدای و فرمان او . ومحبت . و فرشته ای بصورت انسان وبتن ملائکه .

روح (ruh) ا.پ.نام نوائی ازموسیقی.

روح (ruh) ا. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ هیاك و روان و جان . ومادهٔ غیر مرئی که موجب حیات و زندگانی موجودات جاندار است . ورحمت. وآسایش . و دم ونفس . وحیات وزندگانی. ووحی والهام . ومهربانی وعطوفت . وجیوه . و **روح الامین** : جبرئیل . و **روح القدس** : خلقی بزرگتر از ملائکهٔ عظام کـه شیداسپهبد گویند . و **روح الله**: حضرت عیسی. و **روح توتیا** : جیوه . ونوعی از رصاص و قلعی . و **روح حیوانی**: جان. و **روح روان**: آسایش جان. و **روح طبیعی**: روح‌حیوانی. و **روح قدسی**: جبرئیل . و **روح مکرم** : نیز جبرئیل و **روح نباتی**: ماده‌ای‌که موجب حیات وزندگانی نباتات‌است. و **بی‌روح**: بی جان که خرد نگرش نیز گویند .

روح (ravah) ا. ع. مرغهای پراکنده‌و متفرق. ومرغهائی‌که شبانگاه‌بسوی‌آشیانه‌بازگردند.

روح (ravah) م.ع. وسعت‌وفراخی. وگشادگی میان هر دو پای در رفتن غیر فحج که پیش پایها نزدیك وپاشنه‌ها دور نهاده رفتن است (والفعل من سمع) .

روحاء (ravhâ') او ص . ع . مؤنث اروح یعنی زنی که هر دو پارا در رفتن گشاده گذارد . وموضعی میان حرمین . ونام دوده . و **قصعة روحاء**: کاسهٔ نزدیك تك .

روح آسوده (ruh-âsude) ص.پ. فارغ . ومرده ومیت .

روح‌افزا (ruh – afzâ) ص.پ.چیزی که برزندگانی بیفزاید وزندگانی‌رادراز کند.

روحانی (ravhâni) ص.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ باروح وخوب و نیك ومطبوع و پسندیده . وجای پاك وپاکیزه و باصفا .

روحانی (ruhâniyy) ص.ع. منسوب بروح. وپارسا. واهل صفا. ج: روحانیون.

روحانی (ruhâniyy) ا.ع. جیوه.و فرشته.وپری .

روحانیة (ruhâniyyat) ا.ع. تقدیس وپاکی وپارسائی.

روحانیون (ruhâniyyuna) ع.ج. روحانی .

روح پرور (ruh – parvar) ص.پ. هرچیز که روح‌را پرورش دهد .

روحة (ravhat) او ص . ع . **لیلة روحة** (بالاضافة) و **لیلة روحة** (علی الوصف). شب خوش. ونیز روحة : سروری که بیقین حاصل شود .

روحدار (ruh–dâr) ص.پ. جاندار.

روح فرسا (ruh – farsâ) ص . پ. تلف کنندهٔ روح و مهلك .

روخ (rux) اوص.پ. روده . وکل و اصلع . وگر و جرب دار . وگیاهی بی برك وبارکه درمرداب روید واز آن حصیر بافند.

روخ‌چکاد (rux–çakâd) ص . پ . کسی‌که میان سر او موی نداشته باشد واصلع بود .

رود (ravd) ص.ع . **ریح رود** : باد نرم .

رود (ravd) م.ع . **راد الکلاء روداً** و **ریاداً** (از باب نصر) : طلب کـرد و جست آنجای باعلف را . و **راد فلان** : آمد و شد کرد فلان . و **رادت الابل ریـاداً** : آمدوشدکردند آن شتران پیش و پس درچراگاه .

رود (rud) و (rovd) ا.پ. نهر عظیم وسیال . وسیل و سیلاب و توجبه و هرآب زیادی که جاری باشد. ورود آمو . و روده ومعا.وزه کمان حلاجی وجز آن. و تاری که برروی سازها کشند. ونغمه وسرود. وسرور

وشادمانی . وگفتگوی خوش‌آیند وفرح انگیز. و مجلس‌شادی وعشرت . وسازی که نوازند. وفرزند . وپسر ودختر . ومرغ ویا گوسپند کشته که پروموی آنهارا کنده باشند. **وروود خیزان:** سیلاب وموج. **وروود مصر :** نیل .

رود (rud) ا. ع. آهستگی و نرمی . و **امش علی رود** یعنی آهسته خرام .

رؤد (ro'd) ا. ع. زن جوان نیکو . و بن ریش . ج: آراد .

رودا (rudâ) ا. پ. تارکمان . وروده و معاء . وشاخ و غصن .

رودابه (rudâbe) ا . پ . نام مادر رستم . ونام قلعه‌ای .

روداد (rudâd) ا.پ . نقل سرگذشت وداستان وقصه. وحکایت وبیان صورت‌حال.

رودادن (ru-dâdan) فل.پ. واقع شدن وصادر شدن واتفاق افتادن .

رودار (ru-dâr) ص . پ . امیر و صاحب جاه وجلال .

روداری (ru-dâri) ا.پ.مرتبه ودرجه وجاه وجلال وشأن. و تملق و خوش آمدی.

روداشتن (ru-dâctan) فل.پ.سمج بودن ومصر بودن.

رودان (ravadân) م . ع . **رادت المراة رودانا** (از باب نصر) : طواف کرد آنزن همسایگان را . و **راد فلان وساده:** آرام نگرفت فلان.

رود آور (rud-âvar) ا. پ. بستر رود وررودخانه. ونهر .

رودآورد (rud-âvard) ا.پ. آنچه را که سیل باخود آورد از شاخه های درخت وخار وخاشاك وجزآن.

رود آهو (rud-âhu) ا . پ . نام رودخانه‌ای.

رود بار (rud-bâr) ا. پ. رودخانهٔ بزرك ونهر عظیم . وجدولهای آب. ووادی وجائیکه درآن نهرها ورودخانه‌های‌زیاد جاری باشد. ونام بلوکی درکوهستان ری . وبلوکی مابین منجیل وگیلان .

رؤدة (ro'dat) ا. ع. نرمی و ملایمت و آهستگی .

رؤدة (raodat) و (roodat) ا . ع . زن جوان نیکو .

رؤدة (roudat) ا. ع. بن ریش .

رودجامه (rud-jâme) ا.پ. بربط.

رودچکاد(rud-çakâd) ص.پ. مرد کل واصلع وبرهنه .

رودخانه (rud-xâne) ا. پ . بستر رود ومجرای رود .

رود زن (rud-zan) ا . پ . بربط نواز و چنگ زن . و **رود زن فلك :** ستارهٔ زهره .

رودژم(rud-ǰam) ا.پ. نام‌رودی .

رودس (rudes) ا.پ . جزیره ای در مجمع الجزائر متعلق بدولت عثمانی واقع در کنار جنوب غربی انا طولی ودارای ٣٦٥٠٠ نفر جمعیت وشهر حاکم‌نشین این‌جزیره نیز موسوم برودس‌است و١٦٠٠٠ نفر جمعیت‌دارد ویکی ازشهر های قدیم عالم است و یکی از هفت چیز عجیب عالم‌مجسمهٔ‌عظیم‌الجثهٔ‌آپولون بود که ازبرنج ساخته ودرمدخل خلیج‌رودس آنرا نصب کرده بودند واین مجسمه بواسطهٔ زلزله منهدم گردید .

رودساز (rud-sâz) ا.پ.مغنی ومطرب.

رودك (ravdak) ص.ع . غـلام **رودك :** کودك نوجوان خوشگل .

رودك (rudak) ا.پ. مصغر رود یعنی رود کوچك ونهر کوچك . ونام‌سازی کوچك.

رودك (rudak) ا.پ . جانوری که از پوست آن پوستین سازند و وشق نیزگویند .

رودكة (ravdakat) ص.ع. **جارية رودكة :** دختر نوجوان خوب صورت .

رودكة (ravdakat) م.ع. **رودكه رودكة :** نیکو آراسته کرد آنرا .

رودکشف (rud-kacf) ا.پ . نوائی از موسیقی .

رودكی (rudaki) ا. پ . از شعرای آل سامان و نام‌وی ابوالحسن در سال ٣٠٤ هجری وفات نمود .

رودگان (rudagân) پ.ج . روده .

رودگانها (rudagân-hâ) ا.پ.امعاء واحشاء .

رودگانی (rudagâni) ا.پ. رودگان ر روده ها .

رودگانی (rudagâni) ا.پ. روده‌ای ویایك روده .

رودگر (rud-gar) ا . پ . مغنی و مطرب وسازندهٔ تار های ساز و زه کمان .

رودگی (rudagi) و(rovdagi)ا.پ. ابوالحسن رودکی .

رودلاخ (rud-lâx) ا.پ . جائی که در آن رود وچشمهٔ‌بسیار وزهاب باشد .

رودن (rudan) ا.پ. روناس .

رودنة (rudanat) م . ع . **رودن رودنة :** مانده گردید .

رودنگ (rudang) ا.پ. روناس .

روده (rude) ا.پ.معاء وامعاء وآنجزء از آلت هضم که درانسان‌بلافاصله‌پس‌از معده واقع شده وغذا پس از خروج از معده در آن داخل میگردد ودرازی رودهٔ هرکسی تقریباً هشت مقابل درازی بدن آنست و نوعاً روده های انسان را بدوقسم قسمت میکنند : روده های باریك (امعاء دقاق) وروده‌های کلفت (امعاء غلاظ) وعمل هضم که‌درمعده شروع

مینماید در روده ها بانجام میرسد . ونیزروده بمعنی تارهر آلتی وسوراخ مقعد چارپایان و هرچیز خیسانیده شدهٔ در آب گرم و رودخانه میاشد. و **روده کردن** : اورودکردن بره و مرغ و جز آن و سمیط نمودن . و ریختن آب گرم بروی آرد جهة خمیر کردن .

روده‌بین (rude-bin) ا.پ. فالـگو و فالـگیر .

روده کرده (rude-karde) ص پ. اورودکرده وسمیط نموده .

رودین (rudin) ص.پ . منسوب برود ورودخانه ونهر .

روذة (ravzat) ا.ع. آمدورفت.

روذة (ravzat) م.ع . **راذ روذة** (ازباب نصر) : آمد و رفت نمود .

روذس (ruzes) ا.ع. جزیرهٔ رودس .

روذق (ravzaq) ا.ع. پوسـ‌ـبرکردهٔ از گوشت . و برهٔ پاکیزه موی برکندهٔ جهة بریان . وگوشت پختهٔ بادیگ افزار آمیخته . ج : رواذق .

روذكة (ravzakat) ا.ع . گوسپند و یا شتر ریزه . ج : رواذك .

روذمة (ravzamat) ا.ع . نوعی از رفتار اسب تاتاری .

روذنة (ravzanat) م.ع . **روذن روذنة** : عاجزوماندہ گردید (لغةفی‌رودن).

رورمنا (ruramnā) ا.پ. بلغت زند انار ورمان .

روز (ravz) م.ع. **رازه روزاً** (از باب نصر) : آزمود آنرا . و **راز الرجل ضیعته** : برپای داشت آنمرد ضیاع خود را و اصلاح وی کـرد . و **رازما عنده** : خواست آنچه درنزد او بود وطلب کرد .

روز (ruz) ا.پ . یوم و نهار و آن مدت اززمان کـه بواسطهٔ نور آفتاب روشن بود یعنی مدتی که آفتاب براین کرهٔ ما می‌تابد وهرمدت بیست‌وچهار ساعت مثل‌آنکه میگویند هرسال عبارت از ۳۶۵ روز . وآفتاب چنانکه گویند روز برآمد یعنی آفتاب برآمد . وچهره وروی. ونیکبختی و طالع نیك . وفرصت. و اعتدال ربیعی. وتوانائی وزوروقوت. وجرئت ومردانگی . وظاهر وآشکار . ورروشن . ودر زبان‌پارسی هرروزی ازروزهای ماه را نامی است بدین شرح : روز اول از هرماه را اورمزدویاهرمزدنامند.ودوم‌را بهمن‌ویاوهمن. و سوم اردی‌بهشت . و چهارم شهریور . و پنجم سفندارمذ . و ششم خورداد . و هفتم امرداد . و هشتم دی باورو نهم اور و یـا آذر. و دهم ابان. ویازدهم خیر ویـا خورشید . و دوازدهم ماه . و سیزدهم را تیرویا تشتر . و چهاردهم گوش‌ویاسیرسور. و پانزدهم دی بمهر . و شانزدهم مهر . و هفدهم سروش . و هیجدهم رشن . و نوزدهم فروردین . و بیستم و رهرام و یا بهرام . و بیست و یکم رام . و بیست و دوم باد . و بیست و سوم دی بدین . و بیست و چهارم دین . و بیست و پنجم ارد ویاارشوانگ . و بیست و ششم اشتاد . وبیست و هفتم آسمان . و بیست و هشتم زامیاد . وبیست و نهم مانترسفند . و سی‌ام انارام . و روز های هفته را باسم هفت سیاره می‌نامند چنانکه روز یك شنبه را روز خورشید و دوشنبه را روز ماه و سه شنبه را روز بهرام یعنی مریخ وچهار شنبه را روزتیر یعنی‌عطارد وپنجشنبه را روزهرمز یعنی مشتری وآدینه را روز ناهید یعنی‌زهره وشنبه را روز کیوان یعنی زحل . و **روزامید وبیم** : روز قیامت . و **روزبازار** : رونق‌کـار وبار وگرمی بازار . وهر روزی که مردم در یکجا جمع‌شده خرید وفروخت کنند . وروز قیامت. و **روزبازخواست** : روزقیامت. و **روزباعیش** : روز خوشی وخرمی . و **روزبرات** : روز پانزدهم ماه شعبان . و **روزبیگاه** : یك دوساعت پیش ازغروب آفتاب . و **روزپسین** : روزآخرین وروز قیامت . و **روز تاب** : روز گـرم . و **روز تحویل** : روزی کەدر آن آفتاب در برج حمل داخل میشود . و **روزتنگ** : روز جنگ . و **روز جزا** : روز پاداش و روز مکافات و روز قیامت . و **روز جشن** : روز عید . و **روز جك** : روز پانزدهم ماه شعبان و روز برات . و **روز جوانی** : موسم جوانی وروزگـارجوانی . و **روزچك** : روز پانزدهم شعبان وروز برات . و **روز حسین** : ایام عزاداری حضرت‌سیدالشهدا. و**روزخوش** : موسم جوانی . و **روز داد** : روز عدالت و قضاوت . و **روزدرنگ** : روز توقف‌و روز اتـراق . و روز قیامت . و **روز رستخیز** : روزقیامت . و **روزساختن**: شرمنده‌شدن وشرم داشتن . و **روزسیاه** : ویا **روزسیه** . روز ماتم وروزغم وزاری وروز محنت و زحمت . و **روز شمار** : روز حساب وروز قیامت . و **روزعزلت**: روز گوشه نشینی . وایام پرهیز وروزه . و **روز عید** : روزی که در آن جشن گیرند وشادی کنند و از هم دیدن کنند و مبارکباد گویند . و **روز فراخ** : صبح صادق و نزدیك طلوع آفتاب . و **روز قیامت** : روزی که در آن روزخداوند عالم‌همهٔ‌مردگان را زنده کند وازرفتارو کردار آنها بازخواست نماید . و **روزکار** : روز جنگ وقتال . و **روزکشش** : روز قتل و خونریزی . و **روزکوشش** : روز جنگ . و **روز گذرانیدن** : خوش آمد کردن . و وقت

گذرانیدن . وخوشی کردن . و **روزمهر:** یك شنبه . و **روزمظالم:** روز رسیدگی بعرض مظلومین. و روز قیامت . وچهارشنبه. و **روز میدان:** روز جنگ . و **روز نجات:** روز خلاصی از دست دشمن . و روز قیامت . و **روزننگ ونام:** روز کوشش وروز جنگ و جدال وروز کینه خواستن . وروزغنا وسازوصحبت . و **روز ننگ ونبرد:** روز جنگ و جـدال . و **روزهرمزد:** پنجشنبه . و **نوروز:** روز اول سال وروز اول بهار .

روزافزای (ruz-afzây) ا.پ . نام ماه چهارم ازسال یزدگردی .

روزافزون (ruz-afzun) ا.پ. لقب پادشاهی . وخوش بختی . وتهنیت‌دوستانه . و درود . و تهنیت . وصدقه .

روزافگن (ruz-afgan) ا . پ . تب غب که یك روزآید ویك‌روزنیاید. وآفتاب.

روزان (ruzân) پ . ج . روزان . و **روزان وشبان:** روزها وشبها .

روزانه (ruzâne) اوص. پ . منسوب بروز . ویومی و هرروزی . وروزی‌ومعاش و وظیفه .

روزبازی (ruz-bâzi) ا.پ. دنیا. و روزگار وزمان .

روزبان (ruz-bân) ا.پ. قاپوچی و دربان و کسی که بردرگاه پادشاهان نشیند و پاسبانی کند. وسرهنگ وچاووش .ونگاهبان. وشفیع . وجلاد .

روزبانان (ruzbânân) پ.ج.روزبان.

روزبروز (ruz-ba-ruz) مف .پ. همه‌روز . وچند روز متوالی واز پی‌هم. و یوماً فیوماً .

روزبه (ruz-beh) ا.پ. روز خجسته وبختیار . وهنگام خوش ومبارك و میمون . وروز بهتر وخوشتر .

روزپیکر (ruz-paykar) ص . پ . روشن رای و راست ودرست وبی‌غل وغش وپاك وصاف .

روزخسپ (ruz-xosp) ص . پ . کاهل وغافل وسست وتنبل درکار . و **روز خسپ شبخیز:** عابدوزاهد ریائی . ودزد و راهزن وشبرو .

روزخون (ruz-xun) ا.پ. تاخت‌بر سر سپاه دشمن وغنیم در روز درحالتیکه بی خبر و غافل باشند ضد شب‌خون .

روزدار (ruz-dâr) ا.پ. مزدورو روز- مزد وکار گر وخدمتگار .

روزدیده (ruz-dide) ص . پ . سالدیده وپیر .

روزرانه (ruz-râne) ا.پ. بازارشهر. ومردم مطرود واخراج بلد شده .

روزرخ (ruz-rox) ا.پ . روشنی و شفافی وسرخی روی . وسرخ روئی .

روز روز (ruz-ruz) مف.پ.روز بروز ویوماً فیوماً . وهمه روز .

روزستار (ruzestâr) ا . پ . اهل حرفت وصنعت وصنعتگر.وکشاورزوکشتکار.

روزستان (ruzestân) ا.پ. جائی‌که درآن روز میگذرانند مقابل شبستان .

روزکور (ruz-kur) ص.پ . کسیکه در روز نمی‌بیند مقابل شبکور .

روزکی (ruzaki) ا.پ. یك روزی و یك زمان اندکی .

روزگار (ruz-gâr) و **روزگاران** (ruz-gârân) ا.پ.عالم ودنیاوگیتی. و دهر وزمان وزمانه . وبخت وطالع .وعصروایام. ووقت . وامتداد .ومدت . وفرصت وموقع. وفصل وموسم . و بیهودگی . وباد و هوا . وقتل وخونریزی . ونوکری وخدمتگاری . و شغل وپیشه‌وکسب . و **روزگارپیغمبر:** عصر وزمان پیغمبر . و **روزگاربردن:** عمر ضایع کردن ووقت تلف‌نمودن. وزیستن و زندگانی کردن . و **روزگارگذشتن:** زیستن وتعیش کردن .

روزگاردیده (ruzgâr-dide) ص. پ . مجرب و آزموده و رنج برده و گردش زمانه را دیده .

روزگاررفتگان (ruzgâr-raftagân) پ.ج. روزگار رفته .

روزگار رفته (ruzgâr-rafte) او ص.پ. بیدولت وبدبخت و بی طالع . ج: روزگار رفتگان .

روزگاری (ruzgâri) ص.پ. دنیوی. وبیهوده وبی‌فایده‌و عبث . وهوائی وبادی. وکسی که دارای کسب وشغل باشد .

روزگاری (ruzgâri) مف.پ. چند وقتی و چند زمانی . و **او روزگاری شمرد:** یعنی مدت درازی است که‌زندگانی میکند.

روزگانه (ruz-gâne) ا. پ. وظیفه و مواجب ومزد واجرت وروزینه .و جـزء پیشین از سر .

روزگذار (ruz-gozâr) ص.پ. بقدر احتیاج روز و باندازهٔ کفاف یك روز .

روزگرد (ruz-gard) ا.پ. آفتاب.

روزگردك (ruz-gardak) ا . پ. آفتاب گردان وگیاهی که با آفتاب گردد .

روزگون (ruz-gun) ص.پ. روشن مانند روز .

روزماه (ruz-mâh) ا. پ. تاریخ و حساب روزهای ماه .

روزمره (ruz-marre) ا.پ. محاوره وهرلفظ مشهور میان مردم.ومکالمهٔ هرروزه. وروزینه‌وراتبه‌ووجه‌معاش‌وحصه‌وبهرهٔ‌هرروزه.

روزمره (ruz-marre) مف.پ.همیشه وهمه روزه .

روزمه (ruz-mah) ا. پ. تاریخ و حساب روزهای ماه .

روزمیان (ruz-miyân) م.ف . روز سیوم از امروز وهرروز دیگری .

روزن (ruzan) و (ravzan) ا . پ . دریچه وغرفه وتابدان. و هرسوراخ وشکاف ومنفذی که دروسط دیوار خانه وجز آن باشد. و سوراخی که در سنگر جهت انداختن تیر قرار دهند .

روز نامچه (ruz - nâm-çe) و**روز نامه** (ruz-nâme) ا. پ. کتاب و دفتری که در آن حساب واحوال هرروزهٔ کسی مرقوم باشد . وجریدهٔ یومیه و یا هفتگی وجزآن که در آن اخبار یومی و سیاسی وعلمی و ادبـی و غیر آنرا نوشته چاپ کـنند و جهة اطلاع عموم مردم منتشر سازند .

روزنامه چی(ruznâme-çi) و**روز نامه نویس** (ruznâme-navis) ا.پ. آنکه مباشر عمل روزنامه‌است‌واخبار روزنامه را مینویسد .

روزنامه نویسی(ruznâme- navisi) ا. پ. مباشرت عمل روزنامه .

روزنة (ravzanat) ا. ع . _ مأخوذ از پارسی _ دریچه وتابدان و روشندان .

روزندن (ruzandan) فـ.لـ.وم. پ. افزودن وزیاده کردن . وچکیدن . وریختن.

روزنك‌سر (ravzanak-sar) ا. پ. قسمت نرم از سر.

روزنك‌سر (rovzank -sar) ا. پ. هدهد و شانه سر.

روزنه (ravzane) ا . پ . دریچه و شکاف . و هرسوراخ و منفذی که در دیوار جهة عبور روشنائی و جزآن سازند .

روزنه سر (ruzane-sar) ا.پ. هدهد و شانه سر.

روزه (ruze) ا.پ. صوم‌وهیچ‌نخوردن و نیاشامیدن از طلوع صبح تاغروب آفتاب . و روزی کـه در آن روزه میدارند . و بهره وحصهٔ هرروزه . وزیادتی و فزونی که برسر موزه میباشد . و **روزه داشتن** : صائم بودن وعمل روزه‌را بجا آوردن وهیچ‌نخوردن ونیاشامیدن درمدت روز. و**روزهٔ عزلت:** صوم ۲۴ ساعتی که در مدت یکشبا روز هیچ نخورند ونیاشامند . و **روزه گشودن :** افطار کردن . و **روزهٔ مریم :** خاموشی وسکوت . ومرگ وموت .

روزه (ruze) ص . پ. منسوب بروز و همیشه بطور ترکیب استعمال میشود مـانند **یکروزه** و **ده‌روزه** وجز آن . و**هر روزه** . و**چند روزه** .

روزه خوار (ruze-xâr) ص . پ. آنـکه روزه میخورد و روزه نمیگیرد مقابل روزه دار .

روزه دار (ruze-dâr) اوص. پ. صائم وکسی که روزه میدارد .

روزه راه (ruze-râh) ا. پ . روز رحلت وحرکت بسفر .

روزه گشا (ruze-goçâ) ص . پ . کسی که افطار میکند وروزه میگشاید .

روزه گشائی (ruze-goçâi) ا. پ. افطار وخوردن روزه .

روزی (ruzi) ا. پ. رزق ونصیب و قسمت وحصه و بهره . ومال ومتاع وملك و اموال واسباب. وماهانه ومشاهره . وذخیره وتوشه و خوراك هر روزه . وغذا وطعام . وضروریات زندگانی . و چابکی.وچیرگی .

روزی (ruzi) م‌ف. پ. روز نامعین و غیر معلوم و یکروز. و **روزی چند :** روزهای‌بسیار. ویاروزهای‌کم. وروزهای‌مختلف.

روزی افزای (ruzi-afzây) ا. پ. ماه چهارم ازسال یزدگردی .

روزیانه (ruziyâne) او ص . پ . روزینه و بهره وحصهٔ هر روزه . وروزنامه. و تقویم . و دفتر وکتابچهٔ یومی. و وجـه مدد معاش .

روزی خوار (ruzi-xâr) ا. پ . مخلوق و آنکه از خوردن روزی تعیش میکند.
ج : روزی خواران .

روزی‌خواران (ruzi-xârân) پ. ج . روزی خوار.

روزی خواره (ruzi- xâre) ا.پ. روزی خوار .

روزیدن (ruzidan) فـ.لـ.وم.پ. عرق کردن . وافزودن .

روزی ده (ruzi-deh) ا. پ. رزاق ورازق وازصفات باریتعالی جل شأنه میباشد.

روزی رسان (ruzi-rasân) ا.پ . رزاق وروزی‌ده ، نیز ازصفات باریتعالی‌است.

روزی کناد (ruzi-konâd) پ . کلمهٔ دعا یعنی خداوندنصیب گرداند وبرساند.

روزینه (ruzine) ا.پ. بهره و حصهٔ هرروزه . و آنچه از نقد وجنس که هرروزه بشحص میرسد . و معاش یومیه . و جیره‌ای که هرروزه بمستحقین دهند .

روزینه‌دار (ruzine-dâr)ا.پ. آنکهٔ روزینه دریافت مینماید .

روس (ravs) ا.ع. **انه‌لروس‌سوء** یعنی بدمردی است .

روس (ravs) م.ع. **راس روساً** (از باب‌نصر): خرامید. و **راس‌السیل‌الغثاء:** برداشت و برد توجبه خاك و خاشاك را . و **راس فلان :** بسیار خورد فلان . و نیکو گرداند .

روس (rus) ا.ع. گروهی که بلاد آنها

بسرحد صقالبه و ترک پیوسته است .
روس (rus) و(rovs) ا.پ. روباه . و گوزن. ورفتاربطور خرامان. وگذر. وسبقت. و نام مملکتی درجانب شمال که اکنون وسیعترین ممالک کرهٔ ارض است و شامل میشود قسمت بزرگی از اروپای شرقی و همهٔ شمال آسیا و ترکستان غربی وقفقازرا ووسعت سطح قسمت اروپائی آن ٥٬٦٠٤٬٧٤٠ کیلومتر مربع است و دارای ١٠٥٬٨٠٠٬٠٠٠ نفر جمعیت و وسعت قسمت آسیائی آن که شامل ممالک بزرگ است ٢١٬٦٦٦٬٢٠٠ کیلومتر مربع و جمعیت ١١٧٬٠٠٠٬٠٠٠ نفرومسکو پایتخت همهٔاین ممالک ومقرحکومت آن میباشد وشهر های عمدهٔ آن در اروپا لنین گراد وادسا و ریگا وخیو ودر آسیا تفلیس وتوبولسک. وقسمت اروپائی مملکت روس محدود میشود درشمال ببحر منجمد شمالی و در مشرق بکوههای اورال ورود اورال ودر جنوب بدریای آسکون وقفقاز ودریای آزو و دریای سیاه ودرمغرب برومانی ومجارستان و پروس وبالتیک وسود ونروژ واراضی این مملکت از مغرب مسطح ودارای دریاچه ها ومرغزارهای بسیار و در قسمت جنوب شرقی ممتد میشود تا بصحرای غیر منبت . وکوههای این مملکت عبارتند از کوه قفقاز و کوه اورال وکوه اووالدی و کوه اولؤست وکوه والدای وتپه وماهورهای لهستان وتپه وماهور های والگا . ورودهای آن عبارتند از رود کارا ورود پچورا ورود مزان ورود دوینا و رود انگا ورود تارا و رود تورنئا و رود نوا و رود نیمان ورود ویستول و رود اورال و رود والگا ورود دون ورود دنیپر ورود دنیستر. ودریاچه های آن دریاچهٔ سایما و دریاچهٔ لادوگا و دریاچهٔ اونگا و دریاچه بیلو و دریاچهٔ ایلمان و دریاچهٔ پئیپوس .

روس (rus) ص.پ. منسوب و متعلق بمملکت روس .

رؤس (raus) ا.ع . شتری که جز در سراوقوت و چربش نمانده باشد .

رؤس (rous) ع.ج. رأس. **ورؤس مرائس** : سرهای سخت .

روس (rovvas) ص.ع . اسبی که سر اسبهای دیگر را چون با هم روند بگزد و یا بسر زند آنهارا در وقت تقدم وپیشی خود. یق. **رؤس روس** .

رؤساء (roasâ') ع.ج. رئیس .

روساختن (ru-sâxtan) فل.وم. پ. شرمنده شدن وخجالت کشیدن .

روس انگرده (rus-angorde) ا.پ. عنب الثعلب .

روسب (ravsab) ا.ع. بلا و سختی و آفت وآسیب .

روسپی (ruspi) ا.پ. زن فاحشه وبدکاره وقحبه .

روسپی بارگی (ruspi-bâragi)ا. پ. زناکاری وقحبگی وفاحشه گری .

روسپی باره (ruspi-bâre) اوص.پ. زناکار وبدکار و شنیع کار .

روسپید (ru-sapid) ص.پ. روسفید.

روسپی زاده (ruspi-zâde) ا. پ. فرزند زنا و ولدالزنا .

روستا (rustâ) ا.پ. قریه وده . وبازار. وشهر . وبازار جای . ودهقان وساکن در ده . وجمعیت ومجمع مردمان خواه برای تماشا وخواه برای کار مهمی دیگر . ومیدان غله . واردوگاه ترکمانهای چادر نشین . و کشور مزروع که دارای شهر و دهات باشد و سکنهٔ آنها . **وبی روستای عید** : تعیش وجشن بدون صدا وهمهمه .

روستاخیز (rustâ-xiz) ص. پ . روز رستخیز وروز قیامت .

روستار (rustâr) و(rostâr) ا.پ. دهاتی و دهقان .

روستا زاده (rustâ-zâde) و (rostâ-zâde) اوص.پ. زادهٔ در ده ودهاتی ودهقان وروستائی. وبی ادب .

روستاق (rustâq) ا.پ. روستا .

روستای (rustây) ا.پ. روستا .

روستائی (rustâi) و(rostâi) اوص. پ. دهاتی و دهقان. وزندگانی وتعیش درروستا.

روستخیز (rusta-xiz) ا.پ. روزعدالت.

روستم (rustam) ا.پ. رستم پسرزال

روسختج (rusaxtaj) ا . ع . مأخوذ از روسختهٔ فارسی وبمعنی آن .

روسخته (rosaxte) ا.پ. انتیمون .

روسفید (ru-safid) ص. پ. ضد رو سیاه . وممتاز ونامدار وباشرف وبرگزیده. و درست کار . . **وروسفید شدن** : ازتهمت خارج شدن .

روسفیدی (ru-safidi) ا.پ. کردار واعمال بطور شرافت .

روسم (ravsam) ا.ع. مهری که بدان سرهای خم ومانند آنرا مهر کنند . وعلامت ونشان . وآئین . وبلا وسختی . ومهرچوبی بزرگی که بدان غله را درانبار مهر کنند .

روسی (rusi) اوص. پ . منسوب و متعلق بروس . ومردم روس. وکم. واندك . و پیالهٔ شراب. ونام پارچهای. ونام پهلوانی.

روسیاه (ru-siyâh) ص.پ. کسی که صورت و روی او سیاه باشد وخاطر وی مکدر بود . وگناهگار وصاحب جرم. وسیاه بخت وبدبخت. ومرد ذلیل وفرومایه. وزنگی وافریقائی. وشخص عرب سیاه .

روسیاهی (ru-siyâhi) ا. پ. سیاه

بودن روی. ورسوائی و فضیحت . وجرم و تقصیر وخطا وگناه .

روسیه (rusiyye) ص . پ . منسوب بروس . و **اهــل روسیه** : روسی. و **مملکت روسیه** : روس.

روش (ravc) م.ع. **راشه المرض روشاً** (از باب نصر) : سست و ضعیف گردانید او را بیماری . و **راش فلان** : بسیار خورد فلان . ونیز کم خورد .

روش (ruc) ص پ. تندخوی وبدخلق و بدعمل وظالم وبی‌رحم ودرشت . ومخفف روشن وبمعنی آن .

روش (ruc) ا.پ. حکم وفرمان .

روش (ruc) پ. کلمهٔ مرکب از رو و ازاش ضمیر یعنی روی او .

روش (ravec) پ.مح.رفتن.وا. طرز. وعادت . وقاعده وقانون . وترتیب ونظام. و مثل ومانند . ورفتاروجگاره . وطریقه‌حرکت وطرز ورسم خرامیدن . وحرکت وآمد شد. وسبقت وگذر . وراه وطریق . و پیشرفت . وانتظام . وخیابان . وراه‌رو میان باغ . و معبر . و **روش احمد داشتن** : پیروی و اطاعت پیغمبر آخرالزمان صلی‌الله علیه و آله را کردن . و **شکم روش** : اسهال .

رؤش (rouc) ص.ع. **رجل رؤش**: مردی که گوش وی موی بسیار داشته باشد . ومرد سست پشت .

روش (ravvac) ص.ع. مودار. ومردی که گرداگرد گوش وگونه‌اش موی‌بسیاربود.

روشان (rucân) ص . پ . روشن و تابناك وتابدار ونورانی .

روشانه (rucâne) ا.پ. نام یکـی از زنهای اسکندر مقدونیائی که روشنا نیزگویند.

روش‌بخش (ravec-baxc) ص.پ. حرکت دهنده وبجنبش درآورنده .

روشم (ravcam) ا.ع. مهر چوبین‌که بدان برسرخم وجز آن مهر کنند .

روشن (ravcan) ا.پ. روزن .

روشن (ravcan) ا . ع . _ مأخوذ از فارسی _ روزن ودریچه . ج : رواشن .

روشن (rucan) ص.پ. تابناك‌ونورانی و‌منور. وافروخته. ودرخشان وتابان. وصاف وصیقل دار وجلادار و شفاف . و واضح و آشکار وهویدا وظاهر . ومشهور و نامدار و معروف . ونه هنگفت ونه‌نازك ومعتدل . و بدخوی و درشت . و **روشن کـردن** : افروختن . وتابان‌کردن . و **روشن کردن دل** : دانا کردن و واقف ساختن . و **روشن کردن سخن** : بیان کردن آن. و **گلو روشن کردن** : صاف کردن‌گلو.

روشنا (rucnâ) ا.پ. شعاع‌وفروغ‌ونور. وجلاو تابش . ومرقشیشاو‌حجرالنور .

روشنا (rucnâ) و (rucanâ) ا . پ . نام یکی از زنهای اسکندر مقدونیائی .

روشناس (ru-cenâs)او‌ص.پ. مشهور ونامدار ومعروف وصاحب عزت ومحترم . ومعروف همه کس . و آشنا . وواضح . و کسی که بصورت شناخته شود .

روشناسان (ru-cenâsân) ا . پ . رؤسای مملـکت وشهر . وستارگان . وج. روشناس .

روشناسی (ru-cenâsi) ا.پ. معرفت وشناسائی وآشنائی .

روشنان (rucanân) ا . پ . چیزهای روشن . و **روشنان فلك** : ستارگان .

روشنائی (rucanâi) ا.پ. تابنا کی‌ضد تاریکی . ونو روضیا وشعاع . وتشعشع . و مرقشیشاوحجرالنور . وجاه‌وجلال . ومرکب وسیاهی دوات . وداروی چشم .

روشن بصر (rucan-basar) و

روشن‌بین (rucan-bin) ص. پ . پاك نظر وبینا .

روشنچراغ (rucan-çerâq) ا.پ. نوائی ازموسیقی .

روشندان (ravcan -dân) ا.پ.منفذ وسوراخی که‌درخانه ها جهةروشنائی گذارند.

روشندان (rucan-dân) ا.پ.چراغ وروزنهٔ سقف .

روشن‌دل (rucan-del) ص.پ. کسی که خاطر وی صاف باشدومکدر نبود .

روشن دماغ (rucan-damâq) ا . پ. انفیه وداروئی که ببینی کشند .

روشن‌رای (rucan-rây) اوص.پ. صاف دل ودارای ضمیر نورانی . ونام‌وزیر اورنگ زیب‌پادشاه هندوستان.

روشن‌روان (rucan-ravân) ص.پ. صاف دل وتابان‌خاطروزیرك ودارای‌فراست.

روشن سواد (rucan-savâd) ص پ. باوقوف و دانای درخواندن خط .

روشن‌ضمیر (rucan-zamir) ص.پ. روشن روان.

روشن‌قیاس (rucan-qiyâs) ص . پ. زیرك وتیز فهم وذهین وبا فراست .

روشنك (rucank) ا. پ . دختر دارا که زن اسکندر مقدونائی شد . و نام داروئی مانندکمای خشك شده . ومشعلچی .

روشنگر (rucan-gar) ا.پ. صیقل‌گر وجلا دهنده .

روشن نهاد (ruçan-nehâd) ص . پ. آنکه خوی ونهاد وی تابان ومنورباشد.

روشنی (rucani) ا.پ. تاب‌وروشنائی وتابنا کی.وشعاع‌ونورو تجلی.ونشان‌وعلامت. ورسم . وفولاد جوهردار .

روشنیگاه (rucani-gâh) ا . پ . محل روشنائی .

روص (ravs) م.ع. **راص روصاً**

(ازباب نصر) : عاقل گردیدپس‌از سفاهت و نادانی .

روض (ravz) ع.ج. روضة .

روضات (ravzât) و(ravazât) ع. ج. روضة .

روضة (ravzat) ا.ع. مرغزار. وگلخانه وگلستان . وفراهم آمدنگاه آب . ونیم مشك آب . و آنقدر از آب که تك حوض را فرا گیرد . ج : روض وروضات و روضات . و ج ج : ریاض وریضان . ونام چند کتاب.

روضه (ravze) ا.پ. _مأخوذازتازی_ باغ وسبزه‌زار وبهشت . وذکرمصیبت خامس آل عبا حضرت‌سیدالشهدا چه کمال الدین ملا حسین کاشفی صاحب تفسیر که معاصر با سلطانحسین میرزای بایقرا وامیر علیشیر بوده در مائهٔ‌دهم هجری کتابی درمصیبت خامس‌آل عبا تألیف‌نموده وروضة‌الشهداآنرا نام گذاشت ودر مجالس عزا و سوکواری آنحضرت عیناً آن کتاب‌را برای مردم‌میخواندند وخوانندگان را روضة الشهدا خوان می گفتند و کم کم روضة الشهدا خوان را روضه خوان گفتندی وکلمهٔ‌روضه را بر ذکرمصیبت‌اطلاق نمودندی. و **روضهٔ باغ رفیع** : باغ بهشت . و **روضهٔ‌ترکیب** : جسد آدمی‌وقالب مردم. و **روضهٔ خوب** : بهشت . و **روضهٔ دوزخ‌بار** : شمشیر آبدار . و **روضهٔ رضوان** : باغ بهشت . و **روضهٔ فیروزه رنگ** : آسمان .

روضه خوان (ravze-xân) ا.پ. کسی که شغل وپیشهٔ وی خواندن روضه‌باشد.

روضه‌خوانی (ravze-xâni) ا.پ. سوکواری وعزا داری حضرت سید الشهدا و برپا داری عزای آنحضرت .

روضه‌رنگ (ravze-rang) ص.پ. سبز رنگ .

روط (ravt) م.ع. **راط‌الوحشی بالاکمة روطاً و ریطاً** (از باب نصر وضرب) : میل کرد آن وحشی بسوی پشته وپناه جست بآن .

روط (rut) ا.ع. مأخوذ ازرودفارسی وبمعنی آن .

روطة (rutat) ا.ع. شهری‌دراسپانیول.

روع (rav') ا.ع. ترس وبیم وخوف وفزع . و **افرخ روعه** ای اسکن فزعه و ذهب . و **افرخ روعك عن الامر او علی الامر** یعنی ساکن گردان ومأمون‌دار دل خود را بر آن کار . و نیز روع : نام شهری در یمن .

روع (rav') م ع . **راع فلاناً روعاً** (ازباب نصر) : بشگفت آورد فلان را . و **راع‌فی‌یدی کذا** یعنی فایده‌داد. ونیز روع : ترسیدن.و ترسانیدن . و **هذه شربة راع بها فوأدی** ای‌برد بها غلة روعی .

روع (ru') ا.ع. دل . **ووقع‌ذلك فی روعی** ای فی خلدی وبالی . وجای ترس وبیم‌ازدل .و خال دل . وذهن وعقل.

روع (ru') ص.ع.ج.اروع وروعاء. و ج . رائع .

روع (rava') ص.ع. شگفت .

روعاء (rav'â') ص.ع. مؤنث‌اروع .و ناقه واسب‌مادهٔ‌تیزهوش (ولایوصف‌به‌الذکر). وزن بشگفت آرندهٔ از حسن و جمال . ج : روع .

روعة (rav'at) ا.ع. بیم وترس وخوف وهی‌اخص‌من‌الروع.وبهره‌ای ازحسن وجمال.

روعی جعار (rui-jaâre) ع . بصیغهٔ امر کلمه‌ایست‌که دروقت فرار بددل وخضوع او گویند .

روغ (ravq) م ع . **راغ الثعلب روغاً وروغاناً** (ازباب نصر): پویه دوید آن روباه . ونیز روغ و روغان : میل کردن بدل . قوله تعالی : **فراغ الی اهله** . و برگردیدن از چیزی . و روی آوردن بکسی ببهانه‌ای.وفی‌المثل: **روغی‌جعاروانظری این المفر** (بصیغة‌الامر). مر. روعی جعار.

روغ (ruq) ا.پ. آروغ .

روغان (ravaqân) م.ع. **راغ‌روغاً و روغاناً** . مر. روغ .

روغن (ravqan) ا.پ. هرمادهٔ دسم و چربی که درحرارت متعارفی میعان داشته‌باشد خواه حیوانی بود مانند روغن گوسپند و گاو وجزآن ویانباتی مانند روغن بادام وزیتون و کرچك و جز آن و دهن . و شحم و پیه و چربی . ومسکه.و**روغن‌خود** یعنی مذهب و دین خود . و **روغن خوش** : روغن کنجدی که شیرپخت باشد. و**روغن‌داغ**: روغن گداخته . و **روغن زرد** : روغن گاو . و **روغن زیت** : روغن زیتون . و **روغن‌ستور**: چربش حیوانی. و**روغن سبز** : روغنی کـه گیاههای خوشبو در آن پخته‌باشند ودرتسکین دردها برمحل دردبمالند. و **روغن‌گل** : روغنی که گل سرخ در آن پخته باشند . و **روغن گوشت** : چربش گوشت . و **روغن‌مصری**: روغن بلسان. و **روغن مغز** : عقل وتدبیر .

روغناس (ruqnâs) ا.پ. رویناس و روناس .

روغن دار (ravqan-dâr) ص.پ. هرچیز چرب وچربی دار .

روغن دان (ravqan-dân) ا.پ. ظرف روغن وحقهٔ روغن . وحقهٔ مرهم .

روغن‌رفته (ravqan-rafte) ص.پ. کسی که ازعمر و دولت سیر شده باشد .

روغن‌زبان (ravqan- zabān) ص. پ. نرم گفتار و چاپلوس وفریب دهنده .

روغن زبانی (ravqan - zabāni) ا. پ. نوازش.و نرم گفتاری و چاپلوسی . وریشخند .

روغن فروش (ravqan-faruc) ا. پ. کسی که هرمادهٔ دسم و چربی خواه نباتی ویا حیوانی میفروشد .

روغن‌کده (ravqan-kade) ا. پ. عصار خانه .

روغنگر (ravqan-gar) ا. پ. عصار وکسی که ازحبوبات روغن میگیرد . وآنکه روغن مسکه میسازد ومیفروشد .

روغنگری (rovqan - gari) ا. پ. روغن سازی وعصاری وعمل روغن گرفتن و روغن ساختن .

روغنی (ravqani) اوص. پ. منسوب بروغن . و نانی که خمیر آنرا با روغن سرشته باشند. وعصار و روغن گر. وروغن مسکه فروش .

روغنین (ravqanin) ص. پ. برشته وبریان شدهٔ باروغن.

روغنینه (ravqanine) ا. پ. نانی که در روغن خمیر آنرا پهن کرده پزند. و نانهای گرمی که روی هم چیده و لا بلای آنها روغن ریزند .

روف (ravf) ا. ع. مهربانی .

روف (ravf) م. ع. **راف روفاً** (از باب نصر): آرمید . وبخشود ومهربانی کرد .

رؤف (rauf) ص. ع. مهربان وسخت وبسیار مهربان .

روف (ruf) ا. پ . بزبان سمرقندی اسفرزه و بزرقطونا .

روفانیدن (rufânidan) ف م . پ. پاك کردن دندانها وخلال کردن .

روفة (ravfat) ا. ع. مهربانی .

روفتن (ruftan) فم. پ. جاروب کردن و پاك کردن . وسودن ومالیدن.

روق (ravq) ا. ع. شاخ و سرون. ج: ارواق . و پاره‌ای از شب . و طرف پائین خانه . وآغاز جوانی . واول هرچیزی . و عمروزندگانی.و **فلان اکل روقه** یعنی فلان کلانسال گردید تا همهٔ دندانهای وی بریخت . و اسب نیکو خلقت . و پرده . و پرده‌ای که در زیرآسمان خانه کشند . وجای صیاد. وکاشانه وپیشخانه. ودلاوری که کسی با او نتواند در افتد . و خرگاه . الحدیث : **حین ضرب الشیطان روقه ومد اطنابه** و عزم مرد و کار وهمت او . و مهتر. و صاف و بی آمیغ ازآب و جز آن . وخوش آیند از هرچیزی . ونزع. وکشش . وشگفت از چیزی . وجماعت . ودوستی بی آمیغ . وبدل چیزی . وجثه و بدن . و دهی درجرجان . و **روق الفرس**: نیزه‌ای که سوار آنرا میان دوگوش اسب دراز کرده باشد. و **داهیة ذات روقین** (بصیغهٔ تثنیه) : بلای سخت بد . وجنگ سخت .

روق (ravq) م.ع. **راق الماء روقاً** (ازباب نصر) : صاف و روشن گردید آب . و **راق فلاناً جماله**: بشگفت آورد فلان را جمال او . و **راق علی فلان**: زیاده شد برفلان درفضیلت وخوبی .

روق (ruq) ع. ج. اروق وزوقاء . و ج. رواق و ر واق . وج. رائق.

روق (ravaq) ا.ع. دراز شدن دودندان علیا ازدندانهای سفلی.

روق (ravaq) م . ع. **روق روقاً** (از باب سمع) : درازگردید ثنایای بالائین ازثنایای زیرین.

روقاء (ravqâ') ص. ع. مونث اروق یعنی آنکه ثنایای زبرینش بلند تر از زیرین باشد. ج: روق. و**نعجة روقاء** : گوسپند مادهٔ شاخ دار .

روقة (ravqat) ا. ع . حسن و جمال خوب شگفت آورنده .

روقة (ruqat) ص.ع.خوبروی ویستوی فیه المذکر و المونث یقال **غلام روقة وجارية روقة** . چیز اندك . و نیك خوبروی .

روقة (ravqat) ع. ج. رائق . یق: **غلمان روقة** ای حسان ، کودکان خوب روی .

روکاء (ravkâ') ا. ع. آواز بوم نر.

روکة (ravkat) ا. ع. آواز بوم نر. وموج (لغة بغدادية) .

روکش (ravkac) ا. پ. دنیا وعالم و دهر .

روکش (ru-kac) ص.پ. هر چیزی که ظاهر آن با باطنش یکی نباشد و مختلف بود .

روگاه (ru-gâh) ا.پ. سرلوح کتاب. وطرف بالای جامه. وحاشیه وسجاف جامه. و پیشوا. وسرهنگ .

روگردان (ru-gardân) ص . پ. نافرمان وسرکش ومخالف و یاغی . وآنکه از چیزی برگردد وترك آنرا کند .

روگردانی (ru-gardâni) ا پ . برگشتگی.وترك .ومهاجرت .

روگردانیدن (ru-gardânidan) فم . پ. گذاشتن وترك کردن .

روم (ravm) ا. پ . درختی که مقل صمغ آنست واین‌ماده را از آن میگیرند .

روم (rum) ا. پ. موی زهار. وشهر پایتخت ایتالیا و مقرپاپ واقع درکنار رود تیبریس که ۱٬۱۷۸٬۰۰۰ نفر جمعیت دارد .

روم (rum) پ. مخفف کلمهٔ روییم .

روم (rum) ا.پ. نام یکی از ممالک جنوبی اروپا که اکنون ایتالیا مینامند . و **بحرالروم :** دریای مدیترانه . و **روم وحبش :** روزگار وعالم . وشب وروز.

روم (ravm) ا.ع. نرمهٔ گوش. و در اصطلاح علم قرائت حرکهٔ مختلسة مختفاة بضرب من التخفیف و هی اکثر من الا شمام لانها تسمع .

روم (ravm) م.ع. **رام الشیء روماً و مراماً** (ازباب نصر) : طلب کرد وخواست آنچیزرا .

روم (rum) ا.ع. نرمهٔ گوش . و نام گروهی ازاولاد روم بن عیصو . وج. رومی.

رؤم (raum) ص.ع. **ناقة رؤم :** ماده شتر مهربان بربچه و بر پوست آن . و **شاة رؤم :** گوسپند انس گرفته که جامه و هرچیزی را لیسد ومهربانی نماید .

روما (rumâ) ا.پ. مملکت روم .

روماتیسم (rumâtism) ا.پ ـ مأخوذ از فرانسه ـ بیماری درد مفاصل .

رومال (ru-mâl) ا.پ. پارچه‌ای‌که بدان روی‌را پاك کنند ودستمال وایزاری وبشگیر.

رومالی (ru-mâli) ا.پ. نوعی‌ازکبوتر ودستمالی که دورسر بندند . وامرد باز.

رومان (rumân) ا.ع. شهری درطبرستان. وموضعی در ری . وقریه ای نزدیك حلب . ونام فرشته ای که در قبر برمرده ورود میکند و روی آن مانند آفتاب میدرخشد .

رومانی (rumâni) ا. پ. مملکتی از ترکستان اروپا که سطح‌آن ۳۰۰،۰۰۰ کیلومتر مربع‌است ودارای ۱۸،۰۰۰،۰۰۰ نفر جمعیت و پایتخت آن شهر بخارست که بکرش نیزگویند.

رومانی (rumâni) ص.پ . لعل گون وسرخ گون .

رومائی (rumâi) ص. پ . منسوب بروم .

رومة (rumat) ا ع. سریشم .

روملوس (rumlus) ا.پ.شهری در فرنگ بنام بانی آن پسرنمرود و او نمرودرا در زمان حکومت خود خادم ساخته بود وآلت تناسل اورا فرمود بریدند ونمرود ازوگریخت واو بعد ازگریختن نمرود آن شهررا ساخت.

رومنا (rumnâ) ا.پ. بلغت زند انار و رمان .

رومه (rume) ا . پ . موی اندام. و موی زهار .

رومی (rumi) اوص.پ.منسوب بروم. ونوعی ازجامه . ورنگ سرخ . و **رومی زن رعنا :** آفتاب. و **رومی وزنگی:** سیاه وسفید . وشب روز .

رومی (rumiyy) اوص .ع. بادبان کشتی خالی . ومنسوب بروم وباین معنی‌اخیر جمع آن روم است . یق : **رجل روم وقوم‌روم** فلیس‌بین‌الواحدوالجمع‌الاالیاء.

رومیان (rumiyân) پ ج . رومی .

رومیانه (rumiyâne) صوم ف .پ. رومی . ویونانی . وبطور وبطرز رومی .

رومی‌بچگان (rumi-baçegân) ا. پ. اشکهای چشم .

رومیة (rumiyat) ا.ع . شهر مشهور و پایتخت روم .

رومیة (rumiyyat) اوص.ع. مؤنث رومی . یق : **جاریة رومیة** . ونام یکی از شهرهای‌مداین که‌ویران شده .وشهرمشهور و پایتخت روم . و **رومیة الکبری :** مملکت روم . و **رومیة الصغری :** آزی مینور وآسیای صغیر .

رومی‌خوی (rumi-xuy) ص . پ. کسی‌که‌دارای‌خوی‌رومیان ومتلون‌المزاج‌باشد.

رومیلی (rumili) ا .پ . یکی از ایالات‌سابق مملکت عثمانی واقع در اروپا که اکنون‌جزو بلغارستان‌است ودارای ۹۷۵۰۰۰نفر جمعیت‌وشهر حاکم‌نشین‌آن فیلیپوپولی که فلبه نیز گویند .

رومینا (ruminâ) ص. پ . زدوده و صیقل‌کرده شده وجلاداده وپاك‌وپاکیزه‌کرده.

رومیه (rumiyye) اوص.پ.ـ مأخوذ ازتازی ـ منسوب‌بروم.ورومی.وممملکت‌روم.

رون (ravn) ا.ع . نهایت مشارة یعنی منتهای کرد وکشت زمین .

رون (run) ا.پ.سبب‌وجهة . و **رون آن :** بسبب آن وجهة آن .

رون (run) ا.ع.سختی‌وشدت.ج:رؤون.

رون (run) ا.پ. قصبه ای درهندوستان و مولد ابوالفرج رونی .

رون (ravan) ا.پ. امتحان و آزمایش وتجربه .

رؤن (reun) ع.ج. رئة .

روناس (runâs) ا.پ. ریشه یکی‌از گیاههای طایفهٔروبیاسه که در صباغی استعمال میکنند ورنگ سرخ قشنگی میدهد .

رونة (runat) ا.ع. معظم هرچیزی .

رونج (ravanj) و (revanj) ا.پ. یکنوع طعامی‌که بتازی عصیب گویند و عبارت است ازرودهٔ گوسپند پرکردهٔ ازگوشت وبرنج ومصالح که خوب پخته باشد .

رونجو (ravanju) ا. پ. ارضه و کرم چوب‌خوار .

روند (ravand) ا.پ. روش وطرز وطریقه ورسم .

روند (revand) ا.ع. ریوند .

روندگان (ravandagân) ا.پ. ج. رونده . و **روندگان عالم :** سیارات

یعنی زحل ومشتری ومریخ و شمس و زهره وعطارد وماه .

روندگی (ravandagi) ا.پ. سرعت رفتار وچالاکی درحرکت .

رونده (runde) اوص . پ . سیال. و آبکی وآبی. وتنك ونازك ونرم. ودانه‌های بو داده وبرشته کرده که آسیا کرده باشند .

رونده (ravande) ا.پ. کسی که میرود وذاهب. ومسافر و سالك وراهگذر . و آماده ومهیای حرکت . وپروانهٔ راهدار خانه . و **آینده و رونـــده**: صادر و وارد. و مسافرین .

روندی (revandiyy) ا . ع. ریوند فروش .

رونق (ravnaq) ا. ع. آب کار . و **رونق السیف**: آب تیغ وخوبی ودرخش آن. وکذلك **رونق الضحی ورونق الامر**.

رونق (ravnaq) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی۔حسن وجمال . و فروغ وزیبائی . و تابش . و زینت ونماك .

رونق انگیز (ravnaq-angiz) ص . پ. جلوه نما .

رونق بخشا (ravnaq-baxcâ) ص. پ. بخش کنندهٔ جمال‌وفروغ وزیبائی‌وجزآن.

رونقة (ravnaqat) ا. ع . آب مکدر. یق : **صار الماء رونقة** یعنی گـل تنك غالب شد برآب . ج : روانق وریانق .

رونق‌گری (ravnaq – gari) ا.پ. حسن وجمال. وفروغ وتابش.

رونما (ru-namâ) ا.پ.هدیه‌وتحفه‌ای که‌دامادیاپدرآن‌هنگام‌دیدن‌روی‌عروس‌بوی‌دهند.

رونمائی (ru-namâi) ا. پ. نمایش روی وچهره . وجلوه گری .

رونیاس (ru-niyâs) ا.پ.روناس .

رونی (runi) ص. پ . منسوب بقصبة رون که درهندوستان است .

روواز (ru-vâz) ص.پ. روبازوبی‌حجاب.

رووارو (ru-vâ-ru) م ف . پ . روبارو ومواجه .

رووب (ruub) م.ع. **راب روباً** و **رووباً** . مر . روب .

رووح (rovuh) م.ع . **راح لذلك الامر رووحاً** (ازباب نصر) : بالا بر آمد برآن . وشادمان گردید .

رؤودة (raudat) ا.ع.زن‌جوان‌نیکو. وبن ریش .

رؤودة (roudat) ا.ع. زن‌جوان‌نیکو. و آهستگی .

رؤوس (raus) ا.ع. شتری که جز در سر او قوت وچربش نمانده باشد .

رؤوس (rous) ع.ج.راس . و علی **رؤوس الاشهاد** یعنی درحضور شاهدان وگواهان .

رؤوش (rauc) ص . ع . سست . و **رجل رؤوش** : مردی که گوش وی موی بسیار داشته باشد .

رؤوف (rauf) ص.ع. مهربان .

رؤوم (raum) ص.ع. **ناقة رؤوم**: ماده شتر مهربان‌بربچه وبرپوست آن . **وشاة رؤوم** : گوسپند انس گرفته که‌جامه و هر چیزی را لیسد ومهربانی نماید .

روون (rovun) ع.ج. رون .

روه (ravh) م . ع . **راه روهاً** و **رواهاً** (ازباب نصر) : جنبید برروی‌زمین. ونیز روه : جنبیدن آب برروی زمین .

روه (ravh) ا.ع. جنبش .

روه (ruh) ا.پ. سیرت‌نیك .وتقدس وپارسائی وادب و پاکی .

روهبان (ruh-bân) ا. پ . زاهد و راهب وپارسا وگوشه نشین ومقدس .

روهبانی (ruh-bâni) ا.پ. تقدس و پارسائی. ونیك سیرتی. وگوشه نشینی .

روهن (ruhan) **وروهنا** (ruhenâ) ا.پ. پولاد وآهن جوهردار هندی‌اعلا . و شمشیر و هرچیزی که از پولاد سازند . و جوهر شمشیر .

روهنده (ruhande) ص.پ. تروتازه. وسیراب کننده . وغلهٔ بالنده .

روهنی (ruheni) **وروهینا** (rubinâ) و **روهینی** (ruhini) و **روهینــا** (ruhineyâ) ا.پ. روهن وروهنا .

روی (ravi) ا . پ . سیر و رفتار و روش . وسفر .

روی (ravi) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی۔ حرف اصلی قافیه که مدار قافیه بر آن است.

روی (ruy) ا.پ. رو و گونه وچهره و وجه و دیدار وسیما ومنظر ورخسار. وپیکرو شکل . وطلعت وصورت. وصفحه .وبساط . ونمایش . وکنار تیز شمشیر . وریا ونفاقو ودورنگی . وشك وشبهه . وامید . وتفحص وتفتیش از استفسارویا تحریك و ترغیب بر آن . وراه وسبیل وطریق ومنوال . وسبب و جهة وباعث . وبابت . واز **چه‌روی** یعنی ازچه بابت وازچه جهة وبچه سبب . و **در روی‌آفتاب** : مقابل آفتاب . و **روی آوردن** : متوجه شدن وتوجه کردن . و عارض شدن . و **روی برآوردن** : حجاب ونقاب برطرف کردن وآشکار شدن . و **روی بردن** : پس را نگریستن . و **روی بقا** : راه پایندگی‌واستوار ومحکم و برقرار. وصحت‌وعافیت وتندرستی . و **روی پای** : پشت‌پای‌وطرف بالای‌پای. و **روی تافتن** : روگردان شدن و روی گردانیدن . و **روی تردد** : راه تردد . و **روی تعارف** : قوة کشف‌اشیاءپنهانی . و **روی خاندان** : بهترین‌واشرف‌دودمان. و **روی**

دادن : پدید آمدن و واقع شدن و ظاهر گشتن واتفاق افتادن . و **روی داشتن** : بی باك بودن وجسارت کردن. وپرورش نمودن. وطاقت داشتن وتحمل کردن. وصبروشکیبائی داشتن . وعزیز داشتن .وتوجه کردن وامداد نمودن . و **روی دست** : پشت دست . و نام فنی از کشتی . و **روی دست خوردن**: فریب حریف ومدعی را خوردن . و **روی دست زدن** : حریف ومدعی را گول زدن . و **روی دل داشتن** : بامتلای معده مبتلا بودن . و **روی دل گشادن** : باز کردن وگشودن سینه . و **روی دل نمودن** : جوانمردی وسخاوت داشتن واحسان کردن . و **روی دیدن** : طرفگیری وجانبداری کردن . و **روی زمین** : سطح زمین . و **روی کار** : مقدمه . وپیش و نزدیك . و **روی کردن** : متوجه شدن وتوجه کردن. و عارض شدن. و **روی کمان** : جای دور تر از آنجائی که کمان دار تیر میاندازد . و **روی گلگون** : چهرهٔ سرخ وسپید پوست. و **روی نسل آدم** : اشراف خلایق . وپیغمبران. وقراروآرام . و **روی نمودن**: حاصل شدن ودر خاطر گذشتن . وراه نمودن. و پدید آمدن و اتفاق افتادن . و **بروی یکدیگر بیرون آمدن** : برخلاف و ضد یکدیگر برآمدن درجنگ .

روی (ruy) ا . پ . یکی ازاجسام مفردهٔ فلزی که رنگ آن سفیدمایل بآبی ودرحالت طبیعی بیشتر مختلط باموادد یگریافت میگردد وصلابت و سختی این فلز از قلعی بیشتر است و در ۴۱۲ درجه حرارت ذوب میگردد و خلطی از آن بامس میسازند موسوم ببرنج ونیز با دیگر فلزات آنرا مختلط مینمایند واین فلز درصنایع بسیار استعمال میشود وبا آهن آنرا مرکب کرده بام خانه هارا ازآن می پوشانند ودر ایران تنگهای آبخوری ازاین فلز میسازند ودرنقاشی سفیداب روی رابجای سفیداب سرب استعمال می نمایند و معدن این فلز در انگلستان و در بلژیك فراوان است . ونیز روی بمعنی برنج وقلعی نیز آمده .

روی (revā) اوص.ع . فراخ سالی و ارزانی . و **ماء روی** : آب شیرین سیراب کننده .

روی (revā) م.ع. **روی من الماء واللبن ریاً و ریاً و روی** (از باب سمع) : سیر گردید از آب وشیر . و **روی الشجر** : تازه شد آندرخت وسیراب گردید .

رؤیء (roâ) ع . ج . رؤیا . و ج . رؤیة .

رؤی (ro'y) ا.ع. نیك تاریکی . یق: **جاء حین جن رؤی** ای حین اختلط الظلام فلم یتراؤا .

روی (raviyy) اوص.ع . ابر بزرگ قطرهٔ سخت بار . وشرب تمام. یق : **شربت شرباً رویاً** . و **ماء روی** : آب بسیار شیرین وسیراب کننده . و باصطلاح عروض حرف اصلی قافیه که مدار قافیه برآن است .

روی (roviyy) ا.ع. دیدار . و دیدار خوب .

رؤی (ro'iyy) ا.ع. نیك منظر ودیدار نیك .

رویا (ruyâ) ص.پ. رونده و هرچیز که از زمین روید .

رویا (ruyâ) و **رؤیا** (ro'yâ) ا.پ. مأخوذ از تازی ـ هرآنچه در خواب بینند و بنجج و تیناب و بوشپاس وگوشاسب .

رؤیا (ro'yâ) ا.ع. آنچه درخواب بینند. ج. رؤی . و نیك تاریکی . یق : **جاء حین جن رؤیا** ای حین اختلط الظلام فلم یتراؤا .

رؤیاء (ro'yâ') ا.ع. آنچه درخواب بینند. ج . رؤی .

رویاروی (ruyâ-ruy) م ف.پ. مواجه و روبروی ومقابل .

رؤیان (ro'yân) م.ع. **رآه رؤیاناً** (از باب فتح) : دیداورا . مر . رؤیة .

روی اندود (ruy-andud) ص. پ. رنگ کرده روی .

رویانیدن (ruyâniadan) فم.پ . سبب روئیدن شدن . و روئیدن کنانیدن . وپیدا نمودن . وبرانگیختن وتحریك نمودن.

روی بدیوار (ruy-be-divâr) ص. پ. مشوش وپریشان وحیران .

رویبضة (rovaybezat) ا . ع . مصغر رابضة . مرد حقیروعاجز وازطلب معالی امور باز مانده . حدیث : **اشراط الساعة و ان ینطق الرویبضة فی امر العامة** قیل و ما الرویبضة یارسول الله فقال صلی الله علیه وآله التافه ای الخسیس الحقیر .

روی بند (ruy-band) ا.پ. روبند و نقاب وبرقعی که زنان برروی اندازند .

روی پوش (ruy-puc) ا.پ. روپوش وبرقع . وپرده. وملمع . ومطلا . وکسی که ظاهر وباطن وی یکی نباشد .

رؤیة (ro'yat) م.ع. دیدن بچشم واین متعدی بیك مفعول است . و دانستن و این متعدی بدو مفعول است (والفعل من فتح) . یق : **رآه رایاً و رؤیة و راءة وراية ورؤياناً** : دید او را . و **رآه عالماً** : دانست اورا دانشمند . و **راءه علی القلب** کذلك وقد ترکوا الهمزة فی مستقبله وگاهی ماضی آنهم بدون همزه آید فیقال **هل ریت وهل سمعت**. والامر من الاصل **ارء** ومن الحذف **رَ** . و تقول فی خطاب المؤنث منه **انت ترین** و فی جمعها

انتن ترین و تقول **انت اترینني** و ان شئت قلت تریني (tarayanni) تشدیدالنون و قولهم **لاترما** بمعنی لاسیما . وکذا **لم ترما واوترما**.ویق : **بعین ما اراك** ای اعمل وکن کانی انظرالیك .

رؤیة (ro'yat) ا . ع . دیدن بچشم .

رویة (raviyyat) ا . ع. فکر واندیشة درکار وحاجت. وباقی وام . **ولی‌عندك رویة** ای حاجة . ج: روایا .

رویة (roviyyat) و(reviyyat) ا.ع. بزکوهی ماده ، ج : اراوی واروی .

رؤیت (ro'yat) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ دیدار و زنشت . و بینش وزشت و دیدن بچشم و مشاهده . و شکل و ترکیب وهیکل. و **بدرؤیت** : بدشکل وبدترکیب. و**خوش رؤیت** : خوش شکل .

رویجل (rovayjel) ا.ع. مصغر رجل برغیر قیاس یعنی مرد کوچك .

رویحة (ravihat) ا. ع. سرور که بحصول یقین حاصل شود .

روید (rovayd) ا.ع. مصغر رودکه بمعنی آهستگی و نرمی است . و **رویداً** ای ارود رویداً . و**رویدك عمرواً** ای امهله فالکاف للخطاب لامحل لهامن الاعراب ورويد غیر مضاف الیها و هو متعد الـی عمرولانه اسم بمعنی فعل و انما تدخله الکاف بمعنی افعل دون غیره وحرکت الدال لالتقاءالساکنین ونصبت نصب مصدر . و روید بر چهار وجه آید : اسم فعل مانند **روید عمرواً** ای امهله. وصفت مثل **ساروا سیراً رویداً** ای لیناً . و حال وقتی که بمعرفه متصل شود نحو **سار القوم رویداً** . و مصدر نحو **روید عمرو** بالاضافة علی حد قوله تعالی فضرب الرقاب و یقال **رویدکنی** بفتح کاف در واحد مذکر و **رویدکنی** بکسر کاف در واحد مؤنث . و **رویدکمانی** در تثنیة مذکر و مؤنث و **روید کمونی** در جمع مذکر و **روید کننی** درجمع مونث .

رویداء (rovaydâ') م . ع. **ارود اروادا**ً و**مروداً** و**مروداً** و **رویداء** و**رویدیة** و **رویدیة**: نرم‌رفت‌ونرم‌راند .

روی‌داد (ruy-dâd) ا.پ. سرگذشت واتفاق وعارضه وسانحه وحادثه .وماجرا. و بیان کار وکردار .

روی‌داری (ruy-dâri) ا.پ. عنایت والتفات وتکریم ومعاونت ویاری .

روی‌دردیوار (ruy-dar-divâr) ا. پ. غیبت ورحلت .

روی دست (ruy-dast) ا. پ. مکر درکشتی‌گیری. ومکروفریب‌ونیرنگ. وطپانچه. و**متاع روی‌دست**: متاع حقیر وخواری که درمکانی‌بیرون از دکان میگذارند ومتاعی که درکف دست نهاده درکوچه و بازار میفروشند .

روی‌دل (ruy-del) ص.پ. متواضع ومتبسم وملایم وحلیم .

رویدن (ravidan) فـ.لوم. پ. رفتن و روان شدن . و سیر کردن وسفر کردن و سیاحت کردن .

رویدیة(rovaydiyat)و(rovaydiyyat) م. ع. **ارود رویدیة ورویدیة** .مر. رویداء .

رویز (raviz) ا.پ. ظن‌وگمان ووهم . و **رویزغالب**: ظن غالب .

روی زرد (ruy-zard) ص . پ. شرمسار وشرمنده وخجل .

روی زردی (ruy-zardi) ا. پ. خجالت وشرمساری وشرمندگی .

رویزی (rovayziyy) ا. ع. چادر و بالاپوش .

روی سخت (ruy-saxt) ا.پ. وسمه ومادهای که بدآن‌موی‌سروابرورا‌سیاه می‌کنند.

روی‌سخته (ruy-soxte) ا. پ. رو سخته وانتیمون .

رویش (ruyac) پ. یعنی روی او .

روی‌شناخته (ruy-cenâxte) ص. پ. آشکار ومشهور ومعروف ومحترم ومعتبر.

روی‌شناس (ruy-cenâs) اوص.پ. مشهور ومعروف ومحترم . وآشنا .

روی‌شناسان (ruy-cenâsân) پ. ج. روشناس ، آشنایان .

رویشند (ravicand) ا. پ. بلغت زند جنة وسپر. وراس وسر.

روی‌شویه (ruy-cuye) ا. پ. نوعی ازسفید آب که با آن صورت‌را میشویند .

رویغة (rovayqat) ا. ع. مکر وحیله. یق : **اخذنی بالرویغة** .

رویفع (rovayfa') ا.ع. یکی ازغلامان آنحضرت صلی علیه و آله . و **رویفع بن ثابت**: ازاصحاب آنحضرت‌است .

روی‌گر (ruy-gar) ا. پ. روی‌ساز وصفار و قلعین گر .

روی‌گردان (ruy-gardân) ص.پ. کسی‌که ازکاری اعراض کند وازآن روی‌تابد.

رویگری (ruy-gari) ا. پ. شغل و پیشهٔ رویگر .

رویمال (ruy-mâl) ا.پ. دستمال و رومال و پارچه‌ای که بدان دست و روی را پاك کرده وخشك کنند .

رویناز (ruynâz) و (ruynâs) ا. پ. روناس .

روین (ruyan) ا.پ. روناس.

روین (ruyen) ص. پ. برنجین . و روبین .

روی‌نما (ruy-namâ) ا.پ. رونما .

روینده (ruyande) ا. پ. هر چیزی که میروید ومی بالد ونمو میکند .

روینگ (ruyang) ا.پ. روناس .

روینه (ruyne) ا.پ. حلبی ساز ودیگ ساز وکسی که دیگها را سفید مینماید . وهر چیزی که ازروی ساخته شده ویا ازروی‌اندود شده باشد . ورنگ سرخ .

روینه (ruy-neh) ا.پ. روینه .

روینه (ruy-neh) ا . پ. نقابی که بر روی اندازند.

رویوانه (ruy-vâne) ا.پ. برقع‌وپرده وحجاب ونقاب .

رویه (ruye) اوم‌ف.پ. وضع وطریقه وطرز ومنوال ودستور وروش. و رو برو و مقابل.وسوی وجانب وجهة. وصفحه وروی. و **یك رویه** : یك‌روی و یك وضع . و دارای یك‌طور و روش . **ودورویه** یعنی دارای دو روی و دو وضع و دو روش . و متلون‌المزاج . و دورنگ ومنافق .

رویه (ruye) ا.پ. روی. و برنج .

رویه (raviyye) ا.پ. مأخوذازتازی‌فکر وتأمل در کار ها . وطریقه و دستور .

رویئة (ravi'at) ا.ع. فکرواندیشهٔدرکار.

روئیدگی (ruidagi) ا.پ . بالیدگی وانبات ونمو . وترقی وفزونی .

روئیدن (ruidan) فل.پ. رستن و نمو کردن وسبز شدن وبالیدن وترقی کردن.

روئیدنگاه (ruidan-gâh) ا.پ.محل انبات وروئیدگی وفزونی .

روئیدنی (ruidani) ا . پ . نبات و گیاه وهرچیز که برویدوبیالد .

روئیده (ruide) ص. پ. رسته ونمو کرده وسبز شده وبرآمده .

روئیل (ruil) ا.پ. پسر یعقوب‌وبرادر مادری یوسف .

رویین (ruyin) اوص.پ. هرچیز که از روی ساخته‌شده باشد. وبرنجین. وسرخی. ورنگ‌سرخی که بروی‌میمالند. ونام پهلوانی ایرانی که داماد طوس وپسر پشنگ بود . ونام پسر افراسیاب . و نام پسر پیران ویسه . ونام ولایتی .

رویین‌تن (ruyin-tan) ا.پ.معزول. ومعده . ولقب اسفندیار .

رویین‌تنی (ruyin-tani) ا . پ . معزولی .

رویین‌چنگ (ruyin-çang) اوص . پ. کسی که پنجهٔ او رویین باشد .

رویین‌خم (ruyin-xom) ا . پ . کوس ودمامه ونقارهٔ بزرگ .

رویین‌دژ (ruyin-dej̄) ا.پ . کوس رویین . ونام قلعه ای .

رویین‌ساز (ruyin-sâz) ا.پ.روی‌ساز وصفار .

رویینه (ruyine) ص.پ. هرچیز که از روی ساخته شده باشد . وبرنجین .

رویینه تن (ruyine-tan) ا.پ. معده. ولقب اسفندیار .

رویینه‌خم (ruyine-xom) ا. پ . کوس ونقارهٔ بزرگ .

رویینه سم (ruyine-som) ص.پ. حیوانی که نعل وی ازبرنج باشد .

رویینه‌مال (ruyine-mâl) ا.پ. تیز. وصدائی که از دهن برآرند .

رویینه نای (ruyine-nây) ا.پ. بوق برنجین .

ره (rah) ا.پ. راه وطریق و سبیل . و رسم و قاعده و قانون. و مرتبه . و دفعه و باروکرت . ووقت و هنگام . و دور.وجمله وتمام‌وهمه.ونغمه وترانه وآهنگ . وهوش‌و شعور. **وره‌افتادن** : حمله بردن و یورش آوردن . و غارت کردن‌وتاراج‌نمودن. وزیان‌و ونقصان رسیدن.وواقع شدن. **وره‌داشتن**: انتظار بردن . وحفاظت راه نمودن . **و ره جامه‌دران** : تصنیفی ازتصنیفهای نکیسای چنگی . و **ره هوان رفتن** : اختیار فقر و خواری کردن . و **سیوم ره** : هنگام سیوم .

ره (rah) پ . کلمهٔ امر از رهش یعنی رهاشو .

ره (rah) ع. کلمه‌ایست‌که بجای رحمة‌الله علیه مینویسند.

ره (roh) ا.پ. روه وپارسائی وتقدس وپاکی وطهارت . وسیرت‌زهاد وپارسایان.

ره (rahh) ص.ع. **طست‌ره** : طشت فراخ نزدیك تك .

رها (rahâ) اوص.پ. خلاص و نجات و آزاد . و خلاص شده و آزاد شده . و **رهاکردن** : آزاد کردن‌وخلاص کردن و نجات دادن و وا کردن . و ترك دادن وول کردن . و برطرف کـردن و دفع کردن . و گذاشتن . و **رها یافتن** : نجات یافتن و آزاد شدن وخلاص گشتن . ونگاهداشته‌شدن.

رهاء (rahâ') ا.ع. زن فراخ کس . و جای فراخ و وسیع .

رهاء (rehâ') ا.ع.ج. رهو ورهوة .

رهاء (rehâ') م.ع. **راهاه مراهاة** و **رهاء** . مر . مراهاة .

رهاء (rohâ') ا.ع. شهری‌درجزیره‌مابین موصل وشام که اکنون معروف‌بادسامیباشد. و نام قبیله ای .

رهاب (rahâb) ع.ج. رهابة .

رهاب (rehâb) ع.ج. رهب .

رهابة (rohâbat) و (rahâbat) و (rohhâbat) و (rahhâbat) ا . ع . استخوان دامن سینه که استخوان‌خنجری‌گویند. ج : رهاب .

رهابنة (rahâbenat) ع . ج. رهبان .

رهابین (rahâbin) ع . ج. رهبان .

رهاد (rahâd) ا.پ. آبگذروآب راهه. ومسافر وسیاح . ونوائی ازموسیقی .

رهادة (rahâdat) ا.ع. نازکی و نرمی (والفعل من کرم) .

رهادن (rahâdan) فم.پ. آزادکردن و رها نمودن .

رهادن (rahâden) ع.ج. رَهدن و رِهدن و رهدن. وج. رهدنة. وج. رهدون.

رهاص (rehâs) م.ع. **راهص غریمه مراهصة و رهاصاً** . مر . مراهصة .

رهاص (rahhâs) ا.ع. دیوارگلین ساز وچینه ساز .

رهاط (rehât) ا.ع . رخت خانه . و پوست پاره ای باندازهٔ ازناف تا زانو که دو طرف آنرا پاره کنند تا بتوان باآن راه رفت وزنان حایض و کودکان برخود بندند . و پوست پاره ای که آنرا دوال دوال کنند و برروی ستور اندازند . ج : ارهطة . و نیز رهاط : ج . رهط .

رهافة (rahâfat) م.ع. **رهف رهفاً و رهافة** (ازباب کرم) : تنک گردید .

رهاق (rehâq) م.ع. **راهق مراهقة و رهاقاً** . مر . مراهقة .

رهاق (rohâq) و (rehâq) ا ع . مقدار. یق : **القوم رهاق مأة** ای زهاء مأة یعنی آنقوم نزدیک صداند . و کذا **رهاق مأة** .

رهام (rahâm) ا.ع. گوسپند لاغر .

رهام (rehâm) ع.ج. رهمة .

رهام (rohâm) ا.پ. پسر گودرز که در جنگ دوازده رخ بارمان را کشت .

رهام (rohâm) ا.ع . عدد بسیار . و مرغی که شکار نکند .

رهان (rehân) ا.ع. **ایام الرهان:** روز اسب دوانی یعنی روزی که درتاختن اسبها باهم گرو می‌بندند . و نیز رهان : ج. رهن.

رهان (rehân) م.ع. **راهن مراهنة و رهاناً** . مر . مراهنة .

ره‌انجام (rah-anjâm) ا.پ . زاد و راحله . واسباب سفر از مرکب ومال‌سواری وجزآن . ومرکب ومال سواری . واسب‌تیز رفتار. وپیک‌وقاصد. و **ره‌انجام روحانی:** براق یعنی مرکب سواری‌شب معراج‌آنحضرت صلی الله علیه وآله . ونفس مطمئنه .

رهاندن (rahândan) و **رهانیدن** (rahânidan) فم.پ. آزاد کردن ونجات دادن وخلاص نمودن و آزادی دادن. ورها کردن دست وپای ستور و مرغ را از بند . و ربودن .

رهاو (rah-âv) ا . پ . آب راهه و آبگذر وممرآب . ونهر . وقنات وکاریز . ومسافر از روی آب .

ره‌آور (rah-âvar) ا. پ . مسافر و سیاح .

ره آور (rah-âvar) و **ره آورد** (rah-âvard) ا. پ . سوغات وارمغان و هرچیزی که چون شخصی ازجائی بیاید برای کسی بیاوردا گرچه چند بیت از نظم و نثر باشد .

رهاوی (rahâvi) ا. پ . نوائی از موسیقی .

رهاوی (rohâviyy) ص.ع.منسوب بشهر رهاء ویا قبیلهٔ رهاء

رهایش (rahâyec) پ.م ح. رهادن. وا. نجات‌وخلاص وآزادی و خلاصی.

رهائن (rahâen) ع.ج. رهینة .

رهائی (rahâi) ا.پ. اجازه ورخصت. وآزادی وخلاصی‌ونجات.ومعافی .ورستگاری. وطلاق . وخلاص وآزادی از بند و حبس وفراغت . و **رهائی‌دادن :** آزادی‌دادن وخلاص کردن و نجات دادن . و **رهائی یافتن :** خلاص شدن و آزاد شدن و نجات یافتن . و معاف شدن .

رهائی‌بخش (rahâi-baxc) ا. پ. آزادکننده ومعاف کننده .

رهائی‌جا (rahâi-jâ) ا.پ . پناه و ملجأ وملاذ ومحل نجات ورستگاری .

رهب (rahb) ا.ع. شترمادهٔ لاغر.وشترنر قوی‌کلان‌جثه.وپیکان تنک‌وباریک.ج. رهاب.

رهب (rahab) و (rohb) ا.ع. آستین. قولـه تعالی : **و اضمم جناحک من الرهب** ای من الـکم. والرهب بالضم لغة حمیر وبنی حنیفة .

رهب (rahab) و (rahb) و (rohb) م.ع. **رهب‌رهباً و رهباً و رهباً و رهبة و رهباناً و رهباناً** (از باب سمع) : ترسید .

رهباء (rahbâ') و (rohbâ') ا.ع . ترس .

رهبان (rah-bân) ا.پ.خداوندراه. و نگهبان وحافظ راه .

رهبان (rohbân) ا. پ . محافظت کنندهٔ نیکی وسیرت نیک وزاهد وپرهیزگار .

رهبان (rohbân) ا.ع.پارسای‌ترسایان. ج : رهابین ورهابنة ورهبانون. و نیزرهبان: ج . راهب. ورهابین‌ورهابنة ورهبانون:ج ج راهب .

رهبان (rohbân) و (rahabân) م. ع . **رهب رهباناً و رهباناً** . مر . رهب و رهب ورهب .

رهبان خانه (rohbân-xâne) ا. پ. صومعه ومنزل رهبان ترسایان.

رهبانون (rohbânuna) ع.ج.رهبان.

رهبانیة (rahbâniyyat) و (rohbâniyyat) ا.ع. **لارهبانیة فی‌الاسلام** یعنی‌دراسلام

رهبانیت نیست وآن عبارت است از برآوردن تخمها جهة دفع شهوت جماع ونخوردن گوشت وپوشیدن پلاس و لباسهای خشن و روپنهان کردن از مردم وگوشه نشینی وخود را درزنجیر بستن وترک دنیا و همهٔ لذاید آن کردن .

رهبانیت (rohbâniyyat) ا. پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ زهد ترسایان که باز داشتن نفس باشد از حظوط ولذات چنانکه نکاح نکنند وغذای لذیذ وخوب نخورند بلکه گاه برای رفع شهوت جماع آلت تناسل را می‌برند.

رهبة (rahbat) م.ع. **رهب رهبة** . مر . رَهب ورهب ورهب . ونیز رهبة : رهبان شدن .

رهبة (rahbat) ا.ع. ترس. و**الرهبة فی الدعاء** ان تلقی کفیك فترفعهما الی الوجه.

رهبر (rah-bar) ا.پ. دلیل وهادی و راه نما وبدرقه . وبرهان وحجت .

رهبری (rah-bari) ا.پ . دلالت و هدایت و راهنمائی وارشاد . و**رهبری کردن** : هدایت کردن وارشاد نمودن .

رهبل (rahbal) ا.ع. سخنی که فهمیده نشود .

رهبلة (rahbalat) ا.ع. نوعی ازرفتار.

رهبنة (rahbanat) م . ع . **رهبن رهبنة** : رهبان گردید .

رهبوت (rahabut) و **رهبوتی** (rahabutâ) ا.ع. ترس . و**رهبوت خیر لك من رحموت** ای لان ترهب خیرلك من ان ترحم . وگاه رهبوت بطور صفت استعمال میشود. یق: **رجل رهبوت** یعنی مرد ترسناك.

رهبی (rahbâ) و (rohbâ) ا.ع ترس.

ره‌پیما (rah-paymâ) ا . پ . اندازه گیرندهٔ راه . ومسافر وسیاح .

ره‌توشه (rah-tuce) ا . پ . توشه و آذوقهٔ راه مسافر .

رهج (rabj) و (rahaj) ا . ع . گرد . و ابر بی آب. وبرانگیختگی شر وفتنه (والفعل من فتح) .

رهجة (rahjat) ا. ع. واحد رهج.

رهجوج (rahjuj) و **رهجیج** (rehjij) ا. ع. ضعیف وسست ونرم وناعم .

رهد (rahd) و (rahad) م.ع. **رهده رهداً و رهداً** (از باب فتح): سخت سائید آنرا .

رهدار (rah-dâr) ا. پ. تحصیل دار باجراه . و دزد راهزن . و راهدار .

رهدل (rahdal) ا.ع. گول و ناتوان و ضعیف .

رهدل (rahdal) و (rehdel) و (rohdol) ا. ع. یکنوع مرغی که رهدن نیز گویند .

رهدن (rahdan) و (rehdan) و (rohdan) ا. ع . مرد بد دل وگول . ویکنوع گنجشکی درمکه . ج: رهادن .

رهدنة (rahdanat) م. ع. **رهدن الرجل رهدنة** : درنگ کرد آنمرد و تأخیر نمود. و **رهدن فی المشی** : گرد شد در راه رفتن . و **رهدن فلان** : بازماند فلان .

رهدنة (rahdanat) و (rohdannat) ا. ع. گنجشکی درمکه . ج : رهادن .

رهدون (rohdun) ا . ع . یکنوع گنجشکی درمکه . ج : رهادن . ودروغگوی .

رهراه (rahrâh) ص . ع . **جسم رهراه**: تن نازك سرخ وسپید ناز پرورده. و**طست رهراه** : طشت فراخ نزدیك تك .

رهرو (rah-rav) ا.پ. سالك ومسافر. وپس رو. ومرید . ومبدع واهل بدعت .

رهروان (rah-ravân) پ.ج. رهرو، سالکان ومسافران . و **رهروان ازل** : طالبان حق و سالکان دین . و **رهروان آخرت** : طالبان آخرت که بدنیای دون بی‌اعتنا میباشند. و**رهروان سحر**: سالکان شب زنده دار . و**رهروان طریقت** : اهل سلوك. وعناصر چهارگانه. و**رهروان گردون** : هفت سیاره .

رهروه (rohruh) ص . ع . **جسم رهروه**: تن نازك سرخ سپید ناز پرورده.

رهروی (rah-ravi) ا. پ . هدایت وارشاد . وسلوك و سیر و رفتار . وگام و خطوه . وروش .

رهره (rahrah) ص . ع . **جسم رهره** : تن نازك سرخ سپید ناز پرورده . و**طست رهره**: طشت فراخ نزدیك تك .

رهرهة (rahrahat) ا . ع . خوبی درخش رنگ بشره وبشاشت چهره وجزآن . و نعومت ونازکی بدن ونزاکت آن .

رهرهة (rahrahat) م. ع. **رهره لونه رهرهة** : درخشید رنگ او . و **رهره مائدته** : فراخ کرد و وسعت داد خوان خودرا ازجود وسخاوتیکه داشت .

رهز (rahz) ا. ع. حرکت وجنبش .

رهز (rahz) و **رهزان** (rahazân) م ع. **رهز المجامع رهزاً و رهزاناً** (از باب نفع) : جنبید و حرکت داد آن جماع کننده خود را از روی نشاط و خوش آیندی .

رهزن (rah-zan) ا . پ . دزد راه و غارتگر راه وقطاع الطریق وراهزن .

رهزنی (rah-zani) ا. پ. غارتگری راه و دزدی در راه . و **رهزنی کردن**: دزدی کردن در راه .

رهس (rahs) م.ع. **رهسه رهساً** (از باب فتح) : سخت پا سپر کرد آنرا .

ره شاه (rah-câh) ا. پ. شاهراه و راه گشاده وبزرگ .

رهشة (rohcat) ا. ع. کرم. وحیا.

رهشوش (rohcuc) ص. ع. شتر بسیار شیر. و **رجل رهشوش**: مرد جوانمرد باحیا.

رهشوشة (rohcucat) ا. ع. رهشة وکرم وحیا.

رهشه (rahce) ا. پ. ارده که کنجد آسیا کردهٔ نرم سائیده باشد.

رهشی (rahci) ا. پ. ارده ای که باعسل وشیره ودوشاب مخلوط کرده خورند.

رهص (rahs) م. ع. **رهصنی بحقه رهصاً** (از باب فتح): سخت گرفت مرا بتقاضا. و **رهص الحائط**: دیوار گل ساخت وچنیه گذاشت. و **رهصه**: سخت فشرد اورا. و **رهص فلاناً**: ملامت و نکوهش کرد فلان را. و **رهص زیداً**: در پیش کرد زیدرا وشتابایند آنرا.

رهص (rehs) ا. ع. چینهٔ بن دیوار. وگل که بدان دیوار سازند وبعض آنرا بر بعضی نهند و بفارسی پاخیره گویند.

رهص (rahas) م. ع. **رهص الفرس رهصاً** (ازباب سمع) و **رهص** (مجهولا): سوده سم گردید اسب از سنگ وجز آن. و کذلك الابل وغیرها.

رهصة (rahsat) ا. ع. سودگی سم ستور ازسنگ وجز آن.

رهط (raht) ا. ع. مردان ازسه یا هفت تا ده و یا کم از ده و یا از سه تا چهل بدون زنان. و قوم و قبیلهٔ مرد و این کلمه جمعی است که واحد ازلفظ خود ندارد. ج: ارهط وارهطة وارهاط ورهاط. وج ج: اراهط واراهیط. ودشمن. وپوست پاره ای برشکل میزر که زنان حایض وکودکان برمیان بندند. وپوست پاره ای که دوال دوال آنرا تراشندوبرروی ستور اندازند. ج. ارهاط و رهاط. و **نحن ذوارهط**: مافراهم شوندگانیم. و نیز رهط: مجمع درختان طلق خار دار.

رهط (raht) م. ع. **رهط رهطاً** (از باب فتح وسمع): دوید. و **رهط فلان اللقمة**: لقمهٔ بزرگ برداشت فلان. و **رهط الرجل**: نیك بسیار خورد آنمرد.

رهط (rahat) ا. ع. قوم وقبیلهٔ مرد که در آن زن نباشد و کمتر از ده نفر بود. مر. رَهط.

رهطاء (rohatâ') و **رهطة** (rohatat) ا. ع. یکی از سوراخهای کلاکموش که ازآن خاك خانهٔ خود را بیرون کشد.

رهطی (rahtâ) ا. ع. یکنوع مرغی.

رهف (rahf) م. ع. **رهف السیف رهفاً** (ازباب فتح): تنك کرد شمشیر را وتیز نمود.

رهف (rahaf) م. ع. **رهف رهفاً** و **رهافة** (از باب کرم): تنك گردید و تیز شد.

رهق (rahaq) ا. ع. نادانی و گولی. و سبکی. وفتنه انگیزی. وتکلیف برکسی مافوق طاقت آن. وبدی وظلم وستم. و طغیان و نافرمانی. و دروغ. و شتاب زدگی. **ولا یخاف بخساً ولا رهقاً** ای ظلماً. و **فزادوهم رهقاً** ای سفهاً.

رهق (rahaq) م. ع. **رهقه رهقاً**: فروپوشید آنرا. قوله تعالی: **ولا ترهق وجوهم قتر ولا ذلة**. و **رهقت الشیء**: نزدیك آنچیز شدم ویانزدیك شد که بگیرم آنرا ویا نزدیك وی شدم اعم از آنکه بگیرم یانگیرم. و نیز رهق: خود رابر حرام وتباهی داشتن و ارتکاب منهیات کردن. ودریافتن چیزی را. یق: **طلبته حتی رهقته** ای ادرکته. وستم کردن.

رهقی (rahaqâ) ا. ع. شتاب روی. یق: **هو یدعو الرهقی** ای یسرع فی مشیته حتی یرهق طالبه.

رهك (rahk) م. ع. **رهکت الشیء رهکاً** (ازباب فتح): کوفت آنچیزرا و شکست آنرا درمیان دو سنگ ویا سخت سود آنرا. و **رهك بالمکان**: اقامت نموددر آن جای. و **رهك المراة**: سخت گائید آن زن را.

رهك (rahk) ا. ع. عمل صالح.

رهکة (rahkat) ا. ع. سستی و ناتوانی وضعف.

رهکة (rahakat) ا. ع. ماده شتر سست وناتوان که گرامی نژاد نباشد.

رهکة (rahakat) و (rohakat) ا. ع. مرد بی خیر.

ره کشای (rah-kocây) ا. پ. آغازندهٔ راه وکشایندهٔ راه.

رهگذار (rah-gozâr) ا. پ. راه. و راه تنگ. وبهم برخوردن دوراه و یابیشتر. ومسافر وسیاح. وپاسبان ونگهبان. وگزمهٔ شب وشبگرد.

رهگذر (rah-gozar) ا. پ. سیاح و مسافر. وسرگذشت.

رهگذری (rah-gozari) ا. پ. راه. وراه تنگ. وبهم رسیدن دوراه ویا بیشتر.

ره گشای (rah-gocây) ا پ. ره کشای. ونام روز هیفدهم از هرماه یزدجردی.

ره گوی (rah-guy) و (rah-góvy) ا. پ. مطرب وخواننده وخنیاگر ونغمه سرای.

ره گیر (rah-gir) ا. پ. سیاح ومسافر.

رهل (rahal) ا. ع. زردآبی که بابچه از زهدان برآید.

رهل (rahal) م. ع. **رهل لحمه رهلا** (ازباب سمع): سست وجنبان شد گوشت وی وآماسید بی علت بیماری.

رهل (rahel) ص.ع . سست و جنبان گوشت . یق : **فرس رهل الصدر**

رهل (rehl) ا.ع. ابر تنك كه بشبنم ماند.

رهم (rohm) ا ع . نام زنی . و **بنو رهم :** نام بطنی از تازیان . و **ابارهم :** از کنیه های تازیان است .

رهم (reham) ا.ع. رهمة .

رهمان (rahamân) ا.ع. نوعی از رفتار شتر که در آن تمایل باشد .

رهمة (rehmat) ا.ع. باران نرم پیوسته. ج : رهم ورهام .

رهمة (rehmat) و (rahmat) ا.ع. نرمی .

رهمج (rahmaj) ا.ع . فراخ از هر چیزی .

رهمسة (rahmasat) م.ع. باهم راز گفتن. وبدی تعریض کردن .

رهن (rahn) ا.ع. گروی . ج : رهان و رهون ورُهُن ورهین. وج ج: رهن .

رهن (rahn) م . ع . **رهنه الشیء رهناً** (از باب فتح) و کذا **رهن عنده الشیء :** گرد کردن نزد او آنچیزرا . **ورهنه لسانه :** بندکرد زبان را وباز داشت از ذکر خیر. **ورهن الشیء رهناً و رهوناً:** ثابت و برقرار ماند آنچیز . و **رهن فلان رهوناً :** ثابت و دائم گردید ولاغر شد فلان .

رهن (rahn) ا.پ. _ مأخوذ از تازی _ گرو . وگروی واج و پسمان.

رهن (rehn) ا.ع. **هو رهن مال :** آن برابر مال است .

رهن (rohn) ع.ج. رهن .

رهن (rohon) ع.ج. رهن .

رهنامج (rahnâmej) ا.ع.. مأخوذ از رهنامهٔ پارسی _ کتابیکه کشتیبانان بدان ره سپرند وبسوی لنگرگاه وجز آن پی برند .

رهنشین (rah-necin) اوص.پ. گدای سر راه . ومردم غریب بی خانمان. ومسافر و قاصدی که پیوسته در راه باشد . و دزد و قطاع الطریق. وباج ستان .

رهنما (rah-namâ) ا.پ. دلیل وهادی ونمایندهٔ راه ومرشد. وناخدا وملاح. وبدرقه .

رهنمای (rah-namây) ا. پ. دلیل راه ونمایندهٔ راه .

رهنمائی (rah-namâi) ا.پ. هدایت ودلالت وارشاد .

رهنمون (rah-namun) ا. پ. دلیل و هادی و نمایندهٔ راه . وناخدا و ملاح . وبدرقه . وحاجب . ونقیب .

رهنمونـی (rah-namuni) ا. پ. هدایت ودلالت وبدرقه .

ره نورد (rah-navard) اوص. پ . اسب. وروندهای که بتندی وچلدی واشتلم براه رود خواه انسان باشد ویاحیوان . و هرچیز که راه درهم نوردد و پیچد و غلطد. وگدا و گدائی کننده.

رهو (rahv) ا ع . گشادگی میان هر دو پای. ورفتار نرم. یق: **جاءت الخیل رهواً**. و سکون و آرمیدگـی دریا . قوله تعالی : **واترك البحر رهواً** ای ساکناً. وجای بلند و پست که در آن آب ایستد (از اضداد است) . و زن فراخ کس . وکلنگ که یکنوع مرغی است . وجماعت مردم . و آب راه میان محله. وگوی درمیان محله که آب باران درآن جمع شود. ج: رهاء .

رهو (rahv) م.ع. **رها بین رجلیه رهواً** (از باب نصر) : گشاده شد میان دو پای او . و **رها الطائر :** گسترد آن مرغ بال خودرا . و **رها البحر :** آرمید آن دریا . و **رهـا فی السیر رهواً :** بآرامی سیر کرد . ونیز رهو : پیوسته ودائم بودن طعام . وقولهم : **اره علی نفسک** (بصیغة الامر) یعنی آهسته باش و نرمی کن بانفس خود .

رهو (rohu) ا.پ. طرز وروش. وقاعده وقانون . و پی ونشان . وسیاهی ازدور .

رهو (rohu) و(rahu) ا.پ. نام کوهی درسراندیب که آدم چون از بهشت بیرون آمد بآن کوه افتاد .

رهوا (rahvâ) ا. پ. اسب تیزگام و راهوار .

رهواج (rahvâj) ا.ع . مأخوذ از پارسی _ اسب خوش راه .

رهوار (rahvâr) ص.پ. مرکب روندهٔ فراخ گام وخوش راه و نجیب . و **سمند رهوار:** اسب خوش راه .

رهواری (rah-vâri) ا. پ. خوش-راهی و تیز گامی .

رهوة (rahvat) ا.ع. جای بلند و یا پست که درآن آب فراهم آید (ازاضداداست). و آب راه میان محله. وجوبة یعنی گوی درمیان محله که آب باران در آن جمع گردد . ج : رهاء .

رهوة (rahvat) و(rehvat) ا ع . نام پشته‌ای .

رهوج (rahuj) ص.ع. سست وضعیف ونرم ونازك .

رهوجة (rahvajat) ا.ع. _ مأخوذ از پارسی _ خوشراهی اسب .

رهودیة (rahvadiyyat) ا.ع. نرمی و ملایمت و ملاطفت و مهربانی. ویاری و اعانت .

رهور (rah-var) ا.پ . مسافر و سیاح . واسب کوچك خوشراه .

رهوس (rahvas) ا.ع . بسیار خوار واکول .

رهوق (rahuq) ا.ع . ماده شتر نجیب فراخ گام ورام نرم عنان .

رهوك (rahvak) ص.ع. بزغالهٔ فربه. وآهوی فربه . وجوانی خوش ونرم .

رهوكة (rahvakat) م.ع. فروهشتگی وسستی بندهای اعضادر رفتن.ومضطرب‌شدن. یق : **رهوك‌القوم** اذا اضطربوا .

رهوم (rahum) ص.ع. **شاة رهوم:** گوسپندلاغر . **ورجل‌رهوم :** مردسست رای سست کار که بوی گمان رود .

رهون (rohun) ا.ع.ج. رهن .

رهون (rohun) م.ع. رهن **رهناً** و **رهوناً** . مر . رهن .

رهوی (rahvâ) ص.ع. زن‌فراخ‌کس.

رهی (rahi) ا.پ. رونده . وغلام و بنده وچاکر . واین کس .

رهیاب (rah-yâb) ا. پ . کسی که راه می‌یابد وپیدا میکند طریقه وراه تازه ای‌در اجرای یك‌چیزی . ومخترع .

رهیأة (rahyaat) ا.ع. ضعف‌وسستی.

رهیأة (rahyaat) م.ع. **رهیأالرجل رهیأة :** سست وناتوان گردید آنمرد . و **رهیأ السحاب :** آمادهٔ باریدن گردید آن ابر . و **رهیأفلان :** یکی از دو تنگ بار را سنگین تر از دیگری قرار داد فلان . و **رهیأ رایه :** تباه وناالستوار کرد رای‌خود را . و **رهیأزید :** نا استوار بارکرد زید بار را چنانکه بیك‌جانب مایل گردیده وکج شد . و **رهیأت العینان :** پر آب گشتند چشمها از مشقت وتعب ویا از پیری .

رهیة (rahiyyat) ا.ع. یکنوع طعامی‌که خوشه های غله را بدست مالیده و دانه هارا بر آورده وکوفته و باشیر آمیخته طبخ دهند .

رهیدة (rahidat) ا.ع. زن‌جوان‌نازك اندام تازه روی . ونوعی از طعام کـه از گندم کوفته وشیر ترتیب دهند .

رهیدن (rahidan) ف ل .پ. خلاص شدن ونجات یافتن وآزاد گشتن .

رهیده (rahide) ص.پ. مرخص‌شده و آزاد گشته ونجات یافته .

رهیش (rahic) ا.ع. سودگی وجراحت پنجه وسم ستور که از بریکدیگر زدن سم در رفتن بهمرسد . وشترمادهٔ بسیار شیر ویا کم گوشت پشت . وخاك ریزان که نایستد . و سست ولاغر بدن کم گوشت . و شمشیر و پیکان‌تنك .وتیر باریك کەزمین آنرا خراشیده باشد . وکمان باریك وسست که سرهای آن در کشیدن بهم آیند .

رهیشة (rahicat) ا ع . ماده شتر شیر ناك .

رهیص (rahis) اوص .ع. سختگیر . وشیر بیشه . و **فرس‌رهیص :** اسبی که سمش از سنگ وجز آن‌سوده باشد . **وخف رهیص :** سپل سنگ خورده .

رهیط (rohayt) ا.ع. مصغررهطیعنی چند مرد .

رهیف (rahif) ص.ع. شمشیر تنك‌و تیز . وشمشیری که دروسط‌انحنایش‌تیزباشد.

رهیق (rahiq) ا.ع. می وشراب .

رهیك (rahik) ص.ع. سخت سوده. و شکسته .

رهین (rahin) ا.ع. گروی. و **رهین الشیی ء :** آنچه بدان چیزی را باز دارند . ج : رهائن . ونیز رهین : ج . رهین .

رهین (rahin) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ویا اصلا پارسی است ـ کفیل و ضامن . و ضمانت‌داشته‌شده .وعلاقه‌وارتباط وپیوستگی. و مأخوذ ازتازی ـ گرو و رهن وگروی . و

رهین‌دادن : رهن‌دادن وگرو کردن . و **رهین‌گرفتن :** گرو گرفتن ورهن‌گرفتن.

رهینة (rahinat) اوص.ع . مرهونه و گروی (یستوی‌فیه‌المذکروالمؤنث). الحدیث: **کل‌غلام رهینة بعقیقته** یعنی ان‌العقیقة لازمةله لابد منها. ج : رهائن . ونیزرهینة: نام کنیزی . ونام موضعی .

ری (ray) ا.پ. ایالتی از ایران که شهر طهران‌که اکنون پایتخت ومقرسلطنت است حاکم نشین آن میباشد . مر. ایران .

ری (rayy) ا.ع. ایالت ری. و **رازی:** منسوب بآن .

ری (rayy) و (reyy) ا.ع. سیرابی و تازگی . وج . رأی .

ری (rayy) و (reyy) م.ع . **روی ریاً** و **ریاً** و **روی** . مر . روی .

ری (reyy) ا .ع . دیدار نیك . قوله تعالی : **هم‌احسن اساساً وریاً .**

ریء (rey') ا.ع. نظر ونگاه .

ریا (riyâ) ا .پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ پجیو وجسبوس وجسبوسی وقبخ. **واهل‌ریا وسمعه :** آنکه کارهای نیك‌را برای دیدار وگوش‌زد مردمان کند نه برای خوش آمد خدا .

ریا (rayyâ) ص.ع. مؤنث‌ریان‌زن‌سیراب. ج : رواء. وبوی خوش . یق : **ریا ریح طیبته** من نفخه ریحان او غیره .

ریاء (riyâ') اوص.ع . مقدار . یق : **هم ریاء الف** یعنی آنان بقدر هزاراند. و درچشم ومقابل وروبرو. یق : **قوم ریاء.** و **بیوتهم ریاء** ای یقابل بعضهم بعضاً. و کاری که برای‌دیدارکسی کنند . یق : **فعل ذلك ریاء وسمعة .**

ریاء (riyâ') م.ع. **رائیته مراءاة و ریاء :** بنمودم آنرا خلاف‌اعتقاد. ونیزریاء :

خویشتن را بنیکی بخلق نمودن‌وکاری رابرای دیدار کسی کردن .

رئاب (reâb) ع‌ج. رأب . وج.رؤبة. ونام چند نفر .

ریاب (rayyâb) ص‌ع. **امر ریاب:** کار ترساننده ودر شك افگننده .

رئات (reât) ع‌ج. رئة .

ریاح (rayâh) ا‌ع. می وشراب .

ریاح (rayâh) و (riyâh) ا‌ع.رواح. و اول شب . یق : **خرجوا برياح من العشى .** وكذا **برياح من‌العشی .**

ریاح (riyâh) ع‌ج. ریح .

ریاحة (rayâhat) و (riyâhat) م‌ع. **راح رواحاً ورياحة و رياحة.** مر . رواح .

ریاحی (rayâhiyy) ا‌ع . نوعی از کافور .

ریاحین (riyâhin) ع‌ج. ریحان .

ریاد (riyâd) ا‌ع. **ریادالابل :** جای آمد وشد کردن شتران پیش‌وپس در چراگاه.

ریاد (riyâd) م‌ع . **راد روداً و ریاداً** . مر . رود .

ریازة (riyâzat) ا‌ع . پیشه وشغل بنائی .

رئاس (reâs) ا‌ع. **رئاس‌السیف:** دستهٔ شمشیر . وحلقهٔ نقره ویا آهن که برسر قبضهٔ شمشیر باشد .وبندشمشیر . و **رئاس الامر :** اول کار . و **انت‌علی رئاس امرك :** تو برسرکار خویشی .

ریاسة (riyâsat) م‌ع. **راس القوم ریاسة** (از باب فتح) : سروری کرد آن قوم را . و **راس فلان :** بزرگ گردید فلان وبلند شد قدر او . و **راس فلاناً :** رسید بسر فلان را .

ریاست (riyâsat) ا‌ پ . ـ مأخوذ از تازی ـ حکومت وفرماندهی وسرکاری و سروری و سلطنت و پادشاهی و فرمانروائی و سرداری وسالاری وحکمرانی . وداوری و حکم .

ریاش (rayâc) ص‌ع. **ناقة ریاش:** ماده شتر سست که موی بسیار درگوش و روی داشته‌باشد .

ریاش (riyâc) ا‌ع. جامه‌ولباس‌پاکیزه. وحالت زیبا و نیکو . ومال . ومعاش . و ارزانی . و ج . ریش .

ریاش (rayyâc) ا‌ع . کسی که پر بر تیر گذارد .

ریاض (riyâz) م‌ع . **راض المهر ریاضاً وریاضة** (ازباب‌نصر) : ریاضت داد و رام کرد اسب کره را . و **راوض مراوضة و ریاضاً** . مر . مراوضة .

ریاض (riyâz) ا‌ع‌ج. روضة . و نیز ریاض : نام‌موضعی . و **ریاض الروضة:** نیز موضعی.و **ریاض‌القطا :** موضعی‌دیگر.

ریاض (riyâz) ا‌پ. ـمأخوذازتازی ـ باغ وبوستان . و **رشك ریاض ارم :** یعنی رشك باغ ارم .

ریاضات (riyâzât) ا‌پ . ـ مأخوذ از تازی ـ ریاضتها ورنجها وتعبها. و ورزشها .

ریاضة (riyâzat) م‌ع. **راض ریاضاً و ریاضة** . مر . ریاض .

ریاضت (riyâzat) ا‌ پ . ـ مأخوذ از تازی ـ رنج و تعب و زحمت و محنت . و کوشش بارنج وتعب.وتعلیم‌اسب‌جهةسواری. وتربیت وتأدیب . و پرهیزگاری و احتراز و اجتناب . ورنج بدن . و ورزش . و کم خوری . و **اهل ریاضت :** پرهیزگار وپارساوزاهد . و **ریاضت یافته :** تربیت شده وتعلیم شده ورام کرده . و **ریاضت نایافته :** رام نکرده وتعلیم وتربیت ناشده.

ریاضت‌کیش (riyâzat-kic) اوص. پ. زاهد و پرهیزگار .

ریاضی (riyâzi) ص‌.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ تعلیمی .

ریاضیه (riyâziyye) ص‌.پ . ریاضی و تعلیمی . و **علوم ریاضیه :** فنون هندسی .

ریاط (riyât) ع‌ج. ریطة .

ریاع (riyâ') ع . ج . ریعة . و نام موضعی .

ریاع (riyâ') م . ع . **راع ریعاً و ریاعاً** . مر. ریع.

ریاغ (riyâq) ا‌ع.ارزانی و فراخی و بسیاری مأکولات . ومیل . بدل اسم است روغ را .

ریاغة (riyâqat) ا‌ع.کشتی‌گاه‌ورواغة. مر . رواغة

ریاکار (riyâ-kâr) اوص. پ. مکار و کسی که در کارها مکر و غدر و نفاق میکند ومزور .

رئال (reâl) ا‌ع. نام چند ستاره .وج. رأل .

ریال (riyâl) ا‌پ.یکنوع پول مسکوکی که سابقاً درایران رواج بوده و معادل بایك قران و پنجشاهی بوده چهارقرانی بیست‌شاهی است و ریال بیست و پنج شاهی .

ریال (riyâl) ا . ع. آب دهن .

ریال (riyâl) م‌ع. **رال‌الصبی‌ریلا و ریالا** (از باب ضرب) : آب ریخت از دهن آن کودك .

رئالة (reâlat) ع‌ج. رأل .

ریان (rayyân) اوص‌.ع. مرد سیرآب. ج: رواء . و **جبل‌الریان :** کوهی در بلاد طی که همیشه آب ازآن جاری است . و نام چند موضع دیگر . و از اعلام است .

ریانق (rayâneq) ع ـ ج. رونقه .

ریائی (riyâi) ص. پ. مکار و ریاکار. و صوفی .

ریب (rayb) ا. ع . حوادث زمانه . و حاجت . وشك . وتهمت . و آنچه در شك افگند . و **ریب‌المنون** : سختی های زمانه . و **بیت ریب** : قلعه‌ای در یمن.

ریب (rayb) م. ع . **رابنی فلان ریباً** (ازباب ضرب) : درشك افگند مرا فلان و گمان بردم در وی شك را . و تهمت کردمرا. و ناپسندی دیدم از وی . و **رابنی امره ریباً و ریبة** : ناخوش آمد مرا کار او و درشك افگند.

ریب (rayb) ا. پ . ـ مأخوذ ازتازی. تردید و شك و شبهه . و **بی ریب و ریا**: بی شك و شبهه وبدون تردید و مکر.

ریب (reyab) ا.ع. ج. ریبة .

ریباج (ribâj) ا. پ . ریباس. وپیوند درخت .

ریباس (ribâs) ا . پ . ریواس و ریوند .

ریباس (ribâs) ا.ع. گیاهی که درجدری و حصبه بکار برند .

رئبال (re'bâl) ا.ع . شیربیشه. وگرگ. و پسری که مادرش جزآن نزاده باشد . وگیاه پیچیدهٔ دراز.

رئبال (re'bâl) ص.ع. **ذئب رئبال** : گرگ درنده که برآدمی حمله کند. ج: رابیل ورابل.

ریبال(ribâl) ا. ع. شیر بیشه. وگرگ. وگیاه پیچیده . وپیر مرد ضعیف وناتوان .

ریبة (ribat) ا . ع . تهمت . و شك و گمان . وآنچه درشك افگند . ج : ریب.

ریبة (ribat) م. ع. **راب ریباً وریبة**. مر. ریب .

ریبد (raybad) ا. پ. نام صحرائی که جنگ دوازده رخ میان مردم ایران و توران درآنجا واقع شد .

ریبل (raybal) ا. ع . زن پرگوشت بناز ونعمت پرورده . و ماده شتر فربه .

رية (reyat) ا.ع. آنچه بدان آتش افروزند ازلته وهیزم .

رية (reyat) م. ع . **وری وریاً و وریاً و رية** . مر. وری.

رئة (reat) ا. ع. شش . ج: رئات و رئون . مر. شش . و **ذات الرئة** : ورم و آماس شش .

رية (rayyat) اوص. ع . سیرآبی .
و **عین رية** : چشمهٔ بسیار آب .

رية (reyyat) اوص.ع. سیرآبی. یق: **من این ریتك او ریتك** ای من این ترتوون الماء . و**عین ریة** : چشمهٔ بسیار آب. ونیرریة: دیدار نیك. یق : **الحمدالله علی ریتك** ای رؤیتك .

ریت (rayt) ا.پ. زندگانی .

ریتانج (ritânaj) ا. پ. سقز وصمغ درخت صنوبر .

ریته (rite) ا . پ . میوهٔ درختی در هندوستان شبیه بفندق که چون در آب مخلوط کنند کف کندوسروموی و پارچهٔ ابریشمین‌را بدآن شویند .

ریتیانج (ritiyânaj) ا. پ . سرطان حجری . ونوعی از سرطان دریائی .

ریث (rays) ا. ع . درنگ . المثل : **رب عجلة وهبت ریثاً** . و مقدار . یق : **لم یلبث الاریث کذا** . و نام پدر قبیله‌ای .

ریث (rays) م. ع. **راث ریثاً** (از باب ضرب) : درنگ کرد . و**راث علی خبرك** ای ابطا.

ریث (rayyes) ص. ع. بطئی ، درنگ کار .

ریثما (raysamâ) ا.ع. تا . وهرگاه که . وآنقدر ومادام . ووقتی کـه . و یق: **مایلبث الاریثما کذا** ای قدره. وریثما بیشتر از ریث کذا معمول است .

ریچار (riçâr) ا. پ. مربا . و مربائی که از دوشاب پزند . و هرچیز کـه از شیر گوسپند پزند بهر نحو که باشد . و هر سخن درهم وبرهمی که کلمات‌آن بهم مربوط نباشد.

ریچال (riçâl) و**ریچاله** (riçâle) ا. پ . ریچار

ریح (rih) ا. ع. باد . ج: ارواح و ارياح ورياح وريح (reyah). وجج:اراويح واراييح . وچيرگى وتوانائى . قوله تعالى : **وتذهب ريحكم**. ومهربانى ويارى‌گرى وبوى . ودولت وتوانگرى . وچيز پاكيزه و خوش. و**ريح طيبة** : بوى خوش .

ريح (rih) م.ع. **راح‌اليوم‌ريحاً** (از باب سمع): سخت بادگرديد آن روز. و **راحت الريح الشيىء** : رسيد آنچيز را باد . و **راح‌الشجر**: يافت آن درخت باد را و برگ آوردن گـرفت . و **ريح الغدير** (مجهولا) : بادرسيده شد آن گودال آب. و **راح القوم** : در بـاد در آمدند آن گروه و يـا رسيد ايشان را باد و هلاك كرد آنها را و از بيخ بركند .

ريح (rih) ا. پ. ـ مأخوذ از تازى ـ بوى خواه خوش باشد ويا ناخوش. و بادى كه ميوزد . و بادى كـه درشكم پديد آيد. و دردى كه درپيوندگاه اندامها بروز كند.

ريح (reyah) ع. ج. ريح .

ريح (rayyeh) ص.ع. **يوم ريح** : روز پاكيزه وخوش باد. وكذا **مكان‌ريح**. و **شيىء ريح** يعنى چيز خوشبوى .

ریحان (rayhân) ا. ع. شاهسپرم . و ناز بو. وهرگیاه خوشبوی. و اطراف و شاخ گیاه خوش بوی وبرگ آن . ویکی ازخطوط ششگانهٔ ابن مقله. وفرزند. ورزق. ورحمت. و راحت . و **سبحان الله وریحانه** (منصوبان علی المصدر) ای تنزیهاً له و استرزاقا منه .

ریحان (rayhân) ا. پ . _ مأخوذ از تازی _ شاهسپرم که سپرغم نیز گویند . و هر گلی سوای گل سرخ . وشراب . **وریحان تاتاری:** خوب روی و خوش منظر . و **ریحان داود :** آذان الفار ومرزنجوش . **وریحان زرد:** شعاع آفتاب. **وریحان الشیوخ:** نام گلی. و **ریحان کوهی :** شاهسپرم سپید.

ریحانة (rayhânat) ا.ع. گیاهی خوش بوی که در زمین نرم روید . ودستهٔ ریحان.

ریحة (rihat) ا . ع . باد و هی اخص من الریح .

ریحة (rihat) و (rayyehat) ا ع . گیاه باقی ماندهٔ از اول سال که در بیخ عضاة برآید . وگیاهی که از سردی شب و بی باران بروید .

ریحی (rihi) ص . پ . _ مأخوذ از تازی _ بادی ومنسوب بباد . ونفاخ .

ریخ (rayx) م. ع. **راخ ریخاً** (از باب ضرب) : سست وفرو هشته گردید . و نیز ریخ : فراخ وگشاده گردیدن میان هر دو ران چندانکه باهم نپیوندند .

ریخ (rayx) ا ع . دوری و گشادی مابین دوران .

ریخ (rix) ا. پ. فضلهٔ انسان ودیگر حیوانات که روان و بطوراسهال دفع شود . **وریخ زدن:** دفع کردن فضلهٔ روان وآبکی .

ریخبین (rixbin) ا . پ . کبح یعنی چیزی سیاه و بسیار ترش کهازآرد میده وشیر گوسپند سازند . وگیاه خشك . ورودفرات.

ریختگی (rixtagi) ا . پ . ریزش و سفك . وهرچیز روان شدهٔ در قالب ریخته .

ریختم (rixtem) ا . پ . بام سقف . وسد وبندروغ .

ریختن (rixtan) فل.وم. پ. روان کردن وجاری کردن مانند ریختن آب درظرف و ریختن خون . وساقط کردن . و دور انداختن . وپاشیدن وافشاندن . وافگندن و انداختن . وگداختن . وپراکنده کردن . و نثار کردن . وپاره پاره کردن . وروان شدن وجاری گشتن .

ریختنگاه (rixtan-gâh) ا. پ. محل ریزش . و **ریختنگاه آب در دریا:** مصب ومحل ریزش آب در دریا .

ریختنی (rixtani) اوص. پ. پاشیدنی وافشاندنی و افگندنی و هرچیز که قابل و سزاوار جریان وافشان باشد . و نثار خواه گل باشد ویا زر . و **دور ریختنی :** هر چیز بی کار و بی فایده .

ریخته (rixte) اوص. پ. روان شده. وذوب شده . وافگنده شده . و پاشیده شده وافشان شده . و ازظرف خود خارج شده . و شربت ودوای تربیت شدهٔ باشکر . و تخم مرغ برشته شده . وساروج . وگچ. و خانهٔ سنگی. **وازهم ریخته شدن :** پراکنده شدن وپاشیده شدن. **وزبان ریخته:** زبان درهم وبرهمی که مرکب است ازفارسی وهندی.

ریخته گر (rixte-gar) ا.پ. کسی که میگدازد مس وروی را باهم و از آن هاون و منقل واسبابهای دیگر وتوپ میسازد .

ریخته گری (rixte-gari) ا.پ. شغل وعمل ریخته گر .

ریخر (rixar) ا.پ . سنگ پازهر .

ریخن (rixen) و **ریخو** (rixu) ا . پ . آدم و حیوانی که شکمش روان بود و اسهال داشته باشد ونتواند خود داری کند .

ریخیز (rixiz) ا.پ. چوبیکه گاو آهن را بدآن نصب کرده وآنرا برخیش بسته زمین را شیار کنند .

رید (rayd) ا.ع. کرانهٔ بلندوبیرون‌جستهٔ از کوه . ج : ریود .

رید (rid) م.ع. **راده ریداً** (از باب نصر) : خواست آنرا .

رئد (re'd) اوص.ع. همزاد. ونوباوه ونورسیده . وضیق و تنگ از هرچیزی . و لغزش . ورمی . وضرب .

ریدانة (raydânat) ص . ع . ریح **ریدانة :** بادنرم .

ریدة (raydat) ا.ع . مطلب ومراد . الحدیث: **ان الشیطان یرید ابن آدم بکل ریدة** ای مطلب ومراد .

ریدة (raydat) ص.ع. **ریح ریدة:** باد نرم .

ریدك (raydak) و (ridak)ا.پ. پسر امرد بی ریش وغلام ترك مقبول .

ریدکان (ridakân) پ. ج . ریدك ، بچگان وپسرگان .

ریدن (ridan) فل.پ. بقضای حاجت رفتن و تغوط کردن . وبی هوش شدن .

ریده (ride) ا.پ. غایط ونجاست .

ریدیدن (rididan) فل.پ. پراکنده شدن . وناپدگشتن ونابود شدن .

ریذجان(rayzajân) ا.ع. شترانی‌که‌بار تجارت حمل میکنند .

ریر (rayr) ا.ع. آبیکه‌ازدهن کودك روان باشد .

ریر (rayr) م.ع. **ریرالقوم**(مجهولا)

ریرآ : در ارزانی و فراخ سالی رسیدند آن قوم .

ریر (rayr) و (rir) ص.ع. **مخ ریر** : مغز فاسد وسیاه شده وگداخته شده از لاغری و کذا **مخ ریر** .

ریرق (rayraq) ا.ع. عنب الثعلب .

ریز (riz) ا.پ . تخم مرغ بهم آمیخته شده . وهرچیز خرد شده . وخرده و ذره . وبچهٔ کوچك وخرد . ومخلوط تنك و رقیقی که ازتخم مرغوزعفران ترتیب دهند.وهرچیز تردوشکننده ای . وهرچیزخرد وبسیارکوچکی که مانند گردباشد.ونعمت وثروت وتوانگری. وپیالهوپیمانه وساغر . و شهوتوهواوهوس. ومراد وکام . ورحمت ونعمت . وجرعه.

ریز (riz) ص.پ . ریزنده وریزان و پاشان وافشان وهمیشه بطور ترکیب استعمال میشود مانند **اشك‌ریز** : کسی که گریه‌میکند واشك‌ازچشم آن‌روان‌است . و **خون‌ریز** : سفاك وکسی که خون‌میریزد . و **شکرریز** : شکر ساز وکسی که قندونبات وحلوا میسازد. و **عرق‌ریز** : خوی کنان وکسی که عرق از بدن وی روان است . و **گهر ریز** : کسی که گوهر می‌افشاند. و **هلاهل‌ریز** : حیوانی که زهر می‌پاشاند.

ریزا (rizā) اوص.پ. ریزان .

ریزاب (riz-āb) ا.پ . آب چرکینی که از حمامها واز شستشوی جاری میشود.

ریزان (rizān)اوص.پ. پاشان وافشان وروان وجریان دارنده . وبارنده مانندابر و آسمان . وگدازان . واندازان .وریخته‌شده. وخرد شده . ولیاقت وسزاواری . ودولت‌و ثروت . وهوا وهوس . وآرزو ومراد . و **ریزان شدن** : جاری‌شدن وروان‌گشتن . و ریخته شدن .

ریزاندن (rizândan) **وریزانیدن** (rizânidan) فم.پ . ریختن . وریختن کنانیدن .

ریزبیز (riz-biz) ا. پ . مال اندك و قدرت اندك . وخردمرد. وتراشه وخاشاك .

ریزریز (riz-riz) ص‌و مف.پ. پاره پاره وقطره قطره وخرد خرد . و **ریز ریز کردن** : خرد خرد کردن .

ریزش (rizec) پ.مح. ریختن . و ا. گداختگی . وجریان وروانی . وجریان‌بمقدار های کم واندازه های کوچك . و افشانی و پراکندگی . وروانی بینی .

ریزفین (rizfin) ا.پ. عناب. وقسمی از پارو .

ریزق (rayzaq) ا.ع. عنب‌الثعلب .

ریزگی (rizagi) ا.پ. کوچکی‌وخردی. وپاره وتراشه . و ذره . و پول خرده مانند پنجشاهی و دهشاهی .

ریزمریز (riz-mariz)ا.پ.مرد ضعیف ولاغر . ونوعی ازخیار .

ریزن (rizan)ص.پ.شکافندهٔهوا.وباد.

ریزناك (riz-nâk) ص . پ . نرم و شکننده . وخرده وریزه .

ریزنان (riznân) و (rizanân)ا.پ. آنچه درپس درگذاشته تاگشوده نگردد .

ریزندگی (rizandagi) ا.پ. جریان وریزش بسیار .

ریزوبیز (riz-o-biz)ا.پ. ریزبیز .

ریزور (riz-var) ص.پ. کوفته شده ونرم شده وگرد شده .

ریزه (rize) اوص.پ. خردهٔ کوچك از هر چیزی . و هر چیز که در غایت خردی و کوچکی باشد ازحیوان‌ونبات‌وجماد . وپارچه وقطعه وخرده . وتخم مرغ‌بهم مخلوط کردهٔ برشته . وتراشه‌وپاره ورقعه . وچیز بی‌قدر وقیمت . وپول کوچك. و نوعی ازخروس. وشاگرد بنا که نصف و یا ثلث مزد بنا را میگیرد. وبچهٔ ازهر حیوانی . و **پیل‌ریزه**: بچهٔ پیل . و **ریزهٔ سیمین** : ستارگان . و **ریزه‌شدن** : خردشدن‌ونرم کوفته‌شدن.

ریزه‌خط (rize-xat) ا.پ. خطریزه وباریك ضد خط جلی .

ریزه‌خوانی (rize-xâni)ا.پ.سخن باریك وآهسته وزمزمه .

ریزه‌خور (rize-xor) ا.پ. کسی که ته سفره وچیزهای دورافگندنی را میخورد. و خوشه چین .

ریزه‌ریزه (rize-rize) ص‌ومف.پ. پاره پاره وذره‌ذره وپارچه پارچه . و**ریزه ریزه کرده** : پاره کرده شده وشکسته شده بپارچه های کوچك .

ریزه‌سرائی (rize-sarâi) ا پ . زمزمه وریزه خوانی .

ریزه‌کار (rize-kâr) ص.پ. باریك بین ودقیق وخوش کار وزیرك وهوشیار و وقوف دار . و ظریف .

ریزه‌کاری (rize-kâri) ا.پ.باریك بینی ودقت . وخوشکاری وظرافت ولطافت. و زیرکی ووقوف داری .

ریزی (rizi) ا.پ. سرشار . ورحمت‌و شفقت . و **ریزی بریز** : کلمهٔ دعا یعنی رحمت کن .

ریزیدن (rizidan) فل‌وم . پ، خرد شدن . وگداخته شدن . وحل‌شدن . وافشان شدن وپراکنده شدن . وکوفته شدن و نرم شدن . وریختن وافشاندن‌و منتشر وپراکنده کردن . وپوسیدن وفاسد شدن ومانده وخسته شدن . ومتنفر وبیزار شدن .

ریزیده (rizide) ص.پ. پراکنده و منتشر . وگداخته وذوب شده . وخرد شده و

ریز ریز شده . و پوسیده و فاسد شده . و آزرده .

ریزیده (rizide) ا.پ . برگ درخت سرو .

ریزین (rizin) ص.پ. خردتر و کوچکتر و ریزه‌تر .

ریژ (ri j̄) و (rey j̄) ا.پ . کام و مراد و مقصود . و هوس . و زمین پشته پشته .

ریژك (rij̄ak) ا.پ. عصیان و گناه . و لغزش از جائی . و تعدی و تجاوز .

ریس (rays) م.ع . **راس ریساً** و **ریساناً** (از باب ضرب) : خرامید . و **راس الشیء ریساً** : ضبط کرد آنچیزرا و چیره شد بر آن . و **راس القوم** : برترین آنقوم گشت و مهتر شد و بلند گردید برایشان.

رئس (raes) ا و ص.ع. رئیس و سردار. و اهل شهر . و ناخدا . و ملاح . و آنکه سرش مجروح باشد .

ریس (ris) قهر و غضب و خشم . و قوت و زور . و زبر دستی . و گنبد خسرو پرویز . و صدای گوش . و نمونه. و نقشهٔ زر دوزی.

ریس (ris) و (reys) ص.پ. ریسنده و آنکه پنبه و پشم و جز آنرا میریسد و ریسمان میکند . و افشاننده و پراکنده کننده. و **باریك ریس:** کسی که آه میکشد و حسرت و تاسف میخورد.

ریس (ris) ا.پ. شوربای غلیظی که بر بالای پلاو و کشك و مانند آن ریزند . و هریسه و حلیمی که هنوز خوب پخته نشده و آبکی بود.

ریس (rayyes) ا.ع. مهتر و سرور .

ریسا (risâ) ص.پ. ریسنده . و آه‌کشنده و افسوس خورنده .

ریسان (rayasân) م.غ. **راس ریساً** و **ریساناً** . مر . ریس .

ریسانیدن (risânidan) ف م . پ . انگیختن و تحریك و ترغیب کردن . و کوشش و سعی کردن . و رشتن کنانیدن .

ریستن (ristan) ف ل و م.پ. آهسته سخن گفتن . و کوشش کردن. و افشاندن و پراکنده کردن . و گریستن و زاری کردن و نوحه کردن برای مرده و آه کشیدن و مویه کردن . و فرو رفتن در چاه و یا در حوض . و ریدن و دفع غایط کردن .

ریستن (ristan) و (reystan) ف ل و م.پ. رشتن و تافتن و ریسیدن و ریسمان کردن .

ریسمان (rismân) و (reysmân) ا.پ. رشته و رسن و شتین و حبل و تار و نخ. و هر چیز رشته شده. و طناب. و **ریسمان کشتی** : طناب سه‌چهار لائی که بآن کشتی‌را میکشند .

ریسمان باز (rismân-bâz) ا.پ. آنکه بروی طناب بازی میکند و میرقصد .

ریسمان بازی (rismân-bâzi) ا.پ. شغل و عمل ریسمان باز .

ریسمان باف (rismân-bâf) ا.پ. کسی که ریسمان می‌تابد .

ریسمان فروش (rismân-faruc) ا.پ . آنکه شغل وی فروختن طناب و ریسمان است .

ریسمانی (rismâni) ص.پ . منسوب بریسمان .

ریسنده (risande) افا .پ . آنکه می‌رسد و رشته میسازد .

ریسی (risi) ا.پ. نوعی از انگور .

ریسیدن (risidan) و (reysidan) ف ل و م.پ. رشتن و تافتن و ریسمان ساختن. و بانگ زدن و فغان و فریاد کردن. و زاری کردن. و کوشش کردن. و آهسته سخن گفتن . و پاشیدن و پراکنده کردن . و تخلیهٔ شکم کردن و ریدن .

ریش (rayc) م.ع . **راش السهم ریشاً** (از باب ضرب) : پر نهاد آن تیررا . و **راش فلان** : گرد آورد فلان مال و متاع و اسباب خانه‌را . و **راش فلاناً** : نیکو کرد حال فلان را و سود بخشید وی‌را . و **راش الصدیق** : طعام و آب خورانید دوست خود را و کسوت داد ویرا . و **راشه مالا** : مال داد او را .

ریش (rayc) ص.ع. **کلاء ریش** : گیاه بسیار بزرگ .

ریش (ric) ا.ع. پر مرغ . ج : ارياش و ریاش . و جامه و لباس پاکیزه . و ارزانی و خیر و حالت نیکو و مال و معاش . و **اعطاه مأة بریشها** : داد اورا صد شتر بالباس و ساز و سامان. و **ذات الریش** : گیاهی مانند قیصوم . و **ذو الریش** : نام اسبی .

ریش (ric) ا.پ . زخم و جراحت . و بثره . و آبله . و داغ . و اثر زخم . و ریم و چرك . و شوربای هریسه پیش از کفچه زدن که هنوز نپخته باشد . و **ریش چغز** : ریشی که تا آنرا چاك نکنند به نشود .

ریش (ric) ص.پ. مجروح و زخمدار و خسته و همیشه بطور ترکیب استعمال میگردد. مانند **دلریش** یعنی کسیکه دل او مجروح و خسته باشد .

ریش (ric) ا.پ. لحیه و محاسن و موهای چانه و گونه ها . و پشم و صوف . و بالاپوش و جبه‌ای که بر بالای لباس پوشند . و لباسی که در روز جشن پوشند . و زور و ظلم و ستم. و زبردستی و خشم و قهر و غضب. و ریس و برگ خرمابن. و **ریش بر آوردن:** دارای ریش شدن و صاحب ریش گشتن . و خوشه دار شدن غله . و **ریش بز:** گیاهی که آنرا شنگ و تبازی لحیة التیس گویند . و **ریش در دست کسی دادن:** کار خود را بدیگری واگذار کردن . و **ریش قاضی:** لته‌ای که بر شیشه و یا کدوی شراب بندند تا شراب صاف در پیاله ریخته شود. و نیز قطرهای

شرابی که از آن لته پس از تر شدن از شراب میچکد . و **ریش کندن :** تشویش بی فائده کشیدن . و **ریش گاو :** مردم احمق و ابله و طامع و صاحب آمال و آرزوی دور ودرازمانند کسی که همه‌روزه‌صبح از خانهٔ خود بدر آید بامید اینکه در راه گنجی یابد و چنین و چنان کند . و افسار گاو .

ریش (rayac) ا. ع. بسیاری موی در هر دوگوش و روی .

ریش (rayec) و(rayyec) ص . ع . **کلاء ریش :** گیاه بسیار بزرگ. و کذلك **ریش** (rayyecon).

ریشائیل (ricâil) ص. پ. کسی که ریش دراز داشته باشد .

ریش بابا (ric-bâbâ) ا. پ . قسمی از انگور .

ریش بچه (ric-baçe) ا. پ . ریش کوچك . و عنفقة یعنی موی پارهٔ مابین لب زیرین وزنخ .

ریش بر آمده (ric-bar-âmade) ا. پ. متقرح ومجروح .

ریش بز (ric-boz) ا . پ . شنگ که بتازی لحیة التیس گویند .

ریش پرداز (ric-pardâz) ص.پ. آنکه ریش خودرا نیك آرایش میکند .

ریشة (ricat) ا . ع . یك پر مرغ . و نام پدر قبیله‌ای .

ریشتاب (ric-tâb) ا.پ. ریش مجعد .

ریشتن (rictan) فـ.ل.و م . پ. کوشش کردن. وآهسته سخن گفتن. ورشتن وریسمان کردن. و معاف کردن و عفو نمودن و آزاد کردن و رهانیدن .

ریشته (ricte) ا. پ. هرچیز تافته شده مانند پلیتهٔ چراغ و فتیلهٔ توپ . و رشته یعنی تراشه‌های خمیر که از آن آش وپلاو وجز آن سازند .

ریشچه (ric-çe) ا. پ. ریش بچه .

ریشخند (ric-xand) اوص.پ. تملق وخوش آمد. وتکریم وتواضع ازروی‌استهزا. وسخریه ومسخره واستهزا . وتوقع و تمنا و امید . ومضحکه وشایان استهزا و خنده . و متملق و چاپلوس . و خماز وخرالاغ . و **ریشخند کردن:** تمسخر کردن واستهزا و مسخره نمودن.

ریشخنده (ric-xande) او ص. پ . ریشخند .

ریشخندی (ric-xandi) ا.پ. مضحکه و سخریه واین کلمه‌را درصورتی‌می گویند که شخص‌کار پستی‌را که لایق وی نباشد مرتکب گردد .

ریش خوك (ric-xuk) ا.پ. بیماری خنازیر وسراجه .

ریش دار (ric-dâr) ص. پ. ریش برآورده و دارای ریش .

ریش ریش (ric-ric) ص وم ف. پ. ریشه ریشه .

ریش ساز (ric-sâz) ا. پ . پزشك و طبیب . وجراح .

ریش سفید (ric-safid) اوص. پ. پیر مرد ومسن. ورئیس وسرکار. وکدخدای محله وده .

ریش سیاه (ric-siyâh) ا. پ. مرد جوان .

ریش کن (ric-kan) ص. پ. آنکه کوشش بیهوده میکند. ونامراد ومحروم .

ریش گاو (ric-gâv) ص. پ. مردم احمق وابله وطامع . مر. ریش .

ریشم (ricam) و(reycam) ا.پ.ابریشم.

ریشمال (ric-mâl) ص. پ. دیوث و بی حمیت . وبیغیرت .

ریشمالی (ric-mâli) ا.پ. دیوثی و بی حمیتی و بی غیرتی .

ریشمان (ricmân) و **ریشمانی** (ricmâni) ص.پ. ابریشمین .

ریشمی (ricmi) و**ریشمینه** (ricmine) ص. پ. ابریشمین .

ریشناك (ric-nâk) ص. پ . خسته و ریشدار ومجروح .

ریشو (ricu) ص.پ. مرد بزرگ‌ریش ضد کوسه .

ریشور (ricvar) و (ricur) ص.پ. ریشو ضد کوسه .

ریشه (rice) ا . پ . طرازو تارهای پنبئین و یا ابریشمین و جز آن که ازچیزی آویزان باشد. وطرهٔ دستار. وزلف. ولیف وتارهای انبه . و الیاف خرمابن . و دستك درخت انگور. وپلك چشم . وموی دراندام آدمی . و هرچیز تافته شده مانند پلیتهٔ چراغ و فتیلهٔ توپ . و بیخ هرچیزی . و آنجزء از درخت که در زیر خاك میباشد . و بیماری رشته وعرق مدنی . و **ریشهٔ باباآدم:** اصل اللوف . و **ریشهٔ بنفشه :** ایرسا . و**ریشهٔ جوز:** خولنجان. و**ریشهٔ دستار:** طرهٔ دستار . و **ریشهٔ سبحانیه :** کسوتی مرمرشدان را که برسر بندند .

ریشه (rice) و(reyce) ا. پ. ریش وزخم و جراحت .

ریشه پرداز (rice-pardâz) ص. پ. کسی‌ویاچیزی که زخم‌رابه‌می‌کند .

ریشه دار (rice-dâr) ص.پ. مجروح و ریشدار .

ریشه ریشه (rice-rice) ص وم ف.پ.

پوشیده شده از ریشها . و **ریشه ریشه شدن** : دریده شدن . و **ریشه ریشه کردن** : دریدن وچاك کردن .

ریشه وار (rice_vâr) ص. پ. لیفی و مانند لیف .

ریشیدن (ricidan) ف م . پ. فرو ریختن چیزی درچیزی . وگداختن. وپاشیدن.

ریشیده (ricide) اوص پ.ریشهٔدستار. و پرنیان منقش . ونام یکی از پادشاهان هند. و رنگ بهشته و رنـگ نهاده . ورخشنده و روشن وتابان .

ریشیده (ricide) ص. پ . زخم شده و مجروح .

ریض (rayyez) ص . ع . نخست در ریاضت در آمده یستوی فیه المذکروالمؤنث. یق . **ناقة ریض و غلام ریض** .

ریضان (rizân) ع. ج. روضة .

ریضة (rizat) ا . ع. فراهم آمد نگاه آب .

ریط (rayt) ا. ع. ریطة .

ریط (rayt) م . ع. **راط روطاً و ریطاً** . مر. روط .

ریطة (raytat) ا. ع . چادر یك لخت و یا هرجامهٔ نرم وتنك که زنان بر سراندازند ویا عـام است . ج : ریط و ریاط. ونام چند زن . ونام موضعی .

ریع (ray') ا. ع. اول هرچیزی وافضل آن . و روشنی چاشت وخوبی درخش آن . وجواب . یق: **لیس له ریع** ای جواب. وجنبش و درخش سراب. و ترس و بیم. و فزونی آستین زره . و فزونی هر چیزی مانند خمیر آرد وجز آن .

ریع (ray') م . ع . **راع ریعاً و ریوعاً ورِیاعاً وریعاناً** (ازباب‌ضرب): گوالید وفزون گشت . و **راع الشیئ** : عود کـرد آنچیز و باز گشت . و **راعت الحنطة**: پاکیزه‌شدگندم. و**راعت الابل**: افزون شدند شتران و بسیار شد بچه‌های آنها. و نیز ریع : نیکو بر آمدن نان از تنور وطعام از دیگ . یق : **راع الطعام** : اذا صار له زیادة فی العجن والطبخ. و درخشیدن سراب و نمایان و ناپدید شدن آن .

ریع (ray') ا. پ. مأخوذ ازتازی ـ افزونی وبرکت وگوالیدگی. وافزونی حاصل ومحصول زراعت. و**ریع کردن** : افزون شدن و زیادگشتن .

ریع (ri') ا . ع . عبادتگاه ترسایان . و برج کبوتران . و پشتهٔ بلند .

ریع (ri') و (ray') ا. ع. زمین‌بلند.. و هر راه گشادهٔ میان دو کوه . و راه گشادهٔ درکوه. و هرراه که باشد. وکوه بلند . وآب راههٔ وادی از جای بلند . ج : ریاع

ریعان (ray'ân) ا. ع. اول هر چیزی وبهتر آن. ومنه **ریعان الشباب**. و**ریعان السراب** : نمایش آن .

ریعان (rayaân) م. ع. **راع ریعاً و ریعاناً** . مر. ریع .

ریعانة (ray'ânat) ا . ع . شتر بسیار شیر .

ریعة (ri'at) ا. ع. جماعت فراهم آمده. ویك کوه بلند.

ریعناك (ray'nâk) ص. پ. زمین مثمر و حاصلخیز .

ریغ (riq) ا پ . آریغ و نفرت و عداوت وکینه . و ریخ .

ریغ (riq) ا . پ . راغ و دامن کوه بجانب صحرا .

ریغ (riq) ا. ع. غبار وگرد خاك. و خاك . ونفرت وگریز .

ریغال (riqyl) ا. پ. قدح . وکشکول.

ریغل(riqal) ص. پ. تنك و نازك و باریك ولاغر و نحیف .

ریغو (riqu) ص. پ. ریخو وریخن .

ریف (rayf) م. ع. **راف البدوی ریفاً** (ازباب ضرب): بزمین گیاه ناك رسید آن بدوی . و **رافت الماشیة** : چرید ستور زمین علفناك‌را .

ریف (rif) ا. ع. زمین باکشت وعلف . ج : ارياف . وفراخی درمأ کل ومشرب. و هرزمینی که آب قریب بآن باشد. وجای سبزه دار وآب دار . وکشت .

رئف (raef) ص. ع. مـرد مهربان و سخت وبسیار مهربان .

ریف (rayyef) ص. ع. پر حاصل و حاصلخیز .

ریفة (rayyefat) ص. ع. مؤنث‌ریف . یق : **ارض ریفة** : زمین علفناك بافراخی و ارزانی .

ریفیة (rifiyyat) ا.ع.زمین‌هموار مزروع ضد بریة .

ریق (rayq) ا . ع . جنبش ونمایش آب اندك پایاب برروی زمین وترددآن. ودرخش. و درخش‌سراب. وباطل. وآب. واول‌هرچیزوبهتر آن . و منه **ریق الشباب** و**ریق المطر**.

ریق (rayq) ص.ع. **خبز ریق** : نان بی نان خورش .

ریق (rayq) م.ع. **ریق الماء والدم وغیره ریقاً** (از باب ضرب) : ریخته شد آب وخون وجز آن . و **ریق السراب** : درخشید سراب ونمایان گردید برویزمین. و **هو یریق بنفسه ریوقاً** ای یجود بها عندالموت .

ریق (riq) ا‌ع. آب دهن . ج : ارياق. وقوت . وبقيهٔ جان ورمق . واول چیزی که در صبح شخص میخورد ومیاشامد . و **علی الریق** : ناشتائی‌وخلاء معده. و**علی ریق نفسی** یعنی ناشتا .

ریق (rayyeq) اوص.ع آنکه برناشتا باشد. و اول هر چیزی و بهتر آن . و منه **ریق الشباب** و **ریق المطر** .

ریقة (riqat) ا‌ع. آب دهن وهی اخص من الريق .

ریقه (riqu) ص.پ. ریخو .

ریك (rik) پ. کلمهٔ تحسین بمعنی‌ویحك یعنی ای نیك‌بخت .

ریکا (rikā) ا‌پ. معشوق ومطلوب و محبوب .

ریکاسه (rikāse) و **ریکاشه** (rikāce) ا‌پ. خارپشت بزرگ تیرانداز .

ریکة (reyakat) ا‌ع . پوستپارهٔ خرد از اسب که یك طرف آن از کبد برآمده و بن آن باعلای کبد ثابت ومستقراست .

ریکتان (reyakatāne) ا‌ع. تثنیهٔ‌ریکة.

ریکن(rikan) اوص.پ.مکاروحرامزاده ونانجیب وبد خواه وبد ذات وپلید وناپاك . وساحر وجادو گر . وشرور .

ریگ (rig) ا‌پ. شن نرمی که حاصل شده است از تفتت سنگریزه ها . ورمل و سنگریزه . وگرد وغبار . ویکنوع غبار طلائی رنگی که پس‌از تحریر بروی مکتوب می‌پاشند. وذره . وبخت وطالع . و **ریگ‌روان** : ریگ متحرکی که درجانب جنوب بیشتراست.

ریگ (rig) پ. کلمهٔ تحسین یعنی ای نیکبخت .

ریگ‌پشته (rig-pocte) ا پ . تپه و تودهٔ ریگ . وکوه ریگ .

ریگ‌توده (rig-tude) ا‌پ . تپه و پشتهٔ ریگ .

ریگدان (rig-dān) ا‌پ. ظرفی که در آن شن و سمباده ریزند جهة خشکانیدن نوشته ها .

ریگ‌ریگ (rig-rig) م ف . پ . ذره ذره .

ریگ‌زاده (rig-zāde) ا‌پ. سقنقور.

ریگ زار (rig-zâr) ا . پ . زمینی که همهٔ آن ریگ باشد .

ریگستان (rigestán) ا‌پ. ریگزار.

ریگ شوی (rig-cuy) ا. پ. کسی که میشوید ریگهای آمیخته بذرات طلارا .

ریگماهی(rig-māhi) ا‌پ. سقنقور.

ریگن (rigan) اوص.پ. ریکن.

ریگناك (rig-nāk) ص. پ. ریگی.و جائی که دارای ریگ باشد .

ریگی (rigi) ص. پ. منسوب بریگ . وریگ دار .

ریل (rayl) م ع . **رال ریلا** و **ریالا** . مر. ریال .

رئلان (re'lân) ع. ج. رأل .

ریلو (rilu) ا پ . اشخار و قلیا و یا شنجار .

ریم (rayım) ا. ع. فزونی وفضل. یق : **لهذا علی ذاك ریم**. وسربار میان دو تنگ بار . وکوه خرد . وقبر وگور. ووسط گور . ودوری . وآهوی سپید . وآهو بره . و آخر روز تادر آمد تاریکی. ویکساعت‌دراز. یق : **قدبقی ریم‌من النهار**. وکجی بار شتر . وبهره ویا استخوان کـه پس ازقسمت جزورباقی ماندوآنرا بجزاردهند.وپایهٔ نردبان.

ریم (rayım) م ع . برگشتن از جای . ودور شدن (والفعل من ضرب). و**مارمت افعل** و **مارمت بالمکان** ای‌مازلت . و **اریم مابرحت** یعنی همواره دورم. وکذا **رمت‌فلاناً** و **رمت من عند فلان** . و **ریم به** (مجهولا) یعنی دور شد وپس ماند ازقافله. و **رام‌الجرح‌ریماً** و **ریماناً**: فراهم آمد سر آن جراحت وبه شد . و **رام حمل‌البعیر** : کج گردید بار آن شتر .

ریم (rim) ا ع . آهوی سپید خالص البیاض . ونام موضعی .

ریم (rim) ا‌پ. چرکی که از جراحت میبالاید و در دنبل فراهم میاید . و هر مادهٔ کثیفی که ازبینی وسینه برآید . ودرد روغن. ودرد شراب . وکثافت هرفلزی . وچرکـی کـه بربدن و جامه نشیند . و**ریم‌آهن** : چرك وکثافت آهن کـه در وقت گداختن در در کوره میماند و درپتك زدن از آن میریزد.

و **ریم گوش**: چـرك گوش . و **ریم کردن**: چرك کردن .

رئم (re'm) ا ع . آهوی سپید خالص البیاض . ج : ا‌رآم و آرام .

رئم (roem) ا. ع. حلقهٔ دبر .

ریما (rimâ) ا‌پ. کرگدن .

ریماز (rimâz) ا . پ . یکنوع جامهٔ لطیف .

رئمان (re'mân) م ع . **رئم راماً** و **رئماناً** . مر. رام .

رئمان (rayamân) م‌ع. **رام ریماً** و **ریماناً** . مر. ریم .

ریم آهنج (rim-âhanj) و **ریم آهنگ**(rim-â hang) ا‌پ.بیخ‌خرغول .

ریمز (rimaz) ا. پ. ریمازویکـنوع جامهٔ لطیف .

ریمسعت (rimsa't) ا پ ـ مأخوذ از سریانی ـ سعد کوفی .

ریمن (rayman) ا. پ. مکر و فریب و

حیله ودغا . وحرامزاده وبدکار .

ریمن (riman) اوص. پ. مکار و عیار وحیله باز وحرامزاده وپلید. وناپاك وچرکین. وساحر . واهریمن . وراه نمایندهٔ بدی و شر . وشیطان . واسب. وپسر .

ریمن (rimen) ص پ. ریشی که پیوسته از آن ریم وچرك پالاید .

ریمناك (rim-nâk) ص. پ. فا. د. وزبون وپوسیده. وریمی و دارای ریم مانند جراحتی که درآن ریم فراهم شده باشد . وکثیف و ناپاك وچرکین وملوث وپلید وآلوده. ومتنفخ و آماسیده .

ریمناکی (rim-nâki) ا. پ. چرکینی وپلیدی وناپاکی ولوث وآلایش وکثافت و آلودگی. وفراهم آمدگی چرك در زخم و جراحت .

ریمه (rime) ا. پ. چرك کنج چشم و میان مژگانها .

رین (rayn) ا. ع. ریم وزنگ وچرك.

رین (rayn) م. ع. **ران ذنبه علی قلبه ریناً وریوناً** (ازباب ضرب) : غالب وچیره شد گناه. بردل او . قوله تعالی: **کلا بل ران علی قلوبهم** ای غلب. و **رانت نفسه**: شوریدهدل او. و**ران النعاس**: غالب شداورا چرت. وکذا **رانت الخمر** : غالب شد بر او شراب ومست گردید. **وکل ماغلبك فقدرانك وران بك وران علیك**. و**رین به** (مجهولا) یعنی درکاری افتاد که بیرون شد از آن نتواند . و نیز **رین به** ای انقطع. ونیز رین: ریم وزنگ گرفتن و تیره و سیاه شدن دل ازتکرار گناه.

رینات (raynât) ع. ج. رینة.

رینة (raynat) ا. ع. می و شراب . ج : رینات .

ریو (riv) ا. پ. فریب ومکر وتزویر ودغا وریا . و نام پسر کاوس .

ریوا (rivâ) ا. پ. پیرو .

ریواج (rivâj) ا. پ. رستنی که ریواس نیز گویند .

ریواز (rivâz) ا. پ. عدالت و داد . ونظم. وطریقه ورسم .

ریواس (rivâs) ا. پ. ریا و نفاق وفریب . وافسون . ونام رستنی وریباس.

ریوجام (rivjâm) ا. پ. بطلان شهوت و زهد و پرهیزگاری وعصمت و پاك دامنی وباز ایستادن ازکسب همهٔ لذات .

ریوح (rayuh) ص. ع. **یوم ریوح**: روز خوش باد .

ریود (rivad) ا. پ. گیاهی کهچرندگان را مستی آورد .

ریود (royud) ع. ج. رید .

ری ودال (rey-vadâl) ا. پ. ری وقاف.

ریوض (rayuz) ص. ع. نخست در ریاضت درآمده. یق: **ناقة ریوض و غلام ریوض** . وبیشتر دراینموقع ریض گویند. یق **ناقة ریض و غلام ریض** .

ریوع (royu') م. ع. **راع ریعاً و ریاعاً و ریعاناً وریوعاً** . مر. ریع.

ریوق (royuq) م. ع. جاندادن (والفعل من ضرب) . یق : **هو یریق بنفسه** ای یجود بها عندالموت .

ریوق (rayyuq) ا. ع. اول هرچیزی.

ری وقاف (rey-vaqâf) ا. پ. هرزه‌کاری وهرزه گوئی وکارهای عبث . وقول ودلیل.

رئون (reun) ع. ج. رئة .

ریون (royun) م ع. **ران ریناً و ریوناً** . مر. رین.

ریونج (rivanj) ا. پ. رستنی کهریباس نیز گویند .

ریونجو (rivanju) و **ریونجه** (rivanje) ا. پ. دیوك وارضه .

ریوند (rivand) ا. پ. راوند .

ریونیز (rivniz) ا. پ. نام‌پسرکاوس.

ریوه (rive) ا. پ. گریوه . وکوه کوچك وپشتهٔ بزرگ . ومکر وفریب وحیله. وافسون . ونام پسر کیکاوس .

ریوه (rive) ا. پ. نام رودخانه ای در هندوستان .

ریویج (rivij) ا. پ. ریواس .

ریویدن (rividan) فل. پ. آزاد شدن وخلاص شدن و مرخص شدن و معاف شدن . ومعزول گشتن .

ریویز (riviz) ا. پ. ریواس . و مکر وحیله ودغا و ریو .

ریه (rayh) م. ع. **راه السراب ریهاً** (ازباب ضرب) : ناپدیدشد سراب .

ریه (rih) ا. ع. خاك شور . وشوره. وافتادگی وبیچارگی .

ریه (riye) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ شش .

ریهانیدن (rihânidan) ف م. پ. ویران کردن وخراب نمودن وویرانه‌ساختن.

ریهقان (rayhoqân) ا. ع. زعفران.

ریهه (rihe) ا. پ. پادشاه.

ریهیدن (rihidan) فل وم. پ. افتادن وساقط شدن . ولغزیدن . وریختن خاك نرم وجز آن ازبلندی . وریختن آب ازبلندی . پاشیده‌شدن ومنتشرگشتن. وپوسیدن وگندیدن.

ریهیده (rihide) ص. پ. افتاده و ساقط شده . ولغزیده . وگندیده . وویران شده . وناثابت وسست .

رئی (raiyy) ع. ج. رأی .

رئی (raiyy) و (reiyy) ا. ع. پری که دیده شود پس دوست گردد . ومار بزرگ . و جامه ای که پیش مشتری جهة فروخت

وانمایند . **وبه‌رئی من الجن** ای·س .

رئیس (rais) ص·ع· سرور و مهتر و سررسیده . ج : رؤساء . **وشاة رئیس:** گوسپندی که سرش مجروح باشد .

رئیس (rais) ا·پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ سر و سرور ومهتروبزرگتروخداوند وصاحب ومالك وپیشوا وسردار وسالار .

رئیس (re''is) ص·ع· بسیار مهترشونده و مهتری گیرنده .

رئیسة (raisat) ص · ع · **الاعضاء الرئیسة :** دماغ وجگر وخایه .

رئیسه (raise) ص پ ـمأخوذازتازی ـ **اعضای رئیسه:** دماغ ودل وجگر وخایه .

رئینه خم (royine-xom) ا . ب . روینه خم یعنی کوس ودمامه ونقارهٔ بزرگ .

ز

ز (ze) پ. حرف سیزدهم از الفبای ما پارسیان و حرف یازدهم ازالفبای ابتثی وحرف هفتم ازالفبای ابجدی ودرحساب جمل هفت بشمار آید و آنرا زای هوز و زای منقوط و زای معجمه نیز گویند و در زبان پارسی گاه بجیم بدل شود مانند روز وروج وارز وارج بمعنی قیمت وقدر وگاه به چ مانند بزشك وبچشك بمعنی طبیب وگاه بسین مانند ایاز وایاس نام غلام سلطان محمود وگاه بشین مانند زلوك وشلوك بمعنی دیوچه وگاه بغین مانند گریز و گریغ ازگریختن وگاه به ف مانند زغند و فغند بمعنی برجست وگاه به ه مانند درواز و درواه بمعنی سرنگون .

ز (ze) پ. کلمهٔ رابطه بمعنی از مانند **زمن** یعنی ازمن **وزتو** یعنی ازتو وجزآن .

ز (za) و **زا** (zâ) ص.پ. زاد و پیدا شده ومولود .

زا (zâ) و **زاء** (zâ') ا.ع. نام حرف ز.ج : ازواء .

زاء (zâ') ص.ع. بسیارخواروشکم‌پرست.

زآبب (zaābeb) ا.ع. شیشه ها وبطریها (واحد ندارد) .

زاب (zâb) ا.پ. صفت وخاصیت . و چشمه . و آبراهه . و چشم و عین . و نام پادشاه دهم از پیشدادیان.

زأب (za'b) م.ع. **زاب القربة زابآ** (از باب فتح) : برداشت مشك را و سپس بشتافت . و **زاب الرجل** ای حمل مایطیق واسرع المشی ، برداشت آنمرد بقدر طاقت و تند رفت . و **زاب الماء** : نیك نوشیدآن آب را . و **زاب الابل** : راندشتران را. و **زابه** : برگردانید آنرا. **وزاب الدهر به** ای انقلب به یعنی برگشت‌روزگار ازوی.

زابا (zâbâ) ا.پ. بلغت زند زرخالص و زر سرخ .

زابان (zâbâne) ا.ع. بصیغهٔ تثنیه بمعنی زابیان است .

زأبج (za'baj) ا.ع. **اخذه بزأبجه:** گرفت آنرا همهٔ آنرا .

زأبر (za'bar) ا.ع. پرزهٔ جامه . و **اخذه بزأبره** یعنی گرفت آنرا همهٔ آنرا.

زأبرة (za'barat) م.ع. **زأبر الثوب زأبرة** : پرزه‌دارگردیدجامه . و **زأبره:** پرزه دار کرد آنرا (لازم ومتعدی) .

زابغر (zâbqor) و **زابگر** (zâbgor) ا.پ. کسی که دهان خود را پرباد کندوچنان دست برآن زنند که باصدا از دهانش بجهد .

زأبل (za'bal) و (za'bel) و **زابل** (zâbal) و (zâbel) ا.ع. کوتاه‌بالاوقصیر.

زابل (zâbol) و(zâbel) ا. پ . نام ولایتی وگروهی . و نام نوائی از موسیقی .

زابلستان (zâbolestân) ا.پ. کابل و غزنین وجز آن . ومولد رستم .

زابن (zâben) ا.ع. دیو سرکش . و مردم سخت ودرشت . وسرهنگ سلطان . و دوزخبان .

زابنة (zâbenat) ا.ع. پشته‌ای دروادی ومنعطف آن در وادی .

زابوقة (zâbuqat) ا.ع. گوشهٔ خانه . ودغل مانندی در خانه که در آن زاویه‌های

معوج باشد. و موضعی درنـزدیکی بصره که در آنجا جنگ جمل واقع شد.

زابی (zâbi) ص. پ. منسوب بزاب . و **نام زابی**: صفات خداوند عالم جل شانه .

زابیان (zâbiyâne) ا ع . بصیغهٔ تثنیه نام دو رود که در زیر فرات واقع شده‌اند.

زابیدن (zâbidan) فـل.پ. موصوف شدن بیك صفتی . و بهره‌مندشدن ازچیزی.

زأت (za't) م.ع. **زاته زأتاً** (از باب فتح) : سخت خشمگین کرد اورا .

زاج (zâj) ا. پ. زن نوزائیده تامدت هفت روز. و زاگ که جسمی است کـانی وبلوری. و**زاج ابیض** و یا **زاج سفید**: جسمی کانی که باصطلاح کیمیا سولفات پتاس وآلومین گویند . و **زاج سبز** : باصطلاح کیمیا سولفات آهن . و **زاج کبود** : کات کبود که باصطلاح کیمیا سولفات مس باشد .

زأج (za'j) م.ع. **زاج بینهم زأجاً** (از باب فتح) : بر آغالانید میان ایشان را وبرانگیخت بعضی را بر بعضی.

زاج (zâj) ا.ع. معرب زاگ و بمعنی آن.

زاجر (zâjer) ص . ع . برانگیزندهٔ بر کاری . و **ابوزاجر**: کلاغ .

زاجرات (zâjerât) ا.ع. ملائکهٔ موکل برابر و باد . قوله تعالی : **فالزاجرات زجراً** ای الملائکة تزجر السحاب زجراً .

زاجسور (zâj_sur) ا.پ. جشن وسوری که درایام زائیدن زن وولادت کودك نوزائیده گیرند .

زاجل (zâjel) ا. پ. درخت آگ.

زاجل (zâjal) و **رأجل** (za'jal) ا. ع. آب منی . و منی شتر مرغ . و آبیکه از کون شترمرغ درهنگام حضانت بیضه فرو رود. و نوعی از داغ کردن شتر . و نی نیزه . و نیزهٔ کوتاه .

زاجل (zâjel) ا. ع . مرد بلند آواز . و**حمام الزاجل**: کبوتری کـه آنرا از دور رها کرده باشند وآنکه پیش‌پیش گله پرد . وکبوتر دور پرواز .

زاجل (zâjel) و (zâjal) ا. ع. چوب سربند مشك . و حلقهٔ آهن بن نیزه . و قائد لشکر . ج : زواجل . ونام اسبی .

زاجور (zâjur) ا. پ. زاجسوروجشن هنگام ولادت.

زاجه (zâje) ا.پ. زاچه .

زاجی (zâji) ص . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ منسوب ومتعلق بزاج .

زاجی (zâji) ص. ع. حقیر و اندك و دون و فرومایه .

زاجی (zâjiyy) ص.ع . حاضر . و ساعی . وسهل‌الحصول . وسیاه برنگ زاج.

زاچه (zâçe) اوص.پ. زن نوزائیده تامدت هفت روز .

زاحف (zâhef) اوص.ع. شترسپل‌کشان رونده از ماندگی . و آنکه بشکم راه رود . ج : زواحف . و **سهم زاحف** : تیرغیژان روندهٔ تابنشابه . واز اعلام‌است .

زاحفة (zâhefat) ا.ع. ماده شتر سپل کشان روندهٔ ازماندگی . ج : زواحف .

زاخر (zâxer) ا. ع . شرف بلند . و مرد شادمان .

زاخر (zâxer) ص.ع. **بحرزاخر** : دریای بسیار آب . و **فلان‌عرقه زاخر** ای کریم ینمی .

زاخف (zâxef) ص.ع. مرد متکبر .

زاخل (zâxel) ا.پ . درخت زقوم که درختی‌است درجهنم ومیوهٔ آنـ‌سرهای شیاطین‌است.

زاخورش (zâ_xorec) ا. پ . قتین یعنی زن کم خور که طعام اندك خورد .

زاد (zâd) ا.پ. آزاد نقیض بنده .

زاد (zâd) اوص.پ. زاده ومولود . و نسل ونژاد . وفرزند . وتولد و و ولادت. وسال . وعمر . ودین دار ومتدین وصالح وکره . و **زادخاطر**: شعر و سخنی که از دل خیزد . و **آدمی زاد**: کسی کـه از نسل آدم باشد . و **پریزاد**: آنکه از نسل پری باشد . وزن رعنا وصاحب جمال . و نام دختر دارا و پریزاتیس‌یونانیها مأخوذ ازهمین پری زاد است . و **برزاد برآمده**: سالخورده . و **مادر زاد**: عریان وبرهنه مثل‌طفلی‌که ازشکم مادر درآمده باشد . و خلقی . و **بدزاد**: پست نژاد . و **پاکزاد**: پاك نژاد و نجیب

زأد (za'd) م.ع. **زاده زأداً** (از باب فتح) : ترسانید اورا . و**زئد فلان** (مجهولا) : ترسانیده شد فلان.

زاد (zâd) ا.ع. توشه‌وخوراك‌وذخیرهٔ‌سفر.

زاد (zâd) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ توشه . و **زاد راه**: توشه وذخیره‌ای که در سفر باخود برمیدارند .

زادالله (zâdallâh) پ. کلمهٔ دعای مأخوذ ازتازی ـ دراز باد وخدا افزون کناد.

زاد برزاد (zâd-bar-zâd) م ف . پ. پشت برپشت وابأعن جدونسل‌برنسل.

زاد بود (zâd-bud) و **زاد بوم** (zâd-bum) ا.پ. مولد ومحل تولد وجائی که شخص در آنجا زاده شده .

زادخر (zâd_xor) ص.پ. زادخور وپیر فرتوت .

زادخو (zâdxu) و (zâdxov) ص.پ. پیرسالخورده .

زادخواست (zâdxâst) ص . پ . پیر فرتوت . و کسی کـه از کم خوراکی

ضعیف وسست و ناتوان شده باشد. وکسی که هرچه دارد صرف کند .

زادخور (zâd-xor) ص . پ . پیر سالخورده .

زادخوست (zâd-xost) ص.پ. زاد خواست .

زادسرو (zâd-sarv) ا.پ. سروآزاد.

زادشم (zâd-çam) ا.پ. پدر ویاجد افراسیاب .

زادغر (zâd-qar) ا.پ. حرام‌زاده .

زادگی (zâdagi) ا.پ. تولدوولادت.

زادمرد (zâd-mard) او ص . پ . جوانمرد وصاحب همت وکریم وسخی .

زادمیم (zâdmim) ا.پ . نام روزی بزرگ که زامیم‌نیز گویند .

زادن (zâdan) فـ.لـوم.پ. زاده شدن ومتولد شدن . وپیدا شدن . و زائیدن . و موجودشدن . و تولید کردن وفرزند آوردن.

زادوبرد (zâd-o-bud) ا.پ. هست ونیست . وهمهٔ سرمایه واسباب وسامان.

زادوس (zâdus) و **زادوش** (zâduc) ا. پ. سیاره‌ای که بتازی عطار گویند .

زاده (zâde) اوص.پ . زائیده شده و متولد شده . ومولودوپیدا شده وولد وفرزند وپور ونسل . و **زادهٔ‌خاطر** : نظم ونثر. و آنچه از طبیعت‌صادر شده‌باشد مانند صورت وکار وعمل . و **زادهٔ دهن** : سخن نیک وبد و آنچه ازدهن برآید . و **زادهٔ شش روزه** : آسمان و زمین وهمهٔ مخلوقات و عالم . و **زادهٔ طبع** : ترکیبات اصلی که طبیعت آنهارا ترکیب‌نموده.و **زادهٔ‌مریخ**: آهن . و **اصل زاده** : فرزند نجیب و شریف . و **حرام‌زاده** : فرزندی که‌پدر ومادر او زناشوئی نکرده باشند . وشریر وبد عمل . و **حلال زاده** : ضد حرام‌زاده فرزندی که از زناشوئی مردو زن عمل آمده باشد . و **شاهزاده** و یا **شهزاده** : فرزند شاه .

زاده‌خوست (zâde-xost) ص. پ. پیر فرتوت سالخورده .

زاذ (zâz) ا.ع. نوعی ازخرما .

زاذان (zâzân) ا.ع. نام چند نفر . و **بنات‌زاذان** : خران .

زأر (za'r) و (zaar) ا ع. بانگ شیر وغرش آن . وغرش شتر نر .

زأر(za'r)و (zaar) م.ع.**زارالاسد** **زأراً**و **زئیراً** و **تزاراً** (ازباب ضرب و فتح) و **زئر زاراً** (از باب سمع) : غرید آن شیر . **وزارالفحل** ای‌ردد صوته فی جوفه ثم مده .

زار (zâr) اوص.پ. نالش ونالەوفغان وآه وفریاد وگریه وزاری وتضرع . ودعا . وگریان واشک‌ریزان ونالان وفریاد و فغان کنان . وغمناک ومهموم . وناتوان وضعیف. ونحیف ولاغر . ودون وخوار و فرومایه . وباطل وبیهوده . وبسیاری وکثرت وانبوهی. وجائی که چیزی در آن فراوان باشد مانند **ریگزار** و **سنگزار** یعنی جای انبوه از ریگ وسنگ و **گلزار** و **لاله‌زار** : جائی که درآن گل ولاله انبوه بوده وفراوان باشد .

زاراغنگ (zârâqang) ا.پ. زمین سخت . وزمین ریگزار .

زأرة (za'rat) ا.ع . بیشه وجای انبوه ازنی . و **مرزبان الزأرة** : شیربیشه .

زارة (zârat) ا.ع. جماعت شتران . و چینه دان مرغ .

زارة (zârrat) ا.ع.مگس سرخ ویا کبود که بر شتر نشیند .

زارتشت (zârtoct) و **زارتهشت** (zârthoct) ا.پ. شت زردشت .

زارج (zârj) و **زارچ** (zârç) ا. پ. زرشک ویژه‌زرشک دانه دار .

زارخوار(zâr-xâr) ص.پ. آرزومند. وملول وآزرده خاطر .

زارخور (zâr-xor) ا.پ . کودکی که کم خورد و نمو نکند . و کسی که متشابه و مبهم گوید . و آرزومند . و غیر متدین . و حیله گر ومکار .

زارخورش (zâr-xorec) ا . پ . قتین وزن کم خوراک .

زارخوش (zârxoc) ا.پ. آنکه کلمات متشابه ومبهم استعمال کند .وفریبنده ومکار. ومکر وفریب .

زاردشت (zârdoct) و **زاردهشت** (zârdohct) ا.پ. زردشت .

زارزار (zâr-zâr) ا. پ. گریهٔ بسیار وبافغان وگریهٔ سخت وشدید .

زارع (zâre') اوص.ع. کشتکار . ج: زارعون و زراع . و نام سگی . و **اولاد زراع** : سگان .

زارع (zâre') ا.پ._ مأخوذ ازتازی_ کشاورز وکشتکار .

زارعون (zâreuna) ص.ع.ج.زارع.

زارغنگ (zârqang) ا . پ . زمین ریگناک وسخت وزاراغنگ .

زارنالی (zâr-nâli) ص. پ. شکست خورده ومغلوب شدهٔ نالان .

زارنزار (zâr-nezâr) ا . پ . گریهٔ بسیار وسخت.

زاره (zâre) اوص.پ. ذلیل وخوار و کمینه وفرومایه . وگریه وناله وفغان وبانگ وفریاد برای یاری واستعانت وتضرع شدید. وحقارت وخواری .

زارهشت (zârhoct) و (zârohct) ا. پ. شت زردشت .

زاری (zâri) ا.پ. ناله و فریاد وفغان وگریه وبانگ وفریاد برای استعانت وتضرع.

زاری (zâri) ا. ع. سرزنش کننده و عتاب کننده وملامت کننده . وتهمت زننده . وعیب گیرنده .

زاریانه (zâriyâne) ا. پ. سبب و جهة وباعث گریه وزاری وهرچیز که موجب گریه وزاری گردد .

زاریدن (zâridan) ف.لوم.پ. نالیدن وفریاد وفغان کردن . ودعا کردن . وتضرع کردن وگریهٔ باصدا کردن . وآزردن وتصدیع دادن . وغمگین کردن .

زأزأة (za'zaat) م.ع. **زأزأه زأزأة:** ترسانید اورا. و **زأزأ الظلیم:** هردوبازو وسر ودم برداشته تیز رفت شترمرغ نر . و **زأزأ الشیء:** حرکت داد آنچیزرا .

زازال (zâzâl) ا.پ. مرغی کوچك و سیاه مانند پرستوك وپاچه کوتاه که چون بر زمین نشیند نتواند برخیزد و آنرا باد خورك نیز گویند .

زازل (zâzal) ا.پ. ترش پالا .

زازیة (zâziyat) ا.ع. زمین درشت . وپشتهٔ خرد .

زاژ (zâj) ا.پ. خاشاك خرمن .

زاست (zâst) ا.پ. نام ولایتی .

زاستر (zâstar) م.ف.وص.پ. ازآن‌سوتر وآن طرف تر ودورتر وپستر . وزیاده . و جدا شده .

زاستن (zâstan) ف.م.پ. بار آوردن وزادن وتولید کردن .

زاعب (zâeb) ا.ع. جاری بسیار رونده. وسیر کنندهٔ درزمین . ونوعی نیزه . ونام جائی ویا نام مردی که نیزه را بدان منسوب کنند.

زاعبی (zâebiyy) ص. ع. **سنان زاعبی:** نیزهٔ منسوب بزاعب . وکذا **رمح زاعبی** .

زاعبیه (zâebiyyat) ص.ع. **رماح زاعبیة:** نیزه های منسوب بزاعب وهی التی اذا هزت کان کعوبها یجری بعضها علی بعض.

زاعة (zâat) ا.ع. گروه سرهنگان . و آن جماعت از لشکر که برای پیکار دشمن اول آماده شوند .

زاعر (zâer) ص.ع. بدخوی وبدخلق. وآواره ودوره گرد .

زاعط (zâet) ص.ع. **موت زاعط:** مرگ شتاب .

زاغ (zâq) ا.پ. کلاغ وغراب وپسترم وقچل وقراوه . وجنسی ازکبوترکه سیاه وسخت متحرك بود . و انحنای درونی کمان نزدیك دوسرآن. وگوشهٔ کمان وآن پاره‌ای شاخ سیاه باشد که برهردو گوشهٔ کمان وصل کنند . و زاگ . و فتنه و فساد و طغیان . و میل و عطف و برگشت . و نام نوائی ازموسیقی. ونام یکنوع مخلوقی. و **زاغ آبی:** مرغی که غواص نیز گویند . و **زاغ پا سرخ:** کلاغ حلال گوشت .

زاغ (zâq) ا. ع. زاغ کوچك که بسپیدی زند . ج: زیغان .

زاغ پا (zâq-pâ) ا.پ. طعنه وسرزنش و ملامت وطنز .

زاغة (zâqat) ص. ع. **قوم زاغة:** گروه مایل از حق . ج: زائغ .

زاغج (zâqej) ا. پ . کلاغ سیاه منقار سرخ .

زاغ چشم (zâq-çacm) ص. پ. کبود چشم .

زاغچند (zâq-çand) ا. پ . قلعه‌ای در ترکستان .

زاغچه (zâq-çe) ا.پ. نوعی از کلاغ کوچك.

زاغ دل (zâq-del) ص. پ. سخت دل وقسی القلب .

زاغر (zâqar) و (zâqor) ا. پ. حوصله وچینه دان مرغ.

زاغ زبان (zâq-zabân) ا. پ. سیاه زبان. و کسی که در نفرین او اثری باشد و سیاهی زبان از محسنات اسب میباشد .

زاغنول (zâqnul) ا. پ. افزاری آهنی سرکج ودسته دار که بدان زمین را کنند و درجنگ نیز بکار برند .

زاغوك (zâquk) ا. پ. مهرهٔ کمان گروهه یعنی گلی که برای کمان گروهه گلوله کرده باشند .

زاغونه (zâqune) ا. پ. آن جای از شمعدان که درآن شمع نصب کنند وماشوره.

زاغی (zâqi) ص. ع. کسی که از حق وراستی میل کند .

زاغیة (zâqiyat) ا. ع. زن باحیائی که مطیع شوهر خود باشد . و زن روسپی شهوت پرست .

زاغیچه (zâqi-çe) ا. پ. زاغچه .

زأف (za'f) م. ع. **زافه زأفاً** (از باب فتح): شتابایند آنرا .

زافرة (zâferat) ا. ع. گروه مردم ولشکر. ورکن بنا . وشتر فربه . و مهتر بزرگ . و کمان . و **زافرة السهم:** نزدیك پیکان از تیر ویاسوای جای پر از تیر و یاکم از دو ثلث جانب پیکان . و **زافرة الرجل:** یاران و خویشان مرد . و نیز زافرة: عمود وپشتی وهرچه چیزی بدان قوت گیرد. ج: زوافر. ومنه **زوافر المجد** .

زافنة (zâfenat) ا. ع. ماده شتر لنگان . وزن آسان جماع . وزن رقاص .

زافه (zâfe) ا. پ. گیاهی شبیه بسیر کوهی.وخارپشت .

زاق (zâq) ا.پ. بچهٔ ازهرچیزی . و زاگ . و رنگ سیاه . و **زاق و زیق :** طفلان کوچك ازپسر ودختر . وکنیز وغلام . وشور وغوغا وآشوب .

زاقدان (zâq- dân) ا . پ . رحم و زهدان وبون وبوگان وبوهمان وبچه دان .

زاقی (zâqi) اوص. ع. فریاد کننده و بانگ کننده. وخروس. ج : زواقی. المثل : **هو اثقل من الزواقی :** لانهم کانوا یسمرون فاذا صاحب الدیوك تفرقوا .

زاقیة (zâqiyat) ص.ع. مونث زاقی. ج : زواقی .

زاکان (zâkân) ا . پ . کان زاگ ومعدن زاغ. وجائیدرنزدیکی شهر قزوین که عبید شاعر معروف وصاحب موش وگربه از آنجاست . ونیز دهی در رودبار ری.

زأکان (zaakân) م . ع . خرامیدن (والفعل من فتح).

زاکون (zâkun) ا. پ _ مأخوذ از روسی _ قانون .

زاکی (zâki) ص.ع. **رجل زاك :** مرد پاکیزه ونیکو .

زاگ (zâg) ا.پ. جسمی مرکب وکانی و برچند قسم : سرخ و زرد و سبز وسیاه و سفید و زاگ سفید را بتازی شب یمانی و سیاه‌را زاج الاساکفة گویند که کفشگران چرم را بدان سیاه میکنند .

زاگاب (zâg-âb) ا.پ. مداد ومرکب تحریر وسیاهی که بدان تحریر میکنند .

زال (zâl) ا.پ. نام یکی ازشاهزادگان قدیم ایران که پدر رستم پهلوان و سردار معروف بود. وپیر مرد. وپیره زن. وضعیف فرتوت . و سپید موی . و سال . و **زال بد افعال** و **زال رعنا** و **زال سفید** و **زال سفید ابرو** و**زال عقیم** و**زال مستحاضه** دنیا وعالم را گویند . و **زال پیر:** مرد بسیار پیر فرتوت . و**زال زر:** پدر رستم . و **زال سرسفید سیه دل:** عالم و دنیا . و مردم بی مهر و شفقت . و **زال کوزپشت :** فلك وآسمان . و**زال مداین :** پیره زنی درعصر انوشیروان که خانهٔ وی در درون خانهٔ نوشیروان بوده . و **زال هربیسه :** عالم ودنیا . وسازچنگ که بیشتر زنان نوازند .

زال (zâll) ص . ع. **درهم زال :** درم ناقص کم وزن.

زال‌ابرو (zâl-abru) ا. پ. آسمان. و ماه نو .

زالج (zâlej) ص.ع.رستگار ازشداید. وسخت‌نوشندهٔ آب وشراب وجزآن و**سهم زالج:** تیر لغزندهٔ ازکمان .

زال دستان (zâl-dastân) ا. پ . پدر رستم .

زال کوفه (zâl-kufe) ا.پ.نام پیره‌زنی درزمان نوح که اثر طوفان ازتنور خانهٔ وی ظاهر گردید وبوی مضرت نرسانید .

زالو (zâlu) ا.پ. یك قسم کرمی آبی که می مکد خون حیوانات را و آنرا در طب جهت کشیدن خون دربعضی امراض استعمال میکنند و دیوچه وزلاگ. و بارانی که بسرعت وتندی فرو ریزد .

زالوج (zâluj) اوص . ع . سریع و جلد . ورأس طویل ازکوه .

زالوك (zâluk) ا.پ. مهرهٔ گلین کمان گروهه . وگلولهٔ تفنگ .

زام (zâm) ا . پ . نام دره ای در هندوستان که شکار گاه سلطان محمود غزنوی بود .

زأم (za'm) م . ع . **زام زأماً** و **زؤماً** (ازباب فتح) : بمرد و شتاب مرد . و **زامه:** نیك‌خورد آنرا . و**زام‌الرجل:** ترسانید آنمردرا . و **زام لی:** سخنی‌گفت مرا که حق وباطل آن معلوم نشد . و **زامه البرد:** پر شد شکم او ازسردی تاآنکه لرزه گرفت ویرا .

زأم (zaam) م . ع . **زئم زأماً** (از باب سمع) : ترسید . و **زئم** (مجهولا) و **زئم به :** بانگ برزد بروی .

زام (zâm) ا . ع.چهار یك از هرچیز. و **زام من النهار :** چهار یك از روز. ونام شهری از خراسان که جام نیز گویند .

زام (zâmm) ص.ع. متکبرگردن کش. و مرد ساکت خاموش از تکبر . ج : زمم (zommam). ویق: **اخذ الذئب سخلة فذهب بهازاماً راسه** ای رافعاً .

زأمات (zaamât) ع . ج. زأمة .

زامات (zâmât) ع. ج.زامة .

زامان (zâmâne) ا. ع . بصیغهٔ تثنیه نصف روز که دو چهار یك باشد .

زأمة (za'mat) ا. ع. آواز سخت . و حاجت . و شدت اکل و شرب . و باد وباد سخت . و آنقدر از طعام که بسنده باشد . وکلمه . یق : **مایعصیه زامة** ای کلمة . و کلمه ای که حق و باطل آن معلوم نشود . یق: **زأم زأمة** یعنی کلمه‌ای گفت که حق وباطل آن معلوم نبود . ج : زامات.

زامة (zâmat) ا. ع. فرقه وگروه . ج: زامات .

زأمج (za'maj) ا.ع.**اخذه بزامجه** یعنی گرفت همهٔ آنرا .

زامج (zâmej) ا . ع. زنگی .

زامح (zâmeh) ا . ع. دنبل ودمل .

زامخ (zâmex) ص.ع.متکبروگردنکش. ج : زمخ (zommax). وپیمانهٔ پر وکامل. وکوه بلند . ج : زمخ و زمامخ .

زامر (zâmer) ص.ع. نای‌نواز کمتر مستعمل است وبیشتر زمار گویند .

زامرة (zâmerat) ص.ع. مؤنث زامر زن نای نواز .

زامل (zâmel) ص.ع.پی‌رو وتابع. وستوری که از نشاط لنگان راه رود .

زاملة (zâmelat) ا.ع. شتری که‌رخت وتوشه دان بروی نهند . ج : زوامل .

زامهران (zâmahrân) ا.پ. داروئی که تریاق وپاد زهر سموم است .

زامیاد (zâmyâd) ا . پ . نام روز بیست وهشتم از هرماه شمسی . و نام فرشتهٔ موکل براین روز .

زامیج (zâmij) ا.پ . شهر کوچکی در ترکستان .

زامیم (zâmim) ا.پ. رودخانهٔ بسیار بزرگ .

زامین (zâmin) ا. پ . شهر کوچکی نزدیك سمرقند .

زامیناد (zâminâd) ا.پ . زامیاد .

زان (zân) مف.پ. ازمال‌مانند **ز آن من** یعنی ازمال من . و **ز آن‌تو** : از مال تو ومانند آنها .

زان (zân) پ. کلمهٔ ارتباط مخفف از آن . و **زان‌پس** : ازآن پس وپس‌ازآن و بعداز آن . و **زان‌سپس** : پس‌از آن ومن بعد و **زانکه** : ازآنکه وبجهة آنکه .

زان (zân) ا. پ . درختی که از چوب آن کمان و تیر ونیزه سازند .

زأنبی (za'nabâ) ا.ع.نوعی‌ازرفتاردرنگ وآهسته .

زانة (zânat) ا.ع. ناگوار .

زانت (zânt) ا.پ. نام یکی از جزایر یونان .

زانستر (zân-so-tar) و **زانسوتر** (zân-su-tar) مف.پ. آنطرف‌تروآنسوتر.

زانکی (zânekiyy) ص.ع. شوخ وبی باك وشاطر .

زانگه (zân-gah) مف.پ. از آنوقت وپس ازآن و از آن گاه .

زانما (zân-mâ) مف.پ. ازجانب‌ما .

زانو (zânu) ا.پ. رکبه‌وجزء قدامی از مفصل فخذ باساق . وانحنا . وکمان .ودامن وکنار . و سجده وکورنش . و **سرزانو**: برآمدگی زانو . و **زانو برزمین‌نهادن**: کرنش کردن و تعظیم نمودن . و **زانو بر دل نهادن** : پاس داشتن مانند گربه ای که پاس‌موش‌رامیدارد. و **زانوتاه‌کردن**: دوزانو نشستن . و **بدو زانوی ادب نشستن** : پاهارا تاه کرده‌نشستن . و **زانو رصدکردن** و یا **زانو رصدگاه کردن** : مراقبه کردن و متفکر و اندوهگین نشستن . پاس داشتن . و **زانو زدن** : بادب نشستن . و سجده کردن وکورنش‌نمودن چنانکه رسم ترکان است‌که چون امیری پیش پادشاه آید یك زانو را برزمین زده دویمی‌را بلند داشته عرض‌خود را میکند . و **زانوی گاه** : بسته و دستهٔ کاه .

زانو زده (zânu-zade) ص . پ . بادب نشسته وکورنش‌کرده.

زانه (zâne) ا.پ. جانوری سیاه رنگ و از طایفهٔ ذوالجناحین که بیشتر در حمامها بود وبانگ طولانی کند .

زانی (zâni) ص.ع. مرد زنا کننده و زنا کار . ج : زناة .

زانی (zâni) ا. پ. _ مأخوذ ازتازی_ غنفره وزنا کننده .

زانیات (zâniyât) ع.ج. زانیة .

زانیة (zâniyat) ص.ع. زن زناکار وجاف و روسپی . ج: زانیات و زوانی .

زانیج (zânij) ا. پ. مسقط الراس و مولد ووطن و خهر .

زاو (zâv) اوص.پ. استاد بنا وگلکار ومعمار واستاد ازهرفن و پیشه‌ای . و پهلوان وزور آور وزبر دست و قوی و پرزور . و شکاف و رخنه . و درهٔ کوه . و خشت یك پارچه ونیمه .

زاوج (zâvoj) ا.پ.فرمانده ده مرد و چاوش .

زاودش (zâvdoc) ا . پ . ستارهٔ عطارد .

زاور (zâvar) او ص . پ . خادم و خوستگار . وقوت وقدرت . وژنده و بزرگ وقوی هیکل وتوانا. وزهره که کنایه ازدلیری ویارائی بود . و ستارهٔ زهـره . وراحله و چاروای سواری. وزنده وسلامت. وبیماری که آنرا آب‌سیاه گویند.وهرعضوی‌که مبتلاباب سیاه شده باشد . ورنگ ولون سیاه.وممسك وبخیل . وممتنع که درمقابل ممکن بود .

زاورس (zâvars) ا.پ.ستارهٔ زهره.

زاورفرتاش (zâvar-fartâc) ص. پ. محال و ممتنع الوجود .

زاوری (zâvari) ا. پ. خدمت.

زاوس (zâvas) ا.پ. زاورس وزاور و ستارهٔ زهره.

زاوش (zâvoc) ا.پ. ستارهٔ مشتری.

زاوفیت (zâvofit) ا.پ. _ مأخوذاز یونانـی _ برزخ مابین حیوان و نبات یعنی حیوانی که متشابه نبات‌باشد ماننـدمرجان‌واسفنج و جز آن .

زاوق (zâuq) ا. ع. سیماب وجیوه.

زاول (zâvol) ا. پ . زابل . وطایفهٔ زابل . ونوائی ازموسیقی . و یکی از هفت زبان پارسی کـه آنرا زاولی مینامیده اند و اکنون متروك گشته .

زاولانه (zāvolāne) ا.پ. بخاوبندی آهنین که برپای ستور و گریزپایان نهند . و موی مجعد . وزراسگ .

زاولستان (zāvolestān) ا.پ. زابلستان.

زاووش (zāvuc) ا . پ . عطارد و مشتری .

زاؤوق (zāuq) ا.ع. جیوه وسیماب.

زاوه (zāve) ا.پ. شهری درخراسان.

زاوه‌کوه (zāve-kuh) ا. پ . نام کوهی .

زاویة (zāviyat) ا.ع. کنج وبیغوله و کرانه . ج : زوایا .

زاویل (zāvil) ا.پ. استادبنا وگل‌کار.

زاویه (zāviye) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ گوشه‌وکنج . وگوشهٔ‌خانه . وحجرهٔ کوچك . و تکیه . و خانقاه و صومعه . و خلوتخانه . وبیغوله . وکرانه . و **زاویهٔ قائمه** که گونیا نیز گویند عبارت از زاویه ایست که نود درجه باشد در صورتیکه محیط کره را بسیصد وشصت درجه قسمت کنند و بعبارت دیگر چون برخط راست مفروش یعنی خط افقی خطی قائم کنند پس سطحهٔ میان ضلعین زاویهٔ قائمه خواهد بود . و **زاویهٔ حاده** : زاویه‌ای راگویند که کمتر از نود درجه بود. و**زاویهٔ منفرجه** آنکه زیادتر از نود درجه باشد .

زاهد (zāhed) ص.ع. کسی‌که‌خواهان دنیا نباشد . ج : زهاد . وتنگ‌خو .

زاهد (zāhed) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ آنکه خواهش ورغبت دنیا ندارد واز مال وجاه وناموس تعلق‌نگیردوپارسا ودیندار وپرهیزگار وخدا ترس وپا کدامن و زبن و زین . ومرتاض . وراضی‌وقانع وگوشه‌نشین. و **زاهدخشك ویازاهدخنك** : زاهد بی درد وجاهل‌وبی‌ذوق . و**زاهدکوه** : آفتاب .

زاهدانه (zāhedāne) ص‌وم‌ف.پ. ـ مأخوذازتازی ـ بطور زهد وتدین وباتدین. ومنسوب بزاهد .

زاهدنواز (zāhed-navāz) ص.پ. آنکه مینوازد وسرپرستی میکند مردمان گوشه نشین را .

زاهدی (zāhedi) ا.پ ـ مأخوذ از تازی ـ دین‌داری وتدین وپارسائی . وگوشه نشینی . ونوعی ازخرما .

زاهر (zāher) ص.ع. تابان‌ودرخشان وروشن ونورانی وتابدار ومنور . وهویدا و آشکار . و **احمرزاهر** : نیك سرخ .

زاهری (zāheri) ا.پ ـ مأخوذ از تازی ـ بوی خوش . وروشنائی .

زاهریة (zāheriyyat) ا.ع.خرامش. وچشمه ای در رأس عین که بتك آن رسیدن نشود .

زاهق (zāheq) ص . ع . باطل . و خشك . وهلاك شونده . وستور فربه پرمغز و سخت لاغر (از اضداد است) . و مرد هزیمت‌یافته . ج : زهق وزهق . وآب‌سخت روان . وتیری که ورای نشانه افتد ونشانه نرسد .

زاهقة (zāheqat) ص.ع. **راحلة زاهقة** : راحله‌ای که سبقت نماید و پیشی گیرد بر دیگران .

زاهل (zāhel) ا . ع . ثابت دل و مطمئن القلب .

زاهو (zāhu) ص. پ . زن نوزائیده و زاچه .

زاهی (zāhi) ص.ع. خرمابن که میوهٔ آن رنگ گرفته باشد . و شتری که حمض و شوره گیاه را چرا نکند . وهرآنچه میدرخشد وچشم را از دید آن خوش میآید .

زاهیة (zāhiyat) ص.ع. مؤنث زاهی. یق : **ابل زاهیة** : شترانیکه گیاه حمض را چرا نکنند .

زأی (za'y) م . ع. **زای‌زأیاً** (از باب فتح) : تکبر نمود .

زای (zāy) ص.پ. زاینده و همیشه در ترکیب استعمال میگردد .

زای (zāy) ا.ع. حرف زا. ج: ازوی و ازیی .

زایچه (zāyçe) ا.پ. آنچه را که منجم در یك امر مهمی پس ازتعیین درجات‌کواکب مینویسد وضبط میکند .

زائد (zāed) افا.ع. افزون‌شونده ونمو کننده وبالنده . وبرآمده .

زاید (zāyed) ص‌وم ف.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ مافوق وعلاوه وزیادتر وافزون‌تر وزیاده . وضمیمه‌وزیادتی و **حرف‌زاید**: آنحرف از کلمه که‌خوانده نشود . و **زاید‌الوصف** : فوق بیان وبیان نشدنی .

زائدة (zāedat) ا.ع. افزونی . و هر چیز افزون . و**زائدة‌الکبد** : پارهٔ‌جدای از کبد ومتعلق‌بآن.ج . زوائد . و**الزائدة العظمی** : استخوان ران جانور وحشی . وسرپستان وهما زائدتان . ونیز زائدة : از اعلام‌است .

زایدن (zāydan) ف‌ل‌وم.پ. زادن و زائیده شدن . وتولید کردن .

زایده (zāyede) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ علاوه و زاید . و باصطلاح تشریح برآمدگی که از اندام عظمی خارج شده‌باشد.

زائر (zāer) ا.ع. شیر باغرش وبانگ و یا عام است . یق : **رب زورة زائر اشد من زأرة زائر** .

زائر (zāer)ص.ع. زیارت کننده ودید

کننده. ج: زائرون وزوار وزور.

زائرات (zâerât) ع.ج. زائرة.

زائرة (zâerat) ص.ع. مؤنث زائر زن زیارت کننده. ج: زائرات و زور (zovvar) و زور (zovar). یق: **نسوة زور و زور**.

زائرون (zâeruna) ع.ج. زائر.

زایش (zâyec) پ.م ح. زائیدن. و افزونی وبرکت و زیادتی. و ایجاد وحصول.

زائغون (zâequn) ص.ع. مردمان آوارهٔ از راه و سرگشته.

زائف (zâef) اوص.ع. شیر بیشه. و **درهم زائف**: درم نا سره.

زایگر (zây-gar) ص.پ. بار بردار وحمل دار. ومیوه‌دار وثمردار.

زائل (zâel) ص.ع. دورشوندهٔ ازجای. و مستحیل‌شونده. وهرچیز جنبنده وذی‌حیات وجاندار. و **لیل زائل النجوم**: شب بی ستاره و **زال زائل الظل**: ایستاد نصف نهار.

زایل (zâyel) ص.وم‌ف. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ ناتمام و ناقص وکم. وناپدید. ونابود وفانی. وهلاك. وساقط. وغایب. ونا پایدار. و **زایل شدن**: هلاك گشتن ومردن وفانی وناپدید شدن. وغایب شدن. وکم شدن وناقص گشتن. و **زایل کردن**: تلف نمودن و اتلاف کردن و نابود کردن و فانی نمودن ونیست کردن و محو کردن. و ساقط کردن.

زائلة (zâelat) ا.ع. شکار. و زن. وستاره. وهرجانداری و هرجنبنده‌ای. ج: زوائل.

زائن (zâen) ص.ع. **امراة زائن**: زن آراسته.

زایندگان (zâyandagân) پ. ج. زاینده.

زاینده (zâyande) اوص.پ. هر چیز که بزاید وفزونی آورد. ومادر.

زائیدگی (zâidagi) ا.پ. وضع حمل وبچه آوردن.

زائیدن (zâidan) فـ.لوم. پ. زادن و بچه آوردن وتولید کردن. و صادر شدن. و پدیدآمدن وظاهرشدن. و بیرون آمدن.

زائیده (zâide) ص.پ. متولد ومولود وزاده. وپیدا شده.

زب (zab) و (zeb) ص.پ. سهل وآسان. و مفت ورایگان وبلاعوض. وراست ومستقیم.

زب (zabb) م.ع. **زب القربة زباً** (از باب نصر): پر کرد مشك را. و **زبت الشمس زباً و زبیباً** (ازباب ضرب): قریب بفروشدن گردید آفتاب. و **زب شدقاه**: کفك آورد کنج دهان او. وکذا **زب شدقاه** و **زب البعیر**: بسیار موی گردید آن شتر.

زب (zobb) ا.ع. نرهٔ مرد ویاعام است. ج: ازب و ازباب و زبة. و ریش ویا سر ریش بلغت اهل یمن. و بینی. ونرهٔ کودك.

زبا (zobbâ) ا.پ. دختر پادشاه حیره که تا خدیمه قاتل پدر خودرا نکشت موی زهار نکند.

زباء (zabbâ') ص.ع. مؤنث ازب. و زن دراز موی. وزمین که درآن غله وعلف فراوان باشد.

زباء (zabbâ') ا.ع. است و دبر. و بلای سخت. و **زباء ذات وبر**: بلای سخت.

زباب (zabâb) ا.ع. موش کلان کر و یا موش سرخ و یا موش بی موی. ونمام. و باجگیر. وجاهل. و از اعلام است.

زباب (zabbâb) ا.ع. مویز و کشمش فروش.

زبابة (zabâbat) ا.ع. واحد زباب، موش کر. والعرب تضرب بها المثل فتقول **اسرق من زبابة** ویشبه به الجاهل.

زبأة (zab'at) ا.ع. پوست بزکوهی نر. و پوست ماهی. و پوست پارهٔ گرد از شتر. و یا تخته سنگ صلب.

زباد (zabâd) ا.ع. نوعی ازبوی‌خوش و یا حیوانی ازجنس سنور که این بوی خوش را ازآن میگیرند. ونام شهری. ونام شخصی.

زباد (zobbâd) ا.ع. هرچیز بی‌قدر. وکفك شیر. وگیاهی. و **زباداللبن**: آنچه بی خیر باشد. المثل: **اختلط الخاثر بالزباد**.

زبادی (zobbâdâ) و (zobâdâ) ا. ع. گیاهی.

زباذیة (zabâziyat) ا.ع. شروبدی. یق: **بینهم زباذیة** ای شر. او الصواب بالراء.

زباریق (zabâriq) ا.ع. **زباریق المنیة**: لمعان و اضطراب مرگ. وزردیها که طاری شود.

زبازاء (zabâzâ') **زبازاة** (zabâzât) ا.ع. زن کوتاه بالا.

زبازب (zabâzeb) ا.ع.ج. زبزب.

زبازیة (zabâziyat) ا.ع. بدی وفساد. **وفی القوم زبازیة** ای شر.

زبال (zebâl) ا.ع. آنچه مورچه بدهان برداشته برد.

زبال (zebâl) و (zobâl) ا.ع. چیز اندك و حقیر. و **ما اصاب زبالا** یعنی نرسید چیزی را. وکذا **مااصاب زبالا**.

زبال (zabbâl) ا.ع. سرگین کش وکود بر.

زبالة (zobâlat) ا. ع. چیز اندك . و **مافی البئر زبالة :** نیست درچاه چیزی ازآب . و **مافی الاناء زبالة** ای شیء .

زبان (zabân) و (zobân) ا. پ. لسان و آنجزء لحمی واقع در دهان انسان و بیشتر حیوانات که متحرك است وبکار میرود دربلع و ازدراد غذا و علاوه آلات عمده و اصلی ذوق و تکلم است . ونیز زبان : لهجه وتکلم مخصوص هرامت وطایفه . ونطق. واصطلاح ومحاوره وگفتاروتقریر و بیان. ووعلة.وتکمة پیراهن وجزآن.وشعلة آتش.وزبانه. وپروانگی و اجازت و رخصت . و **زبان آوردن:** سخن گفتن وحرف زدن وبیان کردن و گفتن وتقریرکردن. **وزبان بر دیوار مالیدن:** توکل کردن. وقناعت نمودن . **وزبان بره:** گیاهی که بتازی لسان الحمل وتخم آنرا بارتنگ گویند . و **زبان بریدن:** خاموش کردن مدعی بدلیل و برهان . وبخشش کردن وعطیه دادن. **وزبان بستن:** خاموش بودن وسکوت داشتن. و خاموش کردن وساکت نمودن. و **زبان بی زبان:** قلم. وزبان گنگ.وزبان حیوانات. وبیان گنگانه . **وزبان بی سر:** سخن بیهوده . **وزبان پارسی :** تکلم مخصوص مردم ایران وزبانی که مردم فارس بان متکلم میباشند . **وزبان پهلوی:** زبان قدیم مردم ایران یعنی زبانیکه قبل ازغلبة تازیان براین مملکت دردربار ایران بآن تکلم میکردند وترجمة کتاب زند ودیگر نامه‌های زردشتیان بآن زبان میباشد . و **زبان تر کردن:** سخن گفتن. ولقمه در دهان گذاشتن . و **زبان حال:** ناسرایش یعنی آنچه را که بیان میکند وضع شخص و یا حالت شخص و یاشؤونات شخص را . و **زبان دادن :** عهد و شرط کردن . و رخصت دادن . و **زبان درکشیدن:** خاموش شدن. **وزبان دری:** قسمی اززبان باستانی ایران . ر. دری . و **زبان زدن:** حرف زدن . وسخن گفتن. و **زبان زرگری:** زبانی که جمعی درمیان خود باهم قراری درتکلم دهند و از روی آن باهم حرف زنند تادیگران سخن آنانرا نفهمند. و **زبان ستدن :** خاموش گردانیدن . و **زبان طوطی:** نام گیاهی دارونی. **وزبان قال:** سرایش برخلاف زبان حال. **وزبان گشادن :** بگفتار آمدن و حرف زدن . و دشنام دادن . و **زبان کوفتن :** لکنت داشتن و لکنت کردن . و **زبان گاو :** نوعی از پیکان تیر شکاری . وگیاهی که گاوزبان نیز گویند . و **زبان گرفتن :** خبر دار شدن از احوال مخالف . و الکنت کردن. وناله و زاری کردن در مصیبت بآواز بلند وبیان محامد ومحاسن مرده را نمودن. و **زبان گنجشک:** بار درخت لسان العصافیر که بزبان گنجشك شباهت دارد . و **زبان لگام :** حلقه‌ای از لگام که در زیر زنخ ستور واقع میشود . و **زبان مغز دار :** سخن باعمق و دارای فصاحت و بلاغت . و **زبان یافتن :** اذن یافتن ورخصت حاصل کردن. و **بی زبان:** گنگ و بکم وبی نطق.

زبان (zabân) ص. ع. سرکش وگردن کش ازمردم و پری .

زبان (zobân) ا. غ. شانزدهم منزل از منازل قمر .

زبان افگن (zabân-afgan) ص.پ. شعله افگن .

زبان آور (zabân-âvar) او ص . پ. مردم شاعر و فصیح . و بلیغ . ونمام و غماز .

زبای آوری (zabân-âvari) ا. پ. فصاحت وبلاغت .

زبان بازی (zabân-bâzi) ا. پ. گفتگو ومکالمه . ومناقشه ومنازعه .

زبان بر (zabân-bor) ص.پ . حجت قاطع ودلیل وبرهان مسکت وعطا و بخششی که سائل را ساکت کند .

زبان بران (zabân-borân) ا. پ. هجوگو وهجوکنان .

زبان بریده (zabân-boride) ص.پ. خاموش وساکت شده .

زبان بستگی (zabân-bastegi) ا . پ . خاموشی و سکوت و عدم نطق و عدم تکلم .

زبان بسته (zabân-baste) ص.پ. خاموش و ساکت و غیر ناطق . و حیوان . و گنگ .

زبان بند (zabân-band) ا.پ.افسون وعزائم. وافسون گر. و **زبان بندخرد:** شراب ومی .

زبان بندی (zabân-bandi) ا. پ. افسونگری . و شهادت شاهد .

زبان تران (zobân-tarân) ا. پ. هجوگو وفحاش وبدگو ودشنام گو.

زبانخواه (zabân-xâh) ا. پ. گدا وفقیر وسائل.

زباندان (zabân-dân) ا . پ. اهل زبان . ومترجم. وکسی که زبانهای متعدد می داند. وفصیح وبلیغ وشاعر وشاگرد وتلمیذ.

زبان دراز (zabân-darâz) ص . پ. بدزبان وکسی که بیدی حرف بسیار میزند وگستاخ.

زباندرازی (zabân-darâzi) ا.پ. پرحرفی وزیادگوئی . وگستاخی. وشکایت. **وزبان درازی کردن:** پرحرفی کردن. وگستاخی نمودن . وملامت کردن.

زبان درقفا (zabân-dar-qafâ) ا. پ. نام گلی .

زبان ران (zabân-rân) اوص. پ. بلیغ و زبان آور . و پرگوی . و کسی که سخنش دراز و طولانی باشد . و مرد فضول وقصه خوان ونقال وافسانه گوی .

زبان رانی (zabân-râni) ا. پ. گفتگو ومکالمه وگفت وشنید وگفتار .

زبانزد (zâban-zad) ا. پ. گفتگوی هر روزه ومذاکرهٔ هرروزه .

زبانزدگی (zabân-zadagi) ا.پ. مذاکره وتذکار .

زبانزده (zabân-zade) ص . پ. گفتگو شده ومذاکره شده .

زبان فروش (zabân-faruc) ص. پ. حراف وپرگو .

زبان فریب (zabân-farib) و **زبان فریفته** (zabân-farifte) ص.پ. دروغگو و فریبنده .

زبان فهم (zabân-fahm) ص. پ. بافراست و آنکه دریافت میکند هرسخنی‌را که بوی گویند .

زبانگر (zabân-gar) اوص. پ . هر چیز که میگزد زبان را. وشیرمحتوی درمسکه.

زبان گرفتگی (zabân-gereftagi) ا. پ. الکنت زبان وگنگی .

زبان گرفته (zabân-gerefte) ص پ. الکن وگنگ وآنکه درزبان وی اکنت باشد .

زبان گز (zabân-gaz) ص.پ. هرچیز که زبان‌را بگزد. و تیزوتند وحاد وحریف.

زبان گنجشک (zabân-gonjeck) ا. پ. نام درختی که بتازی لسان العصافیر گویند.

زبان گویا (zabân-guyâ) ص. پ . بلیغ وسخن‌ران ومتکلم .

زبان گیر (zabân-gir) اوص.پ. هر آنچه زبان را میگزد . وجاسوس . و حصول اطلاع ازبندی وحبسی .

زبانه (zabâne) و (zobâne) ا. پ . شعلهٔ آتش وچراغ وجز آن . وتلاق و بظر. و تکمه و میلهٔ میان شاهین ترازو . و آنجزء برآمدهٔ ازکلید که بدان قفل‌را میگشایند . و **زبانه زدن** : شعله زدن ومشتعل شدن .

زبانی (zabâni) صوم ف. پ. شفاهی ضد کتبی . ومطلبی که کسی بکسی پیغام کند بدون آنکه بنویسد . ومنسوب بزبان . ومانند زبان . ومنسوب بزبانه .

زبانی (zabâni) ا.ع. مرد محافظ جان. ومالك دوزخ . ومرد متمرد .

زبانی (zobâni) ا.پ. مأخوذ ازتازی۔ مرد متمرد . و دوزخیان . ج : زبانیان .

زبانیان (zabâniyân) پ.ج. زبانی .

زبانیان (zobânivâne) ا.ع. بصیغهٔ تثنیه دوستارهٔ روشن بردوشاخ برج عقرب و آن منزل شانزدهم ازمنازل ماه است . و **زبانیا العقرب** : هردو شاخ کژدم .

زبانیة (zabâniyat) ع.ج. زبنیة .

زبب (zabab) ا. ع. موی ریزهٔ زرد و زغب . و درازی و انبوهی موی مردم . و انبوهی موی روی‌شتر و موی زیر زنخ آن.

زبب (zabab) م.ع. **زب زباً وزبباً**. مر . زب .

زببة (zababat) ع.ج. زب .

زبتل (zabtal) ا. ع . کوتاه بالا .

زبد (zabd) ا. ع . اندك ازمال وعطا. الحدیث : **انا لانقبل زبد المشرکین** ای رفدهم وعطاءهم .

زبد (zabd) م . ع. **زبدت الرجل و له زبداً** (ازباب ضرب) اندك عطا کردم من آنمرد را . و **زبده زبداً** (از باب نصر) : سرشیر خورانید اورا . و **زبد السقاء** : جنبانید مشك را تا مسکه برآید .

زبد (zobd) ا.ع. کفك شیر وسرشیر .

زبد (zabad) ا. ع . کفك آب وشیر وسیم وجزآن . و **زبدالبحر** : کف دریا. و **زبدالبورق** : کف بوره . و **زبد القصبة** : رطوبتی که در بیخ نی جمع شود. و **زبدالتمر** : حجرالقمر وآن سنگی است شفاف وسبك که نقره را جذب کند .

زبد (zobad) ع . ج . زبدة .

زبدان (zobdân) ا. ع. سرشیر .

زبدة (zobdat) ا. ع. کفك شیر وسر شیر وهی اخص من الزبد . و مسکه . ج : زُبَد .

زبده (zobde) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ خلاصه وهجیر و برگزیده و پسندیده وبهترین و خوبترین از هرچیزی . واروند و صافی و بی غش از هرچیزی . و مغز و میانه ووسط . و **زبدهٔ ارکان**: خلاصهٔ آفرینش. و **زبدهٔ ولاة الانام** : آنحضرت صلی الله علیه وآله .

زبدی (zobdiyy) ص . ع . منسوب بزبد یعنی مسکه‌ای وسرشیری .

زبر (zabr) اوص. ع. قوی و توانا . وعقل ورای . وسنگریزه. وسخن. وشکیبائی و صبر .

زبر (zabr) م.ع. **زبر الکتاب زبراً** (ازباب نصروضرب) : نوشت آن کتاب‌را. **وزبر السائل**: زجر کرد آن سائل‌را و بانگ برزد بروی . و **زبره عن الامر**: بازداشت ونهی کرد او را از آن کار . و **زبر فلاناً بالحجارة** (از باب نصر) : سنگ انداخت مرفلان‌را . و **زبر البئر**: برآورد گرداگرد آن چاه را بسنگ . و **زبر علی الامر**: صبر کرد بر آن کار. و **زبر البنیان**: نهاد بعض آن بنیان را بر بعضی. ونیز زبر : درشت گفتن.

زبر (zebr) ص.پ. درشت وخشن ضد نرم .

زبر (zebr) ا.ع. نبشته و مکتوب . ج : زبور .

زبر (zabar) اوص.پ. بروعلی . وبالا وبلند . و فوقانی . و فوق . و فتحه . وناو نانوائی . و **اززبر** : از فوق واز بالا و بالاسر . وبلند . **دزبرپرچین** : خارهائی که بر سر دیوار نهند .

زبر (zabar) ا.ع. همه وتمام وبالکلو همگی . یق : **اخذه بزبره** ای باجمعه .

زبر (zebar) ا.پ. سپر.

زبر (zebar) م‌ف.پ. ازبر وازحفظ و ازیاد وبخاطر سپرده ویاد نگاهداشته شده .

زبر (zobar) و (zobor) ع.ج. زبرة.

زبر (zobor) ع.ج. زبور .

زبر (zebber) ص.ع. نیك قوی‌وتوانا.

زبراء (zobrā') ص. ع. مؤنث ازبر زن بزرگ دوش وکتف .

زبراء (zabrā') ا.ع. نام بقعه‌ای .و نام داه احنف بن قیس . المثل **قدحاجت زبراء** وکانت سلیطة کلما غضبت قال الاحنف کذلك فصارت مثلا .

زبرآب (zabar-āb) ا.پ. پرده‌ای که برروی آب را کد می‌بندد .

زبرپوش (zabar-puc) ا.پ. لحاف وهرچیز که دروقت‌خوابیدن برروی‌آدمی‌پوشند وبالاپوش .

زبرة (zabrat) ا.ع. خط وکتابت .

زبرة (zobrat) ا.ع . دوش وپارۀ از آهن . ج : زبر وزبر . وکتف مرد وشیر . وموی انبوه میان هر دوشانۀ شیر وجز آن . وپتك آهنگر. ودوستارۀ روشن بردودوش‌اسد وآن منزل یازدهم ازمنازل قمراست .

زبرتنگ (zabar-tang) ا . پ . تنگ دویم زین اسب .

زبرج (zebrej) ا.ع. آرایش از نگار وجواهر وجز آن . وزر وطلا . وابرتنك با اندك سرخی .

زبرجد (zabarjad) ا.ع. نوعی‌اززمرد. وگوهری سبز مایل بزردی که بفارسی بسراق گویند .

زبرجدی (zabarjadi) ص.پ. رنگ سبز مایل بزردی شبیه برنگ زبرجد .

زبردج (zabardaj) ا.ع. زبرجد .

زبردست (zabar-dast) اوص. پ . صدر مجلس . ومردم توانا وصاحب قوت و قدرت وزورمند . وظالم ومتعدی . وبزرگ وپهلوان . وگستاخ . و موذی . و شدید . و عالی .

زبردستی (zabar-dasti) ا . پ . ظلم وتعدی وزور وستم و درشتی وسختی و جور وغلبه وشدت وبرتری واستیلا .

زبرفوف (zabarfuf) ا.پ . دشنام و نفرین .

زبرقان (zebreqān) ا.ع . ماه . و مرد سبکریش . ولقب مردی .

زبرقة (zabraqat) م . ع . **زبرق نوبه زبرقة** : رنگین کرد جامه را برنگ سرخ ویا زرد .

زبرگلوید (zabar-gelvid) ا. پ. دیگ .

زبرم (zebarm) م‌ف. پ. ازبر و از حفظ ویاد داشته وبخاطر نگاهداشته .

زبره (zobare) ا.پ. پشت‌بندآهنین‌در.

زبری (zebri) ا.پ. درشتی و خشونت ضد نرمی .

زبری (zabari) ا.پ . ظلم وستم و زبر دستی وتعدی .

زبرین (zabarin) ص.پ. منسوب‌بزبر بالاتر وبرتر وبرین . وبالا ضد پائین . و منسوب بفتحه .

زبزب (zabzab) ا.ع. نوعی از کشتی. وجانوری شبیه بگربه . ج : زبازب .

زبزبة (zabzabat) م.ع. خشم گرفتن وگریختن از جنگ .

زبط (zabt) م.ع. **زبط‌البط زبطاً و زبیطاً** (ازباب ضرب) : بانك کردبط.

زبطانة (zabatānat) ا.ع . لولۀ میان کاواك که بدان با گلولۀ گلین مرغان کوچك را شکار کنند .

زبطانه (zabtāne) ا.پ. آنجای ازاره که بدسته نصب شود .

زبعباق (zebe'bāq) و **زبعبق** (zaba'baq) ا.ع. بدخلق .

زبعبك (zaba'bak) و **زبعبکی** (zaba'bakiyy) ا.ع. مردشوخ چشم‌بیباك که از هرچه بوی گویند باك نداشته باشد .

زبعر (zab'ar) ا.ع. نوعی از مرو .

زبعر (zab'ar) و (zeb'ar) ا.ع . گیاهی‌خوشبو .

زبعراة (zab'arāt) ص.ع. زن بد خو و درشت . و **اذن زبعراة** : گوش ستبر بسیار موی .

زبعری (zeba'rā) اوص.ع . بدخو . وآنکه برروی موی‌بسیار دارد از مردم وشتر. ومرد انبوه ابرو وانبوه ریش . و درختی در حجاز . وتمساح ماده . وحیوانی بزرگ که پیل را برشاخ خود بردارد .

زبعری (zeba'rā) و (zaba'rā) ص. ع. درشت وکلان وتناور .

زبعری (zab'ariyy) ا.ع.نوعی‌ازمرو.

زبعری (zeb'ariyy) ا . ع . نوعی از تیر درازپر .

زبغ (zabaq) ا.ع. **اخذه بزبغه** :

گرفت اول وهمه ،جملهٔ آنرا . و نیز زبغ : حمله ویورش .

زبغر (zabqor) ا.پ. کسی که دهان خود را پرباد کند ودیگری دست برآن زندتا صدا وآواز برآید .

زبغر (zebqar) ا.ع. گیاهی‌خوشبو .

زبق (zabq) م.ع. **زبق لحیته زبقاً** (ازباب نصر وصرب) : برکندریش‌اورا . و **زبق الشیىء :** آمیخت آن چیز را . و **زبق فلاناً :** بندکرد فلان را وباز داشت .

زبگر (zabgor) ا.پ. زبغر .

زبل (zabl) م.ع. **زبل زرعه زبلاو زبولا** (ازباب ضرب و نصر) : نیرو داد کشت خود را . و کذا **زبل الارض .**

زبل (zebl) ا.ع. سرگین .

زبل (zobol) ع.ج. زبیل .

زبلان (zoblân) ع.ج. زبیل .

زبلة (zoblat) ا.ع. لقمه .

زبلة (zabalat) ا.ع . چیزی . یق : **مارزاته زبلة** یعنی کم نکردم چیزی‌را .

زبلدان (zebl-dān) ا. پ . مزبله و زبیلدان و جائی که در آن خاکروبه جمع می کنند .

زبلوق (zabluq) پ . کلمهٔ فحش و دشنام .

زبن (zabn) ص.ع . بسیار رانده. و **بیت زبن :** خانهٔ دور و یکسوی از خانه های دیگر .

زبن (zabn) م.ع. فروختن هربار درختی را که بردرخت باشد از روی تخمین بطور پیمانه او بیع کل ثمر علی شجرة بثمر کیلا (والفعل من ضرب) . و **زبنت الناقة حالبها :** راند آن ماده شتر دوشنده را با پای خود. وقیل : الزبن بالثفنات والرکض بالرجل والخبط بالید .

زبن (zebn) ا.ع. حاجت . یق : **قد اخذ زبنه من المال** ای حاجته .

زبن (zaban) ا.ع. جامه ای که برقطع خانه باشد مانند حجلة ومانند آن . و ناحیه . و کرانه .

زبن (zaben) ا.ع. سخت راندگی .

زبن (zabon) اوص.پ. زبون .

زبن (zobonn) ص.ع . سخت رانندهٔ بثفنات .

زبنة (zobonnat) ا.ع. پای شتر

زبنتان (zobonnatâne) ا.ع . بصیغهٔ تثنیه **زبنتا الناقة :** دوپای شتر ماده .

زبنتر (zabantar) ا.ع. مرد کوتاه‌بالا. وزشت روی کوتاه . و داهیه وبلا .

زبنتری (zabantarâ) ا.ع . بلا وفتنه وداهیه .

زبنیة (zebniyat) ا.ع . دیو سرکش. ومردم سخت ودرشت . وسرهنگ‌سلطان . و دوزخیان . ج : زبانیة .

زبوبر (zabavbar) ا.ع . **اخذه بزبوبره :** گرفت همهٔ آنرا .

زبوجه (zabuje) و **زبوخه** (zabuxe) ا.پ. خوشی ولذت جماع .

زبوده (zabude) و (zobude) ا. پ. گندنا وکراث. وبی‌خبری وبی‌انتظاری.

زبور (zabur) ا.ع. نبشة . ج: زبر. وکتاب داود پیغمبر . وهرکتاب حکمت.

زبور (zobur) ا.ع.ج. زبر .

زبورخوان (zabur-xân) ص. پ. آنکه بآواز خوش زبور میخواند .

زبوز (zabuz) ا.پ. گرداب در دریا.

زبول (zobul) م.ع . **زبل زبلا زبولا** . مر. زبل .

زبول یافته (zobul-yâfte) ص.پ. زمین قوت گرفته بواسطهٔ کود.

زبون (zabun) اوص.پ. ناتوان وضعیف وکم زور وعاجز ودرمانده وبیچاره وخوار وپست وزیر دست . و پسترین جنس از هرچیز وضایع وبد . ومشکل و بازحمت. ومغلوب ومنهزم، ومحبوس وگرفتار. وراغب وحریص وآزمند. ونالان ونالنده. وبیعانه و پولی که پیشکی جهة خریدن چیزی میدهند . و مشتری که چیزی را برغبت تمام بخرد .

زبون (zabun) اوص.ع. گول ونادان وحریف ومقابل وبدین معنی‌اخیر مولد است. وچاهی که در نورد و یا درمیانهٔ آن یعنی آنجا که آب گرد آید فرو رفتگی باشد . و **ناقة زبون:** ماده شتر بسیار رانده وزننده مردم را . و **حرب زبون :** جنگی که درآن بجهة کثرت و انبوه واقع کنند بعضی مردم مربعضی را .

زبون (zabbun) ا.ع. تکبر .

زبونات (zabbunât) ا.ع.ج. زبونة .

زبون بافته (zabun-bâfte) ص.پ. پارچهٔ نازك وسبك بافته شده .

زبونة (zabbunat) ا.ع.کبر وغرور. وبغی وسرکشی وخود سری. یق : **رجل فیه زبونة و رجل ذو زبونة** ای مانع جانبه . ج: زبونات .

زبونة (zabbunat) و (zobbunat) ا. ع. گردن وعنق .

زبون‌کش (zabun-koc) ص.پ. زیر دست آزار و عاجز آزار .

زبونی (zabuni) ا.پ. ضعف‌وناتوانی‌و سستی.ومرض‌وبیماری.وعجز. وخواری‌وذلت.

زبهر (zebhar) ا. پ. عاق و بیزاری پدر و مادر از فرزند . و **زبهر کردن :** عاق کردن .

زبهر (za-bahr) پ. مخفف از بهر و بمعنی آن .

زبهمة (zabhamat) ا٠ع٠ گردون .

زبهمة (zabhamat) م ٠ ع ٠ **زبهم الـرجل زبهمة :** تعجیل کرد و شتافت آن مرد .

زبهیده (zabhide) ص٠ پ٠ فـرو افتاده وساقط شده خواه ازجائی ویا ازمنصب وقوت وقدرت .

زبی (zaby) م٠ع ٠ **زباه زبیاً** (از باب ضرب) : باز کرد آنرا وازپس راند . و **زباه بشر :** بدی رسانید بـاو . و **زباه الی هذا :** خواند آنرا بسوی این .

زبی (zobā) ع٠ ج٠ زبیة . المثل: **قد بلغ السیل الزبی :** درحق شخصی گویند که ازحدخود درگذرد ونیز درامری‌که بمنتهای شدت رسد .

زبیب (zabib) ا٠ ع٠ مویز٠ وکشمش . وانجیر و یا خرمای خشك . وکف آب٠ و زهر دهن مار . و **زبیب‌الجبل:** مویزك .

زبیب (zobayb) ا٠ع٠ مصغر زب آلت رجولیت طفل .

زبیبة (zabibat) ا ٠ ع ٠ واحد زبیب یعنی یك دانهٔ مویز . و قرحه‌ای که در دست برآید . وکف کنج دهن که از بسیاری سخن بهم رسد .

زبیبتان (zabibetâne) ا ٠ ع ٠ بصیغهٔ تثنیه کف دوکنج دهان. ودو کنج دهان مار. و دو نقطهٔ سیاه بالای هردوچشم مار وسگ. و دو نقطهٔ سیاه در دو طرف دهن مار. وآب دهن بسیارگوی .

زبیبی (zabibiyy) ا٠ ع٠ مویز وکشمش فروش. وشرابیکه ازخیسانیدن مویز وکشمش حاصل میگردد. و آبی که درآن‌مویز خیسانیده باشند .

زبیبیة (zabibiyyat) ا ٠ ع٠ محله ای در بغداد .

زبیة (zobyat) و (zabyat) ا٠ع٠ پشته‌ای که برآن آب ننشیند. وفرو نرود ٠ ج ٠ زبی . ومغاکی که جهة شکار شیر ودد‌سازند .

زبید (zabid) ا٠ ع٠ نام شهری دریمن.

زبید (zobayd) ا ٠ ع ٠ نام گروهی از تازیان . واز اعلام است .

زبیدة (zobaydat) ا ٠ ع٠ دختر جعفر ابن منصور که زن هارون‌الرشید بود .

زبیر (zabir) ا٠ ع٠بلا . وگل سیاه وبد بو . وچیز نبشة . وگوش . ونام کوهی که حق‌سبحانه درآن باموسی بسخن درآمد .

زبیر (zobayr) ا٠ ع٠ از اعلام است .

زبیر (zebir) م‌ف٠ پ٠ زبر و از حفظ و ازیاد وبخاطر نگاهداشته وبیاد مانده.

زبیط (zabit) م٠ ع٠ **زبط زبطاً** و **زبیطاً** ٠ مر٠ زبط.

زبیع (zabi') ا٠ ع٠ مرد پرخشم عربده جوی .

زبیقة (zabiqat) ص٠ع٠ **لحیة زبیقة:** ریش برکنده شده .

زبیل (zabil) ا٠ع٠ سرگین .

زبیل (zabil) ا٠ پ٠ـ مأخوذازتازی ـ خاکروبه وخاشاك .

زبیل (zabil) و (zebbil) ا٠ع٠کدوی خشك‌میان‌تهی کرده که زنان دروی‌پنبه‌وجزآن نهند . وانبان . وخنور ٠ ج : زبل وزبلان.

زبیلدان (zabil-dân) ا٠پ٠ خاکروبه دان وجائی که در آن خاکروبه جمع کنند و توامره نیز گویند.

زبین (zebbin) ا٠ ع٠ آنکه بول وغایط را دفع کند و یاحبس نماید برخلاف اراده . الحدیث : **لاتقبل صلوة الزبین .**

زپ (zap) ص٠ پ٠ راست و مستقیم . و درست وصحیح .

زپای بر آوردن (ze-pây-bar-âvardan) ف م ٠ پ٠ افکندن و سرنگون کردن .

زپر (zepar) ا٠پ٠ سپر.

زپره (zapare) ا٠ پ٠ سیماب وجیوه.

زپس (ze-pas) پ ٠ مخفف از پس و بمعنی آن .

زت (zat) ص٠ پ٠ برهنه و عریان .

زت (zatt) م٠ ع٠ آراستن (والفعل من نصر) ٠ یق : **زتت العروس** اذا زینتها

زتوخ (zotux) م٠ع٠ **زتخ القراد زتوخاً** (از باب نصر) : برچسبید کنه بهر کس که برآن آویخت .

زج (zaj) ا٠پ٠ یك‌نوع مرغی زرد .

زج (zoj) ا ٠ پ : تیر پرتاب که پیکان آنرا از استخوان فیل وشاخ قوچ وگاومیش و مانند آن ساخته باشند . وکوتاه ترین تیرها. و ترف وقراقوروت .

زج (zajj) م٠ ع٠ بابن نیزه زدن کسی‌را (والفعل من نصر) ٠ یق: **زججت‌الرجل** اذا طعنته بالزج . وتیرانداختن. ودویدن شتر مرغ . و**زج حاجبه :** باریك و کشیده گردید ابروی آن .

زج (zojj) ا ٠ ع ٠ تیزی آرنج . و آهن بن نیزه. و پیکان تیر ٠ ج : زجاج وزججة.

زج (zojj) ص٠ ع٠ج٠ ازج وزجاء .

زجاء (zajâ') م٠ ع٠ نافذ گردیدن کار. (والفعل من نصر). و**زجاالامر زجواً** و **زجواً** و **زجاء :** روان گردید کـار و آسان و راست و درست شد و پائید . ومنه: **عطـاء قلیل یـزجو خیر من کثیر لایزجو** . و**زجـا الخراج :** بآسانی گرد آمد خراج . و **زجا فـلان :** مقطع گردید خندهٔ فلان. و **زجاه‌زجواً :** راند آنرا ودفع کرد .

زجاء (zajā') ا. ع . روانی کار و نفاذ در آن .

زجاء (zajjā') ص.ع. مؤنث ازج ، شتر مرغ مادۀ دراز گام . وزن باریك و کشیده ابرو . وابروی باریك وکشیده . ج : زج .

زجاج (zejāj) ا.ع.ج. زج . و**زجاج الفحل** : دندان نیش شتر .

زجاج (zojāj) و (zajāj) و (zejāj) ا.ع. آبگینه وشیشه .

زجاج (zajjāj) ا. ع. آبگینه ساز . و **ابواسحق زجاج** : از علمای نحواست .

زجاجة (zojājat) ا.ع. واحد زجاج . و قندیل . قوله تعالی : **المصباح فی زجاجة** .

زجاجه (zojāje) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ شیشه وپیالۀ بلور . و **زجاجۀمی ناب** : شیشۀ شراب خالص .

زجاجی (zojāji) ص.پ. منسوب بزجاج یعنی آبگینه گین . و **قصر زجاجی** : عمارت بلور .

زجاجی (zojājiyy) ا.ع. آبگینه فروش وبلور فروش .

زجاجی (zajjājiyy) ص.ع . منسوب بزجاج که آبگینه ساز باشد .

زجال (zajāl) ا.پ. عنکبوت .

زجال (zajjāl) ا.ع. **حمام الزجال** : کبوتری که آنرا از دور رها کرده باشند .

زجبة (zojbat) ا.ع . کلمه . یق : **ما سمعت منه زجبة** ای کلمة .

زجج (zajaj) ا.ع . درازی و باریکی ابرو .

زجج (zojoj) ا.ع. خران رام . ونیزه های کوتاه . وچوب دستیها . وآلات جنگ و پیکان .

زججة (zejajat) ع.ج. زج .

زجح (zajh) م.ع . **زجحه زجحاً** (ازباب فتح) : خراشید آنرا .

زجر (zajr) م . ع . **زجره زجراً** (ازباب نصر) : باز داشت اورا و منع نمود . و **زجرالکلب و به** : باز داشت آن سگ را وراند . و **زجرالبعیر** : از پس راند آن شتر را . و **زجرت الناقة بما فی بطنها** : انداخت آن ماده شتر آنچه درشکمش بود . و نیز زجر : فالگوئی کردن بمرغان وبانگ برزدن برآنها . یق : **زجرالطائر** اذا تفاعل به بان یکون کذا و کذا . و نیز فالگوئی کردن بستارگان وجز آن . وبانگ بر زدن برستور تا تیز رود .

زجر (zajr) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ ایذا واذیت وضرب وشکنجه وکتك . وسرزنش . وسیاست . و جور وستم وزور . وتهدید .

زجر (zajr) و (zajar) ا. ع . تفأل وفالگوئی بمرغان . و یکنوع ماهی بزرگ . ج : زجو .

زجل (zajl) م . ع . **زجله و بـه زجلا** (از باب نصر) : انداخت آنرا و راند . و **لعن الله اما زجلت به** ای ولدته . و **زجله بالرمح** : با آهن بن نیزه زد اورا . و **زجل الحمام** : رها کرد آن کبوتر را از دور . و **زجل الماء فی رحمها** : ریخت منی را در زهدان آن .

زجل (zajal) ا. ع . صوت و آواز . و بازی ولعب . ونشاط وطرب وبلندی آواز .

زجل (zajal) م.ع . **زجل زجلا** (از باب سمع) : بلند کرد آواز را . وبازی نمود ونشاط کرد .

زجل (zajel) ص.ع. مرد بلند آواز . و **بیت زجل** : خانه‌ای که باد درآن بسیار بانگ کند . و **سحاب زجل** : ابر با بانگ و رعد .

زجل (zojal) ع.ح. زُجلة وزَجلة .

زجلاء (zajlā') ص.ع. **ناقة زجلاء** : ماده شتر تیز رو .

زجلة (zajlat) و (zojlat) ا.ع. آواز مردم . وجماعت خواه ازمردم باشد و یاجز آن . ج : زجل .

زجلة (zojlat) ا.ع . پوستکی که میان دو چشم است . و حالت و اثر . واندك از چیزی . وپارۀ ازهرچیز . ج : زجل .

زجم (zajm) م.ع . شنیدن سخن خفی ونرم . ونرم گفتن سخن (والفعل من نصر) . یق: **سکت فمازجم بحرف** ای مانبس .

زجم (zojjam) ا.ع . یکنوع مرغی .

زجمة (zajmat) ا.ع. رطوباتیکه با بچه ازشکم مادر برآید .

زجمة (zajmat) و (zojmat) ا.ع . کلمۀ نرم وخفی وسخن آهسته وسرگوشی . یق: **ماسمعت له زجمة** ای نبسته . و کلمه . وقدری . و چیزی . یق: **مایعصیه زجمة** ای کلمة . و کـذا **ما سمعت زجمة** و **مایعصیه زجمة** .

زجمول (zajmul) ا. پ. حبه‌ای دوائی که تخم کشوت نیز گویند .

زجن (zajn) ص . عَ . مـرد خرد و کوتاه بالا .

زجن (zajn) م.ع . دیری کردن . و دیر شدن . وبیجا نهادن .

زجنة (zajnat) ا.ع . سخن آهسته و خفی ونرم . وکلمه . وبیشتر درنفی استعمال کنند . یق : **ماسمعت له زجنة** ای کلمة و نبسة .

زجنجل (zajanjal) ا.ع . آئینه .

زجو (zajv) و (zojovv) م.ع .

زجا زحواً و زجا زجواً و زجواً و زجاء . مر . زجاء .

زجور (zajur) ا.ع. ماده شتری که بچشم بشناسد و ببوی کردن ناشناسا گردد. وماده شتری که شیر ندهد تا زجر کرده نشود . وماده شتری که بچهٔ دیگر رابوی کند وشیر ندهد .

زجور (zojur) ع.ج. زجر و زجر .

زجول (zajul) ص.ع. **عقبة زجول:** پشتهٔ دور وبلند .

زجوم (zajum) ا.ع. کمان‌سست آواز . ودیوانگی . وماده شتر بدخلق که بر بچهٔ غیر مهربان نشود وبوی کند و وحشت گیرد .

زجه (zaje) و **زچه** (zaçe) ا. پ. زنی که تازه زائیده باشد وازروزاول زائیدن تاچهل روز آنرا باین نام می‌نامند .

زچگی (zaçagi) ا.پ. وضع حمل .

زح (zahh) م . ع. **زحه زحاً** (از باب نصر) : دور کرد آنرا ازجایش وراند . وزود کشید آنرا .

زحار (zehâr) م . ع . **زاحره مزاحرة و زحاراً** . مر . مزاحرة .

زحار (zohâr) ا.ع. علتی مرشتران را.

زحار (zohâr) و **زحارة** (zohârat) م. ع. آواز ودم سرد و ناله برآوردن . وسخت روان شدن شکم. وپیچاك شکم که خون بر آرد . (والفعل من فتح وضرب کالزحیر) .

زحار (zahhâr) ص.ع. کسی که ناله میکند وسخت نفس میزند .

زحاف (zehâf) ا.ع. باصطلاح عروض افتادن در شعر حرفی میان دوحرف پس یکی بدیگری نزدیك شود .

زحالف (zahâlef) ا.ع. جانوران کوچکی که برپای میروند وبمورچه مانند .

زحالف (zahâlef) و **زحالیف** (zahâlif) ع.ج . زحلوفة .

زحالق (zahâleq) و **زحالیق** (zahâliq) ع.ج. زحلوقة .

زحام (zehâm) ا.ع. جماعت وانبوه. و **کثیرالزحام** : بسیار انبوه .

زحام (zehâm) م.ع. **زاحم مزاحمة و زحاماً** . مر . مزاحمة .

زحامیك (zahâmik) ع.ج. زحموك.

زحب (zahb) م.ع . **زحب زحباً و زحوباً** . مر . زحوب .

زحر (zahr) م.ع . **زحرت به امه زحراً** (از باب فتح وضرب) : زاد اورا مادر او . و **زحر البخیل** : دم‌سردبرآورد بخیل از گرانی سؤال کسی . و **زحره بالرمح:** سرشکست اورا وخسته‌کرد بنیزه. و **زحر** (مجهولا) : بخیل گردید .

زحر (zohar) ا.ع. بخیل وزفت .

زحران (zahrân) ا . ع . بخیل و زفت .

زحرة (zahrat) ا.ع. درد زائیدن .

زحزاح (zahzâh) ا.ع. دور وبعید . ونام موضعی .

زحزح (zahzah) ا.ع. دوری وبعد . یق : **هو بزحزح منه** ای یبعد .

زحزحة (zahzahat) م.ع. **زحزحه عنه زحزحة** : دور کرد آنرا از وی . و **زحزح عنه** (مجهولا) : دورشد ازآن . قوله تعالی : **فمن زحزح عن النار** .

زحف (zahf) ا.ع. لشکر روندهٔ بسوی دشمن‌وجهاد . ولشکر گران . ج : زحوف.

زحف (zahf) م.ع. **زحف الیه زحفاً و زحوفاً و زحفاناً** (از باب فتح) : رفت بسوی آن . و **زحف الدبی** : پیش گردید ملخ پیاده . و **زحف الصبی** : غیژید کودك وکون خیزه رفت قبل از آنکه بابا راه رود . و **زحف البعیر** : سپل کشان رفت آن شتر از ماندگی . و نیز زحف : غیژیدن تیری که در فرود نشانه افتاده باشد تابنشانه

زحفان (zahafân) م.ع. **زحف زحفاً و زحوفاً و زحفاناً** . مر . زحف .

زحفة (zahfat) ا.ع. آتش‌زوددرگیرنده. و **نار الزحفتین** (بصیغهٔ تثنیه) : آتش شیح که گیاهی است و آتش آلاء که درختی است بدان جهة که زود در میگیرند .

زحفة (zohafat) ا.ع. آنکه در بلاد ها نرد وسفر نکند .

زحك (zahk) م.ع. **زحك بعیره زحكاً و زحوكاً** (ازباب‌فتح) : مانده شد شتر او . و **زحك بالمكان** : اقامت کرد درآن جای . و **زحك منه** : نزدیك گردید بآن . و **زحك عنه** : دور گردید از آن .

زحل (zahl) م.ع. **زحل عن مقامه زحلا** (ازباب فتح) : دور گشت ازجای خود . و **زحل فلان** : مانده گردیدفلان.

زحل (zahel) ص.ع. دورازجای‌خود.

زحل (zohal) ص.ع. مردی که ازکار دور ویکسو باشد . یق : **رجل زحل** .

زحل (zohal) ا.ع. (ممنوعاً عن الصرف) کوکبی است در آسمان هفتم .

زحل (zohal) ا.پ. ـمأخوذازتازیـ یکی ازسیارگان عالم شمسی که‌مدار آن مابین مشتری واورانوس است و کش و کیوان نیز گویند و دارای حلقه ایست نورانی که آنرا احاطه کرده وهشت قمر دارد. وباصطلاح کیمیا سرب را گویند . و **عصیر الزحل** : محلول خشتای استات‌سرب رانامند . و **غلام زحل** : نام ابوالقاسم منجم است .

زحل (zehall) ا.ع. شتری که‌درآبخور شتران را راند وخود آب خورد .

زحلة (zohalat) ا.ع. یکنوع جانوری که درسوراخ از طرف‌دم در آید . ومردی‌که

سیاحت بلاد نکند وسفر ننماید .

زحلة (zohalat) ص . ع . **امراة زحلة :** زنی کـه از کار دور باشد وگرد آن نگردد .

زحلفة (zahlafat) م . ع . **زحلفه زحلفة :** غلطانیدآنرا ودورکرد . **وزحلف الاناء :** پرکرد آوندرا . و **زحلف لفلان الفاً :** داد فلان را هزار . و **زحلف فی الکلام :** شتابی کرد درسخن .

زحلق (zehleq) ا . ع . باد سخت وتند.

زحلقة (zahlaqat) م . ع . غلطانیدن و چرخ‌دادن وگردانیدن .

زحلکة (zahlakat) م . ع . **زحلکه زحلکة :** غلطانید آنرا .

زحلوط (zohlut) ا . ع . مرد ناکس وفرومایه .

زحلوفة (zohlufat) ا . ع . جای‌لغزان از بالا بنشیب که کودکان بروی بلغزند . و جای نشیب تابان وهی لغة اهل العالیة . و جانورکی کوچك که برپای میرود و بمورچه ماند . ج : زحالف وزحالیف .

زحلوقة (zohluqat) ا . ع : زحلوفة یعنی جای لغزیدن کودکان از بالا بنشیب وهی لغة تمیم . ج : زحالق و زحالیق . و گور وقبر . وبانوج چوبین که آنرا باجای‌بلند نهند و بر هر دوطرف آن جماعت کودکان نشینند وهرگاه یکی از دوطرف آن از جهة گرانی میل بافتادن کند همه بآواز بلند گویند الا خلوا الاخلوا .

زحلوکة (zohlukat) ا . ع . جای لغزیدن کودکان ازبالا بنشیب وبفارسی رمژك گویند . ج : زحالیك .

زحلول (zohlul) ا . ع . جای‌صاف و لغزان ونرم وتنگ .

زحلیل (zehlil) ا . ع . دورازجای‌خود.

وجای تنگ ولغزان . وشتاب .

زحم (zahm) ا . ع . مردم فراهم شده ولئام مردی .

زحم (zahm) م . ع . **زحمه زحماً و زحمة** (از باب فتح) : دفع نمود او را والتا . فی الزحمة لتانیث المصدر . و **زحم زید** (مجهولا) : رانده شدزید . و **زحم القوم بعضهم بعضاً زحماً :** انبوهی کردند آن گروه .

زحم (zohm) ا . ع . مکة معظمه . وکذا **ام الزحم** .

زحمة (zahmat) ا . ع . انبوهی . و **زحمة الولادة :** رطوباتیکه بابچه ازشکم مادر بر آید .

زحمة (zahmat) م . ع . **زحم زحماً و زحمة** . مر . زحم .

زحمت (zahmat) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ هنگامه و گیرو دار . و تصدیع . و آزردگی ورنج وبیماری تن ویا روح . ودرد وآزار ومحنت وعذاب . وزخم وجراحت . ومشقت وایذاء واذیت . و **زحمت فرنگ :** بیماری فرنگ . و **زحمت دادن :** تصدیع دادن وآزردن وآزار دادن وضرر رسانیدن و ستم کردن واذیت کردن و جفا کـردن . و **زحمت کشیدن :** مشقت کشیدن ومحنت کشیدن ومتحمل آزار ورنج‌شدن وتحمل محنت ومشقت کردن وزیاده از قدرت و قوت خود کاری کردن ورنج بردن وستم کشیدن .

زحمت کش (zahmat-kac) ص . پ . ستم کش ورنجبر .

زحمتی (zahmati) ص . پ . منسوب و متعلق بزحمت .

زحمرة (zahmarat) م . ع . **زحمر القربة زحمرة :** پر کردمشك را .

زحموك (zohmuk) ا . ع . گیاهی که کشوثاء نیز گویند . ج : زحامیك .

زحن (zahn) م . ع . **زحن زحناً** (از باب فتح) : درنگ کرد . و **زحن فلاناً عن مکانه :** دور کرد فلان راازجای‌خود.

زحن (zahn) و (zohan) ص . ع مرد کوتاه بالا .

زحنة (zahnat) ا . ع . گرمای شدید . وقافله بابار وتوابع خود .

زحنة (zohnat) ا . ع . خم وادی و پیچ آن .

زحنة (zohanat) ص . ع . زن کوتاه‌بالا .

زحنففة (zahanfafat) ص . ع . آنـکه هردوپی پاشنهٔ آن دررفتن برهمدیگر خورد. وآنـکه برزمین غیژد وکون سره کند .

زحنقف (zahanqaf) ص . ع . آنـکه برزمین غیژد . و آنـکه هر دو پی پاشنهٔ آن در رفتن بر همدیگر زند .

زحوب (zohub) م . ع . **زحب الیه زحباً و زحوباً** (ازباب فتح) : نزدیك او گردید .

زحوف (zahuf) ص . ع . شترمادهٔ سپل کشان در رفتن از جهة ماندگی .

زحوف (zohuf) ا . ع . ج . زحف .

زحوف (zohuf) م . ع . **زحف الیه زحفاً و زحوفاً** . مر . زحف .

زحوك (zohuk) م . ع . **زحك زحکاً و زحوکاً** . مر . زحك .

زحول (zahul) ص . ع . ماده شتری که چون برحوض آید رائد بررویش زند وازاین جهة روی بگرداند ازآب پس همواره ازآبخور برحذر وبرکنار باشد . و **عقبة زحول :** پشتهٔ دور وبلند .

زحول (zohul) م . ع . **زحل عن مکانه زحولا** (از باب فتح) : دور گـردید از جای خود ویکسو شد . و **زحلت الناقة :**

پس ماند ماده شتر در رفتن ودرنگ کرد .

زحیر (zahir) م . ع . پیچاك شکم که خون برآرد . و آواز ودم سردوناله برآوردن . و سخت روان شدن شکم (والفعل من فتح و ضرب کالزحار والزحارة) .

زحیل (zahil) ص . ع . دور از جای و مقام خویش .

زخ (zax) ا . پ . آواز وناله حزین . و بانگ وصدای جرس وزنگ وفرو بردن چیزی بزور وعنف درمغاك . وآزخ وثؤلول . وزخم و جراحت .

زخ (zaxx) م . ع . **زخ الجمر زخاً و زخیخاً** (ازباب ضرب) : سخت درخشید آتش . و **زخ زید زخاً** : خشم گرفت زید وکینه ورزید . وبرجست . **وزخ ببوله:** کمیز انداخت . و **زخت المراة بالماء :** آب راند آن زن در وقت جماع . و **زخه زخاً** (ازباب نصر) : سپوخت وانداخت اورا بمغاك وازپس راند . **وزخ الحادی:** تیز راند شتران را . **وزخ المراة :** گائید آن زن را .

زخاخة (zaxxâxat) ص . ع . **امراة زخاخة :** زنی که در وقت جماع آب راند .

زخار (zexâr) م . ع . **زاخره مزاخرة و زخاراً** . مر . مزاخرة .

زخار (zaxxâr) ص . ع . دریای بسیار آب و پر .

زخارف (zaxâref) ع . ج . زخرف . و **زخارف الدنیا :** آرایش ولذتهای دنیا و تجملات آن وچیزهائی که درظاهر آراسته و در باطن خراب باشد . و **زخارف الماء:** راه روهای آب .

زخاره (zaxâre) ا . پ . شاخ درخت .

زخاری (zaxâriyy) ص . ع . **مکان زخاری النبات :** جائی کـه علف بهم در پیچیده باشد .

زخاری (zoxâriyy) ص . ع . **نبات زخاری:** گیاه تازهٔ نیك بالیدهٔ درهم پیچیده .

زخاری (zoxâriyy) (zaxâriyy) ا . ع . **زخاری النبات:** شکوفهٔ گیاه ونضارت وتازگی آن . وکذا **زخاری النبات .**

زخباء (zaxbâʼ) ا . ع . شتر مادهٔ قوی و توانای برسیر .

زخة (zaxxat) ا . ع . زن . وکینه و خشم .

زخة (zoxxat) ا . ع . گوسپندان ریزه .

زختاره (zaxtâre) ا . پ . زخاره و شاخهٔ درخت .

زخر (zaxr) م . ع . **زخر البحر زخراً وزخوراً** (از باب فتح) : پر شد دریا ازآب وموج زد . و **زخر الوادی:** نیك دراز و بسیار آب گردید رود بار . و **زخر الشیء :** پـر کرد آن چیزرا . و **زخرت القدر :** بجوش آمد دیگ . و **زخرت الحرب :** بجوش و خروش آمد جنگ وگرم شد . و **زخر القوم :** بجوش آمدند آن گروه جهة نفیر زدن ویا جهة جنگ . و **زخرت النبات :** گوالید گیاه و شکوفه آورد . و **زخر الرجل بماعنده :** فخر کرد آنمرد بآنچه کـه داشت . و **زخره :** غالب آمد او را درفخر . وباین معنی بیشتر از باب نصر آید . و **زخر الرجل :** شادمان گردانید آنمرد را . **وزخر العشب المال :** فربه گردانید گیاه شتران‌را رونق داد آنها را . و **زخر الدق:** برباد داد ریزه ها را .

زخرط (zexret) ا . ع . آب بینی وآب دهن شتر وگوسپند . ونوعی ازگیاه .

زخرف (zoxrof) ا . ع . زر . و کمال خوبی چیزی . و آراسته و آبدار ازهرچیز . و خوبی سخن بآرایش دروغ . والوان نبات زمین . وجانورکی مانند مگس چهار پـایه که بر آب میرود . و کشتی . ج : زخارف . و نقش ونگار زرین . مر . زخارف .

زخرفة (zaxrafat) م . ع . **زخرف الکلام زخرفة :** آراست سخن راو بر بست . رنیز زخرفة : نگارین کردن چیزی‌را بزر ومانند آن .

زخروط (zoxrut) ا . ع . شترکلانسال

زخره (zaxre) ا . پ . کسی که مینگرد بازی قماررا وتماشا میکند .

زخری (zoxriyy) ص . ع . دراز از هرچیزی .

زخریط (zexrit) ا . ع . آب دهن وآب بینی گوسپند وشتر . ویکنوع گیاهی .

زخزب (zoxzobb) ا . ع . درشت توانا . وپرگوشت . یق : **صار ولد الناقة زخرباً** ای غلظ جسمه و اکتنز لحمه .

زخزخة (zaxzaxat) م . ع . **زخزخ المراة زخزخة :** جماع کرد آن زن‌را .

زخف (zaxf) م . ع . **زخف زخفاً و زخیفاً** (از باب فتح) : فخر کرد وتکبر نمود .

زخلوط (zoxlut) ا . ع . مرد ناکس و فرومایه .

زخم (zaxm) ا . پ . جراحتی کـه از آلات جارحه بهم رسد و ریش . و تفرق اتصال . و داغ . وخال . وبریدگی وقطع . وضرب . وصدمه . وکسر وشکستگی . وبیماری و درد مندی . و رنج . و **زخم بریان :** نوعی ازپلاو که دم پخت نیزگویند . **وزخم خوردن :** زخم رسیدن ومجروح شدن . و **زخم سهمناك :** جـراحت مهلك و جراحت زهـر آلود . و **زخم کاری :** جراحت بزرگ و جراحتی که یکی از آلات عمدهٔ بدن بر خورد کرده و مهلك باشد . و

زخم ناخن: ریشی که ازاثر ناخن وخراش آن پدید آمده . و رقزم منجمان . و **چشم زخم:** صدمه‌ای که ازچشم بد عارض گردد. ونگاه شوخ. وباصطلاح نردبازان **یك زخم** تك خال را گویند و **دویك زخم** دو تك خال.

زخم (zaxm) م. ع. **زخمه زخماً** (از باب فتح) : سخت راند آنرا .

زخم (zaxam) م. ع. **زخم اللحم زخماً** (از باب سمع) : تباه شد و گندید گوشت .

زخم (zaxem) ص. ع. گندیدهٔ تباه شدهٔ فاسد گشته .

زخماء (zaxmâ') ص. ع. زن گنده بو .

زخم آزمای (zaxm-âzmây) ص. پ. مکرر زخم خورده .

زخم بنا (zaxm-banâ) ا. پ. تعمیر بنا.

زخمة (zaxamat) ا. ع. بوی چربش تباه شده . یق . **فیه زخمة** . او خاص بلحم السبع .

زخم خورده (zaxm-xorde) و **زخم چین** (zaxm-čin) ص. پ. مجروح و آنکه جراحت بر وی وارد آمده باشد و زده شده .

زخمدار (zaxm-dâr) ص پ. مجروح ومضروب وزده شده .

زخم رس (zaxm-ras) ص. پ. جارح و نافذ .

زخم زده (zaxm-zade) ص. پ. مجروح و زده شده .

زخم زن (zaxm-zan) ص. پ جارح. و نافذ .

زخم کار (zaxm-kâr) ا. پ. تعمیر بنا وزخم بنا .

زخمکاری (zaxm-kâri) ا. پ. جراحت مهلك وکشنده .

زخمناك (zaxm-nâk) ص. پ. مجروح ومضروب ودارای زخم .

زخمه (zaxme) ا. پ. مضراب وآلتی که سازنده‌ها بدان ساز نوازند .

زخمی (zaxmi) ا. پ. مجروح و زخمدار .

زخناره (zaxnâre) ا. پ. زخاره و زختاره وشاخ درخت .

زخود (zexod) م‌ف. پ. بی‌خود و بیهوش . و **زخود شدن:** بیهوش شدن وازخود رفتن ومدهوش گشتن وبیحس گشتن.

زخور (zoxur) م. ع. **زخرزخراً و زخوراً** . مر. زخر .

زخور (zaxur) ص. ع. **نبات زخور:** گیاه تازهٔ بهم پیچیدهٔ آبدار .

زخوری (zaxuriyy) ص. ع. **نبات زخوری:** گیاه تازهٔ بهم پیچیدهٔ آبدار. و **کلام زخوری:** سخن متکبرانه .

زخومة (zaxumat) ص. ع. زن گنده بو وزخماء .

زخون (zaxun) ا. پ. کبر وغرور و خود بینی .

زخیخ (zaxix) م. ع. **زخ زخاً و زخیخاً** . مر. زخ .

زخیف (zaxif) م. ع. **زخف زخفاً و زخیفاً** . مر. زخف .

زد (zad) پ.ح‌م. زدن . وا . لطمه و ضرب وصدمه ومشت و کوب. و نبرد وجنگ وکارزار وپیکار ورزم . و **زدوخورد:** جنگ ومجادله و محاربه. و **زد و کوب:** جنگ ونبرد .

زدا (zedâ) ص. پ . زداینده وپاکیزه کننده . وصیقلی کننده . ومحو نماینده زنگ وچرك وجلا دهنده . و برطرف کننده ودفع کننده وهمیشه این کلمه بطور ترکیب استعمال میگردد. مانند **ظلمت زدا** یعنی دفع کنندهٔ تاریکی و ظلمت که مراد آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم باشد. و **غم زدا** یعنی برطرف نمایندهٔ غم و الم . و **زدا کرن :** صیقل کردن وجلا دادن.

زدانیدن (zadânidan) فم. پ. سبب زدن شدن وزدن فرمودن .

زدای (zedây) پ . ح م . زداییدن . وص. پاکیزه کننده وصاف‌نماینده وجلا دهنده و زداینده .

زدایانیدن (zedâyânidan) فم. پ. زدودن کنانیدن وزداییدن فرمودن.

زداینده (zedâyande) افا. پ. صیقل کننده وصیقل گر وجلا دهنده .

زداییدن (zedâyidan) فم. پ. پاك کردن و پاکیزه ساختن و صاف کردن و جلا دادن وزدودن .

زدب (zedb) ا . ع . حصه و بهرهٔ از چیزی ج: ازداب.

زدر (zadr) ا. ع. سینه (لغة فی الصدر).

زدر (zadr) م. ع. بازگشتن (والفعل من نصر). ومنه قوله تعالی: **یومئذ یزدر الناس اشتاتاً** فی قرائة ای یصدر .

زدر (zadar) م‌ف. پ. بالا و فوقانی وزبر .

زدر (zedar) ص وم‌ف . پ . لایق و سزاوار و در خور . ونیز مخفف ازدر .

زدع (zad') م. ع. گائیدن (والفعل من فتح) . یق : **زدع المراة** ای جامعها .

زدق (zedq) م . ع . لغة فی الصدق. یق : **انا ازدق منه** ای اصدق .

زدگی (zadagi) م . پ . صدمه‌وضرب وکوب وضربه ومشت .

زدن (zadan) فل وم. پ. واردآوردن

صدمه وکوفتن وگویستن و برخورد کنانیدن چیزی را بسختی برجائی . وبرخورد نمودن. وآسیب‌واردآوردن . وممماس کردن ونواختن. ونیز زدن : خوردن . ونوشیدن مانند: کباب زدن وساغر زدن وشراب‌زدن. وکردن‌مانند: مشق زدن ونظر زدن وجست‌زدن وتغافل زدن وسلام زدن . ومشابه بودن‌مانند : این رنگ بفلان رنگ میزند . وگشادن‌مانند:رگ زدن. وافگندن‌مانند: قرعه زدن . وآواز وبانگ‌کردن مانند: دادزدن . وگردانیدن و متمایل ساختن مانند: عنان‌زدن . وافتادن وافگندن‌مانند:شرر زدن . وسوختن وافروختن مانند:آتش زدن‌و شعله زدن . و مالیدن مانند: روغن‌زدن . و نصب کردن مانند: خیمه‌زدن و علم زدن . و آویزان کردن مانند:بردارزدن. ونوشتن‌مانند: خال زدن وطرح زدن. ونهادن‌مانند: تاج‌زدن وطره زدن وگل زدن . وگستردن مانند:تخت زدن . وافراختن مانند : پرده زدن . وبستن مانند:شیرازه زدن وزیور زدن وقفل زدن و گره زدن . ونواختن مانند: تارزدن وطبل‌زدن وسرنا زدن . و گرفتن مانند: بوسه زدن . و غارت کردن مانند: راه زدن . و گفتن‌مانند: حرف زدن ومثل‌زدن . و برآوردن مانند:آبله زدن وزنگار زدن . وریختن مانند:آب‌زدن .و پاشیدن مانند:نمك زدن . وکردن مانند: رنگ زدن . و قطع کردن مانند:گردن زدن وناف زدن وپی زدن . وتاخت کردن مانند: بر فوج زدن . ودیدن مانند:فال‌زدن . وراندن‌مانند: قدم زدن . وعبور کردن وگذشتن مانند:بآب زدن وبآتش زدن . وبریدن‌مانند : شاخه های درخت زدن . و **بهم‌زدن** : تصادم کردن وبهم کوفتن دو **ویا** چند چیز . وخراب و ضایع کردن . ودرمیان جمعی فتنه انگیختن . وآمیختن ومخلوط کردن . و **پازدن** : قطع مسافت کردن وپیمودن وگردش نمودن . و با شمارهٔ قدم مسافت را معین کـردن . و **تپانچه‌زدن** : لطمه‌برصورت‌وارد آوردن. و **جراحت‌زدن** : زخم وارد آوردن .و **زدن‌رگ** : ضربان داشتن رگ . و **سر برسنگ‌زدن** : غلط کردن وخطا نمودن و دروغ گفتن . و **سکه بر طلا ونقره زدن** : مسکوك کردن طلا ونقره . و **دف زدن** : دف نواختن . و همهمه کردن . و **لاف زدن** : لابیدن . و **مثل زدن** : اقامهٔ مثل کردن‌وبیان حکایت وداستان‌نمودن. و **مشت‌زدن** : کوفتن با مشت . و **ناله زدن** : نالیدن وزاریدن . و **ندا زدن** و یا **صدا زدن** : ندا کردن وآواز نمودن .

زدنی (zadani) ص.پ. لایق‌وسزاوار زدن و کشتن .

زدو (zadv) م.ع. جوزبافتن‌وانداختن آن درمغاك (والفعل من نصر) . یق: **زدا الصبی الجوز** و **زدابه** اذا لعب ورمی به‌فی‌المزداة. المثل : **ابعدالمدی‌وازده**: وقت تحریص بر چیزی گویند . و نیز دست دراز کردن بجانب چیزی . یق : **زدایده الی الشیء زدواً** .

زدوار (zadvār) ا.پ. جدوار و ماه پروین .

زدودن (zedudan) ف م.پ. ازاله کردن وزنگ از چیزی دور کردن و صاف و روشن کردن آئینه وتیغ وجز آن . وبرطرف کردن چرك از اعضا وفتنه از ملك . و محو کردن غم از دل . وچیدن .

زدوده (zedude) ص.پ. صیقل شده و روشن شده وجلا داده .

زدونتن (zadunetan) فم.پ. بلغت زند خریدن .

زده (zade) ص.پ. کوفته‌شده‌ومضروب. و ملون ومغموم ازرنج والم . وفرسوده و کهنه ومندرس . وخورده . وبریده ومقطوع. وتراشیده . وآراسته . وگشوده وفاش شده. وپیراسته وزینت داده شده . وشمشیر کار گر شده . وحرف‌ساکن. و **زده بودن**: متصرف شده بودن از دیو وجن . و **زده شدن** : کوفته شدن و مضروب شدن . و **سودازده**: دلتنگ‌وحزین.ومبتلا‌بماخولیا. ومبتلا بمراق . و **محبت‌زده** : هلاك‌شدهٔ از عشق .

زده (zade) ا.پ. چرخ‌واراده‌وگردون. ونظم وترتیب . وصف‌وقطار . وخطتحریر.

زر (zar) ا.پ. فلزی است زرد وگران بها وقیمتی وسنگین وازآن نقود زرد میسازند وطلا وتله وتلی نیز گویند وبتازی ذهب‌نامند. ونقود. ودولت وثروت . وپیرمرد و پیرزن. و پیر مرد سفید موی سرخ رنگ . و **زر اصل** : زر خالص . و مبلغ اصلی ومایه . و **زراندودن** : زر اندوختن . و ملمع کردن . و **زرتلی** : زر خالص . و **زر جعفری** : نوعی از زر خالص . و **زر خالص** : زر بی غش وبی‌بار وزر اعلا . و **زر خشك** : زر خالص و بی بار . و **زرده‌پنجی** : زر پستی که نصف آن بار باشد . و **زردست‌افشار**: طلای‌خالصی‌که مانند موم نرم باشد و بتوان آنرا بادست به شکلی که خواسته باشندمتشکل نمود . گویند چنین زری درخزانهٔ خسرو پرویز بوده . و **زرده‌دهی** : طلائی که هیچ بار نداشته باشد . و **زرده‌ششی** : طلائی که در ده جزء آن چهار جزء بار و غش باشد و شش جزء طلای‌خالص . و **زرده مهی** : زر اعلا . و **زرده‌نهی** : زری که در ده‌جزء یك جزء بار ونه جزء طلا داشته باشد . و **زرده هشتی** : آنکه در ده جزء دو جزء بارداشته باشد. و**زرده‌هفتی** : آنکه‌در

ده جزء دارای سه جزء بار باشد . و **زر رکنی** : زر خالص . و**زر ورومال**: مطـلا یعنی جسمی که درون آن مس و نقره وجز آن بود وپردهٔ بسیار تنک ونازکی از زر بروی آن کشیده باشند. و**زرساده**: زری که ازکان برآورده وهنوز گداخته نشده باشد . و **زرساو** : زر خالص تمام عیار که ریزه وکوچك باشد مانند بیستی وپاره ومانند آن. و برادهٔ زرگری . و**زرسرخ**:طلا وزر سرخ رنگ . وزر مسکوك. واشرفی . و**زر سفید** : نقره و نقرهٔ مسکوك مانند قران. و **زرشش‌سری**: زر خالص تمام عیار . و**زرطلا** : زر نرم اعلا که درتذهیب وطلا کاری بکار می‌برند . و **زر طلی** : زر خالص . و **زرقلب**: زر مسکوك ناسره. و **زر گل** : ابره‌های زرد گل سرخ . و **زر مذاب** : زر گداخته.و**زرمسکوك**:پول طلا. و**زرمشت افشار** : زردست افشار. و**زرمصری**: زرخالص تمام عیار. و**زر مغربی**: زر خـالص . و آفتاب . و **زر موجود**: زر مسکوك آمـاده وحاضر . و **زرناخنی** : زر خالص ونرمی که بتوان با ناخن برآن خط کرد. و**زرنقد**: زرمسکوك حاضر وآماده . و**زروسیم**: طلا ونقره . و**زال‌زر** : نام پدر رستم .

زر (zarr) م·ع· **زرالرجل قمیصه زراً** (از باب نصر) : کویك بست آن مرد پیراهن خودرا . و**زر الکتیبة بالسیف**: راند و دور کردآن سپاه را باشمشیر. و **زر فلاناً بالرمح**: نیزه زد فلانرا . و **زر الصوف ونحوه**: برکند پشم و مانند آن را. و **زرالشیء**: بدندان گزید آنچیزرا. و **زر عینیه** : تنگ کرد چشمهای خودرا . و **زرالشیء** : سخت گرد آورد آنچیزرا . و **زرالمتاع**: تکان داد آن متاع‌را. و**زر الرجل**: زیاد شد عقل آنمرد . و**زرفلان زراً** (ازباب سمع) : زبردستی کرد و تعدی نمود فلان برخصم خود و**زرزید**: عاقل گردید زید پس از آنکه حماقت داشت.

زر (zerr) ا·ع· کویك گریبان وجزآن. ج : ازرار وزرور . وتخم مرغ. واستخوان کوچکی زیرقلب که‌عماد وقوام قلب است . و مغاکچه‌ای در استخوان کتف کـه سربازودر آن میگردد. ومغاکچهٔ ورك که درآن‌سراستخوان ران میچرخد . وچوبی ازچوبهای خیمه . و تیزی تیغ. و**زرالدین**: قوام وعماددین . و **زرمال**: ماهر و دانای بمصلحت‌شتران. و **انه لزر من ازرارها** : او نیکو چراننده است شتران را . و **زر الورد** : غنچهٔ گل سرخ وثمر آن. وچیزی کـه پس از افتادن برگهای گل باقی ماند .

زراب (zar-āb) ا·پ· آب‌طلا وطلای مسحوق ومخلوط با آب کـه نقاشان ومذهبان بکار برند . وکوهی نزدیك بغداد . وشراب زرد .

زراب‌ریز (zar-āb-riz) ص·پ· کسی که خون میریزد. وآنکه خوی وعرق میریزد.

زرابی (zarābiyy) ع · ج · زربی و زُربی . و ج. زربیة وزُربیة.

زراتشت (zarātoct) ا·پ· شت زردشت.

زراج (zarāj) ا·پ· زرشك وزارج .

زراچه (zarāçe) ا·پ · نام یکـی از پهلوانان زنگ .

زراح (zorrāh) ا·ع· خوش‌حرکات .

زراد (zerād) ا · ع · ریسمانی که بوی گلوی شتر را بندند تا نشخوار نکند و بدهان نیاورد . ودره وتازیانهٔ چوبین .

زراد (zarrād) ا·ع·زره ساز وزره‌گر.

زرادخانه (zarrād-xāne) ا · پ · اسلحه خانه .

زرادشت (zarādoct) ا · پ · شت زردشت .

زرادهشت (zarādohct) ا·پ· شت زردشت .

زرار (zorâr) ا · ع · تیز فهم سبك روح .

زرارة (zorârat) ا·ع · آنچه بیندازند بدیوار تابدان بچسبد . واز اعلام است.

زراری (zarâri) ا· پ ـ مأخوذ از ذراریح تازی وبمعنی آن .

زراریق (zarâriq) ع · ج · زرق (zorroq) .

زرازر (zorâzer) ا · ع · تیز خاطر سبك روح .

زرازرة (zarâzerat) ع·ج · زرزار .

زراسب (zar-asb) ا·پ· نام‌پسرطوس.

زراسگ (zarâsag) و **زراسنگ** (zarâsang) ا· پ· یکنوع گرد طلا مانندی که بروی نوشتجات می‌پاشند .

زراط (zerât) ا · ع · سراط و صراط و راه .

زراع (zerâ') م·ع · زمین راجهة زراعت بکسی دادن در صورتیکه تخم با مالك باشد.ومزارعة .

زراع (zarrâ') ا·ع· کشتکار وزمین‌دار.

زراع (zorrâ') ع·ج· زارع.

زراعة (zerâat) ا · ع · حرفه و شغل کشتکاری.

زراعت (zerâat) ا · پ · ـ مأخوذ از تازی ـ کشتکاری وکشت‌وکشاورزی‌وفلاحت. وکشتزار . و **زراعت کردن** : کاشتن و کشت کردن .

زراغش (zarâqac) ا·پ· زمین‌ریگناك وزمین سخت .

زراغن (zarâqan) ا·پ· فواق وصدای

که ازگلو بواسطهٔ تقلص حجاب حاجز برمیاید.

زراغن (zarâqan) و **زراغنک** (zarâqank) ا. پ. زمین ریگناک و زمین سخت .

زراف (zarâf) ا. پ. زرافه که یکی ازحیوانات پستاندار نشخوار کن‌است ودارای گردن درازی و آنرا شترگاو پلنگ و زرناپا نیز گویند .

زراف (zarrâf) ا. ع. زرافه .

زرافات (zarrâfât) ا. ع. چوبی که دریک سرآن رسن بندند ودرسر دیگرش دول ومانند آن و بدان آب پاشی کنند .

زرافات (zarâfât) ع. ج . زرافة .

زرافة (zarâfat) و (zarrâfat) ا. ع. جماعت مردم . و یازده نفر از مردم . ج : زرافات .

زرافة (zarâfat) و (zorâfat) ا . ع. زراف و زرافه و شترگاو پلنگ . ج : زرافی (zorâfâ) و زرافی (zorâfiyy) .

زرافة (zorâfat) ص. ع. بسیاردروغگوی.

زرافشان (zr – afcân) ص. پ. افشانده شده از ریزه‌های زر .

زرافه (zarrâfe) ا. پ . _ مأخوذ از تازی _ زراف وشترگاو پلنگ .

زرافی (zorâfâ) و (zorâfiyy) ع. ج. زرافة وزرافة .

زرافین (zorâfin) ا . پ . زرفین و حلقه‌ای که برچار چوب درنصب کنند وزنجیر و یا چفت در را برآن اندازند .

زراق (zarrâq) ص . ع. دارای نفاق و ریا .

زراقانه (zarrâqâne) م ف. پ _مأخوذ از تازی _ بطور ریا ونفاق .

زراقة (zarrâqat) ا . ع . آب دزدك و آلتی که بدان مایعی را که درجوف وی داخل کرده‌اند بقوت دفع میکنند .

زراك (zarâk) ا. پ. زرشك وزارج.

زرآلو (zar-âlu) و **زرآلود** (zar-âlud) ا. پ. زردآلو .

زرامیم (zarâmim) ص. ع. ترنجیده وگرفته .

زرانداز (zar-andâz) ا. پ. نوعی از فرش .

زراندرزر (zar-andar-zar) ص وم ف. پ. بازر بسیار و هرچیز که بیشتر آن از زر باشد .

زراندود (zar-andud) اوص. پ زرنگار واندود شده از زر .

زراندودن (zar-andudan) ف ل. م. پ. زر اندوختن . و زر نگار کردن و ملمع کردن .

زراندوده (zar-andude) ص. پ. زرنگار شده واندوده شدهٔ از زر .

زراوح (zarâveh) ع. ج. زروحة .

زراوشان (zerâvecân) ا . پ . گل خیری .

زراوند (zarâvand) ا. پ . گیاهی از طایفهٔ بادرنجبویه و معطر و بر دو قسم : زراوند طویل و زراوند مدحرج که زراوند گرد باشد .

زراوه (zarâve) ا . پ . نام یکی از پهلوانان ایران .

زراه (zarâh) ا . پ . دریا وبحر . و

زراه اکفوده : دریای اسکون .

زراهمة (zorâhemat) ا. ع. راه‌آزاد. وزن فربه نوجوان .

زرائب (zarâeb) ع. ج . زریبة . و شهری دریمن .

زراية (zerâyat) م. ع. **زری علیه زریاً و زریة و زراية و زریاناً و مزریة و مزراة** (ازباب ضرب) :عیب کرد براو وعتاب نمود وخشم گرفت بروی و استهزا کرداورا .

زرایو (zar-iv) ا . پ . روبنده . و نقاب زن .

زرب (zarb) م . ع . **زربت الغنم زربآ** (ازباب نصر) : آغل ساختم برای گوسپندان . **وزرب الماء زربآ** (ازباب سمع) : روان گردید آب .

زرب (zarb) و (zerb) ا. ع. جای در آمد وآغل گوسپندان . و گازهٔ صیاد . ج. زروب .

زرب (zerb) ا . ع . آب راهه . ج : زروب .

زرباب (zerbâb) ا . ع . _ مأخوذاز فارسی _ زر . وزراب و درخشندگی آن . و زردی .

زرباف (zar-bâf) و **زر بافته** (zar-bâfte) ا. پ. قسمی از پارچه که بتار زر بافته اند و زر دوزی .

زربان (zar-bân) ا. پ. پیرسالخورده. وحضرت ابراهیم خلیل .

زربة (zarbat) ا . ع . **عین زربة :** سرحدی نزدیك مصیصة .

زربة (zarbat) و (zerbat) ا. ع. واحد زرب و زرب یعنی یك جای در آمد و یك آغل گوسپند .

زربة (zerbat) ا. ع. واحد زرب یعنی یك آب راهه .

زربفت (zar-baft) ا. پ. زرباف و زر بافته .

زربق (zarbaq) ا . پ . شهری در خراسان . و رودخانه ای در نزدیك آن شهر که آنرا نهر مرغاب نیز گویند .

زربون (zarbun) ا. ع. نوعی از ماهی

آب شیرین که گوشت آن بسیار گرانبهاست .

زربون (zarabun) و (zorâun) ا. ع. نوعی از پاپوش وکفش .

زربی (zarbâ) ا.ع . **عین زربی :** همان عین زربة است کـه سرحدی است نزدیك مصیصة .

زربی (zerbiyy) و (zorbiyy) ا.ع. بالشچه وهرچیز گسترده که تکیه برآن کنند . ج : زرابی. وگیاه زرد . وگیاه سرخ‌بسبزی آمیخته .

زربیاو (zar-bayâv) ا.پ. سیم‌گداخته ومذاب ونقره .

زربیة (zarbiyyat) و (zerbiyyat) و (zorbiyyat) ا.ع . چشمه . وفرش . و تخت مزین . وشادروان .

زرپرست (zar-parast) ص.پ. دولت پرست ومالدوست .

زرپزی (zar-pazi) ا.پ. گدازش‌زر.

زر پیکر درخش (zar-paykar-doroxc) ا.پ. آفتاب وستارهٔ مشتری .

زرة (zerat) م.ع. **وزر او وزر و وزراً و وزراً وزرة** (ازباب‌ضرب‌وسمع) : بزه مند گردید .و **وزر** (مجهولا) کذلك.

زرة (zerrat) ا.ع. نشان گزیدگی . و فربهی شتران . یق : **بها زرة** اذا کانت الابل سماناً .

زرت (zart) م.ع. **زرته‌زرتاً** (از باب فتح) : خفه کرد اورا .

زرتاری (zar-târi) ا . پ . زری و پارچه ای که نسج آن از زر باشد .

زرتشت (zartoct) ا.پ. آفریدهٔ اول. ونفس کل. ونفس ناطقه . و نور مجرد . و عقل فعال . ورب النوع انسان . وراست گوی . ونور یزدان . وفلك عطارد . ویکی ازنامهای شت زردشت .

زرتگ (zartag) ا.پ. عصیرگل‌کافشه. و عصیر زعفران .

زرج (zarj) ا.ع. شور وآوازاسبان .

زرج (zarj) م.ع . **زرجه زرجاً** (ازباب نصر) : با آهن بن نیزه زدآنرا .

زرجامی (zarjâmi) ا.پ . نوعی از انگور .

زرجنة (zarjanat) م.ع . **زرجنه زرجنة :** کرپزی کرد وفریب داد او را و خدعه نمود باوی . ونیززرجنة : گرفتن‌بعضی از شرکاخانهٔ بنا شده را وبعضی از زمین‌را.

زرجول (zarjul) ا. پ . یکنوع بازی مرکودکان‌را که بادوقطعه چوب بازی کنند و آنرا چالیك والك‌دولك نیز گویند .

زرجون (zarjun) و (zarajun) ا.ع. درخت رز وکرم . وشاخهٔ رز . وخرمابن. و شراب ومی . وآب‌باران صاف که برسنگ گرد آمده باشد .

زرجون (zarjun) ا.ع . مأخوذ از زرگوی فارسی . هرچیز که رنگ آن‌سرخ و برنگ زر باشد .

زرجینة (zarjinat) ا.ع. کرم ودرخت انگور .

زرچ (zareç) ا.پ. کبك .

زرچوبه (zar-çube) ا.پ. زردچوبه و عروق الصفر .

زرچول (zarçul) ا.پ . زرجول .

زرح (zarh) م.ع . **زرحه زرحاً** (ازباب‌فتح) : سرشکست اورا .

زرح (zarah) م.ع. **زرح زرحاً** (ازباب سمع) : برگشت‌ازجائی بجای‌دیگر.

زرخرید (zar-xarid) ص.پ.هرچیز که شخص خریده باشد مانند غلام وداه .

زرخول (zarxul) ا.پ . زرجول .

زرخیز (zar-xiz) ص.پ . توانگر و مالدار . وهرچیز که ثمروحاصل آن زرباشد. و زمینهائی که دارای کان زر بود. و هر زمینی که سود بسیار از آن بردارند .

زرد (zard) اوص.پ.هرچیزی‌که‌برنگ طلا ولیمو ویا زعفران باشد وزعفرانی رنگ واصفر . وزعفران . و نوعی ازخرما . و نام دهی‌باسفراین . و **زردزمین :** یکنوع گیاهی که ریشهٔ آن مأکول است وسیساورون نیز گویند . و **زرد و سرخ :** ترسان و هراسان وخجل .

زرد (zard) م ع . **زرده زرداً** (از باب نصر) : خفه‌کرد آنرا . و **زرد الدرع :** بافت زره را و درهم افـگند حلقه‌های آنرا .

زرد (zard) و (zarad) م.ع . **زرد اللقمة زرداً و زرداً** (ازباب سمع): فروبرد لقمه را .

زرد (zarad) ا ع . زره بافته . ج : ازراد .

زرد (zared) ا.ع. زودفروبرندهٔ‌بحلق.

زرداب (zard-âb) ا.پ . آب زرد رنگ وخلط صفرا . وریم ومادهٔ زرد رنگی که از زخم می‌پالاید .وشراب زعفرانی‌رنگ.

زرداب ریز (zardâb-riz) ص . پ. خون ریز . وغصه‌خور . وبدخوی . و کسی که دل از قهر و غضب خالی کند . و کسی که بدخوئی وقهر وغضب کند .

زردار (zar-dâr) ص.پ . توانگر و دولتمند ومالدار وپولدار .

زردآلو (zard-âlu) ا.پ.میوهٔزردآلو بن وقیصی وشفتالو .

زردآلوبن (zard-âlu-bon) ا.پ . درختی است میوه دار ازجنس آلو که میوهٔآن زرد وخوشبو و گوارا و لذیذ و این درخت را از آسیا بفرنگ برده اند .

زردان (zardân) ا.پ. یکی از علما و اکابر مجوس.

زردان (zaradân) ا.ع. کس وفرج بدانجهة که فرو میبرد نره را ویا از جهة‌تنگی که دارد خفه میکند آنرا.

زردانیه (zardânie) ا.پ. پیروان زردان که معتقدند بر اینکه زردان بزرگترین روحانیات است ونه‌هزارو نهصد ونود ونه سال ایستاده عبادت کرد.

زردآهنگ (zard-âhang) ا.پ. ریگستان. واستوار ومحکم وثابت.

زردبة (zardabat) ا.ع. عمل خفه کردن.

زردبة (zardabat) م.ع. **زردبه**

زردبة: خفه کرد آنرا.

زردپور (zard-pur) ا.پ. اسب ابرش.

زردجت (zardajt) ا.پ. یکی‌ازنامهای شت زردشت.

زردچرده (zard-çarde) ص.پ. مایل بزردی وزرد رنگ.

زردچغو (zard-çaqu) ا.پ. یکنوع مرغی زرد.

زرد چوب (zard-çub) ا.پ. زردچوبه.

زردچوبه (zard-çube) ا.پ. عروق الصفر.

زردچول (zardçul) ا.پ. فولاد و آهن سخت.

زردچوه (zard-çuh) ص.پ. مایل بزردی.

زردچهره (zard-çehre) اوص. پ. مایل بزردی. وپسر ویادختر صاف‌روی خوشنما وخوشگل. وزن پیر ریش‌دار.

زردخاز (zardxâz) ا.پ. زردآهنگ.

زرد خانه (zard-xâne) ا.پ. جبه‌خانه.

زردخایه (zard-xâye) ا.پ. زردهٔ تخم مرغ.

زردخو (zard-xav) ا.پ. گیاهی بستانی که گلی زرد وخوشبو دارد.

زردرخ (zard-rox) ص.پ. شرمنده ومنفعل. وترسنده وهراسناك.

زردرنگ (zard-rang) ص.پ. زرد ومایل بزردی. وخجل و شرمنده.

زردرو (zard-ru) و **زرد روی** (zard-ruy) ص.پ. خجل و شرمنده.

زرد رو (zard-ru) و **زردروی** (zard-ruy) ا.پ. آفتاب.

زردروئی (zard-rui) ا.پ. خجالت و شرمندگی.

زرد سا (zard-sâ) ا.پ. پارچه‌ای از زر غیر مسکوك.

زردست (zardost) ا.پ. یکی از نامهای شت زردشت.

زر دسته (zar-daste) ا.پ. عصا و چوب دست.

زردسر (zard-sar) ا.پ. آتش‌پرست وگبر. ویکنوع مرغ کوچك سرزردی.

زردشت (zardoct) ا.پ. اشو زرتشت پسر پورشسب ازنژاد فریدون پورآبتین که در شهری زائیده شده ودرزمان پادشاهی‌لهراسب در روز خورداد فروردین ماه از بطن دغدو نام متولد شد ودر زمان گشتاسب در دین بهی بپیغمبری مبعوث گشت و در آن هنگام چهل سال‌ازعمروی‌میگذشت‌وآنرا زرتشت اسفنتمان گویند چه اسفنتمان پشت نهم وی میاشد و نخست بشهر بلخ که در آن هنگام پایتخت گشتاسب بود آمده آن پادشاه با زنش کتایون و فرشوشتر و جاماسب را بکیش خود دعوت نموده وآنان پذیره شدند وچون هفتاد وهفت سال بدو ماه وپنج روز کم ازعمروی گذشت بروز خیرایزد دیماه از زخمی که از لشکر ارجاسب پادشاه توران بوی وارد آمده بود این جهان فانی را بدرود گفت واشو زردشت فرجودهای‌بسیارآشکار میکرد که ازهمه بزرگتر آتش آذر برزین بود که همیشه بدون هیزم و چوب سندل میسوخت و چون آن آتش را بر دست مینهادند هنایش وتأثیر نانموده نمی‌آزرد وکتاب آسمانی اشو زرتشت کتاب اوستا می باشد که زند شرح آن وپازند شرح زنداست و بعضی گویند بنام زردشت دو نفر را مینامند یکی اشو زرتشت اسفنتمان پور پوروشسب از اهالی ری که در زمان گشتاسب مبعوث به پیغبری گشت و دویمی از اهالی اردبیل که پس از زردشت اسفنتمان بوده و کیش آتش پرستی‌ازوی پدید آمده و این زردشت دویمی نشانی برای پیروان خود قرار داد که مویهای بناگوش را بگذارند بمانند و باز مانده را بسترند وآنان را موی گوش گفتندی واین کلمه‌را تازیان معرب‌کرده مجوس گفتند.

زرد فام (zard-fâm) ص.پ. زرد رنگ.

زردقواره(zard-qavâre)ا.پ.آفتاب.

زردك (zardak) اوص.پ. مصغرزرد و زرد رنگ وزرد فام. وگزر وجزر. وآب زعفران وزرتك. وعصیر کافشه. وپنبهٔ زرد خود رنگ که مله نیز گویند. ونره. و یك نوع حیوانی که گوشت‌آن بغایت لذیذ ولطیف وفربه میباشد. **وزردك‌دشتی‌ویازردك ریگی:** شقاقل.

زرد کف (zard-kaf) ا.پ. آفتاب و خورشید.

زردگوش (zard-guc) ص.پ. منافق ومذبذب وبدخواه وکینه‌ور. ومتملق.

زردگی(zardagi) ا.پ.رنگ‌زردتیره.

زردم (zardam) ا.پ. طعامی کـه بجلدی وچابکی برای سفر تهیه کنند .

زردمة (zardamat) ا. ع. سرحلقوم وتندی آن وجای فرو بردن ازگلو.

زردمة (zardamat) م. ع. **زردمه زردمة** : خفه کرد آنرا وفشرد گلوی آنرا. وبگلو فرو برد آنرا .

زردمن (zardaman) ا. پ. نای گلو وحلقوم. ویك نوع مرغی .

زردمه (zardame) ا. پ. زردم و طعامی که برای سفربجلدی وچابکی تهیه کنند.

زردو (zardu) ا. پ. مصغر زرد. و قال گذار طلا .

زردوز (zar-duz) اوص. پ. چکن دوز وکسی که با تارهای زر وگلابتون پارچه وجامه را منقش میدوزد. وپارچهٔ منقش شده ازتارهای زر وگلابتون .

زر دوزی (zar-duzi) ا. پ. چکن دوزی و شغل دوختن جامه را با تارهای زر و گلابتون .

زردوست (zar-dust) ص.پ. ممسك وبخیل وپول دوست ورذل .

زرده (zarde) اوص . پ . زرد رنگ ومایل بزردی . و برنج مزین شدهٔ با شهد و زعفران. وصفرا . و مزاج صفراوی . و یرقان . و مادهٔ زرد تخم مرغ . و زردك و وگزر . و دوده . و کوهی که کان زر در آن است . و هراسب زرد رنـگ . و **زردهٔ کامران**: آفتاب و روز

زرده (zar-deh) ص. پ .زر دهنده و بخشانیدهٔ پول وزر .

زرده چاو (zarde-çâv) ا.پ. زرد چوب وزرد چوبه .

زرده چوب (zarde-çub) ا.پ.چوبی که با آن رنگ زرد می کنند.ونوعی ازسریش. وقطعهٔ بزرگی ازچوب درخت عشر .

زرده رسیده (zarde-raside) ص. پ. مبتلا بیرقان .

زرد هشت (zardohoct) ا. پ . یکی نامهای شت زردشت. ونام یکی ازاخلاف آن. ونام حضرت ابراهیم خلیل .

زردی (zardi) ا. پ. صفرت ورنگ زرد . وزردهٔ تخم مرغ . و یرقان. ودوده. ودایرهٔ دور آفتاب. و **زردی‌زرد**: بسیار زردوبغایت زرد .

زرر (zarar) م.ع. ستم کردن وافزونی جستن برکسی وتعدی نمودن برکسی . و عاقل شدن بعد گولی (والفعل‌من‌سمع).یق : **زرر فلان** اذا تعدی علی خصمه.

زر رشته (zar-recte) ا.پ. گلابتون وتار زر .

زررشته‌گر (zar-recte-gar) ا.پ. گلابتون ساز وزرکش .

زر رکنی (zar-rokni) ا . پ . زر خالص .

زرزار (zarzâr) ا . ع. تیز خاطـر سبك روح .

زرزار (zerzâr) ا . ع . سرداری که ده هزار مرد جنگی در زیرفرمان او باشد . ج : زرازرة .

زرزر (zorzor) ا . ع. يك‌نوع مرغی و سار .

زر زرة (zarzarat) م . ع . بانگ کردن مرغ . ومداومت کردن کسی برخوردن زرزور. و**زرزر بالمکان** : ثابت‌گردید درآنجای .

زرزور (zorzur) ا. ع. هودج تنگ و کم وسعت.ویکنوع مرغی . ج: زرازیر . و **هوزرزور مال** : او دانا و ماهر است بمصالح شتران .

زرزوره (zarzure) ا. پ. نوعی از عنکبوت .

زرزوری (zarzuriyy) ص. ع. الکه دار ونقطه دار مانند سار .

زرزوری (zorzuriyy) ا. ع. نوعی از استر .

زرسا (zar-sâ) اوص.پ. زر مانند . وبوته . وزرگداخته . وریزهٔ زر .

زرساز (zar-sâz) ا. پ. زرگر .

زرسان (zar-sân) اوص.پ.زرمانند. و ریزه و پارهٔ زر . وگلابتون ورشتهٔ زر و تار زر .

زرساو (zar-sâv) **زرساوه** (zar-sâve) ا.پ. سونش وبرادهٔ طلا .

زرسای (zar-sây) ا. پ. زرکش و گلابتون ساز وکسی که رشته وتارزر میسازد. وسازندهٔ زر جهة تذهیب ونقاشی. وبوته .

زرسای (zar-sây) ص. پ. زرسا و زر مانند .

زرسپ (zarasp) ا.پ.زر اسب . ونام پسر طوس .

زرسود (zar-sud) ا.پ. زرد چوبه. ونام گلی معطر وخوشبوی .

زرشك (zereck) ا. پ . ثمر درخت کوچکی خار دار که سرخ وترش مزه است .

زرشناس (zar-cenâs) ا.پ. صراف ونقاد . وزرگر وطلا کار .

زرط (zart) م. ع. **زرط اللقمة زرطاً** (ازباب‌ضرب) : فروبردآن لقمه‌را .

زرع (zar') ا . ع . کشت.وفرزند.ج : زروع .

زرع (zar') م. ع . **زرع الحراث الارض زرعاً** (ازباب فتح): کشت آن کشاورز زمین را . و**زرعه‌الله** : رویانید آنرا خدای . و بقال للصبی : **زرعه الله**

ای اصلح حاله . و **زرع لفلان بعد شقاوة** (مجهولا): رسید بفلان مال پس از حاجت وفقر .

زرع (zar') ا. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ کشت وکشتکاری وافشاندن تخم . و **زرع کردن** : کشتکاری کردن وزراعت نمودن.

زرع (zar') و (zor')ا.ع. خوشهٔ غله.

زرعة (zar'at) ا.ع . واحد زرع یعنی یك خوشه .

زرعة (zor'at) ا.ع. تخم وغله .

زرعة (zor'at) و (zar'at) و(zer'at) و (zara'at) ا.ع. جای کشت وزراعت . یق : **مافی الارض زرعة**: نیست دراین زمین جائیکه کشته شود . و کذلك **زرعة** و **زرعة** و **زرعة** .

زرعونی (zar'uniyy) اع . یکنوع معجونی .

زرغب (zarqab) ا.ع. کیمخت وپوست ساغری اسب وخر .

زرغنج (zarqonj) ا. پ. گیاهی بغایت بدبوی وازچین آورند .

زرف (zarf) م.ع. **زرف زرفاً** (از باب نصر) : برجهید . و **زرف الیه** : پیش درآمد . و **زرف فی الکلام** : زیاده کرد درسخن . و **زرفت الناقة** : بشتافت وتیزرفت آن ناقه. **وزرف الرجل زریفاً**: آهسته ونرم رفت آنمرد . و **زرف الجرح**: تازه شد آن زخم پس از به شدن .

زرف (zaraf) م.ع. **زرف الجرح زرفاً** (ازباب سمع) : تازه شد زخم پس از به شدن .

زرفان (zarfân) ا.پ. پیرفرتوت کهن سال . ونام ابراهیم خلیل .

زرفشان (zar-fecân) ا و ص . پ. افشانندهٔ زر . ونام روز نهم از هرماه شمسی.

زرفنة (zarfanat) م.ع . ـ مأخوذ از فارسی ـ **زرفن صدغه زرفنة** : همچو زنجیر ساخت زلف خودرا .

زرفین (zorfin) ا.پ. حلقه‌ای کـه برچار چوب در نصب کنند و زنجیر در را برآن اندازند . وزره . وپرهٔ قفل .

زرق (zarq) ا.پ. ریا ونفاق ودورنگی وغدر ومکر . وتهمت. وغیبت .وپرهیزگاری ازروی ریا ودروغ. و **زرق وبرق** : کرو فر وطمطراق وشوکت وحشمت و عظمت و بزرگواری سلطنت .

زرق (zarq) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ ادخال مایعی باعانت آبدزدك درجوفی . و **زرق کردن** : داخل نمودن مایعی را باعانت آبدزدك درجوفی .

زرق (zarq) م.ع. **زرقه بالمزراق زرقاً** (ازباب نصر) : بنیزهٔ کوتاه زدآنرا. و **زرق فلاناً بالرمح** : نیزه زدفلان را. و **زرقت الناقة الرحل** : سپس افگند آن ماده شتر رحل را . و **زرق الطائر** (ازباب نصروضرب) : پیخال انداخت آنمرغ. و **زرقت عینه نحوی** : برگردید چشم آن بجانب من وظاهر شد سپیدی آن .

زرق (zorq) ص.ع.ج. ازرق وزرقاء. ونیز زرق : پیکانها وسنانهای نیزه وباین معنی نیز جمع ازرق است . یق : **نصل ازرق و نصال زرق** .

زرق (zorq) و (zaraq) ا.ع . سپیدی دست وپای ستور . و درازی موی گرداگرد سم . و سپیدی بعض استخوان که تمام آنرا نگرفته باشد . وریگ تودهٔ در دشت.

زرق (zaraq) ا.ع. نابینائی . وکبودی.

زرق (zaraq) م . ع . **زرقت عینه زرقاً** (ازباب سمع) : نابینا گردید چشم او ونیزکبود رنگ شد. **وزرق الماء**: صاف گردید آب .

زرق (zarraq) ا. ع. ـ مأخوذ ازجرهٔ فارسی ـ مرغی شکاری . وبازسپید وجره وبا باشه . ج : زراریق. وسپیدی درپیشانی اسب.

زرقاء (zarqâ') اوص.ع. مونث ازرق یعنی کبود چشم. ج: زرق . ومی وشراب . ونام موضعی درشام . **وزرقاء الیمامة** : زنی که از سه روز راه میدید . یق: **ابصر من زرقاء الیمامة** .

زرق برق (zarq-barq) ا.پ درخشانی وتابانی پارچه‌ها .

زرق پوش (zarq-puc) ص.پ. کسی که لباس کبود میپوشد مانند صوفیان .

زرقة (zarqat) ا . ع . صدفی کـه جهة تعوید استعمال میکنند و زنان شوهر را بدان بندمیکنند.

زرقة (zorqat) ا.ع.کبودی . و کبود رنگ . وگربه چشمی . وتخم یکنوع گیاهی.

زرقطونا (zerqetunâ) ا.پ. اسپغول واسپرزه.وزرد چوبه .

زرقفة (zarqafat) م . ع . **زرقف زرقفة** : بشتافت .

زرق فروش (zarq-faruc) اوص . پ. ریاکار ومکار وسالوس.

زرقلة (zarqalat) م.ع. **زرقل لی بحقی زرقلة**: داد حق مرا . و **زرقل الشعر**: واخید موی را.

زرقم (zorqom) ص . ع . سخت کبود چشم ودرمؤنث ومذکر یك سان است.

زرقون (zarqun) ا . پ . ـ مأخوذ ازسریانی ـ سرنج.

زرقی (zoraqiyy) ص . ع . منسوب بنو زریق که طایفه‌ای از انصار میباشند.

زرك (zarak) ا. پ. زر ورق و زری که زنان برروی باشند . و یکی از هفت بزك

یعنی سرمه ووسمه ونگار وغازه وسفیداب وخال وزرك .

زرك (zarak) م.ع. **زرك زركاً** (از باب سمع) : بدخلق گردید .

زرك (zerek) ا.پ. زرشك . ودرخت زرشك .

زركار (zar-kâr) ص.پ. زرنگار و مطلا ومذهب .

زركش (zar-kac) ا.پ. کسی که گلابتون می‌سازدو تارهای زر می کشد. و نوعی از پارچهٔ زری که‌آنرا تاش نیز میگویند .

زركشة (zarkacat) ا.ع. گهوارهٔ طلا کوب .

زركوب (zar-kub) ا.پ. زرسای و سازندهٔ زر جهة تذهیب ونقاشی وطلاکوب .

زر كوفت (zar-kuft) ص.پ. ملمع .

زركوه (zar-kuh) ا.پ. کوهی در میان دریای‌عمان که برای‌کشتیهاخطرناك‌است.

زرگار (zar-gâr) و **زرگر** (zar-gar) ا.پ. کسی که آلات و ادوات زرین وسیمین میسازد. و **زرگرچرخ** : آفتاب و خورشید .

زرگری (zar-gari) ا.پ. شغل و حرفهٔ زرگر . ونوعی از تکلم .

زرگنج (zar-gonj) ا.پ. زرغنج و گیاهی بسیار بدبو که از چین میاورند . و یکنوع ظرف سفالین بزرگ .

زرگون (zar-gun) ص.پ. برنگ زر .

زرگیا (zar-giyâ) ا.پ. گیاهی هندی و طلائی رنگ .

زرم (zarm) ا.پ. اشك چشم . و ریزش اشك .

زرم (zarm) ا.ع. ترس . و پرهیز . ونام رودباری که دردجله میریزد .

زرم (zarm) م.ع. **زرمه زرماً** (ازباب ضرب) : قطع کرد کمیز اورا . و **زرمت به‌امه** : زاد اورا مادر او . ونیز زرم : قطع کردن اشك چشم و سخن و جز آن .

زرم (zaram) م.ع. **زرم الكلب و السنور زرماً** (از باب سمع) : خشك شد پیخال سگ وگربه برکون آن . و **زرم بوله** : منقطع گردید کمیزاو . و کذلك **زرم دمعه و کلامه و كل شیيء ولی.** ونیز زرم : بخیل و لئیم شدن .

زرم (zaram) ا.ع. خدر ویا حذر .

زرم (zarem) ا.ع. مرد خوار ودون کم یا رکم گروه . و آنکه بریك جای قرار نگیرد . وتنگدست . وبخیل .

زرمان (zarmân) ا.پ. پیرفرتوت. و یکی ازنامهای حضرت ابراهیم خلیل .

زرمانقة (zormâneqat) ا.ع. - مأخوذ از شتربانهٔ فارسی - جبه‌ای از پشم و بی آستین . الحدیث : **ان موسی علیه السلام اتی فرعون وعلیه زرمانقة.**

زرموج (zormuj) ا.ع. پاپوش .

زرمهچه (zar-mahçe) ا.پ. ماه و یا هلالی که از زر سازند ودر نوك نیزه ویا سر بیرق نصب کنند .

زرنا (zornâ) ا.پ. سرنا وبوق .

زرناپا (zornâ-pâ) و **زرنپا** (zornapâ) ا.پ. زرافه .

زرنب (zarnab) ا.پ. گیاهی‌خوشبوی که سرو ترکستانی‌نیز نامندو بتازی رجل‌الجراد.

زرنب (zarnab) ا.ع. گیاهی خوشبوی ورجل الجراد . و نوعی از بوی خوش . و زعفران . وبشکل جانور دشتی . و فرج زن وکس بزرگ وظاهر کس و گوشت پارهٔ پس تندی فرج .

زرنبا (zoronbâ) و **زرنباد** (zoronbâd) و **زرنباهه** (zoronbâhe) ا.پ. بیخ گیاهی معطر و خوشبوی که کژور وبتازی عروق الکافور گویند .

زرنبلج (zaranbolj) ا.پ. ریواس وریباس. وزرشك .

زرنج (zerenj) ا.پ. نوعی از صمغ درخت .

زرند (zarand) ا.پ. دوزخ و جهنم. ونام درختی صلب و بی‌بار .

زرند (zerand) ا.پ. بلوکی درکرمان. وبلوکی در ری مابین ساوه وری . و دهی در اصفهان .

زرنشان (zar-necân) ص.پ. شمشیر فولادی که بازر آنرا منقش کرده باشند و زرنگار ومذهب .

زرنقة (zarnaqat) ا.ع. - مأخوذ از فارسی - پیشی و افزونی . و حسن تام . و بیع سلم . و دین معرب زرنه ای لیس معی الذهب یعنی پول ندارم .

زرنقة (zarnaqat) م.ع. **زرنقته الثوب زرنقة** : جامه پوشانیدم آنرا و نیز زرنقة : خریدن چیزی با کثر قیمت بوعده و سپس فروختن آن بکمتر قیمت بردست بایع ویا بردست دیگری . وآب کشیدن برزرنوق. وبنا کردن زرنوق برسر چاه .

زرنك (zarank) ا.پ. بزرگی‌وحشمت وبزرگواری وعظمت وجاه وجلال .

زرنگ (zarang) ا.پ. زرشك و امبر باریس . ونو ضد کهنه . وزرد چوبه . وعصیر گل کافشه. وتخم خردل . وگل‌زردی که در رنگ رزی استعمال می‌کنند.وقلهٔ کوه. ودوزخ وجهنم . ونام درختی بزرگ وبسیار

محکم وسخت . ونام شهر حاکم نشین سیستان .

زرنگ (zarang) ص . پ . چست و چابك وجلد كار وتيز فهم وزيرك .

زرنگ (zarang) و (zorang) ا.پ. رمه وايلخی اسبان .

زرنگار (zar-negâr) ص.پ. منقش شدهٔ با زر ومذهب .

زرنوق (zornuq) ا . ع . نهر كوچك وجوی .

زرنوقان (zornuqâne) و (zarnuqâne) ا.ع. بصيغهٔ تثنيه دوديوارچهٔ دوطرف چاه كه نعامه را برآنها نهند و آن چوبی باشد كه بكره را از وی درآويزند فان كانتا من خشب فهما دعامتان اونعامتان .

زرنوك (zornuk) ا.ع. دستهٔ دست‌آس.

زرنه (zarne) و **زرنی** (zarni) و **زرنيخ** (zarnix) و (zernix) و**زرنيق** (zarniq) و (zerniq) ا. پ . هرتال و جسمی معدنی مركب از گوگرد و ارسنيك . و **زرنيخ احمر** : زرنيخ سرخ كه معمول كيميا گران است. و **زرنيخ اصفر** معمول نقاشان .

زرنيلج (zarnilaj) ا.ع. ـ مأخوذ از زرنيلهٔ فارسی وبمعنی آن .

زرنيله (zarnile) ا . پ . ريواس و ريباس .

زرو (zaru) ا.پ. زلوو علق . ويكنوع گردی كه درچشم كشند . و سختی وصلابتی در دست وياقدم .

زرواس (zarvâs) ا.پ . سخاوت و بذل يعنی بكسی چيزی بخشيدن بی آنكه طلبد و خواهد .

زروان (zarvân) ا. پ . زربان . و **زروان بزرگ** : يكی از نامهای حضرت ابراهيم خليل .

زروب (zorub) ع.ج. زرب .

زروح (zarvah) ا.ع. پشتهٔ خردوپشتهٔ پهن پست . وريگ تودهٔ كج و معوج . ج : زراوح .

زروحة (zarvahat) ا.ع. ريگ تودهٔ كج و معوج .

زرود (zarud) ا.پ . بيابان و دشت و صحرا .

زرور (zorur) ع.ج. زر (zerr) .

زرورق (zar-varaq) ا.پ. ورقطلا.

زروع (zoru') ع.ج. زرع .

زروغ (zaruq) و (zoruq) ا. پ . آروغ .

زروف (zaruf) ص.ع. ماده شترشتاب رو . يق : **ناقةزروف**.

زروك (zaruk) ا . پ . گياهی دوائی .

زروك (zoruk) ا.پ. زلو وعلق .

زره (zareh) و(zereh) ا.پ. جامه‌ای كه از حلقه های آهنين ترتيب داده در روز جنگ وهنگام نبرد پوشند . ونام يكی از خويشان افراسياب كه دركشتن سياوش سعی كرد . ونام ولايتی ازسيستان .

زره (zore) ا.پ. علق وزلو .

زرهانتن (zarhânetan) فل وم.پ. بلغت زند زائيدن .

زره‌باف (zereh-bâf) ا. پ. آنكه زره می سازد .

زره پوش (zereh-puc) ا.پ. كسی كه زره و يادیگری از پوشاكهای سپاهی را پوشيده باشد .

زره‌پيچ (zereh-piç) ا. پ. بلغت زند زمستان .

زره‌تشت (zarahtoct) ا. پ. يكی از نامهای شت زردشت .

زره‌جامه (zereh-jâme) ا.پ. زرهی كه بالای لباسهای ديگر پوشند.

زره خود (zereh-xud) ا. پ. آستر مغفر وكلاه خود .

زره‌دار (zereh-dâr) ا.پ. زره پوشيده و زره پوش .

زرهدشت (zarohdoct) ا. پ. يكی ازنامهای شت زردشت .

زره ساز (zereh-sâz) ا.پ. زره‌باف وسازندهٔ زره .

زره سم (zereh-som) ص.پ. هرآنچه سوراخ ميكند زره را .

زره كلاه (zereh-kolâh) ا.پ. مغفری كه ازكناره‌های آن پارچهٔ زره مانندی آويزان است تادرهنگام نبرد گردن‌را محافظت نمايد .

زره‌گر (zereh-gar) ا.پ. زره ساز وكسی كه زره ميسازد .

زره‌مو (zereh-mu) و (zereh-mov) ا.پ. كسی كه برروی خويشتن موی خود را بسان زره سازد و بدان روی را پوشاند .

زره‌ور (zereh-var) ا.پ. زره‌پوشيده و زره دار .

زرهون (zarhun) ا. پ. يكی از نامهای حضرت ابراهيم خليل .

زری (zary) م.ع. **زری زرياً** و **زراية** . مر. زراية .

زری (zari) اوص. پ. پارچهٔ زربفت. ومنسوب بزر .

زری (zariyy) ص.ع. **سقاءزری**: خيك ميانه .

زريان (zoryân) م.ع. **زری زرياناً** و **زراية** . مر. زراية .

زريب (zarib) ا.ع. **يوم‌الزريب**: از روزهای تازيان است .

زری‌باف (zari-bâf) ا. پ . آنكه

پارچه های زربفت میسازد .

زریبة (zaribat) ا.ع. جای باش ددگان. ج: زرائب . و آغـل گوسپندان . و گازهٔ صیادان .

زریة (zaryat) م.ع. **زری زریاً وزریة وزرایة** . مر. زرایة .

زریتونتن (zaritunetan) فم . پ. بلغت زندکاشتن وزراعت کردن .

زریر (zarir) و (zerir) ا. پ. گیاهی زرد کـه بدان جامه رنگ کنند واسپرك نیز گویند. وصفرا. ویرقان. ونام برادرگشتاسب.

زریر (zarir) م.ع. **زرت العین زریراً** (ازباب ضرب): برافروخته وسرخ گردید چشم .

زریر (zarir) ا.ع. مرد تیز خاطرسبك روح . و نام گیاهی که بدان جامه را رنگ کنند .

زریرا (zarirâ) ا. پ. ـ مأخوذ از سریانی ـ خرفه .

زریره (zarire) ا. پ. گیاهی ازطایفهٔ بادرنجبویه که افسنتین نیز گویند .

زریز (zariz) ا. ع. مرد سبك وپاکیزه وعاقل استواررای وزیرك وهوشمند .

زریع (zari') ص.ع. آماده ولایق برای کاشتن وزراعت کردن .

زریع (zoray') ا.ع. ازاعلام است.

زریع (zerri') ا. ع. آنچه خود بروید ازدانـهٔ افتادهٔ وقت درو درزمین ناهموار نا آراسته .

زریعة (zari'at) ا.ع. دانهٔ کاشته‌شده . وهرچه کشته باشند .

زریعه (zarie) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی. وسیله ودست آویز .

زریف (zarif) م.ع. **زرف زرفاً وزریفاً** . مر. زرف .

زریق (zorayq) ا.ع. یکنوع مرغی . و ازاعلام است. و **بنوزریق**: نام گروهی از انصار ومنسوب بآنرا زرقی گویند .

زریقاء (zorayqâ') ا.ع. جانوری کوچك مانند گربه . و تریدی که از شیر و روغن زیتون ترتیب دهند .

زریقان (zeriqân) ص. پ. طمعکار وحریص .

زریقی (zorayqiyy) ا.ع. نام‌شاعری.

زریك (zerik) ا. پ. زرشك و انبرباریس .

زرین (zarin) و (zarrin) ص. پ. ذهبی وطلائی ومنسوب بزر. و**مرغ زرین بال**: آفتاب .

زرین (zarin) ا. پ. ترید ونان‌آغشته کرده دراشکنه .

زرین (zarrin) ا.ع. ـ مأخوذازفارسی ـ نام یك نوع مرغی سپید .

زرین ترنج (zarin-toranj) ا. پ. آفتاب .

زرین‌درخت (zarin-deraxt) ا.پ. درخت نارنج .

زرین‌شاخ (zarin-câx) ا.پ. خامه وقلم .

زرین صدف (zarin-sadaf) ا. پ. آفتاب .

زرین‌عذار (zarin-ezâr) اوص.پ. زردروی و رنگ روی پریده .

زرین قدح (zarin-qadah) ا. پ. نرگس سپید وزرد .

زرین‌کاسه (zarin-kâse) ا.پ. آفتاب.

زرین کلاه (zarin-kolâh) ا. پ. پیشخدمت حضور پادشاه. وخاتونی که عصابهٔ زرین برسرنهد. وآفتاب .

زرین‌گاو (zarin-gâv) ا.پ. صراحی ازطلا که بصورت گاو سازند .

زرین نرگسه (zarin-nargese) ا. پ. ستارگان .

زرینه (zarrine) ص . پ . زرین و ذهبی وطلائی ومذهب . ونوعی ازسوپ .

زرینه خور (zarrine-xor) ا پ . خورندهٔ سوپ .

زرینه کفش (zarrine-kafc) ا.پ. نوعی ازکفش زرنگار .

زرین‌همای (zarin-homây) ا. پ. آفتاب .

زریو (zariv) ا. پ. وقار و سنگینی . وتقوا وپرهیزگاری ونگاهداری‌نفس ازحرکات قبیحه وشهوانی .

زریون (zaryun) اوص. پ. سبز و خرم . وگل شقایق . وزرد رنگ .

زریوند (zarivand) ا.پ. نام مبارزی مازندرانی .

زریوه (zarive) ا. پ. بیخودی وبی خبری از خود و آشفتگی وپریشانی .

زز (zazz) م.ع. **ززه‌ززاً** (ازباب نصر): سیلی زد اورا وبرپشت‌گردن وی‌زد.

ززرونه‌تربا (zazrunehterbâ) ا. پ. بلغت زند ماکیان و مرغ خانگی.

زژه (zaje) ا. آستر لباس .

زست (zost) ص. پ. سخت و شدید وتند وتیز . و غضبناك وگستاخ و تندخوی و خشمناك ودرشت . و ترش. وحاد. وشفاف و هوا پرست .

زستن (zestan) فل وم. پ. زیستن وزندگانی کردن . وپوست برآوردن وپوست کندن. ودزدیدن .

زش (zac) م ف . پ. چه . و**زش بگویم**: چه بگویم .

زش (zoc) ا.پ. نم وژاله وشبنم.

زشار (zecâr) ا.پ. قید ومنگنه‌ای جهة گرفتن آب میوه‌ها.

زشت (zact) ا. پ. رؤیت ودیدار.

زشت (zect) ص. پ. شنیع و قبیح و بدشکل وبدگل ضدزیبا. ودرشت. وبد. و زبون. و بی ادب وفاحش. وناهموار. و ترش رو وگستاخ. وچرکین وناپاك.

زشت (zect) ا. پ. دو وتیز روی.

زشتار (zectâr) ص. پ. گستاخ و بدگوی.

زشتخو (zect‒xu) و (zect‒xov) ص.پ. بدخو وکج خلق.

زشت خوئی (zect‒xui) ا. پ. بد خوئی وکج خلقی.

زشت دیدار (zect-didâr) ص. پ. قبیح‌المنظرومهیب.

زشت‌روی (zect‒ruy) ص. پ. بد روی وبدشکل.

زشت‌روئی (zect‒rui) ا.پ. بدشکلی و بد روئی.

زشت‌سیرت (zect-sirat) ص.پ. بد عمل وزشت کردار.

زشت سیرتی (zect‒sirati) ا. پ. گستاخی و بی ادبی وزشت کرداری.

زشت گوی (zect‒guy) ص. پ. گستاخ درتکلم.

زشتن (zoctan) فم.پ. برهنه کردن وعریان نمودن. وپوست برکندن ومقشر نمودن.

زشت‌نامی (zect-nâmi) ا. پ. بیدی وزشتی مشهور شده.

زشتی (zecti) ا. پ. بدشکلی وبدگلی ضد زیبائی. و **زشتی و نکوئی**: بدی و نیکی. وغم وشادی. و رنج وراحت. و فقر وغنا.

زشتیاد (zect‒yâd) ا. پ. غیبت و بدگوئی از کسی ونمامی.

زشی (zaci) و (zacci) م ف. پ. چه وزش.

زط (zatt) م.ع. **زط‌الذباب‌زطاً** (ازباب نصر وضرب): بانگ‌کرد مگس.

زط (zott) ا.ع. ـ مأخوذ از هندی ـ گروهی درهندوستان که جت گویند.

زطی (zottiyy) ا ع. منسوب بگروه زط ویك نفر از آن طایفه.

زطیة (zottiyyat) ا.ع. چلیپا. وقطعة مثلثی از طلا ویا نقره که گروه زط بر کمربند خود نصب میکنند.

زعابل (zaâbel) ع.ج. زعبل.

زعار (zo"âr) ع.ج. زاعر.

زعارة (zaârat) و (zaârrat) ا. ع. بدخوئی‌وتند مزاجی. یق: **فیه‌زعارة**. و کذا **فیه‌زعارة**.

زعازع (zaâze') ا.ع.حوادث زمانه. وشهری نزدیك عدن.

زعازع (zoâze') ص. ع. **ریح زعازع**: باد سخت جنبانندهٔ هرچیزهارا.

زعاف (zoâf) ص.ع. **سم زعاف**: زهر زود کشنده. و **موت زعاف**: ای سریع.

زعافر (zaâfer) و **زعافیر** (zaâfir) ع. ج. زعفران.

زعافق (zaâfeq) و (zaâfiq) ا. ع ج. زعفوق.

زعاق (zoâq) اوص.ع. آب تلخ ستبر که نتوان خورد. و رمیدگی. و **وعل زعاق**: بز کوهی رمنده.

زعاق (za"âq) ص.ع. **فرس‌زعاق**: اسب شتاب بسیاررو.

زعاقة (zaâqat) م.ع. **زعق الماء** (ازباب کرم): شور وتلخ وستبر گردید آن آب.

زعاقیق (zaâqiq) ا.ع.ج. زعقوقة.

زعاکك (zaâkek) و **زعاکیك** (zaâkik) ع.ج. زعکوك.

زعال (zeâl) م.ع. **زاعل‌مزاعلة** و **زعالا**. مر. مزاعلة.

زعامة (zaâmat) ا. ع. پذرفتاری و مهتری و بزرگی. وسلاح وزره. و بهرهٔ مهتر ازغنیمت. وگزین مال و بیشتر آن از مال میراث ومانند آن. وتقول لمن تذهب‌الی رد قوله: **هذا ولازعمتك ولازعامتك** ای لااتوهم زعماتك.

زعامة (zaâmat) م.ع.**زعم‌به‌زعماً** و**زعامة** (ازباب ضرب): ضامن وپذرفتار گردید و مهتر شد. و **زعمتنی کذا**: گمان بردی و دانستی مرا چنین وتهمت کردی مرا. و **زعم اللبن**: خوش شدن گرفت آن شیر. و **زعم فلان کذا** یعنی فلان چنین گفته و اینرا در سخنی گویند که شخص حجت ندارد ومحض برزبان غیر نقل میکنند. الحدیث: **بئس مطیة الرجل زعموا** یعنی بداست که شخص وسیلهٔ غرض خودرا. زعموا کذا گرداند ونسبت کذب بسوی برادر خود کند مگر آنکه کذبش متیقن باشد.

زعامة (zeâmat) ا.ع. املاك‌خالصه‌که‌جهة مصارف عسکری داده میشود.

زعامة (zaâmat) و (za"âmat) ا.ع. گاو ماده.

زعانف (zaânef) ا.ع. پرهای ماهی. و هرجماعت که ازیك اصل نباشند. و آنچه ازاسافل پیراهن‌که جنبان بود. و ج. زِعنفة و زِعنِفة.

زعب (za'b) م. **زعب‌الاناء زعباً** (از باب فتح): پرکردآوندرا وبرید وپاره

کرد آنرا . و **زعب الوادی** : پر گردید رودبار . و **زعب القربة** : برداشت مشك پررا . و **زعب المراة** : گائید آن زن را و پرساخت آن را از منی . و **زعب البعیر بحمله** : گران بار رفت آن شتر ویا دفع نمود آن بار را و دور کرد ویا برداشت آنرا وراست ایستاد . و **زعبته عنی** : راندم آنرا از خودم . و **زعب الشیء** : برد آن چیز را ومرور داد آنرا . و نیز زعب : راندن . وتقسیم نمودن چیزی را درخود .

زعب (ze'b) م.ع. **زعب له من المال زعباً** و **زعبة** (از باب فتح) : دفع کرد مراورا قطعه ای از مال .

زعب (ze'b) ا.ع. پول اندك . ونام پدر قبیله ای .

زعب (zo'b) ع.ج. زعبوب .

زعبة (za'bat) م . ع . **زعب زعباً** و **زعبة** . مر . زعب .

زعبة (zo'bat) ا . ع. قطعه ای از مال .

زعبج (za'baj) و (ze'bej) ا.ع . ابر سپید . وابر تنك سبك . ونیکوی از هرچیزی . و زیتون .

زعبری (za'bariyy) ا . ع . نوعی از تیر .

زعبقة (za'baqat) م . ع . **زعبق القوم الشیء زعبقة** : پریشان ومتفرق ساختند آن گروه آن چیز را .

زعبل (za'bal) ا.ع. مادر گول . و زن گول . وآنکه هرچه خورد نگوارد وشکمش کلان وگردنش باریك شود . ومار بزرگ . وآفتاب پرست . ودرخت پنبه . و نام زنی . و **ثکلته الزعبل** ای امه الحمقاء .

زعبلة (za'balat) ا.ع. کسی که بدن وی فربه وگردنش باریك شود .

زعبلة (za'balat) م.ع. **زعبل الرجل زعبلة** : عطای نیکو و خوب داد آنمرد .

زعبوب (zo'bub) ص.ع. ناکس کوتاه بالا . ج : زعب .

زعج (za'j) م . ع . **زعجه زعجاً** (ازباب فتح) : بی آرام کرد آنرا و ازجای برکند ویرا . وبانگ برزد بروی . و **زعجه من یده** : برآورد آنرا از دست وی .

زعج (zaaj) ا.ع. بی آرامی واضطراب و آشفتگی .

زعج (zaaj) م . ع . **زعج زعجاً** (ازباب سمع) : بی آرام و آشفته گردید .

زعجة (za'jat) ا.ع. آواز ونعره وفریاد.

زعجلة (za'jalat) ا . ع . بد خلقی و تنگ خونی .

زعر (za'r) م.ع. جای کم گیاه . ونام موضعی .

زعر (za'r) م.ع. **زعر المراة زعراً** (ازباب فتح) : گائید آن زن را .

زعر (zo'r) ص.ع. ازعر وزعراء .

زعر (zaar) ا.ع. تنکی موی .

زعر (zaar) و (za'r) م.ع. **زعر الشعر زعراً وزعراً** (ازباب سمع) : کم شد و پراکنده گردید موی . و **زعر الریش** کذلك ای قل وتفرق . و **زعر الرجل** : تنك موی شد آن مرد .

زعر (zaer) او ص .ع. تنك موی . و موی تنك . وموی پریشان. وجای کم گیاه. وبرهنه وعریان . ومرد بدخوی .

زعراء (za'râ') ص.ع. **امراة زعراء** : زن کم موی . ج : زعر .

زعراء (za'râ') ا.ع. نوعی ازشفتالو . ونام موضعی .

زعرة (ze'rat) ص . ع . مؤنث زعر یعنی زن کم موی .

زعرة (zoarat) ا . ع . یکنوع مرغی ترسان وبیمناك .

زعرف (za'raf) ص.ع. **بحر زعرف** : دریای بسیار آب .

زعرور (zo'rur) ص. ع . تندخوی بد خلق . یق **رجل زعرور** .

زعرور (zo'rur) ا.ع. باردرختی کوهی که بفارسی زالزالك گویند .

زعزاع (za'zâ') ص.ع. **ریح زعزاع** : باد سخت جنبانندهٔ چیزها .

زعزاعة (za'zâat) ا.ع. لشکری که دارای اسب بسیار باشد .

زعزع (za'za') ص.ع. **سیر زعزع** : سیر شتاب که در آن جنبش بسیار باشد . و **ریح زعزع** : باد سخت جنبانندهٔ چیزها .

زعزعان (za'zaân) ص . ع . **ریح زعزعان** : باد سخت جنبانندهٔ چیزها .

زعزعة (za'zaat) ا.ع. هرجنبش سخت وشدیدی .

زعزعة (za'zaat) م.ع . **زعزعت الریح الشجرة ونحوها زعزعة** : جنبانید باد آندرخت ومانند آنرا .

زعزف (za'zaf) ص.ع. **بحر زعزف** : دریای بسیار آب .

زعط (za't) م.ع . **زعطه زعطاً** (ازباب فتح) : خفه کرد آنرا . و **زعط الحمار** : بانگ کرد آن خر .

زعف (za'f) م.ع. **زعفه زعفاً** (از باب فتح) : برجای کشت اورا .

زعفران (za'farân) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ گیاهی بصلی از طایفهٔ زنبق و دارای گلهای زرد معطر وگل ونخهای میانهٔ گل آن گیاه را نیز زعفران نامند وکیسر و رفون نیز گویند .

زعفران (za'farân) ا . ع. گیاه بصلی از طایفهٔ زنبق . وزنگ آهن . ج : زعافر و

زعافیر. و **زعفران الحدید:** زنگ آهن.

زعفرانی (za'farâni) اوص.پ. منسوب بزعفران. ورنگ زرد شبیه برنگ زعفران. ونام یکی ازمنازل راه مشهد.

زعفرانی (za'farâniyy) ص.ع. زینت یافتهٔ بازعفران و برنگ زعفران. ومنسوب بزعفرانیة.

زعفرانیة (za'farâniyyat) ا.ع. نام دهی درهمدان ودهی دربغداد.

زعفرة (za'farat) م.ع. **زعفرت الثوب زعفرة:** رنگ کردم آن جامه را بازعفران.

زعفری (za'fari) ص.پ. زرد زعفرانی رنگ.

زعفوق (zo'fuq) ا.ع. مرد بدخوی. ج: زغافیق ودر شعر زعافق نیز گفته اند.

زعق (za'q) م.ع. **زعقه زعقاً** (از باب فتح): ترسانیدآنرا وبانگ وفریاد کرد. و **زعق بدوابه:** راند دواب خودرا. و **زعق القدر:** بسیار نمک کرد دیگ را. و **زعقت الریح التراب:** برانگیخت باد خاک را. و **زعقت العقرب فلاناً:** گزید کژدم فلان را. و **زعق بفلان:** صیحه زد مر فلان را.

زعق (zaaq) م.ع. **زعق زعقاً** (از باب سمع): ترسیدبشب. و **زعق فلان:** درحالت نشاط بود فلان و فزع میکرد. و کذلك **زعق** (مجهولا). و **زعق زید:** دور گردید زید ونفرت کرد.

زعق (zaeq) ص.ع. ترسیده ومخوف. وشادمان وخرم.

زعقوقة (zo'quqat) ا.ع. جوزهٔ کبك. ج: زعاقیق.

زعکة (za'kat) ا.ع. درنگ وتوقف. یق: **لهم زعکة** ای لبثة.

زعکوك (zo'kuk) ا.ع. شتر سمین و فربه. ومرد کوتاه بالا ولئیم وناکس. ج: زعاکك وزعاکیك.

زعل (za'l) ا.ع. نام مردی.

زعل (ze'l) ا.ع. نام موضعی. و نام مردی.

زعل (zaal) م.ع. **زعل زعلا** (ازباب سمع): شادمان و خرم گردید. و **زعل الفرس:** توسنی کرد آن اسب برغیر سوار خود.

زعل (zaal) ا.ع. شوق ونشاط.

زعل (zael) ص.ع. شادان. و سخت گرسنه و در پیچان از گرسنگی.

زعلة (za'lat) ا.ع. ماده ای که در یك سال بچه دهد و دوسال دویم ندهد. و شتر مرغ ماده.

زعلجة (za'lajat) ا.ع. بدخلقی و تند خوئی.

زعلوق (zo'luq) اوص.ع. شادمان و خرم. ونام گیاهی.

زعلول (zo'lul) ا.ع. مرد سبك.

زعم (za'm) ا.ع. پذرفتاری. ومهتری.

زعم (za'm) م.ع. **زعم زعماً** و **زعامة**. مر. زعامة.

زعم (za'm) و (ze'm) و (zo'm) ا.ع. گفتار حق باشدویاباطل. ودروغ واکثر ما یقال فیما یشك فیه.

زعم (zaam) م.ع. **زعم زعماً** (از باب سمع): امید داشت. و حرص نمود.

زعم (zaem) ص.ع. **شواءزعم:** بریانی بسیار چرب زودجاری‌شوندهٔ برآتش.

زعماء (zoamâ') ع.ج. زعیم.

زعموم (zo'mum) ا.ع. درماندهٔ بسخن.

زعمی (zo'miyy) ا.ع. کاذب. و صادق (از اضداداست).

زعن (za'n) م.ع. **زعن الیه زعناً** (از باب فتح): میل کرد بسوی آن.

زعنفة (za'nafat) م.ع. **زغنف العروس زغنفة:** زینت کردبیوك را آراسته نمود أورا.

زعنفة (za'nafat) و (ze'nefat) ا.ع. کوتاه بالای از مرد وزن. و کوتاه دست و ساق. وپارهٔ‌ازهرچیزی. وکنارهٔ‌پائین‌ازادیم‌و اطراف آن. و رذل وناکس و فرومایه. و معدوی‌که‌ازقبیله‌ای جدا شده باشند. وقبیله‌ای اندك که بغیر خود منضم گردد. وپارهٔ جامه وپائین جامهٔ دریده. وبلایه. و آفت. ج: زعانف.

زعو (za'v) م.ع. **زعا الوالی زعواً** (ازباب‌نصر): عدالت نمود ودادرسی کرد آن والی.

زعور (za'var) ا.ع. پدر بطنی از تازیان.

زعوف (zouf) ا.ع. مهالك وجایهای هلاکت.

زعوفة (zaufat) ا.ع. سنگی که در تك چاه گذارند دروقت کندن تا برآن نشسته گل ولای چاه را پاك سازند.

زعوم (zaum) اوص.ع. درمانده بسخن. وزن کم پیه و بسیار پیه (از اضداد است). وماده شتر وجز آن که دروی شك کنند که دارای پیه است ویا نیست پس بدست امتحان نمایند. یق: **ناقة زعوم وشاة زعوم.**

زعیب (zaib) ا.ع. **زعیب النحل:** بانگ زنبور عسل.

زعیب (zaib) م.ع. **زعب الغراب زعیباً** (ازباب فتح): بانگ کرد زاغ.

زعیق (zaiq) ص.ع. ترسان پرخوف.

زعیم (zaim) ص. ع. ضامن و کفیل و پذرفتار. ومهتر ورئیس. ج: زعماء. و **زعیم القوم:** وکیل قوم وکسی که ازجانب آنها سخن گوید.

زغ (zaq) ا.پ. زاغ وکلاغ.

زغ (zoqq) ا. ع. گند بغل و گند بغل سیاهان.

زغابة (zoqābat) ا. ع. ریزه‌ترین موهای ریزهٔ زرد. وچیزی اندك. یق: **ما اصبت منه زغابة** یعنی نرسید مرا ازوی چیزی اندك. وبدون الف ولام: نام موضعی درنزد یکی مدینهٔ طیبه.

زغابی (zoqâbâ) ا.ع. ریزه‌ترین موهای ریزهٔ زرد.

زغاد (zaqqâd) ص.ع. **نهر زغاد:** جوی بسیار آب.

زغادب (zoqâdeb) ا.ع. کفك بسیار. ومرد ستبر روی وزشت منظر گنده‌لب.

زغار (zaqâr) ا.پ. زمین شور. و زمین نمناك وتر. وفریاد وفغان وداد وفریاد جهة استمداد. و نوعی ازطعام و خوردنی. ونان ارزن. ونان برنج. و عنب الثعلب و تاجریزی. و هر چیز زنگ زده مانند آئینه و وشمشیر. و زغال افروخته. واضطراب و بی آرامی. وسختی ومحنت. وهرچیز زنگ گرفته.

زغار (zoqâr) ا. ع. کرم زمین و خراطین.

زغارچه (zaqâr-çe) ا. پ. آطریلال و رجل الغراب که مردم طهران قازیاغی گویند ویکی‌ازسبزیهای‌صحرائی‌میباشد وازآن‌پلاووآش وبورانی ترتیب میدهند.

زغارغس (zaqârqas) ا. پ. نوار پشمی که بکناره‌های لباس میدوزند. و زغرهٔ خز وسنجاب.

زغارکرم (zaqâr-kerm) ا.پ. کرم زمین وخراطین.

زغارو (zaqârov) و(zaqâru) ا.پ. جنده خانه و قحبه خانه وخانهٔ فواحش.

زغاره (zaqâre) ا.پ. گلگونه و غازهٔ زنان. وگاورس. و ارزن. و نان گاورس و ارزن.

زغاره (zoqâre) ا. پ. انگشت وزغال افروخته.

زغاریت (zaqârit) ا. ع. فریادی که زنان تازی در وقت خوشحالی و شعف می نمایند. وهلهله.

زغاریدن (zaqâridan) فل.پ. بانگ برزدن وفریاد کردن.

زغازه (zaqâze) ا. پ. نان ارزن و گاورس.

زغاس (zaqâs) ا. پ. بی آرامی و اضطراب که بواسطهٔ عشق و محبت عارض می شود.

زغاك (zaqâk) ا.پ. شاخهٔ درخت‌مو.

زغال (zoqâl) ا. پ. انگشت وچوب سوخته ای که پیش از آنکه کاملا بسوزد آنرا خاموش کرده باشند. و یك نوع میوهٔ ترش مزه‌ای که بزغال اخته معروف‌است. و**زغال سنگ** راشبرنگ گویند.

زغاو (zaqâv) ا.پ. زن قحبه وجنده. وقحبه خانه و جنده خانه.

زغاوة (zoqâvat) ا.ع. صنفی‌ازسیاهان.

زغب (zoqb) ص. ع ج. ازغب و زغباء.

زغب (zaqab) ا.ع. پرز. وموی‌ریزهٔ زرد چوزه وجز آن. وپرریزه. وآنچه اول نمایان شود از موی و پر. و آنچه باقی ماند از موی برسر پیر پس افتادن و تنك گردیدن موهای سر او. **واخذ بزغبه** یعنی گرفت اول وآغاز آنرا.

زغب (zaqab) م. ع. **زغب الصبی زغباً** (ازباب سمع): روئیدزغب آن کودك. و کذلك **الشیخ**. و **زغب الفرخ**: زغب برآورد آن چوزه.

زغب (zaqeb) ص. ع. **صبی زغب:** کودك زغب برآورده. وکذلك **صبی زغب الشعر**.

زغب (zoqab) ا. ع. کوه سپید وسیاهی آمیخته. وشتر خاکستری رنگ.

زغباء (zaqbâ') ص. ع. مؤنث ازغب یعنی زغب برآورد. ج: زغب.

زغبب (zoqbob) ا ع. مرد کوتاه بالای بخیل.

زغبة (zoqbat) ا. ع. جانوری کوچك مانند موش.

زغبج (zaqbaj) ا. ع. بار زیتون دشتی که مانندکنار خردودراول سبز وسپس سفید و درآخر سیاه وشیرین میگردد بااندك تلخی واز آن رب سازند ودرنانخورش بکار برند.

زغبد (zaqbad) ا. ع. مسکه. وروغن تازه. وکف.

زغبر (zaqbar) ا.پ. یکنوع گیاهی که مرو سپید نیز گویند.

زغبر (zaqbar) ا.ع. همگی ازهرچیز.

زغبر (zaqbar) و (zoqbor) ا. ع. **زغبر الثوب:** پرزهٔ جامه. وکذلك **زغبر الثوب**.

زغبر (zaqbar) و (zeqbar) ا. ع. نوعی از درخت مرو باریك برگ.

زغبرة (zaqbarat) م. ع. **زغبر الثوب زغبرة:** پرزه برآورد آن جامه.

زغبور (zoqbur) ا.ع. نوعی از دده.

زغد (zaqd) م. ع. **زغد البعیر**

زغداً (ازباب فتح) : سخت بانگ کرد آن شتر . و **زغد السقاء** : فشرد خیك را تا مسکه برآید . و **زغدفلاناً** : بیفشرد گلوی فلان را . و **زغده بالکلام** : برآغالایند اورا بسخن .

زغد (zaqd) ا . ع . بانگ شتر و هدیر شدید .

زغد (zaqd) و (zaqad) ص . ع . **عیش زغد** : زیست فراخ وعیش واسع . وکذلك **عیش زغد** .

زغدب (zaqdâb) ا.ع. بانگ سخت. وکف بسیار . وپیه گداخته . و چربش .

زغدبة (zaqdabat) م . ع. خشم گرفتن وستیهیدن در سؤال .

زغده (zaqde) ا. پ. نام مرغی .

زغر (zaqr) ا . ع . کثرت و بسیاری وفراوانی وزیادتی وافراط وافزونی .

زغر (zaqr) م . ع. **زغره زغراً** (از [باب] فتح) : بستم گرفت آنرا . و **زغـرت دجلة** : بسیار آب وفراخ گردید نهر دجله. و**زغر الشیء** : افزون گشت آنچیز بافراوانی

زغر (zaqar) ا.پ. رنج وآزار ومحنت . وزمین نرم . و هر چیز رنگینی . و نوعی از طعام . و نام چشمه‌ای .

زغر (zaqar) و (zoqar) ا . پ . نام دختر لوط پیغمبر . و نام طایفه‌ای.

زغراش (zaqrâc) ا. پ. خرده ریزه های پوست که پوست دوزان دور اندازند . وتسمه‌های بریده شدهٔ ازپوست .

زغرب (zaqrab) اوص.ع.آب بسیار. وبول بسیار. و**بحرزغرب**: دریای بسیارآب. و**بئر زغرب** : چاه بسیار آب . **رجل زغرب المعروف** : مرد بسیار احسان وبسیار عطا .

زغربة (zaqrabat) اوص ع. خنده . و **بئر زغربة**: چاه بسیار آب .

زغربی (zaqrabiyy) ص . ع. **بحر زغربی** : دریای بسیار آب .

زغرتة (zaqratat) م.ع. هلهله کردن.

زغرغاش (zaqarqâc) ا.پ. زغراش.

زغرف (zaqraf) ص.ع. **بحرزغرف**: دریای بسیار آب .

زغره (zaqare) ا.پ. آنقطعه ازپوست بطانه که مانند حاشیه برکناره‌های رویهٔ لباس برمیگردانند .

زغری (zaqriyy) و (zoqriyy) ا.ع. نوعی ازخرما . و**زغری الوادی**: ثمر و فایدهٔ وادی .

زغریماش (zaqrimâc) ا.پ. زغراش.

زغزغ (zaqzaq) ا . ع . مردم سبك وچست وچالاك . ونام موضعی درشام .

زغزغ (zoqzoq) ا . پ . احساس نا ملایم در زخم وجراحت وجای سوختگی .

زغزغ (zoqzoq) ا.ع . دول کوچك. وکودك . ومردم کوتاه بالا . و نام مرغی .

زغزغة (zaqzaqat) ا.ع. سستی سخن. وپنهان کردن چیزی . وفسوس وسخریه . و ارادهٔ گشادن سرمشك .

زغزغیة (zaqzaqiyyat) ا. ع. نوعی از طعام که از آرد وروغن ترتیب دهند .

زغزغیة (zoqzoqiyyat) ا . ع . یکنوع طایفهٔوحشی . ومحاورهٔوحشیانه . یق: **کلمة بالزغزغیة** .

زغزف (zaqzaf) ص . ع . **بحر زغزف** : دریای بسیار آب .

زغف (zaqf) م . ع . ابر باران ریخته که بپوشاند آسمان را . وبسیاری آب چاه .و افزونی سخن بدروغ . وزره فراخ .

زغف (zaqf) م . ع **زغف السحاب زغفاً** (از باب فتح) : ریخت باران ابری که پوشانیده بود آسمان را و**زغف فلاناً**: نیزه زدفلان را . و **زغفت البئر** : بسیار آب گردید آن چاه . و**زغف فی الحدیث والکلام** : افزون کرد بدروغ در حدیث و کلام .

زغف (zaqf) ص.ع . **سحاب زغف**: ابرباران ریخته ای که بپوشاند آسمان را . و **درع زغف** بمعنی زغفة است .

زغف (zaqf) و(zaqaf) ع . ج . زغفة و زغفة .

زغف (zaqaf) ا .ع . ریزهٔ هیزم . و سرشاخه های نرم و سست درخت . و سرگیاه رمث وعرفج .

زغفة (zaqfat) و (zaqafat) ا.ع. زره نیکو که حلقه های آن تنك و نازك باشند . و زره نرم وفراخ و محکم و استوار. ج: زغف و زغف . وج ج : ازغاف وزغوف .

زغفل (zaqfal) ا .ع. یکنوع درختی.

زغفلة (zaqfalat) م.ع. **زغفل زغفلة** دروغ گفت. وآتش افروخت ازدرخت زغفل .

زغگك (zaqagak) ا . پ. فواق و زروغ وزغگك .

زغل (zaql) م. ع. **زغله زغلا** (از باب فتح) : ریخت آنرا بیك بار . و**زغل الشیء** : ازدهن انداخت آن چیز را . و **زغل الام** : شیر مادر مکید . و **زغلت الناقة ببولها** : کمیز انداخت ماده شتر دفعه دفعه .

زغل (zoqal) ا. ع. ج. زغلة .

زغلة (zoqlat) ا. ع. مقداری ازکمیز و جز آن که بیك دفعه ریخته میشود. و آنچه از دهن انداخته شود از شراب ومانند آن . واندك ازچیزی . یق: **ازغل لی زغلة من سقائك** ای صب لی شیئاً . وکون . ج : زغل .

زغلجة (zaqlajat) ا ع . بدخلقی و تندخوئی .

زغلمة (zaqlamat) و (zoqlamat) ا. ع. گمان ووهم . و کینه ودشمنی .

زغلول (zoqlul) ا ع. مرد سبك . و کودك .

زغم (zoqam) ا. پ. زور وقوت . و تعدی . وزیادتی . وزبردستی .

زغمل (zoqmol)ا ع. کینه ودشمن‌دلی.

زغموم (zoqmum) ا ع. مرد درماندهٔ در سخن .

زغن (zaqan) ا پ . غلیواج و گنجشك سیاه .

زغنار (zoqnār) ا پ. روناس .

زغند (zaqand) ا پ. برجستگی ازجای مانند آهو . وآواز وصدای‌بلند . وآوازسیاه‌گوش ویوز . و **زغندزدن :** فریادزدن.

زغنگ (zaqang) ا پ. فواق‌وزروغ. ولحظه ولمحه وآن مدت اززمان که بقدر یك چشم بهم زدن باشد .

زغنگانیدن (zaqangānidan) فم . پ. زغنگیدن کانیدن .

زغنگیدن (zaqangidan) فل.پ. فواق زدن وزروغ کردن . و آه کشیدن . و ناله وزاری کردن .

زغو (zaqv) م ع. **زغاالصبی زغواً** (ازباب نصر) : گریست آن کودك . ونیز زغو : تقسیم کردن بعدالت .

زغوته (zaqute) ا پ. گروههٔ ریسمان خام که بردوك پیچیده شود وزاغوته‌وماشوره.

زغوف (zoquf) ع ج. زغفة وزغفة .

زغول (zaqul) ا ع. شتر و یا گوسپند حریص برمکیدن شیر .

زغوم (zaqum) ا ع . مرد درماندهٔ در سخن .

زغی (zoqā) ا ع. بوی سیاهان .

زغید (zaqid) ا ع. مسکهٔ بیرون گرفته از خیك .

زغیده (zaqide) ص. پ . افشرده و فشارده .

زغیر (zaqir) ا پ. بزرك وتخم کتان. ونوعی از طعام .

زغیم (zoqaym) ا ع . یکنوع مرغی .

زف (zaff) م ع. **زف‌العروس‌الی زوجها زفاً و زفافاً** (ازباب نصر) : فرستاد بیوك را بسوی شوی خود . و **زف البرق :** درخشیددرخش . و **زف‌الظلیم وغیره زفاً و زفیفاً و زفوفاً** (ازباب ضرب) : بشتاب رفت شتر مرغ وجز آن و تیز رفت ودوید ویا شروع در دویدن کرد . و **زف‌القوم فی مشیتهم** ای اسرعوا . ومنه قوله تعالی: **واقبلوا الیه یزفون. وزفت‌الریح :** وزیدباد . **وزف‌الطائر زفاً و زفیفاً :** خودرا بر زمین افگندآن مرغ وگسترد هردوبازورا .

زف (zeff) ا ع . پرهای ریزهٔ شتر مرغ و هر مرغ دیگر .

زفاف (zefāf) م ع. **زف‌زفاً‌وزفافاً.** مر . زف .

زفاف (zefāf) ا پ. ـ مأخوذازتازی ـ شب عروسی وبیوکانی .

زفاك (zafāk) ا پ. ابربارنده .

زفان (zofān) ا پ. زبان ولسان .

زفانه (zafāne) ا پ.شعله وزبانهٔ‌آتش. وزبانهٔ شاهین ترازو وجز آن .

زفانی (zeffāniyy) ا ع. شترمرغ نر بسیار زف .

زفة (zaffat) ا ع . یك بار افگندن مرغ خود را بر زمین .

زفة (zoffat) ا ع . گروه . الحدیث فی تزویج فاطمة علیهاالسلام.انه صلی‌الله علیه وآله صنع طعاماً وقال لبلال **ادخل‌الناس علی‌زفة زفة** ای طائفة بعد طائفة

زفت (zaft) ص.پ. درشت و فربه و گنده وستبر . وسفت وهنگفت . وپر ومالامال . وهرچیز تیز وتند کم‌زبانرا بگرد .

زفت (zaft) م ع . **زفت الحدیث فی اذنه زفتاً** (از باب نصر) : ریخت سخن را درگوش او . و **زفت‌الاناء :** پر کرد آوندرا . و **زفت‌فلاناً :** بخشم آورد فلان را . و **زفت عمرواً :** طرد کرد و راند عمرورا . **وزفت‌الدابة :** راند آن ستور را . و **زفت‌زیداً :** دفع کرد زیدرا وباز داشت آنرا و منع نمود و تکلیف کرد و دشوار نمود وماندهٔ‌گردانید ودر تعب‌انداخت.

زفت (zaft) ا ع. پری . و خشم .

زفت (zeft) ا پ. سقزی‌سیاه وچسبنده که برسر کچلان اندازند وبرخنور وکشتی‌مالند تا آب از آنها نزهد .

زفت (zeft) ا ع. ـ مأخوذ ازفارسی ـ قیر ویا قطران ویا نوعی از قیر .

زفت (zoft) ص.پ. بخیل و ممسك و لئیم . وگرفته وترش روی . وستیزه جوی و خشونت کننده و زمخت. وعفص و هر چیز که دهن را جمع کند ودرهم کشد .

زفتی (zafti) ا پ. درشتی وستبری . و هنگفتی . وتندی .

زفتی (zefti) ص . پ . تاریك وسیاه مانند زفت .

زفتی (zofti) ا پ. حرص و طمع . و نا کسی .

زفد (zafd) م ع . **زفدالاناء زفداً** (از باب نصر) : پرکرده آوندرا . و **زفد فلان فرسه شعیراً :** افزود فلان جو اسب خود را .

زفر (zafr) و (zafar) ا.پ. دهان‌وفم. وکنج دهان . واستخوانهای دوفك که دندان از آنها روید . وچرك . ونجاست .

زفر (zafr) م.ع. **زفر زفراً وزفیراً** (ازباب ضرب) : دراز کشید نفس را . و **زفر الشیء زفراً** : برداشت آنچیزرا . و **زفر الماء** : کشید آب را . و آب پاشی نمود وآب داد . و **زفرت النار** : شنیده شد آواز افروخته شدن آتش . و **زفر القربة** : برداشت مشك پرآب را . **وزفر الرجل زفراً و زفیراً** ایضاً : بیرون کرد آنمرد نفس خود را پس‌از کشیدن آن نفس . ویا زفیر : بگلو فرو رفتن آواز از سختی .

زفر (zefr) ا.ع. بار. وبارپشت. وحمل وبره. و خیك . وسامان مسافر. ج : ازفار. وجماعت مردم .

زفر (zofr) ع.ج. ازفر .

زفر (zafar) ا.ع. ستون‌درخت وچوبی که در کنار درخت جهت نگاهداری آن نصب می نمایند .

زفر (zofar) ا . ع . شیر بیشه . و مرد دلاور . ودریا . وجوی بسیار آب . ودهش بسیار . وبار بردارنده . و توانای بربرداشتن مشکها . وشتر فربه . واشکر. ونام جماعتی .

زفرات (zafarât) و (zafrât) ا . ع . ج. زفرة .

زفرافیدن (zafrâfidan) فـ‌ل.و. پ. بسیار خوردن. وعطسه زدن.

زفرة (zafrat) ا.ع. دخول نفس. ج : زفرَات . وگاه در شعر زفرات بسکون فـاء گویند .

زفرة (zafrat) و (zofrat) ا . ع . دم سرد . ومتنفس. وصاحب دم ونفس. ومتنفس. ومحل نفس .

زفرة (zofrat) ا. ع. میان اسب . یق : **فرس عظیم الزفرة . وزفرة الشیء** : وسط ومیان آن چیز .

زفرفیدن (zafarfidan) فـ‌ل.و.م . پ. اندك خوردن .

زفره (zafre) و (zofre) ا . پ. دست برد وسود وفایدة دربازی قمار ونشستن برای قمار . و دهان . وزنخدان .

زفرین (zofrin) ا.پ. زرفین وحلقه‌ای که درچاه چوبة درنصب کنند.

زفزاف (zafzâf) **وزفزافة** (zafzâfat) ص. ع. باد تند پیوسته . یق: **ریح زفزاف و ریح زفزافة .**

زفزف (zafzaf) ص.ع. **ریح زفزف**: باد تند پیوسته .

زفزف (zafzaf) ا. ع. سبك‌ازهرچیزی. وشتر مرغ .

زفزفة (zafzafat) ا. ع. افگندن مرغ خودرا بر زمین وگستردن هر دو بازو را. و جنبانیدن بادگیاه را . وصدا کردن باد درگیاه و درخت . و سخت وزیدن باد . الحدیث : **مالك یا ام السایب تزفزفین** (مجهولا) او **تزفزفین** (معلوماً) ای ترتعدین و الاصل تتزفزفین حذفت احدی التائین .

زفزفة (zafzafat) ا . ع. آواز جنبش لشکر .

زفف (zafaf) م . ع. دارای پرهای ریزه شدن شتر مرغ (والفعل من سمع) .

زفقة (zofqat) ا. ع. لقمه ونواله .

زفقلة (zafqalat) ا.ع. شتاب وسرعت.

زفلج (zaflaj) ا.پ. آغاز کار.

زفن (zafn) م . ع. **زفن زفناً** (ازباب ضرب) : پای‌کوفت ورقص نمود . ونیز زفن: ببازی داشتن کودك‌را ورقصانیدن آن. وبازی کردن بسلاح .

زفن (zefn) ا . ع . سایه‌پوشی کـه بر بامها سازند تا مانع از حرارت ابخره و رطوبت دریا گردد . وبوریا مانندی کـه از شاخه‌های بی برگ خرما بافته باشند .

زفنی (zefni) ا. پ. سنگی سیاه رنگ. و دوائی .

زفو (zofu) ا.پ. زبان ولسان .

زفوف (zafuf) ا . ع. شتر مرغ .

زفوف (zofuf) م . ع . **زف زفاً و زفوفاً** . مر. زف .

زفون (zafun) ص.ع. **ناقة زفون**: ماده شتر بسیار راننده و دفع کننده و یا ماده شتر لنگان .

زفونیا (zafuniyâ) ا . پ . درختی خار دار که نوعی از زقوم است .

زفی (zafy) م . ع . **زفت الریح السحاب زفیاً وزفیاناً** (ازباب ضرب): راند باد ابررا وسبك‌وپراکنده گردانید آنرا. و **زفت القوس** : بانگ کرد آن کمان . و **زفت الریح** : سخت وزید باد . **وزفت السراب**: برداشت سراب چیزی‌را درهوا. ونیز زفی: برداشتن شترمرغ بال‌را وترسانیدن کسی را .

زفیان (zafayân) ص . ع . زن کوتاه بالا . و کمان زود انداز . و شتر مادة شتاب رو .

زفیان (zafayân) م.ع. **زفی زفیاً وزفیاناً** . مر. زفی.

زفیر (zafir) ا . ع. بلا وسختی. و اول آواز خر.وآخر آنرا شهیق گویند . ونیززفیر: شعلة آتش .

زفیر (zafir) م . ع. **زفر زفراً و زفیراً**. مر. زفر.

زفیزف (zafizaf) ا.پ. درخت عناب .

زفیف (zafif) ا. ع. شتر مرغ نـر بسیار زف.

زفیف (zafif) م. ع. **زف زفاً** و **زفیفاً**. مر. زف.

زق (zaqq) م. ع. **زق الطائر زقاً** (از باب نصر): پیخال انداخت آن مرغ. و **زق فرخه**: دان داد چوزهٔ خود را بدهان.

زق (zeqq) ا. ع. خیك ویاپوستی‌برای شراب وجز آن که موی آنرا بریده باشند نه آنکه برکنده باشند. وظرف ویاظرف‌زفت و یاقیر. ج: ازقاق وزِقاق وزقاق (zoqqâq) و زقان.

زق(zoqq)ا. ع. می وشراب. ج: زققة.و یازق نام مرغی است که انرحمرة نیزگویند.

زقا (zaqâ) آ. ع. یکنوع درختی کـه برگهای کوچك دارد.

زقاء (zaqâ') و (zoqâ') ا. ع. آواز بوم نر.

زقاء (zaqâ') م. ع. **زقا الصدی زقواً وزقاء**: آواز نرم کرد آن‌بوم نر.

زقاطة (zaqâtat) ا. ع. دانه‌ای است که آنرا حب‌الزلم نیز گویند.

زقاع (zoqâ') ا.ع. گوز خر.

زقاع (zoqâ') م. ع. **زقع الحمار زقعاً وزقاعاً** (از باب فتح): سخت تیز داد آن خر. و **زقع الدیك**: بانگ کرد آن خروس.

زقاق (zaqâq) ا. ع. آنکه برمانده آب خورد و در دهن او طعام باشد.

زقاق (zoqâq) ا. ع. کوچه و برزن و معبر تنگ. و کوچهٔ بن بست. و میدان. وبازار. وراه و صراط و سبیل. و خیابان میان قطار خرمابنان. ج: زقان و ازقة. و **بحر الزقاق**: راه دریا در کنار جبل‌الطارق میان طنجه وجزیرهٔ خضراء بمغرب.

زقاق (zeqâq) ع. ج. زق.

زقاق (zaqqâq) ا. ع. خیك ساز و خیك فروش.

زقاق (zoqqâq) ع. ج. زق.

زقاقی (zoqâqiyy) ص. ع. منسوب بزقاق که کوچه وبرزن باشد یعنی مردم کوچه گرد وبی سر وپا.

زقاقیع (zaqâqi') ا. ع. چوزه های کبك وفره.

زقان (zoqqân) ع. ج. زق. و ج. زقاق.

زقب (zaqb) م. ع. **زقبت الجرذ فی حجره زقباً** (ازباب نصر): داخل کردم کلاکموش را در سوراخ خود **فزقب هو**: پس در آمد در آن (لازم و متعدی).

زقب (zaqab) ا.ع. نزدیکی. **وزمیته من زقب**: تیر انداختم باو از نزدیکی.

زقب (zaqab) و (zoqob) ا.ع. راه تنگ واحد و جمع در وی یکسان است و یا زقبة واحد آن میباشد.

زقبة (zaqabat) ا.ع. واحد زقب یعنی یکراه تنگ.

زقة (zoqqat) ا. ع. یك نوع مرغی کوچك.

زقح (zaqh) ا.ع. آواز بوزینه.

زقر (zaqr) ا. ع. صقر و چرغ.

زقر (zaqar) ا. ع. سقر و صقر و دوزخ.

زقزاق(zeqzâq)م.ع. **زقزق زقزقة** و **زقزاقاً**. مر. زقزقة.

زقزاقة (zaqzâqat) ا. ع. زن سبك رفتار. و ناقهٔ سبك رفتار.

زقزق (zeqzeq) ا.ع. نوعی ازمورچه.

زقزق (zoq-zoq) ا. پ. زغزغ و احساس ناملایم در زخم وجای سوختگی.

زقزقة (zaqzaqat) ا.ع. خندهٔ نرم و سبك. وبانگ مرغان وقت‌صبح. ولغتی‌است مر قبیلهٔ کـلب را. یق: **زقزقة کلب** کانها فی سرعة کلامهم.

زقزقة (zaqzaqat) م.ع. **زقـزق الطائرزقزقةوزقزاقاً**: پیخال‌انداخت آن پرنده. و **زقزق‌فرخه**: خورش داد چوزهٔ‌خودرابدهان و**زقزقت‌الام‌الطفل**: رقصانید آن مادر طفل خودرا. و نیز زقزقة و زقزاق: خندهٔ نرم وسبك کردن. و بانگ کردن مرغان هنگام صبح.

زقع (zaq') م. ع. **زقع زقعاً** و **زقاعاً**. مر. زقاع.

زقف (zaqf) م.ع. **زقفه زقفاً** (از باب سمع): بسرعت فرو خورد آنرا.

زقفة (zoqfat) ا.ع. لقمه ونواله. وهر چه شخص بدست گیرد.

زققة (zaqaqat) ا.ع. فاخته ها.

زققة (zeqaqat) ا.ع.ج. زق.

زقل (zoql) ا.ع. دزدان.

زقلاب (zeqlâb) ا.ع. نام مردی کـه مسخرهٔ ولیدبن عبدالملك بود.

زقم (zaqm) ا.ع. خوردن و فروبردن بگلو. وطعام‌زقوم خوردن (والفعل‌من‌نصر).

زقمة (zaqmat) ا.ع. طاعون.

زقن (zaqn) م. ع. **زقن الحمل زقناً** (ازباب نصر): برداشت بار را.

زقو (zaqv) م.ع. **زقازقواً وزقاء**. مر. زقاء.

زقوم (zaqqum) ا.ع. مسکه. وخرما. وهرطعامی که در وی مسکه وخرما باشد. و گیاهی دربادیه که شکوفهٔ آن‌براطراف شاخه‌ها مانندیاسمن باشد. ودرختی در اریحا از زمین غور که ثمر آن سیاه رنگ شبیه‌بهلیله وشیرین

بااندك عفوصت و در جوف آن دانه ای که مانند کنجد روغن بسیار دارد و بنی امیه این درخت را در اریحا کاشتند و بعد بمرور ایام زمین اریحا طبیعت آنرا برگردانیده دیگرگون ساخت . ونیز زقوم : درختی در دوزخ . و طعام دوزخیان . و عن ابن عباس رحمه‌الله : لما نزلت هذه الایة **ان الشجر الزقوم طعام الاثیم** قال ابوجهل ان محمداً صلی الله علیه و آله یخوفناهاتوالزبدوالتمر ونزقموا فانزل الله‌تعالی: انهاشجرة تخرج‌فی‌اصل‌الجحیم طلعها کانه رؤس‌الشیاطین .

زقه (zaqqe) ا . پ . خورشی که مرغ بجوزهٔ خود بدهان میدهد . و داروئی مرکب که چون بچه زائیده شود دایه آن دارو را در حلق بچه میریزد .

زقی (zaqy) م.ع. **زقی‌زقیاً** (ازباب ضرب) : بانگ کرد .

زقیة (zaqyat) ا.ع. بانگ وفریاد .

زقیة (zoqyat) ا.ع. تودهٔ دراهم .

زقیة (zaqqiyyat) و (zoqqiyyat) ا. ع. موی بریده منسوب بزق که پوست بریده موی باشد . یق : **حلق راسه زقیة** ای کانه جلد مزقق. وکذلك **زقیة**.

زقیلة (zaqilat) ا.ع. کوچهٔ تنگ .

زك (zak) ا . پ . رنگ سیاه . و زاك و زاج .

زك (zok) ا . پ . لند وتکلم باخود در زیر لب .

زك (zok) پ . بلغت زند ضمیر وکلمهٔ اشاره بمعنی آن .

زك (zakk) ا.ع. مهزول ولاغر ونزار.

زك (zakk) م . ع . **زك‌زكاً‌وزككاً وزکیکاً** (ازباب ضرب) : تنگا تنگ رفت و جهة سستی و ناتوانی کوتاه‌گام رفت . و **زك بسلحه** : ریخ زد . و**زك فلان** : دوید فلان . و**زکت‌الدجاجة** : شتاب رفت دجاجه . و **زك‌القربة** : پر کرد آن مشك را .

زكء ('zak) م . ع . **زکاه زكء** (از باب فتح) : زد اورا . و **زکاه الفاً** : داد اورا هزار . و زودتر داد نقد اورا . و**زکا الیه** : پناه گرفت بسوی او وتکیه کرد براو. و **زکا جاریته** : گائید کنیزك خودرا . و **زکات‌الناقة بولدها**: انداخت ماده شتر بچهٔ خودرا درزیر پای خود .

زکا (zakā) ا . ع . جفت ازهرعدد . و **خساً او زکاً** : طاق یا جفت.

زکأ (zoka') ص . ع . **رجل زکأ**: مرد بسیار سیم و توانگر . و**رجل زکا النقد** : مرد زود نقد .

زکاء (zokā') ص . ع . **رجل‌زکاء**: مرد بسیار سیم وتوانگر.

زکاء (zakā') م . ع . **زکا زکاء و زکواً** (ازباب نصر) : گوالیدوافزون‌شد. و **زکا الرجل**: نیکو ولایق آمد آنمرد. و **زکا فلان**: فراخ‌حال وخوش عیش گردید فلان . و **هذاالامر لایزکو بفلان** یعنی این کار سزاوار فلان نیست . و**زکی زکاء** (از باب سمع) : گوالید وافزون‌شد. وتشنه گردید .

زکاب (zakāb) ا.پ. سیاهی دوات و مرکب ومداد . وآب دهن و تف . ولعاب.

زکاب (zokāb) ا.پ. صبرسقوطری . وچادروا .

زکاة (zokaat) ص.ع. **رجل‌زکاة**: مرد بسیارسیم وتوانگر . و**هوزکاة‌نکاة**: اومیگزارد حق‌را ودرنگ نمی کند در اجرای حق .

زکاره (zakāre) ص.پ . ستیزه‌کار و لجوج وخیره .

زکازك (zokāzek) ص.ع.مرد حقیر وزشت رو . یق.**رجل‌زکازك** .

زکاسه (zokāse) و **زکاشه** (zokāce) ا.پ. خارپشت تیر انداز وابومدلج .

زکام (zokām) ا.ع. بیماری سر ودماغ که بواسطهٔ ورم تجاویف بینی عارض شود و بفارسی باد درتام وهنگ نیزگویند .

زکان (zakān) و (zokān) ا.پ.کسی که ازخود رمیده و خود بخود سخن گوید .

زکانة (zakānat) و **زکانیة** (zakāniyat) ا . ع . سخنی از روی گمان گفتن وراست آمدن آن .

زکاوت (zakāvat) ا . پ . . مأخوذ از تازی _ دیانت وراستی وپارسائی وپاکی، عصمت وخلوص وصفا وحقیقت . و کیاست وادراك و عقل و فراست . و عجلة در کار و خدمت .

زکب (zakb) ا.ع. پری

زکب (zakb) م . ع. **زکبت المراة ولدها زکباً** (ازباب‌نصر) : انداخت آن زن بچهٔ خودرا بیك دفعه . و **زکب فلان الاناء** : پرکرد فلان آوند را . و **زکب امراته** : گائید زن خودرا .

زکبة (zokbat) ا.ع. نطفه. وفرزند.

زکبة (zokbat) و (zakbat) ا . ع . فی‌المثل: **هوالام زکبة** : او حقیر ترین چیزی است.وکذلك **هوالام زکبة** .

زکة (zekkat) ا.ع. سلاح .

زکة (zokkat) ا.ع. خشم واندوه.

زکت (zakt) م . ع . **زکته‌زکتاً** : (ازباب نصر): پرکرد آنرا ویامخصوص است پرکردن مشك .

زکر (zakr) م.ع . **زکره زکراً** (ازباب نصر) : پرکرد آنرا .

زکر (zokar) ع . ج. زکرة .

زکرة (zokrat) ا.ع. خیك شراب و سرکه . ج : زکر .

زکری (zakriyy) و (zakariyy) ص.ع. سخت سرخ .

زکری (zakari) و (zakariyy) و **زکریا** (zakariyyâ) و **زکریاء** (zakariyyâ') ا.ع. نام پیغمبری از بنی اسرائیل.

زکریاوان (zakariyyâvâne) ع . تثنیهٔ زکریا یعنی دو زکریا.

زکریاوی (zakariyyâviyy) ص . ع. منسوب بزکریا .

زکریة (zakriyyat) و (zakariyyat) ص.ع. مؤنث زکری . یق : **عنز زکریة:** بز مادهٔ سخت سرخ . وکذلك **عنز زکریة.**

زکزاکة (zakzâkat) ا . ع . زن بزرگ سرین .

زکزکة (zakzakat) م.ع. **زکزك زکزکة :** تنگاتنگ رفت .

زکش (zakec) ص. پ. زمخت و عفص و هرچیز که دهن را جمع کند .

زکك (zakak) م.ع . **زك زکاً** و **زککاً** . مر . زك .

زکم (zakm) م.ع . **زکمه زکماً** (ازباب نصر) : بیار زکام گردانید اورا . و **زکم بنطفته:** انداخت نطفهٔ خودرا . و **زکم القربة :** پر کرد آن مشك را . و **زکم الرجل** (مجهولا) : زکام زده شد آنمرد .

زکمة (zakmat) ا.ع. زجمة و زکام .

زکمة (zokmat) ا.ع . مرد گرانجان درشت خوی . و پسین فرزند پدر و مادر . یق : **فلان زکمة ابویه** اذکان آخر ولدهما. و نیز زکمة : زکام .

زکن (zakn) ا.ع. گمان و وهم .

زکن (zakan) م.ع. **زکنه زکناً** (از باب سمع) : دانست آنرا و دریافت و گمان برد.

زکن (zaken) ا.ع . قیافه‌دان و صاحب فراست .

زکن (zokan) ا. ع . نیك نگهبان .

زکنج (zokanj) ا.پ. طبق و خوانچهٔ بزرگ .

زکند (zokand) ا.پ. ظرف سفالین بزرگ .

زکو (zokovv) م.ع. **زکا زکاء** و **زکواً** . مر . زکا .

زکوة (zakât) ا.ع. خلاصهٔ چیزی . و پاره‌ای از مال که جهة تطهیر و پاکیزگی و نما و برکت از مال خارج کنند و فغیازی .

زکور (zakur) او ص.پ. سفله و بخیل و گرفته . و دزد راهزن و قطاع الطریق .

زکوی (zakaviyy) ص.ع . منسوب و متعلق بزکوة .

زکی (zakâ) ا.ع . جفت از هر عدد مقابل طاق . مر . زکا .

زکی (zaki) ص.پ.ـ مأخوذ از تازی ـ مالدار و متمول . و آنکه قسمتی از مال خودرا بفقرا دهد . و پاکدامن و تولك . و با هوش . و چابك . و توانا . و نمو کننده مانند کودك .

زکی (zakiyy) ص.ع. پاکیزه. و نیکو و خوش عیش . ج : ازکیاء .

زکیا (zakyâ) ا.پ. بلغت زند کارد و سکین .

زکیبة (zakibat) ا.ع. ظرفی معمول مصریها مانند جوال .

زکید (zakid) ص.پ. فرسوده و مانده و خسته . و آزرده و رنجیده .

زکیدن (zakidan) و (zokidan) ف. ل.پ. لندیدن و باخود از روی خشم و قهر در زیر لب سخن گفتن .

زکیك (zakik) ص.ع. **مشی زکیك:** رفتار تنگاتنگ .

زکیك (zakik) م.ع. **زك زکاً** و **زکیکاً** . مر . زك .

زگال (zogâl) ا.پ. زغال و انگشت .

زگالاب (zogâlâb) و **زگاله** (zogâle) ا.پ. مداد. و زکاب و مرکب و سیاهی دوات تحریر . و خال دربدن .

زگیل (zagil) ا.پ. آژخ و ثؤلول .

زل (zall) م.ع. **زل فی طین زلا و زلیلا** و **مزلة** و **زلولا** و **زلالا** و **زلیلی** و **زلیلاء** (ازباب ضرب وسمع): لغزید پای او در گل . و **زل فی منطق:** لغزید درسخن وخطا کرد . و **زل عمره :** سپری شد زندگانی او . و **زل فلان زلیلا** و **زلولا :** دوید وشتاب رفت فلان. و **زل الیه زلیلا :** ازجائی بجائی شد . و **زل الدرهم زلولا :** کم شد درم در وزن و یا ریخته وناقص گردید .

زل (zoll) ص.ع. لغزان. و **مقام زل:** جای لغزان . و **زحلوفة زل :** جای لغزیدن لغزان . ویق ایضاً : **مقامة زل .**

زلاء (zallâ') ص.ع. مؤنث ازل. وزن سبك سرین . و **قوس زلاء :** کمانی که تیر زود از آن بلغزد وبرآید .

زلابیة (zalâbiyyat) ا.ع. زلوبیا که نوعی از حلوا میباشد .

زلات (zallât) ع.ج. زلة .

زلاج (zelâj) ا.ع. کلیدان که بی کلید گشاده شود .

زلازل (zalâzel) ا.ع. بلاها و سختیها و ج . زلزلة .

زلاقة (zalâqat) ا.ع. جای لغزان .

زلال (zolâl) ص.ع . **ماء زلال :** آب شیرین خوش گوار زود فروشوندهٔ بحلق .

زلال (zolâl) ا.ع. تری لبها .

زلال (zolâl) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ چیزی شبیه بکرم وباندازهٔ انگشت که درمیان برف بهم رسد وعبارت از پرده ایست کـه جوف آن پراست از آب‌صاف‌وآنرا آب‌زلال گویند . و **زلال‌خضر** : آب زندگانی . و **زلال‌چشمهٔ مهر ومحبت** : آب‌صاف سرچشمهٔ دوستی ومهربانی .

زلال (zolâl) و (zelâl) اوص .پ. ـ مأخوذ از تازی ـ هر مایع صاف بی درد . وروشن وصاف ازهرمایعی، ضد دردی.

زلالل (zolâlel) ص.ع. **ماء زلالل:** آب شیرین خوشگوار زود فروشوندهٔ بحلق.

زلالی (zalâliyy) ع.ج. زلیة .

زلاند (zelând) ا.پ. یکی از ایالات هولاند ومرکب از چندین جزیره که‌واقع‌اند در مصب رود موز در دریای شمال وجمعیت این جزایر ۲۵۰٬۰۰۰ نفر و شهرعمده وحاکم نشین آنها میدلبورگ . و **زلاندجدید :** دو جزیره‌ای را گویند واقع در اقیانوس و متعلق بانگلیس و این دو جزیره بواسطهٔ تنگهٔ کوك از هم جدا میاشند و وسعت سطح آنها ۲۶۸٬۲۶۴ کیلومترمربع وجمعیتشان ۱٬۶۰۰٬۰۰۰ نفر و پایتخت آنها شهر ویلینگ تون .

زلب (zalab) م.ع. **زلب‌الصبی بامه زلباً** (ازباب سمع) : چسبید آن بچه بمادر خود وجدا نگردید ازوی .

زلبة (zolbat) ا.ع. لبلاب سپید . و تیر .

زلة (zallat) ا.ع. لغزش پای درگل . وسقطه. وخطا. ولغزش درسخن.ج: زلات. وزن مرد. ومهمانی عروسی . وگناه وخطای بی‌اراده.وآنچه ازمائدهٔ دوست‌ویاخویشاوندان بردارند (لغة عراقی ویاعامیانه است).

زلة (zallat) و (zollat) ا.ع. نیکوئی. وهنر. وکار .

زلة (zollat) ا.ع. تاسه و تنگی نفس و دمه .

زلة (zellat) ا.ع. نوع وهیأت لغزش.

زلت (zallat) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ بالغز ولغزش پای.

زلج (zalj) م.ع. **زلج زلجاًوزلیجاً** (ازباب ضرب): سبك رفت.یق: **مریزلج** اذا خف علی الارض . و **زلج الباب زلجاً** (ازباب‌نصر): بند کرد در را بمزلاج و یا عام است .

زلج (zalj) و (zalaj) م.ع. **زلج المکان زلجاً وزلجاً** (از باب سمع) : لغزان شد آنجای.

زلج (zalj) و (zalaj) و (zalej) ص.ع. جای لغزان . یق : **مکان‌زلج**.وکذلك **مکان‌زلج و مکان‌زلج** .

زلج (zoloj) ا.ع. سنگهای هموار .

زلجان (zalajân) ا.ع. پیشی وتقدم.

زلجان (zalajân) م.ع. **زلج فلان زلجاناً** (ازباب ضرب) : پیشی گرفت فلان.

زلجب (zaljab) ص.ع. لغزنده اوهو بالحاء المهملة.

زلجی (zalajâ) ص.ع. **ناقة‌زلجی:** ماده شتر شتاب رو .

زلح (zalh) ا.ع. باطل وهیچکاره.

زلح (zalh) م.ع. **زلحه زلحاً** (از باب فتح) : چشید آنرا .

زلح (zoloh) و(zalah) ا.ع.کاسه‌های بزرگ فراخ .

زلحفة (zalhafat) م.ع. **زلحفه زلحفة :** یك سو گردانید ودور کرد آنرا .

زلحلح (zalahlah) ا.ع. مرد سبك اندام . و رودبار نزدیك تك .

زلحلحة (zalahlahat) ا.ع. نان تنک . وکاسهٔ فراخ نزدیك تك .

زلحم (zolham) ا.ع. بلغت مراکش لباده وکلاه .

زلخ (zalx) اوص.ع. جای لغزیدن پای . یق : **مکان زلخ** . و مسافت یك پرتاب تیر .

زلخ (zalx) م.ع. **زلخه زلخاً** (از باب ضرب) : خسته کرد اورا بنیزه .

زلخ (zalax) م.ع. **زلخ‌زلخاً** (از باب سمع) : فربه گردید .

زلخ (zalax) و (zalex) ص.ع. جای لغزیدن پای .

زلخ (zollax) و **زلخة** (zollaxat) ا.ع. سرسره و جای لغزیدن ازبالا بنشیب که کودکان بروی لغزند .

زلخان (zalxân) و (zalaxân) ا.ع. پیشی در رفتار .

زلخان(zalaxân)م.ع. **زلخ زلخاناً** (ازباب ضرب) : پیشی گرفت در رفتن.

زلخة (zollaxat) ا.ع. بیماری در پشت که بدان‌پشت درشت وستبرگردد تا آنکه حرکت را نتواند .

زلدبة (zaldabat) م.ع. **زلدب اللقمة زلدبة :** فرو برد آن لقمه‌را.

زلز (zalaz) م.ع. **زلز زلزاً** (از باب سمع) : بی آرام گردید .

زلز (zalaz) و (zalez) ا.ع. رخت خانه و راهی که شخص از آن درآید .

زلزاء (zalzâ') ا.ع. کار . یق : **جمعوا ازلزائهم:**فراهم‌آوردندکارخودرا.

زلزال (zalzâl) ا.ع. جنبش (اسم است تزلزل‌را) .

زلزال(zalzâl) و (zelzâl) و(zolzâl) م.ع. **زلزل‌زلزلة وزلزالا وزلزالا**

و **زلزالا** . مر . زلزلة .

زلزة (zalzat) ا . ع . زن سبک که بخانه‌های همسایگان آمد شد کند .

زلزل (zalzal) ا.ع. نام مغنی معروف که در عود نوازی بدان مثل زنند .

زلزل (zolzol) ا . ع . طبل نواز دانا وماهر درطبل نوازی.

زلزل (zalzel) ا . ع. متاع ورخت .

زلزلة (zalzalat) ا . ع . زمین لرزه و زلزله .

زلزلة (zalzalat) م . ع . **زلزل الله الارض زلزلة ، و زلزالا و زلزالا و زلزالا** : جنبانید خدا زمین را . و**زلزل فلاناً** : بی‌آرام ساخت فلان را .

زلزله (zelzele) و (zalzele) ا.پ. مأخوذ از تازی ـ جنبش زمین و زمین لرزه که بومهن و بومهین نیز گویند .

زلزول (zolzul) ا . ع : مرد سبک ظریف . و سبکی . وجنگ . وبدی .

زلط (zalt) ا. ع. رفتار شتاب .

زلط (zalt) م . ع. **زلط زلطاً** (از باب ضرب) : بشتاب رفت .

زلع (zal') م . ع . **زلعه زلعاً** (از باب فتح): ربود آنرا بفریب. و**زلع رجله بالنار** : سوزاند پای اورا بآتش .

زلع (zala') ا. ع. کفتگی‌پای. وظاهر پنجه و شکافتگی پوست آن . ونیز کفتگی باطن قدم .

زلع (zala') م . ع . **زلعت قدمه وکفه زلعاً** (ازباب سمع) : کفته گردید قدم وکف پای او . و**زلعت جراحته** : تباه شد زخم وی وفاسد گردید .

زلعة (zala'at) ا. ع. زخم تباه وفاسد شده .

زلف (zalf) ا. پ. حصه‌ای ازشب .

زلف (zalf) ا.ع. نزدیکی ومنزلت .

زلف (zalf) م.ع. پیش شدن (والفعل من نصر) .

زلف (zolf) ا . پ .گیسو وبسوته‌وآنچه ازموی سر که بربناگوش و جلوگوش‌آورده وبطرز مخصوصی تعبیه کنند . وطره وکاکل. و جعد . و دستهٔ موی . و **زلف بستن** : نمودن معشوق خود را بعاشق و دل اورابکمند خود آوردن . و **زلف پریشان** : گیسوی پریشان و آشفته . و**زلف تابدار** : گیسوی پیچیده و مجعد . و**زلف‌خطا** : گناه‌وجرم و تقصیر . و**زلف دراز** : گیسوی دراز . و **زلف زمین** : شب . و خاکی که جوهر آدمی از آن است . و بلیهٔ ارضی . و **زلف شب** : تاریکی شب. و **زلف‌عنبرین** : گیسوی معطر و برنگ عنبر . و**زلف وچتر** : آرایشی که‌زن تازه عروس از گیسوهای خود برپیشانی و شقیقه‌های خود نماید و **زلف و خال** : آرایشی که از طلا و لاجورد در شب زفاف برروی عروس کنند .

زلف (zelf) ا.ع. مرغزار.

زلف (zalaf) ا . ع. نزدیکی . و مرتبه و پایگاه . و حوض پر از آب . وج. زلفة.

زلف (zolaf) ع . ج . زلفة .

زلف (zolof) ا . ع . اول شب. و قرء قوله تعالی : **زلفاً من اللیل** وهو امامفرد کعنق اوجمع زلفة مثل بسر و بسرة بضمتین فیهما و قرء ایضاً زلفاً بالضم و هو جمع زلفة مثل در و درة .

زلفات (zolfât) و(zolofât) و(zolafât) ع : ج . زلفة .

زلفة (zolfat) ا . ع . کاسه و پنگان . وکرانهٔ چیزی . و نزدیکی و منزلت. وپاره‌ای از شب . واول شب . ج : زلف و زلفات و زلفات و زلفات .

زلفة (zalafat) ا . ع . حوض پر ازآب. ج : زلف . و جای گرد آمدن آب باران که پر از آب باشد . و کاسهٔ بزرگ . و پنگان سبز . و صدفة. و کاسهٔ نزدیک تک . و کرانهٔ کوه . و سنگ هموار تابان . وزمین درشت. و زمین روفته . و جای برابر و هموار ازکوه نرم . و زن . و روی زن. و مرغزار.

زلفدار (zolf-dâr) ص . پ . کله ای که دارای زلف باشد

زلفسا (zolf-sâ) ا.پ.رخسارفرسوده شدهٔ از زلف .

زلف‌گاه (zolf-gâh) ا. پ . آنجای که زلف میروید ازآن.

زلفنجانه(zolfenjâne) ا . پ . شمشیر و خنجر و کاردی که از نقره ساخته شده‌باشد و یا قبضه و دستهٔ آن از نقره بود . و نام پادشاهی در قدیم .

زلفه (zalfe) ا .پ. کوچهٔ تنگ‌وتاریک. و جای تنگ و تاریک.

زلفی (zolfâ) ا . ع . نزدیکی ومنزلت. قوله‌تعالی: **وما اموالکم ولا اولادکم بالتی تقربکم عندنا زلفی** و هی اسم‌المصدر ای تقربکم عندنا ازدلافاً .

زلفیدن (zalfidan) ف ل و م . پ . لغزیدن . و خیزیدن . و غلطیدن . و روی یخ افتادن .

زلفین (zolfin) ا . پ . زرفین وزنجیر چارچوبهٔ در وصندوق وجزآن .

زلق (zalq) م . ع . **زلق فلاناً عن مکانه زلقاً** (ازباب ضرب) : دور گردانید فلان را از جایٔ خود و یك سو کرد آن را. و **زلقه** :لغزانید آنرا . و**زلق رأسه**: سترد موی سر او را .

زلق (zalq)و(zalaq) و (zaleq)ا.ع. جای لغزان که قدم درآن استوار نماند.

زلق (zalaq) ص . ع . **مکان زلق** :

جای لغزان. قوله تعالی: **فتصبح صعیداً زلقاً** ای ارضاً ملساء لیس بها شیء.

زلق (zalaq) ا ع . سرین ستور . و **زلق الامعاء**: بیماری مرمعده و روده‌ها را. **وزلق الکلیة**: دیابیطوس.

زلق (zalaq) و (zalq) م ع . **زلقت القدم زلقاً** (ازباب سمع) **وزلقت زلقاً** (از باب نصر): لغزید پای. و **زلق فلان بمکانه زلقاً وزلق زلقاً**: دلتنگ شد فلان ازجای خود و کرانه گزید.

زلق (zaleq) ص ع . لغزان. **ورجل زلق**: مردی که پیش از مجامعت انزال کند. و مرد زود خشم.

زلقة (zalqat) ا ع . زلاقة و جای لغزان.

زلقة (zalaqat) م ع . زن . و سنگ تابان.

زلقوم (zolqum) ا ع . حلقوم و خشکنای گلو. و زنخ و چانه.

زلقه (zalqe) ا پ . ـ مأخوذ از تازی ـ لغزش. وسقوط وافتادگی. و **زلقهٔ قدم**: لغزش پا.

زلك (zalak) ا پ . اخگر وزغال افروخته و آتش پاره.

زلگ (zalag) ا پ . زالو وعلق.

زلل (zalal) اوص ع . لغزش (اسم است زلیل را). و گناه. ونقصان و کمی. یق: **فی میزانه زلل** ای نقصان. و **مکان زلل**: جای لغزان. وکذلك **مقامة زلل و زحلوقة زلل**.

زلل (zalal) م ع . **زل زللا** (ازباب سمع): سبك سرین گردید. و **زل زلا و زللا وزلولا وزلیلا ومزلة وزلیلاء و زلیلی** . مر . زل.

زلم (zalm) ا ع . مانا ومشابه در حذو وقد وجزآن. یق. **هذا العبد زلما یافتی** ای قداً وحذواً.

زلم (zalm) م ع . **زلم زلماً و زلماناً** (ازباب نصر): تنگاتنگ رفت ونزدیك بهم گذاشت گامهارا. و **زلم الاناء**: پر کرد آوندرا. وکذا **زلم الحوض**. **وزلم عطاءه**: کم کرد بخشش خودرا. **وزلم انفه**: برید بینی اورا. و **زلم القدح**: خوب و راست تراشید تیررا.

زلم (zalam) ا ع . یکنوع گیاهی بدون شکوفه وتخم. ونام کوهی.

زلم (zalam) و (zolam) ا ع . قدح وتیر قمار. وتیر تام ناتراشیدهٔ پر و پیکان ننهاده. وجانوری مانند گربه واهلی وخردتر از آن. وجانور سم شکافته ویا آنچه پس از ظلف است. ج: ازلام. وهی السهام التی کان اهل الجاهلیة یستقسمون بها وکانوا یکتبون علیها الامر والنهی ویضعونها فی وعاء فاذا اراد احدهم امراً دخل یده واخرج قدحاً فان خرج مافیه الامر مضی لقصده و ان خرج مافیه النهی کف.

زلماء (zalmâ') ص ع . مؤنث ازلم ماده شتر کنارهٔ گوش بریده.

زلماء (zalmâ') ا ع . تیر نیك تراشیده ودرست. وبزکوهی ماده. وچرغ ماده.

زلمان (zalamân) م ع . **زلم زلماً و زلماناً** . مر . زلم.

زلمة (zalmat) و (zolmat) و (zalamat) و (zolamat) ا ع . راست ودرست وصحیح و محقق. ومانا ومشابه. یق: **هو العبد زلمة** ای حقاً اوقده قدالعبد او حذوه حذو العبد او یشبهه کانه هو. و کذا **هو العبد زلمة وزلمة و زلمة**. و نیز درامة نیز می‌گویند: **هی الامة زلمة** وغیرها.

زلمة (zalamat) ا ع . نشان و داغ. و دروش گوش بز و همازلمتان. وانیز زلمة، واحد زلم یعنی یك گیاه زلم.

زلنباع (zelenbâ') ا ع . مرد پریشان گوی.

زلنبور (zalanbur) ا ع . نام یکی از اولاد پنجگانهٔ ابلیس و کارش آنست که میان زن و شوی فساد انداخته تفریق کند و عیوب زن‌را برشوی ظاهر نماید واورا مطلع گرداندوآنچه خداوند عالم میفرماید افتتخذونه وذریته اولیاء مرادهمین اولاد پنجگانهٔ ابلیس است.

زلنفح (zalanfah) ا ع . مرد بدخوی.

زلنقطة (zolonqotat) ا ع . زن کوتاه بالا. و نرهٔ مرد.

زلو (zalu) ا پ . زالو و علق ودیوچه وزالگ و یکنوع کرمی است آبی و میمکد خون حیوانات را و آنرا در طب برای کشیدن خون بیماران بکار میبرند.

زلوبیا (zalubiyâ) ا پ . نوعی از حلوا که از نشاسته و کف دریا و روغن کنجد میسازند.

زلوج (zaluj) ا وص ع . تیر لغزندهٔ از کمان. و سریع و شتات. و نام اسبی. **وقدح زلوج**: تیز زود لغزندهٔ ازدست. **وعقبة زلوج**: راه دور و دراز در کوه.

زلوغ (zoluq) م ع . **زلغت الشمس زلوغاً** (ازباب نصر): برآمد آفتاب. و **زلغت النار**: بلند گردید آن آتش.

زلوف (zaluf) ص ع . **عقبة زلوف**: راه دور ودراز درکوه.

زلوق (zaluq) ص ع . **ناقة زلوق**: ماده شتر تیز رفتار. و **عقبة زلوق**: راه دور و دراز درکوه.

زلوك (zaluk) ا پ . زلو وعلق.

زلول (zalul) ص ۰ ع ۰ **ماء زلول** : آب خوشگوار وصاف وشیرین .

زلول (zolul) م ۰ ع ۰ **زل زلا و زلولا** ۰ مر ۰ زل .

زله (zalli) ا ۰ ع ۰ گل ریحان و حسن و خوبی آن. وسنگی که آبکش بر آن می‌ایستد. و سر گشتگی .

زله (zalah) ا۰ع۰ غم و اندوه که بذات کسی رسد .

زله (zalle) ا۰پ۰ طعام وخوردنی کـه شخص میهمان ازمجلس ضیافت باخود ببرد .

زله (zalle) و (zelle) ا ۰ پ ۰ یکنوع جانورکی مانند ملخ وبا آواز که دارای آواز طولانی میباشد .

زلهب (zalhab) ا۰ع۰ مرد سبك ریش وسبك گوشت .

زلیبیا (zalibebā) ا۰پ۰زلوبیا .

زلیة (zelliyyat) ا۰ع۰ مأخوذ اززیلوی فارسی وبمعنی آن ۰ ج : زلالی .

زلیج (zalij) م ۰ ع ۰ **زلج زلجاً و زلیجاً** ۰ مر ۰ زلج .

زلیجة (zalijat) ص۰ع۰ **ناقة زلیجة:** ماده شتر تیز رفتار .

زلیخا (zolayxā) ا۰پ۰زن پاتیفار عزیز مصر وصاحبة یوسف پیغمبر .

زلیخا (zalixā) ا۰ع۰زلیخا .

زلیطة (zalitat) ا۰ع۰ لقمة لغزندة از عصیدة وجز آن (لغة مولدة) .

زلیف (zalif) ا۰پ۰ ترس وبیم وهول و هراس .

زلیف (zalif) ا۰ع۰ پیش درآینده ازجائی بجائی .

زلیفن (zalifan) و (zelifan) ا ۰ پ ۰ ترس وبیم ۰ وتهدید وتخویف وسبب ترسیدن شدن ۰ وکینه وانتقام ۰ وچرخی کـه بدان پنبه دانه را از پنبه جدا سازند .

زلیفی (zalifi) ا۰پ۰ ترس و خوف و بیم وهراس .

زلیق (zaliq) ا۰ع۰ بچة ناتمام افگنده وسقط شده .

زلیق (zollayq) ا۰ع۰ شفترنگ ونوعی از شفتالوی تابان بی‌پرز کـه بفارسی شلیل گویند .

زلیل (zalil) ا۰پ۰ آواز وصدای گلو۰ و فواق وآروغ .

زلیل (zalil) ا۰ع۰ پالوده .

زلیل (zalil) ص۰ع۰ **ماء زلیل :** آب صاف سرد وگوارا و عذب وزود گذرنده از حلق .

زلیل (zalil) م۰ع۰**زل زلا وزلیلا** مر ۰ زل .

زلیلاء (zellilā) و **زلیلی** (zellilā) م ۰ ع ۰ **زل زلا و زلیلاء و زلیلی** ۰ مر ۰ زل .

زلیلی (zellilā) ا۰ع۰ لغزش .

زلیم (zalim) ص۰ع۰ تیرنیك تراشیده.

زم (zam) ا۰پ۰ سرما ضدگرما ۰ و باد سخت وتند ۰ وزخم وجراحت ۰ وفتیله ۰و مشعل ۰ وکبریتی که جهة گیرائی آتش استعمال می کنند ۰ وگونه۰ وفك۰ وخیمه ۰ وشیاف. و آهستگی ونرمی ۰ وطفلی که درهنگام تکلم آب از دهانش جاری باشد ۰ وکسی که در هنگام تکلم گوشت دهان اوتمام پیدا ونمایان بود ۰ ونام رودخانه وشهری در مرو ۰ ونام چاهی درمسجدالحرام که بچاه‌زم معروف است.

زم (zamm) م ۰ ع ۰ **زمه زماً** (از باب نصر) : بست آنرا ۰ و **زم البعیر بانفه :** برداشت وبلند کرد آن شتر سرخود را از درد بینی ۰ و **زم الرجل برأسه :** بلند کرد آن مرد سر خودرا ۰ و **زم بانفه :** تکبـر کرد و گردنکشی نمود ۰ و **زم القربة :** پرکرد مشك را ۰ و **زمت القربة :** پرگردید مشك ۰ یق : **زمها زماً فزمت هی زموماً** (لازم و متعدی) ۰ و **زم البعیر :** مهار کرد دربینی شتر ۰ و **زم النعل :** زمام ساخت نعل‌را. و نیز زم : پیش شدن دررفتن وسخن گفتن. وسر برداشته بردن گرگ بزغاله را .

زم (zamm) ا۰ع۰ سکوت . الحدیث: **لیس فی امتی رهبانیة ولاسباحة ولا زم .**

زما (zamā) پ۰ مخفف ازما .

زماتة (zamātat) م۰ع۰ **زمت زماتة** (ازباب کرم) : آهسته‌وصاحب وقارگردید.

زماجر (zamājer) ا۰ع۰ج۰ زمجرو زمجرة و زِمجر .

زماجیر (zamājir) ا۰ع۰ج۰ زمجرة و زمجر .

زماح (zommāh) ا۰ع۰ مرغی که کودك را ازگهواره بر میگیرد .

زماخری (zomāxeriyy) ا ۰ ع ۰ میان کاواك واجوف.

زمار (zemār) ا۰ع۰ بانگ شترمرغ ۰ و ج ۰ زمیر .

زمار (zemār) م ۰ ع ۰ **زمر النعام زماراً** (از باب ضرب) : بانگ کرد آن شتر مرغ .

زمار (zammār) ص۰ع۰ نای‌نواز .

زمارة (zemārat) ا۰ع۰ نای نوازی.

زمارة (zammārat) ا۰ع نای. وچوب که برگردن سگ بندند تا نتواند از سوراخ بوستان داخل شدن و انگور خوردن ۰ وزن زناکار و زن زنا کار خوب روی ۰ وعمود آهن‌میان دو حلقة گردن‌بند آهنی ۰ و **کسب الزمارة :** جا کشی وزن زنا کار را باین

طرف وآن طرف برای سود و فایده بردن. الحدیث: **نهی عن کسب الزمارة**.

زماروغ (zamâruq) و (zomâruq) ا. پ. سماروغ و غارج.

زمازم (zomâzem) ص. ع. **ماء زمازم**: آب فراوان و بسیار.

زمازم (zomâzem) ا. ع. نام چاهی در نزدیکی خانهٔ کعبه که زمزم نیز گویند.

زمازیر (zamâzir) ص. ع. منقبض و ترنجیده. یق: **لحمة زمازیر**.

زماع (zamâ') و (zemâ') م. ع. **زمع زمعاً و زماعاً و زماعاً** (ازباب سمع): شتاب زده گردید. و نیز زماع و زماع: باثبات عزم بودن و استواری رای داشتن. ودر گذرنده بودن در امورو یازماع (بکسر) اسم است درهمهٔ معانی مذکوره.

زماع (zemâ') ع. ج. زمع. وج ج. زمعة.

زماعة (zammâat) ا. ع. کون.

زمال (zamâl) و (zemâl) م. ع. **زمل زمالا و زمالا** (ازباب نصر وضرب): لنگان بریك پهلو دوید.

زمال (zemâl) ا. ع. لنگی شتر. ولفافهٔ توشه‌دان. ج: زمل وازملة.

زمال (zemâl) م. ع. **زمل زملا و زمالا و زملانا** (ازباب نصر): ازنشاط لنگان لنگان راه رفت.

زمال (zommâl) و **زمالة** (zommâlat) ا. ع. مرد ترسوی سست وضعیف.

زمالق (zomâleq) ص. ع. کسی که پیش از دخول انزال کند.

زمام (zemâm) ا. ع. مهار. و رشته‌ای که در بینی شتربندند وبروی مهاربندند. ج: ازمة. و **زمام النعل**: دوالی که برنعل بندند.

زمام (zamâm) ا. پ. _ مأخوذ از تازی _ عنان و لگام ومهار. و **زمام اختیار**: ضبط وربط وجلوگیری از نفس.

زمام (zommâm) ا. ع. هر علف بلندی.

زمامخ (zamâmex) ع. ج. زامخ.

زمان (zamân) ا. پ. موت و مرگ و اجل.

زمان (zamân) ا. پ. _ مأخوذ از تازی _ وقت وهنگام ومدت. وعمر و زندگانی. و فرصت. وعهد وعصر. وعالم. وآسمان. وزمانه وروزگار وجهان. وبخت ونصیب. و سرنوشت وقضاوقدر. و **زمان استقبال**: هنگام آینده. و **زمان پیشین**: هنگام گذشته وهنگامی پیش از این هنگام. و **زمان حال**: الان وهمین هنگام. و **زمان ماضی**: هنگام گذشته و مدتی پیش از این هنگام. و **زمان وزمین**: آسمان وگیتی و زمین و عالم. و **پادشاه زمان**: پادشاه عصر.

زمان (zamân) ا. ع. روزگار. ووقت اندك ویابسیار. ج: ازمنة وازمان وازمن. وبرجای ماندگی.

زمانة (zamânat) ا. ع. حب و دوستی. وبرجا ماندگی. و آفتی در حیوانات. و از اعلام است.

زمانة (zamânat) م. ع. **زمن زمناً و زمنة و زمانة**. مر. زمن.

زمان‌زمان (zamân-zamân) م ف. پ. _ مأخوذ از تازی _ ساعت بساعت وهنگامی پس از هنگام.

زمان‌سیر (zamân-sayr) ص. پ. مسافر شتاب زده وتندرو.

زمانکی (zamânaki) م ف. پ. زمان کمی واندك وقتی.

زمانه (zamâne) اوم ف. پ. _ مأخوذ از تازی _ وقت وهنگام. وعصر ودور. و دنیا وعالم. و روزگار. و بخت وطالع. و گردش افلاك. و **زمانهٔ حال**: وقت حاضر و همین حالا.

زمانه‌ساز (zamâne-sâz) ص. پ. کسی که موافق وسازگار با روزگار باشد. و منافق ومتقلب.

زمانه سازی (zamâne-sâzi) ا. پ. نفاق وریا ودو رنگی. واحتیاج. وضرورت. و درماندگی.

زمانه موافق (zamâne-movâfeq) ص. پ. خوش وقت وخوش بخت.

زمانی (zamâni) ص. پ. دنیوی و روزگاری. ومنسوب بدنیا و روزگار. و فانی وناپایدار.

زمانی (zamâni) م ف. چند هنگامی.

زمانیان (zamâniyân) ا. پ. جهانیان وخلایق وخلق این عالم.

زمانئذ (zamânaezen) ا. ع. در آن زمان. وزمانیکه. وآنوقت.

زمانیکه (zamâni-ke) م ف. پ. هنگامی که ووقتی که ودرآنوقت که.

زماورد (zomâvard) ا. ع. طعامی که از تخم مرغ و گوشت ترتیب دهند.

زماهن (zamâhan) ا. پ. آهن سخت. و زحمت بیهوده. وکار پست و سختی که برای کسی سودی ندهد.

زمپود (zampud) ا. پ. زنبور.

زمت (zommat) ا. ع. یکنوع مرغی که رنگ برنگ میگردد.

زمترا (zamatrâ) ا. پ. بلغت زند تمسخر وریشخند.

زمج (zamj) ا. پ. زاج. و صمغ. و **زمج بلور**: زاج سفید.

زمج (zamj) م. ع. **زمج القربة زمجاً** (ازباب نصر): پرکردمشك را. وزمج

بینهم: برانڨولید ایشان‌را بریکدیگر . و **زمج علیهم:** ناگاه و بی دستوری برآمد برایشان .

زمج (zamaj) م۰ع ۰ **زمج زمجاً** (ازباب سمع) : خشم گرفت.

زمج (zamaj) ا۰ع۰ خشم.

زمج (zamej) ص۰ع۰ خشمناك.

زمج (zommaj) ا۰ع۰مرغی گوشتخوار ودرنده که دو برادران وزمنج گویند .

زمجة (zamejat) ص۰ ع۰ مؤنث زمج یعنی زن خشمناك.

زمجة (zemmejat) ا ۰ ع ۰ **زمجة الظلیم:** نوك شتر مرغ .

زمجر (zamjar) ا۰ ع۰ تیر باریك از نی ۰ وکلك دراز ۰ ج: زماجر وزماجیر.

زمجر (zemajr) ا ۰ ع ۰ آواز ۰ ج : زماجر .

زمجرة (zamjarat) م ۰ ع۰ **زمجر الاسد زمجرة :** غرید آن شیر .

زمجرة (zamjarat) ا ۰ ع ۰ نی که‌می نوازند . وزن زنا کار . وآواز . وآوازنی . وساجور وچوب که بر گردن سگ بندند . و عمود آهن میان دو حلقهٔ گردن بند آهنی. ج : زماجر وزماجیر . و بانگ و فریاد وغوغای بسیار .

زمجی (zemji) ا ۰ پ۰ جای برآمدن دم پرندگان . ودم غزه وبن‌دم جانوران‌دیگر.

زمجی (zemejjâ) ا۰ ع۰ دم‌غزهٔ مرغ.

زمجیل (zemjil) ا۰ع۰ پلنگ .

زمچ (zamç) ا۰پ۰ زاج ۰ ورنگ سیاه صباغی ۰ ونام جائی درخراسان ۰ و **زمچ بلور :** زاج سفید .

زمچ (zemç) ا۰پ۰ شکره وبازشکاری.

زمچك (zamçak) ا۰پ۰پرندهٔ کوچك.

زمح (zommah) ا۰ ع ۰ مردنا کس و فرومایه وسست . وکوتاه بالای زشت رو.و سیاه فام بدخلقت .

زمحن(zemahn)و **زمحنة**(zemahnat) ا۰ع۰ مردبدخلق بخیل .

زمخ (zamx) م ۰ ع ۰ **زمخ زمخاً** (ازباب فتح) : تکبر کرد وگردنکشی نمود.

زمخ (zamax) ص۰ع۰ **عقبة زمخ :** عقبهٔ دور ودراز .

زمخ (zommax) ع۰ج۰ زامخ .

زمخت (zomoxt) و (zamoxt) ا و ص۰پ۰ عفص وگس وهرچیز کـه دهان را جمع کند ومنقبض نماید مانند پوست انار و مازو . و مردم گرفته و مقبوض و بخیل و درشت . ونالایق . و عقد وگرهی که بغایت سخت باشد . و نی شکر .

زمختی (zomoxti) ا۰ پ . عفوصت ودرشتی وسختی وگرفتگی .

زمخر (zamxar) ا۰ع۰ نای ۰ و تیر از نی ۰ ودرخت انبوه درهم پیچیده و فراخ درون کاواك نازك . و کلك‌دراز و باریك.

زمخرة (zamxarat) ا ۰ ع ۰ زن زنا کار .

زمخرة (zamxarat) م۰ع۰ **زمخر الصوت زمخرة :** سخت گردید آواز . و **زمخر النمر :** درخشم شد وبانگ برزد آن پلنگ . و **زمخر العشب :** شکوفه‌آورد آن گیاه .

زمخری (zamxariyy) ص۰ع۰ باریك ودراز میان کاواك از هر چیزی ۰ و **ظلیم زمخری السواعد :** شتر مرغ باریك ساق .

زمخشر (zamaxcar) ا۰پ۰ شهری در خوارزم .

زمخشری (zamaxcari) ص ۰ پ ۰ منسوب بزمخشر . و جارالله‌ابوالقاسم محمود ابن عمرو معروف بزمخشری .

زمخك (zamoxk) و (zomoxk)ص۰ پ۰ زمخت .

زمخیر (zemxir) ا۰ع۰ چیزی اندك . و **مارزئته زمخیراً** ای ما نقصته شیئاً .

زمر (zamr) م ۰ ع ۰ **زمر زمراً** و **زمیراً** (ازباب نصر وضرب) : نای زد . و **زمر القربة زمراً** (از باب نصر) : پرکرد مشك‌را . و **زمر بالحدیث :** فاش کرد آن خبر را . و **زمر فلاناً بفلان :** بر آغالانید فلان را برفلان .

زمر (zamar) م۰ع **زمر زمراً** (از باب سمع) : کم موی شد . و کم مروت گردید . ونیکو روی شد .

زمر (zamer) ص۰ع۰ کم‌موی وکم‌پشم. وکم مروت . ومرد نیکو روی .

زمر (zomar)ع۰ج۰ زُمَرة .

زمر (zemmer) ص۰ع۰ سخت‌ودرشت.

زمران (zamarân)م۰ع۰**زمر الظبی زمراناً** (ازباب نصر) : رمید آهو .

زمرة (zomrat) ا۰ع۰ فوج وگروه ۰و گروه متفرق از مردم ۰ ج : زمر .

زمرة (zamerat) ص۰ ع ۰ مؤنث زمر کم موی وکم پشم .

زمرد (zomorrod) ا۰ع۰ گوهری‌قیمتی وگرانبها که رنگ سبز خوشی دارد و بفارسی دوال ویا دوبال گویند .

زمردگیا (zomorrod-giyâ) ا۰ پ۰ کنب هندی وشاهدانه .

زمردنگار (zomorrod-negâr)ص۰ پ۰ مرصع شدهٔ بازمرد .

زمردی (zomorrodi) و **زمردین** (zomorrodin) ص۰ پ ۰ چیزی که برنگ زمرد باشد .

زمرذ (zomorroz) ا۰ع۰ زمرد .

زمرونتن (zamrunetan) ف ل. پ. بلغت زند سرائیدن و تغنی کردن و خوانندگی نمودن .

زمره (zomre) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ گروه وجمعیت. وسپاه ولشکر. **وزمره بزمره:** طایفه بطایفه. **وزمره‌ای از آن:** بعضی از آن .

زمزرة (zamzarat) م ع. **زمزر الوعاء زمزرة:** جنبانید آوند را پس از پرشدن تانیك پرگردد .

زمزم (zamzam) ا.پ. فصل چهاردهم ازکتاب مقدس زند. وکلماتی چند که مغان در محل ستایش باریتعالی وهنگام شستن بدن وخوردن چیزی بر زبان آرند . **و زمزم آتش فشان:** آفتاب. **وزمزم افشاندن:** بانگ زدن . وگریه کردن . **و زمزم رسن :** آفتاب .

زمزم (zamzam) م ف. پ. آهسته آهسته و باملایمت ومشفقانه .

زمزم (zamzam) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ نام چاهی نزدیك خانهٔ کعبه شرفها الله . **وآب زمزم:** آبیکه از آن چاه برگیرند.

زمزم (zamzam) ا ع . چاهی در مسجد الحرام نزیك خانهٔ کعبه شرفها الله. و شتر گردن دراز .

زمزم (zamzam) ص.ع. **ماءزمزم:** آب بسیار .

زمزم (zemzem) ا. ع. گروه شتران شش ساله .

زمزم (zomazem) ا.ع. چاه زمزم.

زمزمة (zamzamat) ا. ع. آوازی که از دور آید و در آن بانگی باشد مانند بانگ مگس و بانگ رعد پی درپی . و هر بانگ رعد. وکلام مغان وقت طعام خوردن بنحوی که زبان ولب نگشایند بلکه آوازی از خیشوم وحلق برآید. وآواز شیریشه. وهرآواز خفی که فهمیده نشود .

زمزمة (zemzemat) ا ع. گروه مردم و شتر و یا پنجاه شتر . وپاره‌ای ازدیوان و ددان. وجماعت شتران که درآن شتر ریزه نباشد.

زمزمه (zamzame) ا.پ. خوانندگی و ترنم باهستگی . وبرزبان آوردن و خواندن کلمات زمزم در محل ستایش خداوند تبارك و تعالی ودرهنگام شستن بدن وخوردن چیزی. ونام فصلی ازکتاب زند. ونجوا. وسخن تملق آمیز.

زمزمه پرداز (zamzame-pardāz) **و زمزمه پیرای** (zamzame-pirāy) **و زمزمه سنج** (zamzame-sanj) ا. پ. سرودگوی .

زمزمه گویان (zamzame-guyān) و (zamzame-govyān) ا.پ. سرودگوینده وسراینده ومغنی ومطرب و آوازه خوان . و فاختهٔ کوکو کنان .

زمزمه ناك (zamzame-nāk) ص پ. آنکه زمزمه میکند و خوانندگی میکند و سرود میگوید.

زمزمی (zamzami) ا پ . آوندی که پراز آب زمزم باشد .

زمزمیدن (zamzamidan) ف ل. پ. پرخوردن. وعطسه کردن باهستگی وآرامی.

زمزوم (zomzum) ا ع. **زمزوم الابل:** شتران برگزیده ویا صدشتر برگزیده. **وزمزوم القوم:** بدترین آن طایفه.

زمزیم (zemzim) ا ع. جماعت شتران شش ساله .

زمستان (zamestān) ا.پ. فصل چهارم ازچهار فصل سال ضد تابستان وموسم سرما. ودانش وحکمت وعلم .

زمستانی (zamestāni) اوص . پ . منسوب بزمستان وسرما . وموسم سرما .

زمع (zom') ص ع.ج. ازمع وزمعاء.

زمع (zama') ص ع. **رجل زمع:** مرد رسای درامور وثابت عزم برکارها .

زمع (zama') ا ع. مردم فرومایه. یق: **هومن زمع الناس.** وموی دراز برتندی پاشنهٔ اسب . و توجبهٔ سست . ولرزه مانندی که بمردم عارض شود . وگره های جای برآمدن خوشهٔ انگور . وترس و بیم . وج. زمعة .

زمع (zama') م ع . **زمع زمعاً وزماعاً وزماعاً** . مر . زماع وزماع. و نیز زمع : سرگشته و آشفته شدن از ترس و دهشت داشتن . ولرزه در اندام افتادن . و ترسیدن و بیم داشتن . و زائد شدن انگشت از معتاد .

زمع (zame') ا ع. کسی که در وقت خشم کمیز آیدش ویا اشك ریزد .

زمع (zomma') ا ع. زنبور بی نیش. وکسی که درحاجت خود سست نباشد .

زمعاء (zam'a') ص ع. مؤنث ازمع یعنی زنی که انگشت زائد داشته باشد. ج. زمع.

زمعاء (zomaā') ع ج. زمیع .

زمعات (zama'āt) ع ج. زمعة .

زمعان (zamaān) م ع. سبك وشتاب رفتن . و آهسته ودیر رفتن (ازاضداداست). وثابت بودن برکاری (والفعل من فتح) .

زمعة (zom'at) ا ع. پاره‌ای ازگیاه .

زمعة (zama'at) ا ع. تندی پس سم ستور . وناخن مانندی دربند دست گوسپند. و موی فروهشتهٔ در پس پای گوسپند وآهو و خرگوش و جز آن . ج : زمع و زمعات وج ج : زماع . وپشته. وآب راهه. وزمین نشیب اوهودون الشعبة والشعبة دون التلعة او تلعة صغیرة لیس لهاسیل قریب . وزمین پست که آب دروی گرد آید . ج : ازماع. وآب

راهۀ کوچك وتنگ . ج : زمع. ونیز زمعة : واحد زمع یعنی یك گره جای بر آمدن خوشۀ انگور .

زمعی (zam'iyy) ا . ع . مردم فرومایه وزود خشم . ومرد زیرك ورسا .

زمق (zamq) م . ع . **زمق لحیته زمقاً** (از باب ضرب و نصر) : برکند ریش او را . **وزمق القفل** : گشادکلیدان را.

زمقة (zamaqat) ا . ع . چیز اندك و حقیر . **وماعنی عنی زمقة** ای شیئاً.

زمك (zamk) م . ع. **زمکه علیه زمکاً** (از باب نصر) : برانگیخت آنرا تا سخت خشمگین شد بروی . **وزمك القربة**: پرکرد مشك را .

زمك (zamak) ا . ع . خشم .

زمك (zemekk) و **زمکاء** (zemekkā') ا . ع . دمغزۀ مرغ . و دم مرغ وبن دم آن .

زمکة (zamakat) ص . ع . **رجل زمکة** : مرد شتاب زدۀ خشمناك. ومرد گول پست بالا .

زمکی (zemki) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ دم غزۀ مرغ .

زمکی (zemekkā) ا.ع . دمغزۀ مرغ و بن دم آن وتمام دم آن .

زمگان (zamgân) و (zomgân) ا . پ. موی زهار .

زمل (zamil) م.ع. **زمله زملا** (از باب نصر) : ردیف خود ساخت او را و یا عدیل گردانید. **وزملت الشیی ء** : برداشتم آن چیز را . و **زمله** : درپی او رفت . و **زمل زملا** و **زملاناً** و **زمالا** : از نشاط لنگان راه رفت .

زمل (zeml) ا.ع. ردیف. وبارپشت . ونصف جوال ازهر چیزی . یق : **ما فی جوالقك الازمل** اذا كانت نصف الجوالق . ونیز زمل : از اعلام است .

زمل (zemal) و (zomal) و (zommal) ا.ع. مردضعیف ترسندۀ بددل . وباردرخت.

زمل (zomol) ع.ج. زمال .

زملان (zamalân) م.ع. **زمل زملا و زملاناً** . مر . زمل .

زملة (zemlat) ا.ع. خرمابنان درازدرهم پیچیده. وخرما بنان ریزۀ انبوه. و نهال خرما بن آنقدر که دست بدان نرسد .

زملة (zomlat) ا . ع . گروه مردم و همراهان .

زملة (zamalat) ا . ع . اهل خانه و عیال . وفراوان وبسیار . یق : **ترك زملة**: گذاشت بسیار را .

زملج (zomloj) ا . پ. پروانۀ کوچك.

زملق (zomaleq) و (zommaleq) ا. ع . کسی که پیش از دخول انزال کند .

زمم (zamam) ا . ع . مقابل .وقریب. یق : **وجهی زمم بیته** ای تجاهه روی من مواجه خانۀ او است . و **داری من داره زمم** او **داری زمم داره** : خانۀ من نزدیك خانۀ اوست . و **امرهم زمم** ای قصد متوسط معتدل او بین ظاهر .

زمم (zammam) ا . ع . چاه زمزم .

زمم (zommam) ع ج . زام .

زمن (zaman) ا . پ . زمین .

زمن (zaman) ا . ع . روزگار . و وقت خواه قلیل باشد یا کثیر . ج : ازمان و ازمن .

زمن (zaman) م . ع . **زمن زمناً و زمنة و زمانة** (از باب سمع) : بر جای ماند .

زمن (zamen) اوص.ع . برجای مانده. ج : زمنون . و بیمار که بیماری آن ازمدت دراز باشد . و انبار و تودۀ سرگین .

زمن (zaman) پ . مخفف ازمن

زمنة (zomnat) م . ع . **زمن زمناً و زمنة وزمانة** . مر . زمن .

زمنة (zomnat) ا. ع . برجای ماندگی.

زمنة (zamanat) ا . ع . زمان و روزگار .

زمنج (zamnaj) ا . پ. سنگی استوانه‌ای گرد که برای برابر کردن و مسطح نمودن پشت بامها سازند و آنـرا غلطك و بام غلطان نیز گویند .

زمنج (zemonj) و (zemenj) ا . پ. پرندۀ گوشت خوار که دو برادران و بتازی زمج (zommaj) گویند .

زمنی (zamnā) ع . ج . زمین .

زمو (zamu) و (zomu) ا. پ. طین وگل تر. وگل خشك .

زمو (zomu) ا . پ . سقف خانه که از چوب وعلف ونی وگل پوشیده باشند. و خاکی که درروی سقف خانه میریزند .

زموخ (zamux) ص . ع . **عقبة زموخ** : عقبۀ دور ودراز وسخت .

زمودن (zamudan) فـلـوم. پ. زر دوزی کردن. ونقش ونگار نمودن ونقاشی کردن.

زموده (zamude) ص.پ. زر دوزی شده. ونقش ونگار شده .

زموده (zomude) ا . پ . آورك و باد پیچ .

زمور (zamur) ا.ع. کودك نیکوروی.

زموع (zamu') ا.ع. مرد شتاب‌زده . وزن شادمان وشتاب . و خرگوش که نزدیك گام گذاشته دود کانها تعدو علی زمعاتها ولانها اذا قربت من حجرهـا مشت علی زمعتها لئلا یقتفی اثرها .

زموم (zamum) ا.ع. سیماب وجیوه .

زموم (zomum) م.ع. **زمت القربة زموماً** (ازباب نصر) : پرگردید مشك.

زمون (zamun) ا.پ. موز و "غل.

زمونی (zamuni) ا.پ. غار. ومرداب. و زیر زمین.

زمه (zamh) م.ع. **زمهته الشمس زمهاً** (ازباب فتح): اذیت رسانید اورا آفتاب.

زمه (zamah) ل.ع. شدت وسختی گرما.

زمه (zamah) م.ع. **زمه الحر زمهاً** (ازباب سمع) : سخت شد گرما. **وزمه الرجل بالحر** : سخت شد گرما برآنمرد.

زمه (zame) ا.پ. زاج سپید. وسنگی شبیه بزاج. ورنگ سیاه.

زمهرة (zamharat) م.ع. **زمهرت العین زمهرة:** سرخ شد چشم آن از غضب.

زمهریر (zamharir) ا.پ. آن جای بسیار سرد که نزدیك بانتهای کرهٔ هوامیباشد. وهرجای بسیار سرد.

زمهریر (zamharir) ا.ع. ـ مأخوذ ازفارسی ـ سختی سرما. وماه.

زمی (zami) ا.پ. زمین.

زمیاد (zamyâd) و (zamiyyâd) ا.پ. فرشتهٔ موکل برحوران بهشتی. وروز بیست و هشتم از هرماه شمسی.

زمیت (zamit) ص.ع. صاحب وقار و آهسته و بردبار.

زمیت (zemmit) ص.ع. نیك آهسته و با وقار.

زمیدار (zamidâr) ا.پ. زمیندار.

زمیدن (zamidan) فم.پ. خائیدن وجاویدن. وغریدن. وفریاد وفغان کردن.

زمیر (zamir) ا.ع. کودك خوب روی. ومردکوتاه بالا. ج: زمار.

زمیر (zamir) ص.ع. **غناء زمیر:** سرود نیکوی.

زمیر (zamir) م.ع. **زمر زمراً و زمیراً**. مر. زمر.

زمیر (zomayr) ا.ع. **بنوزمیر:** نام بطنی ازتازیان.

زمیر (zemmir) ا.ع. نوعی ازماهی.

زمیع (zami') ا.ع. مرد شتاب زده. ومرد دلیر که چون عزیمت کاری کند بر نگردد ازآن. ونیکو استوار رای اقدام کنندهٔ بر امور. ج: زمعاء.

زمیق (zamiq) ص.ع. برکنده شده.

زمیقة (zamiqat) ص.ع. مؤنث زمیق. یق: **لحیة زمیقة:** ریش بر کنده شده.

زمیل (zamil) ا.ع. سپس سوار نشیننده. وهمسفر ویار در سفر.

زمیل (zomayl) ا.ع. ضعیف بددل ترسندهٔ کاهل.

زمیل (zemayll) ا.ع. ضعیف بددل ترسندهٔ کاهل.

زمیل (zommayl) و (zemmil) ا.ع. ضعیف بد دل ترسندهٔ کاهل.

زمیلان (zamilâne) ا.ع. بصیغهٔ تثنیه الرجلان اذ عملا علی بعیرهما فهما زمیلان فاذا کان بلا عمل فرفیقان.

زمیلة (zomaylat) و (zommaylat) ا.ع. ضعیف وناتوان ترسنده.

زمین (zamin) ا.پ. ارض. و تراب وخاك. وسطح کرهٔ خاکی. وملك وکشور و ولایت واقلیم ومملکت. وتك حوض و آبگیر وتالاب. وزمینهٔ تصویر. وسیاره‌ای که ما در آن منزل داریم و از آن نشو ونما میکنیم. وموادی که ترکیب کرده‌اند سطح جامد این سیاره را وزمین ما مانند دیگر سیارات در این فضا بدور شمس میگردد و از آن کسب نور وحرارت مینماید و درمدت ۲۴ ساعت یك دفعه بردور خودش میگردد و در مدت ۳۶۵ روز و شش ساعت وچند دقیقه بر دورشمس گردش میکند و بی نهایت کوچکتر است از شمس وتقسیم می کنندسطح زمین رابواسطهٔ خطوط اعتباری از یك قطب بقطب دیگر بدو جهت واین خطوط موهومه‌را که دوائر نصف النهار و درجات طول گویند ۱۸۰ درجه در مشرق نصف النهار پاریس و ۱۸۰ درجه در مغرب این نصف النهار فرض شده اند و علاوه بر آنها خطوط متوازی دیگری فرض کرده اند که آنهارا درجات عرض مینامند و از خط استوا تا بقطب شمال ۹۰ درجه و از آنجا تا بقطب جنوب نیز ۹۰ درجه فرض شده است وچون زمین ملك انسان ومحل نشوونمای وی میباشد پس اطلاع برآن لازم است. و کسب این اطلاع معرفت علوم ذیل را لازم دارد: علم هیئت وعلم معرفة الارض وعلم جغرافیا وعلم تاریخ وعلم تعریف الامم وعلم تاریخ طبیعی وجزآن. **و زمین افتاده :** ملکی که ازمدتی بایر شده باشد. **و زمین تابستانی:** ملکی که درموسم تابستان ثمر وحاصل دهد. **وزمین توفیر :** ملکی که اجاره دهند و براجارهٔ سابق وی بیفزایند. **و زمین جلی :** باصطلاح هندی ملکی که فقط درموسم باران زراعت میشود. **وزمین چاهی:** ملکی که ازآب چاه مشروب میگردد. **وزمین خسته:** زمین شیار کرده ای که درزیر دست وپای مردمان وچار پایان نرم شده باشد. **وزمین راسایه شدن :** تواضع و فروتنی کردن. **و زمین بدندان گرفتن:** اظهار ضعف وعجز و ناتوانی و فروتنی کردن. **و زمین زمستانی:** ملکی که فقط در موسم زمستان ثمره وحاصل دهد. **و زمین‌مرده:** زمین خشك که قابل زراعت نباشد و در آن رستنی نروید. **و زمین وزمان :** مقام.ووقت. وعالم. **وعلم زمین :** علم مساحت.

زمین (zamin) ص. ع. برجای مانده. ج: زمنی.

زمین (zomayn) ا. ع. مصغر زمان اندك وقت و وقت كمی. و **لقیته ذات الزمین**: یعنی دیدار کردم اورا در یك زمانی پیش از این.

زمیناد (zaminâd) ا. پ. زامیاد که نام روز بیست و هشتم از هر ماه بود.

زمین بوس (zamin-bus) ص. پ. کسی که کرنش میکند وزمین را میبوسد و بخاك می افتد.

زمین پیمای (zamin-paymây) ا. پ. مساح. وسیاح ومسافر.

زمین تاب (zamin-tâb) ص. پ. تابنده وگرم کنندهٔ زمین.

زمین جسته (zamin-joste) ا. پ. زمین پیمای.

زمین خیز (zamin-xiz) ا. پ. حاصل ومحصول زمین.

زمین دار (zamin-dâr) ا. پ. خداوند ده وریش سفید ده. وباصطلاح هندی مأموری که مالیات اراضی سپردهٔ بخود را جمع میکند وصد یك حق العمل برمیدارد.

زمینداری (zamin-dâri) ا. پ. شغل زمین دار. و قلمرو و اراضی سپردهٔ بزمین دار.

زمیندوز (zamin-duz) ا. پ. نوعی از چادر وخیمه.

زمین ریز (zamin-riz) ا. پ. ارتفاع ومحصول زمین.

زمین زاده (zamin-zâde) ا. پ. خاکسار. و آدمی زاده و بشر. و آن حضرت صلی الله علیه و آله.

زمین سنبه (zamin-sonbe) ص. پ. سوراخ کنندهٔ زمین.

زمین کارانه (zamin-kârâne) ص. پ. آنکه معذرت و پوزش میخواهد.

زمین کنده (zamin-kande) ا. پ. یکنوع ریشهٔ مأکول.

زمین کوب (zamin-kub) ا. پ. اسب وشتر وجز آن.

زمین کینه (zamin-kine) ص. پ. سخت کینه وکسی که کینهٔ وی از روی کمال پست فطرتی باشد.

زمین گیر (zamin-gir) ص. پ. مبتلا بفالج وبرجای مانده.

زمین لرزه (zamin-larze) ا. پ. زلزله.

زمین نیکو (zamin-niku) ا. پ. خاك خوب.

زمینی (zamini) ص. پ. منسوب بزمین. وخاکی و ترابی و ارضی. و **زیر زمینی**: خانه های تحت الارض.

زن (zan) ا. پ. انسان ماده و مادهٔ از نوع بشر و مراة ونساء و خاتون و بانو. و زوجه و عیال شخص. و نامرد و جبون و ترسان و بیدل و کم جرأت. و کسی که بی باکانه وازروی غرور حرکت میکند. و **زن باردار**: زن حامله وآبستن. و **زن بردن**: و یا **زن خواستن** و یا **زن کردن**: عروسی کردن و نکاح کردن و ازدواج کردن و کسی را بزنی اختیار کردن. و **زن بمزد**: قرمساق و کس کش و قواد. و **زن پسر**: عروس و زوجهٔ پسر شخص. و **زن پیرایه**: مشاطه. و **زن دود افگن**: زن سحر کننده و افسونگر وجادوگر. و شب تاریك. و **زن کوچهٔ باستان**: عالم و جهان. و **زن مردانه**: زنیکه متصف بصفات مرد باشد و زن جنگجوی. و **زن وشوی**: زوجه و شوهر. و **مرد وزن**: مذکر و مؤنث.

زن (zan) ص. پ. زننده وهمیشه بطور ترکیب استعمال میشود مانند **تیغ زن**: کسی که تیغ و شمشیر میزند. و **خشت زن**: کسی که خشت میسازد. و **راهزن**: دزد قطاع الطریق. و **طبل زن**: نوازندهٔ طبل و طبال. و **نای زن**: نوازندهٔ نای.

زن (zon) ا. پ. قسمی ازغله که دو سر نیز گویند.

زن (zann) م. ع. **زن عصبه زناً** و **زنوناً** (از باب نصر وضرب): خشکید پی او. و **زن فلاناً بخیر اوشر**: گمان کرد در بارهٔ فلان خیر ویا شر و تهمت نمود او را.

زن (zenn) ا. ع. ماش. وگندم دیوانه.

زنء (zan') م. ع. **زنا الیه زنء** و **زنوء** (ازباب فتح): پناه گرفت بوی. و **زنا فی الجبل**: بالا برآمد برکوه. و **زنا الظل**: کم شد ودرهم گشت سایه. و **زنا الیه**: نزدیك شد باو. یق: **زنئت الخمسین**: نزدیك بپنجاه رسیدم. و **زنا فلان**: شادمان گردید فلان. و بشتافت. و دوسید بزمین. ونیز زنء و زنوء: خفه کردن. و بشتاب گرفتن بول وغائط کسی را. و **زنا بوله** ای احتقن.

زنا (zanâ) ص. پ. زننده.

زنا (zenâ) ا. ع. بلغت حجاز مجامعت با زن بطور حرامی.

زنا (zenâ) ا. پ. مأخوذ از تازی جمع شدن با زن بطور حرامی وروسپی بارگی که جهمرز نیز گویند. و **فرزند زنا** و یا **ولدزنا**: حرام زاده و زادغر وپسندره و خشوك.

زناء (zanâ') ص. ع. کوتاه گرداندم. وکسی که اورا کمیز بشتاب گرفته باشد. و **رحل زناء**: مرد تنگ آمدهٔ بقضای حاجت. و **ظل زناء**: سایهٔ کوتاه. الحدیث: **نهی ان یصلی الرجل وهو زناء**.

زناء (zenâ') ا . ع . بلغت نجد زنا و مجامعت بازن بحرامی .

زناء (zenâ') م.ع. **زنازنی و زناء** (ازباب ضرب) : بازن حرام جمع آمد . و **زنافلاناً** : بزنا نسبت کرد فلان را . و نیز زنا. بمعنی مزاناة . مر . مزاناة .

زناء (zannâ') ص.ع. زنا کار وکثیر الزناء .

زناءة (zannâat) ا.ع. حمدونهٔ ماده.

زناءی (zanâ'iyy) ص.ع. زنا کار.

زنابیر (zanâbir) ع.ج. زنبور .

زنابیل (zanâbil) ع.ج. زنبیل .

زناة (zonât) ع.ج. زانی .

زناج (zenâj) ا.ع. پاداش.

زناج (zonnâj) و **زناچ**(zonnâç)ا. پ. عصیب یعنی چرب رودهٔ گوسپند را از برنج ودنبه پر کرده در روغن بریان کنند و خورند .

زناد (zenâd) ع . ج . زند. وقولهم : **ورت بك زنادی** . مر . زند .

زنادقة (zanâdeqat) و **زنادیق** (zanâdiq) ع.ج. زندیق .

زنار (zonnâr) و**زنارة** (zonnârat) ا.ع. رشته مانندی که ترسایان ومجوسان و بت پرستان برمیان بندند . ج : زنانیر .

زنار (zonnâr) ا.پ. ـ مأخوذازتازی ـ هررشته ای عموماً . و رشته ای که ترسایان وبت پرستان وآتش پرستان وبرهمنان برمیان بندندوموسخ وکستی‌نیز گویند . ونوارمانندی از کتان ویا ابریشم که کشیشان از دورگردن خودگذرانیده و دو سر آنرا از طرف جلو آویزان میکنند . وهر حلقه ورشته ای که بر میان قدح وساغر بندند . و کنایه از زلف معشوقه . **وزنارساغر** : موج پیالهٔشراب . وخطی از شراب در پیاله که معلوم میکند پر شدن پیاله را . و حلقه ای که از شراب در پیاله باقی میماند . و **زنار قدح** : موج شراب در قدح . و **ارباب زنار و ناقوس** : ترسایان .

زنار بند (zonnâr-band) ا . پ . بت پرست .

زنار دار (zonnâr-dâr) ا . پ . کسی که زنار بسته باشد . و برهمن .

زنا زاده (zenâ-zâde) ا . پ . فرزند زنا وحرامزاده .

زناشوهری (zanâ-cavhari) ا . پ ازدواج و نکاه و عروسی .

زناشوئی (zanâ-cui) ا . پ. ازدواج و نکاح . و **زنا شوئی کردن** : نکاح کردن وعروسی نمودن . و **عقد زناشوئی بستن** : عقد ازدواج بستن وعقد نکاح‌بستن.

زناط (zenât) ا . ع . انبوهی .

زناط(zenât)م . ع . **زانطمزانطة وزناطاً** . مر . مزانطة .

زناطرة (zenâterat) ا . ع . رفقای شماتت کننده و فتنه انگیز .

زناق (zenâq) ا . ع . گلوبند زنان از زیور . و حلقه‌ای که در زیر حنك ستور کرده برشته درسروی بندند تا سرکشی نکند.

زناق (zonâq) ا . ع . آنچه در زیر حنك باشد از رسن ودوال و جز آن . ورسن پاره‌ای که بدان پایهای ستور بندند .

زناکار (zenâ-kâr) ا و ص . پ . روسپی باره وزانی .

زناکاری (zenâ-kâri) ا . پ. روسپی بارگی و زنا و جماع غیر مشروع وجهمرز.

زنام (zonâm) ا . ع. سختی و بلا. و نام نی‌نواز هارون‌الرشید که در این فن‌بسیار ماهر و حاذق بود .

زنان (zanân) ا . پ . ج . زن . و **زنان خوانده** : زنهائی که میبرند عروس را نزد شوهرش . و زنهائی که دعوت‌شده‌اند درمجلس عروسی .

زنان (zanân) ص . ع . **ظل‌زنان**: سایهٔ کوتاه .

زنانگی (zanânagi) ا . پ. کارهای مخصوص بزنان .

زنانه (zanâne) ص و م ف . پ . جای مخصوص بزنان که مرد در آن نباشد . و هرچیز منسوب بزن و موافق کارهای زنان ومانند زنان .

زنانی (zonânâ) ص . ع . مخاط مانندی که از بینی شتر برآید.

زنانی (zanâniyy) ص . ع . **رجل زنانی** : مردکافی که خودرا پسند نماید .

زنانیدن (zanânidan) ف م . پ . دوباره حیوة دادن وزندگانی تازه بخشیدن .

زنانیر (zanânir) ا.ع. سنگریزه ها. و مگس‌ریزه‌ها . وج، زنار و زنارة . ونام چاهی. و نام زمینی.

زناوی (zanâviyy) ص . ع. منسوب بزنا .

زنایانیدن (zenâyânida) ف م . پ. شخولیدن و صفیر زدن . وصفیرزدن اسب‌را. و زنونیدن کنانیدن سگ وگرگ را .

زنب (zanab) م . ع . **زنب زنباً** (ازباب سمع) : فربه شد .

زنبار (zenbâr) ا.ع. کبت‌انگبین . ودرختی مانند درخت‌چنار. وقسمی ازانجیرکه حلوانی نیز گویند .

زنباره (zan-bâre) ا و ص. پ. زن دوست و روسپی باره .

زنباع (zenbâ')ا.ع . ازاعلام‌است.

زنباعة (zenbâat) ا.ع . نوك موزه و نوك کفش .

زنباق (zanbâq) ا.ع . یکنوع تره‌ای که طعم تند دارد و زبان را میگزد و درد سر میآورد .

زنبان (zanbân) ا.پ. انیسون .

زنبر (zanbar) ا.پ. افزاری چارچوب مانند که در آن خاك وخشت وجز آن ریخته ودوکس برداشته ازجائی بجائی برند و بتازی منقل گویند. ومشکی که بردو سر آن‌دو چوب تعبیه کرده‌اندوبدان‌آب کشند. و یکی ازادوات جنگ . ومحفه وپالکی. وزرشك . و انبر . باریس. و شاهد باز . و دیوث و جاکش . و کسی که در محافل و مجالس لایق دفع کردن باشد .

زنبر (zanbar) ا. ع . شیر بیشه . ومرد حاضر جواب .

زنبر (zonbar) و (zonbor) ا پ . نوعی از پارچهٔ نرم که دارای پرزهای دراز باشد .

زنبر (zonbor) ا.پ. کسی کـه دهان خود راپرباد کند ودیگری برآن‌دست زند تا صدا وآواز برآید .

زنبر (zonbor) ا.ع. کودك‌حاضرجواب و خرد ریزه .

زنبرك (zanborak) ا. پ . قذاف و کمان گروهه .

زنبری (zanbari) ا پ . نوعی از کشتی وجهاز .

زنبری (zanbariyy) ا ع . گران و جسیم ازمردم . وکشتی بزرگ .

زنبرية (zanbariyyat) ا.ع. نوعی از کشتی بزرگ .

زنبغـل (zonbaqal) و **زنبغـول** (zanbaqul) ا.پ. زنبر وکسی کـه دهان خود را پرباد کند ودیگری دست بر آن زند

که باد باصدا از دهان وی بجهد .

زنبق (zanbaq) ا.ع. روغن یاسمن. و گل سوسن آزاد . و نای . و **ام زنبق :** می وشراب .

زنبل (zanbal) ا.پ. زنبر و چارچوبهٔ خشت وخاك کشی . وزرشك .

زن بمزد (zan-be-mozd) اوص . پ. قرمساق ودیوث و کس کش وآنکه زن خود را بحریف میدهد .

زنبور (zanbur) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ کبت وزیبود وجانور کوچکی پرنده‌و دارای‌دوبال‌که موسه وکلیز نیزگویند و زنبور عسل را کبت انگبین و برموروبرمرنیز گویند ودرممالك مازنبوربردوقسم است یکی کوچك و زرد شبیه بکبت انگبین و دیگری بزرگتر و سرخ وهمهٔ اقسام آن دارای زهر و بنا براین نباید در پی آزار آنها بر آمد زیرا که ناچار جهة دفاع خواهند گزیدوچون کسی‌را گزیدند ابتدا باید نیش آنرا که غالباً در محل گزیدگی میماند بر آورد و سپس آن محل را با آب خالص ویا آب نمك و بهتر از آن با عرق شراب شستشو نمود و بعد با امـانیاك مایع نطول کرد .

زنبور (zonbur) ا.ع . کبت انگبین . ومرد سبك چست ظریف حاضر جواب . و خر کرهٔ توانای بربار بردن . و موش بزرگ . و کودك حاضر جواب. ودرختی مانند درخت چنار .وانجیر حلوانی .

زنبورة (zonburat) ا.ع.واحد زنبور یعنی یك کبت انگبین .

زنبورچی (zanbur-çi) ا.پ.ـ مأخوذ از ترکی ـ نوعی ازتفنگ چی .

زنبورخانه (zanbur-xâne) ا. پ. خانهٔ کبت‌انگبین‌وکندوی عسل . وتن صاحبان سلوك که‌باطنشان مملو از فیض الهی میباشد .

و مردم منتقم و انتقام کننده .

زنبورزرد (zanbur-zard) ا . پ. قسمی از زنبور شبیه بکبت انگبین .

زنبورسرخ (zanbur-sorx) ا.پ. زنبور درشت سرخ رنگ که تنته نیز گویند . و اخگر آتش .

زنبورك (zanburak) ا. پ . مصغر زنبور . ونوعی ازتوپ کوچك کـه آنرا بر شتر حمل میکنند . ونوعی از سلاح که سرآن بغایت تیزاست .

زنبوركافر (zanbur-kâfar) ا.پ . نوعی از زنبور .

زنبوره (zanbure) ا. پ . نوعی از ساز که هندیان نوازند و آن چوبی باشد که بر دوسر آن دوکدو نصب کرده‌ودوتار برآن بسته نوازند وآنرا کنگری‌نیز گویند . وزنبور سیاه بزرگ . ونوعی از پیکان تیر . وسلاح جنگ . وتوپ کوچك . و گروه بسیار . و مردم انبوه .

زنبوری (zanburi) اوص. پ . خانهٔ مشبك . و **پردهٔ زنبوری :** پردهٔمشبك .

زنبوع (zonbu') ا.ع. باردرخت‌پیوندی از نارنج و ترنج و لیمو که با یکدیگر پیوند کنند .

زنبوك (zanbuk) ا . پ . زنبورك .

زنبه (zanbe) ا . پ . زنبق. و جیوه و سیماب . وموی زهار .

زنبیر (zanbir) ا.پ. زنبیل .

زنبیر (zenbir) ا.ع. درختی مانند چنار. وانجیر حلوانی .

زنبیل (zanbil) و (zenbil) ا. پ . سبدمانندی که از حصیر ویا برگ خرمابافند وبرآن دسته‌ای نصب کنند و چیزهای خوردنی مانند گوشت‌وپنیروجز آن در وی‌گذاشته حمل و نقل کنند .و **زنبیل درآب افگندن:**

ترک کار وبار کردن .

زنبیل (zenbil) ا.ع. زبیل . وانبان . و خنور . وکدوی خشک میان تهی که زنان در وی پنبه وجز آن نهند . ج : زنابیل .

زنبیل باف (zanbil-bâf) ا. پ . کسی که زنبیل می‌بافد .

زنبیل ساز (zanbil-sâz) ا.پ. سازندهٔ زنبیل وکسی که زنبیل میسازد .

زنبیله (zanbile) ا.پ. تینگوی خیاطی. وجامه دان .

زنپاره (zan-pâre) ا.پ. زانی وزناکار وجهمرز .

زنپان (zonpân) ا.پ . گیاه انیسون وتخم انیسون .

زن پدر (zan-pedar) ا.پ مادراندر.

زنة (zenat) ا.ع . مقابل. وناحیهٔ چیزی. یق : **هو زنة الجبل** ای حذاؤه وناحیته. وبرابر. یق : **هو زنته** یعنی او برابر آن است .

زنة (zenat) م.ع . **وزن نفسه علی کذاوزناًوزنة** (ازباب ضرب) : نهاد دل خود را بر آن. و نیز **وزن وزنة**: سنجیدن و اندازه کردن . و سنجیدن شعررا . مر. وزن .

زنة (zennat) ص.ع.**حنطة زنة** : گندم ردی وبدمزه .

زنة (zennat)و(zannat) ا.ع.**ابو زنة**: بوزینه وکپی نر. وکذلک **ابو زنة** .

زنترة (zantarat) ا.ع. تنگی وعسرت.

زن تنبور (zan-tanbur) ا. پ. نام قلعه‌ای درهندوستان .

زنتو (zantu) و**زنتور** (zantur) ا. ع. سنتور .

زنج (zanj) ا.پ. گریه ونوحه . و سخر ولاغ ومسخرگی . وگرهی که از تنهٔ درخت برآید .

زنج (zenj) ا.پ . زاج سفید . و جیوه . وصمغ . وطپش قلب . وسنج که یکی از آلات موسیقی باشد .

زنج (zonj) ا.پ. چانه و زنخ و ذقن . وصمغ .

زنج (zanj) و (zenj) ا.ع . زنگ وگروهی از سیاهان . ج : زنوج . وطبل و دهل .

زنج (zanaj) ا.ع . شدت تشنگی . و درهم شدن روده ها از تشنگی که صاحب آن از خور ونوش زائد باز ماند.

زنج (zanaj) م.ع. **زنج الرجل زنجاً** (از باب سمع) : سخت تشنه گردید آن مرد .

زنجاب (zanjâb) ا.پ. سنجاب .

زنجابی (zanjâbi) ص.پ. سنجابی وبرنگ سنجاب .

زنجار (zenjâr) ا.ع . ـ مأخوذ از فارسی ـ زنگ وزنگار. و **زنجار الحدید**: زنگ آهن .

زن جاره (zan-jâre) ا. پ. زنپاره وزانی وزناکار .

زنجان (zanjân) ا.پ . شهر حاکم نشین ولایات خمسه که میانهٔ قزوین و میانج واقع شده .

زنجانه رود (zanjâne-rud) ا. پ. یکی از پنج رود ولایات خمسه .

زنجب (zonjab) و**زنجبان** (zanjobân) ا.ع. کمربند .

زنجبة (zanjabat) ا.ع. بالشچه‌ای که زنان برسرین بندند تا کلان نماید .

زنجبیل (zanjabil) ا.ع. بیخ گیاهی هندی که برگ آن مانند برگ نی و بری و آنرا در بوزارها وتوابل داخل کنند ودرطب نیز بکار برند و بفارسی شنکلیل و شنگبیز نامند . ومی وشراب. وچشمه‌ای در بهشت. و **زنجبیل الشام** : راسن وزنجبیل شامی. و **زنجبیل العجم** و**زنجبیل الفارس**: اشترغار . و**زنجبیل الکلاب** : تره‌ای تند برگش مانند برگ بید و ساقه‌هایش سرخ وسگ را میکشد .

زنجبیلة (zanjabilat) ا.ع . گیاهی که قاتل الرهبان نیز گویند .

زنجر (zanjar) ا.ع. سپیدی که برناخن نوجوانان پیدا گرددو فوف نیز گویند.

زنجرة (zanjarat) م.ع.انگشتک زدن. یق : **زنجر فلان** اذا قرع بین ظفر ابهامه وظفر سبابته .

زنجرف (zenjarf) ا.پ. شنجرف.

زنجرو (zanjoru) و (zonjoru) ا. پ. انزروت . ونام گیاهی .

زنجره (zanjare) و (zanjere) ا. پ. جانور کوچکی شبیه بملخ و درشب آواز طولانی کند وبتازی صرارالليل گویند.

زنجستان (zanjestân) ا.پ. زنگبار .

زنجف (zenjaf) ا.پ. نوار پشمی و یا پنبه و ابریشمی که برکناره های لباس دوزند . وکناره وحاشیه .

زنجفر (zenjafr) ا.پ. شنجرف .

زنجفر (zonjofr) ا.ع . ـ مأخوذ از فارسی ـ شنگرف .

زنجفره (zenjefre) ا.پ. شنگرف.

زنجفیل (zanjafil) ا.پ. ـ مأخوذاز زنجبیل تازی وبمعنی آن .

زن جلب (zan-jalab) ص.پ. قواد ودیوث وکسی که زن خودرا بحریف برد.

زن جلبی (zan-jalabi) ا.پ. قوادی ودیوثی . و**زن جلبی کردن** : قوادی کردن .

زنجور (zanjur) ا. پ. زنجیر. و گلوله‌ای که برقلبه نصب کنند. وماله برزگران. مر. زنجیر.

زنجور (zonjur) ا. ع. نوعی از ماهی.

زنجه (zanje) ا. پ. درد اندرون شکم. وزحیر. وگریه ومویه وناله. وتسلسل.

زنجی (zanji) ص. پ. زنگی و اهالی زنگ.

زنجی (zanjiyy) و (zenejiyy) ا. ع. یك نفر زنگی.

زنجیر (zenjir) و (zanjir) ا. پ. سلسله و رسن فلزی و مرکب ازحلقه‌های در هم‌قرار گرفته. و آهنی که جهة شیار کردن‌زمین برسر قلبه نصب کنند. وتخته‌ای که زمین شیار کرده را بدان هموار سازند. وگاو آهن. و چینهای درسطح آب. **وزنجیرداد:** زنجیری‌بود معلق بردر قصر سلطنتی نوشیروان که هرستم رسیده ومظلومی چون آن زنجیر را حرکت میداد می توانست برای درخواست عدالت بدون واسطه برشخص شاهنشاه ورود کند. و **زنجیر کردن**: بند کردن‌بازنجیر.

زنجیر (zanjir) و(zenjir) ص. پ. صفت توصیفی که بدان فیل را توصیف کنند مانند سرکه بدان‌اسب‌را توصیف نمایند چنانکه گویند ده زنجیر فیل وصد سراسب.

زنجیر(zenjir)**وزنجیرة** (zenjirat) ا. ع. انگشتك. و سپیدی که بر ناخن نو جوانان ظاهر گردد.

زنجیر جعد (zanjir-ja'd) ص. پ. آنکه زلفهای وی بشکل زنجیر باشد.

زنجیر ساز (zanjir-sâz) ا. پ کسی که زنجیر می‌سازد.

زنجیرك (zanjirak) ا. پ. مصغر زنجیر یعنی زنجیر کوچك. و نازك کاری که نویسندگان در تحریرات خود و حجاران در حجاری بکار می‌برند.

زنجیر گر (zanjir-gar) ا. پ. زنجیر ساز.

زنجیرموی (zanjir-muy) ص.پ. زنجیر جعد.

زنجیره (zanjire) ا. پ. هرچیزمانا بزنجیر. و حاشیه و کنارهٔ گرداگرد تصویر. ودایره‌هائی که بروی سطح‌آب متشکل‌میشوند. و نقطه های سپیدی که بروی ناخن پدید می آیند.

زنجیری (zanjiri) ا و ص. پ. دیوانه.

زنجیریان (zanjiriyân) پ. ج. زنجیری، دیوانگان.

زنجیل (zenjil) ا. ع. مردسست اندام و ضعیف.

زنچك (zançak) ا. پ. زن فاحشه و روسپی وزن ناپارسا وناپاك.

زنچه (zançe) ا. پ. روسپی.

زنح (zanh) م. ع. **زنح زنحاً** (از باب فتح): ستود. و راند. وتنگی نمود در معامله و تنگ گرفت.

زنح (zonoh) ا. ع. پاداش دهندگان برخیر و یا برشر.

زنخ (zanx) م. ع. برداشتن بزغاله سر خود را وقت شیر مکیدن از جهة درماندن شیر بگلو و یا خشکی حلق (والفعل من‌ضرب ونصر). زنوخ مثله.

زنخ (zanax) ا. پ. چانه و ذقن و آنجزء از صورت که واقع در زیر دهان میباشد. و زنخدان و مغاك چانه. وسخن وگفت و شنید و مکالمه و گفتگو. و سخن هرزه و بی نفع و لاطایل و بیهوده و خالی از معنی. ولاف وگزاف. و **زنخ برخون زدن**: خجل شدن و خجالت کشیدن. و **زنخ زدن**: افسانه گوئی و سخن سرائی و قصه خوانی‌کردن. وسخنان‌بی‌نفع و لاطائل‌و هرزه‌وبیهوده گفتن. ولاف‌زدن.

زنخ (zanax) م. ع. **زنخ الدهن زنخاً** (از باب سمع): مزه برگشته و متغیرگردید آن روغن. و **زنخ السخل**: برداشت بزغاله سر خود را وقت مکیدن‌شیر از درماندن شیر بگلو و یاخشکی حلق.

زنخ (zanex) ص. ع. **دهن زنخ**: روغن متغیر و مزه برگشته.

زنخة (zanexat) ص. ع. مونث‌زنخ. **وابل زنخة**: شترانیکه شکنبهٔ آنها ازشدت نشنگی تنگ شده باشد.

زنخدان (zanax-dân) ا. پ. چانه و زنخ و ذقن. و زیر چانه. **و چاه زنخدان**: چالی زنخ.

زنخرة (zanxarat) م. ع. **زنخر بمنخره زنخرة**: دمیددرسوراخ بینی‌وی.

زنخك (zonoxk) ا. پ. یکنوع خوراك قابضی.

زن‌خواسته (zan-xâste) ا. پ. مرد کدخدا.

زند (zand) ا. پ. کتاب آسمانی که برشت زردشت نازل شده. و صحف‌حضرت ابراهیم خلیل. و چخماخ و آتش زنه یعنی قطعهٔ آهنی که چون برسنگ زنند از آن آتش برجهد. و نیزچوبی که بر بالای‌چوب دیگر گذارند و چوب زیرین را مانند برماه بعنف بگردانند تا ازآن آتش بهم رسد وچوب بالا را زند و زیرین را پازند گویند. و نیز زند: عظیم و بزرگ. و درخت مورد. و نام پهلوانی تورانی. و نام طایفه‌ای از لرها که کریم خان و اخلاف وی ازآن طایفه اند و قبل از قاجاریه در ایران مدتی سلطنت کردنده

مر . زندیه . ودهی در بخارا .

زند(zand) ا. ع . بنددست وهمازندان. و چوب و یا آهن آتش زنه یعنی چوب بالائین را زند و چوب زیرین را کـه پازند باشد زندة گویند و همازندان ولایقال زندتان .ج: زناد و ازناد و ازند . و تقول لمن اعانك : **ورت بك زنادي** یعنی روشن شد بتو و آتش گرفت زنادمن واین کنایه از نجح مرام است . و نیز زنددرختی خاردار . وباصطلاح تشریح : دو استخوان ساعـد بالائین را **الزندالاعلی** وزیرین را **الزندالاسفل** گویند . **و طویل الزندین :** آنکه استخوانهای هر دوزراع آن بزرگ و بلندباشد. و نیز زند از اعلام است.

زند(zand)م . ع . **زندالسقاءزنداً** (از باب نصر) : پرکردن آن مشك‌را .

زند (zend) ا . پ . بلغت زند جان‌و روح حیوانی .

زند (zanad) م . ع . **زنـد زنداً** (از باب سمع) : تشنه گردید .

زند (zanad) ا . ع . خرقه‌ای‌که در فرج ماده شتر نهند تا بربچهٔغیر مهربان‌گردد.

زنداستا(zand-astâ) ا.پ. لقب‌کتاب آسمانی شت زردشت .

زندان (zandâne) ا . ع . تثنیهٔ زند مر . زند .

زندان (zendân) ا . پ . محبس و بندی خانه و قید خانه و حبس و سجن . و **زندان سکندر** : تاریکی . وشهر یزد . و **زندان برجیس:** برج سنبله که و بال خانهٔ برجیس‌است . **وزندان‌خاموشان:** گور و قبر . **و زندان کردن :** حبس کردن‌و محبوس‌نمودن. **وزندان‌مشتری:** زندان‌برجیس‌که برج سنبله باشد . **وزندان نامسجون:** ماهی که یونس‌پیغمبررابلعید .

وزندان نیرین : عقدهٔ رأس وذنب.

زندانبان (zendân-bân) ا . پ . مستحفظ زندان ومحبوسین .

زندانبانی (zendân-bâni) ا . پ. شغل و منصب زندانبان . **وزندانبانی کردن :** محافظت کردن زندانیان وپاسبانی نمودن آنانرا .

زندانی (zendâni) ا . پ . محبوس و گرفتار زندان .

زندآور (zand-âvar) اوص . پ . آزاد بخت . وحلال ضد حرام ومشروع.

زنداوستا (zand-avastâ) ا . پ . لقب کتاب شت زردشت . و نخستین فصل‌از این کتاب .

زندبار (zandbâr) ا . پ . هرحیوان بی‌آزار مانند گوسپند و گـاو .

زندباف (zand-bâf) ا . پ . امام‌و پیشوای زردشتیان . وبلبل . و فـاخته.

زندبستا (zand-bastâ) ا .پ. لقب کتاب شت زردشت .

زند بیل (zand-bil) ا. ع . ـ مأخوذ از فارسی ـ فیل بزرگ وعظیم‌الجثه .

زندپیچی (zand-piçi) ا. پ .جامهٔ فراخ ریسمانی سپید گنده و هنگفت وستبر. و پارچه‌ای درنهایت درشتی و سفتی‌وسپیدی.

زندة (zandat) ا . ع . پـازند . مر . زند .

زند خوان (zand-xân) ا . پ . قـاری و خوانندهٔ کتاب زند . و پیشوای زردشتیان . و بلبل . وفـاخته . و هر نوع خوش آواز .

زندران (zand-rân) ا.پ. بلبل.

زندرزم (zand-razm) ا. پ.جنگ بزرگ .

زندرزن (zandrazan) ا. پ. نـام جائی نزدیك نیشابور.

زندرود (zand-rud) ا. پ. نـام نغمه‌ای ازتار رباب . و نام رودخانه ای در صفاهان که ازمغرب بمشرق عبور میکند .

زندستا (zandastâ) و **زنـدستان** (zandastân) ا. پ. کتاب زند .

زندش (zandec) ا . پ . تحیت و درود وسلام .

زن دغـل (zan-daqal) ا. پ . زن زناکار وروسپی .

زندفیل (zand-fil) ا.پ.فیل بزرگ.

زندق (zandaq) ص . ع . **رجل زندق :** مرد سخت بخیل .

زندقة (zandaqat) ا.ع. زندیقی،اسم است ترزندق‌را .

زندقی (zandaqiyy) ص.ع. **رجل زندقی :** مرد سخت بخیل .

زندگان (zendagân) پ.ج. زنده.

زندگانی (zendagâni) ا.پ. حیوة. وروان وجان . وعیش‌وزندگی . و عمر . و تعیش . و معاش . و قوت و خوراك . و **زندگانی دادن :** عمر دادن و حیوة بخشیدن . و **زندگانی دویم:** تعیش در آخرت . و **زندگانی کردن :** زیستن وحیوة داشتن وعمر کردن .

زندگانی‌ده(zendagâni-deh) ص. پ. حیوة بخش .

زندگی (zendagi) ا . پ . حیوة . و عمر . وهستی . وتعیش .

زندلاف (zand-lâf) ا . پ . پیشوای زردشتیان . وبلبل.وفاخته .

زندنیجی (zandanijiyy) ص . ع . **ثوب زندنیجی :** پارچه ای که در زند بخارا میسازند .

زندواف (zand-vâf) و **زندوان**

(zand-vâu) ا . پ . پیشوای زردشتیان. وبلبل وفاخته . ومرغ خوش الحان .

زندوست (zanda-vast) و**زندوستا** (zanda-vastâ) ا . پ . لقب کتاب شت زردشت .

زن‌دوست (zan-dust) ص . پ . کسی که زنان را دوست دارد . و روسپی پاره و زنا کار .

زن دوستی (zan-dusti) ا . پ . میل و عشق بزن وشهوت پرستی .

زندوق (zonduq) ا . ع . صندوق و تنگو .

زندوندید (zand-vandid) ا . پ . فصل هشتم از کتاب شت زردشت .

زنده (zande) اوص . پ . آهن‌چخماق و آتش زنه . وهولناک و مخوف ومهیب . و بیکران و بی پایان وبی‌اندازه .

زنده (zende) اوص . پ . حی و کسی که حیوة داشته باشد . وزندگی و حیوة . و فتیله وهرچیز مشابه آن که قابل درگرفتن آتش باشد.وفقیر ودرویش ومحتاج. وبزرگ وعظیم و کلان . وهولناک ومهیب . ومتکبر ومغرور . ویکی ازنامهای زندرود اصفهان. ونام پهلوانی تورانی‌که بیک مشت رستم‌کشته شد. **وزنده داشتن:** برقرارو پایدار داشتن.وبیداربودن. **و زنده ساختن ویازنده گردانیدن :** حیوة بخشیدن وشفا دادن. **وزنده کردن خاک:** احیا کردن و سبب روئیدن شدن. و **زنده گشتن :** از نو حیات بخشیدن . و شفا حاصل کردن و به‌گشتن .

زنده پوش (zende-puc) ص . پ . آنکه پوشاک درویشانه میپوشد .

زنده پیل (zende-pil) ا . پ . فیل نر . وفیل بزرگ. ولقب شیخ احمد جامی.

زنده‌دار (zende-dâr) ا.پ. هوشیار وبیدار . و **شب زنده دار :** آنکه همهٔ شب بیدار وهوشیار باشد .

زنده داران (zende-dârân) پ . ج . زنده دار . و **زنده داران شب :** کسانیکه شبها را بیدار میمانند و آگاه و با خبراند .

زنده‌دل (zende-del) ص.پ. صالح و متقی . و پیری که دارای هوا و هوس جوانان باشد .

زنده ران (zende-rân) ا.پ. بلبل.

زنده‌رزم (zende-razm) ا . پ . پهلوانی تورانی که بیک مشت رستم کشته‌شد .

زنده‌رود (zende-rud) و(zande-rud) ا . پ . هررود بزرگی . و یکی از نامهای زند رود اصفهان.

زنده‌ساز (zende-sâz) و **زنده کن** (zende-kon) ص.پ. آنکه زنده‌میکند.

زنده‌گانی (zende-gâni) ا.پ.زندگانی. و **درزنده‌گانی** یعنی در مدت عمر .

زنده‌گر (zende-gar) ا . پ . زنده کننده وحیوة بخشنده .

زنده‌گی (zende-gi) ا.پ. زندگی .

زنده‌واف (zande-vâf) ا.پ. بلبل.

زندیدن (zandidan) ف‌ل.پ.آبستن شدن وبار دار گردیدن .

زندیق (zendiq) ا . ع . ـ مأخوذ از فارسی ـ ملحدو بی‌دین وغیر صالح و دهری. وگروهی ازمجوس که خدای‌را دوگویند و نور را مبدء خیرات‌وظلمت را مبدء شرور دانند. وگروهی از سبائیه ازاصحاب عبدالله بن سباء که معتقد بربوبیت حضرت ابوالحسن علی بن ابیطالب شدند وآنحضرت پس‌از اتمام حجت حکم بسوزانیدن آنها فرمود . ج : زنادقة و زنادیق .

زندیقی (zendiqi) ا.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ الحاد وکفر وبیدینی .

زندیك (zandik) ا.پ. کسی که باوامر ونواهی کتاب زند عمل کند .

زندیه (zandiyye) ا.پ . سلسله ای از پادشاهان ایران که ازسال ۱۱۶۴ تا ۱۲۰۹ هجری در بیشتر ممالك ایران سلطنت نمودند اولین آنها کریم خان وکیل و واپسین لطفعلی خان .

زنسان (zensân) پ. مخفف ازانسان.

زن‌سیرت (zan-sirat) ا.پ . مفعول وکسی که کون داده باشد .

زن‌سیرتان (zan-siratân) پ.ج. زن سیرت .

زنشت (zenect) ا.پ. دیدار و رؤیت.

زنشوی (zan-cuy) ا.پ.زن مدخوله ومحصنه ضدباکره . ومرد زن دیده وزن‌دار.

زنف (zanaf) م.ع. **زنف زنفاً** (از باب سمع) : خشمگین شد .

زنفالجة (zenfâlajat) ا.ع. زنفیلجة و جامه دان .

زنفجة (zanfajat) ا.ع. سختی و بلا .

زن‌فعل (zan-fe'l) ا.پ. زن کردار . ومفعول. وزن‌مکار.**وزن‌فعل‌سبزچادر:** دنیا و روزگار . وماتم زده .

زنفل (zanfal) ا.ع. **زنفل العرفی:** نام یکی از فقهای مکه . **وام‌زنفل :** سختی وبلا وآفت .

زنفلة (zanfalat) م.ع . **زنفل فی مشیته زنفلة :** گرانبار رفت وشتابی‌کرد.

زنفیلجة (zanfilajat) و(zenfilajat) ا.ع. ـ مأخوذ از زنبیلة فارسی ـ جامه‌دان و صندوقی که درآن جامه‌ها گذارند.

زنق (zanq) م.ع. **زنق علی عیاله زنقاً** (از باب ضرب) : تنگی کرد بر عیال خود از زفتی ویا از درویشی.**وزنق فرسه:**

زناق بست در زیر حنك اسب خود. **وزنق البغل**: بست پای آن استر را پای‌بند.

زنق (zanaq) ا.ع. نوك پیكان تیز. ج : زنوق.

زنق (zanaq) ا. ع. ـ مأخوذ از زنخ فارسی ـ جای زناق.

زنق (zonoq) ا.ع. عقلهای كامل و صائب.

زنقة (zanaqat) ا.ع. كوچهٔ باریك تنگ. وخیابان تنگ مابین راسته های خرما بنان. وباصطلاح هندسه **ذوالزنقة**: شكل رباعی الاضلاعی كه‌دوضلع آن‌غیر مساوی ومتوازی باشند و آنرا شكل شبه منحرف نیز گویند.

زن‌قحبه (zan-qahbe) ص.پ. كسی كه دارای زن رسوا وبدنام‌باشد.

زنقلة (zanqalat) م.ع. **زنقل فی مشیته‌زنقلة**: گرانبار رفت وشتابی كرد.

زنقه (zanaqe) ا.پ. ـمأخوذ ازتازی‌ـ كوچهٔ تنگ وتاریك.

زنقیر (zenqir) ا.ع. تراشهٔ ناخن‌وپاره‌ای از آن. وپوست تنك سفال خرما. و **ما رزئته زنقیراً** ای شیئاً.

زنك (zanak) ا.پ. مصغر زن، زن كوچك. واشعهٔ شمس.

زنك‌آباد (zank-âbâd) ا.پ.نام‌یكی از محلات بغداد.

زنكاری (zankâri) ا.پ. زنا كاری. و **زنكاری با خویش**: زنا كردن با خویشان نزدیك.

زنكباری (zankbâri) ا.پ. صمغ درخت كاج وصنوبر كه بفرانسه تربانتین‌نامند.

زنكة (zanakat) ا.ع. ریكة. مر. ریكة.

زنكه (zanake) ا.پ. مصغر زن، زن كوچك. و زن‌پست‌فرومایه. وزن بدبخت.

زنگ (zang) ا.پ. اشعهٔ‌خورشید. و پرتو ماه. وچرك. وسبزی وزنگاری كه برروی‌فلزات وآئینه وشمشیر وجز آن نشیند. وكف زدن و دستك زدن برای تحسین. و می وشراب. وآب صاف. ورمص وچركی كه درگوشه های چشم بهم رسد. وخصیه و خایه. وجرس و زنگلهٔ بزرگی كه شاطران وقلندران‌بندند. ونوع‌جرس ودرای. وحبشه وزنگبار و نوبی ودیگر ولایات افریقا. و تند وتیز وسخت. وگرم وتابدار وسوزنده. و **زنگ‌زدن**: فراهم آمدن چرك وزنگ وزنگار در فلزات وجز آن. و كف زدن‌و دستك زدن در تحسین. و آواز برآوردن‌از جرس و درای. و **زنگ‌گرفتن**: فراهم آمدن زنگ در فلزات و جز آن. و **زنگ هوا**: تاریكی.

زنگار (zangâr) ا.پ. اكسیدمس. وزنـگ فلزات و آئینه وجز آن. و **زنگار معدنی**: زاج سبز.

زنگاربسته (zangâr-baste) ص.پ زنگ زده وزنگ خورده.

زنگارخورد (zangâr-xord) و **زنگارخورده** (zangâr-xorde)ص.پ. متاكل شدهٔ از زنگ و زنگ زده.

زنگاری (zangâri) ص.پ. سبز رنگ وبرنگ زنگار.

زنگان (zangân) ا.پ. زنجان.

زنگانه (zangâne) ا.پ. نغمه‌ای از موسیقی. ونام رودی.

زنگانه‌رود (zangâne-rud) ا.پ. نام سازی كه زنگیان در روز جنگ نوازند. ویكی ازپنج رود ولایات خمسه كه ازكنـار شهر زنگان‌میگذرد.

زنگاهن (zang-âhan) ا.پ. اكسید آهن وزعفران الحدید.

زنگبار (zang-bâr) ا.پ. كات‌كبود. وسیاهی دوات ومركب. وجرس. وجوزگره.

زنگبار (zange-bâr) ا.پ. مملـكتی درافریقای‌شرقی دركناراقیانوس هند وكوئیلوآ وملند دو شهر معروف آن مملكت‌اند وتجارت آنجا چوب آبنوس و كندر. و نیز زنگبار: بطور افسانه جزیره‌ای درهندوستان‌را گویند.

زنگباری (zang-bâri) اوص.پ. منسوب بزنگبار. وصمغ درخت‌صنوبر.

زنگ بسته (zang-baste) ص.پ. پوشیده شده اززنگ وزنگ زده.

زنگدان (zang-dân) ا.پ. زنگله‌ای كه زنان برپای بندند.

زنگره (zangere) ا.پ. زنگله.

زنگ‌زداینده (zang-zedâyande) ص.پ. هر چیزی كه زنگ را برطرف كند وجلا دهد.

زنگ‌گرفته (zang-gerefte) ص.پ. هرچیز زنگزده.

زنگل (zangol) ا.پ. جرس ودرای وزنگ. وجلاجل. ونام نوائی ازموسیقی.

زنگلاله (zangalâle) ا.پ. برفی كه متدرجاً جمع شده باشد.

زنگله (zangole) ا.پ. نوائی‌ازموسیقی. وجلاجل وزنگهای كوچكی كه زنان وشاطران برپای خود می‌بندند. وزنگوله‌های‌كوچك گردی كه بركارهای كم و دایره آویزان میكنند. و جوزگره. ونام مبارزی تورانی. و **زنگلهٔ روز** ویا **زنگلهٔ زر**: آفتاب.

زنگله (zengele) ا.پ. یك جزء از خوشهٔ بزرگ انگور.

زنگله‌پا (zangole-pâ) ص.پ. آنكه در پای وی زنگله باشد.

زنگلیچه (zangoli-çe) ا.پ. زنگ خرد وجرس كوچك.

زنگنه (zangane) ا.پ. نام طایفه‌ای.

زنگوله (zangule) ا. پ. جلاجل و زنگهای کوچك مدور. ونام نوائی ازموسیقی ونام مبارزی تورانی.

زنگوی (zanguy) ا.پ. نام پهلوانی تورانی.

زنگه (zangah) پ. مخف از آنگه.

زنگه (zange) ا.پ. نام ولایتی. و نام پهلوانی. **وزنگه شاوران:** نیز نام پهلوانی.

زنگی (zangi) اوص.پ. منسوب بزنگ. ومصری. وحبشی. ومردم سیاه رنگ. ومردم بیابانی ووحشی ومردم ابله. ج: زنگیان. و نام جد اتابکان فارس.

زنگیار (zangyar) ا.پ. زنگلوله وزنگ کوچك. وجوز گره.

زنگیان (zangiyân) پ ج. زنگی.

زنگی دارو (zangi-dâru) ا. پ. برگ حشیشة الطحال.

زنگی مزاج (zangi - mezâj) ص. پ. کسی که پیوسته خوشحال و بشاش باشد مانند یونانیان.

زنم (zanam) ا. ع. تندی پس سم گوسپند ومانندآن.

زنم (zanem) ص. ع. **بعیر زنم:** شتری که پاره‌ای ازگوش آنرا بریده معلق گذاشته باشند.

زنماء (zanmâ') ص. ع. مؤنث ازنم شتر مادة زنمة دار.

زنمة (zanmat) و (zonmat) و (zanamat) و (zonamat) ا. ع. قد و قامت و اندام مرد. وفی‌الحقیقة وبراستی. والبته. ویق: **هوالعبد زنمة** ای زلمة. مر. زلمة.

زنمة (zanamat) ا. ع. نوعی از تره. و دروش گوش گوسپند و شتر که پاره ای از گوش را بریده آویزان گذارند و یفعل ذلك بالکرام من‌الابل وغیرها. **وزنمةالشجر:** تندی که پیش از خوشه یا برگ برآید.

زنمة (zanemat) ص. ع. مؤنث‌زنم. یق: **ناقة زنمة:** ماده شتری که پاره ای ازگوش آنرا بریده آویزان گذارند.

زنمتان (zanamtân) ا. پ. مأخوذ از تازی — دو پوستك دراز مانند سر پستان که از زیر گلوی گوسپند و بز آویخته باشد.

زنمتان (zanamatâne) و (zanmatâne) ا. ع. بصیغة تثنیه یق: **زنمتاالاذن:** دو تندی متصل نرمهٔ خرك گوش. **وزنمتاالفوق:** هردوطرف سوفارتیر. وکذلك **زنمتاالاذن وزنمتاالفوق.**

زن‌مرد (zan-mard) ا. پ. نکاح و ازدواج وعروسی.

زن مرده (zan-marde) ص. پ. زن مرد صفت وزن جنگجوی.

زن مرید (zan-morid) ا. پ. مردی که مطیع زن باشد و بقول وی رفتار کند.

زنن (zanan) چاهی که معلوم نباشددر وی آب هست و یا نیست. **و ماء زنن:** آب کم و تنك. و کذا **میاه زنن.**

زنند (zanand) ا و ص. پ. آراسته و پیراسته و زیبا. وآرایش و زینت.

زننده (zanande) پ. ا فا. زدن

زنو (zanu) ا. پ. ارضه وزلو.

زنو (zonovv) م. ع. **زنا زنوآ** (ازباب نصر): تنگ شد.

زنوء (zonu') م. ع. **زنا زنء وزنوء.** مر. زنء.

زنوبر (zanavbar) ا. ع. همه وهمگی. **اخذه بزنوبره** ای باجمعه.

زنوبیدن (zanubidan) ف ل. پ. زنوئیدن.

زنوج (zonuj) ع. ج. زنج.

زنوح (zanuh) ا. ع. ماده شتر تیزرو و شتاب.

زنوخ (zonux) م. ع. **زنخ‌زنخاً وزنوخاً.** مر. زنخ.

زنودن (zonudan) و (zenudan) ف ل. پ. شخولیدن و مویه و ناله‌کردن. وخفتن وخوابیدن وغنودن.

زنور (zanur) ا.پ. بن خوشهٔ خرما. و زلو وعلق.

زنور (zonur) م. ع. **زنره‌زنوراً** (از باب‌نصر): پرکردآنرا. **وزنرالرجل:** زنار بست آنمردرا.

زنوق (zonuq) ع. ج. زنق.

زنون (zonun) م. ع. **زن زناً زنوناً.** مر. زن.

زنوی (zanaviyy) و (zenaviyy) ص. ع. منسوب بزنا وزناکار.

زنوی (zenaviyy) ص. ع. منسوب بزنة یعنی وزنی و سنجیدنی.

زنویدن (zanavidan) ف ل. پ. زنوئیدن.

زنویه (zanuye) ا. پ. مویه وناله متصل و پیوسته. و هریر و نالهٔ سگ‌وزوزه.

زنوئیدن (zanuidan) و **زنوییدن** (zanuyidan) ف‌ل.پ. مویه وناله‌کردن. و زوزه‌کشیدن سگ. وولوله‌کردن. وشخولیدن.

زنهار (zenhâr) ا. پ. امان. و کفالت وضمانت. و امانت و دیانت. و ملجأ و پناهگاه و ملاذ. و حمایت وحفاظت و مدافعه و دستگیری. و عهد و پیمان. و عقیده ودین و مذهب. و دانش‌وآگاهی. و احتیاط. و اطلاع و بصیرت. و ابذا و تصدیع. و رنج و الم. وشکوه وشکایت.

و ترس و بیم و خوف و هراس . و استهزا و مسخره و ریشخند . و احتراز و پرهیز و اجتناب . و شتاب و تعجیل . و درنگی و تأخیر و مهلت و توقف . و شك .

زنهار (zenhâr) پ . کلمهٔ غیرموصول بمعنی خبردار و دور باش و الحذر و آگاه باش . و البته و حکماً . و فی الـواقع و براستی وبدرستی . ودریغ و دریغا وافسوس.

زنهارخوار (zenhâr-xâr) ص . پ . عهدگسل و پیمان شکن .

زنهار خـوار (zenhâr-xâr) و **زنهار خواه** (zenhâr-xâh) ا . پ . ملجأ و پناه .

زنهار داده (zenhâr-dâde) ا. پ. امان داده و درامان .

زنهاردار (zenhâr-dâr) ا. پ . دارای زنهار و امان و در امان و در پناه و دارای مهلت .

زنهار گیر (zenhâr-gir) ا . پ . آنکه برای کسی امان میگیرد و یا مهلت میگیرد .

زنهاری (zenhâri) ا . پ . کسی‌که شرط و عهد میکند و امان و مهلت میطلبد.و شخصی که در پناه و حمایت کسی درمیآید.و مطیع و فرمان بردار . و باج گزار . و اهل ذمه . ودرتحت حمایت و درامان و درپناه.

زنهاریان (zenhâriyân) پ . ج . زنهاری .

زنهاریدن (zenhâridn) ف لوم .پ. اصلاح‌شدن. و آشتی کردن و عهد و پیمان صلح بستن . و امان دادن و کسی‌را در پناه‌و حمایت خود درآوردن . و پارسا و پاکدامن کردن . و شتافتن و تعجیل کردن . وشکایت کردن . و برجهد وکوشش ترغیب نمودن .و علم و ادب آموزانیدن . و ترسانیدن و تهدیدکردن .

زنهرة (zanharat)م. ع. **زنهرالی زنهرة** : سخت تیز نگریست بسوی من.

زنی (zani) ا . پ . حالت نسوانیت وچگونگی آن وازدواج. **وبزنی آوردن:** ازدواج کردن و عقد نکاح بستن .

زنی (zenâ) م . ع . **زنی‌زنیء و زناء** . مر . زناء .

زنی (zannâ) ص .ع. تنك وكم‌وسعت. یق : **وعاءزنی** .

زنی (zaniyy) ا.ع. خیك خرد .

زنی (zenniyy) ص.ع. منسوب‌بزنة‌یعنی وزنی و سنجیدنی .

زنیان (zenyân) ا. پ. نانخواه .

زنیة (zanyat) ا.ع . یك دفعه عمل زنا (اسم للمرة) .

زنیة (zanyat) و (zenyat) ا.ع. **هو ابن‌زنیة** : او فرزند زنا است . و کذلك **هوولدلزنیة** خلاف قولهم لرشدة . ونیز می‌گویند:**هوابن زنیة وهوولدلزنیة.**

زنیة (zenyat) ا.ع. طریقهٔ‌ارتکاب‌زنا . **و الزنیة** : آخرین فرزند شخص . **و بنو زنیة** : طایفه ای از تازیان .

زنیر (zanir) ا. پ. عاقل و هوشیار و دانا وزیرك .

زنیر (zonnayr) ا.ع. زنار .

زنیق (zaniq) ا.ع. کار محکم‌واستوار.

زنیله (zanile) ا.پ. غلاف و نیام .و سوزاندن .

زنیم (zanim) ا.ع. مردی کـه بقومی چسبیده وازایشان نبود . و پسر خوانده . و مرد سخت فرومایه وناکس وبدخوی کـه‌در ناکسی معروف باشد . وخصم جواب دهندهٔ از طرف قوم .

زنین (zanin) ص.ع. آنکه او را کمیز بشتاب گرفته باشد . الحدیث : **لایصلین احدکم وهو زنین** ای حاقن قیل وهو من یدافع الاخبثین معاً .

زو (zav) ا.پ. دریا وبحر . ونام پسر طهماسب .

زو (zu) پ . مخفف از او .

زو (zu) اوص پ. شتاب وتیز وچالاك و زود وجلد . وجلدی‌وچالاکی . وبتعجیل و زودی .

زو (zavv) ا.ع. دو حریف باهم. یق: **جاءفلان‌زواً** اذاجاء هووصاحبه . وجفت خلاف تو . وقضا و قدر . و نوعی از کشتی بساخت متوکل عباسی . **وزوالمنیة :** آنچه از مرگ پیدا وحادث شود .

زو (zavv) م.ع. **زوی علیه زواً** (مجهولا) ای قضی وقدر .

زوء (zav') م.ع.**زوءالمنیة :** آنچه از مرگ پیدا وحادث شود .

زوء (zav') م . ع. **زاء الدهر به زوء** (از باب نصر) : برگرداند آنرا روزگار ومنقلب ساخت. **وزاءالشیء:** فراهم کرد آنچیز را .

زؤاب (zoâb) ا. ع. تغیر وبرگشتگی‌و انقلاب . یق : **الدهر ذو زؤاب** ای انقلاب .

زوابع (zavâbe') ع . ج. زوبعة.

زوآت (zav'ât) ا. ع. ج. زواة. یق: **الدهر ذو زوآت** یعنی روزگار دارای تغییر وانقلاب است .

زواج (zevâj) ا. ع. نکاح وعروسی.

زواجر (zavâjer) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی_ ممانعات ومنهیات وچیزهای نهی کرده شده وموانع. **وزواجرشرعی :** منهیات شرعی وهر چیزی که شریعت آنرا نهی کرده باشد وغیر مشروع .

زواجل (zavâjel) ع·ج. زاجل .

زؤاجل (zoâjel) م·ع . مرد سست اندام وضعیف .

زواح (zavâh) م·ع . **زاح فلان زواحاً** (ازباب نصر) : رفت فلان .

زواحف (zavâhef) ع·ج . زاحفة .

زواده (zavâde) ا·پ. توشه و ذخیرهٔ سفر .

زوار (zavâr) ا·پ. خدمتگار وپرستار بیمار. وزندانبان. وزن پیر فرتوت سالخورده. وآواز تند و تیز. وزنده وذی حیات . ونام برادر رستم .

زوار (zevâr) ا·ع. هر چیز که صلاح چیزی باشد . ورسنی کهمیان پاردم وسینه‌بند شتر کشند . وبیشهٔ ستور . ج : ازورة .

زوار (zovâr) م·ع . **زاره زوراً** و **مزاراً** و **مزارة** و **زیارة** و **زواراً** و **زوارة** (ازباب نصر) : زیارت‌کرد او را . و **زارالبعیر** : زوار بست برشتر .

زؤار (zoâr) ا·ع. بانگ وغرش شیر .

زوار (zavvâr) ا · ع . بسیار زیارت کننده .

زوار (zavvâr) ا·پ . مأخوذازتازی. مسافر. وکسی که جهة زیارت مشاهد متبرکه مسافرت کند .

زوار (zovvâr) ع·ج. زائر .

زوارة (zovârat) م·ع . **زارزوراً** و **زواراً** و **زوارة** . مر . زوار .

زوارق (zavâreq) ع ·ج . زورق.

زواره (zavâre) ا·پ . خدمتگار . و زندان‌بان . ونام برادر رستم . ونام‌قصبه‌ای مابین عراق وکاشان .

زواریدن (zovâridan) ف ل. پ . پیر ولاغر شدن .

زوازی (zavâzi) ع ج. زیزاءة .

زوازئة (zovâzeat) و **زوازیة** (zovâziyat) ص·ع. کوتاه درشت وفربه‌و بزرگ . یق : **قدرزوازیة** ای ضخمة . و **رجل** او **قوم زوازیة** ای قصارغلاظ.

زواس (zavâs) ا·پ . زاوس وستارهٔ زهره .

زواش (zavâc) ا·پ. زاوش و ستارهٔ مشتری .

زواغار (zavâqâr) ا·پ. یکنوع‌مرغی کوچك . ونام یکی‌ازپیشوایان مغان . وروز جشن با شکوه آتش پرستان .

زؤاف (zoâf) ص·ع·**موت‌زؤاف**: مرگ شتاب وسریع .

زوافر (zavâfer) ا·ع. کنیزکان که با مشك آب کشند . ج . زافرة . و **زوافر المجد** : امور واسبابی که مجد بدان قوت گیرد .

زواق (zavvâq) ا·ع. مصور ونقاش .

زواقی (zavâqi) ع·ج.زاقی . المثل: **هواثقل‌من‌الزواقی** لانهم‌کانوایسمرون فاذا صاحت الدیکة تفرقوا . مر . زاقی .

زواقیل (zavâqil) ا·ع . دزدان . و **زواقیل‌العمامة** : برآمدگی موی از زیر عمامه .

زواك (zavvâk) ص·ع . نیك‌جنبان و متحرك در رفتن .

زوال (zavâl) م·ع . درگشتن و دور شدن ازجائی (والفعل من نصر و گاهی از سمع آید) . و **زال زوالا** و **زؤولا** و **زویلا** و **زولا** و **زولاناً** : دورگردید ازجای . و **زال‌النهار** : بالا برآمدروز. و **زالت‌الشمس زوالا** و **زؤولا** و **زیالا** و **زولاناً** : مایل گردید آفتاب از میانهٔ آسمان . و **زالت‌الخیل برکبانها**: برخاستند وکوچ کردند . و **زال فلاناً** : مفارقت کرد فلان را . و **زال زائل الظل** : ایستاد نصف النهار . و **زال زواله** : ترسید واز جای رفت از ترس و بیم . و **مازال‌یفعل‌کذا** : پیوسته میکند چنین . و کذا **مازیل یفعل کذا** . و **زاله** : دور کرد اورا ازجای وبرگردانید . و **زال‌زواله** : هلاکی باداورا . و **ازال‌الله‌زواله** : هلاك گرداند او را خدای .

زوال (zevâl) م·ع· **زاول‌مزاولة** و **زوالا** . مر . مزاولة .

زوال (zevâl) ا·پ. ـ مأخوذ ازتازی. نقص ونقصان وکمی . وادبار . وناپایداری. وخرابی. وتلف وفنا. ودفع . وآفت وبلا . وهلاك . و **زوال‌پذیرفتن** : فانی‌شدن. و **زوال‌دولت** : نکبت وذلت . و **زوال شك**: دفع‌شك ورفع‌شبهه. و **زوال‌شمس**: میل خورشید از میانهٔ آسمان بطرف مغرب . و **زوال کردن** : کاستن وفرسودن . و فانی کردن . و **بی‌زوال** : ثابت و برقرار و جاوید وپایدار. و بی عیب وبی نقص .

زوال (zovâl) ا·پ. زغال. واخگر و آتش پاره .

زوال (zavvâl) ص·ع. نیك متحرك و جنبان در رفتن . وقسمتی‌ازراه وازمسافرت.

زوال‌پذیر (zevâl-pazir) ص·پ. فانی وناپایدار .

زواله (zavâle) ا·پ. گلولهٔ خمیر آرد که جهة یك نان ساخته باشند . ومهرهٔ کمان‌ـ گروهه . وخمیر پاره های درازمالیده که‌جهة آش بغرا مهیا کنند .

زؤام (zoâm) ا · ع. مرگ‌بد. ومرگ شتاب .

زؤامی (zoâmâ) ا . ع . قتال و جنگ ونبرد .

زوان (zavân) ا . پ . زبان ولسان.

و داروئی که شلمك وشیلم نیز گویند .

زوان (zovân) ا.پ . زبان و لسان . وشعله .

زوان (zavân)و(zevân) و (zovân) و **زؤان** (zoân) و (zaân) و (zeân) ا.ع . دانه‌ای تلخ که در گندم زارها روید و با گندم آمیزد .

زوان‌بره (zavân-bare) ا.پ. لسان الحمل وبارتنگ . و ورق کاغذ .

زوانش (zovânec) ا. پ. ستاره و کوکب. وبخت خوش.

زوانه (zavâne) ا . پ . زبانهٔ شاهین ترازو. وزبانهٔ آتش .

زوانه (zavâne) و (zovâne) ا. پ. لیقه وپنبه ویا ابریشمی کـه در دوات تحریر میگذارند .

زوانی (zavâni) ع.ج. زانیة .

زواووق (zavâvuq) ا. پ. سیماب وجیوه .

زواه (zevâh) ا . پ . طعامی کـه جهة زندانیان مهیا سازند. ومهرهٔ کمان گروهه .

زواهر (zavâher) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ گلهای رعنا و نیك منظر . و زینتها و آرایشها و پیرایه‌ها .

زوایا (zavâyâ) ع . ج. زاویة .

زوائد (zavâed) ا . ع. تندیهای پس بالان . وج . زائدة . و **ذوالزوائد:** شیر بیشه ویعنی به اظفاره و انیابه و صوته و صولته .

زواید (zavâyed) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ هر چیزی که زاید باشد و جزء اصلی چیزی نبود. و**زواید زندگانی:** فضول معاش .

زوائدی (zavâediyy)ا.ع. نام‌مردی. وکسی که یکـی از اعضای بدن وی زائد بر خلقت باشد. وکسی که دارای سه‌خصیه بود.

زوائل (zavâel) ا.ع. شکار. وزنان. و ستارگان .

زوب (zavb) م . ع . **زاب زوباً** (از باب نصر) : بیرون آمد از روی گریز. و **زاب‌الماء:** روان گردید آب .

زوبا (zubâ) ا . پ . بلغت زند دزد راهزن وقطاع الطریق.

زوباشی (zu-bâci) ا.پ. ـ مأخوذ از ترکی ـ رئیس وسردار وپیشوا.

زوباغ (zubâq) ا.پ. نام کسی کـه چیزی ومخنثی را او بنا نهاد و از وی زائیده شد .

زوبر (zavbar) ا.ع. همه وکل ومجموع. **واخذه بزوبره:** یعنی گرفت همهٔ آنرا . **ورجع بزوبره :** نرسید چیزی‌را.

زوبر (zavbar) و (zubar) ا . ع . **زوبر الثوب :** پرزهٔ جامه . و کـذلك **زوبر الثوب**.

زوبرا (zavbarâ) ا.ع. بلا و آفت و بدبختی .

زوبرة (zavbarat) م . ع . **زوبر الثوب زوبرة :** پرزه برآورد آن جامه.

زوبعة (zavbaat) ا . ع. دختر بالغ و رسیده وقابل نکاح . ونام شیطانی ویا رئیسی ازپریان . وگردباد . و **ام زوبعة و ابو زوبعة :** نیز گردباد (زعموافیه‌شیطان‌مارد).

زوبیوه (zubive) ا . پ . حلقهٔ فلزی که بدستهٔ گرز ویاتبرزین نصب کنند .

زوپه (zupe) ا. پ. بلغت زند قرض و دین ووام .

زوپین (zupin) ا.پ. نیزهٔ کوچکی‌دوشاخه وبیشتر معمول مردم گیلان.ونام پسرکاووس. و منسوب بموسیقی . وآهنگی . وشعری.

زوت (zut) پ . مخفف ازاوترا .

زوتر (zutar) م.ف.پ. زودتروبتعجیل و بشتاب .

زوج (zavj) ا.ع. هرچیز که مراو را نظیری باشد مانند اصناف والوان ویامراو را نقیضی بود مانند تر وخشك و روز و شب و شیرین و تلخ . و صنف. ج: ازواج. قوله تعالی : **فاخرجنابه ازواجاً من نبات شتی**. وشوی. وزن . یق . **هوزوجها و هی زوجه وزوجته** . وجفت‌خلاف فرد. یق : **زوج او فرد** یعنی جفت یا طاق . و پوششی که برهودج افگنند . ورنگی از دیباج و مانند آن . و قرین و یار . ج : زوجة وازواج .

زوج (zavj) م . ع . **زاج بینهم زوجاً** (از باب نصر) : فساد انداخت میان آنها وبرآغالانید آنهارا .

زوج (zavj) ا. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ جفت وترده وتودوه وتوروه وتووه وتوه و دوگانه ضدفرد . و شوی زن .

زوجات (zavjât) ع.ج. زوجة .

زوجات (zevajât) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ زنهای مرد . و زوجات آن حضرت صلی‌الله و علیه وآله نه نفر بودند : خدیجه و عایشه وحفصه وام‌السلمه وام‌حبیبه وزینب و سوده وصفیه ومیمونه.

زوجان (zavjâne) ا.ع. بصیغهٔ تثنیه شوی وزن . ونر وماده. وجفت.ویق‌لاثنین: **همازوجان وهمازوج** کما یقال هما سیان و هما سواء . و **اشتریت زوجی حمام :** خریدم یك جفت کبوتر یعنی یك نر ویك ماده. و **عندی زوجا نعل** یعنی یك جفت نعل . ومنه قوله تعالی : **من کل زوجین اثنین** .

زوجة (zavjat) ا.ع. زن مقابل شوی .

زوجة (zevajat) ع. ج. زوج .

زوجه (zavje) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ زن مقابل شوی . و زن شخص . و زن شوهردار .

زوجی (zavjiyy) ص. ع . منسوب بزوج . ومنکوح .

زوجی (zavji) و **زوجیه** (zavjiyye) ص.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ منسوب بازدواج و نکاح .

زوح (zavh) م ع. **زاح عن موضعه**

زوحاً (از باب نصر) : دور شد و زایل گردید ازجای خود. **وزاحه:** دور کرد آنرا وزایل نمود (لازم ومتعدی). **وزاح الابل:** پراکنده نمود شتران را ومتفرق ساخت. و نیز فراهم آورد وگرد کرد آنهارا .

زوخ (zux) ا. پ. ثؤلول و گوشت پاره‌ای که برتن آدمی روید .

زود (zavd) م.ع . **زاد الرجل**

زوداً (ازباب نصر) : آماده ومهیا کرد آن مرد توشهٔ خودرا.

زود (zud) ص وم ف. پ. جلد وسریع ونیز وشتاب. وبسرعت وشتابان و بتندی . و علی الصباح وسحرگاه . وفی الفور ومعجلا .

زؤد (zo'd) و (zood) ا . ع . ترس و فزع .

زودا (zudâ) م ف.پ. بزودی و بتعجیل وبسرعت . **وزوداکه :** عنقریب وبزودی و بهمین زودی و هرچه زودتر باشد .

زودا زود (zudâ-zud) م ف. پ. بتعجیل و معجلا و بسرعت و فوراً و بزودی و سریعاً .

زود آشنا (zud-acnâ) ص . پ . مصاحب وهمدمی که بزودی وگرمی با شخص اظهار مهربانی و محبت کند .

زود اشنا (zud-acnâ) ا.پ. نذرهائی که فارسیان بآتشکده آورند .

زود انداز (zud-andâz) ا . پ . سخن بی‌فکر و اندیشه . وبدیهه .

زود باور (zud-bâvar) ص . پ . زود اعتقاد و ساده‌لوح وساده دل.

زودبود (zud-bud) ص. پ. بیهوده و بی‌جا و بی‌مناسبت .

زودتر (zud-tar) ص وم ف. پ. سریعتر و جلدتر . و بتعجیل و بشتاب و بچابکی و چالاکی . و بقدر امکان .

زودجور (zud-jur) ا . پ . یکنوع بازی مرکودکان را .

زود خشم (zud-xecm) ص . پ . کم حوصله و کسی که بزودی متغیر شده و خشمناک گردد.

زودخیز (zud-xiz) ص . پ . فرمان بردار و مطیع . وخدمتگار .

زودرو (zud-rav) ص . پ مسافر سریع‌الحرکه وشتابان و بادپا .

زودزن (zud-zan) ص . پ .چابك زننده وسریع وچالاك درزدن .

زودزود (zud-zud) م ف.پ.معجلا و بتعجیل .

زودزود (zud-zud) پ . کلمهٔ فعل یعنی بشتاب وشتاب کن و زود باش .

زودسیر (zud-sayr) ص . پ . بادپا و مسافر شتابان و سریع‌الحرکه .

زود سیر (zud-sir) ص . پ . آنکه بسرعت خشنود شود و بزودی پر و آگنده گردد .

زود فهم (zud-fahm) ص . پ . سریع الانتقال . و آنکه بسرعت چیزی را درك نماید .

زود فهمی (zud-fahmi) ا . پ . سرعت انتقال و چالاکی در ادراك .

زودکشای (zud-kocây) ص . پ . قفلی که بسهولت و آسانی گشاده گردد.

زودگرد (zud-gard) ص . پ . بسرعت وچالاکی گردنده.

زودگوارا (zud-govârâ) ص . پ. سریع‌الهضم و بزودی تحلیل رفته وهضم‌شده.

زودگی (zudagi) ا پ . زودی و چالاکی و شتاب .

زودمست (zud-mast) ص . پ . کسی که از اثر مسکرات بسرعت مست‌میگردد.

زودنقد (zud-naqd) ص.پ .توانگر و مالدار ودارای پول نقد .

زود نویس (zud-navis) ص . پ. سریع‌التحریر . وخلاصه نویس .

زودهشیار (zud-hocyâr) ص.پ. خردمند چست وچالاك و بابصیرت .

زودی (zudi) ا. پ . سرعت‌وتعجیل. وچستی و چالاکی . وشتابی .

زور (zavr) اوص . ع . میانهٔ سینه و برسوی آن تاهردو شانه . وجای باهم شدن اطراف استخوانهای سینه . وزیارت‌کنندگان یستوی فیه‌المذکر والمؤنث. یق : **قوم‌زور ونسوة زور** وگاهی **رجل زور** ای زائرنیز گویند . و شاخهٔ خرما که‌برگ‌نیاورده باشد. و خیالی که درخواب آید . وعزیمت قوی . و سنگی که در چاه کندن بر آید و چاه کن شکستن آن نتواند و همچنان بگذارد آنرا . **و یوم‌الزور :** روزی است مر بکر را بر تمیم‌لانهم اخذوا بعیرین فعقلو هما و قالواهذان زورانا من نفر حتی یفرا.

زور (zavr) م ع. **زار زورا و زواراً** . مر. زوار .

زور (zur) ا ع . دروغ . و کفر و شرك بخدای عز و جل . و عیدهای جهودان و ترسایان . و مجلس سرود . وآنچه‌مشرکین

آنرا بخدائی گیرند . و قدرت و توانائی . و باطل از هرچیزی . و لذت طعام‌وخوبی آن و نرمی جامه وپاکیزگی آن . ونام نهری که در دجله داخل گردد .

زور (zur) ص . ع . ج . ازور و زوراء .

زور (zur) و (zavr) ا . ع . عقل و رای . . و مهتر وسید . و **ماله زور ولا صیور** ای‌ماله حقل ولارای . وکذلک**ماله زور ولاصیور** .

زور (zur) و(zovr) ا . پ . توانائی‌و قوت‌وقدرت ونیرو . وغلبه.وستم وزبردستی‌و جوروجبر . و جهد و سعی و کوشش سخت. و ثقل وسنگینی . و نام شهری در کردستان. و**زور کردن :** ظلم‌کردن ومجبورنمودن. و قوت و زبردستی بکار بردن . و **بزور گرفتن :** بجبروظلم وغلبه گرفتن وزبردستی کردن درگرفتن . و **پرزور :** قوی‌وسخت ومحکم وباقوت .

زور (zavar) ا . پ . زبر و بالا و زفر . و چانه .

زور (zavar) ا . ع . میل وکجی . و کجی اعلای سینه .

زور (zavar) م . ع . **زورزوراً** (از باب سمع) : بدنبالهٔ چشم نگریست . و نیز زور : یك رویه نگریستن . وبرآمدن‌یکی از دو تندی سینهٔ اسب و درون رفتن تندی دیگر .

زور (zevvar) ا . ع . سید ومهتر.

زور (zovvar) ع . ج . زائر.

زور (zevarr) ا . ع.مهتر.وسیرسخت. و سخت وشدید . و شتر آمادهٔ سفر.

زوراء ('zavrâ) ا . ع . چاه مغاك دور تك . و زمین‌دور . وقدح . و کمان. و آوندی از نقره . و بازار مدینهٔ منوره . و نام شهر بغداد.لان ابوابهاالداخلة جعلت مزورة عن الخارجة . و دجلهٔ بغداد . و موضعی در مدینه نزدیك مسجد . و نام چند زمین . و خانه‌ای مر عثمان‌بن عفان رضی‌الله عنه‌را.

زوراء ('zavrâ) ص . ع . مؤنث‌ازور یعنی آنکه یك جانب سینهٔ وی برآمده وجانب دیگر درآمده باشد . ج : زور .

زورآزما (zur-âzmâ) اوص . پ . پهلوان وکشتی گیر .

زورانه (zavrâne) ا . پ . بخاو و بندی آهنین که برپای بندیان نهند .

زورانیدن (zurânidan) فل. پ . مانده وخسته شدن و آزرده گشتن.

زور آور (zur-âvar) ص . پ . زبردست وغالب .

زورآوری (zur-âvari) ا.پ قوت وطاقت ونیرو . وزبردستی وغلبه .

زورباز (zur-bâz) ص.پ . تنومند وقوی وقادر و زور آور .

زورة (zavrat) ا.ع. دوری و بعد. و یك بار زیارت کردن . وماده شتری که جهة شدت وصلابت وحدت بدنبالهٔ چشم نگرد .

زوردین (zavardin) ا.پ . ماه اول بهار که آغاز سال ایرانیان است و فروردین نیز گویند .

زورفین (zurfin) ا.پ. حلقه‌ای‌آهنین که برچارچوب در و صندوق و جز آن نصب کنند وزنجیر برآن انداخته‌قفل نمایند وزرفین نیز گویند .

زورق (zavraq) ا.پ. سفینه و کشتی کوچك . و کلاهی باندام کشتی که قلندران و درویشان برسر گذارند . و **زورق زرین :** آفتاب. و **زورق سیمین :** هلال وماه یکشبه .

زورق (zavraq) ا . ع . کشتی خرد و کوچك .

زورقی (zavraqi) ا . پ . نوعی از کلاه قلندران شبیه بکشتی .

زورقی (zavraqiyy) ا.ع. استخوان پاشنهٔ پا .

زورك (zurak) ا . پ . پرنده‌ای سرخ‌رنگ ببزرگی گنجشك که بتازی سقدة وسقیدة گویند .

زورکار (zur-kâr) ص.پ. دشوار و عسیر . وظلم و ستم کنان .

زورگر (zur-gar) ا.پ. پهلوان و بهادر ودلیر وجنگجوی .

زورگوی (zur-guy)و(zur-govy)او ص.پ. افتراکننده وبهتان نهنده ودروغگوی.

زورمند(zur-mand)اوص.پ.صاحب قوت وقدرت و توانا وقوی وتنومند .

زورمندی (zur-mandi) ا.پ.قوت وقدرت و توانائی و جرئت.

زورمیدن (zurmidan) فم . پ . قوت وتوانائی دادن .

زورناك (zur-nâk) ص. پ. زور آور و توانا وقوی .

زورنیم (zavarnim) ا . پ. پینه و وصلهٔ جامه . وتکه‌ای که برای فراخ کردن جامه درمیان آن مندرج کنند .

زورودم (zur-o-dam) ا.پ. قوت و توانائی وتکبر وغرور .

زوروین (zavarvin) ص.پ. فوقانی وبالائین وزبرین. وبلند ورفیع وبسیار بلند .

زوره (zavre) ا.پ. فقره ومهرهٔ‌پشت. وسخن بلیغ.وسوره . و**زورهٔ زردشت:** نامه ایست که شت زردشت برای پادشاه هند نوشته .

زوری (zuri) ا.پ. توانائی وقدرت. وطاقت ونیرو .

زوریدن (zuridan) فم.پ. نفرت داشتن وکراهت داشتن . وزبردستی کردن و زور کردن وظلم نمودن .

زوریدن (zavaridan) فم.پ. بلند کردن وافراختن .

زوریش (zuric) ا . پ. نام یکی از نواحی ملك سویس که دارای ٦٢٠٬٠٠٠ نفر جمعیت است . ونام شهر عمدهٔ این ناحیه که دارای ٢٣٣٣٥٥ نفر جمعیت میباشد .

زورین (zavarin) ص.پ. زبرین و بالائین وفوقانی .

زوز (zuz) ا . پ . طعنه و ملامت و سر زنش .

زوزاءة (zavzâat) ا . ع . چالاکی. وشتابی وزودی .

زوزاة (zavzât) م . ع . **زوزیت بهٖزوزاة :** حقیر واندك شمردم آنـرا. و راندم ودفع نمودم .

زورك (zavzak) ا.پ. تخم یك نوع لوبیائی معروف بلوبیای خوك. ونام علفی.

زوزكة (zavzakat) ا.ع. زن شتاب پیشی گرفتهٔ سبقت نموده .

زوزكة (zavzakat) م.ع. **زوزكت المراة زوزكة :** جنبانید آنزن سـرین و پهلوهای خودرا در رفتار .

زوزن (zuzan) ا. پ. نام ولایتی . و نام پادشاهی .

زوزن (zuzen) ا.پ. وزنه‌ای که درم نیز گویند وعبارت ازچهل وهشت حبه است.

زوزنی (zuzni) ا.پ. بلغت زند زانو و رکبه .

زوزنی (zuzani) ص . پ . منسوب بزوزن .

زوزو (zuzu) پ . مخفف از او از او .

زوزو (zuzu) مف . پ . زود زود و بتعجیل .

زوزه (zuze) ا.پ. گریه‌وناله وزاری. وناله سگ .

زوزی (zavazzâ) ص . ع . **رجل زوزی :** مرد کوتاه قد . و مرد زیرکی نمایندهٔ لاف زن .

زوزیة (zovaziyat) و **زؤزئـة** (zoazeat) ص . ع . **قدر زوزیة :** دیگ بزرگ که یك شتر گوشت پزد . و کذلك **قدر زؤزئة** .

زوژ (zuj̃) ا.پ. زخم وجراحت شمشیر ویازبان . ونفوذ .

زوش (zuc) و (zavc) ا.ع. بندهٔ ناکس و لئیم .

زوش (zuc) ص . پ . خشمگین و ترش روی وتند خوی وکج طبیعت . و زود رنج . ونیرومند وصاحب قوت .

زوش (zavac) و (zavoc) ا.پ. ستارهٔ مشتری وزاوش .

زوشیدن (zucidan) ف ل . پ . چکیدن وتقطیر شدن و تراویدن . و بزحمت افتادن .

زوع (zav') ا.ع. نام زنی .

زوع (zav') م.ع. **زاع البعیر زوعاً** (از باب نصر) : جنبانید مهار آن شتر را تا تیز رود . و **زاع الفرس کـذلك** . و **زاع الشیىء :** مایل گردانید آنچیز را . و **زاع له زوعة من البطیخ :** داد او را پاره ای از خربزه . و **زاع الثرید و نحوه :** کشید اشکنه و مانند آنرا بدست . و **زاع لحمه :** دور شد گوشت او از پی .

زوع (zu') ا . ع . تننده .

زوع (zova') ا . ع . تننده. و ج . زوعة .

زوعة (zav'at) ا. ع پاره‌ای ازخربزه.

زوعة (zuat) ا . ع . پاره‌ای ازگیاه خشك میان گیاه تر. و گوشت برهم نشسته. و مردم سبك وچست . ج : زوع .

زوغ (zavq) م . ع . **زاغ زوغاً زوغاناً** (ازباب نصر) : خمید وازراه چمید وخم داد و مایل گردانید . **وزاغ الناقة:** کشید آن ماده شتر را بمهـار . **زاغ فی المنطق :** ستم کرد درسخن و از حد درگذرانید .

زوغ (zuq) ا . پ . نهر ورودخانه.

زوغار (zuqâr) ا . پ . نام یکی از پیشوایان بزرگ مغان و آتش پرستان . و نام ولایتی .

زوغان (zavaqân) م . ع . **زاغ زوغاً و زوغاناً** . مر . زوغ .

زوف (zavf) م . ع . **زاف الحمامة زوفاً** (ازباب نصر) : بال درواکرده دم کشان رفت آن کبوتر . **زاف فلان :** فرو هشته اعضا رفت فلان .

زوف (zavf) ا . ع . ازاعلام است و نام پدر قبیله‌ای .

زوفا (zufâ) ا . ع . بردوقسم است : **زوفای یابس** که گیاهی است معطر و از کوههای قدس خیزد و محرك و ُاز جنس بادرنجبویه . و **زوفای رطب** که زوفای تر گویند چرکی است که درپشم وموی زیر شکم گوسپندوکنجران آن جمع شده وآویزان گردد وآنرا از خارج و داخل در طب استعمال کنند .

زوفرا (zufarâ) ا . پ. انیسون بری. و نام مرغی .

زوفرین (zufrin) و **زوفلین** (zuflin)

ا . پ . زنجیر درخانه وصندوق وزرفین .

زوفی (zufâ) ا . ع . زوفا .

زوق (zovaq) ا . ع . بلغت مردم مدینه سیماب و جیوه .

زوقلة (zavqalat) م . ع . **زوقل عمامته زوقلة** : فرو هشت هر دوطرف عمامهٔ خودرا .

زوك (zavk) ا . ع . رفتار زاغ .

زوك (zavk) و (zavakân) م . ع . برفتار زاغ رفتن . وجنبانیدن هردوش را در رفتن.وخرامیدن (والفعل من نصر) .

زول (zavl) ا.ع . شگفت .وچرغ . و فرج مرد . ومرد دلاور وکریم . واسب نیکو رو . و کالبد مردم . و سختی وبلا . و مرد سبك چالاك وظریف وزیرك كه شگفتیهانماید بظرافت . وخردمند . ج : ازوال .

زول (zavl) م.ع . **زاله زولا** (از باب ضرب) : دور کرد او را از جای وبر گردانید .

زول (zul) ا.پ. جام وپیالهٔ بزرگ .

زول (zaval) ا.پ. گل آفتاب گردان .

زول (zaval) م.ع . **زال زوالا و زولا و زولاناً** . مر . زوال .

زولابی (zulâbi) ا.پ. نام جاسوس ابومسلم مروزی .

زولات (zavlât) ا.ع.ج . زولة .

زولان (zavalân) م.ع. **زال زوالا و زولاناً** . مر . زوال .

زولانه (zavlâne) ا.پ.زاولانه وبخاو وآهنی كه برپای گنه كاران وستوران نهند . و موی مجعد وپیچیده .

زولة (zavlat) ا.ع . مؤنث زول زن سبك چالاك ظریف و زیرك كه شگفیها نماید بظرافت . ج : زولات .

زولزده (zulzade) ا.پ . كتیرا .

زولع (zavla') ا.ع . مرد كفته پاشنه .

زولفین (zulfin) ا.پ.زورفین وزرفین .

زوله (zule) ا.پ . تازیانه و شلاق و قمچی .

زوم (zavm) ا.ع. نوعی از طعام لذیذ مر اهل یمن را كه از شیر ترتیب دهند .

زؤم (zoom) م . ع . **زام زاماً و زؤماً** . مر . زام .

زومان (zumân) ا.ع. گروهی از كردها ویا تركمانها .

زومح (zavmah) ا.ع. مردسیاه فام زشت روی .

زومر (zavmar) ا.ع.كودك نیكوروی .

زوملة (zavmalat) ا.ع. خربابارش . و **ابن زوملة** : پسر راه . و **هوابن زوملتها** : او دانای آن است .

زوملة (zavmalat) م.ع. **زمــل الابل زوملة** : راند آن شتران را . ونیز زوملة : راندن خری كه بر آن بار باشد .

زون (zun) ا.پ. حصه وبهره وقسمت .

زون (zun) ا.ع. بت. وخدای مشركین. وجائی كه در آن بتهارا فراهم آورند وآنها را آراسته وبرپا كنند .

زون (zun) و (zavn) ا.ع. مردپست بالا وقصیر .

زون (zevann) ص.ع. مردكوتاه بالا. یق : **رجل زون** .

زونة (zunat) ا.ع. زینت وآرایش . و زن عاقل .

زونة (zevannat) ص.ع . مؤنث زون زن كوتاه بالا . یق : **امراة زونة** .

زونج (zavanj) و (zavenj) و (zevanj) ا.پ. رودههای گوسپند كه با گوشت و پیه پر كرده قاق كنند و دروقت حاجت پخته وخورند.

زونزك (zavanzak) ا . پ . مرد كوز پشت و زبون وحقیر جثه .

زونزك (zavanzak) ص . ع. كوتاه بالای زشت روی خرامان رفتار .

زونزی (zavanzâ) ص.ع. **رجل زونزی** : مرد كوتاه بالا . و مرد زیركی نمایندهٔ لاف زن .

زونك (zavnak) ا.ع. زن شتاب پیشی وسبقت گیرنده .

زونك (zavannak) ا. ع. مرد كوتاه خرامان رفتار كه رتبه ودرجهٔ خود را بلند میكند وهمیشه در شگفت است وبا آنكه خیر ونیكوئی دروی نیست خودرا نیكو میپندارد .

زونكل (zavankal) ا.ع.مردپست بالا.

زونگ (zavang) ا.پ. زونزك ومرد كوز پشت زبون حقیر جثه .

زونگل (zavangal) ا . پ . زونزك وزونگ .

زونگل (zavangol) ا . پ . زنگ و جرس كوچك و زنـگوله . و نام نوائی از موسیقی .

زونی (zuni) ا.پ. زانو وركبه خواه در انسان ویا دیگر حیوانات .

زؤورة (zourat) ا. ع . زاورة وچینه دان مرغ .

زؤول (zoul) م.ع . **زال زوالا و زؤولا** . مر . زوال .

زوهمند (zuhmand) و (zuhamand) ا.پ. درخت . وكشتزار . و زراعت بالیدهٔ پر زور .

زوهیدن (zuhidan) ف ل وم .پ. چكیدن وتراویدن . وعرق گرفتن .

زوی (zaviyy) م.ع. **زاوه زیاً و زویاً** (ازباب نصروضرب) : دوركردآنرا. و **زوا سره عنه** : پوشیدرازخودرازوی. و **زواالشیء** : فراهم آورد آنچیز را . و

گـرفت وی را . الحدیث : **زویت لی الارض فاویت مشارقها و مغاربها** ای جمعت . و **زوی الرجل بین عینیه**: آژنگ افگند آنمرد در میان دو چشم خود . و **زوی المال عن صاحبه**: گرفت آن مال را از صاحبش . و **زوی الزاویة**: گوشه گرفت .

زویج (zavij) ا.پ. زونج و روده گوسپند آگنده از گوشت و پیه .

زویدن (zavidan) ف.ل.پ. بلند شدن ومرتفع شدن . و آه کشیدن .

زویر (zovayr) ا.ع. مهتر . و پایگاه قوم . و **یوم الزویر**: از روزهای تازیان است .

زویره (zavire) ا.پ. گردباد و طوفان و باد سخت .

زویزی (zovayzâ) ص.ع. قصیر و کوتاه . و فشرده .

زویل (zavil) ا.ع. جنبش . و **اخذ الزویل و العویل** ای الحرکة والبکاء بحیث لایستقر علی مکان . و **زال زویله**: پراکنده شد ازبیم و ازجای رفت .

زویل (zavil) م.ع. **زال زوالا** و **زویلا** . مر . زوال .

زویل (zovayl) ا.ع . نام شهری و موضعی .

زویلة (zavilat) ا.ع. نام شهری در بربر . وشهری نزدیك افریقیه .

زویلة (zovaylat) ا.ع . نام موضعی . ونام مردی . و **باب زویلة**: در قاهره است .

زویم (zavim) ا.ع . فراهم آمده از هر چیزی .

زه (za) ا.پ. آلت تناسل و نره .

زه (zah) ا.پ. محل جوشیدن و برآمدن آب . و آلت تناسل و نره .

زه (zah) و (zeh) ا.پ . چلهٔ کمان . و زایش و وضع حمل . و نطفه . و فرزند و بچهٔ انسان و دیگر حیوانات . و تراوش . و تقطیر . و ترشح آب . و جوشش آب . و روانی جراحت و زخم . و دیوارهٔ دور چاه . و هر چیز کشیده شده از حدیده مانند تارهای زر وسیم . و ریشه و طراز و حاشیه و نوار و کناره و سجاف و دیگر آرایشهای زری و یا ابریشمی گریبان و گرداگرد جامه و کنارهٔ هر چیز مانند زه صفه و زه حوض وجز آن . و **زه برزدن**: شیرازه بستن . و **زه کردن**: چله کردن کمان . و **بی زه**: بی برو عقیم و بی بار .

زه (zah) و (zeh) ص.پ . خوب و خوش .

زه (zah) و (zeh) پ. کلمهٔ تحسین یعنی آفرین و مرحبا و بارك الله .

زه (zeh) ا.پ. پاداش وجزا و مکافات ومزد . وجزای نیکی .

زهاء (zahâ') ا.ع. تازگی و درخش شکوفهٔ گیاه . و غورهٔ خرمای زرد و سرخ .

زهاء (zehâ') ا.ع. مقدار . یق: **هم زهاء ماة**: ایشان مقدار صداند .

زهاء (zohâ') ا.ع. مقدار . یق : **هم زهاء ماة**: یعنی ایشان بقدر صداند . و غورهٔ خرمای زرد و سرخ .

زهاب (zahâb) ا.پ. تراوش آب از کنار رودخانه و چشمه و تالاب وجز آن . و موضع چشمه و محلی که آب از آن میجوشد خواه زمین باشد و یا شکاف سنگ . و آبی که قعرش پیدا نباشد .

زهاب (zahâb) و (zehâb) ا.پ . چشمه‌ای که آب آن هرگز نایستد و پیوسته روان باشد .

زهابناك (zahâb-nâk) ص.پ. زمین آبدار و سبز و تازه و پر از چشمه .

زهاة (zohât) ا.ع. قدر و مقدار . یق: **هم زهاة ماة**: ایشان مقدار صداند .

زهاد (zahâd) ص.ع. **ارض زهاد**: زمینی که روان نگردد آب در آن مگر ازباران بسیار .

زهاد (zohhâd) ع.ج. زاهد .

زهادة (zahâdat) م.ع. **زهد فیه زهداً** و **زهادة** (ازباب فتح و سمع و کرم): ناخواهانی نمود . و کذا **زهد عنه** . و یا آنکه زهادة در امور دنیاست و زهد در امور دین .

زهادت (zahâdat) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ پرهیزگاری و عدم رغبت بدنیا .

زهادة (zahhâdat) ا.ع. مردم متدین و پرهیزگار .

زهار (zahâr) ا.پ. پائین تر شکم . وشرمگاه و موضع فرج و ذکر و مثانه . و **پشت زهار**: پائین تر شکم که مثانه در آنجا واقع است . و **موی زهار**: موهای گرداگرد شرمگاه .

زهارة (zahârat) م.ع. **زهر الرجل زهراً** و **زهارة** و **زهورة** (ازباب سمع و کرم): سپید روی و نیکو و خوشرنگ گردید آنمرد .

زهارتنگ (zahâr-tang) ا.پ. تنگ پشت شتر .

زهاز (zahâz) ا.پ. بانگ و فریاد و نعره . و بانگ برای استمداد .

زهازج (zahâzej) ع.ج. زهزج .

زهازه (zehâzeh) پ. کلمهٔ تحسین یعنی آفرین و مرحبا .

زهاق (zohâq) و (zehâq) ا.ع. مقدار . یق: **هم زهاق ماة**: ایشان بقدر صداند . و **کذا زهاق ماة** .

زهالق (zahâleq) ع.ج. زهلق .

زهالق (zahâleq) و **زهالیق** (zahâliq) ع.ج. زهلوق .

زهالیل (zahâlil) ع. ج. زهلول .

زهانیدن (zahânidan) ف م . پ . گشادن کنانیدن وگشودن فرمودن. وقوت‌دادن درغلبهٔ بازی نرد . وزیر افگندن .

زهب (zehb) **وزهبة** (zohbat) ا . ع. پاره‌ای ازمال .

زه بند (zeh-band) ا. پ . نوعی ازگردن بند .

زه‌خیار (zeh-xiyâr) ا.پ. نوعی از گریبان . وخیار نوبر .

زهد (zahd) ا. ع قدر . یق : **خذ زهدمایکفیک :** بگیر بقدر کفایت‌خود.

زهد (zahd) م. ع. **زهده زهداً** (ازباب فتح) : اندازه کرد آنرا .

زهد (zohd) ا.ع . ناخواهانی خلاف رغبت و طیب کسب و قصرامل . و **زهد الاکل :** پرهیزگاری واحتراز ازخوردن .

زهد (zohd) م.ع. **زهدفیه‌زهداً** و **زهادة** . مر. زهادة .

زهد (zahad) ا.ع. زکوة .

زهدان (zeh-dân) و(zah-dân) ا. پ. بچه دان وآتون و رحم وقرارگاه نطفه. و **افتادن زهدان :** سقوط رحم . و **زهدان نهادن :** عاجز شدن در جنگ وبحث. واعتراف نمودن ومقر شدن برسستی وکم فهمی خود .

زهدم (zahdam) ا. پ. شیر بیشه . وچرغ . وچوزهٔ باز .

زه دیده (zeh-dide) ص.پ. شوخ چشم وشوخ دیده وخیره .

زهر (zahr) ا. پ. سم وهرماده‌ای که قابل بروز فساد واختلالات‌زیاد دربدن حیوانی باشد ونیز مورث مرگ آن گردد . و هرمادهٔ مفسد ومهلکی که محتوی‌دربدن بعضی حیوانات بود مانند افعی و عقرب وجزآن . و غصه وغضب وخشم وقهر . **وزهرخون ریختن:** ظاهر کردن قهر و خشم . **وزهر زمین:** درخت سرو. وحنظل . و **زهرزیر نگین:** زهری که‌برای‌روزبددرزیرنگین مهیا دارند. و **زهر سبز:** زاج سبز . و **زهر قاتل :** زهر کشنده‌وزهر هلاهل . **وزهر کردن:** تلخ کردن عیش . و **زهرگوش : چرك** گوش‌وسملاخ . **زهرمار کردن:** خوردن چیزی غیر مرغوب. **وزهرمینا :** جرعه‌ای ازشراب تلخ. **وزهرهلاهل:** زهرکشنده و مهلك .

زهر (zahr) ع. ج. زهرة (zaharat) و(zahrat) . **وزهرالحجر:** سبزه‌ای که در روی سنگ‌می بندد . وگیاهی که آنرا لیخن نامند .

زهر (zehr) ا. ع. حاجت . وسبب. و موقع .

زهر (zohr) ع.ج.ازهر و زهراء.

زهر (zahar) م. ع . **زهر زهراً** و **زهارة** . مر. زهارة .

زهر (zahar) پ. مخفف ازهر .

زهرا (zahrâ) ا.پ. زهره ودلیری.

زهرا (zahrâ) ا.پ. ـ مأخوذازتازی. اسم خاص زنان . **وزهرهٔ‌زهرا:** ستارهٔ زهره وناهید .

زهراء (zahrâ') اوص ع. مؤنث ازهر یعنی سپید ونیکوروشن . ج: زهر. وزن سپید روی . وگاو مادهٔ دشتی . و ابر سپید درآخر روز . وشهری درمغرب . وموضعی. و یکی از دو سورهٔ بقره و آل عمران . تثنیهٔ آن : زهراوان.

زهراء (zahrâ') ا.ع. لقب حضرت فاطمه سلام‌الله علیها لـکرمها وصفائها ولانها اذا قامت فی محرابها زهر نورها لاهل‌السماء کمایزهر نور الکواکب لاهل‌الارض.

زهراب (zahr-âb) ا.پ. آب چرکین متعفن.وآب زهر آلود . وکمیز وشاشی . و آب ویامایه‌ای که شیررا پنیر کند وبدان پنیر بندند . وآبیکه بعضی میوه‌ها و گیاهها در آن خیسانند تا تلخی و شوری که دارد ببرد . و یکنوع گیاهی آبی که‌ورتاج نیز گویند . و **زهرآب‌اجل :** ساغر اجل .

زهراب (zahrâb) و (zohrâb) ا . پ. بلبل وعندلیب .

زهراب جوش (zahrâb-juc) ا . پ. شمشیر .

زهراب‌دار(zahrâb - dâr)**وزهراب گون** (zahrâb-gun) ا.پ. فولاداعلا.

زهرابه (zahrâbe) ا.پ. آب‌زهردار.

زهرابی (zohrâbi) ا . پ . شمشیر تابداری که از فولاد اعلا ساخته شده باشد .

زهرابی (zahrâbi) ا . پ . بلبل و عندلیب .

زهرآشام (zahr-âcâm) ص . پ. مسموم و آنکه زهرآشامیده باشد .

زهر آگین (zahr-âgin) ص . پ. زهر آلوده ودارای زهر .

زهرآلای (zahr-âlây) ص . پ . آلایندهٔ بزهر .

زهر آلود (zahr-âlud) ص . پ. زهردار وآلودهٔ بزهر.

زهـــرآمیز (zahr-âmiz) ص.پ. آمیخته وسرشتهٔ بزهر .

زهراوان (zahrâvâne) ا.ع. بصیغهٔ تثنیه سورهٔ بقره وآل عمران .

زهراوی (zahrâvi) ا.پ،نام طبیبی.

زهربا (zahr-bâ) ا. پ. طعامی کــه که برای هلاك دشمن بدان زهر آمیزند .

زهرباد (zahr-bâd) ا. پ. خناق.

زهرة (zahrat) و(zaharat) ا.ع.

گیاه . و شکوفهٔ گیاه . و شکوفهٔ زرد . ج : زهر وازهار . و ج ج : ازاهیر . **وزهرة الدنیا :** خوبی وتازگی دنیا و بهجت آن. و متاع آن وزینت آن . **وزهرة الملح :** گیاهی . **وزهرة النحاس :** چیزی است که از مس گداخته برآید .

زهرة (zohrat) ا. ع. سپیدی وخوبی و صفای رنگ . ونام پدر گروهی ازقریش . و **بنوزهرة :** گروهی ازشیعه .

زهرة (zoharat) و(zohrat) ا. ع. ناهید وزهره.وشکوفه .

زهرخند(zahr-xand)،**زهرخنده** (zahr-xande) ا. پ . خندهٔ اجباری.و خندهٔ تلخ.وخنده‌ای که در آن دندانها نمایان گردد.

زهردار (zahr-dâr) ص.پ . آلودهٔ بزهر ومحتوی از زهر . و **حیوان زهر دار :** جانوری که دارای زهر باشد . و **خنجر زهردار:** خنجر آلودهٔ بزهر .

زهردارو (zahr-dâru) ا.پ. تریاق و پازهر وفاد زهر .

زهرگیا (zahr-giyâ) ا.پ. هرگیاهی که سم باشد وخوردن آن‌مورث هلاکت گردد. ونام گیاهی سمی.

زهرمهره (zahr-mohre) ا.پ . سنگ پا زهر. ویکنوع‌مهره‌ای که در دفع‌زهر افعی بکار برند .

زهرناك (zahr-nâk) ص. پ. سم دار وزهر آلود .

زهرور (zahr-var) ص.پ. سم‌دار وزهر آلود .

زهره (zahre) ا.پ . دلیری‌وشجاعت ومردانگی و دلاوری . وصفرا ومراره . و پوستی کیسه مانند که بجگر چسبیده و محتوی صفرا میباشد . و **زهرهٔ شب :** روشنی شب . و **زهرهٔ میغ :** قطرات باران.

زهره (zohre) ا.پ . مأخوذازتازی. سیاره ای که زمین درمابین آن ومریخ حرکت میکند وناهید وبیدخت‌وبیلفت وزاور و زواس و زاورس و زاوس نیز گویند .

زهره‌بناگوش (zohre-banâ-guc) ص.پ. خوب روئی که دارای‌گوشهای‌ظریف و زیبا باشد .

زهره‌تراك (zahre-terâk) **وزهره ترك** (zahre-terak) ص. پ. دلشکسته.

زهره خند (zahre-xand) ا. پ . خندهٔ ازروی مذمت واستهزا .

زهره‌رخان(zohre-roxân)ا.پ.صاحبان حسن که رویشان مانند زهره درخشنده‌است.

زهره رو (zohre-ru) ص . پ . درخشان روی مانند زهره .

زهره‌ساز (zohre-sâz) ص . پ . خوش خوان وخوش الحان .

زهره‌طبع (zohre-tab') ص . پ . خوشخوی.وشادمان ومسرور .

زهره‌نوا (zohre-navâ) ص . پ . خوشخوان و خوش الحان .

زهره وار (zohre-vâr) ص . پ . زیبا ودرخشان مانند زهره .

زهری (zahri) ا . پ . زهرنامعلوم .

زهری (zahri)ص . پ . منسوب‌بزهر. و زهردار وزهر آلود .

زهزاد (zeh-zâd) ا . پ . نسل و فرزند .

زهزاق (zahzâq) ا.ع.نوازش‌مادربچه را وبرجهانیدن و بازی کردن باوی.و سخت خندیدن .

زهزاه (zahzâh) ا.ع. مرد متکبر زشت هیئت.

زهزج (zahzaj) ا . ع . آواز پریان وبانگ‌وفریاد آنها . ج : زهازج .

زهزفة (zahzafat) م.ع. **زهزف الکلام زهزفة:** جاری گردانید سخن را و روان کرد . **وزهزف الشیء :** بهره کرد آن چیزرا وناروان گردانید .

زهزقة (zahzaqat)م.ع.سخت‌خندیدن. وبرجهانیدن مادر بچه‌را وبیازی داشتن‌وی‌را.

زهزمة (zahzamat) ا. ع. نزدیك گذاشتن رونده گامهای خود را در رفتن . و آواز که از دور آید . وبانگ .

زهستان (zahestân) ا.پ. ایام‌نفاس و آن روزهای پس از زائیدن که هنوزدر زن عوارض رحمی باقی باشد .

زهش (zahec) پ.م‌ح . زهیدن . وا.ظهور . واجتماع وپیوستگی. ومباشرت.

زهش (zehec) پ.م‌خ . زهیدن . وا. آبِ زه. وزهاب وچشمه.ومحل جوشیدن وبرآمدن آب ازچشمه . وصفت . وتحسین.

زهشت (zehect) ا.پ . دم ونفس.

زهف (zahaf) ا. ع. سبکی وجلدی و چالاکی . وجهیدگی .

زهف (zahaf) م.ع. **زهف زهفاً** (ازباب سمع) : سبك گردید . و **زهفت الریح‌الشیء :** سبك یافت باد آنچیز را و برد وی‌را .

زهق (zahq) م.ع. **زهق‌زهقاً و زهوقاً** (ازباب فتح) : پیشی‌نمود وسبقت گرفت بردیگران. **وزهق السهم:** درگذشت آن تیر ازنشانه . و **زهقت نفسه :** بیرون آمد جان او . و **زهق‌الشیء :** باطل شد آن چیز وهلاك گردید .

زهق (zohq) و (zohoq) ع ج . زاهق .

زهق (zahaq) ا. ع. زمین پست.

زهق (zahaq) م. ع. **زهقت نفسه**

زهقاً (ازباب سمع)؛ بیرون آمد[illegible] جان او .

زهق (zaheq) ص. ع[illegible]. سبك. ومتحرك.

زهقی (za[illegible]haqâ) ص . ع . **فرس زهقی :** [illegible]سب پیش رو اسبان دیگر .

زهك (zehk) (zahk) ا.پ. آغوز و فله و لباء كه شیر زن نوزائیده و یاحیوان نوزائیده باشد .

زهك (zahk) م. ع. **زهكه زهكاً** (از باب فتح) : كوفت آنرا . و **زهكت الریح الارض:** برد وپرانید باد خاكرا.

زهكرده (zeh-karde) ص. پ . كمان چله شده .

زهكونی (zeh-kuni) ا.پ. زدن پشت پای بزورهرچه تمامتر برنشستنگاه كسی .

زهگیر (zeh-gir) ا.پ. انگشترمانندی از شاخ واستخوان وجز آن كه درانگشت ابهام كنند . ورحم وزهدان.

زهل (zahl) م. ع. **زهل عن الشیء زهلا** (ازباب فتح) : دور گردید ازآنچیز.

زهل (zahal) ا. ع. سپیدی وتابانی .

زهل (zahal) م . ع. **زهل الشیء زهلا** (از باب سمع) : سپید و تابان گردید آن چیز .

زهل (zahel) ص. ع. درخت بی عیب

زهلب (zahlab) ص. ع. **رجل زهلب:** مرد سبك ریش .

زهلجة (zahlajat) م . ع. با یكدیگر نرمی كردن .

زهلخا (zehlaxâ) و **زهلخاد** (zehlaxâd) ا.پ. هرنوع آرایشی كه بروی موزه وكفش دوخته باشند .

زهلفة (zahlafat) م . ع . **زهلف الشیء زهلفة :** روان كرد آن چیز را و روا داشت .

زهلق (zehleq) ا. ع. مردسبك شتاب.

وباد سخت وتند. وچراغ مادامی كه درقندیل باشد . ج : زهالق .

زهلقة (zahlaqat) ا . ع . نوعی از رفتار . وسپید گردانیدن جامه‌را .

زهلقی (zehleqiyy) ا. ع . كسی كه پیش ازمجامعت انزال كند. وفحلی كه اسبان نجیب را بوی نسبت كنند.

زهلوق (zohluq) ص . ع . فربه و سمین ازخران وحشی . ج: زهالق وزهالیق.

زهلول (zohlul) ا.ع. صاف واملس. ج : زهالیل . ونام كوهی .

زهم (zahm) م . ع . **زهم العظم زهماً** (از باب نصر) : مغزدار شداستخوان. و **زهم عن كذا :** بازداشت از آن و نهی كرد . و **زهم فلاناً :** بسیار گفت فلان را و افزود سخن را برآن .

زهم (zohm) ا. ع . پیه . وپیه جانور دشتی . وپیه شترمرغ . و پیه اسب. و زبادكه یكنوع غالیه ایست . وگند وبوی بد

زهم (zaham) م . ع . **زهم الرجل زهماً** (از باب سمع) : تخمه زده گردید آنمرد . و **زهمت یدی :** چرب گردید دست من وبوی بد گرفت .

زهم (zahem) ا. ع . سمین بسیارپیه. و آنكه دروی بقیه‌ای ازپیه وچربی باشد.

زهمان (zahmân) ص . ع . مرد تخمه زده .

زهمان (zahmân) و (zohmân) ا . ع . نام سگی . ونام موضعی .

زهمة (zohmat) ا . ع . بادگنده . و بوی ریم و چربش . و بوی گوشت چرب برگشته بوی و متعفن .

زهمت (zehmat) ا . پ . ـ مأخوذاز تازی ـ بوی گوشت خام و بوی ماهی خام.

زهمة (zahemat) ص. ع . **یدزهمة:** دست چرب وریم گرفته .

زهمق (zahmaq) ا . ع . پست بالای گرد اندام .

زهمقة (zahmaqat) ا . ع . گنده بوئی بدن از گنده بغلی و یابوی بد دیگر .

زهملة (zahmalat) م . ع . **زهمل المتاع زهملة :** تو برتو نهاد رخت را.

زهمن (zahman) ا . پ . نام خانه‌ای در ری ، گویند صاحب آن خانه مردی درویش و تهیدست بود شبی در خواب دید كه در دمشق گنجی خواهد یافت پس بدانجا سفركرد و دركوچه و بازار حیران و سرگردان میگشت روزی مردی بدو دوچار شد پرسید ازكجائی و چرا سرگشته و حیرانی گفت رازی ام ودر خواب دیده‌ام در دمشق گنجی می یابم باینجا بطلب گنج آمده ام و گنج میجویم آنشخص بخندید و گفت زهی سلیم دل كه تو باشی من چند سال است بخواب دیده ام كه در ری خانه ایست زهمن نام و در آنجا گنجی نهان است و برآن اعتماد نكردم شخص رازی چون این بشنید بازگردید و بخانهٔ خود آمد وزمین را كاوش نمود هاونی یافت زرین بوزن سی من و ازآن توانگر شد .

زهناك (zah-nâk) ص . پ . دارای نسل واولاد .

زهناك (zeh-nâk) ص . پ . كسی كه فرزند نجیب آورد .

زهنجه (zehanje) ا . پ . ریاضت. وسختی و آزار .

زهنعة (zahnaat) م . ع . **زهنع الجاریة :** آرایش كردآن دختر را و **كذا زهنع المراة :** آراست آن زن را.

زهو (zahv) ا . ع . روی خوب و نیكو . و گیاه تر و تازه . و شكوفهٔ گیاه . و تازگی و درخش شكوفه . و دیدار نمایندهٔ

خوب . وباطل ودروغ . وسبك وسهل داشتن کسی را. وجنبش باد گیاه تر شده را . و غورهٔ خرمای زرد وسرخ . وکبر و غرور وگردنکشی. وناز ونازش .

زهو (zahv) م . ع . **زها الرجل زهواً** (از باب نصر) : نازید آنمرد و این کم است والا کثر **زهی** (مجهولا) . و **زهاه الکبر:** ناز نمود . و**زها النخل:** دراز شد آن خرمابن و صاحب غورهٔ رنگین گردید. و**زها البسر**: رنگ گرفت غورهٔ خرما . ومنه **نهی عن البیع التمر حتی یزهو** و روی **حتی یزهی**. و **زها الغلام:** جوان شد آن کودك . و **زهت الشاة :** پستان کرد گوسپند نزدیك زادن . و **زها السراب الشیء:** برداشت سراب آنچیزرا و نمایان کرد . و **زهت الابل :** رفتند شتران بعد ورود یك شباروز و یادو شباروز. و **زهو تها انا:** راندم آنرا من (لازم ومتعدی). و **زهت الناقة :** درطلب گیاه رفت آن ماده شتر پس ازخوردن آب . و**زها السراج:** روشن کرد چراغ را . و **زها بالسیف:** درخشانید تیغ را و اشاره کرد بدان. و**زهاه بالعصا :** زد اورا بچوب دستی . و **زهاه بمأة رطل :** اندازه کرد آنرا صد رطل . و **زها النبت:** رسید آن کشت . و **زهی لعینیك** (مجهولا) : ظاهر و نمایان شد باروی خوش مر تورا . و کذا **زها لعینیك** (معلوماً) . و **زهت الریح :** وزید باد . و **زهت الریح الشجرة :** جنبانید باد درخت را . و **زهاه:** استخفاف نمود او را و خوار شمرد. و**ما ازهاه :** چه متکبر است او.

زهو (zahv) و (zohv) ا . ع . زردی غورهٔ خرما .

زهو (zohovv) ا . ع . تری و تازگی ودرخش شکوفهٔ گیاه .

زهو (zahu) ا . پ . چرك گوش و سملاخ .

زهو (zohur) م . ع . **زهر السراج زهوراً** (از باب فتح) : روشن گردید آن چراغ . و **زهر القمر :** درخشید ماه . و کذا **زهر الوجه** . و**زهرت النار:** روشن گردید آن آتش و بالا گرفت . و **زهرت بك ناری** کقولك وریت بك زنادی یعنی قوت گرفت بتو آتش من و بسیار گردید . و **زهرت الشمس الابل :** متغیر گردانید آفتاب شتران را . و **زهر النبت :** برآمد آن کشت .

زه وزاد (zeh-o-zād) ا . پ . زن و فرزند واهل وعیال . ونسل .

زهوطة (zahutat) ا . ع . کلانی لقمه .

زهوطة (zahutat) م . ع . **زهوط زهوطة :** لقمهٔ کلان خورد .

زهوف (zohuf) م . ع . **زهف زهوفاً** (ازباب فتح) : خوار و حقیر گردید . و **زهف للموت :** نزدیك بمرگ شد . و **زهف فلان :** دروغ گفت فلان . وهلاك گردید فلان .

زهوق (zahuq) ص . ع . باطل . و هلاك شونده .

زهوق (zahuq) ا . ع . چاه دورتك . و راه بلند وفراخ درمیان کوه .

زهوق (zohuq) م . ع . **زهق العظم زهوقاً** (از باب فتح) : مغز آگنده شد استخوان . و **زهق المخ :** پر شد مغز . و **زهق الباطل :** نیست و ناپدید گردید باطل . مر . زهق .

زهومة (zohumat) ا . ع . بادگنده . و بوی ریم و چربش . و بوی گوشت چرب برگشته بوی .

زهی (zehi) پ . کلمهٔ تحسین یعنی خهی و چه خوش و چه خوب . و کلمهٔ افسوس یعنی آه و واه ودریغا . و **زهی روی :** چه خوش روی . و **زهی سعادت :** چه خوش سعادت وچه نیك اقبال و کامرانی .

زهی (zohā) ا . ع . **زهی الدنیا :** آرایش دنیا وخوشنمائی آن .

زهید (zahid) ا . ع . اندك ازهرچیزی. وتنگخو . وکم خور . و رودبار تنگ .

زهیدن (zahidan) ف . ل . پ . افتادن . وروان شدن . و چکیدن و تقطیر شدن . و تراویدن . وبردن درقمار .

زهیدن (zehidan) ف . ل . پ . زائیدن .

زهیر (zahir) ص . ع . لاغری بواسطهٔ بیماری . وغمناك ودلگیر .

زهیر (zahir) ا . پ . نام پهلوانی ایرانی .

زهیر (zohayr) ا . ع . از اعلام است . و نام شاعری .

زهیراب (zahirāb) ا . پ . نام فرشته ای که موکل برزمین است .

زهیریة (zohayriyyat) ا . پ . دهی دربغداد . ونام قبیله ای .

زی (zay) ا . پ . جان . و حیات و زندگی . وروح ونفس . ومعاش .

زی (zi) ا . پ . حد واندازه . وسوی و طرف وجانب وکنار . وساحل . ونزد ونزدیك . و جای پا و قدم . و سرشت . و زنده . و زندگی . وروح ونفس . و **اززی خود:** ازحد واندازهٔ خود . و **زی سپاهان :** جانب اصفهان . و **زی فلان :** نزدیك فلان و سوی فلان .

زی (zi) پ . کلمه ای در تحسین و افسوس استعمال میگردد مانند زهی .

زی (zi) پ . کلمهٔ امر اززیستن . و **دیر زی:** کلمهٔ دعا یعنی بسیار بمان و پیوسته زنده باش.

زی (zay) و (zayy) ا.ع. حرف زاء .
ج : ازیاء و ازواء .

زی (zayy) م.ع. **زوا زیاً وزویاً.**
مر . زوی .

زی (ziyy) ا.ع. پوشش وشعار وهیئت وپوشاک . ج : ازیاء .

زیات (zayyât) ا. ع. سوداگر روغن زیتون .

زیاد (ziyâd) ا.پ. کسی که بناحق ودروغ گواهی دهد . و نوعی از بازی نرد . و نام قلعه‌ای در لار .

زیاد (ziyâd) ص وم ف. پ. مأخوذ از تازی _ افزون وفراوان و بسیار. ووسناد و برکت . و **زیاد شدن** : افزون شدن و برکت کردن . و **زیاد کردن** : افزون کردن وعلاوه وبیشتر کردن .

زیاد (ziyâd) پ. کلمهٔ دعا یعنی همیشه زنده باد .

زیاد (ziyâd) ا. ع. از اعلام است . و **زیاد بن ابی سفیان** که **زیاد بن ابیه** و **زیاد بن سمیته** نیز گویند از اولاد زناست ولد من ابی سفیان حین وقع علی سمیة فعلقت منه و ولدته علی فراش عبید مولی الحارث فاسقلحقه معاویة وادعاه اخاً لابیه سنة اربع و اربعین وهذه اول واقعة خولفت فیه الشریعة علانیة لقوله صلی الله علیه وآله : الولد للفراش و للعاهر الحجر .

زیادات (ziyâdât) ع.ج. زیادة . و نام کتابی درفقه حنفی .

زیادة (ziyâdat) ا. ع. افزونی . یق: **افعل ذلك زیادة** و العامة تقول زائدة.
ج : زیادات وزیائد. و **حروف الزیادة:** حروف الیوم تنساه ویاحروف امان وتسهیل. و **زیادة الکبد:** زائدة الکبد .

زیادة (ziyâdat) م.ع. **زاد زیداً و زیداً وزیداً وزیادة و مزیداً و زیداناً** (از باب ضرب) : افزون شد . و افزون کرد (لازم و متعدی) . یق : **زاده الله خیراً و زاد فیما عنده .**

زیادتی (ziyâdeti) ا.پ. _ مأخوذ از تازی _ فراوانی وبسیاری وکثرت و افزونی. وبقیه وباقی مانده . و زاید و افزون وعلاوه و بیشتر .

زیادگی (ziyâdagi) ا. پ. زیاده‌گی وافزونی وبسیاری.

زیاده (ziyâde) ص وم ف.پ. _ مأخوذ از تازی _ وبیشتر وافزون وبیش. **وزیاده از آنچه:** بیش از آنچه .و علاوه ازآنچه. و **زیاده برآنچه** : بیش از آنچه . و **زیاده دادن** : افزون دادن وبیش دادن. **زیاده شدن:** افزون شدن وبسیار شدن و ترقی کردن و بالیدن . و **زیاده کردن** : افزودن واضافه کردن و علاوه نمودن . و بر وسعت افزودن. و برقیمت افزودن . **و باقی و زیاده:** کلمه ایست که در فاضل حساب استعمال می کنند .

زیاده جو (ziyâde-ju) ص. پ. طمعکار وحریص.

زیاده‌سر (ziyâde-sar) ص. پ. کسی که بیشتر ازقوهٔ خودمعتقد بخود باشد وکار مهمی که ازعهدهٔ آن نتواند برآمد پیش گیرد وبانجام نرساند . وسرکش ومغرور وخود پسند .

زیاده سری (ziyâde-sari) ا. پ. خود پرستی وخود بینی وسرکشی و تکبر.

زیاده طلبی (ziyâde-talabi) ا.پ. میل فوق العاده . وآرزوی بی‌مناسبت وخواهش مفرط .

زیاده‌گی (ziyâde-gi) ا.پ . افزونی وبسیاری وزیادتی .

زیادی (ziyâdi) ا.پ. کثرت وفراوانی وبسیاری وافراط .

زیار (ziyâr) ا.ع. هر چیزی که‌صلاح چیزی باشد . و رسنی که میان پاردم و سینه بند شترکشند . ولبیشهٔ ستور .

زیار (ziyâr) **وزیارة** (ziyârat) ا.ع کمان وقوس.

زیارة (ziyârat) م.ع. **زار زوراً و زیارة** .مر. زور.

زیارت (ziyârat) ا. پ. _ مأخوذ از تازی _ دیدار وملاقات پادشاهان وبزرگان. وحج. ومسافرت بمشاهد متبرکه . وکسب فیض از قبر منور آنحضرت صلی‌الله علیه وآله وقبور ائمهٔ هدی سلام‌الله علیهم و تشرف در عتبات عرش درجات آنها .

زیارتگاه (ziyârat-gâh) ا . پ محل زیارت . و قبر منور آنحضرت و قبور ائمهٔ هدی سلام الله علیهم . و جای زیارت کردن .

زیارت‌نامه (ziyârat-nâme) ا. پ. آنچه‌را که در وقت شرفیابی قبورمتبرکه از دعاهای مأثور وجز آن قرائت میکنند .

زیازی (zayâzi) ع. ج. زیزاءة.

زیازیة (ziyâziyat) ا . ع. گردون وچرخ .

زئاط (zeât) ا. ع. زنگوله ای که بر اسب وشتر آویزند .

زئاط (zeat) م . ع . **زاط زئاطاً** (ازباب فتح) : سخت بانگ وفریاد کرد .

زیاط (zeyât) م . ع . **زاط زیطاً و زیاطاً** (از باب ضرب) : فریاد کرد و خروش نمود. و نیززیاط (از باب مفاعلة) : منازعه کردن. واختلاف اصوات .

زیاط (zayyât) ا. ع. صیاع و صیحه کننده وهنگامه ساز .

زیاف (ziyâf) ع. ج. زیف .

زیاف (zayyâf) ا. ع. شیر بیشه .

زیافت (ziyâfat) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ ناسرگی زر وسیم .

زیال (ziyâl) م . ع . **زایل مزایلة و زیالا** . مز. مزایلة. **وزاله عن مکانه زیلا و زیالا** . مر. زیل

زیان (zayân) ص. ع. **قمر زیان :** ماه نیکو وخوب .

زیان (ziyân) ا. پ. نقصان . وفساد. وضرر و خسارت وآسیب . وکمی . و زوال وخیانت . واتلاف . ودغا ومکر . وتاوان. **وزیان دادن :** ضرر و خسارت وارد آوردن . وتاوان دادن . **وزیان کردن :** ضرر کردن. واتلاف کردن. وقبول خسارت وآسیب نمودن . وخسارت کشیدن. **وزیان کشیدن :** خسارت کشیدن وقبول خسارت کردن . **و زیان یافتن :** قبول ضرر و خسارت نمودن . **و درزیان افگندن :** فریفتن وحیله کردن .

زیان (ziyân) پ . افا . زیستن یعنی زیست کننده .

زیان (ziyân) ا م ع . هرآنچه بدان‌آرایند و آرایش کنند و زینت .

زیان آور (ziyân-âvar) ص.پ . مضرو مفسدو هرچیزکه موجب ضرروخسارت و فسادگردد .

زیان‌آوری (ziyân-âvari) ا.پ. خسارت و آسیب وضرر ومضرت .

زیان‌دار (ziyân-dâr) ص . پ . موذی و مضر و باأذیت .

زیاندن (ziyândan) ف م پ . بجان آوردن وحیات دادن .

زیان‌رسیده (ziyân-raside) ص.پ. ضرر کرده وخسارت کشیده و مغبون.

زیان‌زده (ziyân-zade) ص. پ . خسارت کشیدهٔ در داد وستد و تجارت و معامله .

زیانکار (ziyân-kâr) ا و ص . پ . متلف و اتلاف کننده و تباه‌کننده . وموذی و مضر . واسراف کننده . وگنهکار.

زیانکاری (ziyân-kâri) ا . پ . اتلاف واسراف . وگناه .

زیانگر (ziyân-gar) ا و ص . پ . زیانکار .

زیـانی (ziyâni) ا . پ . اتلاف . و نقصان . وخسارت . و خرابی و تباهی

زیانی (ziyâni) ا.پ . تباهی وخسارت وزیان نا معینی .

زیانیدن (ziyânidan) ف م . پ . احیا کردن و زنده کردن و دو باره حیات دادن .

زیائد (zayâed) ع . ج . زیادة . یق: **ابل کثیرة الزیائد** ای الزیادات.

زیب (zib) و (zeyb) ا . پ . زینت و نیکوئی. وآرایش. وزیبائی وحسن وجمال. ولطیف وجمیل . **وزیب وتر:** آراسته وتازه. **وزیب و زینت :** زیبائی و لطافت .

زیبا (zibâ)ص. پ . نیکو و خوب ضد زشت و بد . و زیبنده . و جمیل و صاحب جمال و خوشنما . و آراسته و شایسته . و **چه‌زیبا** یعنی چه خوشنما وچه‌مناسب و چه سزاوار و چه‌شایسته و چه‌لایق و چه خوش وچه نیکو .

زیباخو (zibâ-xu) و (zibâ-xov) ص. پ. کسی‌که دارای طبیعت وخوی‌خوش باشد.

زیب‌آرا (zib-ârâ) ص . پ . آرایش دهندهٔ حسن ونیکوئی .

زیبارو (zibâ-ru) **زیبـا روی** (zibâ-ruy)ص . پ . خوش روی وخوب صورت .

زیباسرشت (zibâ-serect) ص . پ . نیك فطرت که دارای کردارهای نیکوباشد.

زیبال (zibâl) ص. پ. اسب و استر واشتر ودیگر چارپایان تندرو.

زیبان (zibân) ص.پ. زیبا و خوشنما و آراسته وپیراسته .

زیبایش (zibâyec) ا . پ . آرایش وپیرایش وزینت .

زیبائی (zibâi) ا . پ . حسن وجمال وظرافت ولطافت .

زیبد (zibad) مف . پ . لایق باشدو سزاوار بود و روا باشد و مناسب بود.

زئبر (ze'bar) و (ze'bor) ا . ع . پرزجامه وپرزمیوه .

زیبر (zibor) ا . پ . جوال مانندی برای حمل خاکروبه که از پارچهٔ کلفتی‌ساخته باشند . و پلنگپوشی که از پشم شتر درست کرده باشند .

زئبق (ze'baq) و (ze'beq) **وزیبق** (zibaq) ا . ع . ـ مأخوذ از فارسی ـ جیوه و سیماب وژیوه .

زیبق (zaybaq) ا . پ . ـ مأخوذ از زئبق تازی ـ سیماب و جیوه . **و زیبق کردن :** نیست و نابود کردن . **و زیبق مجزا :** قطرات باران . واشك‌چشم.

زیبقی (zaybaqi) ص . پ . منسوب بزیبق .

زئبقی (ze'baqiyy) ص . ع . منسوب بزئبق .

زیبگر (zib-gar) ا . پ . زیبنده و آرایش کننده .

زئبل (ze'bel) و **زیبل** (zibel) ا . ع. بلا و داهیة و آفت .

زیبن (ziban) و (zayban) ص . پ . تارك دنیا و زاهد .

زیبندگی (zibandagi) ا.پ. پیرایش و آرایش و زینت . و شایستگی ولیاقت .

زیبندگی بخش (zibandagi-baxc) ص . پ . بخشایندهٔ زینت وآرایش.

زیبنده (zibande) ص . پ . آراسته وخوش آیند وخوشنما و جمیل و رعنا . و لایق وسزاوار .

زیبود (zibud) ا . پ . زنبور .

زیبیدن (zibidan) ف ل وم . پ . آراستن وپیراستن . وشایستن وشایسته‌بودن. وشایسته شدن .

زیت (zayt) ا . ع . روغن زیتون . و نام اسبی . و **احجارالزیت**: موضعی در مدینه . و **قصرالزیت** : موضعی‌دربصره.

زیت (zayt) م . ع . **زاته زیتاً** (از باب ضرب) : چرب کرد آنرا باروغن‌زیتون. و **زات‌الطعام** : روغن زیتون کرددر طعام. و**زات‌القوم**: روغن زیتون‌خورانید آن قوم را. و یا نان‌خورش آنها را روغن زیتون کرد .

زیتار (zaytâr) ا . پ . عکرالزیت و ثقل زیتونی که روغن آنرا گرفته‌باشند.

زیتون (zaytun) ا . ع . میوهٔ‌زیتون‌بن که از آن روغنی میگیرند موسوم‌بزیت . و نام مسجد دمشق . و از اعلام‌است .

زیتون‌بن (zaytun-bon) ا . پ . درختی همیشه سبز و از محصولات گرمسیری و میوهٔ آن زیتون و درمنجیل و رودبار گیلان بسیار فراوان .

زیتونة (zaytunat) ا . ع . واحد زیتون یعنی یکدانه زیتون . ودرخت زیتون. و**جبل الزیتونة**: کوهی که دارای‌درختهای زیتون‌بن باشد. و**عین‌الزیتونة** :چشمه‌ای در افریقیه . و **مدینة الزیتونة**: آطنه پایتخت یونان .

زیتونی (zaytuni) ص . پ . منسوب بزیتون . و رنگ سبز تیره . و رنگ سرخ بزردی مایل .

زیتونی (zaytuniyy) ص . ع . منسوب بزیتون . و آلودهٔ بزیت.

زیج (zij) ا . پ . تخته‌ای که معماران درآن طرح عمارت کشند . ورشتهٔ بنائی . و رشته هائی که نساجان و جولاهگان نقش جامه هائی که می بافند بدان بندند و از آن نقشها و تصویرات جامه هارا درست میکنند. و قانون‌تنجیم که درجداول‌آن اوضاع کواکب و خطوط طولی و عرضی که در آن مقدار حرکت مراکز کواکب و حرکات تدابیر و اوجهارا معلوم میکنند . و نیز علمی راگویند در اصول احکام نجوم و هیئت که تقویم از آن‌استخراج مینمایند . ونیز زیج : طپش‌قلب. و مسخرگی و لاغ و استهزا . وزهوارکفش و موزه وزره . ویک‌نوع آلتی از آلات‌جنگ را گویند .

زیج (zij) ا . ع . ـ مأخوذ ازفارسی.ـ اصل حساب نجوم وقانون تنجیم . ج.زیجات. و تختهٔ معماری .

زیجات (zijât) ع . ج . زیج .

زیجک (zijak) ا.پ.رودهٔ‌گوسپند بامصالح پر کرده و خشک نموده که در وقت حاجت پخته خورند . و رودهٔ برهٔ شیر خوارهٔ پاک کرده وکلوله کردهٔ بسیخ کشیده که کباب‌کنند و خورند .

زئجیل (ze'jil) ا . ع. مرد سست‌اندام و ضعیف .

زیچ (ziç) اوص. پ. بیرون کشیدگی. وچست وچالاک وجلد . و قابل . و خوش‌ وخوش وضع . ونوعی‌از انگور بغایت‌لذیذ. ولاغ ومسخرگی . و بذله . وکفش وموزه. و یک نوع طرازی که در زر دوزی استعمال میکنند . وزیج .

زیچک (ziçak) ا.پ. زیجک .

زیح (zayh) و**زیحان** (zayahân)م. ع. **زاح‌زیحاً** و **زیحاناً** و **زیوحاً** و **زیوحاً** (ازباب ضرب) : دور گردید و رفت .

زیحلة (zayhalat) ا.ع. نوعی‌ازرفتار تکبر آمیز .

زیحنة (zihannat) ا.ع . مرد درنگ کار وسست دراجرای حاجتی که از وی طلب کنند .

زیخ (zayx) م . ع . **زاخ زیخاً** و **زیخاناً** (ازباب‌ضرب) : جورکرد و ستم نمود . و دورشد . ویکسو گردید .

زیخ (zix) ا.پ. طپش و خفقان قلبی که از شعف ویا ازهول وترس عارض‌شود.

زیخان (zayaxân) م.ع.**زاخ‌زیخاً** و **زیخاناً** . مر . زیخ .

زید (zayd) ا.ع. افزونی . وافزون. و **هذاالقوم زیدعلی کذا** ای یزیدون. واز اعلام است . و نام مولای آنحضرت صلی الله علیه و آله .

زید (zayd) و (zid) و (zayad) ا . ع. افزونی وافزون .

زید (zayd) و (zid) و (zayad) م. ع. **زاد زیادة** و **زیداً** و **زیداً** و **زیداً** . مر.زیادة.

زید (zida) ع. فعل ماضی مجهول یعنی افزون شد وبیشتر این فعل‌را در دعااستعمال می کنند مانند **زیدقدره** یعنی افزون باد قدر ومرتبهٔ او . و **زیدمجده** یعنی‌افزون باد جلال‌او. و**زیدفضله** یعنی‌افزون‌بادعلم و فضل او . و **زید تقویه** یعنی زیاد بـاد تقوای او .

زیدان (zaydân) ا. ع . افـزونی و زیادتی .

زیدان (zaydân) م. ع. **زادزیداً و زیداً** و **زیداً** و **زیداناً** و **زیادة** . مر. زیادة .

زیدك (zidak) ا. پ . غلام بچهٔ ترك مقبول وخوشگل .

زیدك (zaydak) و**زیدل** (zaydal) ا. ع. از اعلام است .

زیدی (zaydiyy) ا. ع. نام طایفه‌ای دریمن .

زیدیة (zaydiyyat) ا. ع . طایفه‌ای که منسوب انــد بزید بن علی بن الحسین علیهما السلام و معتقد بامامت آن بزرگوار میباشند ومیگویند کل فاطمی‌عالم صالح ذی‌رای یخرج بالسیف امام مفترض الطاعة .

زیدیون (zaydiyyun) ا. ع. جماعتی از محدثین منسوب بزیدبن علی علیه السلام مذهباً او نسباً .

زئر (zaer) اوص. ع. دشمن. **واسد زئر**: شیر غرنده.

زیر (zir) و (zeyr) اوص و م ف. پ. ضد بالا وزبروتحت‌وپائین و ته‌وفرود و شیب. وپست‌تر وفروتر . وضد بم. وپوشیده ونهفته وپنهان. و بزرگ و مهتر . وکسره یعنی علامتی کــه در پائین و تحت حروف میگذارند تـا دلالت برصدای کسره کند . وآنجزء از طعام کــه در تك دیگ واقع شده وبرشته و کباب گردد مانند ته‌دیگ‌پلو. وگیاهی بغایت زردکه دررنگ رزی استعمال میکنند و زریر و اسپرك نیز گویند . وتارهای کوچك بربط وجز آن . و پارچه ای کتانی . و **زیر آمدن** : فرود آمدن وپائین آمدن . و **زیر پر گرفتن** : گرم کردن وگرم‌نگاهداشتن . و **زیر تراب**: انبار تحت الارض وانباری که در زیر زمین واقع باشد . و **زیرخاك سپردن** ویــا **کردن** : هیچ شمردن . و نیست و نابود پنداشتن . و **زیر دامن پروردن** : در آغوش گرفتن‌ونواختن . و **زیردامن‌نگاه داشتن** : حمایت کردن . و **زیر ران نهادن** : غلبه کردن و شکست دادن . و **زیرزبان‌گفتن** : پوشیده وپنهان و آهسته سخن گفتن . و **زیرو بالا** : تحت‌وفوق . و خطا و گناه . ودو پسر امرد که با یکدیگر مباشرت کنند . و **زیرو بالا گفتن** : نامربوط وبی معنی گفتن‌وسخنان‌لاطائل‌گفتن. و **زیرورو** : باطن و ظاهر . و تحت و فوق . و پنهان و آشکار . و **زیرو رو کردن** : برهم زدن ودرهم آمیختن وممزوج کردن . و **زیروزار** : آوازحزین‌وآهسته. و **زیروزبر** : ته و بالا . وکسره وفتحه. وپریشان . و ابتر . و **زیرو زبرشدن**: سرنگون شدن و نابود وفانی گشتن . و **زیر و زبرکردن** : سرنگون کردن و خراب کردن و پایمال کــردن . و **زیرو زبر گذاشتن** : اعراب کردن کــلمات . و **از زیر** : از پائین وزیرین . ومنسوب بزیر . و **درزیر** : در قعر و درقسمت تحتانی .

زیر (zir) ا. ع. کویك وکتان . و خم بزرگ قار اندود . و سبوی کلان . و خوی و عـادت مردی کـه هــم نشینی و سخن گفتن با زنان‌دوست دارد نه بنظر بدی . ج : از وار و زیرة و ازیار . وقار باریکتر رود جامه و یایك تار رودجامه خواه باریك باشد ویاگنده . وعقل و رأی . وتحت و فرود.

زیر (zayyer) ص. ع. خشمناك .

زیرا (zirâ) پ . کلمهٔ تعلیل یعنی از برای آن وازجهة آن واز این جهة وچونکه. و **زیراکه** : ازبرای آنکه .

زیرا (zirâ) ص . پ . هرچیز نهاده شدهٔ در زیر .

زیرازمیانه (zir-az-miyâne) ا. پ. زبون.وسست‌وناتوان‌وخوار وپست‌ودرمانده.

زیرافگن (zir-afgan) ا. پ . نهالی و توشك . وآنچه در زیر افگنند . و نوائی از موسیقی که کوچك نیز گویند .

زیرافگند (zir-afgand) ا. پ. زیر افگن .

زیراك (zirâk) پ. کلمهٔ تعلیل‌یعنی‌زیرا که‌واز برای آنــکه .

زیرانداز (zir-andâz) ا و ص. پ. هرپارچه‌ای که در زیرپای گسترانند . ونهالی وتوشك. وپارچه‌ای که درزیرغلیان‌گسترانند.

زیرانیدن (zirânidan) ف م . پ . سبب آه کشیدن‌وناله کردن گشتن . و درزیر آوردن واز بالا بفرود آوردن .

زیربا (zir-bâ) ا. پ. شوربا و نوعی از آش و زیره با .

زیرباد (zir-bâd) ا . پ. نام کشورو ملــکی .

زیربار (zir-bâr) ص. م ف. پ. مضطرب وپریشان ومتحیر . وتحمل مخارج بسیار . و تحمل کاری بطور ظلم وستم ومشقت .

زیرباری (zir-bâri) ا. پ. محنت و مشقت وادبار وبدبختی .

زیربر (zir-bor) ص. پ. کیسه بر. و دورویه که درظاهر دوست و در باطن دشمن باشد .

زیربریان (zir-beryân) ا. پ. نوعی از طبق .

زیر بزرگان (zir-bozorgân) ا. پ. لحنی ازموسیقی .

زیربند (zir-band) ا. پ . پیش‌بند . وتنگ . وتازیانه و شلاق .

زیرپا (zir-pâ) و**زیرپای** (zir-pây)

اوص.پ. مطیع وفرمان بردار . وباج گزار و ذمی . وپاپوش وکفش . و **زیر پای کشیدن** : باقرار آوردن و بحیله وتدبیر از کسی اقرار گرفتن .

زیرپوش (zir-puc) ا.پ . لباسی که در زیر لباسها پوشند .

زیرپیچ (zir-piç) ا.پ . عمامه و دستار کوچکی که در زیر دستار کلان پوشند.

زیرة (zirat) اع . پاره وقطعه وحصه و بهره . وپاره ای از کتان . و هیئت‌زیارت .

زیرة (zeyarat) ع.ج. زیر.

زیرتر (zir-tar) ص.پ. پست تر و فرودتر وپائین تر و فروتر.

زیرتنك (zir-tank) و **زیرتنگ** (zir-tang) ا.پ. تنگ ستور. و آفتاب .

زیرجامه (zir-jâme) ا.پ. جامه‌ای که ازکمر تا قدم‌را میپوشاند .

زیرچاق (zir-çâq) اوص.پ. کمان کم زور . و کسی که هرچه بوی فرمان دهند همان طور کند . و**زیرچاق‌شدن**: خوب آموختن کاری ومسلط شدن برآن کار .

زیرچوب (zir-çub) ا.پ. پائین عصا .

زیرحلقی (zir-halqi) ا.پ. زدن برزیرچانه .

زیرخرد (zir-xord) ا.پ. لحنی‌از موسیقی .

زیردست (zir-dast) اوص.پ.رعیت. وکنیز. ومطیع وفرمانبردار. وپست‌تر .

زیردستی (zir-dasti) ا.پ. اطاعت وفرمانبرداری وفروتنی .

زیررکابی (zir-rekâbi) ا.پ.شمشیری که درپهلوی زین بندند.

زیرزار (zir-zâr) ا.پ. آوازحزین وآهسته .

زیرزمین (zir-zamin) ا.پ. سرداب وخانه‌ای که در زیر زمین بنا کنند .

زیرفان (zirfân) ا.پ. قمر وماه .

زیرفون (zirfun) ا.پ . درختی بی‌بار وشبیه بدرخت سنجد ویادرختی که به‌لاطینی تیلیا وبفرانسه تیلول گویند ودرشام وفرنگستان فراوان وچوب آنرا که سبك‌وسست است در نجاری بکار میبرند وگل آن معطر و از ادویهٔ محرك و معرق و ضد تشنج و در طب بیشتر بطور مطبوخ استعمال میشود .

زیرفین (zirfin) ا.پ . زورفین . وقفل. وکلیدان در .

زیرقان (zirqân) ا.پ. نام ماهی ازماههای یزدجردی .

زیرك (zayrak) و (zirak) اوص.پ. دانا وحکیم وفهیم وهوشیار وعاقل وذهین و صاحب فراست وبا بصیرت و با اطلاع وتیز فهم وسریع الانتقال و مدرك و باهوش . و فولاد جوهردار. ونام موبدی دانای درتعبیر خواب .

زیرکاسه (zir-kâse) ا.پ. یکی‌ازفندهای کشتی گیری.

زیرك‌آمیغی (zirak-âmiqi) ا.پ خردمند حقیقی وبراستی .

زیرك‌سار (zirak-sâr) ا.پ. خداوند ادراك وفهم وشعور .

زیرك‌شناس (zirak-cenâs) ص.پ. شناسندهٔ مردمان عاقل ودانا .

زیرك‌منش (zirak-manec) ا.پ. خردمند وصاحب فراست.

زیرکی (ziraki) ا.پ . فراست و ادراك وکیاست وتیزفهمی وچالاکی .

زیرگاه (zir-gâh) ا.پ. کرسی و صندلی .

زیرمشق (zir-macq) ا.پ. پارچه‌ای ازچرم وتیماج وجز آن که کاغذ تحریر را برآن گذاشته نویسند تا دست فرسوده نشود . و هر چیزی که درزیر چیزی گذاشته برآن کار کنند .

زیرمیانه (zir-miyâne) ص.پ.مردم کمینه امانه بسیار کمینه بلکه متوسط .

زیروا (zir-vâ) ا.پ. نوعی ازشوربا وآش وزیربا .

زیره (zire) ا.پ. کمون وتخم گیاهی ازطایفهٔ چتری‌بری ومعطر وازداروهای محرك که درآشها وپلوها داخل کنند ویکی از توابل ودیگ ابزارها است و بهترین اقسام آن زیرهٔ کرمانی. و**زیرهٔ رومی**: کراویاونانخواه.

زیره با (zire-bâ) ا.پ. نوعی‌ازآش که باگوشت مرغ فربه و زیره وسرکه پزند .

زیریدن (ziridan) فل.پ. در زیر بودن وزیر شدن و در زیر واقع شدن . و آه کشیدن وناله زدن . و فواق کردن و زروغ زدن . وتنزل دادن .

زیرین (zirin) ص.پ. درونی. وپست تر وپائین‌تر وفروتر . وجهنمی . و اززیر. ومنسوب بزیر .

زیریان (ziriyân) ا.پ. ترشی پیاز یعنی پیاز پرورده شدهٔ درسرکه .

زیز (ziz) ا.پ. سقیطه وبرف‌ریزه‌هائی که درهنگام سرمای سخت بارد . وصراریعنی جانوری‌کوچکتر ازملخ‌که درشبها‌بانگ طولانی کند. وپیاز.

زیزاء (zizâ') و (zayzâ') ا.ع. زمین درشت. وپشتهٔ خرد. و پرمرغ و کرانهٔ پر.

زیزاءة (zayzâat) و**زیزاة** (zizât) ا.ع. پشتهٔ خرد . ج: زیازی .

زیزفون (zayzafun) ا.ع . ماده شتر شتاب رو .

زیزك (zizak) ا.پ . نوعی ازمیوه.

زیزم (zizam) ا. ع. حکایت آواز پریان .

زیزی (zayzâ) ا. ع. زمین درشت . و پشتهٔ خرد .

زیزی (zizâ) ا. ع. نام موضعی درشام.

زی‌زی (zi-zi) ا. ع. آواز پریان.

زیژ (ziž) ا. پ . برف وثلج .

زیس (zis) ا. پ . طرف و کنار و جانب . و ناحیه . وساحل .

زیست (zist) پ ح م. زیستن. و ا. زندگانی و عیش. ووجود و هستی.

زیستن (zistan) ف ل . پ . زندگانی کردن و تعیش کردن وعمر کردن و ماندن و بازماندن و باقی ماندن و سال کردن . و **با کس زیستن** : تعیش کردن با کسی. و همراهی کردن ومرافقت نمودن .

زیش (zic) پ . م ح . زیستن .

زیش (zic) ا . پ . نای ونی. ولوله. ونای کوچك .

زیط (zayt) م . ع . **زاط زیطاً وزیاطاً** . مر . زیاط .

زیعر (zay'ar) ص . ع . **رجل زیعر**: مرد کم مال .

زیغ (zayq) ا . ع . شك ومیل ازحق.

زیغ (zayq) م . ع . **زاغ زیغاً و زیغاناً و زیغوغة** (ازباب ضرب) : میل کرد . و **زاغ البصر** : کند شد بینائی . و **زاغت الشمس** : میل کرد آفتاب بسوی پستی . ونیز زیغ : میل کردن ازحق.

زیغ (ziq) ا . پ . جمعیت خاطر و نشاط دل وفراغت بال . ونوعی از فرش و بساط . وحصیر وبوریا .

زیغال (ziqâl) ا . پ . قدح و پیالهٔ بزرگ .

زیغان (ziqân) ع . ج . زاغ .

زیغان (zayaqân) م . ع . **زاغ زیغاً و زیغاناً** . مر زیغ .

زیغ زیغ (ziq-ziq) ا . پ . آواز در و یا دریچهٔ تازه ساخته شده و هرچیزکه مشابه آنها باشد چون آنرا بگشایند.

زیغن (ziqan) ا . پ . هر چیز سخت وصلب .

زیغنون (ziqanun) ا . ع. نام شهری.

زیغوغة (zayquqat) م . ع . **زاغ زیغاً و زیغوغة** . مر . زیغ .

زیف (zayf) اوص . ع . کناره های دیوار که برخشت فروگرفته باشند تا دیوار را نگاه دارد . و پایه‌های نردبان. وکنگره ها . و **درهم زیف**: درم ناسره و درم پست . ج : زیاف و زیوف وازیاف.

زیف (zayf) م . ع . **زاف زیفاً و زیفاناً** (از باب ضرب) : خرامید دررفتار. و **زاف الحمام** : دم بر زمین کشیده وسینه برداشت آن کبوتر نزدیك ماده وبانگ کرد. و **زافت الدراهم زیفاً و زیوفاً** و کذا **زافت الدراهم علیه**: ناروان شد درمها. و **زاف فلان الدراهم** : ناسره وناروان گردانیدفلان درمها را . و **زاف الحائط**: برجست ازدیوار. و**زافت الشمس** : مایل شد آفتاب .

زیف (zif) ا . پ . گناه . وبی‌ادبی . و زفت .

زیف (zoyyaf) ص . ع . **دراهم زیف** : درمهای ناسره . ج : زائف .

زیفان (zayafân) م . ع . **زاف زیفاً و زیفاناً** . مر. زیف .

زیفة (zayafat) ا . ع. واحد زیف‌پایهٔ نردبان وکنگره .

زیفن (zeyafn) ا.ع . دراز. وسخت.

زیفن (zifann) ا.ع . دراز . وسخت.

زیفنون (zifnun) ا.پ . شهری که در آنجا میخواستند عذرا را بکشند **گریخت** و فرار کرد .

زیق (ziq) ا.ع. **زیق القمیص** : زه پیراهن .

زیکا (zikâ) ا.پ. بلغت زند بادو ریح.

زیکاسه (zikâse) و**زیکاشه** (zikâce) ا.پ. خارپشت .

زیکان (zayakân) ا.ع. تبختروخرامش.

زیگ (zig) ا.پ . زیج . مر . زیج . ونام مرغی کوچکتر از گنجشك و زیر بالهای آن سرخ ودارای آوازی خوش وحزین. ونام طایفه ای از کردان کوه گیلویه .

زیگر (zigar) ا.پ. آپوق .

زیل (zayl) م.ع. **زاله عن مکانه زیلا و زیالا** (ازباب ضرب) : دورکرد اوراازجای خود. ونیز زیل: پاره پاره‌کردن. و جدا گردانیدن و ممتاز نمودن . یق : **زلته فلم ینزل** ای مزته فلم ینمز. و **زل ضانك من معزك** یعنی جداوممتازساز . و **مازلت افعله** یعنی پیوسته میکنم آن‌کار را . و **مازلت بزید و مازلت وزیداً حتی فعل** یعنی همواره بازید بودم تا کرد آن کاررا . و **زیل یفعل کذا** : همواره می کند چنین. و**زلت افعل**: بمعنی مازلت افعل ولی بندرت استعمال میشود .

زیل (zayal) ا . ع . دوری رانها از یکدیگر .

زیلع (zayla') ا . ع . نوعی از مهرهٔ سپید . ونام شهری در ساحل دریای حبشه .

زیلو (zilu) و (zaylu) ا.پ. پلاس‌وگلیم و گلیم پنبه ای و بهترین زیلو ها را در یزد می بافند .

زیلوچه (zilu-çe) ا . پ . مصغرزیلو گلیم وپلاس کوچك .

زیلولة (zaylulat) م ۰ ع ۰ زال
ظعنهم زیلولة : جای گرفتند بمکانهای خود سپس برآمدند ازآنجای .

زیم (zaym) م ۰ ع ۰ **زام له فاسکته زیماً** (از باب ضرب وسمع) : کلمه‌ای گفت که بهمان کلمه ساکت گردانیداورا . و**لازیم مکانی** : واگذار نخواهم کردجای خودرا .

زیم (zeyam) ا ۰ ع ۰ گوشت متفرق در هرموضع وپر . وگوشت متفرق وپراکنده از ستور . ونام اسبی وبدین معنی بدون الف و لام آید . و قول حجاج : **هذا اوان الحرب فاشتدی زیم** نام ناقه‌ریااسبی است که‌دویدن میفرماید بحذف حرف ندا .

زئم (ze'm) ا ۰ ع ۰ چشم ۰ یق : **یرمون فی زئمك** : می اندازدند درچشم تو ۰ و حسب ۰ یق : **طعنوافی زئمه** : طعن و عیب کردند در حسب او .

زئم (zaem) ص ۰ ع ۰ **رجل زئم** : مرد ترسناك .

زیمة (zimat) ا ۰ ع ۰ گلهٔ شتران ازسه تا پانزده .

زیمله (zaymole) ا ۰ پ ۰ صندوقی‌چوبین که ازمیوه وسبزی پر کرده‌وبرپشت چارپایان ازجائی بجائی حمل کنند .

زیمور (zimur) ا ۰ پ ۰ افشای سر و فاش کردن راز .

زین (zayn) ص ۰ پ ۰ کسی‌که ترك لذاید عالم کرده باشد .

زین (zayn) ا ۰ ع ۰ آرایش و خوبی ضد شین ۰ ج : ازیان ۰ ومزرعه‌ای در جرف که آنحضرت صلی الله علیه و آله در آنجا زراعت فرمود ۰ واز اعلام است .

زین (zayn) م ۰ ع ۰ **زانه زیناً** (از باب ضرب) : آراست آنرا .

زین (zayn) (zin) ا ۰ ع ۰ بال‌خروس .

زین (zin) ا ۰ پ ۰ سرج وقسمی‌ازنشمین که برپشت اسب واسترجهة سواری میگذارند . و **زین برگاونهادن** : روان شدن و رفتن ۰ و تهیهٔ سفر کردن ۰ و **زین بر گرگ نهادن** : رام وزبون‌ساختن‌گرگ . و **زین‌بستن** : زین برپشت ستور گذاشتن . و **زین‌زرین** : آفتاب .

زین (zin) پ ۰ کلمهٔ موصول یعنی‌ازاین . و **زین‌پس** و **زین‌سپس** یعنی بعد ازاین وپس از این و من بعد ۰ و **زین میان** : یعنی از این‌میان .

زینابة (zinâbat) ا ۰ ع ۰ یکنوع ماهی باریك .

زین‌افزار (zin-afzâr) ا ۰ پ ۰ سلیح وکجیم ویراق جنگ و پوشاك اسب در روز جنگ .

زینان (zinân) ا ۰ پ ۰ زینیان .

زینان (zinân) پ ۰ کلمهٔ اشاره یعنی از اینان وازاین جماعت وازاین گروه .

زینب (zaynab) ا ۰ ع ۰ ترسو وجبان . ونام درختی خوش منظروخوشبوی وقیل‌ومنه سمیت المراة زینب ۰ و نام یکی از زوجات آنحضرت صلی الله علیه و آله ۰ و نام دختر آنحضرت ازام سلمه ۰ ونام دختر علی بن ابیطالب علیه السلام از فاطمه علیهاالسلام . ونام زنی یهودی که‌مسموم کرد آنحضرت‌صلی الله علیه و آله را .

زین‌پوش (zin-puš) ا ۰ پ ۰ پوشاکی که جهة زینت برروی زین میاندازند .

زینة (zinat) ا ۰ ع ۰ آرایش ۰ وآنچه‌بدان آرایند ۰ و قوله تعالی : **خذوا زینتکم عندکل مسجد** ای‌ثیابکم لمواراة عورتکم . و نیز گیاه . الدعاء فی صلوة الاستقاء : **انزل علینا فی ارضنا زینتها** ۰ و از اعلام است و در اینصورت بدون الف ولام آید ۰ و **یوم‌الزینة** : روز عید ۰ و روز شکستن نهرمصر ۰ و **دارالزینة** : موضعی نزدیك عدن .

زینت (zinat) ا ۰ پ ۰ مأخوذ ازتازی آرایش وپیرایش وبزك ۰ و پیرایه وطراز . وجواهر ۰ وزیبائی ورونق و فروغ ۰ ولباس وهر چیزی که بپوشاند برهنگی را و زینت بازر و سیم و جواهر را پرمون گویند ۰ و **زینت‌دادن** : آرایش دادن و آراستن ۰ و **زینت‌کردن** : آرایش کردن وپیراستن و بزك کردن ۰ وخودرا پیراستن .

زین‌ساز (zin-sâz) ا ۰ پ ۰ کسی کـه زین میسازد .

زین‌سازی (zin-sâzi) ا ۰ پ ۰ شغل زین‌ساختن .

زین‌کوده (zin-kude) ا ۰ پ ۰ قاش زین وقرپوس زین وبلندی پیش زین .

زین‌کوه (zin-kuh) و **زین‌کوهه** (zin-kuhe) ا ۰ پ ۰ زین کوده وقاش‌زین .

زین‌گر (zin-gar) ا ۰ پ ۰ زین ساز وکسی که زین میسازد .

زینو (zinu) ا ۰ پ ۰ پوشاکی پشمینه مر گدایان را .

زینه (zine) ا ۰ پ ۰ پله وپایه و پلکان و نردبان ۰ و **رازینه** : راه پلکان .

زینه‌پایه (zine-pâye) ا ۰ پ ۰ نردبان .

زینهار (zinhâr) ا ۰ پ ۰ کلمهٔ موصول . پ ۰ مر ۰ زنهار ۰ و **زینهار دادن** : پناه دادن‌ونگهبانی کردن‌وامان دادن ومحفوظ داشتن از ظلم وتعدی .

زینهارخوار (zinhâr-xâr) ص ۰ پ ۰ شکنندهٔ پیمان وعهد شکن .

زینهارخواه (zinhâr-xâh) ا ۰ پ ۰ ملجأ وپناه ۰ واهل ذمه .

زینهاردار (zinhâr-dâr) او ص ۰ پ ۰

امان دهنده ومهلت دهنده .

زینهارگیر (zinhâr-gir) ا . پ . نگهبان وحارس .

زینهاری (zinhâri) ا.پ.مر.زنهاری.

زینهاریان (zinhâriyân) پ . ج . زینهاری .

زئنی (ze'niyy) ص.ع. **کلب زئنی**: سگ خرد وکوتاه .

زینیان (zinyân) ا.پ. نانخواه .

زیو (ziv) ا.پ. کشتی‌بخار وکشتی‌دودی. و فریب وحیله ومکر وریا .

زیوار (zivâr) ا . پ. کوچه و برزن خواه درشهر باشد و یا در ده وروستا .

زیوار (zivâr) ا.پ. برابری ومساوات ویکسانی وسویت وعدالت .

زیوارآرا (zivâr-ârâ) ص . پ . آنکه کوی وبرزن را آرایش میکند .

زیوان (zivân) ا . پ . دانه‌ای که در گندم‌زارها روید و سیاه رنگ باشد وخوردن آن خدارت ودیوانگی آورد .

زیوح (zoyuh) و (ziyuh) م.ع. **زاح زیحاً و زیوحاً وزیوحاً** .مر. زیح .

زیودن (zeyudan) فل.پ. غنودن.

زیور (zivar) و(zeyvar)ا.پ.زینت وآرایش.وآنچه‌بدان زینت کنند وآرایش‌دهند .

زیوری (zivari) ا. پ. عمل آرایش وپیرایش .

زیوف (zoyuf) م.ع . **زاف زیفاً و زیوفاً** .مر . زیف .

زیولج (zivlaj) ا.پ. قرقاول‌وتذرو.

زیونجو (zivanju) ا.پ. کشتی‌دودی وکشتی بخار وزیو .

زیوند (zivand) پ . کلمهٔ فعل بمعنی زیبند وزندگی کنند .

زییدن (ziyidan) فل.پ . شایستن وسزاوار شدن ومناسب‌شدن . وآراسته‌شدن.

زئیر (zair) ا.ع. شیر غرنده . وبانگ وغرش شیر .

زیین (zayin) ص.پ. بلغت زند دراز وبلند ضد کوتاه .

زیین (zeyin) ص.پ.جانبداروطرفدار ورفیق ودامنگیر .

ژ

ژ (j̄e). پ. حرف چهاردهم ازالفبای ما فارسیان و آنرا ژه (j̄e) تلفظ کنند وزای فارسی نیز گویند و در حساب جمل مانند زا هفت باشد . این‌حرف گاه بجیم بدل‌شود مانند کژ و کج و کژدم و کجدم وگاه بدل از زا باشد مانند پزشك و پژشك و زغال وژغال .

ژابوراندی (j̄âborândi) ا. پ. ـ مأخوذ از فرانسه ـ گیاهی از طایفهٔ سداب و بومی برزیل ومعرق ومدر لعاب .

ژابیژ (j̄âbij̄) ا . پ . سرشك آتش یعنی قطره‌های آبیکه از هیزم تر در وقت سوختن میچکد . و شرارهٔ آتش . و گیاه بومادران .

ژاژ (j̄âj̄) ا . پ . گیاهی بغایت سپید و شبیه بدرمنه و بی مزه و هر چند شتر آنرا بجاید نرم نشود . وتره دوغ یعنی آنچه‌ازرستنی دردوغ وماست کنند. وکنگر. ونوعی‌از درمنه. وهرگیاهی که بی تخم روید . وبوته‌ای مانند جاروب که بدان آتش افروزند . وگردا گرد دهان . وسرگین . وخاشاك خرمن . ودیوار کوتاهی که گردا گرد خرمن جهت منع‌ازدخول ستور سازند .

ژاژ (j̄âj̄) ص . پ . یاوه و هرزه و سخنان بی‌مزه . وهذیان .

ژاژ خای (j̄âj̄-xây) ا . پ . کسی که سخنان بیفایده وبی معنی گویدوهرزه گو .

ژاژ خایان (j̄âj̄-xâyân) پ . ج . ژاژخای .

ژاژخائی (j̄âj̄-xâi) ا . پ . گفتن سخنان سبك و بی‌معنی . وپرگوئی .

ژاژخور (j̄âj̄-xor) ا.پ .هرحیوانی که بخاید نشخوار را .و کسی که‌سخنان‌سبك وبی معنی گوید .

ژاژومك (j̄âj̄umak) ا . پ.لوبیا. ولوبیای فرنگی .

ژاژه (j̄âj̄e) ا . پ علف‌بی‌مزه .و سخن هرزه و یاوه وهذیان .

ژاژیدن (j̄âj̄idan) ف ل . پ . خائیدن نشخوار وزنوئیدن . وولوله‌کردن.

ژاغر (j̄âqar) ا . پ . حوصله و چینه‌دان مرغ .

ژافه (j̄âfe) ا . پ . یکنوع گیاهی‌بدبو. وخار پشت .

ژالکه (j̄âlke) ا . پ . نام گیاهی .

ژال (j̄âl) و **ژاله** (j̄âle) ا . پ . برد و تگرگ ودانه های آب منجمد شده که‌از ابر می‌بارد . وسیل وتوجبه . و باران نیسان و باران بهاری.وشبنم . و قطره های کوچکی از آب که بربرگهای‌نباتات نشیند . ومشکهای پرباد . و مشکی که پر باد کرده شناوران بر پشت بندند و باعانت آن شنا کنند . و جاله یعنی افزاری که ازچوب و علف سازند و مشکهای پر باد برآن بسته و بروی آنها نشینند و ازآب بگذرند . و**ژالهٔ نرگس**:اشك. و **ژاله باریدن** : تگرگ باریدن .

ژاندرم (j̄ândarm) ا.پ. ـ مأخوذ از فرانسه ـ جاندار .

ژانویه (j̄ânviye) ا . پ . نام ماه اول از سال مردم فرانسه .

ژاو (ǰāv) ا . پ . خالص . وخلاصه و گزیدهٔ هرچیزی . وطلای خالص.

ژاوا (ǰāvā) ص. پ . خایندهٔ نشخوار و زنوینده .

ژاویدن (ǰāvidan) ف ل و م .پ . جاویدن . و نشخوار کردن . و زاریدن . و زنوئیدن .

ژبون (ǰobun) ا . پ . نفع و فایده و سود . و ناحق وغیر مشروع .

ژح (ǰah) ا . پ . زاری و فغان و فریاد . ونعرهٔ جانوران وحشی .

ژح (ǰah) ا . پ . زاری وناله وآواز حزین وآهسته.وفریاد ونعرهٔ جانوران وحشی. ورنج و آزار . و اضطراب.وخسته ومانده .

ژخ (ǰax)و(ǰox) ا . پ . ثؤلول و آژخ وزگیل.

ژخار (ǰexār) ا . پ . بانك ونعره و فریاد . وسختی و شدت .

ژخش (ǰaxš) ا . پ . قوس قزح و آژ فنداك . وپرتو وشعاع ورخش ودرخش .

ژد (ǰad) ا.پ. صمغ وانگوم.

ژدن (ǰedan) ف م . پ . دوختن وبخیه کردن. ورفو کـردن . و آژینه کردن سنگ آسیا.

ژدوار (ǰadvār) و (ǰodvār) ا. پ. جدوار .

ژده (ǰade) ا. پ. آژده وآجیده .

ژراغن (ǰarāqan) ا. پ. ریگستان.

ژراغنگ (ǰaraqang) ا . پ. زمین ریگ دار .

ژراغنگ (ǰorāqang) ا. پ . زمین پر از سنگ چخماق . و زمینی که از نرسیدن باران بترکد .

ژرافه (ǰorāfe) ا. پ . بوقلمون . و زرافه .

ژرد (ǰard) ا . پ . پرخور و شکم پرست . وپرخوری. وسیری .

ژرف (ǰarf) اوص. پ. عمیق.وبلند. وغور . ودقیق وباریك بین . وفکر دقیق . و امتحان و تجسس . ونظر بدقت . و مرد تیز فهم وبابصیرت ومحتاط . وبزرگوار . و بسیار وفراوان . وداستان دراز ملال انگیز. وخندق . ومغاك وغار . و چاه . و ظرف دهن تنگ . و **دریای ژرف:** دریای عمیق و اقیانوس بی پایان .

ژرفا (ǰarfā) ا.پ. عمق .

ژرف بین (ǰarf-bin) و**ژرف نگاه** (ǰarf-negāh) ص . پ . باریك بین وغوررس .

ژرفی (ǰarfi) اوص . پ . عمق. و فراست وزیرکی. وزیرك وبابصیرت ومحتاط وبادرایت .

ژرف یاب (ǰarf-yāb) ص.پ. آنکه اندازه میکند عمق چیزی را. و مردم بسیار بافراست وبصیرت .

ژروار (ǰarvār) ا.پ. جدوار .

ژره (ǰare) ا.پ. ریسمانی که بروی آن لباسها را آویزان میکنند .

ژغار (ǰaqār) ا.پ. سختی ضدسستی. و درشتی وصلابت . و زنگ وچرك فلزی . و رنگ. و آواز بلند و فریاد سهمناك . و گیاهی که در رنگرزی بکار برند .

ژغاره (ǰaqāre) ا . پ . نان ارزن . و ناف گاو . وناف هر حیوانی . و سرخی وغازهای که زنان برروی مالند . و فریاد و فغان وغوغا .

ژغال (ǰaqāl) ا. پ. نان ارزن.

ژغال (ǰoqāl) ا. پ. زغال. و میوهٔ درخت زغال وخود آندرخت.

ژغاله (ǰaqāle) ا . پ. نان ارزن . وسرخی که زنان برروی مالند . وناف گاو.

ژغاو (ǰaqāv) ا.پ. زن‌جنده وقحبه. وقحبه خانه وفاحشه خانه .

ژغژغ (ǰaqǰaq) ا.پ. آواز وصدائی که در وقت خوردن چیزی و جاویدن آن از دهن برآید . و آوازی که ازبرخورد دندانها بهم بسبب شدت سرما وقهر و غضب برآید . و صدا و آواز گردکان و بادام چون آنرا در جوال ومانند آن ریزند . ونیز ژغژغ : پس رفتن . وپیش رفتن . و دوندگی و محنت و زحمت .

ژغل (ǰaqal) و(ǰoqal)و(ǰoqol) ا. پ. زغال .

ژغند (ǰaqand) ا. پ. آواز مهیب و سهمناکی که ازبهائم وسباع بوقت گـرفتار شدن در دام برآید . وجرس وزنگ. وسختی ضد سستی وصلابت .

ژف (ǰaf) ص. پ. تر و مرطوب ضد خشك . ونم وآبدار .

ژفت (ǰaft) ص. پ. لاغر و نحیف . وجسیم وتناور وفربه (از اضداد است) .

ژفره (ǰafre) ا . پ. غلبهٔ در قمار و لعب وبازی .

ژفره (ǰofre) ا. پ. پیرامن دهن.

ژفك (ǰafk) ا. پ. رمص و غمص یعنی چرك کنجهای چشم خواه تر باشد ویا خشك . ورعام یعنی آبیکه ازبینی رود بعلتی.

ژفکاب (ǰafk-āb) و**ژفگاب** (ǰafg-āb) ا. پ. چرکی که درگوشه هـای چشم جمع شده باشد .

ژفیدن (ǰafidan) ف ل. پ. تر شدن و خیسیدن .

ژفیده (ǰafide) ص . پ . تر شده و خیسیده .

ژك (ǰak) و (ǰok) ا. پ. لند ولنده

وسخنی که از روی قهر و غضب درزیرلب گویند. وکسی که باخود می‌لندد . ومسافر.

ژکاره (j̄akâre) ص.پ. مردم لجوج وسرکش وستیزه کار و ستیهیده و ستیزه جو ونافرمان ومعاند .

ژکاژ (j̄akâj̄) ا. پ . نوعی از آهن میخ کوب . وکلنگ. وبیل نوک تیز. وآئینهٔ کوچک . وتندی و تیز مزاجی.وگردن کشی وتمرد.

ژکاسه (j̄akâse)و**ژکاشه** (j̄akâce) ا. پ . خارپشت .

ژکاک (j̄akâk) ا. پ. مرغ لاشخور.

ژکاک (j̄okâk) ا.پ.زغال وانگشت.

ژکال (j̄okâl) ا. پ . زغال و فحم وانگشت . وداغ .

ژکان (j̄akân) و (j̄okân) ص . پ. کسی که در زیر لب آهسته سخن گوید و بلندد .

ژکان (j̄ekân) ص . پ . دلتنگ و پریشان ومضطرب .

ژکس (j̄akas) پ . کلمهٔ فعل یعنی معاذالله والعیاذبالله وپناه‌برخدا .

ژکفر (j̄akfar) ص. پ. صبور وشکیبا وحلیم وملایم ونرم دل .

ژکفری (j̄akfari) ا. پ. شکیبائی و صبر وصبوری .

ژکور (j̄akur) اوص.پ.بخیل وخسیس وسفله . ودزد راهزن .

ژکید (j̄akid) ص. پ. مانده وخسته و افگار .

ژکیدن (j̄akidan)و(j̄okidan) فل. پ. لندیدن وباخود سخن گفتن از روی قهر وغضب .

ژگال (j̄ogâl) ا. پ. زغال و ژکال. و داغ .

ژگان (j̄egân) ص.پ. درمانده‌وناچار وعاجز وبی قدرت.ومفلس وتهیدست .

ژم (j̄am) ا . پ . ماما و ماماچه و قابله .

ژم‌آورده (j̄am-âvarde) ا . پ. خاتون وخانم بزرگ خانه .

ژمو (j̄amu) ا . پ . تگار و بورهٔ ارمنی .

ژمو(j̄amu)و**ژمولوغ** (j̄amuluq) ا . پ . غلطك وبام‌غلطان وسنگ استوانه‌ای شکلی که بروی بامها می‌غلطانند تا گل آنهارا صاف ومحکم گرداند .

ژن (j̄an) ص . پ . فرومایه ودون. وقبیح و زشت .

ژنبر (j̄anber) ا . پ . سبدی که بدان زبیل و خاکروبه را برمیدارند و زنبر.

ژند (j̄and) ا . پ . لباس پاره و مندرس وخرقه وکهنه وپاره. وپینه . وآتش‌زنه و چخماق .

ژند (j̄and) ا . پ . زند وکتاب‌شت زردشت .

ژند باف (j̄and-bâf) ا . پ . زند باف و بلبل .

ژندژند (j̄and-j̄and) ص‌وم‌ف.پ. پاره پاره وقطعه قطعه .

ژندگی (j̄andagi) ا . پ . کهنگی و فرسودگی .

ژنده (j̄ande) اوص . پ . پیر. و فرسوده . وچاك وشکاف . وصاف وپاك . و لباس پاره وپینه‌دار. وبزرگ و کلان . و مهیب وهولناك . و پاره وخرقه و کهنه .

ژنده (j̄ende) اوص . پ . کهنه و فرسوده . ولباس مندرس وپینه‌دار . ومهیب وهولناك . وست .

ژنده پوش (j̄ande-puc) ص.پ. کهنه پوش .

ژنده‌پیل (j̄ande-pil) ا . پ . فیل بزرگ . وفیل مست وخشمگین .

ژنده‌رزم (j̄ende-razm) ا . پ. نام خالوی سهراب که بضرب یك‌مشت رستم کشته شد .

ژنکدان (j̄ank-dân) ا. پ.جلاجل وزنگهائی که زنان در اطراف ساقها بندند.

ژنکه (j̄anke) ا . پ . پورك.

ژنگ (j̄ang) ا . پ . زنگ . وقالب و کالبد . وشب . و آفتاب . وشعاع آفتاب. ووصله.وپینهٔ روی لباس ، وکتاب مانی‌نقاش. و چین و شکنجی که بر روی و اندام مردم پدید آید .

ژنگ (j̄eng) ا . پ . قطرهٔ باران .

ژنگار (j̄angâr) ا . پ . زنگ و زنگار . و قالب و کالبد .

ژنگارزده (j̄angâr-zade)و**ژنگار گرفته** (j̄angâr-gerefte) ص . پ . زنگ زده .

ژنگاری (j̄angâri) ص . پ . زنگاری و برنگ زنگار . و زنگ زده . و دریای اخضر که دریای هند باشد .

ژنگ بسته (j̄ang-baste) و **ژنگ پذیر** (j̄ang-pazir)و**ژنگ‌خورده** (j̄ang-xorde) و **ژنک گرفته** (j̄ank-gerefte) ص.پ. زنگ‌زده .

ژنگدان (j̄ang-dân) و **ژنگدن** (j̄angdan) ا.پ. زنگهای کوچك اطراف دایره .

ژنگله (j̄angale) ا . پ . سم شکافته مانند سم آهو وگاو وگوسپند .

ژنگله (j̄ongole) ا.پ. نوك‌هرعضوی.

ژنگلیچه (j̄angoliçe) ا.پ. زنگوله دهان گشاده .

ژنگه (j̄ange) ا. پ. یکنوع آفتی در غله که خوشهٔ آن خالی ازدانه وزرد گردد . و هرچیز سرمازده وپژمرده .

ژنو (j̄enev) ا.پ. نام یکی ازبیست‌و دوناحیهٔ ملك سویس که دارای ۱۸۰,۰۰۰ نفر جمعیت است . ونام شهر عمدهٔ این ناحیه‌که درکنار دریاچهٔ لمان واقع شده و این شهر دارای کتابخانه ها وموزه‌ها وتماشاگاههای با صفا میباشد .

ژنه (j̄ane) ا.پ. نیش‌جانوران گزنده مانند زنبوروپشه . ونیش سوزن .

ژنیان (j̄enyān) ا.پ. زنیان‌ونانخواه.

ژوار (j̄ovār) ا.پ . نایب داروغه. وزندانبان .

ژواغار (j̄avāqār) و **ژواگـار** (j̄avāgār) و **ژواگر** (j̄avāgar) ا . پ. نام جشن باشکوهی مرآتش پرستان را . ونام یکی از موبدان وپیشوایان آنان . و نام یکی از پیشوایان بت پرستی .

ژوبین (j̄ubin) و **ژوپین** (j̄upin) ا.پ. زوبین ونوعی ازنیزه .

ژوپین‌ور (j̄upin-var) ا.پ. بردارندهٔ زوبین ونیزه دار .

ژورا (j̄urā) ا.پ. کوه زورا .

ژورك (j̄avrak) ا.پ . پرنده‌ای‌سرخ وکوچك .

ژوژ (j̄uj̄) و **ژوژه** (j̄uj̄e) ا . پ. خارپشت .

ژوشیدن (j̄ušidan) ف ل و م . پ. چکیدن و تراویدن . و عرق گرفتن و تقطیر کردن . ورنجور بودن . و باشکال و زحمت افتادن . و دشوار بودن .

ژوغار (j̄uqār) ا.پ. یکنوع مرغی .

ژول (j̄ul) ا.پ. چکاوك وقبره . و هرمرغی که‌می چیند دانه های کشته شده را . واندوه وملالت . ورنج . واضطراب‌دل .

ژول (j̄ul) ا. پ. چین و شکنج . و ناهمواری .

ژوله (j̄ule) ا.پ. قبره وچکاوك .

ژولیدن (j̄ulidan) ف ل. پ. درهم شدن ، مختلط و مشوش گشتن و درهم رفتن مویها . و درهم‌رستن . وآشفته رنگ شدن . ودرهم کشیده شدن از سردی سحرگاه . و افتادن قطره . ووزیدن باد . وپریشان گشتن وآشفته موی گردیدن . وسفید شدن موی .

ژولیده (j̄ulide) ص.پ. درهم رفته ودرهم شده و پریشان و آشفته و آمیخته . و بدست مالیده شده . وآشفته موی گشته .

ژولیده موی (j̄ulide-muy) ص. پ. کسی که موهایش پریشان ودرهم وآشفته بود .

ژولیه (j̄uliye) ا.پ. ماه هفتم ازسال مردم فرانسه .

ژومیده (j̄umide) ا.پ . مزرعه و کشتزار آب داده شده .

ژون (j̄un) ا.پ. یکنوع مرغی. وبت وصنم .

ژون (j̄uan) ا.پ. ماه ششم از سال مردم فرانسه .

ژوهیدن (j̄uhidan) ف‌ل.پ. چکیدن وریزان شدن آب باران از سقف خانه .

ژوهیده (j̄uhide) ص. پ. باغ آب داده شده وآب پاشی شده .

ژه (j̄e) پ. حرف تصغیر مانند چه .

ژی (j̄i) ا.پ. آبگیر وآبدان وحوض‌و تالاب . وگوی وخندق . وپوشاك ظریف و لطیف . ودهی نزدیك اصفهان .

ژیان (j̄iyān) ص.پ. مهیب وهولناك وسهمگین ومخوف . ودرنده وتند وخشمناك و قهرآلود وغضبناك . و **شیرژیان** : شیر خشمناك و تند .

ژیان (j̄iyān) ا. پ. جانور وحشی و سبع . وکژدم . وچوب وهیزم .

ژیر (j̄ir) ا . پ. حوض و تالاب و آبـگیر .

ژیره (j̄ire) ا.پ. زیره وکمون .

ژیز (j̄iz) ا. پ . مردم . و پهلوان و کشتی گیر .

ژیژ (j̄ij̄) ا پ. مردارولاش . وپلشت ونجس وچرکین .

ژیغال (j̄iqāl) ا.پ. کاسه‌وپیالهٔ‌بزرگ.

ژیك (j̄ik) ا . پ. قطرات باران . و خار پشت .

ژیگ (j̄ig) ا .پ . دوست ورفیق و یار وهمدم . وقطرات باران .

ژین (j̄in) ا.پ.دوست ورفیق و یار و همدم . وشریك .

ژینان (j̄inān) ا.پ. زنیان ونانخواه .

ژیوه (j̄ive) ا . پ . سیماب و جیوه و زیق .

س

س (sin) ا. پ. حرف پانزدهم از الفبای ما پارسیان وحرف دوازهم از الفبای ابثی وحرف پانزدهم از الفبای ابجدی وآنرا سین تلفظ کنند و در حساب جمل شصت باشدوسین غیرمنقوطه وسین مهمله وسین سعفص نیز گویند . واین حرف گـاه بـدل میشود به ت و ج و ح و ز و ش و ص و ه و ی مانند تینا وسینا ، وبرمجیدن وبرمسیدن ، وویح وویس ، وزرنا وسرنا ، و پاپوش وپاپوس ، وبصاق وبساق ، و آماه و آماس ، وخامی وخامس . و در کلمات عربی حرف سین باحرف ذال هرگز جمع نمیشود. وچون برسرفعل مضارع این حرف را درآورند معنی استقبال بآن میدهد مانند سیفعل.

سا (sā) ا. پ. باج وخراجی که پادشاهان از یکدیگر ستانند . وجزیه . و یکنوع پارچهٔ ابریشمی پربهائی .

سا (sā) ص. پ . ساینده. وشبیه و مانند و همیشه بطور ترکیب استعمال میشود مانند **جبهه سا ویا جبین سا** : کسی که پیشانی خودرا برزمین می‌ساید و میمالد یعنی بروی برخاک می‌افتد. و**عنبرسا** یعنی شبیه بعنبر.

ساءة (sâat) ا. ع. سرهای برگشتهٔ کمان. مر . سأة .

سأار (sa''âr) افا. ع. پس خورده گذارنده.

سأافة (saâfat) م. ع. **سؤف ماله سأافة** (ازباب کرم) : اذاوقع فیه السواف یعنی مرگامرگی افتاد درشتران او .

سأام (saâm) و**سأامة** (saâmat) م. ع. **سئم الشیئ و منه سأماً وسأماً و سأمة و سأامة** (از باب سمع) : بستوه آمد از آن چیز وملول گردید .

سأب (sa'b) ا. ع. خیک وخیک بزرگ. و غرارهٔ چرمین کـه درآن خیک نهند . ج : سؤب .

سأب (sa'b) م. ع. **سابه سأباً** (از باب فتح) : خفه کرد اورا وفشرد گلوی آنرا و یا خفه کرد آنرا چندان که بمرد . **وسأب من الشراب** : سیراب گردید از شراب . و **سأب السقاء** : فراخ گردانید مشک را.

ساب (saab) م. ع. **سئب من الشراب سأباً** (ازباب سمع) : سیراب گردید.

ساب (sābb) افا . ع . سب کننده و دشنام دهنده .

ساباط (sâbât) ا . ع . پوشش رهگذر وکوتار . ج: ساباطات وسوابیط . و معرب بلاس آباد کـه موضعی بوده در مداین . ومنه المثل : **افزع من حجام ساباط** . مر. حجام .

ساباطات (sābātāt) ع. ج. ساباط .

سابان (sâbân) ا. پ. علامت راه خواه ازسنگ باشد ویا ازچوب ونشان واثرعبور. وگنجشك . وسار .

سابح (sâbeh) ص. ع . شناور . ج : سباح وسبحاء. واسب بدان جهة که دررفتار شنامی میکند . ج: سوابح.

سابحات (sâbehât) ا . ع . کشتیها . وارواح مؤمنین که بآسانی ازبدن بیرون کرده شوند . وستارگان وسیارات . وفرشتگان که میان زمین وآسمان تسبیح میکنند ونیز سابحات : ج . سابحة .

سابحة (sâbehat) ص.ع. مؤنث سابح ج : سابحات وسوابح .

سابری (sâberiyy) ا.ع. نوعی از بهترین جامه های تنك . و زره باریك بافت استوار ساخت . و هرجامهٔ تنك و نیکو . و نوعی از بهترین خرما . المثل : **عرض سابری** : یقوله من یعرض علیه الشیی عرضاً لم یبالغ فیه لان السابری من اجود الثیاب یرغب فیه بادنی عرض .

سابزج (sâbezaj) و**سابزك** (sâbezak) ا.پ. گیاهی که مردم گیاه و بتازی یبروج الصنم ولفاح نیز گویند .

سابع (sâbe') ا.ع. هفتم . ج: سبعة .

سابعاً (sâbean) م‌ف.پ. ـ مأخوذ از تازی. هفتمین وچیزی که درمرتبهٔ هفتم باشد .

سابغ (sâbeq) ص.ع. **شیی ء سابغ:** چیز کامل. و**فحل سابغ** : نر دراز نره . و **ذنب سابغ** : دم تمام ودراز. و**بیضة لها سابغ** : خود دامن دراز .

سابغة (sâbeqat) ص . ع . **درع سابغة**: زره فراخ ودراز . و **ناقة سابغة الضلوع**: ماده شتر تمام پهلو. و**عجزة سابغة** : سرین تمام و دراز . و کذا **الية سابغة** و **نعمة سابغة** و **مطرة سابغة** ای تامة طویلة . و**لثة سابغة** : بن دندان درشت .

سابق (sâbeq) افا. ع. پیشی گیرنده و تقدم جوینده . ج : سبق و سابقون . و از اعلام است .

سابق (sâbeq) ص‌وم‌ف . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ زمان گذشته. وپیش و قبل از این و پیش از این . و پیشین و اول و مقدم . و پیش رفته و جلو و گذشته و زمان پیش . و **سابق براین** : پیش از این ودرزمان پیش و زمان گذشته . و **در سابق** : در زمان پیش و زمان گذشته و قبل ازاین . و**زمان سابق** : زمان گذشته و زمان قدیم . و نیز **سابق الذکر** : سرغنه و درپیش ذکر شده وگذشته . و **سابق الانعام** : منعم قدیم.

سابق (sâbeq) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ سبق دهندهٔ کودکان .

سابقاً (sâbeqan) م ف . پ . ـ مأخوذ از تازی — پیش و درزمان گذشته وپیش از این و درزمان قدیم .

سابقات (sâbeqât) ا . ع . فرشتگانی که پیش بردند سماعت وحی‌را بردیوان .

سابقة (sâbeqat) ا . ع . پیشی . و **له سابقة فی هذاالامر** اذاسبق الناس الیه یعنی او را سبقت و پیشی است بر مردم در آن کار .

سابقون (sâbequna) ع . ج. سابق.

سابقه (sâbeqe) اوص . پ . ـ مأخوذ از تازی — پیشی و سبقت . و امری که از پیشتر وسیلهٔ سرانجام کاری باشد . و معرفت و شناختگی زمانهٔ سابق . و گذشته و دیرینه. ودرپیش کرده شده . و**سابقهٔ لطف** : لطف قدیم ولطفی که پیشی گرفته باشد.

سابقه دستور (sâbeqe-dastur) ا.پ. مطابق دستور پیشین ومعمول .

سابقه سالار (sâbeqe-sâlâr) ا.پ. سرهنگ وسردار قافله . و از القاب آنحضرت صلی‌الله علیه وآله .

سابقه معرفت (sâbeqe-ma'refat) ا . پ . معرفت قدیم و دیرینه .

سابقین (sâbeqina) ع . ج . سابق.

سابل (sâbel) ا . ع . باران نیك‌ریزان.

سابلة (sâbelat) ا . ع . راه پا سپرده و بسیار مسلوك. ومسافران وآینده ورونده .

سابوته (sâbute) ا . پ . بلغت زند زن پیر .

سابود (sâbud) ا . پ . هاله وخرمن ماه .و بادپیچ و مهد و ریسمانی که از جائی آویخته و کودکان در آن نشسته آیند و روند کنند . و عشقه و جل وزغ . و فنی از فنون کشتی گیری که پای خود را در پای حریف پیچیده وی را برزمین زنند .

سابودانه (sâbudâne) ا . پ .نوعی از نشاسته که‌از بعضی درختهای طایفهٔ‌نخیلات استخراج میکنند و ازآن نانهای شکری‌وآشهای لذیذترتیب میدهند واین‌نشاسته را بزبان‌فرانسه ساگوی گویند .

سابور (sâbur) ا . ع . نام ولایتی از ایران . و نام شهری ازآن ولایت. ونام‌شهری درخوزستان. وشاپور ذوالاکتاف پسراردشیر ساسانی ازپادشاهان ایران . وازاعلام‌است.

سابورا (sâburâ) ا . ع . یکی از پنج مملکتی که‌درعصر لوط پیغمبر زیروزبرشده.

سابوره (sâbure) ا. پ . حیزومخنث . وپشت پائی .

سابوس (sâbus) ا . پ . اسپرزه و اسپغول .

سابوط (sâbut) ا.ع . جانوری‌دریائی.

سابون (sâbun) ا . پ . صابون و برهوه .

ساپیاء (sâbiyâ') ا . ع . مشیمه ای که بابچه از زهدان بیرون آید . و پوستی تنك‌که وقت زادن برینی بچه باشد و اگر آنرا دور نکنند بچه بمیرد . و شتران وگوسپندان‌بسیار. یق . **لفلان ساپیاء** ای مواش کثیرة . و نتاج . و شترانی که برای نتاج باشند . و گوسپندان بسیار نسل . ج : سوابی . وخاك سوراخ موش دشتی .

سابیزج (sâbizaj) و**سابیزك** (sâbizak) ا . پ . مردم گیا و لفاح و یبروج‌الصنم.

سأة (saat) ا . ع . **سأة القوس** :

سرهای برگشتهٔ کمان .

سأت (sa't) م . ع . **سأته سأتاً** (از باب فتح) : خبه‌کرد اورا .

سأت (saat) ا . ع . طرف گلو .

سات (sât) ا . پ . خواب وخوابیدگی .

سات (sâtt) ص. ع . ششم و سادس . یق : **جاء فلان ساتاً** ای سادساً .

سأتان (saatâne) ا . ع . بصیغهٔ تثنیه دوطرف گلو .

ساتر (sâter) افا . ع . پوشنده وپنهان کننده و مخفی نماینده .

ساتراپ (sâtrâp) ا . پ . — مأخوذ از یونانی — سترب . مر . سترب .

ساتگن (sâtgen) و (sâtegen) و **ساتگنی** (sâtgeni) و **ساتگی** (sâtgi) و **ساتگین** (sâtgin) و **ساتگینی** (sâtgini) ا . پ . قدح و پیالهٔ بزرگی که بدان جهة سلامتی شراب خورند .

ساتگین (sâtgin) ا . پ . مطلوب و محبوب ومعشوق .

ساتل (sâtel) ا.پ . داروئی مانند کمای خشک شده که بشیرازی روشنک گویند .

ساتل (sâtel) ص . ع . متوالی و ازپی یکدیگر و ملحق . وآنچه مانند اشک ومروارید از پی یکدیگر واقع شود .

ساتور (sâtur) ا . ع . نام یکی از ساحران که بحضرت موسی ایمان آوردند .

ساتی (sâti) ص . ع . ششم وسادس .

ساج (sâj) ا . پ . یکنوع مرغی که آنرا کنجدخواره نیز گویند . و درختی بسیار بزرگ که بیشتر در هندوستان عمل میآید . و تابهٔ نان پزی که ظرفی است آهنین و پهن و بربالای آن نان پزند .

ساج (sâj) ا . ع . چادر سبز و یاسیاه که برسراندازند . ودرخت ساج . ج : سیجان .

ساجب (sâjeb) ص.ع. **سقاء ساجب** : خیك خشك . ج : سواجب .

ساجد (sâjed) افا. ع. سربرزمین نهنده و پشت‌خم‌دهنده. ج : سجد. قوله تعالی: **و ادخلوا الباب سجداً** ای رکعاً .

ساجدة (sâjedat) ص . ع . **عین ساجدة** : چشم سست و سست نظر . و **نخلة ساجدة** : خرمابنی که بسیاری بار آنرا کژ و مایل کرده باشد .

ساجر (sâjer) ا. ع . جائی که سیلاب آنرا پرکرده باشد .

ساجر (sâjer) افا . ع. پرکنندهٔ نهر. وتابندهٔ تنور .

ساجسی (sâjesiyy) ا . ع . نوعی از گوسپند وقچقار سپید رنگ نجیب .

ساجع (sâje') ا. ع. راست‌رو درسخن وجز آن . وماده شتر دراز بالا . و ماده شتر نشاط آور ببانگ ونالهٔ خود . و روی خوب و نیکو .

ساجع (sâje') ص. ع. **رجل ساجع** : مرد سخن مقفی گو .

ساجعة (sâjeat) ص. ع. کبوتربابانگ . ج : سواجع وسجع . یق: **حمامة ساجعة** .

ساجم (sâjem) ص.ع. ریزان ازاشك . ج : سواجم .

ساجور (sâjur) ا. ع. ساچور. ونام نهری .

ساجول (sâjul) ا. ع. غلاف شیشه و آنچه صراحی شیشه‌ای‌را بدان بپوشانند .

ساجوم (sâjum) ا . ع . ماده‌ای رنگ دار که جهة تلذیذ طعام بکار میبرند .

ساجی (sâji) ص. ع. ساکن وآرمیده . **و لیل ساج** : شب تاریك که پنهان میکند ستاره هارا . و **البحر الساجی** : دریای ساکن وآرمیده . وکذا **الطرف الساجی** .

ساجیة (sâjiyat) ص.ع. **امراة ساجیة الطرف** : زن آرمیده چشم .

ساچق (sâçaq) ا.پ. رسوماتی که در عروسی منظور میدارند .

ساچور (sâçur) ا.پ. چوبیکه برگردن سگ بندند تا ازسوراخ موستان نتواند درشدن وانگور خوردن .

ساچی (sâçi) ص.پ. سپیدضدسیاه .

ساح (sâh) ع. ج. ساحة .

ساح (sâhh) ص.ع. **لحم ساح** : گوشت نیك فربه .

ساحات (sâhât) ع. ج. ساحة .

ساحب (sâheb) ا. ع. کسی که متکبرانه میرود و میروبد بادامن خود زمین را .

ساحة (sâhat) ا. ع. ناحیة وگشادگی میان سرایها. ج : ساح وسوح وساحات .

ساحت (sâhat) ا.پ. مأخوذازتازی. بارگاه . ودرگاه . وسرای . و چهار گوشه. و جانب درونی هربنائی . وفضا وگشادگی میان سرایها . وناحیه . وکنار مملکت . وساحل . **و ساحت طوبی** : بهشت .

ساحة (sâhhat) ص.ع. **شاة ساحة** : گوسپند بسیار فربه . ج: سِحاح و سُحاح (sohhâh) .

ساحر (sâher) ا . ع . دانشمند . و فسونگر . وفریبنده . وجادوگر .

ساحر (sâher) ا.پ. مأخوذازتازی. جادوگر و هست‌استا وافسونگر .

ساحرة (sâherat) ا.ع. زن فسونگر و جادوگر .

ساحره (sâhere) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ زن جادوگر وفسونگر .

ساحری (sâheri) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ جادوگری وفسونگری . وفریبندگی . و فرهست .

ساحق (sâheq) افا ع . سحق کننده و کسی که میکوبد و سحق میکند .

ساحل (sâhel) ا ع . زمین نزدیك دریا وکرانهٔ دریا . ج : سواحل .

ساحل (sâhel) ا پ . _ مأخوذ از تازی _ کنار ولب وکرانه . وکنار دریا ولب دریا . وکنار رودخانه . و **ساحل نجات** : کرانهٔ نجات .

ساحلخانه (sâhel-xâne) و **ساحل سرای** (sâhel-sarây) ا پ . سرائی که در کنار دریا باشد .

ساحی (sâhi) ص ع . **ضب ساح** : سوسمار خورندهٔ گیاه سحاة .

ساحیة (sâhiyat) ا ع . سیلی که زمین را بکاود و همه چیز را برد . و باران سختی که زمین را رندد .

ساخ (sâx) ا پ . رشته وسلك . وانتظام . و قطار و سلسله . و نیك پذیرفته شده . و بندوبست شده . وهرچیز فراهم آورده وجمع کرده شده وساخته شده .

ساخت (sâxt) پ ح م . ساختن . و ا . شکل وصورت . وترتیب . وعمارت وبنیاد و بنا . وقماش . وصنعت . ورخت وسامان . و سرانجام . و ساز . و شیادی و حیله . و دوال تسمهٔ رکاب . وطناب بارپیچ . و یراق وبند و بار زین اسب . وبرگستوان وپوششی که در روز جنگ پوشند و براسب پوشانند . و **ساخت آماج** : اسباب قلبه .

ساختگی (sâxtagi) ا پ . تشکیل و ترکیب . وشکل . وسعی و کوشش . و حیله وتزویر ودورنگی . و چاپلوسی . وشیادی . واسباب وقلبه . ونفاق . وتقلید ازطبیعت . وقلب ومغشوش وناسره .

ساختن (sâxtan) فل وم . پ . ترتیب دادن ومرتب کردن ومقرر کردن . وکردن . ومتشکل نمودن و تشکیل دادن وصورت بستن . وآماده ومهیا نمودن . و پرداختن . و بجا آوردن . و بنا کردن وعمارت کردن . و دستکاری کردن و بادست پرداختن . و حیله کردن وتزویر کردن . ونسبت دادن . ومناسب کردن . ودرست کردن . وبند وبست دادن . وصیقل کردن . و دادن و راضی بودن بکار کردن . وتدبیر کردن .

ساخته (sâxte) ص پ . پرداخته . ودرست شده . ومرتب شده و صورت داده شده . و مقرر شده . و ناراست و قلب ومغشوش . و موافق . وآماده . وسزاوار . و آراسته . و متملق وخوش آمد گوی و چاپلوس و شیاد . وپنهانی .

ساخته رنگ (sâxte-rang) ص . پ . موافق ضد مخالف .

ساخته روزگار (sâxte-ruzagâr) ص . پ . بابصیرت و هوشیار و آزمودهٔ در کارهای عالم .

ساخته کار (sâxte-kâr) ص . پ . قلب ساز وتقلب کار ومزور وفریبنده .

ساخته لگام (sâxte-legâm) ص . پ . سرکش و گستاخ وخود سر و خود پسند و خود بین .

ساخر (sâxer) افا ع . سخریه کننده و مسخره گر وطعنه زن .

ساخط (sâxet) ص ع . خشمناك .

ساخلو (sâxlov) ا پ . مدت اقامت و توقف سپاه جهة محارست ونگهبانی در محلی . ونیز سپاه مقیم ومتوقف درآن محل .

ساخلوئی (sâxloi) ا پ . متعلق بساخلو . و در ساخلوبودن .

ساخن (sâxen) ا پ . ساروج و آهك مخلوط باخاکستر ویا شن . ومردم زنده دل .

ساخن (sâxen) ص ع . **یوم ساخن** : روز گرم .

ساخنة (sâxenat) ص . ع . **لیلة ساخنة** : شب گرم .

سأد (sa'd) و (saad) م ع . **سأده سأداً** و **سأداً** (ازباب فتح) : خفه کرد او را وخسته نمود .

سأد (saad) م ع . **سئد الماء سأداً** (از باب سمع) : نوشید آب را . و **سئد الجرح** : بشکست زخم و روان شد . و **سئد** (مجهولا) : بیمار سوادگردید .

ساد (sâd) اوص . پ . پاك وصاف و زلال وبی آمیزش وخالص . وساده وبی زینت وبی آرایش وزدوده . ومهره دار . وهموار . و فرسوده وسائیده . و جامهٔ نو اتو نا کرده و بی شکن . ودشت وبیابان وصحرای وسیع . وگراز . و خوك نر . واستاد ومعلم . و مرد دانا . و **ساد شدن** ویا **ساد بودن** : مبتلا بذوسنطاریا شدن . و **ساد کردن** : صاف کردن و پاك کردن . و خصی کردن و خواجه کردن واخته نمودن .

سادات (sâdât) ع ج . سید .

سادات (sâdât) ا پ . _ مأخوذ از تازی _ اولاد حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام که از بطن حضرت فاطمه علیها السلام باشند و کسانیکه نسبشان بحضرت فاطمه میرسد و **سیدسادات** : آنحضرت صلی الله علیه وآله .

سادك (sâdâk) ا پ . کوره و بخاری وخصوصاً آنقسمت ازکوره که درخلف محل روشن کردن آتش است .

سادآوران (sâd-âvarân) ا پ . _ مأخوذ از سریانی _ چیزی مانند صمغ که در درون درخت گردکان که مجوف شده باشد یافت میشود وقنطار وخاتم الملك نیز گویند .

سادا وران (sâdâvarân) ا پ . میوهٔ درخت بلوط و مازو .

سادة (sâdat) ع . ج . سائد .

سادة (sâddat) ا و ص . ع . ماده شتر کلانسال . وگیسوی مردم . و **عین سادة** : چشم گشاده که نیك ننگرد . و چشم سپید که بدان دیده نشود وهنوز شکسته نشده باشد .

سادج (sâdaj) ا . پ . سنبل‌هندی .

سادج (sâdej) ا . ع . ـ مأخوذ از فارسی ـ ساده . وتخمیرناشده . وغیر مختلط و خالص . وصاف وصادق وبی غرض‌وسلیم .

سادح (sâdeh) ص.ع. **رجل سادح**: مرد در فراخی وارزانی .

سادحة (sâdehat) ا.ع. ابرنیك تاریك .

سادر (sâder) ص. ع . سراسیمه . و آنکه باك ندارد ازچیزی . وبیغم . وخیره وشوخ چشم . وشتری که چشم وی ازشدت گرما خیره شده باشد .

سادس (sâdes) ص.ع. ششم . یق : **جاءفلان سادساً** .

سادساً (sâdesan) م‌ف .پ . ـ مأخوذ از تازی ـ ششم‌وچیزی که درمرتبهٔ‌ششم‌باشد.

سادسایه (sâd-sâye) ا.پ. جای هموار وصاف .

سادك (sâdek) ا.پ. نوعی ازبلبل .

سادگی (sâdagi) ا . پ . همواری ویکسانی وبرابری ومساوات . وبی‌زینتی . و راستی وصداقت . وساده دلی ویك روئی و خلوص . وپارسائی . وبی آمیزشی .

سادم (sâdem) ص . ع . اندوهگین پشیمان . یق : **هوسادم‌نادم** .

سادن (sâden) اوص.ع. دربان‌وخادم کعبه ویا بتخانه . ج : سدنة. و **هوسادن الکعبة** : او خدمتگار کعبه است .

ساده (sâde) اوص.پ. صاف . ومهره دار. وزدوده وهمواروبکسان‌ومسطح. وتراشیده وحك کرده . وبی شکل . وبدون نوشته . و صاف وزلال وبی‌رنگ .وسپید. وخالص . ومفرد وبی‌آمیزش . و صادق و مخلص . و خالص و پاك . وبی‌اندیشه وابله و نادان . وبی‌آرایش‌وبی زینت . وغیرمنقش . وصحرا وبیابان وسیع . وامرد و بی‌ریش . و لباس سپید تابستانی . ونام جشنی مرمردم ایران‌را که در روز اول زمستان میگیرند . ونام‌برگی دوائی که ازهند می آورند وآنرا ساذج هندی نیزمیگویند . **وساده کردن**: خالص‌کردن. و خصی واخته‌کردن .

ساده (sâde) ص.پ. ایستاده ضدنشسته. **وساده کردن**: برپاداشتن وایستاده کردن. واستوار کردن .

ساده‌جگر (sâde-jegar) ص . پ . ساده دل وساده لوح. وصادق. ونادان وابله.

ساده‌خوان (sâde-xân) ص.پ .هر چیزی که بآسانی خوانده شود .

ساده‌دشت (sâde-dact) ا . پ. فلك الافلاك وفلك اطلس .

ساده درون (sâde-darun) **وساده دل** (sâde-del) ص.پ. بی‌ریا وبی‌نفاق. و بی گناه . وصادق . وابله ونادان .

ساده دلی (sâde-deli)ا.پ. صداقت. ونادانی وبی عقلی وحماقت.

ساده رو (sâde-ru) و **ساده روی** (sâde-ruy) ص. پ . بی ریش . و ریش تراشیده .

ساده‌زنخ (sâde-zanax) ص.پ. بی ریش .

ساده سپهر (sâde- sepehr) ا. پ. فلك اطلس .

ساده شده (sâde-code) ا. پ. مبتلا بذوسنطاریا .

ساده شکر (sâde-cakar) ص. پ . بی ریش .

ساده‌ضمیر (sâde-zamir) ص. پ. ساده دل .

ساده طور (sâde-tavr) ص . پ . صاف وصادق وبی ریا وراست ودرست در هرکاری .

ساده طوری (sâde-tavri) ا. پ. ملایمت ومدارا. وسادگی وحماقت.

ساده کار (sâde-kār) ا. پ. یکنوع اززرگری .

ساده کرده (sâde-karde) اوص.پ. خصی وخواجه سرا واخته .

ساده‌لوح (sâde-lavh) ص. پ. بی عیب وبی ریا وساده دل . واحمق وبیریش. وریش تراشیده .

ساده مرد (sâde-mard) ا. پ. مردم بی زینت. ومردم نادان .

ساده وضعی (sâde- vaz'i) ا. پ . بی هنری . و سادگی . و حماقت .

سادی (sādi) ص. ع . شتر مهمل و بخود گذاشته شده . وسادس وششم .

ساذج (sāzaj) ا.ع.ـ مأخوذ ازفارسی. سنبل هندی . وگیاهی که برروی آب روید و آنرا برگ وشاخ باشد ولی بی‌بیخ‌بود. وساده وبی‌آمیغ ازهرچیزی .

ساذجه (sāzaje) ص. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ ساده و هموار و برابر . و شفاف و روشن .

سأر (sa'r) م. ع. **سأر سأراً** (ازباب فتح) : پس‌خورده گذاشت .

سأر (saar) **سئر سأراً** (ازباب سمع): باقی ماند .

سار (sīr) اوص.پ. پرندهٔ سیاه خوش آواز ودارای خالهای سپید ریزه که مرغ ملخ خوار نوعی از آنست و لایق آموختن حرف زدن ونغمه سرائی میباشد . و شتر . ودرد و

رنج وآزار و محنت و اندوه و زحمت . و جای و مقام . و نی کاواك و میان خالی . و کلك . و سنگ علامت میل و فرسخ . و معصر وجای فشردن انگور . ولقب ملکهٔ گرجستان که درایام قدیم بآن ملقب بود . و قیصر . وسرورأس . وبلند ورفیع . وبالا و فوق . وقله . و بلندی . وزمینی که دارای پستی وبلندی وناهمواریهای بسیار بود . ومحل انبوهی وبسیاری چیزها . وشبه و نظیر ومثل و مانند . وبان و صاحب ومالك . و **چشمه سار**: جائی که محل چشمه بود **ورخسار**: عارض ورخ بزرگ ونیکو . **وسبکسار**: سبك سر . و **سنگسار**: محل انبوهی و فراوانی سنگ . و **سگسار**: سگ مانند وکسی که درخوی وطبیعت مانند سگ بود . و جائی که سگ فراوان باشد . **وعنبرسار**: جائی که عنبر فراوان باشد . و شهری درکشمیر که عنبرسر نیز گویند . و **شاخسار**: محل انبوهی شاخه‌ها . **وشاه سار**: شاه مانند . **وشرمسار**: کسی که دارای شرم وحیا بود . **وکوهسار**: کوهستان . **وگاو سار**: گاو سر وگرزی که سرش مانند سرگاو بود . و **نگون‌سار**: سرنگون . و **ساربان**: محافظ ونگاهبان شتر .

سار (sâr) ا.ع. **سارالشیىء**: همگی وتمامی آنچیز (لغة فی سایرالشیىء) .

سار (sârr) ص.ع. شادمان کننده .

سارا (sârâ) اپ . نام زن حضرت ابراهیم . ونام موضعی درساحل دریای عمان که بواسطهٔ عنبری که از آنجا میاورند مشهور شده .

سارا (sârâ) اوص. پ . خالص وبی آمیغ . وزبده واعلا **وزر سارا**: زرخالص . **وعنبرسارا**: خوش بوی‌ترین عنبرها . **ومشك سارا**: مشك اعلا .

ساران (sârân) ا.پ . سر . وج. سار یعنی سرها و در این صورت همیشه در مقابل پایان استعمال میگردد . ونام قصبه‌ای درعراق .

سارب (sâreb) ص.ع. بریك جهة رونده . وظاهر ونمایان درمسلك خود . قوله تعالی : **سارب بالنهار** ای بارز یراه کل احد . و نیز سارب : مال‌چرنده در روز بدون نگاهبان .

ساربان (sâr-bân) ا . پ . محافظ و نگاهدارنده . وملك وامیر . وشتربان وکسی که شتران را محافظت میکند .

ساربوغ (sârbuq) ا.پ. فرمانفرما و فرمان گزار . و سالار سپاه . و رئیس قوم و طایفه .

سارة (sârat) ا.ع. نام دختر هاوان بن باحورزن حضرت ابراهیم مادر اسحق .

سارة (sârrat) ص.ع. **امراة سارة**: زن شادمان کن .

سارج (sâraj) **وسارچه** (sârçe) ا. پ. مرغ خوش الحان . و نوعی ازسار .

سارح (sâreh) ا.ع. ستورچرنده .

سارحة (sârehat) ا.ع. مؤنث سارح . و **ماله سارحة ولارائحة** یعنی نیست اورا چیزی .

سارخاله (sârxâle) ا.پ . پشه . و پشهٔ خاکی .

سارخك (sârxak) و (sâraxk) (sârexk) ا.پ. پشه وبق .

سارخك (sârexk) ا.پ . نیش پشه و کنه .

سارخکدار (sârxak-dâr) ا.پ . درخت پشه غال وشجرة البق .

سارشك (sârack) ا.پ. پشه‌وسارخك و بق .

سارشکدار (sârack-dâr) ا. پ . درخت پشه غال وشجرة البق .

سارق (sâreq) ص.ع. دزد. **وسارق الید**: ضعیف الید وکم زور .

سارقة (sâreqat) ص.ع. مؤنث سارق یعنی زن دزد . ج : سوارق .

سارقة (sâreqat) ا.ع. دیگ بزرگ . وغل جامعه . و نام موضعی درراه مکه .

سارك (sârak) ا.پ . سار .

سارنج (sâranj) ا.پ. مرغی کوچك و سیاه .

سارنگ (sârang) ا.پ . سارنج .

سارو (sâru) ا.پ. پرنده‌ای هندی وسیاه رنگ که مانند طوطی سخن میگوید .

سارو (sâru) ا. پ. گچ آمیختهٔ باشن .

ساروان (sâr-vân) ا.پ . ساربان وشتربان .

ساروج (sâruj) ا.پ. گچ آمیختهٔ باشن . وآهك آمیختهٔ باخاکستر . و آهك زنده . و نوره یعنی مخلوطی از آهك زنده و زرنیخ که باآب خمیر کرده در ازالهٔ موها بکار میبرند . ونام مرغی هندی که سیاه رنگ است .

سارواء (sârurâ') ا.ع . شادی و شادمانی وخرمی .

ساروك (sâruk) ا. پ. مرغ سخنگوی وحرف زن .

سارونه (sârune) ا.پ . تاك انگور و شاخهٔ رز .

ساره (sâre) ا.پ . نشانه‌ها وسنگهائی که در راه قرار میدهند جهة نمودن فرسخها . و مرغ سار وزرزر . وتحت الحنك عمامه . وفوطه وچادری که زنان دکن یك سر آنرا بر کمر بندند و سردیگررابراسرندازند . و یکنوع پارچهٔ مخطط هندی . وپرده وحجاب . و رشوت و پاره . و زن حضرت ابراهیم مادر اسحق .

ساری (sâri) ا.پ . سارو سنگهای نشانهٔ

فرسخ . ولباس عمومی زنان هند که پارچه‌ای را برکمر بندند ویك‌سرآنرا بردور کمروشانه ها پیچند . و نوعی از لباس زنان دکن که ساره نیز گویند . ونام شهر حاکم نشین‌مازندران.

ساری (sâri) اوص. ع. سرایت کننده ونفوذ کننده ودرآینده. وجریان نماینده . و شریف ورئیس.ونجیب . و ابری که درشب پدید آیـد . و شیر بیشه . وباصطلاح طب مرض مسری .

ساریان (sâriyân) ا.پ . شهری در گرجستان .

سارية (sâriyat) ا.ع. ابرشب.وستون. وستون کشتی . ج : سواری .

ساریخ (sârix) ا.پ . نوعی از سلاح وآن چوبی‌است که برسرآن چند زنجیر کوتاه تعبیه کرده و برسر هر زنجیری گوئی است از فولاد .

ساز (sâz) ا.پ . هرآلتی ازموسیقی که نوازند مانند تار وطنبور و عود وبربط و جز آن . وآهنگ ونغمه وترانه. وسلاح وادوات جنگ از قبیل خود و خفتان وزره . و چار آئینه. و سامان و رخت‌و اسباب . ولباس و پوشاك . وتهیه وتدارك . وساختگی وآمادگی کارها . وهرکار مهمی مانند عروسی وسفر و جزآن.وضیافت ومهمانی وجشن. ونفع وسود وفایده . وتحمل وصبر وحوصله وبرد باری. ومکر وحیله وفریب وخـدعه وغدر . وشبه و مانند و مثل ونظیر . ومساوی. ودرست. وسزاوار . وفهم وادراك وفراست. و **ساز راه** : تهیه وتدارك سفر . و**ساز کار** : آلت کار وصنعت. و**ساز کردن**: نواختن یکی ازآلات موسیقی . وتهیه کردن ملزومات جنگ و سفر . و تدارك نمودن لوازم تعیش وخانه داری‌را. و**ساز نوروز** : سامان عید نوروز . ونوائی از موسیقی . ولحن دویم از سی لحن باربد . و **سوز وساز** : سخن و آواز وتغنی . وصدای ساز . و**ساز وسلب**: سامان وزره وغنیمت وتاراج . و **ناساز** : دیوانه وشوریده . وضعیف وناتوان.

ساز (sâz) ص.پ. سازنده و تهیه کننده و آماده کننده . و اثر کننده. و بنا کننده و همیشه مرکب باموصوف استعمال میشود مانند **زنده‌ساز** یعنی زنده کننده و **سحر ساز** یعنی ساحر وسحر کننده.

سازاك (sâzâk) ا.پ . پیشگاه ودهلیز ودالان وکریاس .

سازباز (sâzbâz) ا.پ . آرایش و زیور و زینت.

سازدار (sâz-dâr) ص.پ .کسی که لیاقت‌داشته باشد .

سازش (sâzeš) پ. مح . ساختن.وا. ساخت و شکل . وایجاد واختراع واحداث. واتفاق وپیوستگی ومواصلت . وتعهدومعاهده و اتفاق ازروی مکر وحیله .

سازق (sâzaq) ا.پ . یکنوع سقزی که ازشکاف درخت سرو بدست میآیدوچون آنرا مشتعل کنند مانند مشعل میسوزد.

سازك (sâzak) ا.پ . مرغ خوش الحان . وکریاس‌خانه ودهلیز .

سازکار (sâz-kâr) اوص‌وم‌ف. پ . موافق ومطابق . و هم آهنك وهم آواز . و باموافقت واجابت کننده وقبول کننده.و آلت طرب وساز . وشاعر. ومقلد وعامل.وفاعل وکسی که اختراع تقلب کند وحیله نماید.و مکار وریاکار . وکسی که‌چیزی‌را بسازد و بیاراید و درست کند و ترتیب دهد و بطور شایسته ولایق برقرار کند وچیزی‌را برابر و مساوی نماید . و **سازکار شدن** :موافق ومطابق شدن و شایسته و سزاوار گشتن . و متفق شدن .

سازکاری (sâz-kâri) ا.پ . موافقت ومطابقت وموافقت درکارها . واتفاق‌ومعاهدت وهمسازی وهم‌آهنگی .وصلح‌وآشتی.و برابری ومساوات . وترتیب وانتظام .

سازگار (sâz-gâr) ص‌وم‌ف‌ا .پ . سازکار .

سازگاری (sâz-gâri) ا.پ . سازکاری .

سازگری (sâz-gari) ا.پ . نوعی از ساز هوائی . وپرده‌ای ازموسیقی مرکب از مقام عراق وصفاهان .

سازمند (sâz-mand) ص.پ .آراسته. و بانظام . و لایق و سزاوار . و برقرار و مرتب ومنظم .

سازندگان (sâzandagân) پ.ج. سازنده .

سازندگی (sâzandagi) ا.پ . عمل ساز زدن‌ونواختن . وکارگری وکارسازی و اثر کردگی .

سازنده (sâzande) اوص .پ. کارگر و کارساز ومؤثر . ومطرب و نوازنده . و زنندهٔ هرساز وآلت طرب . ودرست کننده و ترتیب دهنده ومرتب کننده . وکسی که‌میآراید و درست میکند . و بند و بست میدهد و بجا می‌آورد . وفاعل و کننده. و نقال و مقلد.و **سازنده وخواننده** : مطرب ومغنی.

سازو (sâzu) ا.پ . ریسمان بسیار مستحکمی که از لیف‌خرمابن سازند .وشریطه وهرریسمان علفی. و ریسمان‌باز.

سازوار (sâz-vâr) ص.پ. سازگار و موافق . و شایسته ومناسب وموافق‌مزاج.

سازواری (sâz-vâri) ا.پ.موافقت. وهم آهنگی ومطابقت ومشابهت و مناسبت . ویاری و معاونت و مددگاری ودستگیری . و استعانت .

سازوباز (sāzu-bāz) ا . پ . ریسمان باز .

سازور (sāz-var) اوص.پ. پرداخته وساخته ومهیا کرده . ولایق و موافق وشایسته. وسزاوار . وکسی که آماده کرده باشد سلاح و سامان و رخترا . وصاحب و خداوند ساز وسلاح .

ساز وساخت (sāz-o-sāxt) ا . پ . سامان ورخت واسباب وسرانجام .

سازیدن (sāzidan) فـل‌دم . پ . سلاح پوشیدن . وآماده شدن . ومهیانمودن. وموافقت نمودن . وشایستن و درخور آمدن ولایق وسزاواربودن . وساختن وراست کردن وتجسس نمودن بواسطهٔ دست مالیدن .

سازیراق (sāz-yarāq) ا.پ. اسباب‌و سامان و رخت جنگ وسلاح شخص جنگجو. وبار و بنه.

ساس (sās) ا . پ . جانـوری‌سیاه و بزرگتر ازکیك و شپش وگزنده ودارای‌زهری مخصوص وآنرا شب‌گزوغریب‌گز نیز گویند. ومادرزن . ونام طایفه‌ای قدیم از ایرانیان . و لطیف وپاکیزه وخوشنما وظریف و زیبا . و فقیر وگدا ومفلس .

ساس (sās) ا.ع. بن دندان‌کرم خورده.

سأساء (sa'sā(') و**سأسأة** (sa'saat)م.ع.

سأسأ بالحمار سأسأة وسأساء: زجر کرد خررا تا بازماند ، یاخواند آنرا بلفظ‌سأسأ تاآب‌خورد و یابانگ برزد تابگذرد. المثل : **قرب‌الحمار من‌الردهة ولاتقل‌له سأسأ .**

ساساة (sāsāt) م . ع . سرزنش کردن ونکوهیدن .

ساسارکشت (sāsārkect) ا.پ. ـ مأخوذ ازسریانی ـ تخم انجره وگزنه.

ساسالیوس (sāsāliyus) ا . پ . ـ مأخوذ ازسریانی ـ انغوزه .

ساسان (sāsān) اوص . پ . مجرد و تنها وعزلت گزین وگوشه‌نشین وخلوت‌نشین. وگدا وفقیر ودرویش. ونام پدراردشیر بابك‌که سرسلسلهٔ ساسانیان است.

ساسان (sāsān) پ . ج . ساس یعنی گدایان ودرویشان .

ساسانیان (sāsāniyān) ا.پ. سلسله‌ای ازپادشاهان ایران از نژاد اردشیر بابك که‌از سال ۲۰۲میلادی تا۶۳۶ دراین‌مملکت پادشاهی کردند ازاین قرار : اردشیر بابك که پس از فتح هرمزان دست اشکانیان‌را ازسلطنت کوتاه کرده وپادشاهی ایران وی‌را مسلم گشت و از سال۲۲۶میلادی تا۲۴۰ با کمال قدرت سلطنت نمودوپادشاهان‌نژاد وی ازاینقرارند : شاپور اول از ۲۴۰ تا۲۷۱ پادشاهی کرد . هرمزاول از ۲۷۱ تا ۲۷۲ و بهرام اول از۲۷۲ تا۲۷۵و بهرام دویم از ۲۷۵ تا ۲۹۲ ، بهرام سیوم از ۲۹۲ تا۲۹۳ ، نرسی از ۲۹۳ تا ۳۰۱ ، هرمز دویم از ۳۰۱ تا ۳۰۹ ، شاپور ذوالاکتاف از ۳۰۹ تا ۳۷۹ ، اردشیر دویم از ۳۷۹ تا۳۸۳ ، شاپور سیوم از ۳۸۳ تا۳۸۸ ، بهرام چهارم از ۳۸۸ تا ۳۹۹ ، یزدگرد اثیم از ۳۹۹ تا ۴۱۹ ، بهرام گور از ۴۲۰ تا ۴۴۰ ، یزدگرد دویم از ۴۴۰ تا ۴۵۷ ، هرمز سیوم از ۴۵۷ تا ۴۸۷ ، جاماسب از ۴۹۸تا ۵۰۱ ، قباد از۴۸۷ تا۵۳۱، نوشیروان از ۵۳۱ تا ۵۷۹ ، هرمز چهارم از ۵۷۹ تا ۵۹۰ ، پرویزاز ۵۹۰ تا ۶۲۸ ،شیرویه از ۶۲۸ تا ۶۲۹ و اردشیر و پوراندخت و آزرمیدخت از ۶۲۹ تا ۶۳۲ و یزدگرد سیوم از ۶۳۲ تا ۶۵۲ که درمرو کشته شد .

ساسب (sāsab) ا . ع . یکنوع درختی که ازآن تیر سازند .

ساسة (sāsat) ع.ج. سائس .

ساستا (sāstā) ا . پ . نام دیوی از تابعین اهریمن .

ساسر (sāsor) ا .پ. مرغی که سارنیز گویند .

ساسر (sāsor) ا. پ. قلم و کلك و نی میان کاواك که بدان تحریر کنند .

سأسم (sa'sam) ا . ع . درختی سیاه و یا درخت آبنوس . و درختی که ازآن کمان میسازند .

ساسم (sāsem) ا . پ . نانخواه و زنیان .

ساسو (sāsu) ا. پ. نام مردی.

ساسی (sāsi) اوص.پ. فقیر ودرویش وگدا و بی نوا وتهیدست ومفلس. وگدائی .

ساسیا (sāsyā) ا. پ . سابستا کـه نام دیوی ازتابعین اهریمن باشد.

ساسیة (sāsiyat) ا. ع. کلاه سرخی که زنان مراکش برسر میگذارند .

ساطح (sāteh) افا . ع . خدای تبارك وتعالی که می‌گستراند زمین‌را .

ساطر (sāter) ا.ع. قصاب. وستاره‌های درجهٔ دویم مانند اقمار.

ساطرون (sāterun) ا . ع . شاپور ذوالاکتاف پادشاه ایران .

ساطریون (sāteryun) ا.پ.ـ مأخوذ از یونانی ـ خصیة الثعلب .

ساطع (sāte') ص . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ افراخته شده وبرداشته شده. وپراکنده ومنتشر. ومنور وتابان . وهویدا. و**ساطع النور:** روشن ونورانی وتابدار .

ساطعه (sāte'e) ص. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ روشن ونورانی . و هویدا وآشکار. و**براهین ساطعه:** دلیلهای روشن وآشکار و بین .

ساطل (sātel) ا . ع. گرد و غبار بالا رفته .

ساطل (sâtel) ا. ع. ـ مأخوذ از ساتل فارسی و بمعنی آن.

ساطن (sâten) ص. ع. پلید و ناپاك. و دون و بدعمل و بدذات.

ساطور (sâtur) ا. ع. آنچه بدان چیزی را برند مانند کارد.

ساطور (sâtur) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی. ابزاری آهنین و قطاع بزرگتر از کارد و یك دمهٔ آن تیز و برنده و دمهٔ دیگرش کند و دارای دستهٔ چوبین که قصابان بدان استخوان‌های گوشت را قطع کرده و بشکنند و بگده نیز گویند.

ساطی (sâti) ص. ع. حمله کننده و مغلوب نماینده و سخت گیرنده.

ساطی (sâti) ا. ع. اسبی که گامها را دور دور نهد. و اسبی که در دویدن دم خودرا بردارد و آنکه بر دیگر اسبان حمله کند. و شتر نری که بجهة غلبهٔ شهوت ازمیان شتران بیرون آید. و طویل.

ساع (sâ') ع. ج. ساعة.

ساعات (sâât) ع. ج. ساعة.

ساعاتی (sââtiyy) ا. ع. ساعت ساز.

ساعة (sâat) ا. ع. پاره‌ای از روز و شب و هنگامی که شخص درآن است. و هنگام حاضر. ج: ساعات و ساع. و قیامت و وقتی که قیامت درآن برپا شود. و هلاك شوندگان. ج: سائع. **و ساعة سوداء**: زمان بخت. **و من ساعته**: اکنون و فی‌الحال و فی‌الفور و هماندم و همان ساعت. **و ساعة الغفلة**: مابین المغرب و العشاء.

ساعة (sâatan) مف. پ. ـ ماخوذ از تازی ـ هماندم. و پس از مدت کمی.

ساعت (sâat) او مف. پ. هنگام و وقت و زمان و مدت. و مدت کم و دم و لحظه و آن و لمحه. و تسو. و پاس. **و ساعتی که**: وقتیکه و مادامی که و هنگامیکه. و نیز ساعت: آلتی که بدان تعیین وقت و هنگام کنند. و یك حصه از بیست و چهار حصهٔ شبا روز که تسو نیز گویند و هریك از این حصه ها را بشصت قسمت ثانوی تقسیم کرده و آنرا دقیقه میگویند. **و ساعت زمانی**: ساعت نجومی. **و ساعت سنگین**: ساعت منحوس.

ساعت بساعت (sâat-be-sâat) مف. پ. دم بدم و آن بآن و هردم و هرلحظه.

ساعت ساز (sâat-sâz) ا. پ. آنکه ساعت میسازد و مرمت میکند.

ساعت سازی (sâat-sâzi) ا. پ. شغل ساعت ساز. و کارخانه‌ای که در آن ساعت می سازند.

ساعتك (sâatak) ا. پ. مدت کوتاه و اندك.

ساعتی (sâati) ا. پ. یك هنگام و هنگامی و پاسی. **و ساعتی نیك**: هنگامی نیك.

ساعتئذ (sâataezen) ا. ع. دراین ساعت و دراین هنگام و آن ساعت.

ساعد (sâed) ا. ع. بازوی مردم. و بال مرغ. ج: سواعد.

ساعدة (sâedat) ا. ع. شیر بیشه. و چوبی که بکره را گیرد. **و بنو ساعدة**: گروهی از خزرج. **و سقیفهٔ بنی ساعدة**: سرائی بود مرایشان‌را در مدینه.

ساعل (sâel) ا. ع. حلق. و ماده شتری که سرفه کند.

ساعور (sâur) ا. ع. تنور. و آتش. و مقدم ترسایان درصناعت طب.

ساعورة (sâurat) ا. ع. آتش افروخته.

ساعی (sâi) افا. ع. سخن چین. و باج و خراج ستان. و والی برهرکار و برهر قوم که باشد. و کاسب. و کسی که کاری برکسی افگند و بیشتر باین معنی بر والی صدقات استعمال میشود. ج: سعاة. و مهتر جهودان و ترسایان.

ساعی (sâi) او ص. پ. ـ مأخوذ از تازی. سعی کننده و کوشش نماینده. و سعایت کننده و فساد کننده. **و ساعی بالفساد**: کوشش کنندهٔ درظلم و جور و تعدی. و بدخواه مفتری.

ساغ (sâq) ا. پ. پرنده‌ای شبیه بسار. و خشت پخته و آجر. و خانه‌ای که‌ازنی سازند.

ساغب (sâqeb) ص. ع. گرسنه و گرسنهٔ با تعب و مشقت. ج: سغاب.

ساغد (sâqed) ص. ع. کرهٔ شیرمست. و سیر شیر.

ساغدة (sâqedat) ص. ع. **فصال ساغدة**: شتر کره‌های سیر شیر و شیرفربه.

ساغر (sâqar) ا. پ. پیاله و جام و پیمانه و قدح.

ساغر کش (sâqar-kac) ا. پ. آشامندهٔ ساغر.

ساغری (sâqari) ا. پ. کیمخت و چسته و پوست خر و یا پوست اسب دباغی شده. و کفل اسب. و تخلص شاعری معاصر جامی.

ساغیة (sâqiyat) ا. ع. شربت خوش‌مزه.

سأف (sa'f) م. ع. **سأفت یده سأفاً** (ازباب فتح): ترکید دست او. و نیز سأف بریشه شدن بنهای ناخن و ترکیدن ناخن. و پوست رفتن ازلب. و پراکنده شدن لیف خرمابن و ریشه شدن آن.

سأف (sa'f) ا. ع. پوست رفتگی لب.

سأف (saaf) ا. ع. شاخ خرما. و موی ستبر. و موی ستبر دم اسب

سأف (saaf) م. ع. **سئفت یده سأفاً** (ازباب سمع): ترکید دست او.

ساف (sâf) ع. ج. سافة.

سأفة (saâfat) م.ع. **سؤف ماله سآفة** (ازباب کرم): مرگامرگی افتاد درشتران او و مبتلا بسؤاف شدند.

سافة (sâfat) ا.ع. ردهٔ دیوار. و باد غبارانگیز. ج: ساف. و زمین میان ریگ و درشتی.

سافر (sâfer) ا.ع. مسافر و فعل آن نیامده. واسب کم گوشت. وزن گشاده روی ج: سوافر. ونویسنده. وفرشته‌ای که اعمال بندگان نگاهدارد. ج: سفرة. و رسول. و مصلح میان قوم.

سافرة (sâferat) ا.ع جمعیت مسافرین ونام گروهی از اهل مغرب.

سافعة (sâfeat) ص.ع **سموم سافعة:** بادهای گرمی که روی‌را بسوزاند ورنگ آنرا برگرداند. ج: سوافع.

سافك (sâfek) ا.ع. خون ریز. و شمشیر.

سافل (sâfel) ص.ع. مردم فرومایه. و فرود و پست ضد عالی.

سافلة (sâfelat) ا.ع. بن مردم. و پست‌تر جزء ازبدن. و **سافلة الرمح:** نیمهٔ نیزه که متصل بآهن بن نیزه است.

سافله (sâfele) ص. پ. - مأخوذ از تازی - باصطلاح تشریح: **اطراف سافله،** پایها ضد اطراف عالیه که دستها باشد.

سافنة (sâfenat) ص. ع. بادخاک‌روب. ج: سوافن. یق: **ریح سافنة.**

سافوت (sâfut) ا.پ. آوازی مرکبوتر بازان را که سر دو انگشت را بر وی زبان گذاشته وبتندی پف کنند تاصدای بلندی ازآن پدید آید.

سافی (sâfi) ص.ع. خاکی که باد برده باشد. یق: **تراب ساف.**

سافیاء (sâfiyâ') ا. ع. غبار بادبرده. و باد غبار برداشته.

سافیة (sâfiyat) ص.ع. **ریح سافیة:** بادی که خاك برد. ج: سوافی.

سافیسک (sâfisak) ا.پ. خربزهٔ کوچك. وبوی خوش وعطر.

سافین (s'fin) ا.ع. شریانی بباطن پشت بدرازا.

ساق (sa'q) ا.ع. ساق پا. ج: سؤوق.

ساق (saq) ا.ع. آنچه میان شتالنگ وزانو واقع شده ومؤنث باشد. ج: سوق و سیقان واسؤق. و شدت و سختی. و منه: **یوم یکشف عن ساق** ای عن شدة. و **ساق الشجر:** تنهٔ درخت. و **ساق المیزان:** پلهٔ ترازو. و **ساق حر:** فاختهٔ نر. و **ولدت ثلاث بنین علی ساق واحد** یعنی سه فرزند نرینه پی هم آورد بی آنکه میان آنها ماده‌ای باشد. و **التفت الساق بالساق** ای آخر شدة الدنیا باول شدة الاخرة. و **قامت الحرب علی ساق** در صورتی گویند که کار سخت شود وخلاصی مشکل گردد.

ساق (sâq) ا. پ. - مأخوذ ازتازی - آنجزء ازبدن که مابین پاشنهٔ پاو زانو باشد و نفول وبرازبان. وتنهٔ درخت و آنجزء از هرگیاه که صاف ور است بود و ازآن برگ وگل روید. و **تشمیر ساق کردن:** کندن لباس. و مهیا شدن با جد وجهد تمام برای اجرای کاری.

ساقان (sâqâne) ا.ع. بصیغهٔ تثنیه دو برازبان و دو پاچهٔ ازار.

ساقب (sâqeb) ا. ع. نزدیك. و دور (از اضداد است).

ساقب (sâqeb) و **ساقبة** (sâqebat) ص.ع. نزدیك. یق: **مکان ساقب و دار ساقبة.**

ساقة (sâqat) ا. ع. دوال رکاب. و رانندهٔ شتران. و **ساقة الجیش:** بنگاه لشکر ومؤخر آن.

ساقدوش (sâq-duc) ا.پ. -مأخوذ از ترکی - همدم و رفیق و یار و همسر. و **ساقدوش داماد:** شهبالا که شهباله نیز گویند.

ساقط (sâqet) ص.ع. افتاد. وفرومایه‌ای که درعداد برگزیدهٔ از جوانان نباشد. و سپس ماندهٔ ازمردمان. ج: سقاط.

ساقط (sâqet) ص وم‌ف. پ. - مأخوذ ازتازی - افتاده و فرو افتاده. و فرود آمده وزایل شده. وفرومایه وسزاوار تحقیر. و بچهٔ ناتمام از شکم افتاده. وحق ادا شده. و **ساقط شدن:** افتادن و فرود آمدن. و افتادن بچهٔ ناتمام از شکم. و زایل گشتن. و **ساقط کردن:** انداختن بچهٔ ناتمام از شکم. وفرود آوردن. و **مرض ساقط:** صرع.

ساقطة (sâqetat) ص.ع. افتاده ولئیم وپست ودون درحسب. ج: سقطی وسقاط. و یق: **لکل ساقطة لاقطة** ای لکل نادرة من الکلام من یحملها ویدیعها والتاء فی لاقطة امامبالغة واما للازدواج.

ساقطه (sâqete) ص.پ. - مأخوذ از تازی - فرود آمده وافتاده شده. و **اوراق ساقطه:** برگهای ریخته شده.

ساقور (sâqur) ا.ع. گرمی. وآهنی که بدان خررا داغ کنند.

ساقه (sâqe) ا. پ. - مأخوذ ازتازی - آنجزء ازگیاه که از زمین برآمده و شاخه و برگ و گل وجز آن از وی خارج میگردد و برازبان وسپاری وسفاری. وساق پای حیوانی. ودنبالهٔ لشکر وچند اول وفوج پسین.

ساقی (sâqi) افا. ع. آب دهنده. ج: سقاة وسقاء وسقی.

ساقی (sâqi) ا. پ. - مأخوذازتازی -

شراب دهنده وشراب دار وآبدار وجمانی و
چمانی . و **ساقی روحانیان** : آدم . و
جبرئیل . وشیطان . و **ساقی شب**: ماه .
و صبح صادق . و پیر و مرشد . و **ساقی
کوثر** : آنحضرت صلی‌الله علیه و آله . و
حضرت علی مرتضی کرم الله وجهه .

ساقیان (sâqiyân) پ . ج . ساقی .
و **ساقیان لهجه**: مطربان ومغنیان وآوازه
خوانان .

ساقیة (sâqiyat) ا . ع . جوی خرد .
و آبگذر . وناودان . ج: سواقی .

ساقیگر (sâqi-gar) ا. پ. شرابدار .

ساقیگری (sâqi-gari) ا.پ. شرابداری
وشغل ساقیگر .

ساك (sâk) ا.پ. فسخ. وجهل ونادانی
وصف رای وفساد عقل . وعجز وقصور و
نقصان . وباصطلاح اهل تناسخ تنزل روح
بدو مرتبه یعنی از صورت انسانی بصورت
نباتی .

ساکب (sâkeb) ص ع. ریزان. یق:
ماء ساکب و دمع ساکب .

ساکب (sâkeb) ا. ع. برج دلو.

ساکت (sâket) ص. ع. خاموش و بی
صدا . ج : سکوت و ساکتون .

ساکتات (sâketât) ع. ج. ساکتة.

ساکتة (sâketat) ص.ع. مؤنث ساکت
ج : ساکتات وسواکت .

ساکتون (sâketuna) ع.ج. ساکت.

ساکر (sâker) ص. ع. آرمیدهٔ بی‌باد.

ساکرة (sâkerat) ص. ع. مؤنث
ساکر . یق : **لیلة ساکرة** : شب آرمیدهٔ
بی باد .

ساکع (sâke') ص.ع. متحیر. ورجل
ساکع : مرد غریب دور از وطن خود .

ساکف (sâkef) ا . ع . چوب بالائین در
که بر آن در میگردد .

ساکن (sâken) اوص . ع . باشنده و
مقیم ومتوطن . و بی‌حرکت . وپری . ج :
سکان و سکنة و سکن . و **ساکن الطبع** :
ملایم ومتواضع و صلح جو . ونیز ساکن :
نام دهی.ونام وادی . وازاعلام است .

ساکن (sâken) اوص . پ . ـ مأخوذ
ازتازی ـ آرام وراحت وبی‌حرکت وخاموش.
وبی‌صدا . وآهسته . وبرقرار واستوارومحکم
و آسوده وآرمیده . و متوطن و مقیم و جای
گرفته . و **حرف ساکن** : حرف بیحرکت
و اجنبان . و **ساکن بودن** : آرام وراحت
بودن . وبی‌صدا و بی‌حرکت بودن . ومتوطن
بودن . و **ساکن شدن** : متوطن شدن و
مقیم شدن وسکونت داشتن واقامت کردن . و
فراغت گرفتن . و **ساکن کردن** : تسلی
دادن و آرام کردن و فرو نشاندن و خاموش
کردن .

ساکنات (sâkenât) ع . ج . ساکنة .

ساکنان (sâkenân) پ . ج . ساکن.
متوطنان و مقیمان . و **ساکنان خاك** :
متوطنان خاك و مخلوق روی زمین . و
ساکنان سدره : ملائکهٔ مقرب . و
ساکنان گردون : ستاره‌ها. وملائکه.

ساکنة (sâkenat) ص . ع . مؤنث
ساکن . ج : ساکنات و سواکن .

ساکنه (sâkene) ص . پ . ـ مأخوذ
ازتازی ـ ساکن وبیحرکت .

ساکوت(sâkut)و**ساکوتة**(sâkutat)
ص . ع . مرد بسیار خاموش .

ساکوتة(sâkutat)م . ع . **سکت سکتاً
وسکوتاً وسکاتاً وساکوتة**: مر. سکت
ویاساکوتة اسم است بمعنی خاموشی .

ساکیز (sâkiz) ا . پ . نمد .

ساگو (sâgo) ا.پ. ـ مأخوذازفرانسه ـ
سابودانه .

ساگوان (sâgvân) ا . پ . ـ مأخوذ
از هندی ـ چوب ساج .

ساگون (sâgun) ا . پ . ـ مأخوذ از
هندی ـ یکنوع درختی بومی هندوستان که‌برگ
آن مانند گوش فیل است .

سال (sâl) ا . پ . سنه . و سن . و
مدت یك دفعه گردش زمین بر دور شمس و
امتداد دوازده ماه . و عمر . وکشتی وجهاز.
وچوب درختی که‌درساختن کشتی بکارمی برند.
و **سال آینده** : سالی که پس از امسال
در آید. و **سال حال** : امسال . و **سال
شمسی** : ۳۶۵ روز و ۶ ساعت . و **سال
قمری** : ۳۵٤ روز . و **سال سال** و یا
سال بسال : همه ساله . ومدت دراز . و
سال دیگر : سال آینده و جز امسال . و
سال گذشته : پارسال .

سال (sâl) ا . ع . وادی فراخ دورتك
درخت ناك . ج : سلان وسوال .

سالار (sâlâr) اوص . پ. کهن ومسن
و سالخورده . وسردار ومهتر وامیر ورئیس و
پیشوا . وسرهنگ . وحاکم وفرمان گزار.
وصوبه . ونواب وآغا و مولا وپیشرو قافله.
و رئیس قافله . و هرشخصی که دارای شغل
بزرگ ومنصب رفیعی و مقام بلندی باشد . و
سالار بیت الحرام : آنحضرت صلی‌الله
علیه وآله . و **سالار جنگ** : امیر جنگ
وسپهدار . و **سالارخوان** : رئیس‌خوان
وخوان سالار و سفره‌چی وچاشنی گیر . و
سالارقافله : پیشرو قافله و قافله باشی .
و **سالارقوم** : رئیس ومهتر قوم .

سالاسال (sâlâ-sâl) م ف. پ. همه‌ساله
ومدت دراز وسال بسال.

سال افزون (sâl-afzun) ا . پ .

ماه دوازدهم از سال یزدجردی .

سالامندرا (sâlâmanderâ) ا . پ . ـ مأخوذ از یونانی ــ نوعی ازچلپاسه.

سالانه (sâlâne) ص . پ . منسوب بسال . وهرسال وسالیانه.

سالب (sâleb) افا . ع .زیان رساننده .و تاراج کننده وربانیده وغارتگر . و زن و یا ماده شتر فرزندمرده و یا بچهٔ ناتمام افگنده. ج : سوالب و سلب و سلب .

سالبر (sâl-bar) ص . پ . درختی که یکسال بار آورد ویکسال نیاورد.

سالبه (sâlebe) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ باصطلاح منطق جملهٔ منفیه . و **سالبهٔ جزئیه** : جمله ای که در آن نفی بعض باشد مانند : بعض الحیوان لیس بانسان . و**سالبهٔ کلیه** : جمله‌ای که در آن نفی کل باشد چون لاشیئی من الانسان بحجر .

سالبیه (sâlbiye) ا . پ . گیاه مریم و مریمیه .

سألة (saâlat) و **سآلة** (sâlat) و **سألة** (sa'lat) و (saalat) م . ع . **ساله کذا وساله عن کذا وبکذا سؤالا وسألة وسالة وسألة وسآلة وسؤلة ومسئلة وتسالا** (از باب فتح) **وساله یساله** (از باب خاف) و **ساالة** و **سایلة** : خواست از ی آنرا و درامر از آن اسال و اسل وسل میگویند . و قول بلال بن جریر : **وسایلتهم** جمع مابین دولغت است.

سالح (sâleh) ص . ع . **رجل سالح**: مرد سلاح پوشیده و نیز سالح : ریخ زننده. و **ناقة سالح** : ماده شتری که از خوردن تره ریخ زند .

سال حاصل (sâl-hâsel) ا . پ . محصول وحاصل سال .

سالخ (sâlex) اوص . ع . جرب شتر. و مار نر سیاه . ویق : **اسود سالخ** (بطور صفت) و **اسودان سالخ** یعنی مار سیاه و دو مار سیاه . ج : سوالخ وسلخ وسلخة.

سالخة (sâlexat) ص . ع . مؤنث سالخ. یق : **اساود سالخة** : یعنی مارهای سیاه .

سالخداه (sâlxedâh) و (sâlxodâh) ص . پ . نیك بخت و سعادتمندوبختیار .و باصطلاح نجوم: دارای شرف و خداوندشرف.

سالخورد (sâl-xord) و **سالخورده** (sâl-xorde) ص . پ . معمر وبسیار سال وکهنه و دیرینه .

سالدار (sâl-dâr) ص . پ . معمر و سالدیده وپیر.

سالدیده (sâl-dide) ص . پ . معمر و پیر وآنکه بروی سال بسیار گذشته باشد . و پیر مرد مجرب . و **پیران سالدیده** : پیر مردان مجرب که سرد و گرم روزگار را چشیده باشند .

سالغ (sâleq) ص . ع . گاو و گوسپند دندان ناب بر آورده و یا دندان شش سالگی ریخته ومذکرومؤنث دروی یکسان است. یق: **بقر سالغ و جدی سالغ والانثی سالغ** . و ولدالبقرة اول سنة عجل ثم تبیع ثم جذع ثم ثنی ثم رباع ثم سدیس ثم سالغ سنة وسالغ سنتین الی مازاد . وولدالشاة اول سنة حمل اوجدی ثم جذع ثم رباع ثم سدیس ثم سالغ.

سالف (sâlef) ص . ع . پیش رفته و گذشته . و **سالف الذکر** : چیزی که ذکر آن از پیش شده . ج : سلاف و سلف. و ج ج : اسلاف .

سالفة (sâlefat) ا . ع . ایام گذشته . و کرانهٔ گردن از جای آویختن گوشواره تا مغاك چنبر . وگردن اسب و پیش گردن آن. ج : سوالف .

سالك (sâlek) او ص . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ مسافر و راه رونده . و پارسا و زاهد وعابد و طالب تقرب حق تعالی.

سالکان (sâlekân) پ . ج . سالك . و **سالکان عرش**: ملائکه . واهل سلوك

سالگانی (sâlegâni) ص . پ . سالیانه و سالانه وهر ساله .

سالگانی (sâlegâni) ا . پ . زندگانی و عمر . ومعاش سالیانه .

سال گردش (sâl-gardec) ا . پ . تفاوت سال قمری با سال شمسی . و شروع سال نو از جلوس پادشاه.

سال گره (sâl-gereh) ا . پ روز شروع سال‌نو از عمر مولود . و ریسمانی که بعدهٔ سالهای مولود بر آن گرهی زده باشند تا از شمارهٔ آنها عدهٔ سالها معلوم گردد .

سال گشت (sâl-gact) ص . پ . پیر و سالدیده و کهنه .

سالگی (sâlagi) ا . پ . سن و عمر . وزمان وعصر .

سالم (sâlem) اوص . ع . بی گزند . و درست . و پوست میان بینی و چشم . و باصطلاح نحو کلمه‌ای که فا و عین ولام آن از حروف علت نباشد . و باصطلاح عروض: رکنی از ارکان بحور که در آن زحاف نبوده باشد . و نیز سالم . از اعلام است . و **مدینهٔ سالم** : نام شهری دراندلس.

سالم (sâlem) ص . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ محفوظ . وصحیح و بی‌عیب و علت و بی رنج و بی درد . وتندرست و سلامت و درست وکامل . و**سالم بودن**: محفوظ وبی‌عیب ونقص بودن. و تن‌درست بودن. و**سالم ماندن** : گرفتار رنج ودرد وعیب‌نشدن و تندرستماندن. ومحفوظ ماندن. واذیت‌ندیدن.

سالماً (sâleman) م ف . پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ باآزادی وباسلامتی وبا امنیت وبا

آسایش وسلامت و بی زحمت . **وسالماً غانماً** : با سلامت وغنیمت .

سالماه (sâl-mâh) ا . پ . تاریخ و وحساب نگاهداشتن سال وماه وروز .

سالماه (sâl-mâh) م‌ف.پ. علی‌الدوام وپیوسته وهمیشه ودائماً .

سال‌ماه (sâle-mâh) ا.پ. سال قمری که ۳۵۴ روز باشد .

سالمة (sâlemat) ا . ع. مریمیه وگیاه مریم .

سالمه (sâl-mah) اوم‌ف.پ.سالماه.

سالنامه(sâl-nâme) ا.پ. کتابی که درآن وقایع سال‌را می‌نویسند . وتقویم .

سالنج (sâlanj) ا.پ. مرغی کوچک وسیاه وضعیف .

سالوس (sâlus) اوص.پ. شیاد وچرب زبان ومتملق وظاهر نما وفریب دهنده ومکار ومحیل ودروغگو .

سالوسی (sâlusi) ا. پ. مکر وحیله و تزویر وفریب وحیله گری . وتملق .

سالوك (sâluk) ا . پ . دزد راهزن و قطاع الطریق . وخوش سلوك ومؤدب.

سالول (sâlol) ا.پ. مأخوذ ازفرانسه. عبارت ازترکیب اسید سالیسیلیك بافنول.

سال‌وماه (sâl-o-mâh) اوم‌ف . پ. سالماه .

ساله (sâle) ا. پ. عمر و سن . وعصر وزمان . وسال حیوانات . ونیز سال انسان ویاحیوان. وسال‌دارنده. وچنداول . وبرادر زن. وبرادر خوانده .

سالها (sâlhâ) پ (ج. سال) سنوات وسال فراوان وبسیار ومدت طولانی ودراز. **وسالهای دراز** : مدت مدید وزمان طولانی . **و سالهای سال** : خیلی مدت وزمان بسیار .

سالی (sâli) م‌ف.پ. سال غیرمعین و نامعلوم . **وسالی چند** یعنی چندین سال. **و سالی حال** یعنی امسال .

سالی (sâli) ص. پ. سالدیده و پیر. وکهنه ومستعمل .

سالیان (sâliyân) ا.پ. عمروزندگانی. و معاش یك سال . و مخارج سنوی . و نام شهری از ولایت شروان .

سالیان (sâliyân) پ . ج . سال یعنی سالها مانند ماکیان که جمع ماك است .

سالیانه(sâliyâne) ا.پ.عمر وزندگانی. ومعاش یکسال.وسالانه وسنوی. **وسالیانه کردن** : معاهده نمودن برای یکسال .

سالیانی (sâliyâni) اوص .پ. سالانه و سنوی . ووظیفهٔ یك سال .

سالیپیرین (sâlipirin) ا.پ. مأخوذ ازفرانسه_ ماده ای که حاصل میشوداز ترکیب اسیدسالیسیلیك با آنتی پیرین .

سالیسیلات (sâlisilât) ا.پ. _ مأخوذ ازفرانسه _ باصطلاح‌دواسازی‌ملحی که حاصل شده باشد از اسید سالیسیلیك ویك‌بزی .

سالیسیلیك (sâlisilik) ص. پ . _ مأخوذ از فرانسه _ همیشه مرکب باموصوف که اسید باشد استعمال‌میشود واین اسیدرادر طب درخارج وداخل هردو استعمال‌میکنند.

سالیسین (sâlisin) ا.پ. _ مأخوذ از فرانسه ماده تلخی است که از پوست بید استخراج میکنند و دردفع تب بکار میبرند.

سالیون (sâlyun) ا.پ. _ مأخوذ از یونانی _ کرفس وتخم کرفس کوهی .

سام (sâm) م.ع. **سئم الشیء و منه‌سأماً وسأماً وسأمة‌وسأماً وسآمة** (ازباب‌سمع) : بستوه آمد ازآن وملول شد.

سأم (sa'm) ا.ع. موت ومرگ .

سأم (sa'm) و (saam) م . ع . **سئم ساماً و سأماً و سأماً** . مر . سام .

سام (sâm) ا.پ . آژفنداك وقوس قزح. و ورم و آماس . و مرض وبیماری ودرد . و آتش . ونام کوهی . **و سرسام** : ورم و آماس سر . وورم دماغ . **و سام‌سوار** : یعنی سوار آژفنداك ، بطور استعاره شخص سواری را گویند که مانند باد بسرعت میراند و حرکت میکند . **و سام نریمان** : پدر زال زر و پدر بزرگ رستم کــه او را دل سنگین گویند .

سام (sâm) ا . ع . نام‌پسر نوح . وزر وسیم. ورگهای زردرکان . وگوی که برروی آب گرد آید . ونی وخیزران . و مرگ . **و علیك‌السام** : کلمهٔ نفرین یعنی بر تو باد مرگ . ونیز سام . ج . سامة .

سام (sâmm) ص . ع . یوم سام :روز با بادگردم وباباد سموم .

سام‌ابرص (sâmma-abrasa) ا.ع. نوعی از کربسهٔ بزرگ زهر دار که بپارسی ماترنگ و مالوالی گویند و در تثنیهٔ آن ساما ابرص ودرجمع‌سوام ابرص گویند ونیزهولاء السوام بدون ذکر ابرص و هولاء البرصة و هولاءالاابارص بدون ذکر سوام گویند .مر. ابرص .

ساماخچه (sâmâxçe) ا . پ . سینه بند زنان . وپارچهٔ چهارگوشه‌ای که زنان پستانهارا بدان بندند .

سامارِیا (sâmâriyâ) ا . پ . شهر فلسطین کـه یك وقتی پایتخت پادشاهان بنی اسرائیل بود .

سامافچه (sâmâfçe) ا . پ . سینه بند زنان . وجامهٔ کوتاه . وپیراهن زنانه

ساماکچه (sâmâkçe) و **ساماکی** (sâmâki) ا. پ. ساماخچه و سینه بندزنان.

سامان (sâmân) ا.پ. اسباب خانه و

رخت خانه . وکالا واسباب سفر وبارو بنه. واسباب معیشت. وآلات وادوات و ساز . و سرانجام . و ترتیب . و آرایش و نظام و آراستگی . وتدارك وتهیه . و اساس و بنیاد خانه . وکرانه . ونشانه گاه مرز . وبلندی های کنار زمین همواری که در آن زراعت کرده باشند . وطرف وجانب و کنار وحد . ومحل ومقام . ونشانه . ونشانه گاه و هدف تیر اندازان. ومقصد. واندازه ومقیاس . و مقدار . ورواج وروانی. وتحمل وصبر . و قراروآرام وسکون. وتوقف. وانجام وعاقبت. و عفت وعصمت وپاکدامنی وپارسائی. ودولت وثروت . و دیانت . و دریافت و ادراك و فراست . و توانائی و قوت وقدرت. وگروه وجماعت. وشرکت. وگروهی که باهم فراهم آمده باشند . و سنگ فسان و سامیز و آنچه بدان کارد وتیغ وجز آنرا تیز کنند. وخوی وعادت . وشهر و بلد . وقصبه . ونام پدر بزرگ امیر اسمعیل که سرسلسلهٔ پادشاهان سامانیه است. وخوشخوی. ولایق وشایسته. وموافق . ووقت مساعد . و میسر وسهل و آسان وممکن الحصول. ونامعلوم. ومحتمل. و **سامان جنگی:** ساز وآلات جنگ. و **سامان شدن :** میسر شدن وبفعل آمدن . و **بی‌سروسامان:** بینهایت وبی‌اندازه‌واز حد بیرون. سرگشته و حیران . وبی مغز . و بیچاره وبینوا وتهیدست ومفلس .

سامان‌ربا (sâmân – robâ) ص.پ. آشفته کننده و رباینده فهم وادراك .

سامان‌سوز (sâmân–suz) ص.پ. دیوانه‌ای‌که میسوزاند و برباد میدهد مال‌ومتاع خودرا .

سامانی (sâmâni) ص . پ . منسوب بسامان پدر بزرگ امیر اسمعیل سر سلسلهٔ سامانیه .

سامانیه (sâmâniyye) ا.پ. سلسله‌ای از پادشاهان ایران ازنژاد بهرام چوبینه که سر سلسلهٔ آنان امیر اسمعیل پور احمد بود و درسال ۲۸۷ برعمرو پورلیث صفار غالب‌آمده وخراسان را تصرف نمود و این سلسله اول گروهی هستند از پادشاهان ایران که پس از غلبهٔ تازیان بر این کشور لوای پادشاهی برافراشتند وسلطنت ایران را تجدیدکردند و زبان فارسی را که تقریباً از میان رفته بود احیا کرده و فارسی کنونی را زبان درباری قرار دادند چه قبل از آنان زبان درباری این مملکت درمدت ۲۷۰ سال زبان تازی بود.

سامة (saâmat) م.ع. سئم سأماً و **سآمة** . مر. سام .

سأمة (sa'mat) م.ع. سئم سأماً و **سأمة** . مر. سام .

سامة (sâmat) ا.ع. گوی که برسرچاه باشد . ج : سیم . و رگهای زردرکان. ج: سام . وزر وسیم . ونی وخیزران.

سامة (sâmmat) اوص . ع. جانور زهردار . ومرگ . وخاصة . یق : **عرف ذلك السامة والعامة . واعوذ بك من شر السامة** ای القرابة .

سامح (sâmeh) ص.ع. سخی. ومتواضع. وشریف وپاك نژاد.

سامد (sâmed) ص.ع. سربلند دارنده خواه ازتکبر ویاجز آن . و پیوسته رونده از شتر. ج: سوامد. وبازی کننده ولهونماینده و سرودگوینده .

سامدة (sâmedat) ص . ع . مؤنث سامد ، شترمادهٔ پیوسته رونده. ج: سوامد.

سامر (sâmer) ا.پ . نام جائی است که پارچهٔ تنك بسیار لطیف در آنجا بافند و پارچهٔ سامری منسوب بآنجاست . و شهر ساماریا .

سامر (sâmer) ا.ع. افسانه گوینده و افسانه‌گویندگان. ج: سمار. ومجلس افسانه گویندگان . و **ذوسامر** : نام پادشاهی از یمن .

سامرة (sâmerat) ا.ع. افسانه گوینده و افسانه گویندگان . و گروهی از یهود منسوب بسامری .

سامره (sâmare) ا.پ. شهرسرمن‌رای.

سامری (sâmeri) ا.پ . پارچهٔ لطیفی که درسامر میبافند .

سامری (sâmeriyy) ا.ع. ساحری در عصر حضرت موسی که پرستش گوساله کرد وگروهی ازبنی اسرائیل باوگرویدند وآنها را سامرة گویند .

سامری (sâmeriyy) ص.ع. منسوب بسرمن رای .

سامرية (sâmeriyyat) ا.ع. ساماریا.

سامط (sâmet) ص.ع. شیر ترش. و شیری که حلاوت تازگی از وی رفته و هنوز مزه نگردانیده باشد .

سامع (sâme') ص.ع. کسی‌که می‌شنود. وشنونده . ومطیع . ج : سامعون .

سامعات (sâmeât) ع.ج. سامعة .

سامعة (sâmeat) ا.ع . گوش . ج : سوامع .

سامعة (sâmeat) ص . ع. مؤنث سامع یعنی شنونده . و **اذن‌سامعة :** گوش‌شنوا. ج : سامعات وسوامع .

سامعون (sâmeuna) ع.ج. سامع.

سامعه (sâme'e) ا.پ. مأخوذازتازی. یکی از حواس ظاهرهٔ پنجگانه که بواسطهٔ آن حیوان درك اصوات میکند . و **عصب سامعه :** باصطلاح تشریح عصبی که صداها را بدماغ میرساند. و**قوهٔ‌سامعه:** قوه ای که درك اصوات میکند .

سامغان (sâmeqâne) ا.ع. بصیغهٔ تثنیه دو کرانهٔ دهان زیر دوطرف بروت ازچپ و راست .

سامق (sâmeq) ص.ع. بلندو دراز .

سامك (sâmek) و **سامكة** (sâmekat) ص.ع. بلند از هر چیزی . یق : **سنام سامك و سماء سامكة** .

سام کیس (sâmkis) ص.پ. بزرگ وشریف وبزرگولر .

سامل (sâmel) ص.ع. سعی کنندهٔ در سلاح کار وصلاح معیشت .

سامن (sâmen) ص.ع. فربه و کسی‌که دارای روغن بسیار باشد .

سامندر (sâmandar) و **سامندل** (sâmandal) ا.پ. سمندر .

سامور (sâmur) ا.پ. ساهور .

سامی تا (sâmutâ) ا.پ. وزنه‌ای معادل سه قیراط که یك هشتم انس انگلیسی باشد .

ساموق (sâmuq) ا.پ. نام شهری در قفقاز نزدیك گنجه .

ساموقلو (sâmuqlu) ا.پ. ـ مأخوذ ترکی ـ مردم ساموق

سامه (sâme) ا.پ. وعده . وشرط وپیمان وعهد . وقسم وسوگند . ودین وقرض ووام . وپناگاه وملجأ . وجای امن وامان . وخاصه ومخصوص وخصوصی . وعلم وروایت . ودام . وکمند . ویاران ودوستان .

سامه (sâmeh) ص.ع. متحیرومدهوش . واسب رونده بروشی که مانده نشود. ج.سمه .

سامی (sâmi) ص.ع. بلند . و **فحل سام** : گشن سربرداشته . ج :سوامی . وبرآینده جهة شکار . ج : سماة. یق : **رجل سام . وقوم سماة** یعنی قومی‌که برای شکار برآمده باشند .

سامی (sâmi) ص.پ. ـ مأخوذاز تازی ـ عالی وبلند مرتبه ودرخطاب بشخص محترم گویند **جناب سامی** .

سامیز (sâmiz) ا.پ. سنگ فسان و سنگی که بدان کارد وتیغ و جز آن تیز کنند.

سان (sân) ا.پ. قانون ورسم وقاعده ودستور . ووجه وشکل . وخوی و عادت. و طریقه وطور و منوال وطرزوروش وترتیب. و نمایش . و سامان و اسباب و رخت . و سرانجام . وآبرو و حرمت وعزت و تکریم . وشهرت وجاه وجلال . و مرتبه . و سبب و جهة و دلیل . و انجام و عاقبت و آخر . و مطلق سلاح جنگ خواه خود شخص پوشد و یا براسب وفیل پوشانند. وپاره وقطعه ورقعه. وحصه‌وبهره‌ونصیب. وسنگ فسان. وسوهان. و عرض سپاه . و وانمودن شخص خود را بخوبی و خوش صورتی . و نام قصبه‌ای از محال بلخ . و **سان دادن** : عرض سپاه نمودن .

سان (sân) ص.پ. شبه ومانند ونظیر ومثل وبرابر . و **شمع سان** : مانندشمع. و **یکسان** : برابر و مساوی . و نیز بمعنی استان مانند **خارسان** بمعنی خارستان.

سانح (sâneh) ص.ع. صیدی که از جانب چپ صیاد برآید خلاف بارح . ج : سنح. والعرب تتیمن بالسانح و تتشأم بالبارح. المثل : **من لی بالسانح بعد البارح** ای بالمبارك بعدالشوم . و هر چیز که ظاهر شود شخص‌را ازخیر وشر . ج : سوانح .

سانح (sâneh) ا.پ. هر چیز که‌بغتة پدید آید وظاهر شود . و **سانح شدن** : ناگهان پدید آمدن وظاهر شدن .

سانحات (sânehât) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ اتفاقات و سرگذشتها وسانحه‌ها.

سانحه (sânehe) ا.پ. ـ مأخوذاز تازی ـ هرچیز ناگهانی که بغتة پدید آید.و هرچیز ناپسند وموحش .

ساندوس (sândus) ا.پ. روداندوس. مر . اندوس .

سان سان (sân-sân) م‌ف.پ. پاره پاره و قطعه قطعه و جزء جزء . و **سان سان کردن** : پاره پاره کردن .

سانعة (sâneat) ا.ع. ماده شترخوب و نیکو .

سانقه (sâneqe) ا.پ. پر سیاوشان و خون سیاوشان .

سانکین (sânkin) و **سانگیر** (sân-gir) ا.پ. نظم وترتیب شایسته و آراسته . و خوی طبیعی و ذاتی . ومردم ساده وبی‌ریا . و هرچیز مزین وآراسته و پیراسته.

سانج (sânanj) ا.پ. مرغی خوش الحان وخرد وسیاه .

سانیة (sâniyat) ا.ع. شتر آب کش. وابری که سیراب کند زمین‌را . ج: سوانی . المثل: **سیر السوانی سفر لاینقطع** . ودلو کلان و ادات آن.

سأو (sa'v) ا.ع. وطن وجای‌باش و مقام . وغایت چیزی . ودوری قصد وهمت ومنه : **انت ذوسأو** ای بعیدالهم . ونیت و نورد خاطر و کشش بچیزی .

سأو (sa'v) م.ع. **ساه سأواً** (ازباب فتح) : اندوهگین کرد او را (مقلوب‌ساءه). و **سازید**: دوید زید . **وساالثوب سأواً و سأیاً** : کشید جامه‌را پس دریده گردید . و **سابینهم** : فساد انداخت میان ایشان . **وساالشیء سأواً** : قصد کرد آن‌چیزرا.

ساو (sâv) ا.پ. باج وخراج‌وزری که پادشاه قوی ازپادشاه ضعیف و زیر دست خود گیرد . و پارهٔ زر و برادهٔ آن . و زر خالص . و بوتهٔ زرگری . و حصه وبهره . و فولادی که‌بدان کارد و شمشیر تیز کنند .

و بته‌ای خار دار و سفید بلندی یك گزكه در میان كرمهای پیله نهند تا پیله برآن تند . و نیزبته‌ای كه بجای هیزم بسوزانند . وبراده وهرچیز سائیده و رنده شده و در اینصورت همیشه بطور مضاف استعمال میشود مانند **ساوآهن** یعنی برادهٔ آهن .

ساوا (sâvâ) ا . پ . زروسیم براده‌شده.

ساوان (sâvân) پ . اسم فاعل‌ساویدن.

ساوای (sâvây) ا.پ. زر وسیم براده شده .

ساوجی (sâveji) ص . پ . منسوب بشهر ساوه .

ساود (sâvad) ا . پ . پوشاكی كه بیدن چسبان باشد .

ساوری (sâvari) ا . پ . مأخوذ از تركی — خدمت و بندگی . و تحیت . و انعامی كه‌درازای خدمت میدهند. وباج وخراج.

ساوزیدن (sâvazidan) ف م . پ . مالیدن وسائیدن باملایمت ونرمی وآرامی.

ساوستان (sâvestân) ا.پ. ادارهٔ‌مالیه.

ساوند (sâvand) ا . پ . قافیه و وزن شعر .

ساوو (sâvu) ا. پ . باج وخراج .

ساووج بلاغ (sâvuj-bolâq) ا.پ. نام ولایتی ازآذربایجان . ونام بلوكی‌ازری.

ساوه (sâve) ا . پ . زر خالص‌شكسته و ریزه ریزه . وبوتهٔ‌زرگری . ونام پهلوانی تورانی كه در جنگ رستم كشته شد و اورا ساوه شاه نیز میگویند .

ساوه (sâve) ا . پ . نام شهری‌درمابین ری و عراق نزدیك آوه .

ساویدن (sâvidan) ف‌م . پ . سائیدن. وسوهان كردن . و زدودن و صیقل كردن و جلا دادن. و اره كردن . وخرد كردن و نرم كردن . وفرسودن . و اندودن. ودریافتن و فهم كردن و ادراك نمودن . و حل كردن و گداختن درآب. وصاف‌كردن .ولمس كردن‌و دست مالیدن .

ساویده (sâvide) ص . پ . سائیده.و براده شده‌وخرد شده .

ساویز (sâviz) ص . پ . شخص‌خوش خلق ونیك‌خو .

ساویس (sâvis) ا . پ . هر چیز گرانمایه وباقدر . و پنبهٔ محلوج كه در جامه گذارند . وجامهٔ پنبه آگنده كه‌درروز جنگ پوشند . و سبدی كه زنان پنبه‌ای را كه‌جهت رشتن آماده ومهیا كرده اند درآن نهند.

ساوین (sâvin) ا . پ . سبدی كه پنبهٔ محلوج را كه جهة رشتن آماده كرده اند درآن نهند . و **ساوین پنبه** : سبد پنبه.

ساهجة (sâhejat) ص . ع . **ریح**

ساهجة: بادی‌كه زمین‌رابرندد. ج: سهج.

ساهر (sâher) ص.ع. **رجل ساهر**: مرد بیدار . و **لیل ساهر** : شب بیداری .

ساهرة (sâherat) ا.ع.زمین. و روی زمین . وچشمهٔ روان . و دشت بیمناك . و زمینی كه كسی بروی نرفته . و زمینی كه در روز قیامت حق سبحانه آنرا مجدداً پیداسازد. وجهنم . ونام كوهی بقدس . و زمین شام . وغلاف ماه یعنی غلافی كه تصور میكردند كه ماه درهنگام خسوف درآن داخل میشود.

ساهریة (sâheriyyat) ا . ع . یكنوع عطری كه درعمل آن بیداری باید .

ساهف (sâhef) ص . ع . سخت تشنه. وهلاك شونده . وتشنه .وكسی كه ویرا وقت جاندادن تشنگی غالب باشد و **ساهف الوجه** : گونهٔ برگردیده روی .

ساهك (sâhek) ا . ع . درد چشم و خارش چشم . یق : **فی عینه ساهك** ای رمد و حكة.

ساهكة (sâhekat) ص . ع : **ریح**

ساهكة : باد سخت و بادی كه خاك را از روی زمین ببرد . ج : سواهك .

ساهمة (sâhemat) ا . ع . ماده شتر باریك ولاغر.وماده شتری كه سفر آنرا تغییر داده باشد . ج : سواهم .

ساهور (sâhur) ا . پ . نام كوهی كه در آن سنگی است سخت‌ترین سنگها و آن سنگ‌را نیز ساهور ویاماهور گویند .

ساهور (sâhur) ا . ع . بیداری . و بسیاری وفراوانی . ومهتاب . وغلاف‌ماه. و هالهٔ ماه. ونه‌روز باقی ازماه. وروی‌زمین. وسایهٔ زمین برروی زمین . وبن چشم .

ساهویه (sâhuye) ا . پ . نام‌معبری مشهور كه در تعبیر خواب شهرتی داشته.

ساهی (sâhi) ص. ع . غافل‌وفراموشكار و فـرقوا بین الساهی والناسی بان الناسی‌اذا ذكرته تذكر والساهی بخلافه.

سای (sây) ص . پ . ساینده . و جلا دهنده وصیقل گر . ومالش دهنده و فرساینده وهمیشه مركب باموصوف استعمال میشودمانند **نگین‌سای** یعنی صیقل گرنگین انگشتری . و **زلف مشك سای** یعنی زلف فرسایندهٔ مشك كه بوی مشك دهد .

سای (sây) ا . پ . نوعی از قماش لطیف ونفیس .

سأی (sa'y) م . ع . **ساالثوب‌سأوا** و **سأیا** . مر . سأو.

سایانیدن (sâyânidan) ف م . پ . صیقل كردن فرمودن . واندودن كنانیدن.

سائب (sâeb) ص . ع . روان و جاری و سیال .

سائب (sâeb) ا . ع . از اعلام است.

سایبان (sâya-bân) ا . پ . هر چیز كه سایه افگند و مانع تابش آفتاب باشد و

آفتاب گیر وچتر . وهرچیزی که مانند چتری برسر گیرند تا تابش آفتاب وریزش باران و برف را مانع گردد . و شامیانه و چادری که سه چهارلای برروی یکدیگر دوخته باشند .و خیمه وسراپرده‌وچادر . **وسایبان‌اخضر :** آسمان . و **سایبان‌سیمابی :** صبح‌کاذب. و **سایبان ظلمانی :** صبح کاذب . وشب تاریک .

سائبة (sâebat) ص.ع. **ناقة سائبة:** ماده شتری که بر سرخود گذاشته شود و هر جا خواهد رود .

سائبة (sâebat) ا.ع. بنده‌ای که بر غیر ولاء آزاد کنند وآن ممنوع است . و شتری که اولاد اولاد خود را دریابد و کسی بر آن سوار نشود . و ماده شتری که درجاهلیت در نذر ومانند آن میگذاشتند وقیل‌هی‌ام‌البحیرة و کانت الناقة اذا ولدت عشرة ابطن کلهن اناث سیبت ولم ترکب ولم یشرب لبنها الا ولدها اوالضیف حتی تموت فاذا ماتت ا کلها الرجال والنساء جمیعاًو بحرت‌اذن بنتها‌الاخیرة فتسمی البحیرة وهی بمنزلة امها فی‌انها سائبة ، قال الله تعالی : **ماجعل‌الله من بحیرة ولاسائبة** اوکان الرجل اذا قدم من سفر بعید اونجت دابته من مشقة اوحرب قال هی سائبة اوکان ینزع من ظهرها فقارة اوعظماً و کانت لاتمنع عن ماء ولا کلاء ولا ترکب . ج: سیب . ونیز سائبة بمعنی مهملة .

سایبروج (sâyabruj) ا.پ. لفاح .

ساية (sâyat) ا.ع. همواری وبرابری. و **ضرب لی ساية :** آماده کرد برای من کلمه ای را .

سائح (sâeh) ا.ع. مرد روزه دار ملازم مسجد . ومسافر وسیاحت کننده .

سائحات (sâehât) ع.ج. سائحة .

سائحة (sâehat) ا. ع . زن روزه دار ملازم مسجد . ج : سائحات . قوله‌تعالی : **عابدات شائحات .**

سايد (sâyad) ا. پ. ریم آهن .

سائد (sâed) ص.ع. مهتر قوم وپاپستر ازآن . ج : سادة . ج ج : سادات . یق : هذا سید قومه الیوم فاذا اخبرت انه عن قلیل یکون سیدهم قلت **هو ساید قومه عن قلیل .**

سائر (sâer) ا.ع. سیرکننده . وهمگی وتمامی . وباقی . **وسائرالشیئ :** تمامی آنچیز . و **سائر الناس :** تمامی مردم و جمیع مردم . و **المثل السائر :** مثلی که در همهٔ شهرها وهمهٔ زمانها باشد و معنی آنرا هرکسی از سیاق کلام واقتضای مقام‌بفهمد .

ساير (sâyer) م‌ف.پ._ مأخوذ ازتازی_ دیگر . و باقی و باقی مانده . و **سایر جهات :** باصطلاح هندی مالیات قایقها و گمرك بحری . و هر مالیاتی که علاوهٔ مال الاجاره باشد .

سایرين (sâyerin) م‌ف.پ. _ مأخوذ ازتازی _ دیگران وباقی ماندگان .

سائس (sâes) ا.ع . بن دندان کرم خورده . ونگهبان . ج : سیاس وساسة . و **السائس‌القادح :** دندان کرم خورده

سايس (sâyes) ا.پ._ مأخوذازتازی_ حاکم وفرمان روا و کارگزار . و حامی ونگهبان وحافظ . ومالك و خداوند اسب . و نگهبان اسب وتیمار دار و مهتر اسب . و چابك سوار . وسئیس و تعلیم دهنده و رام کننده . وجلاد . و **سائس‌پنجم‌رواق:** ستارهٔ مشتری .

سائسخانه (sâes-xâne) ا.پ. حیوان بار کش . وسئیس خانه . و اسباب و لوازم مسافرت مردمان بزرگ .

سائسی (sâesi) ا.پ. _مأخوذ ازتازی_ سئیسی وشغل مهتری‌اسبان . وچابك‌سواری.

سایش (sâyec) پ م ح. ساییدن . وا.ومالش ودلك .وجلاوصیقل . واندود .

سائع (sâe') ص.ع . غافل. وغایب.و مهمل وبیکار . و **سائع ضائع :** مهمل و بیفایده و بی کار . وهلاك شونده . ج : ساعة .

سائغ (sâeq) ص.ع. **شراب سائغ لائغ :** شراب آسان گذار که بآسانی ازحلق فرو رود . و کذا **طعام سائغ لائغ .**

سائف (sâef) ص.ع. **رجل‌سائف:** مرد شمشیردار وصاحب شمشیر ومسلح‌بشمشیر وشمشیر زننده .

سائفة (sâefat) ا. ع. زمین مابین ریگ و درشتی و ریگ تنك . و قطعه ای کوچك ازگوشت. وپاره‌ای ازگوشت بدرازا بریده. ج : سوائف .

سائق (sâeq) ا.ع . رانندهٔ چاروا. و ترغیب کننده ومحرك.واراده ران وسورتچی. ج : سواق .

سایکی (sâyki) ا. پ. قدح و پیالهٔ شراب خوری . وکلاغ.

سایگی (sâyagi) ا. پ. سایه و ظل. و سایه داری .

سائل(sâel)ص.ع.پرسنده. وخواهنده واستفهام کننده وسؤال کننده . ج: سائلون. و روان وجاری و مایع وسیال .

سائل (sâel) ا.پ. _ مأخوذ ازتازی_ پرسنده . وگدا ومفلس و دریوزه .

سائل‌بکف (sâel – be-kaf) **وسائل کف** (sâel-kaf) ص . پ . کسی که شغل وی گدائی ودریوزگری‌باشد .

سائلة (sâelat) ا.ع. غره وسپیدی‌پیشانی اسب. وقصبهٔ بینی که باعتدال باشد. وسپیدی

که تا نرمهٔ بینی رسیده وآنرا نیز سپید کرده باشد .

سائلون (sâeluna) ع. ج . سائل .

سائم (sâem) ص. ع. ستور چرنده ای که خودبر بچرد . ج : سوائم .

سائمة (sâemat) ص. ع. مؤنث سائم. ج : سوائم .

ساینده (sâyande) ا.پ. طحان وکسی که چیزی را میساید .

سایوان (sâya-vân) ا.پ. سایبان . و سایه . وخاکروبهٔ کف خانه.

سایوس (sâyus) ا. پ . اسپغول و اسپرزه .

سایه (sâye) ا.پ . تاریکی که حاصل میشود از وقوع جسم کثیفی درجلو نوروظل. و نمایش . و پناه. وحمایت. وفسق‌وفجور. وقباحت . وبدعملی . وشهوت ونفس‌پرستی. وفستان وروح پلید . وجن. و نام دیوی. و **سایه‌افگندن:** توجه نمودن ومتوجه‌احوال کسی گردیدن . ومسافرت نمودن بسمتی. و **سایهٔ رب :** حمایت و پناه حمایت و تحت حمایت. و**سایهٔ خدا :** پادشاه عصر وظل‌الله . و**سایهٔ رب النعیم:** خلیفه . و **سایهٔ رکاب:** حمایت . وتابع ومتابع . و **سایهٔ قشور :** سایهٔ درخت . و **سایه گستردن :** نهفتن و پوشانیدن . و التفات نمودن. وبستن. وبدگفتن. و**سایه ونور:** پناه درخت و سایهٔ درخت . و شب وروز . و **سایهٔ یزدان :** پادشاه عصر. و پادشاه توانا .

سایه بان (sâye-bân) ا. پ . سایبان وچتر . مر . سایبان .

سایه برک (sâye-borak) و **سایه برگ** (sâye-borag) ا. پ. گیاهی که چون شتر بخورد بخواب رود .

سایه پرست (sâye-parast) ص.پ. کسی که پیوسته‌فسق وفجور وکارهای‌ناشایسته میکند . وزناکار.

سایه پرستی (sâye-parasti) ا.پ. فسق‌وفجور وکارهای ناشایسته. وزنا.

سایه‌پرور (sâye-parvar) اوص.پ. آنکه پیوسته درفراغت وآسودگی باشد وزحمت ومشقت نکشد. وغافل ازکارهای دنیا . وهر چیز نازک وظریف . ونازپرور ونازنین . و مفتخوار . ونانخورش . وطفیلی. و مگسهای سرسفرهٔ طعام .

سایه‌پرورد (sâye-parvard)ص.پ. آسوده وراحت ومنت خوار .

سایه پروردگان (sâye-par-vardagân) پ.ج. سایه پرورده . و**سایه پروردگان خم :** دانه های انگور که در خم جهة شراب اندازند .

سایه‌پرورده (sâye-parvarde)ص. پ. کسی که در آسایش و استراحت پرورش یافته باشد . وچیزی که درسایه آنرا پرورش داده باشند .

سایه‌پسند (sâye-pasand) ص.پ. راحت . وطالب راحتی وآسایش .

سایه‌پسندی (sâye-pasandi) ا.پ. میل ورغبت بآسایش .

سایه‌پوش (sâye-puc) ا.پ.سایبان وچتر . و درختستان وجای مشجر .

سایه‌خزك (sâye-xazak) ا. پ . یکنوع گیاهی که بانان خورندونانخورش‌کنند.

سایه‌خفت (sâye-xoft) ص.پ.خفته وآرمیدهٔ در سایه . و **سایه خفت نخل حیات :** لقب زکریای پیغمبر .

سایه‌خوش (sâye-xovac) ا. پ. درخت نارون .

سایه‌دار (sâye-dâr) ص.پ. هرچیز که سایه افگند ودارای سایه‌بود . و حارس وپناه دهنده . وجن‌دار . و **درخت سایه دار :** درخت سایه افگن .

سایه‌داشت (sâye-dâct) ص.پ. سایه گستر . ودارندهٔ جان و روح .

سایه‌رس (sâye-ras) ص.پ. میوه‌ای که در سایه رسیده باشد .

سایه‌رست (sâye-rost) ص. پ. گیاه روئیده شده وبالیدهٔ در سایه .

سایه‌رو (sâye-rav) ا.پ. شب‌زنده دار . وپاسبان . ودزد شب .

سایه‌زده (sâye-zade) ص.پ.هرچیز که دارای سایه بود . وکسی‌که‌جن داشته‌باشد.

سایه‌شکن (sâye-cekan) ص.پ . باطل کنندهٔ مذهب ناحق و ناروا و اصلاح کنندهٔ مذهب . و منیر و نوربخش . و جلا دهنده وصیقل گر . و روشن‌وتابناك‌ونورانی.

سایه‌گاه (sâye-gâh) ا.پ. جای سایه دار.وچادر وخیمه . وگلستان .

سایه‌گستر (sâye-gostar) ص.پ . منتشر کنندهٔ سایه ودارای سایه . وخیر خواه مهربان .

سایه‌گیر (sâye-gir) ص.پ. جائی‌که نورآفتاب نتابد وهمیشه سایه باشد .

سایه‌ناك (sâye-nâk) ص.پ . جائی که روشن نباشد وتاریك بود .

سایه‌نشین (sâye-necin) ص . پ . شخصی که تعب وزحمت روزگار هرگز ندیده ونچشیده باشد .

سایه‌ور (sâye-var) ص.پ.سایه‌دار وهرچیز که سایه افگند .

سائیدن (sâidan) فم.پ. سحق کردن ونرم کردن وسودن . وفرسودن وبهم مالیدن دندانها . و زدودن وصیقل کردن وجلادادن. واندودن . وحل‌کردن . وگداختن . وپالودن

وصاف کردن . ودریافتن ودرك کردن .

سائیده (sâide) ص.پ . صیقل شده . و مسحوق شده ونرم شده . و فرسوده .

سائیس (sâis) ا . پ . ـــ مأخوذ از تازی ـ ستوربان وسئیس .

سب (sab) و (sabb) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ نفرین ولعنت ودشنام و سرزنش. و **سب وطعن** : دشنام وفحش .

سب (sabb) ا . ع . دشنام و شتم

سب (sabb) م . ع . **سبه سباً** (ازباب نصر) : خسته کرد اورا. ونیزه زد درکون او وبرید آنرا . و منسوب بخطا کرد او را . و **سبه سباً** و **سبیبی** : دشنام داد او را.و پی زد اورا .

سب (sabb) و (sebb) ص . ع . مـــرد بسیار دشنام وبدزبان .

سب (sebb) ا . ع . معجر . و دستار . وکمربند . و رسن . و میخ . و پارچهٔ کتان تنك . ودشنام دهنده . ج : سبوب.

سبأ (sab') م . ع . **سباالخمر سبأ** وسباء ومسبأ (ازباب فتح) : خرید می‌را جهة بازفروختن ویابرای آشامیدن و یا آنکه برد آنرا ازشهری بشهری ویا آنکه حمل کند آنرا بشهر دیگری . و **سبأالجلد** : سوخت آن جلدرا . و **سبأ فلاناً** : تازیانه زدفلان را . و **سبأت النار الجلد** : گرفت آتش آن پوسترا و برگردانید گونهٔ ویرا. ونیزسبأ: پوست بازکردن . ودست یکدیگر را گرفتن . و التفات نا کردن . و باك ننمودن بسوگند دروغ و دلیری نمودن بدان

سبا (sabâ) و **سبأ** (saba') ا . ع . نام ولایتی از یمن که بلقیس دختر هدهاد در آن سلطنت داشت. ونام پسریشجب بن یعرب بن قحطان که نسب بیشتر قبائل یمن بدو منتهی میشود . ونام پدر عبدالله ازغلاة شیعه.

سبا (sabâ) ا . ع . نام قبیله‌ای در یمن. وقولهم : **تفرقوا ایدی سبا و یاایادی سبا** یعنی‌متفرق وپریشان شدند چنانکه‌پریشان شدند پسران سبابن یشجب . وایدی سبااسمان جعلا اسماًواحداً کمعدی‌کرب‌وقیل‌هومصروف.

سباء (sabâ') م . ع . **سبا سبأوسباء.** مر . سبأ .

سباء (sabâ') ا . ع . چوبی که سیل‌آنرا از جائی بجائی برد .

سباء (sebâ') ا . ع . می.ومی‌خری .

سباء (sebâ') م . ع . **سبی العدو سبیاً** و **سباء** (از باب ضرب) : برده کرد آن دشمن را . و **سبی الخمر** : خرید آن می‌را تا از شهری بشهری و یا ازجائی بجائی برد . و **سباه الله** : غریب گرداند و دور گرداند او را خدای . و **سبی الماء** : کند چاه‌را تا آب رسید . و نیز سبی وسباء : دل بردن معشوق ازعاشق .

سباء (sabbâ') ا . ع . فروشندهٔ می و میفروش . وکفن فروش .

سباب(sebâb)ا.ع.**هو کثیر السباب**: او بسیار دشنام دهنده است .

سباب (sebâb) م . ع.**ساب مسابة و سباباً** . مر . مسابة .

سباب (sabbâb) افا . ع . دشنام دهنده وسب کننده . و **سباب العراقیب**:شمشیر.

سبابة (sabbâbat) ا.ع . انگشت‌شهادت و آن انگشت از دست که پس از ابهام اولین انگشت باشد .

سبابتان (sabbâbatâne) ا . ع . بصیغهٔ تثنیه ابهام وسبابه .

سبابجة (sabâbejat) ا . ع . گروهی از سند که دربصره زندانبانی میکردند .

سبابه (sabbâbe) ا.پ..مأخوذازتازی۔ سبابة وانگشت شهادت که خداوان نیز گویند.

سبابه گزا (sabbâbe_gazâ) ص.پ. متعجب وحیران .

سبابیج (sabâbij) ا. ع. زندانبانان وسباجة فقط درضرورت شعر گفته شده .

سبأة (sob'at) ا.ع. سفر دور . یق : **اراد سبأة** اذا اراد سفراً بعیداً .

سبات (sobât) ا . ع . مرد زیرك . و خواب . وخـــواب سبك وخفی . و ابتدای خواب درسر تا که بدل رسد . ونام بیماری درسر. وراحت . ومنه قوله تعالی: **وجعلنا نومکم سباتاً**. وروزگار. و**ابنا سبات**: شب و روز . وکذالك **ابناء السبات**.

سباج (sabbâj) ا . ع . سبیج فروش و فروشندهٔ صدفهای خرد وجز آن .

سباح (sabbâh) ا . ع . شناور . ج : سباحون .

سباح (sobbâh) ع. ج. سابح .

سباحة (sebâhat) م.ع.**سبح بالنهر و فیه سبحاً وسباحة** (ازباب فتح): شناوری نمود . مر . سبح .

سباحت (sebâhat) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ شناوری . و **اهل سباحت** : دانا وکار آزمودهٔ در شناوری :

سباحة (sabbâhat) ا . ع . انـگشت شهادت وخداوان .

سباحون (sabbâhuna) ع.ج. سباح .

سباخ (sebâx) ع.ج. سبخة وسبخة .

سبادح (sabâdeh) ا. ع. کمی طعام . یق: **اصبحناسبادح ولصبیانناعجاعج من الغرث** یعنی صبح کردیم بکمی طعام وبرای کودکانما بانگ وفریادبود ازگرسنگی.

سبادرة (sabâderat) ا . ع . مردمان بیکار و دوستدار بازی وبطالت .

سباده (sobâde) ا.پ. سنباده

سبار (sabâr) ا. پ. رخت و کالا و

اسباب خانه . وافزاری که بدان انگور رامی افشارند وناو بزرگی که انگور را درآن‌ریخته وبا پا لگد میکنند.وگاو آهن وسپار. وشیار. ومزرعه .

سبار (sebâr) ا. ع. محراف ومیلی که درجراحت فروبرند تا غور آن معلوم گردد . ج : سبر.

سباروك (sabâruk) ا. پ. کبوتـر وحمام .

سباره (sabâre) ا. پ. سنگی که ازآن فسان می‌سازند .

سباری (sebâri) ا. پ. خوشهٔ غله .

سباری (sabâri) ع. ج. سبروت .

سباری (sabâriyy) ا. ع. سباری بن عبدالرحمن مؤلف کتاب غنجار درتاریخ‌بخارا.

سباریت (sabârit) ع. ج. سبروت . و ج . سبریت. و **ارض‌سباریت:** زمین فراخ بی آب وگیاه .

سباریدن (sabâridan) فـل . پ . شکافته شدن زمین .

سبارینا (sabârinâ) ا. ع. عشبه .

سباسب (sabâseb) اوص . ع . کشور خراب وویران . و **السباسب :** جشن فتح و نصرت. و **بلدسباسب:** شهر دور ودراز. و **یوم السباسب :** عیدی بود مرتازیان را درایام جاهلیت.

سباسب (sabâseb) ع.ج. سبسب .

سباط (sabâte) ا.ع. تب وحمی (مؤنث است) .

سباط (sobât) ا. ع. ماه پنجم از سال رومی معرب شباط.

سباطة (sabâtat) م.ع. **سبط‌سبطاً** و **سبوطاً** و **سبوطة** و **سباطة** و **سبطاً** (ازباب کرم وسمع) : فروهشته‌موی گردید. و **سبط** (مجهولا) : گرفتار تب گردید .

سباطة (sobâtat) ا ع . خاکروبه و زبل . و بسیاری و فراوانی و فراخی . و **سباطة‌المطر :** کثرت باران .

سباطر (sobâter) ص . ع . دراز . و مرغ دراز گردن .

سباع (sebâ') ا.ع. گفتارزشت وفحش. وج . سبع .

سباع (sebâ') م.ع. **سابع سباعاً** و **مسابعة** . مر . مسابعة .

سباعی (sobâiyy) اوص.ع. شتربزرگ دراز . و **رجل‌سباعی‌البدن :** مردهفت اندام درست بزرگ‌هیکل‌درازبالا . وباصطلاح صرف کلمه ای که‌بنای آن برهفت‌حرف‌باشد.

سباغ (sebâq) ا.پ. نانخورش. وخانهٔ از خشت پوشیده شده . ودیوار خشتی .

سباغ (sobâq) ا.پ. نوکرهای عدالتخانه.

سباق (sebâq) ا.ع. پیش‌روی. ونسل. ونسب ونژاد . و **سباق البازی :** پای بند باز که از چرم وجز آن باشد .

سباق (sebâq) م.ع . **سابق مسابقة** و **سباقاً** . مر . مسابقة .

سباق (sabbâq) ص.ع. سبقت گیرنده. و **هوسباق‌غایات :** اوفراهم آورندهٔنیزه های سبقت است یعنی بردیگری سبقت گیرنده است . ونیز سباق : ازاعلام‌است .

سباق (sobbâq) ع.ج. سابق.

سباك (sabbâk) ا.ع. گدازنده .

سباکی (sabâki) ا. پ _ مأخوذ از تازی _ گدازندهٔ طلا ونقره . وسکه زن .

سبال (sebâl) ا.پ. _ مأخوذ ازتازی_ بروت وسبیل وشارب .

سبال (sebâl) ع.ج. سبلة .

سبالة (sebâlat) ا.ع . موی پائین‌منخر گربه ومانند آن . وموی کرانهٔ بروت .

سبانت (sabânet) ع.ج. سبنتی .

سبانـد (sabâned) و **سبانـدة** (sabânedat) ع.ج. سبندی .

سباه (sobâh) ا.ع. بیماری سکته که در انسان عارض شود .

سباهی (sabâhi) ص.ع. عقل رفتهٔ از پیری . و **رجل‌سباه :** مردمتکبر .

سبایا (sabâyâ) ع.ج. سبی وسبیئة .

سبائب (sabâeb) ع.ج. سبیب . وج. سبیة .

سبأیة (sabaiyyat) ا.ع. گروهی‌ازغلاة شیعه منسوب بعبداللّه بن سبا که نسبت الوهیت بحضرت‌علی‌بن‌ابیطالب‌میدهند. وطایفهٔ‌علی‌اللهی.

سبائخ (sabâex) ع.ج. سبیخة .

سبائك (sabâek) ع.ج . سبیکة.

سبائل (sabâel)ا.پ. دارالملك‌قندهار.

سبب (sabab) ا.ع. رسن و هرچه بدان بدیگری پیوسته شود . وپیوند وخویشی . و حیات . ج : اسباب . و **قطع الله بـه السبب** ای‌الحیوة . وقوله تعالی: **فلیمدد بسبب الی السماء** ای بحبل. و **تقطعت بهم الاسباب** ای‌الوصل و المودات . و **اسباب‌السموات :** نواحی آسمان ودرجه ها ویا درهای آن . و در اصطلاح عروض از ارکان شعر یك حرف متحرك ویك‌حرف ساکن را **سبب خفیف** گویند و دو حرف متحرك را **سبب‌ثقیل** . **وذوالاسباب :** از القاب است .

سبب (sabab) و (sebab) اوم‌ف.پ._ مأخوذ از تازی _ جهة وروی وکیود وکیوده. ودست‌آویز . وباعث وموجب وعلت وبایکر وچیزه‌بوذ وانگیزه . ووجه و دلیل وحجت و برهان . و واسطه ومیانه . وافزار وآلت .و مناسب .ومنوال وطریق . ودستور . ونشان. ورایت‌وعلم . ومتاع‌ورخت‌خانه باستثنای‌پرده ولباس . و **سبب‌شدن :** باعث‌شدن .

سببة (sobabat) ا.ع. فحاش و کسی که بمردم دشنام بسیار دهد .

سببیة (sababiyyat) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ باعث وموجب وبهانه .

سبة (sabbat) ا.ع . کون . وسردی . وگرمی . وهشیاری که چندروز پیوسته باشد . و روزگار ومدت . و **ما رایته منذسبة** ای زمن من‌الدهر . ونیز سبة : یك بار دشنام دادن .

سبة (sebbat) ا.ع. سبابه‌وانگشت‌شهادت. ونوع وهیئت دشنام دادن .

سبة (sobbat) ا.ع. عار وننگ . وبهتان. وملامت . وزیان . وکسی که مردمان وی‌را بسیار دشنام دهند .

سبت (sabt) ا.ع. آسایش. وروزگار . ونوعی ازرفتار شتر . و سرگشتگی. وبیهوشی. واسب نیکو رو . وروز شنبه . وکودك سخت بدن‌دلاور . ومردبسیارخواب . ومردزیرك . وزمانه‌دراز. وهفته . ج : اسبت وسبوت . و **اصحاب السبت** : یهود . و **ما راینا الشمس سبتاً** : ندیدیم آفتاب مدت یکهفته یعنی از آن شنبه باین شنبه وقیل مارایناها مدة من‌الزمان قلیلة او کثیرة . و **اقمت عنده سبتاً** ای برهة .

سبت (sabt) م.ع. **سبت‌سبتاً** (ازباب ضرب) : راحت کرد. . و **سبت‌الراس**: سترد موی سررا . و **سبت‌الشیء** : برید آنچیز را . و **سبت‌الشعر** : موی راگشاده و رها کرد . و **سبت علاوة فلان** : زد گردن‌فلان را . و **سبت‌الرجل** : بازگشت آنمرد . و **سبت الیهود** : شنبی کردند یهود یعنی باز داشتندخودرا ازمعیشت وکسب. قوله تعالی :و **یوم‌لایسبتون لاتاتیهم**. و **سبت سبتاً** (از باب نصر) : آرمید و راحت کرد .

سبت (sebt) ا.ع. چرمهای گاو بقرظ پیراسته .

سبت (sobt) و (sabt) ا.ع. نوعی از خطمی .

سبت (sebbet) ا.ع . مأخوذ از شبت فارسی وبمعنی آن .

سبتاء (sabtâ') ص.ع. زن‌گسترده‌گوش در درازی ویا کوچکی .

سبتاء (sabtâ') ا.ع. صحرا ودشت .

سبتان (sebtân) ص.ع. احمق .

سبتة (sabtat) ا.ع. گلهٔ بز. وزمانهٔ دراز . وشهری در افریقا .

سبتل (sobtol) ا.ع . دانه‌ای از دانه های تره .

سبتیة (sebtiyyat) ص . ع . **النعال السبتیة** : کفشهای‌ازپوست گاوساخته‌شده .

سبج (sabaj) ا.ع . مأخوذ از شبه فارسی ـ سنگی سیاه کوچك که از آن نگین انگشتری سازند .

سبجة (sobjat) ا.ع . گلیم سیاه و شاماکچه . و پیراهن بی آستین . و **سبجة القمیص** : تریز پیراهن .

سبح (sabh) ا.ع . فراغ از کار . و خواب . و آرامش . وآمدوشد . و نوعی‌از رفتار اسب . و قوله تعالی : **ان لك فی‌النهار سبحاً طویلا** ای فراغاً و قیل‌الجیئة والذهاب .

سبح (sabh) م.ع . **سبح سبحاً** و **سباحة** (ازباب فتح) . مر . سباحة . ونیز سبح : تصرف کردن درمعاش . وکندن‌زمین. و آرمیدن . و آمدن ورفتن . و برگردیدن . وپراکنده شدن درزمین (از اضداد است) . و دور رفتن . وبسیار گفتن .

سبح (sobah) ع.ج . سبحة .

سبحاء (sobahâ') ع.ج . سابح .

سبحات (sobohât) ا.ع . جایهای سجود . و **سبحات وجه‌الله** : انوار او و جلالت‌او تعالی شأنه .

سبحان (sobhân) ا.ع . **سبحان‌الله**: دوری و پاکی است مر خدایرا از زن و فرزندنصب علی‌المصدرای ابری الله من‌السوء و من کل مالایلیق بجلاله بـراءة . و منه مافی‌الدعاء : **الله‌اکبر واجل‌سبحاناً**. و **سبحان‌الله** ایضاً ای انفة لله و هو تنزیه و تعظیم جلال‌الله تعالی و تنزیهه عما قال فیه کل مشرك . وگـاه سبحان برتمجید و تحمید اطلاق میشود مانند **سبحان الذی سخر لنا هذا** . وگـاه در تعجب و تعظیم مانند **سبحان‌الذی اسری بعبده** . وقولهم: **انت اعلم بمـا فی سبحانك** یعنی تو داناتری بچیزی که دردل تواست . ودرتعجب میگویند: **سبحان من‌ذلك** . ودر نماز میگویند:**سبحان ربی‌العظیم و بحمده** ای انزه ربی‌العظیم تنزیهاً و بحمده ای بسبب حمده اسبح .

سبحـان (sobhân) م.ع . سبح **سبحاناً** (از باب فتح) : سبحان‌الله گفت .

سبحانی (sobhâni) ص.پ . مأخوذ از تازی ـ الهی وربانی و غیبی .

سبحة (sabhat) ا.ع . جامهٔ چرمین. ونام اسب آنحضرت صلی‌الله علیه و آله . و اسب جعفربن ابیطالب .

سبحة (sabhat) و (sobhat) ا.ع . **سبحة‌الله** : جلال وعظمت خدای . وکذا **سبحة‌الله** .

سبحة (sobhat) ا.ع . مهره‌های تسبیح. ج : سبح . ودعا وذکر . ونماز نافله . یق : **قضیت سبحتی** ای‌تطوعی .

سبحل (sebhal) ا.ع . سوسمار وشتر بزرگ . وخیك ضخم . و دختر فربه .

سبحلة (sabhalat) م . ع . **سبحل سبحلة :** سبحان‌الله گفت.

سبحلل (sabahlal) ا . ع . دخترفربه. و خیك بزرگ و ضخم . وشتر بزرگ . و سوسمار . ورودبار فراخ .

سبحنة (sabhanat) م . ع . **سبحن سبحنة :** سبحان‌الله گفت .

سبحه (sabhe) ا . پ . — مأخوذ از تازی — تسبیح ورشتهٔ دانه کشیده‌ای که‌بدان ذکر خدا کنند و شمارا فزار نیز گویند.

سبحه‌دار (sabhe-dār) ا. پ . عابد و متذکر .

سبحی (sobhiyy) و (sabhiyy) ص. ع . منسوب بسبحة که رشتهٔ تسبیح باشد.

سبخ (sabx) ا . ع . خواب سخت .و فراغ . وقریء **ان لك فی النهار سبخاً طويلا .**

سبخ (sabx) م . ع . **سبخ سبخاً** (از باب فتح) : دور گردید . و نیز سبخ : پیچیدن پنبه ومانند آن . و سخت خوابیدن . وفارغ بودن .

سبخ (sebax) ا . پ . نمك طعام . و ملاحت وظرافت و لطافت .

سبخه (sabxat) و (sabaxat) ا . ع. طحلب وجامهٔ غوك و یا چیزی شبیه بآن . و زمین شوره‌ناك . ج : سباخ .

سبخة (sabexat) ص . ع . **ارض سبخة :** زمین شوره ناك .

سبد (sabd) م.ع.**سبدشعره سبداً** (از باب نصر) : سترد موی اورا .

سبد (sebd) ا . ع . گرگ . و بلا . ج : اسباد . و **هوسبد اسباد :** اوبسیار حیله‌گر است وبدبلائی است دردزدی .

سبد (sabad) ا . ع . اندك و کم . و **ماله لبد و لاسبد :** نه کم دارد او و نه زیاد وقیل السبد من الشعر واللبدمن الصوف.

سبد (sabed) ا . ع . باقی گیاه.

سبد (sobad) ا . ع . موی زهار . و جامه‌ای که بدان حوض را بند کنند تا آب مکدر نگردد . ومرغی نرم پر که اگردوقطره آب بروی افتد روان گردد . و شوم . ج : سبدان. ونام موضعی نزدیك مکه .

سبد (sabad) و (sabod) ا.پ. زنبیل وظرفی کـه ازشاخه‌های درخت ویا ازبرگ خرما می‌بافند ودرآن میو جات و سبزی آلات وجز آن گذاشته حمل میکنند .

سبدان (sebdān) ع. ج. سبد .

سبد چین (sabad-çin) ا.پ. پساچین وباقی ماندهٔ میوه ویا انگوری که پس ازچیدن آن از درخت بجا مانده باشد .

سبذة (sabazat) ا . ع . مأخوذ از سبد فارسی‌وبمعنی آن .

سبر (sabr) م.ع. **سبر الجرح و غیره سبراً** (از باب نصر) : امتحان کرد زخم وجزآن‌راتاغورآن‌معلوم‌شود. و نیز سبر: آزمودن هرچیزی را . و **سبر القوم** (از باب‌نصر وضرب) : تامل کرد دریك یك‌آنقوم تا عدد آنها شناخته شود .

سبر (sabr) ا.ع. شیریشه.

سبر (sabr) و(sebr) ا.ع. خوبی و نیکوئی هیئت . واصل ونهاد. وطریقهٔ چیزی. ورنگ . ج: اسبار. و **فلان حسن الحبر والسبر** یعنی فلان خوش هیئت‌است.

سبر (sebr) ا.ع. دشمنی وخصومت . و عار .

سبر (sobar) ا.ع . یکنوع مرغی .

سبر (sobor) ا.ع. ج. سبار .

سبرات (sebrāt) ا.ع. گدا وتهیدست و مفلس .

سبرات (sabarāt) ع. ج. سبرة .

سبرة (sabrat) ا . ع . بامداد خنك . ج : سبرات . وازاعلام است .

سبرة (sobrat) ا . ع. یکنوع مرغی .

سبرت (sabrat) ا . ع . بازاری در طرابلس .

سبرت (sobrot) ا. ع. مرد درویش و تهیدست وگدا .

سبرتة (sabratat) م . ع . **سبرت سبرتة :** قناعت نمود .

سبرجة (sabrajat) م.ع. **سبرج علیه الامر سبرجة :** پوشانید ومشتبه گردانید بروی کاررا .

سبردة (sabradat) م . ع . **سبرد شعره سبردة :** سترد مـوی او را . و **سبردت الناقة :** بچهٔ بی موی انداخت آن ماده شتر .

سبروت (sobrut) ا. ع. زمین‌خشك بی گیاه. وخیر اندك وحقیر. ومرد درویش وتهیدست ومحتاج . وکودك ساده زنخ. ج : سباریت وسباری .

سبرور (sobrur) ا.ع.فقیر وتهیدست. و زمین بی گیاه .

سبریت (sebrit) ا.ع. مرد درویش و تهیدست وگدا . ج : سباریت.

سبز (sabz) اوص.پ. هرچیز که رنگ آن مانند رنگ علف وبرگهای درخت درفصل بهار باشد . و هرگیاه و یا درخت شاداب و تر و تازه ضد خشك . وتیره وتاریك وتار. وعلف وگیاه تر و تازه . وشمشیر. وخنجر. وچار آئینهٔ کبود رنگ . و **سبز بودن:** تر وتازه و شاداب بودن وباطراوت و پاینده و همیشه وباقی بودن. و**سبز بهار:** نام نوائی از موسیقی. و **سبز دوتای :** شب.

سبز آب (sabz-āb) ا.پ. هرچیز سبز که روی آب باشد .

سبز آخر (sabz-âxor) و **سبز آخور** (zabz-âxor) ا.پ. آخوری که درآن علف سبز باشد . وآسمان .

سبزارنگ (sabzâ-rang) ص. پ. رنگ سبز واخضر .

سبز آشیانه (sabz-âcyâne) ا. پ. آسمان .

سبز اندر سبز (sabz-andar-sabz) ا. پ. لحن نهم ازسی لحن باربد .

سبز ایوان (sabz-ayvân) ا. پ. آسمان .

سبز بادبان (sabz-bâd-bân) ا. پ. آسمان .

سبز باغ (sabz-bâq) ا.پ. بدن آدمی. وآسمان . وبهشت .

سبز بال (sabz-bâl) و **سبز بالی** (sabz-bâli) ا. پ. نوعی از انگور.

سبز بخت (sabz-baxt) ص. پ. نیك بخت .

سبز بستان (sabz-bostân) ا. پ. سبزه زار و مرغزار وچمن .

سبز بنه (sabz-bone) ا.پ. معشوقهٔ سیاه رنگ .

سبز بهار (sabz-bahâr) ا. پ. نام نوائی از موسیقی.

سبز پا (sabz-pâ) و **سبز پای** (sabz-pây) ص. پ. شوم قدم ونامبارك پای.

سبز پری (sabz-pari) ا. پ. ربیع و فصل بهار.

سبز پل (sabz-pol) ا. پ. آسمان .

سبز پوش (sabz-puc) ا. پ. درخت پربرگ. وکسی که لباس ماتم پوشیده باشد. وفرشته. وزاهد. وصوفی . ورنگرز. ودباغ.

سبز پوشان (sabz-pucân) پ ، ج. سبز پوش . **وسبز پوشان باغ بهشت:** حوریان. **وسبز پوشان فلك:** فرشتگان.

سبز چشم (sabz-çacm) ص . پ . ازرق .

سبز خانه (sabz-xâne) ا.پ. عزاخانه وماتم خانه . وگورستان .

سبز خط (sabz-xat) ا. پ. موهای کمی که درروی نوجوانان پدید میاید .

سبز خنگ (sabz-xeng) ا. پ. کمیت واسب سرخ تیره . وآسمان . **وسبز خنگ منحوس:** دنیا وزمانه و روزگار . وبخت بد و منحوس .

سبز خوان (sabz-xân) ا.پ. آسمان.

سبز دانه (sabz-dâne) ا . پ . گندم سبز در خوشه که هنوز دانه اش درست نبسته باشد . وتخم درخت کاج .

سبز دایه (sabz-dâye) ا.پ. بنفشه .

سبز درسبز (sabz-dar-sabz) ا.پ. لحن نهم ازسی سخن باربد . و سبزی که بسیاهی وتیرگی زند .

سبز دوتای (sabz-do-tây) ا . پ. شب .

سبز ده (sabz-deh) ا.پ. آسمان.

سبز رنگ (sabz-rang) ص.پ. اخضر. وتیره رنگ .

سبز روشن (sabz-rovcan) ا. پ. نوعی ازکبوتر .

سبز زار (sabz-zâr) ص. پ. برنگ سبز .

سبز زاغ (sabz-zâq) ا . پ . دنیا. و آسمان .

سبز شاخ (sabz-câx) ا. پ. شاخهٔ تر وتازهٔ از درخت .

سبز شیرین (sabz-cirin) ا. پ. سبز بنه.

سبز طاق (sabz-tâq) و **سبز طاوس** (sabz-tâvus) و **سبز طشت** (sabz-tact) ا. پ. آسمان .

سبز فام (sabz-fâm) ص.پ. سبز رنگ.

سبز فرش (sabz-farc) ا.پ. آسمان.

سبز قبا (sabz-qabâ) ا. پ. مرغی سبز مایل بسرخی و دارای تاجی که سبزك نیز می گویند . ورنگ .

سبز قدم (sabz-qadam) ص . پ . بدبخت و سبز پای .

سبزك (sabzak) ا . پ . گیاه سبز و باطراوت. وصراحی . و مرغ سبزقبا .

سبز کارگاه (sabz-kâr-gâh) ا. پ. آسمان .

سبز کالك (sabz-kâlak) ا . پ . خربزهٔ نارس .

سبز کوشك (sabz-kuck) ا. پ. آسمان .

سبز گار (sabz-gâr) و **سبز گر** (sabz-gar) ص. پ. کسی که کردار و اعمالش نیك باشد .

سبز گرا (sabz-gerâ) ا.پ.نام مرغی

سبز گلشن (sabz-gol-can) ا . پ . آسمان .

سبز مال (sabz-mâl) و **سبز مالی** (sabz-mâli) ا. پ. نوعی از انگور.

سبز مشعله (sabz-mac'ale) ا. پ. کبوتر سبز رنگ دم سپید .

سبز ملیح (sabz-malih) ص . پ . معشوقهٔ سیاه چرده .

سبز منظره (sabz-manzare) ا. پ. آسمان .

سبز میدان (sabz-maydân) ا. پ . آسمان .

سبز نان (sabz-nân) ا . پ . نان زنگار گرفته وپورمك زده .

سبزنگ (sabzang) ا . پ . پورمك

وغارچهای کوچك ذره بینی که از اثر هوا و حرارت مرطوب در روی مواد حیوانی ونباتی پدید میآیند وآنهارا فاسد وبدطعم میکنند .

سبزوات (sabzavât) ع . ج . سبزة فارسی .

سبزوار (sabz-vâr) ا . پ . نام ایالتی در عراق عجم و نام شهر آن ایالت .

سبزوار (sabza-vâr) ا . پ . نام شهری درخراسان .

سبزه (sabze) ا . پ . علف سبز و تره و سبزی . و آغاز در آمدن ریش . وغنچه و شکوفه . وسنگ سبزی که مانند گوشواره در گوش میکنند . و **سبزهٔ بهار** : نوائی از موسیقی . و **سبزهٔ نورس** : آغاز دمیدگی ریش .

سبزه‌آب (sabze-âb) ا . پ . آب غلیظ وکثیف بدبو .

سبزه‌اندرسبزه (sabze-andar-sabze) ا . پ . نام لحن نهم از سی لحن باربد

سبزه‌دانه (sabze-dâne) ا . پ . بنفشه .

سبزه‌زار (sabze-zâr) ا . پ . زمین سبز و علف دار . و مردم فاسق و فاجر و بد اصل .

سبزی (sabzi) ا . پ . رنگ سبز . و منسوب بسبز . وخضرت و تری و تازگی و طراوت . وهرگیاه مأکول وخوردنی . وخرمی وعشرت . ومشروب مکیف . وصراحی شراب . ومعشوقهٔ سیه چرده . ونفع وفایده وسود . و **سبزی آلات** : گیاهها و سبزیهای خوردنی .

سبزی آلات (sabzi-âlât) ا . پ . سبزیهای مأکول وخوردنی .

سبزی فروش (sabzi-faruc) ا . پ . کسی کهسبزی وگیاههای خوردنی میفروشد .

سبزی کاری (sabzi-kâri) ا . پ . بستانی که درآن سبزی‌آلات کاشته‌باشند .

سبسب (sabsab) ا و ص . ع . بیابان وسیع . وزمین مسطح و دور . و مملکت ویران . ج : سباسب . و **بلد سبسب** : شهر دور و دراز . و **کذلك** بلد سباسب بملاحظة الاجزاء کقولهم ثوب اخلاق .

سبسبة (sabsabat) م . ع . **سبسب الماء سبسبة** : روان وجاری گردانیدآب‌را. و **سبسب بوله** : فرو گذاشت کمیزرا.

سبسطیة (sabsatiyyat) ا . ع . شهری در فلسطین که قبرزکریا ویحیی درآنجاست.

سبط (sabt) ص . ع . موی فروهشته. و **رجل سبط الیدین** : مرد سخی . و **سبط الجسم** : نیکو قامت . و**مطر سبط**: باران ریزان .

سبط (sabt) و (sabat) م . ع . **سبط سبطاً** و **سبطاً** و **سبوطاً** و **سبوطة** و **سباطة** . مر . سباطه .

سبط (sebt) ا . ع . پسر پسر . وگروه از یهود . ج : اسباط . و فرزندان یعقوب و اسباط از بنی اسرائیل چون قبایل ازعرب.

سبط (sabat) ا . ع . موی فرو هشته نقیض جعد . و تر و تازهٔ ازگیاه نصی . ج : اسباط . و هر درخت که بر یك اصل و بیخ شاخه‌های بسیار داشته باشد .

سبط (sabet) ص . ع . دراز وفروهشتهٔ از موی . و **رجل سبط الشعر** : مرد فروهشته موی . و **رجل سبط الیدین** : مرد سخی .

سبطان (sebtâne) ا. ع. تثنیة سبط. و **السبطان** : حضرت امام حسن وحضرت امام حسین علیهما السلام .

سبطانة (sabatânat) ا . ع . نی میان کاواك که بدان مرغان کوچك‌را شکار کنند. ونیزه . ونیزهٔ کوتاه و پرنده .

سبطة (sabatat) ا . ع . واحد سبط یك درخت نصی .

سبطر (sebtar) ص . ع . مرد رسای نیز خاطر و چالاك . و بازیده . و دراز از هرچیزی . و **اسد سبطر** : شیر بازیده‌وقت برجستن .

سبطرات (sebatrât) ص . ع . **جمال سبطرات** : شتران دراز برروی زمین .

سبطرة (sabtarat) م . ع . اطاعت حکم کردن از روی توجه‌ودقت واجرا کردن آن حکم .

سبع (sab') ا . ع . هفت . و **سبع نسوة** : هفت زن . و جائی که در آنجا حشر واقع شود . وشیر بیشه . وکار مهم و بزرگ . و **سبع الارض** : پرسیاوشان و **سبع الشعر**: افتیمون . و**السبع المثانی**: سورهٔ فاتحه و یاهفت سورهٔ طولانی از قرآن یعنی از سورهٔ بقره تا سورهٔ توبه . و **یوم السبع** : روز قیامت و روز بیم و یا روز عیدی مر تازیان را در ایام جاهلیت که در آن از همه پرداخته ببازی و لهو مشغول میشدند . و **احدی من سبع** یعنی کارسخت و دشوار . و مراد ازسبع یاهفت شبی است که خداوند بادرا برقوم عادمسلط کرد ویاهفت سال قحط است در زمان یوسف پیغمبر

سبع (sab') م . ع . **سبعهم سبعاً** (از باب ضرب وفتح) : هفتم ایشان‌گردید. و **سبعه** : هفت یك مال اورا گرفت . ودشنام داد اورا وعیب کرد . وبدندان گزید اورا. و **سبع الذئب** : تیر انداخت گرگ را یا ترسانید آنرا. و **سبع الشیء** : بدزدیدآن چیز را . و **سبع الذئب الغنم** : گرفت گرگ گوسپندرا . و **سبع الحبل**: هفت لا تابید رسن‌را . و **سبعت الایام له** (ازباب فتح) : هفت روزرا برای او تمام وکامل کردم.

سبع (seb') ا ع . نوبت آب شتر هفت روز یکبار .

سبع (sob') و (sobo') ا ع . هفت یك. ج : اسباع .

سبع (sabo') و (saba') و (sab') ا. ع . دده وحیوان وحشی درنده . وشیر بیشه. ج : اسبع و سباع .

سبعار (seb'âr) م ع . **سبعر الناقة سبعاراً و سبعرة :** سر برداشته بنشاط و دم جنبان رفت ماده شتر .

سبعان (sab'âne) ا ع . بصیغهٔ تثنیه هفت آسمان وهفت زمین .

سبعة (sab'at) ا ع . هفت . یق : **سبعة رجال** یعنی هفت مرد . و **اخذه اخذسبعة** (بالاضافة وقدتمنع صرفها) یعنی گرفت آنرا گرفتن شیرماده ویاسبعة نام مردی بود سرکش که پادشاهی وی‌را گرفتار ساخته‌و دست وپایش را بریده و بردار کشیدوقولهم: **لاعذبنك عذاب سبعة** از همین جاست. و **وزن سبعة** هفت مثقال است.

سبعة (sab'at) و (sabo'at) ا ع . شیر ماده .

سبعرة (sab'arat) م ع . **سبعر سبعرة و سبعاراً** . مر . سبعار .

سبعطری (saba'tarâ) ص ع . بسیار دراز .

سبعلل (sab'alal) ص ع . **رجل سبعلل :** مردبی‌باك .

سبعمائة (sab'a-meaten) ا ع. هفتصد.

سبعون (sab'una) ا ع. هفتاد .

سبعه (sab'e) ا پ. _ مأخوذ ازتازی _ هفت .

سبعی (saboi) ص پ. _مأخوذازتازی_ وحشی وموذی ودرنده وبی رحم وظالم .

سبعیت (saboiyyat) ا پ . _ مأخوذ از تازی _ وحشیگری و سنگدلی و بی مروتی و درندگی .

سبغ (sabaq) اوص پ. پاك وصاف . وگران . و رعنا.وزیبا . و لطیف و نازك و ظریف . وبلوقار . وحیوان سبع ودرنده . و عمارتی که‌دارای چندین پنجرهٔ شیشه‌ای باشد. وخانهٔ نقاشی که درآن صورت های چند بود. وکماج نان بزرگی که در زیر خاکستر و یا روی آتش زغال پخته شده باشد .

سبغ (soboq) ا پ. سقف وبام خانه. و شان عسل ونی .

سبغ (soboq) ص ع. **رجل سبغ :** مرد بازوه فراخ .

سبغانه (sabqâne) ا پ . یعانه و پیشکی .

سبغانه (sobqâne) ص پ. بلندبالا و دراز قد .

سبغة (sabqat) ا ع. فراخی ورفاهیت . و تن آسائی .

سبغلل (sabaqlal) ا ع. مرد بی‌سلاح و بی هیچ چیز دیگر . یق : **اتانا سبغللا** ای لاشیء معه ولا سلاح علیه.

سبفانه (sabfâne) ا پ . پیاله و جام و ساغر .

سبفانه (sobfâne) ص پ . بلند بالا و کشیده قد .

سبق (sabq) م ع. **سبقه سبقاً** (ازباب نصر وضرب) : در گذشت آنرا وپیشی‌گرفت. و **سبق الفرس فی الحلبة :** نخستین برآمد آن اسب از اسبان رهان .

سبق (sabaq) ا ع. آنچه گروبندند برآن در اسب دوانیدن و تیر انداختن و جز آن . ج : اسباق .

سبق (sabaq) و (sebaq) ا پ . _ مأخوذ ازتازی _ درس ومقداری ازکتاب که هرروز بشاگرد بیاموزند . و پیش روی و تقدم . وپیش‌ازاین. وگرو. و **سبق بردن:** گروبردن . وغالب شدن وغلبه کردن . وپیشی گرفتن وازپیش بردن . وبسیار کار کردن . و **سبق جستن :** کوشش کردن‌درغلبه‌جستن. و **سبق خواندن :** درس خواندن . و **سبق‌دادن :** درس دادن و علم آموختن . و **سبق‌روان کردن :** یاد گرفتن درس‌و ازحفظ کـردن . و **سبق کردن :** غلبه جستن . و **سبق گرفتن :** درس گرفتن . و **ماسبق :** هرچیز گذشته .

سبق (sobbaq) ع ج. سابق .

سبقان (sebqâne) ا ع. بصیغهٔ‌تثنیه. یق : **هما سبقان** یعنی آندو تا با هم سبقت گیرندگان اند .

سبقة (sobqat) ا ع. آنچه گرو بندند بر آن در اسب دوانیدن وتیرانداختن وجزآن .

سبقت (sabqat) و (sebqat) ا پ. _ مأخوذ از تازی _ پیشی و تقدم و جلوافتادگی و پیش روی .

سبقتاش (sabaq-tâc) ا پ. هم‌درس.

سبق‌خوان (sabaq-xân) ا پ. شاگرد و تلمیذ ومحصل .

سبق داش (sabaq-dâc) ا پ . سبقتاش .

سبك (sabk) م ع. **سبکه سبکاً** (از باب ضرب) : گداخت آنرا پس ریخت .

سبك (sabk) ا پ. روش‌ورفتار وطریقه و وضع وشکل .

سبك (sabok) ص پ. خفیف وکم‌وزن ضدسنگین. وتیزرو وچابك وچالاك و جلد و شتاب وچست . وبی قدر وبی‌وقار . وبی‌ته وبی عمق . وبی‌ثبات . وبی تعلق ومجرد . و **سبك‌بودن :** خفیف وکم وزن‌بودن. و ارزان بودن . وبی وقار وبی قدر بودن . و

سبك شدن: خفیف شدن وکم‌وزن‌شدن. و خوار و حقیر شدن . و **سبك گرفتن**: خوار نمودن وتحقیر کردن وخفیف داشتن .

سبك (sabok) ا.پ. جلدی و چالاکی وتعجیل .

سبك (sebek) ا.پ. یکنوع پرنده‌ای که طالب نور آفتاب است وبجانب آن پرواز کند بعکس شب پره که ازنور آفتاب گریزان‌است.

سبك (sobok) ا . پ . خفیف و کم وزن . و **سبك خدیه** : هوا . و **سبك مو کده** : آتش .

سبك (sobek) ا و ص . پ . نرم و ملایم . وسست وضعیف . ونرمی‌وملایمت. و سستی و ضعف .

سبکاد(sabkâd) ا . پ . سرکوه و قلهٔ کوه . وفرق سر و سپکاد و چکاد و چکاه و چکاده .

سبکبار (sabok-bâr)ص پ فارغبال. وسبك وزن . و خوشحال وصاحب انتعاش و کسی کـه پیوسته شادی کند و آمادهٔ جهة برخاستن و رفتن . و آزاد از شغل وکار .

سبك بقا (sabok-baqâ) ص . پ . شاد ومسرور وخرم .

سبکپای (sabok-pây) اوص . پ . گریزپای . وتند وتیز رونده . ونا پایدار . و پیادگانی که منزل بمنزل گذارند تاخبر و نامه یکدیگر رسانند . واسب الاغ.وقاصدوپیك .

سبك پر (sabok-par) ص. پ . مرغی که تند وتیز پرواز می‌کند .

سبك پی (sabok-pay) ص . پ . سبکپای .

سبکتگین (saboktagin) ا . پ . نام سرسلسلهٔ پادشاهان غزنویه وپدر سلطان‌محمود که از ۳۶۷ تا ۳۸۷ هجری در غزنین وخراسان وبعضی از بلاد هند سلطنت نمود . وهر چیز باقیمت . وزن قحبه یعنی زنی که ازشوهرخود طلاق گیرد وبدون عقد ونکاح مجدداً بخانهٔ‌آن شوهرآید. وروسپی .

سبك‌جولان (sabok-javlân) ص . پ . مسافر سریع السیر . وقاصد .

سبکچه (sabok-çe) ص . پ . قدری سبك .

سبکخرد (sabok-xerad) ص. پ . متردد وبی بصیرت وبی‌تأمل .

سبك‌خیز (sabok-xiz) ص پ . آگاه وبیدار . و زود وجلد و تیز وچالاك وچست . وهر رود کوچکی .

سبکداد (sabok-dâd) ص . تیز دست وچالاك و کار آموز .

سبکدار (sabok-dâr) اوص . پ . نامه‌بر وقاصد . و خریطهٔ قاصد .

سبکدارو (sabok-dâru) ا . پ .هر داروئی‌که زود اثر کند . وطبیبی کـه موافق میل بیمار بوی دوا دهد .

سبکداشت (sabok-dâct) ا.پ.مذمت و طعن .

سبکدست (sabok-dast) ص . پ . کار آزموده و وقوف دار وقابل . وکسی کـه هر کاری را بسرعت و تعجیل کند .

سبکدستی (sabok-dasti) ا . پ . ظرافت . و صنعت . و چستی و چالاکی در هر کاری .

سبکدل (sabok-del) ص .پ . شادمان وخوشحال .

سبکدوش (sabok-duc) ص . پ . آنکه بار دوش وی سبك وکم وزن باشد .

سبك‌رفتار (sabok-raftâr) و**سبك رکاب** (sabok-rekâb) ص. پ . سریع‌السیر درمسافرت .

سبك‌رو (sabok-rav) ص.پ.گریز پای . وکسی‌که بشتاب وتعجیل میروند. وغافل وبی‌خبر .

سبك روح (sabok-ruh) ص . پ . شاد ومسرور وخرم وخوشحال وخندان.

سبکسار (sabok-sâr) ص . پ. خوار. و بیقرار وبی‌تمکین . و بی‌وقار . وشتابزده. وفرومایه . و سفیه وسبکسر . ومجردو بی‌تعلق.

سبکساران (sabok-sârân) ا . پ. مردمان دنیا پرست .

سبکساری (sabok-sâri) ا . پ . خفت عقل و ادراك .

سبك سایه (sabok-sâye) ص.پ . فانی وبی‌ثبات و گذرنده و ناپایدار.

سبکسر (sabok-sar) ص . پ . کسی که ازشرب‌مسکرات پرهیز کند . وپرهیزکار. و بی‌قدر .

سبکسران (sabok-sarân) ا . پ . مردمان فرو مایه و مفلس و سفیه و بهادر و دلاور .

سبك سنگ (sabok-sang) ص .پ. بی‌وقار وبی قدر . وبی عمق . وکم‌بها.

سبك سیر (sabok-sir) ص . پ . بزودی راضی و خشنود شده .

سبك سیر (sabok-sayr) ص . پ. جلد وچابك وچالاك وتیزرو .

سبك طبع (sabok-tab') ص . پ . شادمان وخرسند و خوشحال .

سبك عنان (sabok-enân) ص.پ. جلد وچابك . ورام ودست آموز .

سبك قدر (sabok-qadr) ص .پ. سبکسر وکم‌قدر .

سبك گام (sabok-gâm) ص . پ . تیزرو . و مسافر سریع‌السیر .

سبك لقا (sabok-leqâ) ص.پ.گشاده روی. و آماده ومستعد برای‌ملاقات. ومطیع.

سبک مایه (sabok-mâye) ص . پ . ارزان وکم بها . ونادان وجاهل.

سبک مزاج (sabok-mezâj) ص . پ . سست وضعیف و ناتوان . و متردد و بی ثبات وبیقرار .

سبک مشرب (sabok-macrab) ص . پ . سبک عقل وبیهوده .

سبک مغز (sabok-maqz) ص . پ . ابله ونادان . ومتردد وناپایدار وبی ثبات .

سبک همت (sabok-hemmat) ص . پ . بی همت . وبی هوا وهوس .

سبکی (saboki) ا . پ . خفت و کم وزنی ضد سنگینی . و کوچکی . وضعف عقل وخفت رای . وتحقیر واهانت .

سبل (sobl) ا وص . ع . خوشه و یا خوشه ای که پر ازدانه باشد . وکژ و مایل .

سبل (sabal) ا . ع . باران . وبارانیکه ازابر برآمده و تازمین نرسیده باشد . وبینی . ودشنام . و خوشه . و نیزه . و جامهٔ دراز فروهشته . ونام اسبی نیکو ونجیب . ونام چند نفر . و **سبل من رماح** : پاره ای از رماح کم باشدویا زیاد . و باصطلاح طب پرده ای درچشم که ازورم عروق آن درسطح ملتحمه پدید آید وپارگهای سرخ که درچشم پدید آیند . ونیز سبل : ج . سبلة .

سبل (sobol) ع . ج . سبیل وسبیلة .

سبلاء (sablâ') ص.ع . **عین سبلاء** : چشم دراز مژگان .

سبلان (sabalân) ا . پ . کوهی نزدیک اردبیل .

سبلانی (sabalâniyy) ص . ع . **رجل سبلانی** : مرد دراز بروت ومرد سبیلو .

سبلة (sablat) و (sabalat) ا . ع . دایره ومغاکچهٔ وسط لب پائین . و بروت و موی بروت . و کرانهٔ بروت . و فراهم آمدنگاه هر دو بروت . وموی برزنخ تا سر ریش . وسر ریش که برسینه فتد . و لباس و قبا . ج : سبال .

سبلة (soblat) ا . ع . باران فراخ.

سبلة (sabalat) ا . ع . موی گردا گرد منخر شتر وموی درپائین منخر آن . ج : سبل. و **جر سبلته** : متکبرانه وجامه کشان رفت. و **نشر سبلته**: تهدید کنان درآمد . و**بعیر حسن السبلة** : شتر تنک پوست . و **لبت فی سبلة الناقة**: نیزه زد درگوسینهٔ ماده شتر. وقیل: **لتم فلان فی سبلة بعیره**: یعنی نحر کرد فلان شتر خودرا .

سبلة (sabalat) و (soblat) ا . ع . جنبش خوشهٔ غله .

سبلة (sabelat) ص . ع . **خصیة سبلة** : خایهٔ دراز.

سبلت (seblat) و (seblat) ا . پ . مأخوذ از تازی . بروت و دزر و سبیل . و **سبلت سست کردن** : ضعیف وناتوان کردن وکم زورکردن. وعجز وفروتنی کردن.

سبلت (sablet) و (sebelt) ا . پ . سریشم .

سبنتاة (sabantât) ا . ع . مؤنث سبنتی.

سبنتی (sabantâ) ا . ع . مرد دلیرپیش درآینده درجنگ . وحیوان دلیر . و پلنگ . ج : سبانت .

سبنج (sebanj) ا . پ . چوب قلبه و چوبی دراز که بریک سر آن گاو آهن نصب کنند وسردیگرش را بر یوغ بندند .

سبنجونة (sabanjunat) ا . ع . پوستینی که از پوست روباه سازند (معرب آسمان گون).

سبنداة (sabandât) ا . ع . مؤنث سبندی .

سبندی (sabandâ) ا . ع . پلنگ . و مرد دلیر پیش درآیندهٔ در جنگ . ج : سباند و سباندة .

سبنی (sabaniyy) و**سبنیة** (sabaniyyat) ص . ع . پارچه های سیاه که از آن برای زنان ازار سازند منسوب بسبن که دهی است در بغداد . یق : **ثوب سبنی و ثیاب سبنیة** . و نیز پارچه‌های ابریشمین منقش که درآن اشکال ترنج باشد .

سبو (sabu) ا . پ . آوندی سفالین و دسته‌دار که درآن آب و شراب و جزء آن ریزند . و پیمانه وساغر . و ابریق و مینا و کوزه . وهرآوندسفالین . و **سبوشکستن**: نومیدشدن و ناامید گردیدن . وشراب‌ریختن. و منع از شرب شراب کردن.

سبوب (sobub) ع . ج . سب (sebb) .

سبوت (sobut) ع . ج . سبت .

سبوچه (sobu-çe) ا . پ . سبوی کوچک .

سبوح (sabuh) ص . ع . شناور و اسب خوشرفتار .

سبوح (sobbuh) و (sabbuh) ا . ع . از صفات باریتعالی است چونکه او را تسبیح می کنند .

سبوحة (sabuhat) ا . ع . مکه . و وادی بعرفات .

سبورة (sabburat) ا . ع . تخته ای که برآن حساب ومانند آن نویسند وهرگاه خواهند محو کنند .

سبوره (sabure) ا . پ . ملوط و مخنث و حیز .

سبوس (sabus) و (sobus) ا . پ . نخاله و جزء آرد نشدهٔ از دانه‌های آسیا کرده و کوفته . و نخاله و پوست گندم و جو آرد کرده .

سبوسه (sabuse) ا . پ . نخالهوسبوس

آرد گندم و جو . وخشکی که مانند سبوس در
سر آدمی بهم رسد . وریزه چوبیکه از دم اره
ریزد . و کرمی که در انبار گندم وجوافتد.
و کف .

سبوسه ناك (sabuse-nāk) ص . پ.
ـ ی که مبتلا بسبوسه باشد . وسبوس دار.

سبوط (sobut) و **سبوطة** (sobutat)
م . ع . سبط سبوطاً و سبوطة و
سباطة . مر . سباطة .

سبوع (sobu') ا . ع . هفته واسبوع.

سبوعاً (sobuan) ا . ع . هفت بار .
یق : طاف بالبیت سبوعاً.

سبوغ (sobuq) م . ع . سبغ الشیء
سبوغاً (ازباب نصر) : دراز شد آنچیز بسوی
زمین . و سبغت النعمة : تمام و فراخ شد
نعمت . و سبغ لبلده : مایل شد بسوی
شهر خود ورسید آنرا .

سبول (sobul) ع . ج . سبیل .

سبولة (sabulat) و (sobulat) ا . ع.
خوشه وخوشهٔ پر از دانه .

سبه (sabah) و (sabh) م . ع . رفتن
عقل از پیری (والفعل من سمع) . یق : سبه
سبهاً و سبهاً (مجهولا) : خرف گردید.

سبه (sabeh) ص . ع . رجل سبه :
مرد متکبر .

سبهلل (sabahlal) اوص . ع . بی کار
و معطل . و جاءنا سبهللا یعنی آمد مارا
بی سلاح و بی هیچ چیز دیگر و یامتکبرانه و
بی پروایانه آمد و یا آمد نه برای کار دنیا و
نه برای کار آخرت . الحدیث : لاکره ان
اری احدکم سبهللا . و قولهم :
الضلال بن سبهلل : چیز باطل.

سبی (saby) ا . ع . برده . و غریب
وطن . ج : سبی (sobiyy) . و زنان بدانجهة
که اسیر میکنند دلها را و یاخودشان برده و
اسیرمیگردند ولایقال ذلك للرجال .

سبی (saby) ص . ع . قوم سبی :
گروه اسیر شده (وصف بالمصدر) .

سبی (saby) م . ع . سبی سبیاً و
سباء . مر . سباء .

سبیء (sabi') ا . ع . سبیء الحیة :
پوست مار .

سبی (sabiyy) ا . ع . برده (یستوی فیه
المذکر و المؤنث) . ج : سبایا . و چوبیکه
آنرا توجه ازجائی بجائی برد . و پوست مار
که برافگند او را .

سبی (sobiyy) ا . ع . ج . سبی (saby) .

سبیب (sabib) ا . ع . همدشنام مرد . و
موی دم . وموی پیشانی . و فش اسب . ویك
دسته موی وگیسو . ج : سبائب . ومنه :
سبائبه تجول علی صدره .

سبیبة (sabibat) ا . ع . جامهٔ کتان تنك .
ج : سبائب . ویکدسته موی . وانبوهی درختان
عضاة .

سبیبی (sebbibā) م . ع . سبه سباً و
سبیبی . مر . سب .

سبیئة (sabeat) ا . ع . می .

سبیة (sabiyyat) اوص . ع . زن برده .
ج : سبایا . و می که ازشهری بشهری برند.
و مروارید که غواص بر آورده باشد . و نام
دیگی .

سبیج (sabij) ا . ع . پیراهن بی آستین .
وشاما کچه . و جامهٔ از پشم سیاه .

سبیجة (sabijat) ا . ع . گلیم سیاه و
شاما کچه .

سبیخ (sabix) ا . ع . قطعه ای از پنبهٔ
پهن کرده که دارو برآن پاشند . و پر افتادهٔ
از مرغان . و باغندهٔ پیچیدهٔ از پنبهٔ زده شده
واز پشم و جز آن . و خواب سخت . ج :
سبائخ .

سبیخة (sabixat) ا . ع . یك نوالهٔ ازپنبهٔ
زده شدهٔ باغنده . وخواب سخت . ج : سبائخ.

سبیر (sebir) ا . پ . مملکت وسیعی در
شمال آسیا واقع درمابین جبال اورال واقیانوس
پاسیفیك وپایتخت آن سابقاً شهر توبولسك بودواین
مملکت که بیشتر سطح آن از مردابهای منجمد
وجنگلهای بزرگ پوشیده شده غیر مسکون و
غیر مزروع است ومعدن طلا ونقره ومس و
وپلاتین در کوههای آن فراوان می باشد .

سبیطر (sabaytar) اوص . ع . دراز .
ومرغی نیك دراز گردن که پیوسته در آب باشد
وماهی گیرد .

سبیع (sabi') ا . ع . هفت یك . ونام پدر
بطنی ازتازیان .

سبیکة (sabikat) ا . ع . پارهٔ نقرهٔ
گداخته ومانندآن . ج : سبائك . ونام مردی.

سبیکه (sabike) ا . پ . ـ مأخوذ از
تازی ـ قطعه‌ای ازطلا ویا نقرهٔ گداخته و در
قالب ریخته . و شمش وشوشهٔ طلاونقره . و
سیمین سبیکه : خفچهٔ نقره .

سبیل (sabil) ا . ع . راه . و راه روشن و
گاه مؤنث آید . ج : سبل وسبول . و راه
میانه . وراه راست . قوله تعالی : و علی
الله قصد السبیل . وقصد . ومذهب .
وحرمت . ومخرج . و آنچه بدان بر دیگری
پیوندند . وسبب . قوله تعالی : و یا لیتنی
اتخذت مع الرسول سبیلا ای سبباً و
وصلة . و سبیل الله : قتال با کافران در
راه خدای . وهرچیز خیر که برآن امر وارد
شده . و ابن السبیل : پسرراه یعنی آینده و
رونده . و مسافری که ازجهت مردن ویاماندن
ستور ویا بیمار شدن آن در راه مانده باشد .

سبیل (sebil) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ
بروت و شارب و درز و موهائی که بر پشت
لب پائین روئیده اند . وموهائی که براطراف

لبهای گربه ودیگر حیوانات درآمده اند . وراه وطریق . و وقف. وآب و شربتی که در راه خدا وقف کنند . و **سبیل کردن :** آماده کردن وترتیب دادن و منظم کردن . و در راه خدای خیرات نمودن . و **سبیل الله :** خیرات در راه خدای .

سبیلان (sabilâne) ا . ع . بصیغهٔ تثنیه قبل ودبر وقضیب.

سبیلة (sabilat) ا.ع. راه وراه‌روشن .

سبیوش (sebyuc) ا.پ. اسپرزه وتخم اسپغول و برزقطونا .

سبیئی (sabi') ا . ع. پوست مار که براڤگند اورا .

سبیئة (sabiat) ا.ع.می . وزن برده .

سپا (sepâ) اوص.پ.سه‌پایه. وهرچیزی که دارای سه‌پایه باشد .

سپار (sepâr) ا.پ. چرخی که بدان آب انگور گیرند . وناو بزرگی که درآن انگور ریخته باپا لگد کنند .

سپار (sepâr) ص.پ. سپارنده وسفارش کننده و تفویض کننده و در این معنی همیشه مرکب باموصوف استعمال میشود .

سپار (sepâr) و (sopâr) ا.پ.اسباب ولوازم زندگانی وآلات وادوات خانه.وهر نوع ظرفی و بخصوص ظرفی که در آن انگور ریخته ازجائی بجائی برند .

سپار (sopâr) ا . پ . قلبه و آهن جفت یعنی آهنی که‌بدان زمین‌را شیار کنند .

سپاردن (sepârdan)و(sopârdan) فم. پ . تسلیم‌کردن .

سپارده (sepârde) ص.پ. سپرده شده ومحول شده .

سپارش (sepârec) پ.م‌ح. سپاردن . وا. سفارش .وتعریف‌وتوصیف . وتفویض. وفرمان . وامانت . و شفاعت وتوسط . و **سپارش کردن :** سپردن وتسلیم کردن . وفرمودن وحکم نمودن . و تفویض کردن .

سپارنده (sepârande) ا.پ. غدر‌کننده و خائن .

سپاروك (sapâruk) ا.پ. کبوتروحمام.

سپاره (sapâre) ا.پ. سنگ فسان .

سپاره (sepâre) ا.پ.سی‌پاره ویك‌جزو ازسی‌جزوقرآن‌مجید درصورتیکه هریك‌جزو را جداگانه جلدکرده باشند .

سپاری (sepâri) ا.پ. ساقهٔ غله یعنی جزء میان کاواك علف غله که خوشه بدان پیوسته.وخوشهٔ جو وگندم .

سپاری (sopâri) ا.پ. فوفل .

سپاریدن (sepâridan) فم پ.فرستادن وروانه کردن . وسفارش کردن . و سپردن و محول کردن . و فرمان دادن . وپرداختن.و تمام کردن وانجام دادن مسافرت را .

سپاس (sepâs) ا.پ. ستایش.وتعریف‌و توصیف . و حمد و ثنا . و شکر نعمت و لطف وشفقت ومرحمت وعنایت.وقبول . و منت . ودعا ونماز وعبادت .

سپاسدار (sepâs-dâr) ص.پ.مقبول. وشا کر وشکر گزار وحق شناس .

سپاسداری (sepâs-dâri) ا.پ. شکر گزاری وشکر نعمت وحق شناسی . و**سپاس داری کردن :** شکر نعمت بجای‌آوردن .

سپاسگذار (sepâs-gozâr) ص. پ . شکر گزار وشا کر نعمت .

سپاسگذاری (sepâs-gozâri) ا.پ. شکر نعمت .

سپاسه (sepâse) ا.پ. شکروشکرنعمت. ولطف وملاطفت . ورحم ومروت . و منت برکسی . وممنونیت .

سپاسی (sepâsi) ا . پ . گدا و گدائی کننده .

سپاسیان (sepâsiyân) ا . پ . امتان وپیروان اولین پیغمبر ایرانیان یعنی مه‌آباد . و ج . سپاسی .

سپاسیدن (sepâsidan) فم.پ. شکر نعمتهای خدا کردن . و استدعای اعانت و دستگیری نمودن ودرخواست عنایت و مهربانی کردن .

سپاغ (sepâq) ا.پ. خانهٔ دهاتی که از نی وسفاری پوشیده شده باشد . وگوشتی که بانان خورند .

سپاناج (sepânâj) و **سپاناخ** (sepânâx) ا.پ. اسفناج

سپاوه (sepâve) ا.پ. فروشکوه وشأن وشوکت وقدرت وتوانائی .

سپاه (sepâh) و (sopâh) ا.پ. لشکر وعسکر وقشون وجیش ومردمان‌جنگی وگروهی که در تحت نظم و قانون برای جنگ و دفع دشمن حاضر ومهیاشده‌اند .ولشکر سواره. و لشکر پیاده . و **سپاه‌شدن :** مجتمع شدن. وجمع گشتن. و**سپاه کردن :** روانه‌کردن برای جنگ . و **پادشاه انجم سپاه** یعنی پادشاهی که عقل وفراست مطیع وفرمانبردار اوست .

سپاهان (sepâhân) ا. پ. اصفهان ونوائی ازموسیقی. و ج . سپاه .

سپاه‌دار (sepâh-dâr) و**سپاه‌سالار** (sepâh-sâlâr) و**سپاه کش** (sepâh-kac) ا. پ. امیر وسالار سپاه ولشکر .

سپاه‌گری (sepâh-gari) ا.پ.شغل وپیشه آراستن سپاه .

سپاهی (sepâhi) اوص. پ. لشکری وجیشی . ومنسوب بسپاه . و فارس وسوار ولشکری سوار.واجاره داری که لشکر باشد. ورئیس قریه و یا ده که لشکری و از اهل سپاه باشد .

سپاهی (sepāhi) ا. پ. یکنفر سپاه.
سپاهیان (sepāhiyān) پ.ج سپاهی.
سپایه (se-pâye) ا. پ. هر چیزی که دارای سه پایه باشد. واسب سپاهی. **وسپایهٔ هوائی**: ستاره‌های نسرطائر.
سپتاك (septāk) ا. پ. سفید آب که نقاشان بکار برند وزنان برروی مالند.
سپتامبر (septâmbr) ا. پ. نام ماه نهم ازسال فرنگان.
سپتان (septân) ا. پ. اصل السوس وریشهٔ شیرین بیان.
سپختن (sopoxtan) فم.پ. فروبردن میخ بردیوار و یا زمین. وسپوختن وخستن باکاردوجز آن.
سپد (sapd) ا. پ. نام کوهی که در آن فرود پسر سیاوش کشته شد.
سپد (sapad) ا. پ. سبد و زنبیل. و دانه. وگیاه. وکم واندك.
سپد (sepad) ا. پ. زمین وارض. و نام فرشتهٔ موکل زمین. ونام ماه دوازدهم از ماههای شمسی. و نام روز پنجم ازهرماه شمسی. واسپند.
سپدچین (sapad-çin) ا.پ. پساچین وانگورهائی که پس از انگور چینی بر درخت باقی مانده باشد.
سپددار (sapad-dâr) ا.پ. بردارنده وحمل کنندهٔ سبد.
سپدگر (sapad-gar) ا. پ. سازندهٔ سبد.
سپر (separ) ا. پ. جنه وترس وآلتی مخصوص بدفع سلاح معمول‌پیشینیان.و پناه وهرآلت دفاعی. **وسپر آسیا**: سه بادبان آن. **وسپر آتشین**: آفتاب. **وسپرسیاه**: آفتاب. **وسپرشنگرفی**: آفتاب. **وسپر گاو**: سپری که ازپوست گاومیش سازند.

وسپر افگندن: هزیمت کردن وگریختن. و مغلوب شدن. وتنزل نمودن. و عاجز شدن وتسلیم شدن. وننگ وعار داشتن. و **سپر انداختن**: تنزل کردن. و فروتنی نمودن. وعاجز شدن. وننگ و عار داشتن وتسلیم شدن. وغروب‌کردن. **وسپر برآب افگندن**: زبون‌شدن وفروتنی‌کردن و ترك ننگ و ناموس نمودن.
سپر (separ) ص. پ. رونده و پایمال کننده. وپایمال شده.
سپرانداز (separ-andâz) ص.پ. آنکه درمقابل حریف سپر می اندازد و تسلیم وی میگردد.
سپرانیدن (seporânidan) فم. پ. پایمال شدن کنانیدن وپایمان شدن فرمودن. و اجازه دادن.
سپرجی (separji) ا. پ. عیش و عشرت وسرور وشادی.
سپرد (sepord) و (sopord) ا. پ. امانت واعتماد. وذمه. وحفظونگاهداشت. وگوشه نشینی. وتنهائی. و قناعت. وتحمل و شکیبائی و صبر بسیار. و تواضع وفروتنی و خضوع.ومداومت بررفتار وسلوك عادلانه. و پایمال‌شده. وماندگی‌وخستگی ازمسافرت. و اتمام خوانندگی وسازندگی.
سپرداده (separ-dâde) ا. پ. بسباسه و پوست جوز.
سپردار (separ-dâr) ا.پ. بردارندهٔ سپر وکسی که باخود سپر بردارد.
سپرداری (separ-dâri) ا. پ. حمایت. وپشتی و پناه. **وسپرداری کردن**: حمایت کردن.
سپردرك (separderek) **وسپردك** (sapardak) ا.پ. دستارچه‌وعمامهٔ‌کوچك.
سپردگی (sepordagi) ا. پ. پایمالی و کوفتگی در زیر پای. وسپارش.

سپردن (separdan) ف م. پ. پیچیدن و لفافه کردن و باهم پیچیدن.
سپردن (separdan) و (sapardan) ف ل و م. پ. طی کردن و راه رفتن و سیر کردن.
سپردن (sepordan) فلوم. پ. در نزدکسی چیزی امانت گذاشتن. وتسلیم‌کردن و امانت دادن. وسپارش کردن. وغدرکردن. واعانت کردن. و باعث رسیدن شدن وآمدن فرمودن. وتنها نشستن‌وگوشه‌نشین شدن. و قناعت کردن. و بالا نهادن. و متواضع و فروتن شدن. وخشنود شدن. وتوکل‌نمودن و پایمال کردن و پایمال شدن. **و برخاك سپردن**: دفن کردن.
سپردنی (sepordani) ص. پ. تفویض شدنی و هرچیز که لایق‌امانت باشد.
سپرده (saparde) و (separde) ص. پ. طی کرده و راه رفته. و پایمال گردیده‌و بپای کوفته شده. و تاه شده و پیچیده شده.
سپرده (seporde) ا. پ. امانت. و تسلیم.
سپرز (soporz) ا. پ. طحال و یکی از احشا که واقع است ماین معده و اضلاع غلط.
سپرزرنگ (soporz-rang) ص.پ. هرچیز که برنگ سپرز باشد.
سپرش (separec) پ. م ح. سپریدن. وا. دامن و کنار. و رومال و دستمال. و نقاب وحجاب.
سپرغم (separqam) و (sepraqam) ا. پ. ریحان وعموم گلها وریاحین.
سپرك (separak) و (seprak) ا.پ. زریر و گیاهی‌زرد که‌بدان جامه رنگ کنند.
سپرك (separak) ا. پ. سپرکوچك.

و سرخجه و حصبه .

سپرکش (separ-kac) ا . پ . سپردار .

سپرگه (separge) م ف . پ . سپری .

سپرگی (separagi) و (sapragi) ا . پ . درد و رنج ومحنت وسختی .

سپرلوس (separlus) ا . پ . قصر پادشاهان .

سپرم (sepram) و (separam) ا . پ . ریحان و سپرغم . وهمیشه جوان .

سپرنگ (separang) ا . پ . اسفرنگ که قریه‌ایست در نزدیکی سمرقند .

سپرور (separ-var) ا . پ . سپردار و آنکه سپر برمیدارد .

سپره (sepre) ا . پ . زاج .

سپره (separe) ا . پ . قسمی ازلعب وبازی .

سپرهم (separham) ا . پ . سپرغم وریحان .

سپری (separi) ص و م ف . پ . هر چیز بآخر رسیده و منتهی گشته وتمام شده‌و انجام داده شده . و پایمال گشته ودرزیرپای کوفته شده . و ناپدید و معدوم . و کامل و تمام و درست . و گیاهی که نمو تخم آن بانجام رسیده باشد . وتیر تخمار یعنی تیری که بجای پیکان چوب و یا استخوان پهن ویا آهن پهن بدان نصب کرده باشند . و **سپری شدن** : منقضی شدن و پرداخته شدن وتمام شدن . وخالی‌شدن . وناپدید ومعدوم شدن . و **سپری کردن** : خالی کردن . و**سپری گردانیدن** : تمام‌کردن وختم‌کردن وناپدید گردانیدن . وویران‌کردن . ومعدوم گردانیدن .

سپریدن (separidan) ف م . پ . تمام کردن و بانجام رسانیدن .

سپریس (sepris) ا . پ . میدان و میدان اسب دوانی و اسپریس .

سپریغ (sapriq) ا . پ . خوشهٔ انگوربسیار دانه . وخوشهٔ خرمای بسیاردانه . وراه راست .

سپریغ (sapriq) و (sopariq) ا . پ . خوشه‌های گندم بخصوص خوشه‌هائی که پس از درو باقی میمانند وخوشهٔ انگور بسیار دانه‌ای که دانه‌های آن تازه نمو کرده ودرشت نشده وهنوز سخت باشند .

سپریگ (seprig) ا . پ . یونجه . و چوب زردی که بدان جامه رنگ کنند .

سپزگی (sepazgi) ا . پ . غم و اندوه ورنج ودرد .

سپس (sapos) ا . پ . سبوس .

سپس (sepas) ا . پ . کون و مقعد و نشستگاه و خلف .

سپس (sepas) م ف . پ . بعد ومن بعد . ودر پس ودر عقب ودرخلف و در آخر و از آخر و از پی ودرپی . ونیز سپس : کلمهٔ ارتباط بمعنی پس وپستر . و **زان‌سپس** : یعنی پس‌از آن وبعداز آن ومن‌بعد . و **زین سپس** یعنی پس‌از این وبعد ازاین .

سپس (sopos) ا . پ . شپش . و **سپس جستن** : شپش پیدا کردن وگرفتن . و**بیضهٔ سپس** : رشك .

سپسار (sepsâr) ا . پ . دلال وسمسار . وزنی که درزناشوئی میانجی گری میکند .

سپسارفتن (sepsâ-raftan) فل وم . پ . گریختن وفرارکردن . وپشت دادن .

سپسایگی (sepasâ-yagi) ا . پ . رجعت‌و بازگشت و حرکت قهقری . و **سپسایگی رفتن** : پشت دادن و فرار کردن و بقهقری برگشتن .

سپست (sapest) ا . پ . گند و بوی بد وبوی ناخوش . وهرچیزناپاك وپلیدوچرکین . وهرچیز که بوی بد کند . وهرگیاه فربه‌کنندهٔ ستور خصوصاً یونجه .

سپست (sopost) ا . پ . یونجه . وظروف مسین وبرنجین بدبوی . وهرچیز نا مطبوع و بوی بد گرفته وبوناك مانند بوی ماهی وجامهٔ نم گرفته . وبوی قیر .

سپستان (sepestân) ا . پ . دبق ومیوه‌ای بقدر آلوی کوچکی وداری شیره‌ای لزج که در داروهای صدری داخل میکنند و از محصولات گرمسیری .

سپستر (sepas-tar) م ف . پ . پستر و عقبتر و دورتر .

سپست‌زار (sapest-zâr) و (sopost-zâr) ا . پ . یونجه زار وزمینی که درآن یونجه کاشته باشند .

سپسته (sapeste) ص . پ . گندیده‌بوی ومتعفن .

سپس‌جستگی (sopos-jostagi) ا . پ . جستن شپش .

سپس‌رفتگی (sepas-raftagi) ا . پ . برگشتگی . و**سپس رفتگی بینی** : برگشتگی بینی .

سپس‌رو (sepas-rav) ا . پ . پیرو . و پس‌رو . ومرید .

سپسین (sepasin) ص . پ . پسترین و عقبترین .

سپش (sepoc) ا . پ . تخم اسپغول و اسپرزه .

سپشه (sapoce) ا . پ . عدس . وشپشه .

سپغ (sapaq) ص . پ . خوبروی و جمیل وزیبا . وپاك وصاف . وخانه ای که دارای دریچه های شیشه‌ای باشد ویامنقش از صورتها وشکلها بود . ونان ویا کماج برشته شدهٔ بروی اخگر ویا درزیر خاکستر .

سپغ (sopoq) ا . پ . بام وسقف خانه . و شاخ عسل . ونی وقصب .

سپك (sepk) ا . پ . زردی که بر روی غله زار نشیند ودانه هارا فاسد کند .

سپکاد (sepkâd) ا . پ . چکاد و میان سر و بالای پیشانی . وسر کوه وقلهٔ کوه . و سبکاد .

سپل (sapal) ا. پ. سم شتر وفیل و شغل.

سپنتامینو (sepantā-maynu) ا. پ. بلغت اوستا فزایندهٔ آبادی ویزدان وروح منعم ونیکو کار.

سپنج (sepanj) ا. پ. خانهٔ عاریتی و خانه ای که پیش‌از چند روز در آن اقامت نکنند وبدین جهة دنیارا سپنج گویند. وخانه‌ای که در سرغله‌زار وفالیزازچوب وعلف‌سازند. ومهمان. وبیگانه‌واجنبی. وهرچیز بسهولت فرسوده. و هرچیز فانی وناپایدار. وهرچیز عاریتی وبوام گرفته. وهرجائی که آب وگیاه فراوان داشته باشد. وعدد پانزده. و**سپنج کعبتین**: سی مهرهٔ بازی نرد.

سپنجاب (sepanjāb) ا.پ. نام‌ولایتی.

سپنج‌خانه (sepanj-xāne) ا.پ. خانهٔ عاریتی ودنیا.

سپنجی (sepanji) ص. پ. عاریتی و عارضی وناپایدار وفانی.

سپند (sepand) ا.پ. اسفند وحرمل و تخم گیاهی کەجهة چشم زخم دودمی کنند. ونام کوهی.

سپندار (sepandār) ا.پ. اسپندار و بودن‌آفتاب دربرج حوت. و نام‌پسرگشتاسب.

سپندارمذ (sepandār-moz) ا.پ. اسپندارمذ و ماه دوازدهم از سال شمسی و روز پنجم ازهرماه‌شمسی. و زمین. وفرشتهٔ موکل برزمین که درختها وجنگلها ومصالح ماه اسفندارمذ بدو تعلق دارد.

سپندآسا (sepand-āsā) ص.پ. تیزو چالاک وجلد وشتاب.

سپندان (sapandān) و (sepandān) ا.پ. تخم‌اسفند وتخم خردل. و**سپندان تلخ**: تخمی تلخ مریک نوع گیاهی و حب الرشاد. و تخم تره تیزک. و **سپندان خرد**: تخم خردل. و **سپندان‌سرخ**: تخم تره تیزک. و **سپندان گنده**: تخم سداب.

سپندسوز (sepand-suz) ا. پ. کسی که اسپند دود می کند.

سپندوز (sepanduz) ا.پ. بادریسه و کماچهٔ خیمه یعنی تخته ای گرد ومیان سوراخ که برستون خیمه نصب کنند.

سپندین (sepandin) ا.پ. تخم‌اسپند وتخم خردل.

سپنگور (sapangur) ا. پ. انگور سگ و عنب الثعلب.

سپوخ (sepux) ا.پ. نوک‌وسوراخ. وپیکان. ومهمیز.

سپوخ (sopux) ا.پ. کدین گازران.

سپوختن (sepuxtan) و (sapuxtan) فم.پ. خلانیدن. وسفتن وسوراخ کردن. ومهمیز زدن. ونشاندن وفروکردن. وچیزی را بعنف وزور درچیزدیگرفروبردن. وبیرون کشیدن چیزی را از میان چیز دیگر. وپائین افگندن وبرزمین افگندن. وباعث درسوراخ افتادن شدن. و **برسپوختن**: بسختی‌بیرون کشیدن. و **درسپوختن**: بزوروفروکردن.

سپوخته (sepuxte) و(sapuxte)ص. پ.بزور فرو برده وخلانیده. ومهمیز زده. وبرآورده وبیرون کشیده. و سوراخ کرده.

سپوز (sepuz) ا.پ. برآوردگی وبیرون کشیدگی. ودرج وادخال. ومهمیز.

سپوز (sepuz) ص.پ. سپوزنده وخلاننده ودرج کننده وهمیشه بطور ترکیب استعمال میشود.

سپوزگار (sepuz-gār) ص پ. سست وکاهل. وکسی که کاری را تأخیر کند و باز پس اندازد.

سپوزیدن (sopuzidan) فم.پ. فرو بردن وخلانیدن ودرج کردن و داخل کردن. وبرآوردن. و تأخیر کردن درکار و باز پس انداختن و سپوختن.

سپوس (sapus) و (sopus) ا. پ. سبوس.

سپوسا (sapusā) و**سپوسوا** (sapus-vā) ا. پ. نوعی از آش.

سپوسک (sapusak) ا. پ. نوعی از آش. وسبوسه.

سپه (sepah) و (sopah) ا.پ. سپاه ولشکر و عسکر و قشون وخیل. وسواره.

سپهابد (sepahā-bad) ا.پ. فرمانفرما وسردار سپاه.

سپه‌آرای (sepah-ārāy) ص. پ. کسی که صف آرائی میکند سپاه را.

سپهبد (sepah-bod) و **سپهبده** (sepah-bode) ا. پ. پادشاه. و سالار وسردار. وخداوند وصاحب لشکر وسپاه. ولقب پادشاهان طبرستان.

سپهبدان (sepah-bodān) ا. پ. نام پرده‌ای ازموسیقی.

سپهبره (sepah-bare) ا. پ. رئیس کمپانی. و رئیس طایفه. وخزانه دار.

سپهدار (sepah-dār) ا. پ. سردار وسالار وفرمانفرمای لشکر وسپاه.

سپهداری (sepah-dāri) ا.پ. فرمان فرمائی و حکمرانی سپاه و امارت لشکر.

سپهر (sepehr) ا.پ. افلاک. وآسمان وسما. وکرهٔ فلکی. وبخت وطالع. وجهان وگیتی. وروزگار. ودنیا. وزمان. و آفتاب. و **سپهر آخشیجستان**: آسمان دنیا. و **سپهر اعظم و یا سپهر پوشیده**: فلک الافلاک. و **سپهر برین**: عرش و فلک نهم. و **سپهر بوقلمون**: آسمان باعتبار تنوع الوان وآثار. و**سپهردولابی**

و یاسپهر زنگاری : آسمان. و سپهر هشتم: فلك هشتم و فلك البروج .

سپهرار (sepehrâr) ا. پ. کرهٔ آتش که کرهٔ اثیر نیز گویند .

سپهر آستان (sepehr-âstân) ص . پ. ازالقاب پادشاهان بزرگ است یعنی پادشاهی که آستان وی مانند سپهراست.

سپهر آفرین (sepehr-âferin) ص . پ. ازصفات خدایتعالی جل شأنه .

سپهران (sepehrân) پ. ج. سپهر. و سپهران همانی: همهٔ افلاك كه عبارت از نه فلك باشد .

سپهر گون (sepehr-gun) ص. پ. کبود رنگ ولاجوردی .

سپهرم (sepahram) ا.پ. نام پهلوانی تورانی .

سپهره بند (sepehre-band) ا.پ. طلسم وجادو . وجادوگر.

سپهسالار (sepah-sâlâr) ا.پ. رئیس وفرمانده لشکر وسالار سپاه .

سپهسالاری (sepah-sâlâri) ا.پ. فرماندهی لشکر .

سپهکش (sepah-kaš) ا.پ. سرلشکر و سرتیپ .

سپی (sapi) و (sepi) ص. پ. سپید و ابیض .

سپیتاك (sapitâk) و (sepitâk) ا.پ. سفید آب که برروی مالند وسپید تاك .

سپیچه (sapiçe) و (sepiçe) و (sopiçe) ا. پ. پردهٔ مواجی که بر وی خم شراب و یا خم سرکه می بندد .

سپیخ (sapix) ا.پ. جای باش حیوانات سبع . وگریزگاه شکارچیان.

سپید (sapid) او ص. پ. ابیض وسفید وهرچیز که برنگ شیر ویا برنگ برف باشد. و هرچیز هویدا وآشکار . و تهی . و نام قلعه‌ای درهوران . و نام دیوی . ونام رود خانه‌ای . و **سپید آمدن** : ظاهر و آشکار شدن. و **سپید شدن**: آشکاروهویدا گشتن ومعروف ومعلوم شدن. و**سپیدشدن بخت**: روشن گشتن بخت . و**سپیدشدن چشم**: کور گردیدن . و **سپید شدن خون**: بی رحم وسخت دل شدن . و **سپید کردن** : آشکار و هویدا کردن . و **سپید کردن جامه** : شستن جامه . و **سپید کردن لب ودندان** : تبسم کردن . و **سپید کردن زبان** : فروتنی کردن . و **سپید کردن ابرو**: بسیار پیرشدن . و **سپید و سیاه** : روز وشب. ونیك وبد . وپارسی وتازی . وورومی وزنگی . وهمهٔ مخلوق .

سپیدا (sapidâ) ا. پ. سفیداب که باصطلاح کیمیا کربنات سرب گویند و گردی است سفید که درنقاشی بسیار استعمال میکنند وسمی است قوی و بیشتر مورث قولنجی می گردد موسوم بقولنج نقاشان .

سپیداب (sapid-âb) ا.پ . سپیدا.و نوعی ازطعام .

سپیداج (sapidâj) ا.پ. سپیدا .

سپیدار (sapidâr) و**سپیدال** (sapidâl) ا.پ. درختی بزرگ وبی‌بار ودارای چندین قسم . ونوعی ازدرخت بید .

سپیدان (sepidân) ا.پ . نام قلعه‌ای در فارس ازبناهای جمشید .

سپیدبا (sapid-bâ) ا.پ . ماست با و آش ماست .

سپید بالا (sapid-bâlâ) ا.پ . صبح کاذب .

سپید بام (sapid-bâm) ص. پ. سفید گون وسفید فام وسفید رنگ .

سپیدبر (sapid-bar) ا. پ. تابستان.

سپید برگ (sapid-barg) ا.پ . چغندر واسفناج .

سپیدپا (sapid-pâ) ص . پ . مبارك قدم و خجسته پی ضد سبز پا که نامبارك قدم باشد.

سپید پر (sapid-par) ا . پ . پشه و بق .

سپید پوست (sapid-pust) ا . پ . قلع و رصاص وجلبی .

سپید پوش (sapid-puš) ا . پ سپیدار .

سپید پهنا (sapid-pahnâ) ا . پ. صبح صادق .

سپید پی (sapid-pay) ص . پ . مبارك قدم وسپیدپا وخجسته .

سپید تاك (sapid-tâk) ا . پ . کرمةالبیضاء وخسرودارو وعبارت‌ازبوته‌ایست که میوه‌اش‌سرخ وشبیه بخوشهٔ انگور وباپوست آن دباغت کنند .

سپید جامگان (sapid-jâmagân) پ . ج . سپید جامه .

سپید جامه (sapid-jâme) ا . پ مردم آتش پرست .

سپید خار (sapid-xâr) ا . پ . باد آورد وشوکةالبیضاء .

سپید خوار (sapid-xâr) ا . پ . حیوانی که میخورد بدن مردگان‌را .

سپیددار (sapid-dâr) ا. پ. درخت بید . وسپیدار .

سپید دان (sapid-dân) ا . پ . خردل .

سپید دست (sapid-dast) ص . پ . جوانمرد وسخی وصاحب همت . و خجسته ومبارك ومیمون . وحضرت موسی .

سپید دم (sapid-dom) ا . پ . کبوتر سفید دم . و یکنوع گیاهی مانند بستان‌افروز .

سپیدرو (sapid-rav) ا . پ . باز شکاری خوب .

سپیدرو (sapid-ru) ص . پ . کامل ودرست . وخوب و نیك . وکسی که بلیاقت و شایستگی کار می‌کند . وجعل .

سپیدرود (sapid-rud) ا . پ . نام رودی که ازکنار رشت عبور کرده و بمرداب انزلی میریزد ودرمنجیل حاصل میشود ازتلاقی شاهرود و قزل ازن .

سپید روی (sapid-ruy) ا . پ . قلعی ورصاص ابیض .

سپید روی (sapid-ruy) ص . پ . روشن روی و سرخ روی و نیك روی . و نیك بخت .

سپید فام (sapid-fâm) ص . پ . سپید رنگ .

سپید کار (sapid-kâr) ص . پ . نیکوکار و صالح . ونیکو مدار . وجوانمرد و سخی . وریاکار . ومتملق .

سپید کاسه (sapid-kâse) ص.پ. جوانمرد وسخی ضد سیاه کاسه .

سپید گوی (sapid-guy) ص . پ . ساکت وبی‌حرف .

سپیدگی (sapidagi) ا . پ . بیاض و سفیدی . وسفیدآبی که زنان برروی‌مالند.

سپید مرد (sapid-mard) ا . پ . رستنی مانند بستان افروز که ساق آن سپید و برگش سبز بود .

سپیدمو (sapid-mov)(sapid-mu) ص . پ . کسی که موهای‌وی‌خاکستری رنگ‌باشد .

سپید موئی (sapid-mui) ا . پ . خاکستری رنگی مو .

سپید مهره (sapid-mohre) ا . پ . یکنوع صدف کوچکی که هنگام بازی ورزم درآن بدمند و مانند بوق وشیپور صدا کند . و هرنوع صدف کوچکی .

سپید نامه (sapid-nâme) ا . پ . آنچه دلالت کندبرنیکی ورستگاری وپرهیزگاری شخص ضد سیاه نامه .

سپیدوا (sapid-vâ) ا . پ . سپیدبا و آش ماست .

سپیده (sapide) ا.پ. بیاض‌وسفیدی. وسفیدهٔ چشم . و سفیدهٔ تخم مرغ . و پهنای روشنی صبح صادق . و **سپیدهٔ زنان :** سفیدآبی که زنان بر روی مالند .

سپیده‌بالا (sapide-bâlâ) و **سپیده بالائی** (sapide-bâlâi) ا . پ . صبح کاذب .

سپیده‌پهنائی (sapide-pahnâi) ا . پ . صبح صادق .

سپیده‌دم (sapide - dam) ا . پ . سحر گاه وصبح .

سپیده دم (sapide-dom) ا . پ . گیاهی مانند بستان افروز که‌سپید دم نیزگویند.

سپیده دمان (sapide-damân) و **سپیده‌صبح** (sapide-sobh) ا . پ . صبح .

سپیدی (sapidi) ا.پ. سفیدی‌وبیاض. وپاکی. وشفافی وزلالی. ومادهٔ سفیدی که‌از حیوان ماده خارج میشود هنگامی که آرزوی نررا میکند . و **سپیدی‌خایهٔ‌مرغ :** سفیدهٔ تخم مرغ . و **سپیدی‌زدن :** سپیدشدن .

سپی‌دیو (sapi-div) ا.پ . دیو سفید که رستم وی‌را کشت .

سپیرك (sapirak) ا.پ . جانوری سرخ رنگ وپردار که در حمام وجای نمناك یافت گردد .

سپیرو (sapiru) ا.پ. سپیرك .

سپیل (sapil) ا.پ. صفیر وآواز ونوای مرغان .

سپیوش (sepivoc) ا. پ . اسفرزه و تخم اسپغول .

ست (satt) ا.ع. سخن زشت . و عیب.

ست (sett) ا.ع.شش ودرمؤنث استعمال شود . یق : **ستة‌رجال** و **ست نسوة** . وقولهم : **لست‌خلون من‌شهر کذا** ای ست لیلة .

ستا (satâ) ا.پ. تفسیرکتاب‌زند .

ستا (satâ)ا.ع. تارجامه وسدی. ونیکوئی وملاطفت واحسان .

ستا (setâ) ا.پ. ستایش‌وثنا ودعا . و شکر نعمت . و نوعی از چادر و شامیانه و سایبان . و یکنوع سازی که آنرا سه تار نیز گویند . وسه چندوسه تا وسه‌لا. و سه بازی نرد. وسه پیالهٔ‌ازشراب‌که بموجب‌قرارداد حکما هرنهار باید خورد تا معده را بشوید و پاك کند وآنرا ثلاثهٔ غساله نیزگویند . ونام لحنی از موسیقی .

ستا (setâ) ص . پ . ستایش کننده و ستاینده وتملق کننده‌ودراینصورت‌همیشه‌مرکب با موصوف استعمال میشود مانند**خودستا:** کسی که خودرا می‌ستاید و از خود تعریف و تمجید می کند .

ستا (sotâ) ا.پ. تفسیر کتاب زند .

ستاء (setâ') م . ع . **ساتاه مساتاة** و ستاء . مر . مساتاة .

ستابه (setâbe) ا.پ . فریب و مکر و حیله وستاوه.

ستاخ (setâx) ا.پ. شاخهٔ درخت نوچه ونازك که ازشاخهٔ دیگر بجهد . وشاخه‌ای که برشاخ دیگر پیچد .

ستادن (satâdan) فم.پ . گرفتن و

ستاندن . وحمل کردن وبردن .

ستادن (setâdan) ف.ل.م.پ. ایستادن. وگرفتن چیزی . وبردن . وتوقف کردن .

ستاده (setâde) ص . پ . گرفته و دریافت شده. ونهاده شده ونصب شده .وبرپا شده وایستاده. وامانت نهاده شده.

ستاده (setâde) ا.پ. خیمه وچادر.

ستاذاب (setâz-âb) ا. پ. صعود آب و جستن آب. وتقطیر آب.

ستار (satâr) ا.پ . ستاره وکوکب. و پشه دان وخیمه‌ای کـه ازپارچهٔ بسیار نازك سازند وجهة منع از ایذای مگس و پشه برپا کرده درآن راحت کنند .

ستار (setâr) ا.پ . یکنوع سازی کوچکتر ازتار که دارای سه‌سیم‌است. وستارهٔ طالع . وبمعنی فلان و بهمان نیز میاشد .

ستار (setâr) ا.ع. پرده . ج : ستر . ونام کوهی . ونام چند پشته .

ستار (sattâr) اوص. ع. بسیار پوشنده. ویکی ازنامهای باریتعالی. **وستار العیوب:** خداوند تبارك وتعالی کـه می‌پوشاند عیبهای بندگان خودرا .

ستارباز (setâr-bâz) ا.پ . سازنده ونوازندهٔ ستار .

ستارة (setârat) ا.ع. پوشش.وپرده. ج. ستائر . وپوست بالای ناخن.

ستارچه (setâr-çe) ا. پ . ستارهٔ کوچك . واخگر.

ستارگان (setâragân) پ . ج . ستاره .

ستاره (satâre) ا . پ . پشه دان و ستار ونوعی از شامیانه و سایبان . وکوکب و ستاره . و افزاری که باعانت آن خطهای صاف وراست وجدول می کشند .

ستاره (setâre) ا . پ . کوکب و همهٔ اجسام سماوی که درفضای آسمان متحرك اند وعموماً همهٔ آنهارا جز آفتاب و ماه باین اسم می‌نامند . و اختر وکوکب طالع در زایچهٔ ولادت . و بخت وطالع. وسعادت و اقبال . و اخگر و پارهٔ آتش . و خط کش و افزاری که بدان خطهای صاف وراست و جدول می‌کشند . و شکل وطرح وطرز . و نوعی ازتار که دارای سه‌سیم است . وبازی سیوم نرد . ونوعی از آتشبازی . ونوعی از شامیانه و سایبان . ورایت وعلم . ودرگاه و آستانهٔ در . وجیوه و زیبق . و نام شهری در هندوستان . **وستارهٔ بام :** ستارهٔ صبح. **و ستارهٔ دمدار** و یا **ستارهٔ دنباله دار :** ذو ذنب و کومت (komet) . و **ستارهٔ زمین:** طلق.و **ستارهٔ قلندران:** آفتاب . و **ستاره شمردن :** بیدار بودن وشب زنده دار بودن .

ستاره پیشانی (setâre-picâni)ص. پ . اسبی که در پیشانی دارای علامت بود و آنرا از معایب اسب شمارند .

ستاره چشم (satâre-çacm) ص . پ . آنکه چشمهای وی مانند ستاره باشد. و ازالقاب پادشاهان است .

ستاره دان (setâre-dân)ا.پ. منجم وستاره شناس .

ستاره دندان (setâre-dandân)ص. پ. معشوقه‌ای که دندانهای وی مانندستاره بود.

ستاره سوختگی (setâre-suxtagi) ا.پ . بدبختی .

ستاره سوخته (setâre-suxte) ص. پ. بدبخت .

ستاره شمر (setâre-comor) ا.پ . منجم .

ستاره شناس (setâre-cenâs) ا.پ. منجم.

ستاری (sattâri) ا.پ . مأخوذ از تازی . پرده پوشی وعفو واغماض .

ستازن (satâ-zan) ا . پ . نوازندهٔ ستار .

ستاشتن (setâctan) و **ستاشدن** (setâcdan) فم.پ. گرفتن . وربودن . وبزور گرفتن .

ستاغ (setâq) اوص.پ. عقیم و بی‌بر وسترون‌ونازا . واسب وکره اسب‌شیرخواره. و کره اسبی کههنوز زین برآن نگذاشته باشند. وشتر شیر دهنده . وشتر بسیار شیر . و شاخ وقرن . ودرخت گز . وسقط جنین و افتادن بچهٔ نارسیده از شکم . وسرین وکفل .

ستافند (setâfand) ا. پ . رواق و پیش خانه وتماشاگاه ومنظرخانه .

ستاك (setâk) ا . پ . شاخهٔ جوان نورستهٔ ازتنهٔ درخت. وشاخچهٔ نورستهٔ درخت تاك . وخردرخت جوان .

ستال (setâl) م.ع. **سائل مسائلة** و **ستالا** . مر. مسائلة .

ستالة (sotâlat) ا . ع . بلایه وردی از هرچیزی .

ستام (setâm) ا.پ. ساخت‌ویراق‌زین. ومیخ نعل اسب . وزنگله . وکوس. ونقاره. وزینت طلا ونقرهٔ‌یراق‌ورخت اسب . ودرگاه وآستان درخانه. و **ستام بر اسب نهادن:** آرایش کردن اسپ .

ستان (satân) ا.پ. آستان ودرگاه و کفش کن .

ستان (satân) ص.پ. ستاننده وگیرنده. وربایند . وهمیشه مرکب باموصوف استعمال میشود مانند **باج ستان :** کسی که باج و خراج ازرعیت میگیرد . **ودل ستان :** کسی که دل میرباید ومی برد . و **کشورستان:** لقب پادشاه فاتح .

ستان (setân) ا.پ. آستان ودرگاه و کفش کن .

ستان (setân) ص و م ف. پ. خفته و خوابیده . وپشت داده و برپشت خوابیده . و مستلقی . وبی صبر وبیطاقت. وضعیف و ناتوان وعاجز .و **ستان افگندن** : پشت انداختن بروی زمین کسی را . و **ستان خوابیدن** : پشت خوابیدن .

ستان (setân) پ . حرف اسمی که چون ملحق باسمی گردد معنی انبوهی وبسیاری بان میدهد مانند **گلستان** یعنی باغی که دارای گلهای بسیار بود و **نیستان** : زمین نی زار که انبوه از نی باشد .

ستانا (satânâ) ص . پ . گیرنده و ستاننده .

ستاندن (satândan) فم.پ. گرفتن. و زن گرفتن .

ستانده (satânde) ص پ. ربوده‌شده وبرده شده .

ستانند (satânand) ا. پ. بنائی که بروی ستون تکیه نموده برپا باشد .

ستانه (setâne) ا.پ. آستانه وکفش‌کن. واشك درخت رز . وجوانهٔ درخت . واشك چشم . وچشم زخم .

ستانیدن (satânidan) فم.پ.گرفتن وربودن .

ستاوند (satâvand) و (sotâvand) ا. پ . رواق و بالاخانه ای که پیش آن مانند ایوان گشوده بود . و صفهٔ بلند بزرگ . و صفه ای که سقف آنرا یك ستون برافراشته باشند .

ستاوه (satâve) و (setâve) ا. پ. مکر وحیله وفریب وخدعه .

ستاویز (satâviz) ا.پ. طرههای اطراف بام . و رواق وپیش خانه .

ستاویز (setâviz) ا.پ. محل خرید و فروش وبازار . وقنارهٔ قصابی . وکرسی قاضی.

ستاوین (satâvin) ا.پ. دکان قصابی . وجای ستون دار .

ستاه (setâh) ا.پ. کوکب وستاره . و نقره وسیم قلب و ناسره . و نام پرده ای از موسیقی .

ستاهی (sotâhiyy) ص . ع . کلان سرین . و آنکه سرین کلان دوست دارد.ج : ستهان .

ستائر (satâer) ع.ج. ستارة .

ستای (setây) ا.پ. ستا وستایش و دعا و ثنا .

ستایش (setâyec) پ. مح. ستائیدن . وا . دعا وثنا.وشکر نعمت.وتمجید ومدح و تحسین.وتشکر وشکر گزاری . و جلال . و حمد . ومعما ولغز . و **ستایش کردن** و یا **ستایش‌دادن** : خدارا حمد کردن و ستودن. وشکر نعمت بجای آوردن.

ستایشستان (setâyecestân) ا . پ. محل عبادت و مزگت .

ستایشگاه (setâyec-gâh) ا.پ.محل ستایش . وباصطلاح عروض شریطه و مخلص شعر . وبیتی که قصیده‌ویاقطعه ویا مثنوی‌بدان تمام شود . وگریزگاه شعرا در تغزل بمدح ممدوح وآنرا شاه بیت نیز گویند .

ستایشگر (setâyec-gar) ا.پ. ستایش کننده وعبادت کننده .

ستایشگری (setâyec-gari) ا . پ . حمد وعبادت ودعا .

ستاینده (setâyande) افا . پ . مدح کننده وتعریف نماینده ومداح‌وستایش کننده.

ستاییدن (setâyidan) فم.پ. تمجید کردن وحمد کردن‌وستایش کردن . ونامیدن. وآواز کردن .

ستب (satb) ا.ع. رفتاری فوق عنق .

ستبر (setabr) ا.پ. هنگفت‌و سطبر و غلیظ و کلفت و گنده ودرشت ولك .

ستبرنای (setabrnây) ا.پ . کلفتی و غلظت وگندگی ودرشتی‌وبزرگی اندازه ومقدار و قامت .

ستبری (setabri) ا.پ. گندگی‌وسطبری وغلظت‌وکلفتی. و**ستبری آواز** : گرفتگی آواز و درشتی آن .

ستة (settat) ا.ع.شش‌ودرمذکراستعمال میشود مانند**ستةرجال**. و**ستةضرورية**: هوا واکل و شرب و حرکت وسکون بدنی و حرکت وسکون نفسانی و خواب و بیداری و استفراغ واحتباس .

ستخر (setaxr) ا.پ. استخر وتالاب وآبگیر وحوض . ونام قلعه‌ای در فارس .

ستخسه (setaxse) ا . پ . غربال و پرویزن وهلهال‌وکم مانندی که بدان چیزیرا بیزند .

ستخوان (sotoxân) ا.پ . استخوان و عظم . وهستهٔ میوه .

ستخیز (satxiz) ا . پ . رستخیز و محشر و قیامت .

ستد (setad) ا.پ. اخذوقبض‌ودریافت. و **ستدودهد** : اخذ ورد . و وام‌گیرنده‌و پس دهنده .

ستدن (setadan) فم.پ. گرفتن واخذ کردن . وربودن . وبردن .

ستده (setade) ص. پ . گرفته واخذ شده . و نهاده‌ونصب شده . ودریافت‌شده .

ستر (satr) م.ع. **سترالشیئ‌یستره** (از باب نصر) : پوشانید آن چیزرا . و نیز ستر : باز داشتن از سؤال .

ستر (satr) ا. پ . مأخوذ‌از تازی ـ پرده وحجاب و نقاب و روپوش و پوشش .

وپوشیدگی . و ستر عورت : پوشیدگی عورت . و ستر کردن : پوشیدن و پنهان کردن . ونقاب وحجاب انداختن .

ستر (setr) ا‌ع‌. پرده . ج : ستوروأستار . وخوف وبیم . وشرم وحیا . وعقل . وکار.

ستر (satar) ا. پ. استر وقاطر وبغل.

ستر (satar) ا. ع. سپروترس. وجنه.

ستر (sotor) ا.پ. کارد وچاقو و استره و موسی.

ستر (sotor) ص. پ. سترنده وتراشنده. و موی‌ستر : سترندهٔ موی وسرتراش .

ستر (sotor) ع. ج. ستار .

سترب (setrab) ا. پ. این لفظرا در قدیم ابتدا اطلاق میکردند برسردارلشکر بحری و امیر البحر و بعد وزرای پادشاه بخصوص حکام ولایات را سترب مینامیدند و نوعاً هر سترب در ایالت سپردهٔ بخود دارای اقتدار مطلق بود و حکمش در همهٔ آن ایالت نافذ و قدرت داشت درجمع آوری سپاهی که جهة دفاع وحفظ ایالت متعلق بخود لازم باشد و درهمهٔ امور بلدی ولشکری مختار بود وپادشاه باوقدرتی میداد که میتوانست باایالات همسایه هرنوع که خواسته باشد رفتار کند و نیزمختار برجنگ وآشتی هردو بود ودرعهد دارای اول پورگشتاسب ازسلسلهٔ کیان مملکت ایران‌دارای بیست سترب نشین بود مانند فارس و ایلام (خوزستان) وبابل وآسیری (درقدیم مملکتی رامی گفتند که‌پایتخت آن شهرنینوابوده) و مزوپوتامی (جز) وسوریه ومصر وجزایربحرالروم وآسیای صغیر ومدی (مملکتی بود پایتخت آن شهر اکباتان) وارمنستان وآری (مملکتی بود در قدیم که شامل میشد خراسان شرقی وهرات وشمال سیستان را وپایتخت آن‌شهری بود موسوم بارتاکوانا واسکندر مقدونیائی آنرا خراب کرده و بجای آن شهر هرات‌را بنا کردند) وخراسان و باختریان و سگدیان (مملکتی بود در قدیم که شامل میشد خانات بخارا وسمرقند وپایتخت آن شهر سمرقند بود که در آنزمان مرکنده می گفتند) و تاتارستان وجز آن واین ممالک هرکدام یك‌سترب نشین بودند مگر آسیای صغیر که دارای سه سترب نشین بود و ساتراپ یونانیان مأخوذ ازهمین لفظ سترب است .

ستربانگ (sotorbâng) و (sotorbânag) ا. پ. سار . و صعوه ودم جنبانك .

سترپوس (setr-puc) ا. پ. شلوار زنانه .

سترة (sotrat) ا‌ع‌. پوشش وآنچه بدان خودرا از چیزی بپوشانند .

ستردن (setordan) و (sotordan) ف‌م. پ. پاك کردن وتراشیدن. و تراشیدن موی و کندن موی. وحك کردن ومحو کردن و نابود کردن . وبرکندن . وبریدن . و خراشیدن .

سترده (sotorde) ص . پ. تراشیده وحك شده . و برکنده .

سترده پا (sotorde-pâ) ص.پ. کسی که پاهای اورا قطع کرده باشند .

سترسا (satarsâ) ا. پ. حس وحواس وقوه‌ای که بدان چیزهارا ادرك کنند .

سترسائی (satarsâî) ص.پ. حسی و آنچه بحس درآید ودرك شود .

سترکا (satarkâ) ا.پ. نوعی ازصمغ.

سترکش (sotorkec) ا.پ. برآشفتگی واضطراب . وبزرگی وجلال .

سترگ (satorg) و (setorg) و (sotorg) ص. پ. بزرگ . وبزرگ جثه وقوی هیکل و درشت . وگستاخ . ولجوج . وبی آزرم و بی حیا . و ستیزه جو و تند و خشمناك . و انگشت سترگ : انگشت بزرگ که ابهام باشد .

سترناك (sotornâk) ا.پ. سارو‌صعوه ودم جنبانك .

سترنگ (satrang) ا.پ . مردم گیاه و یبروج الصنم . وشطرنج .

ستروك (satruk) اوص.پ. بی‌مایه . و ستیزه جو وجنگجو وخشمناك وبدخو . و بیکار و مرد بیکار . و رفیق و مصاحب هرزه گوی ومرد دزد پیشه .

سترون (satarvan) و (sotorvan) ص.پ . عقیم ونازا وستاغ . وزنی که بیش از یك فرزند نزائیده باشد .

ستره (setre) ا‌پ‌. ـ مأخوذ ازتازی ـ یکنوع پوشاکی آستین‌دارکه تاکمر میپوشاند.

ستره (sotore)و(sotorre)ا.پ. استره وموسی وتیغی که با آن موی‌را می سترند . و کرایهٔ خانه ومال الاجارهٔ‌خانه .

ستزیدن (setezidan) ف‌ل‌وم . پ . تقاضا کردن . وابرام کردن والحاح نمودن. و مناقشه وستیزه کردن وسرکش شدن.و خود پسند و ظالم گشتن .

ستسته (sotoste) ا.پ . صفیری که پهلوانان هنگام غالب شدن برحریف برمیکشند.

ستك (sotok) ا.پ . باریکی کمر . وکمر باریك .

ستل (satl) ا.پ . آوندی دسته دار که درحمام بکار میبرند .

ستل (satl) م.ع. **ستل القوم ستلا** (ازباب‌نصر): یکی از آن گروه پس دیگری درآمد . و نیز ستل : درآمدن هر چیزی پس دیگری‌مانند قطرات اشك ودانه‌های مروارید.

ستل (satal) ا.ع. عقاب و مرغی شبیه بعقاب ویاکرکس.ج: ستلان وستلان.

ستل (satal) م.ع. **ستله ستلا** (ازباب سمع) : پیروی کرد آنرا .

ستل (satal) ا. پ. کتک. وآزار واذیت.

ستل (setal) ا.پ. آبگیر و تالاب و حوض .

ستل (sotol) ا.پ . گندمی که درخوشه باشد و هنوز نارس بود و آنرا برشته کرده بخورند تا اولین حاصل‌را چشیده باشند .

ستلان (sėtlân) و (sotlân) ع ۰ ج ۰ ستل .

ستم (setam) ا.پ . ظلم وجفا وتعدی وایذا واذیت وجور. و بی‌انصافی وزبردستی ورنج وآزار ودست درازی وجبر وزور . و اندوه ودلگیری . وتهدید . و تصدیع . و آسیب وآفت . و**ستم کردن:** تعدی کردن و جفا کردن .

ستم (setam) م‌ف.پ . بلتأمل و قصداً وعمداً ودیده ودانسته .

ستم آباد (setam-âbâd) ا.پ . دنیا و روزگار .

ستم آمیز (setam-âmiz) ص . پ . ظالم و بی‌رحم .

ستم اندیش (setam-andiš) ص‌پ . مردم آزار وجفا کار .

ستمائه (setta-mea) ا. پ.ـ مأخوذ از تازی ـ شش صد .

ستم‌پرور (setam-parvar) ص.پ . ظالم وظلم کننده و ظلم روا دارنده.

ستم‌خانه (setam-xâne) ا.پ . دنیا وروزگار .

ستم‌دیدگان (setam-didagân) پ. ج . ستم دیده .

ستم‌دیده (setam-dide) و**ستم‌زده** (setam-zade) ا.پ . مظلوم .

ستم رسیدگان (setam-rasidagân) پ. ج. ستم رسیده .

ستم رسیده (setam-raside) ا.پ . مظلوم .

ستم شریك (setam-carik) ص.پ. حصه دار درظلم وستم .

ستم‌شکن (setam-cekan) ص.پ . عادل ومانع ازظلم وستم .

ستم ظریف (setam-zarif) ص.پ . آنکه بدقت وظرافت ظلم وتعدی میکند .

ستمکار (setam-kâr) و **ستمکاره** (setam-kâre) ا. پ. متعدی وظالم.

ستم کش (setam-kac) ص.پ. مظلوم وبدبخت وجفا دیده و زیردست ومحنت کش.

ستم کشیده (setam-kacide) ص.پ. مظلوم ومحنت کشیده .

ستم کیش (setam-kic) ا.پ. ظالم.

ستمگاره (setam-gâre) و **ستمگر** (setam-gar) ا.پ . ظالم و بی‌مروت.

ستمگری (setam-gari) ا.پ. تعدی وزبردستی وظلم وجفا و بی‌رحمی و بی‌مروتی.

ستم گستر (setam-gostar) ص.پ. ظالم.

ستمی (setami) ا . پ . جور و زیان و ظلم .

ستم یافت (setam-yâft) ص.پ . زیان‌یافته ومتضررشده وضعیف وناتوان گشته.

ستمیدن (setamidan) فـلوم . پ . تعدی نمودن وظلم کردن . وسرکش شدن و خود پسند گردیدن .

ستن آوند (soton-âvand) (seton-âvand) ا.پ . صفه وایوان‌خانه که بیک‌ستون برپای باشد .

ستنبر (setanbar) ا.پ . گیاهی شبیه بنعناع .

ستنبه (setanbe) اوص . پ . درشت وقوی هیکل . ودلیر . وکابوس . و صورتی که ازغایت کراهت وزشتی ازدیدنش طبع‌رمان و هراسان باشد . و شخص سخن ناشنو و ستیهنده و ستیزه کننده .

ستنج (satanj) و(setanj) ا.پ. ذخیره وپس انداز وجمع آوری مال‌واسباب‌وسامان.

ستنج (setanj) ا.پ . افزاری که بدان خرمن وجز آن را کوبند .

ستنخیز (satanxiz) ا.پ. روزرستاخیز وروز حشر ونشر وقیامت .

ستو (satv) م.ع. **ستاستوآ** (ازباب نصر) : شتابی کرد وسرعت نمود .

ستو (setu) ص.پ . سه تا و سه لا. و سه چندان .

ستو (sėtu) ا.پ . تار کوچك وستار. وپول قلب و ناسره که درونش مس و یا آهن وبرونش طلا ویانقره بود .

ستوا (satvâ) ا.پ . نام بت بامیان که بشکل پیره زن است .

ستوار (sotovâr)و(sotvâr) و**ستوان** (sotvân) اوص . پ . استوار و محکم و مضبوط. وامین. ومتدین. ومعتمد. و صادق. و معتقد . واعتماد. واعتبار. و اعتقادو باور.

ستوجه (satuje) و**ستوچه** (satuçe) ا.پ. قسمی ازبازشکاری الوان .

ستودان (satudân) و (sotudân) ا. پ. مقبره وگورستان ودخمه ومزار . وسنگ مزار . وعمارتی سنگی ومدور که آتش‌پرستان جسد مرده های خودرا در آنجا گذارند .

ستودگی (sotudagi) ا.پ . تعریف وتوصیف ومدح وثنا وستایش وآفرین .

ستودن (setudan) فم.پ. ستودن . مر . ستودن .

ستودن (sotudan) فم.پ. وصف نمودن وستایش کردن وتمجید کردن .

ستوده (setude) ص.پ. ستایش شده و تحسین شده . و پسندیده . و معروف و

مشهور. وخجسته وجبانك وميمون. وسزاوار تعريف وتمجيد ولايق تحسين ومستحسن. و **ستوده داشتن ويا ستوده كردن:** حمد و ستايش كردن وستودن. و **ستوده شدن:** ستايش شدن.

ستوده اخلاق (setude-axlâq) ص. پ. آنكه داراى خوى خوش باشد.

ستوده شيم (setude-ciyam) و**ستوده صفات** (setude-sefât) ص. پ. آنكه خصلت ونهاد وى پسنديده وسزاوار تحسين بود.

ستوده مآل (setude-maâl) ص. پ. كسى كه حالت و چگونگى وى خجسته و ميمون بود.

ستور (sotur) ا. پ. حيوان و چارپا و دواب. وحيوان بارى واسب واستر و خر.

ستور (sotur) ع. ج. ستر.

ستور آب (sotur-âb) ا. پ. ريزش منى اسب درميان پاهاى وى.

ستوربان (sotur-bân) ا. پ. سائيس و رانندهٔ ستور و مهتر و تيمار كنندهٔ اسب واستر وجز آن. و پرنده‌اى كه آنرا صعوه و دم جنبان نيز گويند.

ستوردان (sotur-dân) ا. پ. اصطبل وطويله وآخور. وصاحب ومالك اسب. و چابك سوار. وسائيس.

ستوردن (soturdan) و (seturdan) ف. م. پ. ستردن وتواشيدن و حك نمودن و پاك كردن.

ستوروان (sotur-vân) ا. پ. ستوربان.

ستوره (soture) و**ستورى** (soturi) ا. پ. استره وموسى و تيغ دلاكى. وزنبور زند.

ستوسر (satusar) و**ستوسه** (satuse) ا. پ. عطسه.

ستوق (sattuq) و (sottuq) ا. ع. -

مأخوذ ازفارسى - پول قلب و ناسره و درم نبهرهٔ مغشوش.

ستول (sotul) ا. پ. ختل.

ستوم (setum) ا. پ. گياهى كه درسابق ازپوست آن كاغذ مى‌ساختند.

ستون (sotun) ا. پ. ديوار ويا جرزى كه سقف هربنائى بروى آن قرارميگيرد. و جرز استوانه اى شكلى كه نگاه ميدارد اجزاء بنارا ويا آنكه آنرا براى زينت بنا منفرداً قرار ميدهند. وعمود وديرك خيمه وجزآن. وهر تير كلفتى كه آنرا بطور عمود نصب نمايند.

ستون (settuna) ا. ع. شصت.

ستونه (setune) ا. پ. حمله وهجوم ويورش. وگريز وهزيمت و فرار. وموج. ولطمه.

ستونه (sotune) ا. پ. مدار. ومحور.

ستوه (setuh) ا. پ. نام ساحر و جادوگرى.

ستوه (sotuh) ا. پ. ترس وخوف و هول و بيم و دهشت و وحشت ومهابت. و پريشانى واضطراب. واندوه. ودرماندگى. و بى آرامى. وافلاس وبينوائى. وسرگشته وحيران وآشفته. ودلتنگ و غمگين و دلگير ومحزون. ومحتاج و بى نوا. و عاجز و درمانده و بى چاره وضعيف و ناتوان. و مانده وخسته. وبتنگ آمده وافسرده خاطر. و **بستوه آمدن:** ملول شدن و افسرده وحزين گشتن. وبتنگ آمدن. و خسته ومانده گرديدن. ودرمانده وبيچاره شدن.

ستوهانيدن (sotuhânidan) ف م. پ. سبب ستوهيدن شدن وستوهيدن كنانيدن وفرمودن.

ستوهيدن (sotuhidan) ف. لوم. پ. نفرت داشتن. وپرهيز كردن. وپشيمان شدن. و آزردن وآزرده كردن. وضعيف وبينواشدن.

ستويه (setuye) ا. پ. تار كوچك و وستار.

سته (sath) م. ع. **ستهه ستهاً** (از باب فتح): از پس اورفت وبركونش زد.

سته (sath) و (satah) و (seth) ا. ع. كون. وسرين. ج: استاه.

سته (satah) ا. ع. استخوان سرين.

سته (satah) م. ع. **سته ستهاً** (از باب سمع): كلان سرين گرديد.

سته (sateh) ص. ع. پس روقوم. وآنكه سرين كلان را دوست دارد.

سته (sate) و (satte) ا. پ. هر چيز شب مانده كه شب برآن گذشته باشد. وسركه. و انگور.

سته (sete) ص. پ. رنجور. و ضعيف وناتوان.

سته (seteh) او ص. پ. لجاجت وستيزه. وضعيف وناتوان.

سته (sotoh) ا. پ. ستوه. وملول وغمگين. وعاجز شده وبتنگ آمده.

سته (sotoh) ع. ج. استه.

سته (sette) او ص. پ. - مأخوذ از تازى - شش وششگانه. و **ستهٔ ضروريه**. مر ستة. و **جهات ستة:** بالا وپائين و پيش وپس وراست وچپ.

ستها (satahâ) ا. پ. بلغت زند دنيا و روزگار.

ستهاء (sathâ') ص. ع. زن كلان سرين.

ستهان (sothân) ع. ج. ستاهى.

ستهم (sothom) او ص. ع. مرد كلان سرين. وكسى كه سرين كلان رادوست دارد.

ستهنده (setehande) افا. پ. ستيزه كننده وجنگجو ومبرم.

ستهى (setehi) ص. پ. جنگجو و ستيزه جو.

ستهی (satahiyy) ص. ع . آنکه همواره ازپس قوم رود (منسوب الی الاست).

ستهیدن (setehidan) فـل وم . پ. ستیزه کردن ومناقشه ومنازعه نمودن . وبحث کردن . وآواز بلند ساختن . و غریدن . و سرائیدن . وآزردن . و لگدمال و پایمال کردن صفوف را .

ستی (sati) ا.پ. سرنیزه . و ته آهنین نیزه وعصا .

ستی (sati) ا.پ. ـ مأخوذ از هندی ـ زن باحیا وباشرم . وزنی که خود را بانعش شوهر خود میسوزاند .

ستی (sati) و (satti) ا . پ . آهن و فولاد .

ستی (setti) ع. کـلمهٔ خطاب که بزن خطاب کنند یعنی سیدتی : ای خانم من و یا سدتی یعنی ای شش جهات من .

ستی (setti) ا.ع. نام حضرت مریم .

ستیا (satyā) ا . پ . بلغت زند دنیا و روزگار .

ستیتة (sotaytat) ا.ع. جماعتی اززنان که محدثه بودند .

ستیخ (setix) اوص. پ. هرچیز بلند و رفیع وراست . و هر چیز راست کرده مانند ستون وقامت مردمی . وسرکوه وقلهٔ کوه . وراستی . وبلندی . وراست ایستاده .

ستیخ گوش (setix-guc) ص . پ . گوش راست کرده . و کسی که مواظب گوش دادن بود .

ستیر (satir) ص.ع . کسی که میپوشاند عیب وخطای دیگری را . وپوشیده وپنهان و نهفته . وپارسا و پرهیزگار . و کسی که از کارهای غیرمشروع اجتناب میکند .

ستیر (setir) ا.پ. وزنه ای که آنرا سیر نیز گویند و عبارت است ازشانزده مثقال که یك چهلم من باشد وشش درم و نیم را نیز ستیر گویند .

ستیر (settir) و (sattir) ص.ع. کسی که می پوشاند خود را دروقت غسل .

ستیرة (satirat) ص.ع. مؤنث ستیر ، زنی که می پوشاند عیب وخطای دیگری را .

ستیز (setiz) ا.پ. رشك وحسرت . و منازعه ومناقشه وخصومت . ودعوا وجنگ و جدال ونبرد و پیکار . و طغیان . وتهور و گستاخی . ونفاق . وخشم وقهر . وکین و عداوت . وتمرد و سرکشی وعناد . وتعصب ولجاجت . وناسازگاری . و**ستیز کردن** : منازعه و مناقشه کردن . و بحث کردن . و جنگ کردن ودعواکردن . و **آهنگ ستیز** : تهیه و تدارك جنگ . و **میدان ستیز** : میدان جنگ .

ستیز (setiz) ص پ. متمرد وگردنکش وسرکش وخود سر ومعاند . وخائن .

ستیزگر (setiz-gar) ص.پ. متمرد وسرکش و نزاع جو .

ستیزگی (setizagi) ا.پ. لجاجت و خصومت ومنازعه ومناقشه .

ستیزندگی (setizandagi) ا . پ . خصومت ومنازعه ومناقشه ولجاجت .

ستیزنده (setizande) ص.پ. جنگ جو ونزاع جو .

ستیزه (setize) ا.پ. جنگ وجدل ونزاع وخصومت وعداوت ولجاجت. ودشمنی وکینه. وظلم وتعدی وستم وزور. و**ستیزه کردن**: منازعه ومناقشه کردن وخصومت نمودن ونزاع کردن .

ستیزه جوی (setize-juy) و**ستیزه خو** (setize-xu) و (setize-xov) ص. پ. جنگجو .

ستیزه روی (setize-ruy) ص. پ. زشت وبدشکل. وتند وجنگجو .

ستیزه کار (setize-kār) ص . پ . جنگجو .

ستیزه کاری (setize-kāri) و**ستیزه گری** (setize-gari) ا. پ. مناقشه و منازعه وستیزه وخصومت ودشمنی وعداوت.

ستیزیدن (setizidan) فـل وم . پ . منازعه و مناقشه کردن . و خصومت کردن . وسرکش ومتمرد شدن. وآزردن وجفا نمودن و تعدی کردن . وبیجا کینه توختن .

ستیژه (setiže) ا.پ. چله وریسمانی که از پهنای کلی جولاهگان زیاد آید .

ستیش (setie) ا. پ. ستیزه .

ستیغ (setiq) اوص.پ. ستیخ وهرچیز راست وبلندوراست ایستاده مانند ستون ونیزه. وسرکوه بلند وقلهٔ کوه. وآسمان. وستیزندگی و لجاجت .

ستیم (setim) ا. پ. خون مخلوط با آب و خونابه . و چرك وریم جمع شدهٔ در دمبل وجراحت وریش . وزخم سرماخوردهٔ آماس کرده . وخون فاسد .

ستین (settin) ا.ع. شصت.

ستیوجه (setyuje) ا.پ. ستوجه.

ستیه (setih) ا . پ . مناقشه ومنازعه و خصومت .

ستیهش (setihec) ا.پ.مح. ستیهیدن، وا . منازعت. ولجاجت. وغوغا و عربده. و جنگ وجدل .

ستیهندگی (setihandagi) ا . پ. منازعت و لجاجت . وسرکشی .ونافرمانی . وجنگ وجدل.

ستیهی (sotayhiyy) ص. ع.. کسی که درعقب بماند ویا درنگ کند.

ستیهیدگی (setihidagi) ا. پ. خصومت ولجاجت ودعوا .

ستیهیدن (setihidan) فـل وم . پ .

مناقشه ومنازعه کردن . ولجاجت نمودن . و ستیزه کردن ونزاع نمودن . وشور و فریاد کردن . وگردنگشی نمودن ونافرمانی کردن . وظالم شدن و بی رحم شدن وبی انصاف گردیدن .

سج (saj) ا.پ. رخساره و صورت و عارض .

سج (soj) ا. پ. کفل وسرین .

سج (sajj) م.ع. **سج بطنه سجاً** (از باب نصر) : رقیق وتنک شد پلیدی او. وکذا **سج غائطه**. و **سج الحائط**: بگل اندود کرد دیوار را .

سجا (sajâ) ا . پ . عنوان کتابت و نامه .

سجاج (sajâj) ا. ع . شیر تنک بسیار آب .

سجاجید (sajâjid) ع. ج. سجاده .

سجاح (sajâh) ا. ع. نام زنی از بنی‌یر بوع که ادعای نبوت کرد ودردروغ بدان مثل زنند گویند : **اکذب من سجاح** .

سجاح (sejâh) ا. ع. مقابل وبرابر .

سجاح (sojâh) ا.ع. هوا وآتموسفر.

سجاحة (sajâhat) م.ع. **سجح الخد سجحاً** و **سجاحة** (از باب سمع) : نرم و تابان شد آن رخسار ودراز با اعتدال وکم گوشت گردید .

سجاد (sajjâd) ص.ع. کسی که سجدهٔ بسیار نماید. و **السجاد** : لقب حضرت علی ابن الحسین علیهما السلام و سمی بذلك لما كان في مساجده من آثار السجود و كان يصلي في اليوم والليلة الف ركعة .

سجادات (sajjâdât) ع. ج. سجادة .

سجادة (sajjâdat) ا.ع . قال في المعيار السجادة كجبانة اثر السجود في الجبهة والخمرة وهي حصيرة تعمل من السعف وفي زماننا هذا تطلق على كل بساط صغير يصلي عليه المصلي واختصه بصلوته. ج: بالالف والتاء .

سجادة (sojjâdat) ا. ع. جای نماز. و نشان سجده درپیشانی . ج: سجاجید .

سجاده (sajjâde) ا.پ. _ مأخوذ از تازی _ جانماز ومصلی وپارچه و دستاری که برروی آن نمازخوانند وسجده کنند ومخصوص باین کار باشد . و **سجادهٔ نان** : سفره ودستار خوان .

سجاس (sejâs) ا.پ . نام یکی از پنج بلوك ولایت خمسه واقع مابین همدان وابهر.

سجاس رود (sejâs-rud) ا.پ. نام یکی ازپنج رود ولایت خمسه .

سجاعة (sajjâat) ص. ع. سخن مقفی گوی .

سجاف (sajâf) ا.پ. پرده ای که بردر آویزان کنند . وطراز وریشه وآن چیزی که گردا گرد رویهٔ لباس بدوزند خواه از آستر باشد و یا پارچهٔ دیگری .

سجاف (sejâf) ا.پ . پرده وحجاب . وکرانهٔ جامه .

سجاف (sejâf) ا. ع. پرده وستر .

سجاکند (sajâkand) و **سجاکنده** (sajâkande) ص.پ. مسلح و مهیا و آمادهٔ جنگ .

سجال (sejâl) ا. ع. نصیب وبهره . و قولهم : **الحرب بینهم سجال** ای نصرتها بینهم متداولة یعنی فتح و ظفر یا نصیب این طرف میشود ویا آنطرف .

سجال (sejâl) ا.ع. ج. سجل .

سجال (sejâl) م.ع. **ساجل سجالا و مساجلة** . مر . مساجلة .

سجالة (sajâlat) م.ع. فروهشته وفراخ پوست شدن خایه (والفعل من کرم) .

سجال سجال (sejâl-sejâl) ع. کلمه‌ای که بدان میش‌را برای دوشیدن خوانند .

سجام (sajâm) ا . پ . سرمای سخت و شدید .

سجام (sejâm) م.ع. **سجم الدمع سجوماً وسجاماً و سجماناً و تسجاماً** (از باب نصر) : روان شد اشك کم یازیاد .

سجان (sajjân) ا.ع. زندانبان .

سجانیدن (sajânidan)و (sejânidan) ف.م.پ. سرد کردن هرچیزی .

سجانیده (sajânide) ص. پ . تغییر کرده وفاسدشدهٔ از اثر سرما . وسرمازده .

سجاوند (sajâvand) ا . پ . معرب سگاوند که کوهی‌است درنزدیکی سیستان و یا نام یکی از محال کابل است .

سجاوندی (sajâvandi) اوص . پ. منسوب بسجاوند . ونام کتابی درعلم قرائت که در آن علامت اوقاف را نقطه های طلا گذارند . و **سجاوندی کردن** : منقش کردن کتاب باطلا وسرخی .

سجاهر (sajahar) ا.پ . قرین وشبیه ونظیر ومانند .

سجایا (sajâyâ) ع.ج. سجیة .

سجائن (sajâen) ع.ج. سجینة .

سجاییدن (sajâyidan) ف م . پ . سجانیدن وسرد کردن .

سجب (sajb) ا.ع . خیك کهنه . ج : سجب (sojb) .

سجب (sojb) ع.ج. سجب (sajb) .

سجة (sajjat) ا.ع. شیرتنك‌آب آمیخته. و **سجة** ویا **السجة** : نام بتی .

سجج (sojoj) ا.ع. بامهای گل‌اندود وجوهرها. وذاتهای پاکیزه .

سجح (sajh) م.ع. **سجحت الحمامة سجحاً** (از باب فتح) : بانگ کرد آن

کبوتر . و **سجح له بکلام** : تعریض کرد مراورا بسخن .

سجح (sojh) ا.ع. شاهراه ومیانهٔ آن . یق : **خل له عن سجح الطریق** ای عن وسطه . ونرم وآسان‌ازهرچیزی . واندازه. یق : **یبوتهم علی سجح واحد** ای قدر واحد .

سجح (sojh) ص.ع.ج. اسجح وسجحاء.

سجح (sajah) م.ع. **سجح سجحاً و سجاحة** . مر . سجاحة .

سجح (sojoh) ا.ع . نرم و آسان . و شاهراه . واندازه . ومنه : **یبوتهم علی سجح واحد** ای قدر واحد .

سجحاء (sajhâ') ص . ع . مؤنث اسجح. شترمادهٔ تمام خلقت دراز پشت . ج : سجح .

سجحة (sajhat) و (sojhat) ا . ع. سرشت وطبیعت .

سجد (sojd) ص.ع.ج. اسجد وسجداء.

سجد (sajad) ا. پ . سرمای سخت و شدید. ونام روخانه‌ای .

سجد (sajad) م.ع. **سجدت رجله سجداً** (ازباب سمع) : آماسید پای او.

سجد (sojjad) ع.ج. ساجد . و قوله تعالی: **وادخلوا الباب سجداً** ای‌رکعاً.

سجداء (sajdâ') ص. ع . مؤنث اسجد زن آماسیده پای . ج : سجد .

سجدات (sajadât) ع.ج. سجدة .

سجدة (sajdat) ا.ع. یك بار سجده کردن . ج : سجدات . و نام یکی از سور قرآن مجید. ونام آیه‌ای که درآن سجده کردن واجب است . یق : **قرأت آیة السجدة و سورة السجدة** .

سجدة (sejdat) ا.ع. نوع وهیئت سجده کردن . یق : **سجدة طویلة** .

سجدة (sajdat) و (sejdat) ا . ع . اسم است مرسجود را .

سجدة (sajdat) و (sejdat) م . ع . **سجد سجوداً و سجدة و سجدة** . مر . سجود .

سجده (sajde) و (sojde) ا. پ . مأخوذ از تازی ـ پرستش وبندگی وعبادت و مالش پشانی بر زمین و بخاك افتادن برای پرستش خدا و یاتعظیم وتکریم پادشاه.

سجده گاه (sajde-gâh) ا.پ . محل عبادت و پرستش خدا و یکتمل و عبادتگاه و مزگت ومسجد وکنیسه و کلیسیا و قبله و مانند آن .

سجر (sajr) م . ع . **سجر التنور سجراً** (ازباب نصر) : تافت تنور را وگرم کرد . و **سجر النهر** : پرکرد جوی را . و **سجر الماء فی حلقه** : ریخت آب‌را در حلق او . و **سجرت الناقة سجراً و سجوراً** : بانگ کرد ونالید آن ماده شتر . و **سجر الکلب** : ساجور بست آن سگ‌را.

سجر (sajar) م.ع. **سجرت العین سجراً** (از باب سمع) : آمیخته شد سپیدی آن بسرخی .

سجر (sojar) ع.ج. سجرة .

سجراء (sajrâ') ص. ع. مؤنث اسجر. و **عین سجراء**: چشم سرخ شده و چشمی که سپیدی آن باسرخی آمیخته باشد .

سجراء (sojarâ') ع . ج . سجیر .

سجرة (sojrat) ا . ع . سرخی سپیدی آمیخته . وگودال کوچکی که‌بمددآب‌باران پر شده باشد . ج . سجر (sojar) .

سجز (sajz) و (sejz) ا.ع . نام مملکت سجستان.

سجزی (sajziyy) و (sejziyy) ص. ع. منسوب بسجستان.

سجس (sajas) ا . ع . هنگامه و غوغا .

سجس (sajas) م.ع. **سجس الماء سجساً** (از باب سمع) : برگردید آب و تیره شد .

سجس (sajes) ص.ع . آب رنگ بر گردیده .

سجستان (sejestân) ا.پ. نام‌مملکتی درمشرق ایران که سیستان نیز گویند .

سجسج (sajsaj) اوص.ع. زمین‌هموار خوش نه درشت و نه نرم . و ما بین طلوع فجر تا طلوع آفتاب . وهوای خوش نه سرد و نه گرم . الحدیث فی صفة الجنة : **وهواءها السجسج**. وکذا **ظل الجنة سجسج** ای معتدل . و **یوم سجسج** : روز نه گرم ونه سرد .

سجع (saj') ا.ع . مقفی و یا موالات سخن برحرف روی ج : اسجاع .

سجع (saj') م . ع . **سجع سجعاً** (ازباب فتح): سخن باقافیه گفت . **وسجعت الحمامة**: بانگ کرد آن کبوتر. **وسجعت الناقة**: نالید آن ماده شتر. **وسجع ذلك المسجع** : قصد کرد این مقصد را ورفت باین راه .

سجع (saj') ا.پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ موزونی سخن و مقفی بودن آن . و قافیه و سرداره .

سجع (sojja') ع.ج. سجوع .

سجع گو (saj'-gu) و (saj'-gov) ص. پ. کسی که سخن موزون ومقفی گوید .

سجف (sajf) ا.ع. دو پرده که باهم قرین باشند ومیان آنها فرجه بود. وهرجانب وکرانهٔ از هرچیزی که آنرا بدو پرده پوشید باشند .

سجف (sajf) و (sejf) ا.ع. پرده وستر. ج : سجوف واسجاف .

سجف (sajaf) ا. ع. لاغـری شکم.و باریکی کمر .

سجف (sajaf) م ۰ ع ۰ **سجف البيت سجفاً** (از باب سمع) : فروهشت پرده را برخانه .

سجفة (sojfat) ا. ع. ساعتی ازشب.

سجك (sajok) ا.پ . اه‌وبرجستگی‌گلو و زروغ و فواق . ودوراغ یعنی شیروماست درهم آمیخته کـه شبت را ریز کرده در آن ریخته باشند .

سجل (sajl) ا ۰ ع ۰ دلو بزرگ با آب. ج : سجال وسجول . و پری دلو . ومـرد جوان مرد . وپستان بزرگ . ونصیب‌وبهره. و **سجل سجيل** درمبالغه گويند .

سجل (sajl) م ۰ ع ۰ **سجله سجلا** (ازباب نصر) : افگند آنرا ازبالا بزیر . و **سجل الماء** : ریخت آبـرا . و **سجل السورة** : متصل خواندآن سوره را .

سجل (sejl) ا ۰ ع ۰ چك بامهر و عهد وپیمان ومانند آن .

سجل (sojl) ع۰ج۰ سجلاء .

سجل (sejell) ا ۰ ع ۰ چك با مهر و عهد وپیمان و مانند آن . ج : سجلات . و نویسنده . ونام کاتب آنحضرت صلی‌الله علیه و آله . ونام پادشاهـی . و مأخوذ اززبان حبشه بمعنی مرد .

سجل (sejel) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ طومار ونورده . ودفتر . و دفتر قضاوت و عدالت . وفتوای قاضی. ورقمزد . وتصدیق نامهٔ دفتردار قاضی و یا خود قاضی . و دفتر حقوق و کارهای متعلق بعامه . و جز آن . و

سجل کردن : مهر کردن .

سجلاء (sajlā') ص۰ ع۰ زنی که سرین آن بزرگ وکلان باشد . و **ناقة سجلاء** : ماده شتر بزرگ پستان . ج : سجل .

سجلات (sejellāt) ع۰ج۰ سجل .

سجلاط (sejellāt) ا.ع. یاسمین . ویك نوع پوششی مرهودج را . وپارچه‌ای ازپشم شتر ویا کتان نگارین .

سجلاطس (sejellātos) ا.ع. ـ مأخوذ از یونانی ـ نوعی ازبساط رومی .

سجلماسة (sejelmāsat) ا.ع. نام‌شهری درمراکش .

سجم (sajm) م ۰ ع ۰ **سجمت العين الدمع سجماً و سجوماً** (از باب‌نصر وضرب) : راند چشم اشك را . و **سجمت السحابة الماء** : روان کرد ابر آب را . و **سجم‌عن‌الامر سجماً و سجوماً** : درنگی کرد در آن کار .

سجم (sajam) ا.ع. آب ظاهرونمایان. واشك . وبرگ بید .

سجمان (sajamān) م ۰ ع ۰ **سجم سجاماً و سجوماً و سجماناً** . مر . سجام .

سجن (sajn) م ۰ ع ۰ **سجنه سجناً** (از باب نصر) : باز داشت اورا وبندکرد. ومتهم نمود . و **سجن الهم** : فاش نکرد غم را واظهار ننمود آنرا .

سجن (sejn) ا ۰ ع.زندان. و بازداشت. ج : سجون .

سجن (sajan) ا ۰ پ ۰ سرمای سخت و شدید .

سجناء (sojanā') ع ۰ ج ۰ سجين .

سجنجل (sajanjal) ا ۰ ع ۰ آئینه . و زر وسیم گداخته . وزعفران .

سجو (sojovv) م ۰ ع ۰ **سجاسجواً** (از باب نصر) : آرام گرفت. و دائم شد وپائید . و **سجت الناقة**: نالید ماده شتر. و **سجا الليل** : پوشید شب بتاریکی خود هر چیزی را .

سجواء (sajvā') ص ۰ ع ۰ **ناقة سجواء** : ماده شتری که‌وقت دوشیدن آرام وقرارگیرد . و **امراة سجواء الطرف**: زن آرمیده چشم .

سجود (sojud) م۰ع۰ **سجدسجوداً و سجدة و سجدة** (از باب نصر) : فروتنی نمود . و راست ایستاد . و **سجد ـ البعير** : فرود آورد آن شترسرخودرا هنگام سوار شدن برآن . . **سجد الرجل** : نهاد آنمرد پیشانی خود را برزمین .

سجور (sajur) ا ۰ ع . هرچه‌تنوربدان بتفسانند .

سجور (sojur) م ۰ ع ۰ **سجرسجراً و سجوراً** . مر . سجر .

سجوری (sajuriyy) ا ۰ ع . مرد سبك و یا احمق .

سجوس (sajus) ا ۰ ع ـ مأخوذ از یونانی ـ اذخر .

سجوع (saju') ص ۰ ع ۰ کبوتر با بانگ . ج : سجع (sojja') .

سجوف (sojuf) ع ج. سَجف وسِجف.

سجول (sajul) ص.ع.**عين‌سجول**: چشمهٔ بسیار آب .

سجول (sojul) ع۰ج۰ سجل .

سجوم (sajum) ص۰ع۰ چشم رانندهٔ اشك . وابررانندهٔ باران .

سجوم (sojum) م۰ع **سجم سجاماً وسجوماً**. مر . سجام .و **سجم سجماً و سجوماً** . مر . سجم .

سجون (sojun) ع۰ج۰ سجن .

سجی (sajiyy) ا.ع.همدم ورفیق‌ویار.

سجية (sajiyyat) ا.ع. خو وطبیعت . ج : سجایا .

سجیح (sajih) ا.ع. نرم وآسان .

سجیحة (sajihat) ا.ع . اندازه . و طبیعت وسرشت وخو .

سجیدن (sajidan) ف ل. پ. سخت سرما شدن .

سجیر (sajir) ا.ع. یار ودوست خالص. ج : سجراء .

سجیس (sajis) ص . ع . آب برگشته رنگ ومکدر .وقولهم : **لاآتیك سجیس اللیالی والایام** یعنی نیایم تورا هرگز . وکذا **سجیس الاوَجس** و **سجیس الاوُجس** و **سجیس عَجیس** و **سجیس عُجیس** .

سجیف (sajif) ا.پ. زه کمان وشیاری که در بالای آن قرار دهند تاتیر را در وقت انداختن بدان تکیه دهند .

سجیل (sajil) ا.ع. بهره ونصیب .

سجیل (sajil) ص.ع. سخت ودشوار. و **دلوسجیل** : دول بزرگ . و **ضرع سجیل** : پستان درازفروهشتهٔ فراخ پوست.

سجیل (sejjil) ا. ع. _ مأخوذ ازسنگ گل فارسی وبمعنی آن . وسخت از هرچیزی. وقوله تعالی : **من سجیل** هی حجارة من طین طبخت بنار جهنم مکتوب فیها اسماءالقوم .

سجیلة (sajilat) ص.ع. **دلوسجیلة**: دول بزرگ . و **خصیة سجیلة** : خایهٔ فرو هشتهٔ فراخ غلاف .

سجین (sajin) ص.ع. محبوس و بندی (یستوی فیه المذکر والمؤنث) . ج : سجناء و سجنی .و **ضرب سجین** : ضرب سخت.

سجین (sejjin) اوص.ع. آنکه همواره بی زن باشد. وسخت ازهرچیزی . وثابت. و علانیه. وگوگردا گرد خرمابن . و موضعی که دروی کتاب فجارو کفار بود . و وادی در جهنم اعاذناالله .وسنگی درزمین هفتم .

سجینة (sajinat) ا.ع. زن بندی ومحبوس. ج : سجنی و سجائن .

سچغنه (seçoqne) ا. پ. قسمی ازمرغ شکاری ویا نوعی از گنجشك .

سچك (saçok) ا . پ . سجك . مر . سجك .

سح (sahh) م.ع . **سح الماء وغیره سحاً** (ازباب نصر) : ریخت آب وجزآنرا. و **سح الماء سحاً** و **سحوحاً** : روان شد آب ازبالا . و کذلك **المطر والدمع** (لازم ومتعدی) . و **سح فلاناً سحاً**: زد فلان را . وتازیانه زد بر فلان . و **سحت الشاة سحاً** و **سحوحاً** و **سحوحة** (ازباب ضرب) : نیك فربه شد آن گوسپند.

سح (sahh) ص . ع . ریزان . یق : **مطرسح** و **سحاب سح** .

سح (sahh) و (sohh) ا . ع . خرمای خشك متفرق .

سحا (sahâ) ع.ج. سحاة .

سحاء (sehâ') ع.ج. سحاءة .

سحاء (sahhâ') ا.ع. آنکه خاك وگل را از زمین رندد . وباغبان که ازبیل خیابان وغیره را آرایش دهد .

سحاءة (sahâat) ا.ع . پردهٔ دماغ که ام‌الدماغ گویند .

سحاءة (sehâat) ا.ع. مهرنامه . ج : سحاء واسحیة . وگیاهی خاردار که‌زنبورعسل آنرا خورد وانگبین آن درنهایت خوبی گردد. وپاره ای از ابر . یق : **ما فی السماء سحاءة من سحاب** . وتراشهٔ کاغذ.

سحاب (sahâb) ا.ع. نام عمامهٔ آنحضرت صلی الله علیه وآله. وبلغت اکسیریان سیماب. وج . سحابة . و **سحاب البحر** : اسفنج.

سحاب (sahâb) ا . پ . _ مأخوذ از تازی ـ ابر . و **سحاب صاعقه دار** : ابر با رعد وبرق .

سحابة (sahâbat) ا.ع.ابر.ج : سحاب وسحب و سحائب . و مدت . و **ما افعله سحابة یومی** یعنی نکنم آنرامدت‌روزخود.

سحابة (sohâbat) ا.ع. باقی‌آب‌درچاه.

سحاب کف (sahâb-kaf) و **سحاب نوال** (sahâb_navâl) ص.پ.جوانمرد وسخی .

سحاة (sahât) ا.ع . ناحیه . و درختی خار دار . وشبپره . ج : سحا . و ساحت خانه ومانند آن . وپوست وتراشهٔ هرچیزی. وساحل و کنار .

سحاج (sahhâj) ص.ع. **بعیرسحاج**: شتری که باسپل خود زمین را بخراشد .

سحاح (sahâh) ا.ع. هواوآتموسفر.

سحاح (sehâh) ع.ج. ساحة .

سحاح (schâh) و (sohhâh) ص . ع . **غنم سحاح** : گوسپندان فربه . و کذلك **غنم سحاح** .

سحاح (sahhâh) ص.ع. ریزان .

سحاح (sohhâh) ع.ج. ساحة .

سحاحة (sahhâhat) ص . ع . **عین سحاحة** : چشم اشك ریزان .

سحادل (sohâdel) ا.ع. نره وذکر .

سحادلان (sohâdelâne) ا . ع . بصیغهٔ تثنیه یقال : **هولایعرف سحادلیه من عنادلیه** یعنی اونمی شناسد کیرا از خایه. ثنی سحادل لمکان عنادلیه وهما الخصیتان .

سحار (sehâr) ا.ع. یکنوع تره ای که شتر را فربهی آرد .

سحار (sahhâr) ص.ع . جادوگر و ساحروافسونگر وشعبده‌باز . واز اعلام‌است.

سحارة (sohârat) ا.ع. آنچه قصاب‌از گوسپند جدا سازد از قبیل شش و نای .

سحارة (sahhârat) ا . ع . چیزی‌است

که کودکان بدان بازی کنند .

سحّاری (sahhâri) ا.پ. - مأخوذ از تازی - ساحری وجادوگری .

سحاف (sehâf) ا ع . پیچش شکم و ذوسنطاریا . وج . سحفة .

سحاف (sohâf) ا.ع. بیماری سل .

سحّاق (sahhâq) ا.ع. سنگ ساو . و کوبنده .

سحاقة (sahâqat) م ۰ ع ۰ **سحق سحاقة و سحوقة** . مـر . سحوقة .

سحّاقة (sahhâqat) ص.ع. **امراة سحاقة** : زن بزرگ وفروهشته پستان واین از صفات بد زنان است .

سحال (sehâl) ا.ع.لگام. وچوبیکه در دهان بزغاله کنند تا شیر نمکد .

سحال (sohâl) م.ع . **سحل البغل سحیلا و سحالا** (ازباب فتح وضرب): بانگ کرد استر .

سحالة (sohâlat) ا ع . سونش زر و سیم . وفرومایهٔ از مردم . وپوست گندم و جو و مانند آن.وردی وهیچکارهٔ ازهرچیزی.

سحام (sohâm) ا.ع. سیاهی . و نام مخلافی در یمن.

سحامة (sahâmat) ا.ع.ازاعلام است.

سحائب (sahâeb) ع.ج. سحابة .

سحایة (sahâyat) ا ع . رندیده و تراشهٔ از هر چیزی . و غشاء و پرده . ج : اسحیة .

سحایة (sehâyat) ا ع . پردهٔ تنکی که دماغ از آن محاط شده . وپاره‌ای از ابر . و هرچیز رندیده . وتراشه . وپرده و غشاء .

سحائف (sahâef) ا ع . قطعات چربی بریده شدهٔ ازپشت .

سحب (sahb) م ع . **سحبه علی الارض سحباً** (از باب فتح) : کشید آنرا برزمین . **وسحب الرجل**: بسیار خورد و آشامید آنمرد . و نیز سحب. گستردن. ورَوان شدن .

سحب (sohob) و (sohb) ع ۰ ج ۰ سحاب .

سحبان (sahbân) اوص. ع. **رجل سحبان** : مرد کشنده وجراف که بر هرچه بگذرد بکشد . و **سحبان بن وائل** : مردی بود که دربلاغت بوی مثل زنند .

سحبانی (sahbâni) ص. پ. - مأخوذ از تازی - بنهایت بلیغ وزبان آور .

سحبة (sohbat) ا.ع. پرده و پوشش . وباقی آب درچاه ویا درغدیر .

سحبل (sahbal) ا.ع. دلو بزرگ . و سوسمار کلان وضخم. وخیك فراخ . وشکم بزرگ . و رودبار فراخ .

سحبلة (sahbalat) ا ع خایهٔ فروهشته.

سحت (saht) اوص. ع. جامهٔ کهنه.و بیابانی که دارای خاك نرم وسست باشد . و **بردسحت**: سرمای‌سخت. و**دمه سحت** : خون او رایگان است. وکذا **ماله سحت** .

سحت (saht) م ع **سحت الشیء سحتاً** (ازباب فتح) : ازبیخ برکند آنچیزرا. **وسحت الشحم عن اللحم**: برداشت پیه را ازگوشت. **وسحت اللحم عن العظم** : رندید گـوشت را از استخوان . و **سحت تجارته** : حرام کسب کرد .

سحت (soht) و(sohot) ص ع. **مال سحت**: مال برده واز بیخ برکنده شده . و کذلك **مال سحت** .

سحت (sohot) و (soht) ا.ع. حرام. وهرکسب بدکه موجب عـار و ننگ باشد . ج : اسحات .

سحتاء (sahtâ') ص.ع. **ارض سحتاء**: زمین بی گیاه که دروی چراگاه نباشد .

سحتب (sahtab) ا ع . مـرد دلاور بسیار اقدام کنندهٔ برکارها . واز اعلام‌است.

سحتوت (sohtut) ا. ع. پست‌کم‌روغن. وجامهٔ کهنه . وبیابان نرم خاك .

سحتی (sahtiyy) ا.ع. جامهٔ کهنه .

سحتیت (sehtit) ا . ع. پست‌کم روغن.

سحج (sahj) ا . ع. رفتاری نـرم مر ستور را . ونوعی از بیماری روده . و **به سحج** ای خدش .

سحج (sahj) م.ع . **سحجه‌سحجاً** (ازباب فتح) : پوست برکند ازآن وخراشید آنرا . یق: **اصابه‌شیء فسحج وجهه** ای خدش جلده . و **سحج فی سیره** : بشتاب رفت. و **سحجت الدابة**: برفتار نرم‌رفت‌آن ستور. و**سحج شعر راسه**:گشاد وباز کرد موی سررا پیش ازشانه کردن .

سحجلة (sahjalat) م.ع. مالیدن چیزی را . وزدودن وجلا دادن .

سحدد (sohdod) ا ع . سرکش و نافرمان ازمردم وگردنکش .

سحر (sahr) ا. ع. ریه وشش . ج: اسحار و سحور. ونشان ریش پشت شتر و اعـلای سینه . و **انتفخ سحره** یعنی از حد مرتبهٔ خود تجاوز کرد . و **انقطع منه سحری** یعنی مایوس شدم ازوی . و **قدانتفخ سحره** یعنی بددلی کرد وترسید.

سحر (sahr) م.ع. **سحره‌سحراً** (ازباب فتح) : خدعه کرد با او ومکر نمود. و**سحر عنه** : دور شد از او .

سحر (sehr) ا. ع. فسون و جادوئی . وهرچیز که مأخذ آن لطیف و دقیق بود . و اخـراج هرچیز باطل بصورت حق. و قوله صلی الله علیه وآله : **ان من البیان لسحراً**

لما كان في البيان من ابداع التركيب و غرابة التاليف مايجذب السامع يكاد يشغله عن غيره شبه بالسحر الحقيقي وقيل هوالسحر الحلال .

سحر (sehr) م٠ع٠ **سحره سحراً** (ازباب فتح) : مشغول كرد و فريفت اورا . يق : **سحره بكلامه** اى استماله برقة كلامه وحسن تركيبه. ونيزسحر: جادوئى كردن. ومحتاج وباعلت كردن . ودور شدن .

سحر (sehr) ا٠پ٠_مأخوذازتازى فسون وشوبست وفرهست وجادوئى. و**سحربنان:** خط خوش. و**سحر حلال:** شعروسخن فصيح كه ازغايت فصاحت بمنزلهٔ سحر باشد. ونام مثنوى اهل شيرازى بدو بحر و قوافى مكرر بمعانى مختلف . و **سحر كردن:** جادو كردن.

سحر (sohr) ا٠ع٠ شش٠ ودل٠ ج: اسحار.

سحر (sahar) ا٠ع٠ پيشك از صبح و هنگام پيش ازهنگام صبح ٠ يق: **لقيته سحر** (بدون تنوين) اى سحر ليلتنا يعنى ديدم اورا اين سحر و اگر مراد نكره باشد ميگويند : **اتيته بسحر** (باتنوين) . ونيز سحر بمعنى شش وسپيدى كه بالاى سياهى بود وكرانهٔ هر چيزى ٠ ج : اسحار.

سحر (sahar) م٠ع٠ **سحره سحراً** (ازباب سمع) : آمد اورا بامداد .

سحر (sahar) ا٠ پ _ مأخوذ ازتازى _ هنگام پيش‌ازهنگام‌صبح. و**هنگام سحر :** بامداد وپگاه وپگنگ وسپيده دم .

سحراً (saharan) ا٠ ع٠ بسيار زود و على الصباح .

سحر آفرين (sehr–âferin) ص پ. جادوگر وساحر وفسونگر .

سحر آميز (sehr–âmiz) ص ٠ پ ٠ دلربا وچشم بند .

سحر باز (sehr–bâz) ص٠ پ٠ ساحر وجادوگر وشعبده باز .

سحر بازى (sehr–bâzi) ا٠پ٠ جادو وافسون .

سحر بنان (sehr–banân) ا٠پ٠خوش نويس .

سحرة (sohrat) ا٠ع ٠ صبح كاذب واولين‌سحر. وجاى‌همواروبرابرميان‌سنگستان.

سحرة (saharat) ع٠ج٠ ساحر .

سحر خند (sahar–xand) ص ٠ پ ٠ گلى كه بامداد پگاه شكفته ميشود .

سحر خيز (sahar–xiz) ص٠ پ٠ آنكه بامداد پگاه ازخواب برميخيزد و شب گير .

سحر خيزى (sahar–xizi) ا٠پ٠ شب گيرى وعلى الصباح برخاستن از خواب .

سحر زده (sehr - zade) ص ٠ پ٠ جادو شده ومفتون گشته .

سحرساز (sehr–sâz) ا٠پ٠ ساحر وجادوگر.

سحر گار (sehr–gâr) ا و ص ٠ پ ٠ جادوگر وافسونگر .

سحر گارى (sehr– gâri) ا٠پ٠ جادو و افسون .

سحر گاه (sahar–gâh) م‌ف پ٠ صبح وصباح و على الصباح وبامداد وپگاه.

سحر گاهان (sahar– gâhân) م‌ف٠ پ٠ بامداد وصبح وسحرگاه و بامدادان .

سحر گاهى (sahar–gâhi) ا٠پ ٠ هنگام سحر . و غذائى كه هنگام سحر براى روز روزه داشتن مى‌خورند .

سحر گه (sahar–gah)، و**سحر گهان** (sahar–gahân) م ٠ ف ٠ پ ٠ سحرگاه و بامداد و پگاه .

سحر مند (sehr–mand) ص٠پ٠ساحر و جادوگر .

سحرور (sahrur) ا٠ پ ٠ يك نوع مرغ صحرائى.

سحره (sahare) ا ٠ پ ٠ _ مأخوذ از تازى _ ساحرها وجادوگرها .

سحرى (sahri) و(sahari) ا٠پ ٠ _ مأخوذ از تازى _ يك بامدادى و بامداد نامعلومى .

سحرى (sahri) و(sahari) ا٠ پ٠ _ مأخوذ ازتازى _ غذائى كه براى روزه گرفتن هنگام سحر ميخورند . ومنسوب بسحر .

سحرى (sahariyy) ا ٠ع ٠ اندكى پيش از صبح .

سحريا (saharayâ) ا٠ع٠ **لقيته سحريا هذا :** ملاقات كردم اورا در اين سحر .

سحرية (sahariyyat) ا٠ع ٠ اندكى پيش ازصبح .

سحساح (sahsâh) ا٠ع ٠ باران سخت ريزان .

سحساحة (sahsâhat) ص٠ ع ٠ **عين سحساحة :** چشم بسيار اشك ريزاننده .

سحسحة (sahsahat) ا٠ع٠ساحت‌خانه.

سحط (saht) م٠ع٠ **سحطه سحطاً** و **مسطحاً** (ازباب فتح) :گلو بريد آنرا بشتاب ٠ و **سحط الطعام فلاناً :** گلو گرفت طعام فلان را ٠ و **سحط الشراب بالماء :** آميخت آب را باشراب ٠ **سحط السخل :** رها كرد بزغاله را بامادرش .

سحف (sahf) م ٠ع٠ **سحف الشحم عن ظهرها سحفاً** (ازباب فتح) : باز كرد پيه‌را از پشت آن وبرداشت چربى پشت مازه‌را.و **سحف الشيىء :** سوخت‌آنچيزرا. و **سحفت الابل :** برسرخودچريدندشتران. و **سحفت الريح السحاب :** برد باد ابررا. و**سحف‌راسه :** سترد‌موى‌سراورا. و **سحف‌النخلة وغيرها :** سوخت آن خرما بن و جز آن را ٠ ونيز سحف : نيك بر كندن موى از پوست چندان كه‌باقى‌نماند. وتراشيدن وستردن .

سحف (sohof) ع٠ج٠ سحفة .

سحفة (sahfat) ا.ع. پیه . و پیه پشت. و آواز دوشیدن شیر . ج : سحف وسحاف.

سحفتان (sahfatâne) ا . ع . بصیغهٔ تثنیه هر دو جانب عنفقه که موهای میان لب زیرین وزنخ باشد .

سحفنیة (sohafniyyat) ص.ع. **رجل سحفنیة** : مرد موی سرسترده .

سحق (sahq) م . ع . **سحقه سحقاً** (ازباب فتح) : سود آنرا وکوفت وریز ریز کرد . و **سحقت الریح الارض** : محو وناپدید کرد آن باد آثار زمین را ویاسخت وزید باد چندانکه سود آن خاك را . و**سحق الثوب** : کهنه گردانید آن جامه را. و**سحق الشیء الشدید** : نرم گردانید آنچیز درشت را. و**سحق القملة** : کشت شپش را. و **سحق راسه** : سترد موی سر اورا . و **سحقت العین دمعها**: جاری کرد چشم اشك خودرا. و **سحقت الدابة**: سخت دوید آن دابه ویا پویه رفت .

سحق (sahq) ا . ع . جامهٔ کهنه و.ابر تنك .

سحق (sahq) ا.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ صلایه وکوبش . و **سحق کردن** : صلایه کردن ونرم کوفتن .

سحق (sohq) ا.ع. دوری در دعا گویند: **سحقاً له** ای بعداً له .

سحق (sohq) و (sohoq) م . ع . **سحق المکان سحقاً وسحقاً** (از باب کرم وسمع) : دور شد آن مکان .

سحق (sohoq) و (sohq) ص . ع . ج. سحوق .

سحك (sahk) م.ع. سودن وریزه ریزه کردن (والفعل من فتح) .

سحکوك (sahkuk) و (sohkuk) ص. ع. **شعر سحکوك**: موی سخت سیاه. و کذا **شعر سحکوك** .

سحل (sahl) ا.ع. جامهٔ ازریسمان یك تاه بافته ضد مبرم که دوتاه بافته باشد . وریسمان یك تاب داده . و جامهٔ سپید . و سیم نقد . ج : اسحال وسحول وسحل. وجامهٔ سپید از پنبه . ج: سحل .

سحل (sâhl) م.ع . **سحل الثوب سحلا** (از باب فتح) : یك تاه بافت آن جامه را . و **سحله** : پوست برکند از او و تراشید وی را . و **سحل فلاناً** : دشنام داد فلان را وملامت کرد وی را . و **سحلت الریح** : کشاد باد روی زمین را ازخاك و خاشاك . و **سحل الدرهم** : بسود درم را . و **سحل الدراهم** : نقد کرد درمها را . و **سحل الغریم مائة درهم** : نقد کرد صد درم آن غریم را . و **سحله مائة سوط** : زد اورا صد تازیانه چنانکه پوستش برخاست . و **سحلت العین سحلا وسحولا** : گریست آن چشم . و **باتت السماء تسحل لیلتها** یعنی همهٔ شب میریخت باران .

سحل (sohol) ع.ج. سحل .

سحلال (sahlâl) ا.ع. کلان شکم وبطین.

سحلة (sohalat) ا.ع. خرگوش ریزه که مادر را گذاشته باشد .

سحلوت (sohlut) ا.ع. زن بی باك وکثیف وبی قید .

سحم (saham) م.ع . **سحم سحماً** (از باب سمع) : سیاه گردید .

سحم (saham) ا.ع. سیاهی . وآهن . و نام درختی .

سحم (sohom) ا.ع. پتکهای آهنگران

سحماء (sahmâ') ا.ع. کون . ونام درختی .

سحماء (sahmâ') ص.ع. مؤنث اسحم یعنی سیاه .

سحمة (sohmat) ا.ع. سیاهی .

سحن (sahn) م.ع . **سحن الخشبة سحناً** (از باب فتح) : مالید آن چوب را تا نرم گردید . و **سحن الحجر** : شکست آن سنگ را .

سحن (sahn) ا.ع. **یوم سحن** : روز جمعیت بسیار .

سحن (sehn) ا . ع . پناه وحمایت و حفاظت . یق : **هو فی سحنه** ای فی کنفه.

سحناء (sahnâ') و (sahenâ') و **سحنة** (sahnat) و (sahanat) ا . ع . هیئت وشکل ظاهر . ونرمی وملاست پوست. و وضع ونهاد روی مردم . و رنگ . یق : **هولاء قوم حسن سحنتهم** .

سحنفیة (sohanfiyat) ا . ع . مرد سر تراشیده شد . یق : **رجل سحنفیة** .

سحنه (sahne) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ سیما و وضع ونهاد روی مردم . ونام شهری.

سحو (sahv) م.ع. **سحوت الطین عن الوجه الارض سحواً** (از باب نصر) : خراشیدم گل را از روی زمین و رندیدم و بیل بر کندم آنرا . و **سحا القرطاس**: رندید کاغذ را. و **سحا الکتاب**: مهر کرد نامه را . و **سحا الجمر** : کاوید خدرك آتش را. و **سحا الشعر** : سترد موی را.

سحوج (sahuj) ا.ع. زن بسیار سوگند که قسمها تراشد .

سحوح (sahuh) ص.ع . **سحابة سحوح** : ابر ریزان .

سحوح (sohuh) و **سحوحة** (sohuhat) م.ع. **سح سحاً** و **سحوحاً** و **سحوحة** . مر . سح را .

سحور (sahur) ا.ع. طعامی که در

سحر جهة روزه گرفتن خورند و بفارسی پس شام گویند .

سحور (sohur) ا.ع.ج. سحر وسحر و سحر . و **مقطعة السحور** : خرگوش.

سحور (sohur) م.ع. **سحر فلان سحوراً** (ازباب فتح) : سحری‌خورد فلان و در سحر در آمد.

سحوف (sahuf) اوص.ع. فربه‌و بسیار پیه ، یستوی‌فیه‌المذکروالمؤنث. یق : **جمل سحوف** و **ناقة سحوف** و **شاة سحوف**: وماده شتردرازسرپستان وتنگ سوراخ پستان. و ماده شتری که در رفتن‌سپل‌خود را برزمین کشد. وگوسپندی که‌پشم‌شکم‌آن‌تنک‌باشد. وباران که زمین را رندد درباریدن . و آوازدوشیدن شیر . وآواز سنگ آسیا وقتی که آرد می‌کند. و **دلوسحوف** : دولی که بردارد آنچه‌آب در چاه باشد.

سحوق (sahuq) ا.ع. خرمابن دراز. و خر دراز و خر مادهٔ دراز . ج : سُحق و سُحق .

سحوقة (sohuqat) م.ع. **سحق الثوب سحوقة** و **سحاقة** (از باب کرم) : کهنه‌شد جامه . و **سحقت النخلة**: دراز شد آن خرمابن .

سحول (sahul) ا.ع. شهری در یمن که جامهٔ خوب در آنجا می‌بافند. وگازر.

سحول (sohul) ا.ع.ج.سحل.

سحول (sohul) م.ع. **سحل سحلا** و **سحولا** . مر . سحل

سحولی (sahuliyy) و **سحولیة** (sahuliyyat) ص.ع. جامه‌ای که درسحول یمن بافته باشند.

سحی (sahy) م.ع. **سحی الطین عن وجه الارض سحیاً** . مر . سحو ، در همهٔ معانی (واوی ویائی) .

سحیت (sahit) ص.ع. مال برده‌شده . یق : **مال‌سحیت**.

سحیر (sahir) ا.ع. بیمار شکم . و اسب بزرگ‌شکم.

سحیر (sohayr) و **سحیراً** (sohayran) ا.ع. صبح وعلی‌الصباح .

سحیف (sahif) ا.ع. آواز سنگ آسیا وقتی که آرد می کند . یق : **سمعت حفیف الرحی و سحیفها** ای صوتها. و آواز دوشیدن شیر .

سحیفة (sahifat) ا.ع. پیه پهنا که‌ماین توهای تهیگاه و مانند آن ملصق است . ج : سحائف . وپیه وچربی پشت مازه که برداشته باشند آنرا . وباران‌سخت که زمین را رندد. وآواز سنگ آسیا در وقت آرد کردن. وآواز دوشیدن شیر .

سحیق (sahiq) ص.ع. **مکان‌سحیق**: جای دور .

سحیقة (sahiqat) ا.ع. باران شدید که زمین را رندد .

سحیل (sahil) ا.ع. جامهٔ از ریسمان یك تاه بافته . ورشتهٔ نا تافته . و رسن یك تاب داده . وآوازی که‌درسینهٔ‌خر وقت بانگ کردن آن برگردد .

سحیل (sahil) م.ع. **سحل سحیلا و سحالا** . مر . سحال .

سحیلس (sahiles) ا.پ. ـ مأخوذاز سریانی ـ گیاهی خوشبو که اذخر نیز گویند .

سحیم (sohaym) ا.ع. خیك . یق : **حملنی وسحیماً** . و **ذو سحیم** : نام پسر تبع . ونام موضعی .

سخ (sax) ا.پ. شوخ وچرك بدن‌وجامه. و وسخ وپلیدی وناپاکی .

سخ (sox) اوص.پ. خوب‌و نیك‌وخجسته وخوش . وخوشی و نیکوئی .

سخ (saxx) م.ع. **سخ فی الحفر سخاً** (ازباب نصر) : دور رفت درکندن. و **سخ فی السیر** : دور رفت . و **سخت الجرادة** : دم بر زمین‌فرو برد ملخ‌تاتخم‌نهد.

سخ (soxx) ا.ع. وزنه‌ای‌که معادل‌بیست وچهار من است (کلمةاعجمیه) .

سخا (saxā) م.ع. **سخاسخاً** و **سخاء** مر . سخاء .

سخا (saxā) ا.ع. لنگی شتر وشتربچه. ونام شهری در مصر .

سخا (saxā) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی جوانمردی وکرم وبخشش ودهش . و **سخا داشتن** : جوانمردی وکرم داشتن .

سخاء (saxā') ا.ع. ج. سخاءة .

سخاء (saxā') م.ع . **سخا و سخت نفسه سخاء و سخواً** و **سخوة** (از باب‌نصر) و **سخی سخاء** (از باب سمع) و **سخا سخاء** (از باب فتح) و **سخو سخاوة** (ازباب کرم) : جوانمردی نمود و کرم کرد و جود نمود. و **سخا النار سخواً** (از باب نصر) : افروخت آتش‌را را زیر دیگ وجائی قرار داد برای گیراندن آن . و **سخاالقدر** : آتش را درزیر دیگ کرد . و **سخافلان** : آرام گرفت فلان از حرکت . و **سخافلان بکذا سخواً** : جود کرد فلان بآن . و **سخی البعیر سخاً** (از باب سمع) : لنگ گردید آن شتر . و **سخیت نفسی عن الشیء** (ازباب‌سمع): بازماند نفس من از آنچیز وترك داد آنرا .

سخاء (saxxā') ا.ع. نرمی و سستی . ج : سخاخی .

سخاءة (saxāat) ا.ع.یکنوع تره‌ای. ج : سخاء .

سخاب (sexāb) ا.ع. گردن بند سادهٔ بی جواهر . ورشته‌ای که در آن مهره کشیده

در گردن کودکان و دختران اندازند . ج : سُخب .

سخاب (saxxâb) ص. ع. مرد بسیار بانگ و فریاد .

سخاخ (saxâx) ا . ع. زمین نـرم و صاف بی ریگ . ونام موضعی .

سخاخی (saxâxiyy) ع. ج. سخاء.

سخاخین (saxâxin) ع.ج. سخین (sexxin) .

سخاخین (soxâxin) ص. ع . ماء **سخاخین** : آب گرم ولیس فی کلام العرب فعاعیل سواه .

سخاری (soxâri) ا . پ . ـ مأخوذ از روسی ـ نان سکاری .

سخاسخ (saxâsex) ا. ع. زمین نرم و صاف بی ریگ .

سخافة (saxâfat) ا. ع. سبکی عقل و جز آن . وتنکی ولاغری وسبکی ازهرچیزی.

سخافة (saxâfat) م.ع. **سخف الثوب سخفاً وسخافة** (از باب کرم) : کم بافت گردید آن جامه . و **سخف الرجل سخفاً و سُخفاً وسخفة و سخافة** : سبک عقل گردید آن مرد .

سخافت (sexâfat) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ کم ظرفی وکم عقلی . وتنکی وسبکی و بی خردی. **وسخافت رای**: بیعقلی.

سخاگستر (saxâ-gostar) ص. پ. از القاب پادشاهان است یعنی پادشاهی کـه سخاوت وجوانمردی را شایع و پراکنده نماید.

سخال (sexâl) ا. پ. عداوت و دشمنی وخصومت . ومخالفت و عناد و خودسری و تمرد وگردنکشی . و ظلم و اجحاف وستم و زبردستی وتعدی . و خود بینی و لجاجت و خودرائی .

سخال (sexâl) ع. ج. سخلة .

سخال (soxxâl) ص. ع. مردان ضعیف رذل وفرومایه . یق : **رجال سخال** .

سخالة (soxâlat) ا. ع. بهتر وبرگزیدة از هرچیزی .

سخام (soxâm) او ص. ع . می آسان فرو شونده . و انگشت وزغال . وسیاهی . وسیاهی دیگ. وپرنرم و ریزة مرغ. و جامة نرمینه چون خز. **وشعر سخام**: موی سیاه. **و سخام المس** : هرچیز نرم مانند پر و پنبه وجز آن. **وقطن سخام**: پنبة نرم .

سخامة (soxâmat) ا. ع. کون .

سخامی (soxâmiyy) و **سخامیة** (soxâmiyyat) ا.ع. می آسان فروشونده.

سخانة (saxânat) م.ع. **سخن سخانة و سخونة** (از باب کرم) : گرم گردید .

سخاوة (saxâvat) م ع. **سخو سخاوة**. مر. سخاء .

سخاوت (sexâvat) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ دهش وبخشش وجوانمردی وکرم وهمت .

سخاوج (saxâvej) ا. ع. زمین بی نشان وعلامت و بی آب .

سخاوی (saxâvâ) و (saxâvi) ع . ج. سخواء .

سخاوی (saxâviyy) ع.ج. سخاویة. ونیز منسوب بشهر سخا که درمصر است .

سخاویة (saxâviyyat) ا . ع . زمین نرم وفراخ وهموار وبرابر . ج : سخاوی .

سخایا (saxâyâ) ع. ج. سخیة.

سخائم (saxâem) ع . ج . سخیمة .

سخب (saxab) ا. ع. بانگ وفریاد.

سخب (soxob) ع. ج. سخاب .

سخبر (saxbar) ا . ع . یکنوع درختی مانند اذخر . **ورکب السخبر** یعنی بی وفائی نمود .

سخت (saxt) ص وم ف. پ. درشت و ناهموار . ومضبوط ومحکم. وقوی وشدید. وتوانا. واستوار و ثابت . ومنجمد . وتنگ و تند وتیز. وزشت . وبی شفقت وبی‌رحم و ترش رو . و ظالم و ستمگار . ومشکل و دشوار وباعسرت ومتمرد و سرکش ومعاند و گردنکش. وممسك و بخیل ولئیم و طمعکار. و ناکس ورذل وفرومایه ودون . و ستمکش ورنجور. وآشفته.ومستمند وپریشان وبدبخت و بیطالع. وبسیار وفراوان. وسنجیده ووزن شده . وهنگفت وغلیظ وگنده . وبی نهایت و بشدت . وبادشواری . و زیاده ازاندازه . **و سخت آمدن** : حسد بردن ورشك بردن و امتناع وانکار کردن . وناراضی بودن . و مظلوم وستم دیده شدن . **وسخت بستن** : مضبوط ومحکم بستن . **و سخت کردن** : محکم و استوار کردن . مشکل کردن . و در زحمت انداختن . **وسخت گرفتن**: بزور گرفتن وجور وجفا کردن وظلم نمودن . و بطور مضبوط درچنك گرفتن و نگاه داشتن . **وسخت ونرم نمودن** : دشوار وسهل بنظر آمدن ومختلف بنظر آمدن.

سخت (saxt) و (soxt) ا. پ. سنجیدگی. و ترازو .

سخت (saxt) ص. ع. درشت وشدید. یق : **هذا حر سخت** ای شدید.

سخت (soxt) ا.ع. آنچه ازشکم جانوران وذوات خفاف و دوات حوافر برآید قبل از آنکه چیزی خورند .

سخت استخوان (saxt-ostoxân) ص. پ. مردم توانا وقوی هیکل .

سخت انداز (saxt-andâz) ا . پ. کماندار وتیر انداز .

سختانه (saxtâne) م ف . پ . سخن درشت واز روی عدم محبت وشفقت .

سخت آویز (saxt-āviz) ص . پ . هرآنچه محکم و مضبوط آویخته باشد .

سخت بازو (saxt-bāzu) ص . پ . مردم قوی هیکل وتوانا وصاحب حمایت .

ست باف (saxt- bāf) ص . پ. پارچهٔ کلفت وهنگفت .

سخت بانگ (saxt-bāng) ا . پ . آواز بلند وفریاد .

سخت بنیاد (saxt- bonyād) ا. پ. بنای پایدار ومحکم واستوار .

سخت پای (saxt- pāy) ص.پ پایدار وثابت وبرقرار.

سخت پشت (saxt-poct) ص. پ. هر چیز که روی آن صلب ودرشت باشد .

سخت پنجه (saxt-panje) ص . پ. آزمند وحریص .

سخت پیشانی (saxt- picāni) ص. پ. بی باك ودلیر .

سخت جان (saxt- jān) ص . پ . بی رحم و سنگدل .

سخت جوش (saxt-juc) ا . پ. جوشش وجوشیدگی .

سخت چشم (saxt-çacm) ص. پ . گستاخ وبی شرم وبی حیا .

سخت خوردگی (saxt-xordagi) ا. پ. پرخوری . وحریصی . وسبعیت .

سخت روی (saxt-ruy) ص.پ. زشت. وترش روی وخشمناك. وپررو و گستاخ وبی شرم وسمج .

سخت روئی (saxt-rui) ا.پ. زشتی. وقهر وغضب وخشم . وگستاخی وبی شرمی. وسماجت .

سخت زبان (saxt-zabān) ص. پ. فحاش ودشنام دهنده .

سخت زبانی (saxt-zabāni) ا. پ. فحش ودشنام.

سخت ساق (saxt-sāq) ص پ. ثابت وپایدار وبرقرار وسخت پای .

سخت سفید (saxt-safid) مف. پ. بسیار سفید .

سخت سیاه (saxt-siyāh) مف . پ. بشدت سیاه .

سخت کش (saxt-kac) ص پ. آنکه میتواندکمان را بسختی بکشد. وزحمت کش.

سخت کمان (saxt – kamān) ص.پ. درشت وبی رحم .

سخت کمانی (saxt-kamāni) ا . پ. درشتی و بی رحمی .

سخت گوشت (saxt-guct) ص.پ. پرزور وباقوت .

سختگی (saxtagi) ا . پ . صلابت و شدت ودرشتی وسختی .

سخت گیر (saxt-gir) ص . پ. سخت گیرنده . وآزمند و حریص .

سخت گیری (saxt-giri) ا . پ . سختی . ودقت . وزبردستی . وتکلیف سخت.

سخت لگام (saxt-legām) ص . پ. اسب سرکش . ومردم گردنکش ونافرمان.

سختن (saxtan) و (soxtan) فـلوم. پ . سنجیدن و وزن کـردن و کشیدن . و تاییده شدن . وسخت کردن وسخت گردانیدن. ودرسرما بسر بردن .

سختو (soxtu) ا . پ . رودهٔ گوسپند پرکردهٔ از مصالح . و رودههای مرغ . و نره وآلت تناسل .

سخته (saxte) و (soxte) ا . پ . سنجیده . و وزن کرده و بوزن درآمده . و پول ونقد وزر .

سختی (saxti) ا . پ . صلابت ودرشتی. و دشواری . ومرارت و زحمت ومحنت . و خشونت و تندی و عدم شفقت و سنگدلی .و غلظت و شدت . و بسیاری خواهش ومطلب. و بخل وطمع . و بدبختی و بینوائی و افلاس وتهیدستی و پریشانی . ورنج وآزار . و بدی و آفت وآسیب وبلا . وظلم وستم. **وسختی دیوار دهر** : آفتاب . وحوادث روزگار.

سختی (soxti) ا . پ . سختو.

سختیان (saxtiyān) و (sextiyān) ا.پ. انبان . و پوست بز دباغت یافته . و مملکت مراکش .

سختیان(sextiyān)ا . پ . نام شهری.

سختیت(sextit) ا. ع . پست نا آمیخته وکم روغن . و غبار بلند رفته . وآرد سپید. وبسیار ودرشت ازهرچیز .

سختیدن (saxtidan) و (soxtidan) ف م . پ . سنجیدن ووزن کردن .

سختی کش (saxti-kac) ص . پ . دلاور و بهادر .

سختی کشیده (saxti-kacide) ص. پ . پریشان و تنگدست . و مظلوم

سخج (sexaj) و **سخچ** (sexaç) ا . پ . ضیق النفس و تنگی نفس .

سخد (saxd) اوص . ع . **ماء سخد:** آب گرم . ونیزسخد: اماس. ومنه: **فیصبح والسخد علی وجهه** .

سخد (soxd) ا . ع . آب زرد ستبر که بابچه از زهدان برآید .

سخدود (soxdud) ا . ع. مرد تیزفهم.

سخر (saxr) م . ع . **سخرت السفینة سخراً** (از باب فتح) : باد موافق یافت آن کشتی وخوش رفت .

سخر (saxr) و (saxar) و (soxr) و (soxor) م . ع . **سخر منه، به سخراً، سخراً، سخراً، سخرة، مسخراً**

(از باب سمع) : فسوس کرد با او واستهزاء نمود .

سخر (soxxar) ا.ع. یکنوع تره‌ای در خراسان وصاحب معیار می گوید این لغة تصحیف شده .

سخرة (soxrat) ص.ع مطیع وفرمانبردار. و **هوسخرة لی** : او مقهور ومنقادمن است که هرچه گویم بدون مزدمیکند . ونیز سخرة: آنکه مردم بروی فسوس کنندواستهزانمایند. وآنکه هرکس اورا مقهور وفرمان برسازد .

سخرة (soxrat) م.ع. **سخر سخراً** و **سخرة** . مر. سخر-سخر .

سخرة (soxarat) ص . ع . **رجل سخرة** : مردی که برمردم بسیارفسوس کند.

سخره (soxre) ا.پ. _ مأخوذازتازی. هر کار بی مزد واجرت.وهرکار که ازوی ظلم وتعدی وزبردستی کرده شود . وستور و یا کشتی که بار وبنهٔ پادشاه را مفت وبدون اجرت کرایه حمل نماید . واسب الاغ.وزبون وزیر دست . و فیر ولاغ و تمسخر و فسوس . و خوش طبعی . واستهزا . و**سخره گرفتن**: بزور وجبر گرفتن وجبر کردن .

سخری (soxriyy) و(sexriyy) ا.ع. فسوس ونمسخر و سخریه .

سخری (soxriyy) و (sexriyy) م . ع. **سخره سخرياً** و **سخرياً** (از باب فتح) : تکلیف کرداورا بچیزی که نمیخواست. وچیره شد بروی ومقهور ساخت او را . ونیز سخری وسخری : نادان شمردن وسبك داشتن کسی را .

سخری (soxriyy) و (sexriyy)ص. ع. **هوسخری لی** : واداشتم اورا برکار بدون مزد اعم از آنکه خادم من بودویانبود. و کذلك **هوسخری لی** .

سخریه (soxriyye) ا . ع . فسوس و تمسخر .

سخریه (soxriyye) ا . پ . _ مأخوذ ازتازی. تمسخر وفسوس واستهزا.

سخش (saxš) ا . پ . برق ودرخش. ولغزش . وچیز کهنه مانند جامه وپوستین و کلاه .

سخط (saxat) م . ع . **سخطه** و **سخطت علیه سخطاً** (از باب سمع) : خشم گرفت براو **فسخط هو** : پس خشم کرد او .

سخط (saxat) و (soxt) و (soxot) ا . ع . خشم . و ناخشنودی ضد رضا.

سخط (saxat) ا . پ . _ مأخوذ از تازی _ خشم وغضب و قهر . واهانت . و کراهت ونفرت . و آزردگی وعدم رضائیت. و ناخشنودی و عدم خشنودی خداوند عالم جل شأنه .

سخف (saxf) ا . ع . تنگی زندگانی‌و تنگی معیشت . و**فی عقله سخف** ای نقص.

سخف (saxf) و (soxf) ا . ع . حماقت وسبکی عقل . ولاغری از گرسنگی.

سخف (saxf)و(soxf) م . ع . **سخف سخفاً** و **سخفاً** و **سخافة** . مر . سخافة.

سخف (soxf)م . ع . **سخف السقاء سخفاً** (ازباب کرم) : دریده شد آن‌مشك .

سخفة (saxfat) و (soxfat) ا . ع . لاغری از گرسنگی .

سخفة (soxfat) م . ع. **سخف سخافة** و **سخفاً** و **سخفاً** . مر. سخافة .

سخل (saxl) م . ع. **سخلهم سخلا** (ازباب فتح) : صاف وپاکیزه گردانید آنهارا. و **سخل الشیء** : گرفت آنچیزرا بفریب.

سخل (saxl) ا.ع.ج. سخلة.

سخل (soxxal) اوص.ع. مردان‌ضعیف فرومایه . ونیز سخل : هر چیزی که از همه جهة کامل وتمام نشده باشد. وبلغت‌حجازخرمای دانه سخت ناشده .

سخلات (saxlāt) ا.پ. گل یاس سفید .

سخلان (soxlān) ع. ج. سخلة .

سخلة (saxlat) ا . ع . بره و بزغالهٔ نوزادهٔ نر ویا ماده . ج : سخل و سخال و سخلان وسخلة .

سخلة (sexalat) ع. ج. سخلة .

سخم (saxam) ا.ع. سیاهی.

سخماء (saxmā') ص. ع. مؤنث اسخم یعنی سیاه . ونیز زمینی که خاك آن آمیخته‌از نرم ودرشت باشد .

سخمة (soxmat) ا.ع. کینه. وسیاهی

سخن (saxn) ا . ع . گرمی. وتب . و زیادتی گرمی . وورمی که درچشم ازگریستن بهم رسد .

سخن (saxn) و (saxan) م . ع . **سخنت عینه سخناً** و **سخناً** و **سخوناً** و **سخنة** و **سخنة** (ازباب سمع) : اشك گرم گریست چشم اویعنی محزون وغمناك شد

سخن (soxn) ص . ع . گرم مانند روز و آب .

سخن (saxan) و (soxon) م . ع . **سخن سخونة** و **سخنة** و **سخانة** و **سخناً** و**سخناً** (ازباب کرم و نصر وسمع): گرم گردید .

سخن (saxen) ص . ع . **یوم سخن**: روز گرم .

سخن (soxon) و (soxan) و(saxan) و (saxon) ا . پ . کلام و قول و وات و گفت و حرف و گفتار و تقریر و بیان و گفتگو . و کلمه و لفظ. ونطق و صحبت . واراده . و آرزو . وخوشی وخرمی . وچیز و شیء . وکار وشغل . و عمل . و قدری

و برخی . و **در سخن آمدن** : بزبان آمدن و گفتگو کردن و شروع درتکلم کردن و بگفتار آمدن . و **سخن بکر** : کلامی که تا کنون کسی نگفته و پی بآن نبرده باشد. و **سخن جور** : کلام ناخوش و زشت و بی‌لطافت و دل شکن . و **سخن داشتن** : صحبت داشتن و با هم مکالمه کردن و افاده بخشیدن . و **سخن دلفروز** : موعظه و نصیحت. وکلام خوش و نیکو . و **سخن زمانه** : تهمت و افترا و بهتان . و**سخن زمهریر** : کلام بی‌اثر و بی‌مزه و خنك و فسرده . و**سخن شیرین** : کلام‌مرغوب و دلپذیر . و **سخن غیبی** : پیش گوئی و اخبار از آینده . و کلام بطور تفال . و **سخن گفتن** : حرف زدن وگفتگو کردن و مکالمه نمودن وواتن . و **سخن میان تهی** و یا **سخن بی‌مغز** : کلام بی‌معنی وکلام بی‌نتیجه. و **سخن نافرجام**: کلام بیهوده وگستاخانه . و **سخن مفزا** : کلمهٔ امر یعنی طول کلام مده پر گفتی.

سخن آرا (soxan-ârâ) ص . پ . زبان آور وبلیغ . و ساکت.

سخن آرائی (soxan-ârâi) ا . پ . بلاغت وزبان آوری .

سخن آفرین (soxan-âferin) ص . پ. بلیغ . و دروغگو وکاذب ومفتری وافترا کننده .

سخن آور (soxan-âvar) ص. پ. بلیغ وزبان آور .

سخنان (saxnân) و (soxnân) و (saxanân) ص.ع. **یوم سخنان** : روز گرم . وکذلك **یوم سخنان و سخنان** .

سخنانة (saxnânat) و (soxnânat) و (saxanânat) ص.ع. **لیلة سخنانة** : شب گرم. وکذلك **لیلة سخنانة وسخنانة**.

سخن‌پرداز (soxan-pardâz) ص . پ. سخندان وبلیغ وزبان آور وفصیح .

سخن پرور (soxan-parvar) اوص. پ. شاعر . ومصنف .

سخن‌پیرا (soxan-pirâ) ص.پ. سخن آور وبلیغ .

سخن پیوند (soxan-payvand) او ص.پ. شاعر .

سخنة (saxnat) و (sexnat) و (soxnat) و (saxanat) ا.ع. تب.و گرمی و زیادتی گرمی . یق : **لاجد فی نفسی سخنة** ای حمی اوحرارة اوفضل حرارة. و ورم چشم. وکذا البواقی .

سخنة (soxnat) ا.ع. **سخنة العین** : گرمی چشم که عبارت از غم و حزن باشد خلاف قرةالعین که شادی وسرور گویند .

سخنة (soxnat) ص.ع. **لیلة سخنة** : شب گرم .

سخنة (soxnat) و (saxnat) م . ع. **سخن سخنة** . مر . سخن و سخن . و **سخن سخنة و سخنة** . مر . سخن و سخن .

سخن‌تك (soxan-tak) ص.پ. پرگوو پرحرف .

سخن‌چین (soxan-çin) اوص. پ. غماز وعیب جو . و مفتری و تهمت کننده و نمام .

سخن‌چینی (soxan-çini) ا.پ. تهمت وغیبت وبهتان وافترا ونمامی .

سخن‌خواره (soxan-xâre) و**سخن خوره** (soxan-xore) اوص.پ. گفتار درشت‌ازروی‌عدم‌شفقت. وگستاخ وبی‌ادب .

سخندان (soxan-dân) ص.پ. بلیغ. وشاعر . وآنکه‌قدر ومرتبهٔ کلام رامیداند.

سخندانی (soxan-dâni) ا . پ . بلاغت وزبان آوری . وعلم ومعرفت بلغات و السنه .

سخنران (soxan-rân) ص.پ. کسی‌که کلام را طول دهد و روده درازی کند . و زبان آور وبلیغ وفصیح .

سخنرانی (soxan-râni) ا.پ. بلاغت وفصاحت . وطول کلام .وسخنوری . وعلم بلغات والسنه.وسرگذشت سیاحت ومسافرت.

سخن‌رس (soxan-ras) ص.پ. زود فهم وزیرك وبا ادراك و بافراست .

سخن روان (soxan-ravân) ص . پ. بلیغ وزبان آور .

سخن‌زن (soxan-zan) ص.پ.شاعر. وقصه خوان . ودروغگو . ودانا وعاقل .

سخن‌ساز (soxan-sâz) ص.پ. کسی که مکالمات چند ساخته‌وآنهارا از پی‌یکدیگر در آورد . وفریبنده ومکار وحیله ساز .

سخن‌سازی (soxan-sâzi) ا.پ. تهمت وبهتان وبدگوئی .

سخن سرا (soxan-sarâ) اوص. پ. ادیب ومنشی .

سخن‌سنج (soxan-sanj) ص . پ . شاعر . وقصه خوان . ودانا وخردمند .

سخن‌شناس (soxan-cenâs) ص . پ. بلیغ وزبان آور .

سخن‌شنو (soxan-cenav) ص. پ. مطیع . وتربیت پذیر وقابل تربیت .

سخن‌طراز (soxan-terâz) ص.پ. سخن آرا وبلیغ .

سخن طرازی (soxan-terâzi) ا . پ . بلاغت .

سخن‌فروش (soxan-faruc) ص. پ. متملق وچاپلوس . و شاعر .

سخن‌فهم (soxan-fahm) ص. پ. هوشمند وزیرك وتیزفهم . وجلد وچابك .

سخن‌فهمی (soxan-fahmi) ا. پ. هوشیاری وادراك .

سخن کوتاه (soxan-kutâh) م ف. پ. مختصراً وبطور اجمال وخلاصه .

سخن گذار (soxan-gozâr) اوص. حاضر کلام . وادیب حاضر جواب . و دروازه بان .

سخن گستر (soxan-gostar) ص پ. بیان کننده و تفسیر کننده . وبلیغ .

سخن گو (soxan-gu) و (soxan-gov) ص. پ. بلیغ . و متکلم .

سخنگوئی (soxan-gui) و (soxan-govi) ا . پ . علم منطق . وعلم کلام .

سخن ناشنو (soxan-nâ-cenav) ص. پ. غافل وبی پروا ضدسخن شنو .

سخن ناشنوی (soxan-nâ-cenavi) ا. پ. غفلت وبی پروائی .

سخنور (soxan-var) ص. پ . بلیغ و زبان آور .

سخنوری (soxan-vari) ا . پ . فصاحت وبلاغت . وعلم ومعرفت بلغات والسنه.

سخو (saxv) م.ع. **سخاسخواً** .مر. سخاء .

سخو (soxovv) م.ع. **سخاسخواً**. مر . سخاء .

سخواء (saxvâ') ا.ع. زمین نرم فراخ. ج: سخاوی (saxâvâ) و سخاوی (saxâvi) .

سخواء (soxavâ') ع.ج. سخی .

سخوة (soxovvat) م.ع. **سخاسخواً** و **سخوة** . مر . سخاء.

سخود (saxud)ص.ع **شباب سخود:** جوانی خوش باناز ونعمت .

سخون (saxun) و (soxun) ا. پ . سخن .

سخون (saxun) ا.ع. شوربای گرم کرده.

سخون (soxun) م.ع. **سخن سخناً و سخونا** . مر. سخن ـ سخن .

سخونة (soxunat) م . ع . **سخن سخونة** . مر . سخن ـ سخن .

سخونت (soxunat) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ گرمی وحرارت .

سخی (saxy) م . ع. **سخیت النار سخیاً** (از باب سمع) : افروختم آتش را در زیر دیگ (یائی و واوی) .مر. سخاء .

سخی (saxâ) ا . ع . لنگی شتر و شتر بچه . ونام شهر ستانی بمصر .

سخی (saxi) ص.ع. **بعیر سخ:** شتر لنگ . و **رجل سخ** : مرد باسخاوت .

سخی (saxi) ص . پ ـ مأخوذ از تازی ـ جوانمرد وباسخاوت .

سخی (saxiyy) ص . ع . جوانمرد . ج : اسخیاء و سخواء . و **بعیر سخی** : شتر لنگ .

سخیات (saxiyyât) ع.ج. سخیة .

سخیة (saxiyat) ص.ع . مؤنث سخی زن جوانمرد وباسخاوت .

سخیة (saxiyyat) ا.ع.زن باسخاوت. ج : سخیات وسخایا .

سخیت (saxit) ص. ع. درشت وسخت.

سخیر (saxir) ا. پ. یکنوع داروئی تلخ .

سخیف (saxif) ص.ع. کم عقل وسبك. و **ثوب سخیف** : جامهٔ کم بافت .

سخیلة (soxaylat) ا. ع. بره . و بزغاله .

سخیمة (saximat) ا ع . کینه. ج : سخائم . و پلیدی . الحدیث : **من سل سخیمته علی طریق فعلیه لعنة الله.**

سخین (saxin) ص.ع. **ماء سخین:** آب گرم . و **رجل سخین العین** : مرد گرم اشك و محزون . و **ضرب سخین** : کتك دردناك .

سخین (sexxin) ا . ع . بیل برگشته لب . ج: سخاخین. وکارد. وکارد جزاران. ودستهٔ محراث .

سخین (sexxin) ص.ع.**ماء سخین:** آب گرم .

سخینة (saxinat) ا. ع.طعام گرم . و نوعی از طعام که از آرد و روغن ویا از آرد وخرما ترتیب دهند . ولقب مردی از قریش بدانجهة که آن طعام را ترتیب داده وبان وی را سرزنش میکردند . وخصیة مرد .

سد (sad) ص . توصیفی عددی ـ پ. ده دفعه ده وصد. وعدد بسیار .

سد (sadd) ا.ع. بازداشت . و چیزی که از شاخه‌ها سازند ومرآنرا طبقات بود . و عیب چون کری وگنگی ومانندآن.ج:اسدة.یق: **لاتجعلن بجنبك الاسدة** ای لاتضیقن صدرك فتسکت عن الجواب کمن به عیب من صمم اوبکم .

سد (sadd)م.ع.**سدسداً** (ازباب‌ضرب): راست واستوار گردید . و **سد الثلمة سداً** (ازباب نصر): استوار کرد رخنه‌را واصلاح آن نمود . ونیز سد : بازداشتن. وبرآوردن. وقطع کردن سخن برکسی .

سد (sadd) و (sodd) ا.ع.کوه حایل. و هرچیز حایل و درآیندهٔ میان دوچیز و بنائی که درجلو آب کنند . ج : سدود و اسداد . و یا بضم چیزی که ازافعال‌خدا باشد. وبفتح چیزی که از اعمال مخلوق بود .

سد (sadd) و (sad) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ هرچیز حایل میان دوچیز . وبنائی که درجلو آب کنند . وهرچیزی که‌درجلوآب گذارند تا مانع جریان آن شود . و بازداشت و مانع . وحایل وحاجز و فاصل . وقطع . و منع . وممانعت ازعبور ومرور. وحدوبند.

و حصار دیوار . وشهر پناه . و خندق . و بندروغ . وچیزی کـه درجلو دشمن سازند تامانع ازعبوران شود. **وسدباب کردن:** بستن در . وممانعت کردن . و **سد راه :** ممـانعت از عبور و مرور . **وسدرمق :** بازداشت واپسین نفس. وهرچیزکـه حیات و زندگانی را موقتاً نگاهدارد ومانع ازمرگ گردد.

سد (sedd) ا. ع. کلام درست وصحیح.

سد (sodd) ا. ع. ابرسیاه. ج: سدود. ووادی سنگناك کـه آب دروی ایستد . ج : سددة . وسایه . ورودبار .

سد (sodd) ص. ع. ملخ بسیار که روی هوا را گرفته باشد. یق **جاءنا جراد سد** ای کثیر سد الافق من کثرته .

سدا (sadâ) ا. پ. برگشت آواز وصدا یعنی آوازی که درکوه وگنبد وجـز آن پیچد وبرگردد وخنید .

سداء (sadâʼ) ا . ع . غورۂ خرمـای سبز وتر .

سداب (sadâb) ا . ع . فیجن و گیاه سداب .

سداب (sodâb) ا. پ. قوت و قدرت و توانائی . وگیاهی دوائی و بسیار تلخ ومدر حیض و مسقط جنین که فیجن نیز گویند .

سدابة (sadâbat) ا. ع. واحد سداب.

سداة (sadât) ا. ع. تارجامه . و تری شب . ج : اسدیة .

سداج (saddâj) ا. ع. دروغگوی .

سداجة (sadâjat) ا . ع . ساده دلی و سادگی .

سداد (sadâd) ا. ع. درستی و راستی درکردار و رفتار و گفتار . و قصد . و نام کمانی سمیت به تفألا باصابة مایرمی علیها .

سداد (sadâd) و(sedâd) ا. ع. یقال **فیه سداد من عوز وکذا به سداد من عیش:** چیزی که بدان حاجت وفقربند گردد وقیل الکسر افصح و قیل الفتح لحن .

سداد (sadâd) و (sodâd) ا. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ راست ودرست و صواب . وراستی ودرستی درکردار وگفتار .

سداد (sedâd) ا. ع. سربند شیشه . و شیر که درسوراخ پستان ماده شتر خشك شده باشد . و **سداد الثغر :** بند کـردن راه درآمدن دشمن .

سداد (sodâd) ا . ع . بیماری در بینی که صاحب آن دم زدن نتواند .

سدار (sedâr) ا. ع . نوعی از پـرده وحجاب .

سدارة (sadârat) م. ع. **سدر سدراً و سدارة** (ازباب سمع) : سراسیمه گردید. و **سدر البعیر :** خیره شده چشم شتر از شدت گرما ویا سرما .

سداس سداس (sodâsa-sodâsa) ا. ع. شش شش .

سداسی (sodâsiy y) ص . ع . ازار شش ذرعی . وگوسپند پیرشش ساله. وکلمۀ شش حرفی .

سدافة (sedâfat) ا. ع. پرده وحجاب. قول ام سلمة لعایشة رضی الله عنهما : **قد وجهت سدافته** یعنی دریدی پرده را وگرفتی وجه وحرمت آنرا وقیل ازلتها عن مکانها الذی امرت ان تلزمیه وجعلتها امامك .

سدام (sedâm) ص. ع. ج. سدم وسدم.

سدان (sadân) ا . ع . پرده وحجاب.

سدانة (sadânat) و (sedânat) م. ع. **سدن سدناً و سدانة و سدانة** (ازباب نصر) : خدمت کرد کعبه و یا بتخانه را و دربانی نمود .

سدانة (sedânat) ا . ع . دربانی کعبه و یابتخانه و کانت السدانة واللواء لبنی عبدالدار فی الجاهلیة فاقرها صلی الله علیه و آلـه لهم فی الاسلام .

سدانیه (sadâniye) ا . پ . نام قریه‌ای دربلخ .

سداهرا (sadâhrâ) ا. پ . نام یکنوع مرغی درلاهور هندوستان .

سدائل (sadâel) ع . ج . سدیل.

سدپایه (sad-pâye) ا . پ . نـام جانوری که هزارپا نیز گویند .

سدة (saddat) ا . ع . ممانعت . و تعرض . و منع . و اعتراض . وخلیج تنگ وکم عرض . وتنگه .

سدة (soddat) ا . ع . درخانه. ودرگاه. و ساحت خانه . وجائی که بعد بندکردن طاق بصورت سایبان باقی باشد . و سایبان . و بیماری دربینی که صاحب آن نفس نتواندزدن. و هرچیز که درمجرای غذا واقع شود ومانع از عبور فضول گردد . ج : سدد .

سدج (sadj) م . ع . **سدجه بالشیء سدجاً** (از باب نصر) : گمان کرد او را بآن چیز .

سدح (sadh) م . ع . **سدحه سدحاً** (ازباب فتح) : برروی افگند او را ویا برپشت انداخت . و **سدح الشیء :** گستردآنچیز را بر زمین . و **سدح فلاناً :** بر پهلو خوابانیدفلان را . **وسدح الناقة :** خوابانید آن ماده شتررا . **وسدح بالمکان:** اقامت کرد درآنجای. **وسدح القربة :** پرکردمشك را . و **سدح فلاناً :** کشت فلان را . و **سدحت المراة من زوجها :** بهره‌مند شدآن زن ازشوی خود و فرزند بسیار آورد. و **سدح الرجل :** بمراد خود رسید آنمرد.

سدد (sadad) ا. ع . درستی و راستی در کردار و گفتار .

سدد (sodad) ع . ج . سدة .

سدد (sodod) ا ع . چشمهای‌گشاده
که بنظر قوی دیدن نتوانند .
سددة (sedadat) ع ج . سد.
سدر (sadr) م ع . **سدر الشعر**
سدراً (ازباب نصر) : فروهشت موی را .
و **سدر الستر** : فرو هشت پرده را (لغة
فی سدل) .
سدر (sedr) ا ع . درخت کنار . ج:
سدرات و سدرات و سدرات وسدر وسدور.
سدر (sadar) م ع . **سدر سدراً**
و **سدارة** . مر . سدارة .
سدر (sadar) ا ع . بیماری مانابدوار
که بیشتر کشتی نشینانرا عارض میشود .
سدر (sader) او ص ع . سراسیمه و
خیره چشم.و دریا .
سدر (sedar) ع ج . سدر .
سدر (sedar) ا پ . کنار و درخت
کنار . و نوعی از آلو .
سدر (soddar) ا ع . بازیچه ای
مرکودکان تازی‌را .
سدرات (sedrât) و (sederât) و
(sedarât) ع‌ج. سدر .
سدرة (sedrat) ا ع . واحد سدر
یعنی یك درخت کنار .**وسدرة‌المنتهی:**
درختی در آسمان هشتم .
سدرت قامت (sedrat-qâmat) و
سدرة قد (sedrat-qad) ص پ . بلند
قامت و بلند قد.
سدره نشینان (sedre-necinân) ا.
پ. ملائکهٔ مقرب .
سدس (sads) م‌ع. **سدسهم‌سدساً**
(ازباب نصر) : شش یك ازمال‌ایشان گرفت.
و **سدسهم سدساً** (از باب ضرب): ششم
ایشان گردید .
سدس (seds) ا ع . بهرشش روز
ویابهر پنج روز یك بار نوبت آب شتر .
سدس (sods) و (sodos) ا ع .
شش یك . وج . سدس و یا سدیس . و
سدس ثمن : یك ششم از هشتم یعنی یك
چهل و هشتم.
سدس (sadas) ا ع . دندان هشت
سالـگی شتر وآن پیش ازبازل باشد(یستوی
فیه‌المذکر والمونث) . ج: سدس وسدس.
سدع ('sad) م ع . **سدع‌الشیئ
بالشیئ** (از باب فتح) : بهم زد آنچیز را
بآنچیز . و **سدع‌الشاة** : گلو برید آن
گـوسپند را . و**سدع الشیئ** : گسترد
آنچیز را .
سدعة(sad'at) ا‌ع.رنج‌واذیت . یق:
سدع سدعة شدیدة (مجهولا) : رسانده
شد باو رنج واذیت سخت . ودردعا گویند:
نفداك من كل سدعة یعنی سلامت‌باد
مر تورا از هر رنج .
سدغ (sodq) ا ع . صدغ و ما بین
چشم وگوش از مردم . و موی پیچه .
سدف (sadaf) ا ع . تاریکی . و
روشنائی (از اضداداست) . وصبح . وشب.
و سیاهی شب . وبرآمدن صبح . و پاره‌ای
از شب . و میش . وکالبد که ازدور نماید.
ج : سدوف و **سدف سدف** در وقتی
گویند که میش‌را برای دوشیدن خوانند .
سدفة (sadfat) و (sodfat) ا ع .
بلغت تمیم تاریکی و بلغت قیس روشنائی .
سدفة(sodfat) ا ع . درخانه‌ودرگاه.
و پوششی که بردروازه سازند تا آنرا ازباران
نگاهدارد .
سدق (sadaq) ا پ . مأخوذ از
ترکی ـ ترکش .
سدق‌دار (sadaq-dâr) ا‌پ. ترکش
دار وکمان دار

سدك (sadk) و (sadak) م ع .
سدك‌به‌سدكاً و سدكاً (ازباب‌سمع) :
لازم گرفت آنرا .
سدك (sadek) ا‌ع. مردحریص وسبك
دست وبسیارنیزه زننده . ولازم چیزی .
سدكام (sadkâm) ا‌پ. طلب از کسی
چیزی ازروی اضطرار وضرورت .
سدكس (sadkas) و **سدكیس**
(sadkis) و **سدكیش** (sadkic) ا‌پ.
قوس قزح و آژفنداك .
سدگاه (sad-gâh) ا‌پ. درگاه .
سدل (sadl) م‌ع.**سدل‌الشعرسدلا**
(ازباب ضرب ونصر) : فروهشت موی‌را.
و **سدل ثوبه** : فروهشت جامهٔ خود را و
شکافت آنرا . و **سدل‌فی‌البلاد** : رفت
درشهرها .و فی‌الحدیث : **نهی‌عن‌السدل
فی‌الصلوة** وهوان یلتحف بثوبه و یدخل
یدیه من داخل فیرکع ویسجد کذلك .
سدل (sedl) ا‌ع. رشتهٔ جواهر که‌برسینه
افتد . ج : سدول . وپرده . ج : اسدال‌و
سدول واسدل .
سدل (sodl) ا. ع. سترو پرده . ج :
اسدل وسدول . وهرچیز آویخته وفروهشته.
سدل (sadal) ا‌ع. کژی. وپرده ای که
در پیش هودج کشند .
سدل (sodol) ع ج . اسدل . وج .
سدیل .
سدلی (sedellâ) ا ع ـ مأخوذ از
پارسی ـ خانه ای‌که‌دارای سه اطاق باشد .
سدم (sadm) م ع . **سدم الباب**
سدماً(ازباب‌نصر) : بند کردوبرآورد دررا
سدم (sadam) ا‌ع . اندوه .واندوهی
که‌باپشیمانی باشد . وخشمی‌که با اندوه‌بوده.
وآز . و شیفتگی .وآزمندی. یق : **ماله‌هم
ولاسدم الاذاك** .

سدم (sadam) م۰ع۰ **سدم‌الرجل سدماً** (ازباب سمع) : اندوهگین گردید آن مرد. **وسدم بالشیء:** آزمند شد بآنچیز. و **سدم‌فلان:** غیظ کرد فلان.

سدم (sadam) ص.ع. **فحل‌سدم:** گشن بهیجان آمدهٔ تیز شهوت. وگشنی که اورا در میان شتران گذارند تا بانگ کنند و شتر مادگان آزمند فحل شوند. وگشن بسته دهن و یا بازداشته شدهٔ ازگشنی.

سدم (sadem) ص ۰ ع ۰ غضبناك و خشمگین. و عاشق بسیار عشق. و **فحل سدم** بمعنی فحل سَدَم است درهمهٔ معانی.

سدم (sadem) و(sadam)و(sadom) و (sodom) ص ۰ ع ۰ **ماء سدم:** آب ریزان. ج: اسدام. و **ماءُ سدم**. ج: اسدام وسدام. و **ماءسدم**. ج: اسدام وسدام. **وماء سدم**. ج: اسدام.

سدم (sodom) و (sodm) ص ۰ ع ۰ **رکیة سدم:** چاه انباشته. وکذا **رکیة سدم**. ج: اسدام.

سدمان (sadmân) ص.ع. اندوهناك. وپشیمان. یق: **رجل ندمان‌سدمان.**

سدن (sadn) م۰ع۰ **سدن سدناً و سدانة** (ازباب‌نصر).مر. سدانة. **وسدن ثوبه سدناً** (ازباب‌نصروضرب): فروهشت جامهٔ خودرا. و **سدن الستر:** فروهشت آن پرده را.

سدن (sedn) ا۰ع۰ ستر وپرده. ج: اسدان.

سدن (sadan) ا۰ع۰ پرده. وپرده‌ای که درجلو هودج کشند. (لغة فی‌السدل). ج: اسدان.

سدنة (sadanat) ع۰ج۰ سادن.

سدو (sadv) م۰ع۰ **سد الرجل** و **سدالیه بیده سدواً** (ازباب نصر): دراز کرد دست خود را آنمرد بسوی او. و **سد البعیر:** کشید آن شتر دست خودرا در سیر. **وسدا فلان فی السیر:** بلند کرد فلان سرخود را در سیر. **وسدت الناقة آسدو** یعنی کشید آن ماده شتر ذراع خودرا وگشادگام را. یق: **ما احسن سدو رجلیها واتو یدیها** یعنی چه نیکوست استقامت وسرعت‌آن درسیر. **وفلان یسدو سدوآکذا:** فلان قصد میکند قصداو را. و **سدالصبی بالجوزسدواً:** بازی کرد آن کودك باگردو.

سدود (sodud) ع.ج. سد.

سدور (sodur) ع.ج. سدر.

سدوس (sadus) ا ۰ پ ۰ نیل و مادهٔ عصاره ای که بدان‌پارچه‌هارا رنگ آبی‌کنند.

سدوس (sadus) و (sodus) ا ۰ ع ۰ نوعی از سرانداز وچادر سبز وطیلسان.

سدوس (sodus) و (sadus) ا.ع.نیل ونیله. ودود پیه مشتعل شده که رنگ آن‌دود سبز بود.

سدوف (soduf) ع.ج. سدف.

سدول (sodul) ع.ج. سدل وسدل.

سدوم (sadum)ص.ع.**فحل سدوم** بمعنی فحل سدم است.

سدوم (sadum) ا.ع.نام شهرقوم‌لوط. ومنه المثل: **اجورمن‌قاضی سدوم.**

سدوم (sadum) ا ۰ پ ۰ نام‌قاضی‌شهر لوط که فتوای مر عمل لوط راداد. وحاکم ظالم. ونام شهری در فلسطین که موافق آنچه درتورات مینویسد با شهر گوموژه‌بواسطهٔ آتش آسمانی خراب شدند.

سدوم (sodum) ا.پ. نام دارالسیاسة بهرام گور گویند بهرام چون در آنجا می نشست باراول برهر کس نظرش می افتاد وی را میکشت روزی اعرابی را دید حکم بکشتن او فرمود، اعرابی پرسید سبب کشتن من بی گناه چه باشد فرمود دیدن تو مرا نامبارك افتاداعرابی درخنده شده گفت‌الحال دیدن تو من‌را شوم ونامبارك باشد بهرام از این گفتگو متأثر شده از کشتن او درگذشت‌و این کاررا موقوف‌داشت.

سدومی (sadumiyy) ص.ع. منسوب بشهر سدوم.

سدوی (sadaviyy) ص.ع. **رمان سدوی:** انار منسوب به‌سدیا.

سده (sade) ا.پ. آتش شعله کشنده و آتش شعله بلند وزبانه‌دار. ونام قریه ای از اصفهان. وقریه ای از عراق. ونام درختی جنگلی وبس‌عظیم که‌آغال پشه وناژبن وبتازی شجرة البق نیز گویند. ونام‌جشنی مرایرانیان را که درروز دهم بهمن ماه گیرند ودر آنروز که روزاول‌چلهٔ کوچك‌زمستان‌است‌وپنجاه روز بجشن بزرگ نوروز مانده‌آتش بسیارافروزند.

سده (sodde) ا.پ.ـ ماخوذ ازتازی ـ منعی که در مجرای غذا واقع شود تا فضول عبور نتواند کردن. و آستانه. و **سدهٔ سعادت:** آستانهٔ خوشی واقبال.

سدی (sady) م ۰ ع ۰ **سدی البسر سدیاً** و **سدی** (از باب نصر و سمع). سست‌وفروهشته شد غلاف‌آن بسر. **وسدی الیه بیده:** دست را بسوی‌وی درازکرد.و **سدی الصبی بالجوز:** بازی کرد آن کودك با گردو. و **سدت‌الناقة:** گام فراخ نهاد آن ماده‌شتر. و **سدیت‌اللیلة:** بسیار نم گردید آن شب.

سدی (sadâ) ا.ع. تار جامه و نری شب. وغورهٔ سبز وتر. وشهد. ونیکوئی.

سدی (sadâ) م.ع.**سدی‌سدیاً‌وسدی.** مر. سَدی.

سدی (sadâ) و (sodâ) ص.ع شتر

بخود گذاشته شده وواحد و جمع درآنها یکسان است .

سدی (sadi) ص . ع . **بلح سد** : غورهٔ تر . و **یوم سد** : روزغمناك .

سدی (soddiyy) ص. ع. لقب اسمعیل بدانجهة که درسدهٔ مسجد کوفه نشسته روی بندها وسرافگندنیهای زنان میفروخت.

سدیا (sodayyâ) ا. ع. نام شهری که انار خوب را بدان نسبت کنند .

سدیة (sadiyat) ص. ع. مونث سدی. یق : **ارض سدیة** : زمین نمناك . وکذا **لیلة سدیة** .

سدیح (sadih) ص. ع. برروی افتاده وصریع .

سدید (sadid) ص.ع. استوار وراست و درست ومحکم. و**سهم سدید** ای مصیب . و **رمح سدید** ای قل ان یخطی طعنته .

سدیر (sadir) ا. ع . ـ مأخوذازفارسی. عمارت وقصری که نعمان بن منذر جهة بهرام گور ساخته بود .

سدیس (sadis) ا . ع . شش یك . و دندان هشت سالگی شتر. ج : سدس. وشتر بهشت سالگی درآمده. وگوسپند بشش سالگی درآمده. وازار شش ذرعی . ونوعی ازپیمانه. و **لا آتیک سدیس عجیس** : نیایم تو را هرگز .

سدیف (sadif) ا. ع. پیه کوهان. و کوهان .

سدیل (sadil) ا.ع. چیزی که پهنا کرده شود درسمت خیمه . وپردهٔ خانهٔ عروس. و پردهای که درپیش هودج درکشند . ج: سُدل واسدل وسدائل.

سدیم (sadim) ا. ع. مرد بسیار ذکر . و میغ واپر . ومیغ تنک .

سدین (sadin) ا. ع. پیه . و خون . وپشم . وپرده وستر .

سذاب (sazâb) ا. ع. سداب .

سذابی (sazâbiyy) ص. ع . سداب فروش .

سذانق (sazânaq) و (sozânoq) ا. ع. چرغ ویا شاهین .

سذبة (sozbat) ا. ع. نوعی از خنور. ومحفظه وغلاف . وروپوش .

سذق (sazaq) ا.ع.ـ مأخوذ ازفارسی.ـ جشن سده .

سذوم (sazum) ا.ع. نام شهرسدوم. مر. سدوم .

سر (sar) ا. پ. راس وکله وآنجزء از بدن انسان ودیگر حیوانات که دارای دماغ و آلات حواس ظاهره سوای قوهٔ لامسه میباشد.و قله . وبالاوفوق . ونوك ونقطه . وکنگره. وانتهای بالائی ستون . وسرپوش . وکنج و گوشه . وآنجزء از هر چیزی که بدواً نمایان شود . و ابتدا وآغاز واول . واصل و بنیاد وقاعده . و انتهاوآخر. وخوبترین وبهترین جزء ازهرچیزی وخلاصه وزبدهٔ آن . وکلان و بزرگ. وفکروخیال وتصور. وقوت وتوانائی وقدرت وزور . و تمام وکامل و درست . و پرده . وسایبان وشامیانه . و پوشش . ونقاب . و حلقه ویا کندهٔ چوبی که بگردن سگ می بندند. و قلاده . ومیل وخواهش ومقصود و آرزو. ورغبت وعشق ومحبت . وشادی ونشاط . و کف وزبد. ورمز وراز. وهوا . وبادونسیم. وناحیهٔ ولایت . ونعلین . وکفش ترکمانی . و احمق . و دیوانه . ج : سرها . و رئیس و پیشوا وسردار ومقدم لشکر . ج : سران. و نیز سر : صفت توصیفی که بآن توصیف می کنند اسب را مانند دست که بدان مرغان شکاری را توصیف می‌نمایند. و **برسر آتش** : بربالای آتش و یا در کنار آن . و **سراز آب** : حباب آب . و**سراز آب بیگانه شستن** : بدست آوردن ملك بیگانه. **سراز پا نشناختن** : مشوش شدن و بکلی پریشان خاطر گشتن . و**سرازشیشهٔ تهی چرب کردن** : مکر کردن وفریب دادن. و**سراز قدم ساختن**: شاد شدن و مسرور شدن و خوش گشتن . و**سر آشنائی** : همدمی و مصاحبت. و**سر افگندن** : عاجز شدن . وخجل وشرمنده گردیدن . و**سرآمدن** : بزرگ وصاحب قدر ومرتبه گردیدن. وبآخر رسیدن ومنقضی گشتن. و **سراندرزدن**: پنهان شدن ازترس وبیم. وسر درگریبان فرو بردن ومتحیر ومتفکر بودن. و**سرانگشت** : نوك انگشت . و**سرآوردن**: آخر شدن و بنهایت رسیدن. و**سرباختن**: بازی کردن باجان خود . و**سربافسر**: پاشاه تاجدار. و**سربتیغ خاریدن** : کشتن وگردن‌زدن. و**سربرآوردن**: برگشتن. وياغی شدن و خروج کردن . و **سربراه** : انجام دهندهٔ کار . و**سربراه کار** : معامله و کار و بار انجام داده شدهٔ بطور شراکت . وتمامی‌خدام واجزای‌سلطنت . و**سربراه کردن**: انجام دادن وتمام کردن. و**سربرتافتن**: نافرمانی کردن. و **سربرخط** : مطیع وفرمان‌بردار. و**سربرخلد بردن** : جاوید ومخلد بودن و همیشگی یافتن . و بمراد وحاجت خود رسیدن. و**بسر بردن**: روزوماه گذرانیدن. و**سر بردنیا زدن**: سفر کردن وسیاحت نمودن . و**سربرزانونشستن**: کوز شدن وپشت خم گردیدن . ومراقبه کردن . و**سربرزدن**: روئیدن گیاه. وپدید آمدن وظاهر شدن وآشکارا شدن . و صادر شدن وواقع شدن. و**سربرکردن**: سربالا کردن. و یاغی شدن ونافرمانی نمودن. و**سربرکمر**

زدن: دیوانه شدن وسودائی گشتن . وسر
برگرفتن: ازخواب برخاستن وبیدار شدن.
ومسافر شدن . و سر بر نهادن : ترك
سخن کردن وساکت شدن . وسر بریدن:
گردن زدن. وذبح کردن . وسر بزمین:
تعظیم وکرنش کامل . و سر بستن: تشکیل
یافتن پوست و قشر برروی سطحی . و پرده
بسته شدن بر روی شیر و مانند آن . و سر
بسینه کردن: درحالت تفکرسررا درآغوش
داخل کردن . وسر بگریبان بردن : فکر
کردن واندیشه نمودن. و سر بمهر: مختوم
وممهور . ونهفته و پوشیده. وسر بنهادن:
سرکش بودن . وسبع و درنده بودن. ویاغی
بودن . و سرپازدن: پشت پا زدن واگد
زدن ویا چیزیرا رد کردن . وساقط کردن.
و سرپاقدم ساخته: آماده ومهیا . وسر
پستان: حلمه ودکمهٔ پستان. و سرپستان
سیاه کردن: دکمهٔ پستانرا ببعضی داروها
سیاه کردن جهة بازداشتن کودكرا ازشیر . و
سرپس کشیدن: برگشتن وباز ایستادن .
وسرپیچیدن: عاصی‌شدن وباغی گشتن. و
نافرمانی نمودن . و سر پیش کردن :
اندیشیدن و غـور نمودن و غـوررسی
کردن . و از روی خجلت پنهان شدن .
و بسرت ویا بسرتو : کـلمهٔ قسم یعنی
سوگند بسرتو . و سر تافتن : نافرمانی
کردن وسرکشی نمودن وعاصی‌شدن. وسرت
سبزباد: کلمهٔ دعایعنی عمرت دراز باد . و
سر تیر : مرد عالم مشهور . وکسی‌که‌بعدالت
حکمرانی کند . و سر تیغ : نوك شمیر . و
قلهٔ کوه . وروشنی. و سرجغرات : زبده
و سرشیر . و سرجفت کردن : سرگوشی
گفتن . وگوش دادن . و سرچاه : دهنهٔ
چاه . و سرچشمه : محلی که چشمه‌ظاهر
میشود وآب ازآن بیرون میآید ومنبع چشمه.

و سرحساب : کلمه‌ای که‌جهة خبردارکردن
در حین حرکت درمیان جمعیتی گویند . و
سرحساب‌شدن: توجه‌نیکوکردن ومتوجه
شدن . و سرحساب کردن : خبر دار
کردن. وپس کردن گروه جمعیت و مردم را
جهة عبور بار و سوار و جز آن . و سر
خاریدن : نومید شدن . وپاسبانی‌کردن .
ونگاهداشتن . وتسلی کردن . وراغب شدن.
ولطف‌نمودن. وملاحظه‌کردن. وتعلل ودرنگ‌و
اهمال ورزیدن. وعاجز شدن درجواب‌خصم.
وحیله ومکر کردن . وتملق نمودن .ودوستی
کردن . وخجل وشرمنده گردیدن . وبهانـه
آوردن . و سرخر : مخل وبرهم زن‌کار .
ومردم بی حیا . وکسی کـه بیموقع بجائی
بیاید و درجائی نشیند که‌جای وی نباشد . و
سرخر و بن‌خار بمعنی خر که حمارباشد.
و سرخریدن : خجل وشرمنده بودن . و
فدیه دادن . وخون بها دادن . ودادن‌بنده مال
ویازری بصاحب خود تاخود را از قیدبندگی
برهاند و آزاد کند . ودادن زن زر و یامالی
بشوهر خود تا وی‌راطلاق دهد وآزاد نماید.
و ازسرخشم یعنی از روی غضب وقهر .
و سرخط : خطی کـه استاد خوش نویس
برای تعلیم شا گرد نویسد . و خط یاداشت
روز نوکری . و قبض رسید . و سر خط
نهادن : عقدکـردن . و ممنون شدن . و
پیروی نمودن . و سرخم : سرپوش خم .
و سرخود گرفتن : ار پی کار خودرفتن
وراه‌خویش‌راپیروی نمودن . وسرخویش
گرفتن : عازم شدن . و جدا شدن. وبدر
رفتن . و سردادن : گذاشتن ورها کردن
جانور بسته وجز آن را . و آزاد کردن . و
آتش زدن بندوق وتوپ‌را . ومرخص‌کردن .
ومعزول کردن . و فرستادن . وترك زندگانی
کردن ومردن . ودلیر وشجاع شدن . و در

سر درآمدن : برتاختن و حمله بردن .
و سردرپای نمودن : درمانده و بیچاره
شدن ودلتنگ‌ودلگیر گشتن . و سر در
گریبان‌زدن : تمام کردن ومنتهی‌گردیدن.
و پرداخته‌نمودن. وسردرنشیب‌کردن:
شرمنده وخجل شدن . و سر دزدیدن :
امتناع کردن . وقبول نا کردن فرمان را وابا
کردن وسرکشی نمودن وعاصی شدن . وسر
دست : آماده و حاضر . و سر دست
افشاندن : غضب کردن وخشم گرفتن . و
ترك کردن . وبرطرف کردن . ورقص‌کردن.
و سردیوار : بالای‌دیوار . و سرراه:
شاهراه . وراه‌عام‌وشارع . وکوچه . وبالای
کوچه . ودرکنار راه . و سرراه‌داشتن:
انتظارداشتن . وارادهٔ سفرکردن . وسرراه
گرفتن : سد کردن راه ومانع شدن ازآمدو
رفت . و سررسن‌یافتن: سررشته‌یافتن.
و دریافتن کار مهم . و بمقصود رسیدن . و
سررفتن : بغلیان آمدن و فوران کردن. و
بقتل درآمدن . و سررو : رگ قیفال . و
سرزانو : رکبه. ومراقبه . و سرزبان:
نوك زبان . و سرزدن : گردن زدن . و
ملامت‌وسرزنش‌کردن . وبی رخصت واجازت
وبی خبر و بیك نا گاه بخانهٔ کسی و بمجلسی
در آمدن وپدید گشتن وظاهر شدن . وصادر
شدن . وآتش افـگندن . و تیر رهـا
کردن . و سر زلف : ناز و غمزه و عشوه
وکرشمه . وعتاب وملامت . وسرزمین:
خاك و زمین. و ملك وکشور. وناحیه‌ودیار.
وکرانه وحد . وبالای زمین . و عقار . و
سرسال : آغاز سال و اول سال . و سر
سفره: سوراخ مقعد . وکنار سفره. وسر
سواران : خداوند اسب . وسرشاخ :
بلندی که بـر دو جانب پیشانی میباشد . و
سرشام : شامگاه و عصر . ومکان خوردن

شام . وسرشاه : دوبرآمدگی طرفین پیشانی.
و سرشدن : صادر شدن و بظهور آمدن.
و مردن وفوت شدن. وآزاد شدن وخلاص گشتن.
و یافتن ومیسر کردن آتش . و سرشیر : پردهٔ
نازکی از چربی که بر روی شیر جوشانده
می‌بندد . و سرصدق: حقیقت . واعتقاد.
وصداقت و راستی ودرستی . و سرعسکر:
سردار لشکر . و سرفتنه : محرك و مهیج
فتنـه و آشوب و فتنه انگیز . و سر فرو
آوردن : تعظیم کردن . و اطاعت کردن
وتواضع نمودن.وسرفروبردن:خجل شدن
و شرمنده گشتن . و سرکار : دوکان . و
کارخانه . و معموره‌ای که جامع چندین آبادی
بود . وحکومت وفرماندهی . وسرکردن:
شروع کردن . وباتمام رسانیدن وکامل کردن.
وسلوك نمودن . و معاش نمودن . و اسلحهٔ
آتشی مانند توپ وتفنگ انداختن . و شکافتن
دنبل و ریش . و سرکشیدن : نافرمانی
کردن وسرسختی نمودن و رام نشدن . وسر
کمند : ریسمانی که بر در اصطبل ملوك و
امرا بندند و هرمجرمی که پناه بآن آرد عملهٔ
اصطبل از او محافظت کنند و نگذارند کسی
مزاحم وی شود . و سرکوه : قلهٔ کوه
و نوك کوه . و سرکوی : کنار کوچه و
برزن . و سرکرده : سرهنگ و سردارو
رئیس و پیشوا . و رئیس قبیله و طایفه . و
رئیس دراویش و ایالت و ناحیه . و سر
ماهه : دستهٔ برماه و مته . و سرمنزل :
آنجائیکه مسافر در آنجا توقف کرده ومنزل
میکند . وسرمو : نوك مو . و قلیل واندك.
و سرنو : مجدداً و باردیگر. وشروع مجدد.
و تاریخ مجدد . و سرنهادن : خـواب
کردن . و اعراض کردن . و سجده کردن.و
مردن . و سرنیزه : نوك نیزه و سر و
برگ : سامان و سرانجام . و وجه معاش
ووجه کفاف و میل وخواهش وآرزو . و
شهوت . و سر و بن : همه و تمامی . و
سر وپا : همه وجملـگی و تمامی. ولباس
فاخر . و سر وپاچه : کله و پاهای آب
رود کرده گوسپند . و سر وروکردن:
غضبناك شدن و قهر گرفتن . وملامت کردن.
و سر وشاخ : همه و تمامی وجملـگی.

سر (sor) ا . پ. کفش و موزه . و
یکنوع کفشی که در روستای خراسان پوشند
وروی آنرا ازریسمان سازند . ویکنوع شرابی
که از برنج سازند . و شری و مخملك ویکنوع
جوششی که بر اعضای آدمی پهن شود و بشره
را سرخ گرداند . و رنگ سرخ . و ناودان
و میزاب . و نوعی از رقص .

سر (sor) ا . پ . یکنوع ماهی ازطایفهٔ
ستاسه که طول آن نه متر است و در انتهای
فك اعلا دارای دندانی است بشکل پیکان تیر
راست که‌درازی آن‌چندین متر وبدان‌حیوانات
راگزند رساند و بزبان فرانسه نارِوال‌نامیده
میشود .

سر (sarr) اوص . ع . رجل برسر:
مرد شادمان کننده و نیکو و پوشیدهٔ نیکی
کننده . و هو برسر ای بِرٌ و یسر . و
قوم بَرون سرون . و سرجاهلا:
لقب شخصی مانند تأبط شراً .

سر (sarr) م . ع . سرالزند سراً
(از باب نصر) : چوب را در زیر سنگ‌آتش
زنه کرد تا آتش گیرد. ویق : سرزندك
فانه اسر ای اجوف یعنی برابر ساز زیرا
که‌زند تومیان کاواك است . وسرالصبی:
ناف بریدآن کودك را . و نیز سر: نیزه‌زدن.
وچوب نهادن درمیان آتش‌زنه . و سره یعنی
شادباد گفت اورا . و سر (ازباب سمع) :
بیمار ناف گردید . و سرك : شادمان کرد
تورا و نیکی نمود .

سر (serr) ا . ع . وراز پوشیده خلاف
جهر . ج : اسرار . المثل : مایوم‌حلیمة
بسر در امری گویند که مشهور باشد . و
جماع . ونرهٔ مرد . ونکاح . وافشای‌نکاح.
وزنا . و فرج زن . وشب اول و یا آخر و
یامیانهٔ ماه . واصل . وزمین نیکو . و جوف
هر چیزی و خالص وگزین نسب و بهترین
آن . وخالص هر چیزی و میانهٔ آن . یق :
هو فی‌سر قومه‌ای فی وسطهم . ومیانهٔ
وادی و بهترین‌جای دروی . ج : اسرة . و
قولهم : و لدله ثلاثة علی سروقتی‌گویند
که سه‌فرزند نرینه پیدا شود اورا که درمیان
آنها مـادینه‌ای‌نبود. و کاتب‌السر : منشی
اسرار .

سر (serr) و (ser) ا . پ . مأخوذاز
تازی — راز پوشیده . و هر امر پوشیده و
پنهان .

سر (sorr) و (serr) ا . ع . خط
و شکن وچین کف دست . ج : اسرار .

سر (sorr) ا . ع . آنچه بریده شود از
ناف کودك . ج : اسرة . یق : عرفت‌ذاك
قبل ان‌یقطع سرك و لاتقل سرتك‌لان
السرة لا تقطع . و سر من‌رای : شهری
است در عراق عرب از بناهای معتصم خلیفهٔ
عباسی وسرداب مطهر درآن شهر است.

سر (sorr) ا . ع . سره سروراً و
سراً و سری و تسرة و مسرة (ازباب
نصر) : شاد کرد اورا.وسرهو(مجهولا) :
شاد گردید .

سرء (sar') م . ع . سرءت‌الجرادة
سرءً (از باب فتح) : تخم نهاد ملخ . و
سرءت‌المراة : بسیاراولاد گردید آن‌زن.

سرء (sar') ا . ع . تخم ملخ . وتخم
ماهی .

سرء (soro') ع . ج . سروء

سرء (sorra') ع . ج . سروء .

سرا (sarā) م.ع. سری سراو سراء . مر . سراء .

سرا (sarā) ا.پ. جای ومکان وموضع . ومسکن وخانه وبیت ودار .

سرا (sarā) و (serā) اوص.پ. سرود ونغمه ونوا . وسرود گوی . **وسراشدن:** سرود خواندن و سرائیدن . و جنبانیدن . و **بلبل داستان سرا :** بلبل سرودگوی .

سرّاً (serran) مف . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ پنهانی وبطور خفیه، نهفته وبطوررمز .

و سرّاً وعلانیة و یا **سرّاً و جهراً :** نهفته وآشکار .

سراء (sarā') م.ع. سری سرا، سری و **سراء** (ازباب سمع) : **و سراسرواً و سراوة** (ازباب نصر وضرب) **و سرو سراوة** (از باب کرم) : جوانمرد گردید وسخی شد و مهتر گردید . مر . سرو .

سراء (serā') ع.ج. سروة .

سراء (sarrā') اوص.ع. مؤنث اسر . و آنکه در کار کسی دخل کند . و ناخوانده در آینده . ومیان کاواك . وماده شتر بیمار کرکره . وزمین نیکوورویانندهٔ گیاه . وشادی و نیکوئی .

سراءة (serāat) ا.ع. تخم ملخ .

سرآب (sar-āb) ا.پ. سرچشمه وجائی که آب از رودخانه بجوی میآید . وزبده و خلاصه وبهتر هرچیزی . ومعدوم ونابود . و غرور وتکبر . ونام بلوکی از آذربایجان .

سراب (sarāb) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ زمین شوره زار که درآفتاب میدرخشد واز دور بآب میماند ویا بخاری آب نما کـه دربیابانها نمایان میشود کوراب وکور وسندکیش و واله وکیتر و کتیر نیز نامند .

سراب (sarāb) ا.ع. نمایش آب وآنچه درصحرا درمدت روز از دور مانند آب دیده میشود . و نام ماده شتر بسوس . و المثل : **هو اشام من سراب** . مر . بسوس .

سرابار (sarā-bār) ا.پ. سربار وبار کوچکی برروی بار اسب .

سراباش (sarābāc) ا . پ . گـرز آهنین .

سرابالا (sarā-bālā) ص وم ف . پ. سربالا ونشیب دار وزمین ویاراهی که کم کم بلندی و ارتفاع حاصل میکند و ضد سرازیر .

سرابالائی (sarā-bālāi) ا.پ. زمین ویاراهـی کـه بلندی و ارتفاع آن کم کم پدید آید .

سرابستان (sarābestān) ا.پ. کشور غدر ومکر مانند این جهان .

سرابستان (sarā-bostān) ا.پ. باغچهٔ سرخانه .

سرابن (sarā-bon) م ف.پ. ازسرتاته و از اول تا آخر . **وسرابن کردن:** خم کردن وکج کردن نوك چیزی را .

سرابیدن (serābidan) ف ل وم . پ . سرائیدن و تغنی کردن و سرود کردن و آواز خواندن .

سرابیل (sarābil) ع . ج. سربال .

سرابیلی (sarābili) اوص.پ. مخنث وحیز وپشت پائی .

سراپا (sarā-pā) م ف.پ. ازسرتاقدم . وهمه وهمگی وتمام . **وسراپاکردن:** لواطه کردن .

سراپا (sarāpā) ا.پ . جامهٔ فاخر .

سراپاش (sarāpāc) ا. پ. گرزآهنین .

سراپاشرارت (sarā-pā-carārat) ص. پ. آنکه ازهمه جهة شرور باشد .

سراپای (sarā-pāy) م ف.پ. سراپا .

سراپرده (sarā-parde) ا.پ . بارگاه پادشاهان . و پرده و تجیر بلندی بمنزلهٔ دیوار که بر دور خیمه گاه کشند . **و سرا پردهٔ جهان:** آسمان . **و سراپرده کحلی :** آسمان . و ابرسیاه .

سراة (sarāt) ا.ع. بلندتر جزء از هر چیزی ومعظم آن . و پشت هر چیزی . ج : سروات . ومیان روز . و میانهٔ راه . و فرقهٔ مردمان جوانمرد . ویك جزء ازعربستان .

سراة (sarāt) ع.ج. سری (sariyy) .

سراة (sar'at) و (ser'at) ا.ع. تخم ملخ . وتخم ماهی .

سرات (sarāt) ا.پ. نام کوهی نزدیك یمن .

سرات (sorrāt) ا.ع.ج.سرة .

سراج (serāj) ا.ع. چراغ . وآفتاب . ج : سرج **وسراج امتی:** ابوحنیفه رضی الله عنه . **و سراج القطرب :** گیاهی که تر و تازهٔ آن درشب مانند چراغ میدرخشد .

و سراج الظلام : کندس .

سراج (sarrāj) ا.ع. زین ساز وزین فروش .وسائیس.ودروغگوی .

سراجة (serājat) ا.ع. زین سازی .

سراج خانه (sarrāj-xāne) ا. پ. دکان زین سازی .

سراجه (serāje) ا . پ . بیماری که در اسب واستر وخر عارض میشود . ونام موضعی از مضافات قم که خربزهٔ آنجا بخوبی معروف است .

سراجی (serājiyy) ص.ع. روشن و تابدار . ومنسوب بسراج .

سراجی (sarrāji) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ شغل زین سازی .

سراچه (sarā-çe) ا.پ. سرای کوچك وخانهٔ کوچك . وخانهٔ اندرونی وخلوت خانه . و صندوقچه ای که در درون صندوق بزرگی بود . وقفس بی تهی که مرغان خانگی را در زیر آن نگاهدارند . **وسراچهٔ اورنگ:**

سرای سپنج ودنیا. و**سراچهٔ آفتاب:** روشنی و انعکاس خورشید که از ابر نمایان گردد. و **سراچهٔ خاك:** دنیا. و**سراچهٔ دل:** غشاء خارجی قلب وکیسه ای که دل درجوف آن قرار دارد. و **سراچهٔضرب:** ضراب خانه و دارالضرب. و**سراچهٔ گل:** عرش و دنیا. و **سراچهٔ ماه:** خرمن ماه.

سراح (sarâh) ا. ع. طلاق (اسم است مر تسریح را). المثل: **السراح من النجاح.** ونام شخصی. و قولهم: **فعله فی سراح ورواح:** بسهولت کرد آن کار را.

سراح (sarâh) و (serâh) ع. ج. سرحان.

سراحین (sarâhin) ع.ج. سرحان.

سرآخر (sar-âxor) ا. پ. اسب سر طویله واسبی که برهمهٔ اسبان مقدم بندند.

سرآخور (sar-âxor) ا.پ. سرآخر. ومیرآخور ورئیس اصطبل.

سراد (sarâd) ا.ع. غورهٔ خرمای سخت شده. وخرمابن که ازتشنگی وبی آبی خشك وپژمریده باشد.

سراد (serâd) ا. ع. درز دوختن ادیم. و آنچه بدان دوزند.

سرادار (sarâ-dâr) ا. پ. صاحب و مالك خانه. و خدمتگار کاروانسرا. و خدمتگار بیمارستان. وخادم مهمانخانه.

سرادح (sarâdeh) ع. ج. سرداح.

سرادخ (sorâdex) ا. ع. خرمای تر نهاده.

سرادق (sorâdeq) ا. ع. سراپرده و خیمه‌ای از پنبه. وغباربلند شده. و هر دود بلند. ودود بلند که گرد چیزی گرفته باشد. وهرچیزکه‌محیط چیزی بوده. ج: سرادقات.

سرادقات (sorâdeqât) ع ج. سرادق.

سرار (sarâr) ا. ع. آخرین شب از ماه. وآنچه بریده شود ازناف کودك. وغورهٔ خرما. وگزین نسبت وخالص آن. و**سرار الوادی:** بهترین جای وادی:

سرار (serâr) ا. ع. شکنهای کف دست و پیشانی. ج: اسرة. وآخرین شب از ماه. و آنچه بریده شود ازناف کودك.

سرار (serâr) م. ع. **ساره ومسارة و سراراً.** مر. مسارة.

سرارة (sarârat) ا. ع. خوبی چیزی و خلوص و بهتری و پاکیزگی آن. وگزین نسب وبهترین آن. و**سرارةالوادی:** بهترین جای از رودبار.

سراروی (sarâ-ruy) ا. پ. رگ قیفال.

سراری (sarâriyy) ع. ج. سریة.

سرازیر (sarâ-zir) صوم ف. پ. بانشیب و سطح مایل و بطرف پائین ضد سرا بالا.

سرازیری (sarâ-ziri) ا.پ. سراشیبو و نشیب دادی راه. و بالا و پائین کوه. و سطح مایل.

سراس (serâs) ع. ج. سرس وسریس.

سراسر (sarâ-sar) م ف. پ. همه و همگی وتمام و ازآغاز تا انجام. وسیروگشت در کنار آب وسبزه.

سراسر (sarâ-sar) ا. پ. نوعی از قماش زر دوزی وزربفت.

سراسری (sarâ-sari) ا. پ. واسطه و میانه. و فهرست. و سردفتر. و یکنوع زینتی که سررا بدان می‌پوشانند.

سراسیمگی (sar-âsimagi) ا. پ. آشفتگی وسرگردانی وحیرت.

سراسیمه (sar-âsime) ص. پ. شوریده سر وديوانه ومضطرب وحیران و سرگردان و آشفته وسرگشته وپریشان ومتردد.

سرآشنائی (sar-âcnâi) ا.پ. دوستی وارتباط نهفته وپنهان.

سرآشیب (sar-âcib) صوم ف. پ. نشیب دار وسرازیر وبانشیب وسطح مایل.

سراط (serât) ا.ع. راه. وراه روشن بدانجهت که رونده درآن غایب میشود مانند غیبت طعام فروخورده وصراط.

سراط (sorât) ص. ع. شمشیر بران. یق: **سیف سراط.**

سراطی (sorâtiyy) اوص. ع. بسیار خوار. و **سیف سراطی:** شمشیر بران. و **فرس سراطی الجری:** اسب تندرو.

سراع (serâ') ع. ج. سریع وسریعة.

سراعة (sorâat) ص. ع. شتاب. یق: **حجر سراعة.**

سراغ (sorâq) ا. پ. نشان وعلامت. ونشان پای. وپرسش واستفسار. ودلالت وهدایت. وهرچیز که ویرا تجسس کنند ویا درمیان جمع آوازش کنند.

سرآغاز (sar-âqâz) ا. پ. دیباچه ومقدمه.

سراغج (sarâqoj) ا. پ. سراغوج.

سراغوچ (sar-âquç) و **سراغوش** (sar-âquc) ا. پ. گیسو پوش زنان. وکیسه ای مانند همیان بدرازی سه گز که بریك سرآن کلاهی بود از مروارید و زر باندام محراب وگیسو را درآن نهاده برپیشانی گذارند و بر سر دیگر سل مسلسلی بود که از زیربغل راست گذرانیده برکتف چپ اندازند ودر آن تکلفات کنند. وزمام شتر.

سرافراز (sar-afrâz) صوم ف. پ. سربلند ومفتخروتاموروممتاز وبزرگ ومجلل.

سرافراز (sar-afrâz) ا. پ. فرمانده

لشکر . وزمام شتر . و افسار . و نام روز
سیوم ازهرماه شمسی .
سرافرازی(sar–afrâzi)ا.پ.سربلندی
و بزرگی وافتخار.
سرافسار (sar–afsâr) و(sare–afsâr)
ا. پ. آن جزء ازافسار که بدست میگیرند.
سرافشان(sar–afcân) ص.پ.جنباننده
سر ازناز وکرشمه ویا ازکبر وغرور.
سرافگندگی(sar–afgandagi)ا.پ.
خجلت وشرمساری . وفروتنی . وعجز .
سرافگندن (sar–afgandan) ف ل .
پ. عاجز شدن. وخجل وشرمسار گردیدن.
سرافگندنی (sar–afgandani) ا .
پ. حجاب وچادری که برسراندازند .
سرافگنده (sar–afgande) ص.پ.
خجل وشرمسار و شرمنده و پریشان .
سرافیل (serâfil) ا.پ . اسرافیل .
سرافین (sarâfin) ا.ع. اسرافیل .
سراق (sorrâq) ع.ج. سارق .
سراکاری (sarâkâri) ا.پ.گناه فضیح
وبی آبرو کننده .
سراکوب(sarâ–kub)و**سراکوفت**
(sarâ–kuft) ا.پ. سرکوبی و سرکوفت و
ملامت وسرزنش .
سراگون (sarâ–gun) ص وم ف.پ.
سرنگون وسرازیر .
سراگوش(sar–âguc)ا.پ.سراغوش
وسرانداز ومقنعه .
سرآل (sar–'âl) ص. پ.همیشه‌متحرک
مانندفلك وآسیا وگردون. ومتحیر وسرگردان.
و گبزاه .
سراماج (sarâmâj) و **سراماچ**
(sarâmâç) ا.پ. یوغ و چوبی که گاو
آهن را بدان نصب کنند .
سراماس (sar–âmâs) ص . پ . سر
آماسیده و ورم کرده وباد کرده .
سرآماسی (sar–âmâsi) ا.پ. آماس
سر .
سرآمد (sar–âmad) ا.پ.کف. و
هرچیزی که بر بالای سطح مایعی درآید . و
کامل وتمام. وبزرگ‌وصاحب‌قدر. ودانشمند.
ورئیس‌هرصنعت وشغلی . وعاقبت وسرانجام.
سرامط (sorâmet) ا ع. شتر دراز
هیکل .
سران (sarân) ع.ج . سر. و **سران
چرخ** : ملائکه وفرشتگان .
سرانجام (sar–anjâm) ا.پ . عاقبت
وانتها وانقضا وانجام وختم . و سرگذشت و
حادثه و ماجرا . و سامان ورخت. وتهیه و
اسباب‌وادوات‌ومهمات. ومددمعاش. وذخیره.
و **سرانجام‌خرج** : مصارف مالیات . و
سرانجام دادن : بانتها رساندن وتمام
کردن‌وکامل نمودن . و **سرانجام‌کردن**:
تدارك کردن وآماده ومهیا کردن .
سرانداز(sar–andâz) اوص.پ.جنگ
آموز ونبرد آزما وبی باك‌وبی پروا و دلیر .
وخونی ومردم کش . وناپاك . وبی شرم و
بی حیا . ودزد . وچالاك وجلد وچابك . و
کسی که از روی ناز ونخوت و تکبر و مستی
ویا بیماری سرخودرا بهرجانب حرکت دهد
وخرامان خرامان براه رود . و هر عادت و
خوی‌نادر وکیابی . وخجل و شرمنده و سر
افگنده . ومشوش‌وپریشان . وپارچهٔ‌پنبه‌ای
اعلا و یا ابریشمین منقوش و جز آنها که
زنان محترم وخواتین گردا گرد سر اندازند .
و مقنعه وچارقد و کله پوش.وطیلسان . وتیر
بزرگی که درپیش ایوان عمارت‌اندازند وسر
تیرهای دیگر را بربالای‌آن گذارند . وپلاس.
و نمدویاقالی که در عرض اطاق برسر جفت
کناره اندازند . و نام اصولی از هیفده بحر
اصول موسیقی که صوفیانه نیز گویند .
سراندازان (sar–andâzân) ب.ج.
سرانداز .
سراندازی (sar–andâzi) ا. پ .
خرامیدگی مردم باده پرست میخواره و مردم
متکبر و مردم کرشمه دار .
سرانداه (sarandâh) ا.پ . جزیرهٔ
بزرگی در دریای هند که مادگاسکر نیز گویند
واین جزیره که درجنوب شرقی افریقا واقع
شده دارای ۳,۶۰۰,۰۰۰ نفر جمعیت است و
مساحت آن ۵۹۲,۳۵۰ کیلومترمربع‌وپایتخت‌آن
شهر تاناناریو و در این ایام در ظل حمایت
دولت فرانسه میباشد ومحصولات تجارتی آن
برنج و ذرت و دواب ومس وآهن وجزآن .
سراندیب (sarandib) و **سراندیل**
(sarandil) ا.پ. جزیره‌ای درجنوب‌شرقی
هندوستان که سیلان نیز گویند ومتعلق‌بدولت
انگلیس ودارای ۴,۵۰۴,۰۰۰ نفر جمعیت و
پایتخت آن شهر کلومبوومحصولات‌آن سنگهای
قیمتی ویاقوت سرخ وکبود ونباتات بسیار .
سرانگشت (sar–angoct) ا.پ . بن
انگشت . ونوعی از انگور .
سرانگشتی (sar–angocti) ا. پ .
نوعی از آش آرد . وحنائی که‌بر سرانگشتهای
دست وپا بندند .
سرانه (sarâne) ا. پ . آنچه علاوه از
باج وخراج ازرعیت میگیرند .
سراو (sarâv) ا.پ. نام رودخانه‌ای .
سراوازه (sar–âvâze) ا.پ . زمزمه
ومقدمهٔ خواندن‌آواز .
سراوان (sarâvân) ا.پ. نام قریه ای
نزدیك رشت .
سراوة (sarâvat)م.ع.سرو **سراوة**
و **سروآ** و **سری** و **سراء** . مر . سراء.
سرآوری (sar–âvari) ا.پ.جمعیت

وانبوهی مردمان .

سراوع (sarâve') ع.ج. سروعة .

سراوند (sarâvand)ا.پ. رنگ زرد.

سراوی (sarâvi) ا.پ. سر انگشتی .

سراویزه (sar-âvize) ا.پ. چارقد و کله پوش ومقنعه .

سراویل (sarâvil) ا.ع. ازار وزیرجامه. ج : سراویلات . و **سراویل الطلول** : نوعی از لبلاب . وج. سروال و سروالة و سرویل .

سراویلات (sarâvilât) ع.ج. سراویل.

سراوین (sarâvin)ا.ع. ازار وزیرجامه.

سراهنگ (sar-âhang) ا.پ. سرهنگ. ومقدمة الجیش وهراول وپیش آهنگ .وشبگرد وعسس . و نثر نوازی و خوانندگی ودو بیت خوانی . وتارگنده ای که برساز ها کشند .و نام نوائی ازموسیقی .وامیدبی جاوامیدبی انجام.

سرای (sarây) ا.پ. خانه و بیت . و کوشك وقصر وبنای عالی . وبارگاه.ودرگاه. وحرم واندرون . و منزلگاه . و **سرای پادشاهی** : بارگاه سلطنتی . و **سرای بقا** : بهشت . و عالم دیگر . و **سرای تزویر**: دنیاوروزگار. و**سرای جاوید**: عالم دیگر وبهشت . و**سرای جزا** : عالم آخرت . و بهشت . و **سرای خراج** : دیوان خراج و مالیات و خالصة دیوان . و **سرای زاهدان** : خانقاه . و **سرای سپنج** : خانهٔ عاریت . وروزگار ودنیا . و خانهٔ علفی که برکنار کشت زار وفالیزسازند. و **سرای سرور** : شرابخانه . وخرابات . وبهشت . و **سرای شرور** : میکده و شرابخانه . وقمارخانه . ودنیا . ودوزخ .و **سرای شش در** : دنیا . و **سرای شمرده** : خانه ای که رعایا مال واجبی خود را در آنجا شمرده تسلیم تحویلدار دیوان نمایند واین نام را نوشیروان ساسانی نهاده . و **سرای فانی** : دنیاواین عالم . و**سرای محمود** : مقامات محمود که خدایتعالی بآنحضرت صلی الله علیه وآله وعده فرموده . وبهشت . و **سرای نهفت** : عالم آخرت و عالم جاوید. و**سرای هفت پرده** :آسمان. و **سرای هفت رخشان** : نیز آسمان . و**کاروانسرای** : منزل کاروان .

سرای (sarây)ص.پ. مشتق ازسرائیدن، سرودگوی . وحرف زن . وشاعر . وقصه خوان و همیشه بطور ترکیب استعمال میشود مانند **نغمه سرای** : کسی که خوش میخواند. و **بربط سرای** : کسی که بربط مینوازد .

سرایا (sarâyâ) ع.ج. سریة .

سرایان (sarâyân) اوص.پ. سراینده ومغنی . وسرودگوئی و تغنی . ونغمه پرداز وخواننده . وکسی که سخن گوید .ونام موضعی.

سرایانیدن (sarâyânidan) ف م . پ . سرائیدن فرمودن وسبب سرائیدن شدن.

سرایة (serâyat) م.ع. **سری عرق الشجر سرایة** (ازباب ضرب) : درآمد رگهای درخت درزمین . و **سری متاعه** : انداخت رخت خود را بر پشت ستور . و **سری سری ومسری و سریة و سریة و سرایة** : بشب رفت . و **سری به** : بشب سیرکنانید اورا. ونیز سرایة: درگذشتن چیزی درهمهٔ اجزای چیز دیگر . و اثرکردن چیزی در چیزی .

سرایت (serâyat) ا.پ. مأخوذ از تازی . اثر چیزی در چیزی وتأثر آن چیز . و تأثیر . وانتقال. وباصطلاح طب انتقال مرض خواه بواسطهٔ تماس و اتصال ویا بدون آن . و**سرایت کردن** : پدید آمدن وظاهرگشتن. و **رایت نصرت سرایت** : علم فتح و فیروزی .

سرایچه (sarây-çe) ا.پ. سرای کوچك وخانهٔ محقر . وخیمه وچادر .

سرائح (saräeh) و**سرایح** (sarâyeh) ع.ج. سریحة .

سرایدار (sarây-dâr) ا.پ. حافظ و نگاهبان قلعه وحصار.ومستحفظ خانه واطاق .

سرایدارباشی (sarây-dâr-bâci) ا. پ. سرسرایدار. ورئیس سرایداران .

سرائر (saräer) ع.ج. سریرة .

سرایش (sarâyec) پ.م ح. سرائیدن. وا . زبان قال وسخنگوئی . ونغمه وسرود و ترانه . و سرودمرغان . و مکالمه وگفتگو .

سراین (sarâyen) ا.پ. سرود و نغمه و ترانه .

سراینده (sarâyande) اوص.پ.مغنی. ومطرب.وسرودگوی ونغمه پرداز وخواننده. و **سراینده مرغ** : مرغ خواننده .

سرایدن (sarâyidan)و(serâyidan) ف ل و م . پ . سرود خواندن.وخواندن. و نغمه پرداختن . و شعرخواندن . و سرود کردن. ونواختن. وتغنی کردن. وجنبانیدن. وسرود کردن مرغان مانند کوکو کردن فاخته . و **سرایدن بسر**: جنبانیدن سر واشاره کردن.

سرب (sarb) ا.ع. ستور وچرنده . و راه . وجانب وسوی. ودرز.وسینه.وقولهم: **اذهب فلا انده سربك** ای لاارد ابلك بل اترکها ترعی وتذهب حیث شائت ای لاحاجة لی فیك . ودر جاهلیت در طلاق زن گفتندی: **اذهبی فلا انده سربك** . و هو **واسع السرب** ای واسع الصدربطئ الغضب.

سرب (sarb) م.ع. **سرب المال سربآ وسروبآ** (ازباب نصر): متوجه چراگاه شد آن مال . و **سرب القربة** : دوخت آن مشك را . و **سرب** (مجهولا): در سوراخ بینی او دخان سیم در آمد و از آن دخان

گرفتگی وتنگی نفس عارض وی گردید. وسرب **فی الارض سروباً**: بریك جهة رفت و یا رفت بخیال خود.

سرب (sarb) ص.ع. **مال سرب** ای سارب، مال متوجه چراگاه (وصف بالمصدر).

سرب (serb) ا.ع. گلهٔ آهوان. و جماعت زنان وجز آن. وگروه سنگخوار. و پاره‌ای ازخرمابنان. وراه. وحال. ونشان. و دل. و نفس. و سینه. ج: اسراب. و **هو آمن فی سربه** ای فی نفسه. و**واسع السرب** ای رخی البال یعنی آسوده خاطر.

سرب (serb) ا.پ. نام مملکتی که صربستان نیز گویند. مر. صربستان.

سرب (sorb) ا.پ. اسرب ویکی ازفلزاتی است که از قدیم الایام شناخته شده و جسمی است سفید خاکستری رنگ وبسیار نرم و سنگین و وزن مخصوص آن ۱۱٫۳۳ و همیشه درکان بصورت سولفور میباشد واکثر اوقات محتوی مقدار زیادی سیم ویکی از سموم قویه است وازاین جهة استعمال آن درآلات و ادوات طباخی بسی خطرناك میباشد واملاح و ترکیبات این فلز را خارجاً و داخلا درطب استعمال میکنند ونیز درنقاشی وصنایع مستعمل است. ونیز سرب بمعنی غار ومغاره.

سرب (sarab) ا.ع. سوراخ جانوران دشتی. وخانهٔ کندهٔ زیر زمین. وگیاه. و راه پوشیده. وکاریز که از آن آب بباغ رود. وآبیکه بمشك ریزند تا دوالهای آن تر ونرم گردد. وآبیکه ازمشك روان شود. وآب روان. ج: اسراب. وقوله تعالی: **واتخذ سبیله فی البحر سرباً** ای مذهباً ومسلکا فی جوفه یسرب فیه.

سرب (sarab) م.ع. **سربت المزادة سرباً** (از باب سمع): روان شد آب از آب دستان.

سرب (sareb) ص.پ. پوسیده. وفسرده. وازهم رفته وکهنه وفرسوده.

سرب (sareb) اوص.ع. آب روان شدهٔ از مشك وجز آن.

سرب (sorab) ا.ع.ج. سربة.

سرباخ (serbâx) ص.ع. **مهمه سرباخ**: بیابان فراخ.

سربار (sar-bâr) ا.پ. بستهٔ بالای بار. وباری که بروی سرحمل کنند. و **سربار شدن**: رنج و اضطراب در سرداشتن. وبر محنت افزودن. وسرسنگین شدن.

سرباری (sar-bâri) ا.پ. بار و بستهٔ کوچکی که بربالای بار وبستهٔ بزرگ نهند. وباری که برسر گیرند.

سرباز (sar-bâz) اوص.پ. ناپوشیده و برهنه سر. وبی سرپوش. و بی سقف مانند میدان و کالسکه. وبهادر و بی پروا. و بی باك احمق. وکسی که باجان وسرخود بازی کند وآنرا در خطر اندازد. وسپاهی پیاده و تابین.

سربازخانه (sar-bâz-xâne) ا.پ. سرای سپاهیان.

سربازی (sar-bâzi) ا.پ. شجاعت وجرئت ومردانگی ودلاوری وبی باکی.

سرباش (sar-bâc) و**سرباشی** (sar-bâci) ا.پ. رئیس وسرهنگ. و تبر.

سرباك (sarbâk) ا.پ. صاحب منصب پاسبانان شهر.

سربال (serbâl) ا.ع. پیراهن وقمیص. وپیراهن زنانه. وهرپوشا کی. ج: سرابیل.

سربالا (sar-bâlâ) اوم ف.پ. تپه و تل. وکوه. وسرابالا وزمینی که کم کم بلندی و ارتفاع حاصل میکند.

سربالائی (sar-bâlâi) ا.پ. ارتفاع و بلندی.

سربالین (sar-bâlin) ا.پ. بالش و متکا.

سربان (sar-bân) ا.پ. بستهٔ کوچکی که برروی بار گذارند وسربار. وپرتگاه بانشیب.

سربانگ (sar-bâng) ا.پ. مرغی که درخت را با منقار خود سوراخ کند ودارکوب نیز گویند.

سربة (sarbat) ا.ع. درز. وسفر نزدیك.

سربة (sorbat) ا.ع. مذهب و راه. و جماعت اسبان ماین بیست تا سی. ورستهٔ رز. وموی ریزهٔ میانهٔ سینه وشکم. واجتماع خرمابنان چند. ج: سرب وسروب.

سربة (sarebat) ص.ع. **مزادة سربة**: آب دست دان که آب ازآن روان باشد.

سربج (sorboj) ا.ع. قبیله ای در ترکستان.

سربجی (sorbojiyy) ص.ع. منسوب بسربج.

سربجیب (sar-be-jayb) و (sar-be-jib) م ف.پ. در آغوش سر فرو بردهٔ در حالت تفکر.

سربخ (sarbax) ا.ع. زمین فراخ. و زمینی که در آن راه گم شود.

سربخة (sarbaxat) ا.ع. خفت وسبکی. ورفتار نرم. ودرنیم روز بجائی شدن.

سربخش (sar-baxc) اوص.پ. حصه ونصیب وقسمت وبهره. و گذشته و منقضی شده. وصاحب همت وباهوش وبلنداندیشه.

سربدار (sar-bedâr) اوص.پ. آنکه سروی شایستهٔ بدار کشیدن باشد. و لقب طایفه ای که درسبزوار ونواحی آن مدت ۳۵ سال فرمانروائی کردند نخستین آنها خواجه عبدالرزاق و واپسین خواجه علی.

سربدال (sarbedâl) ص.پ. سرکش و گردنکش.

سربر (sar-bar) ا. پ. سربار و بار کوچکی که بروی بار گذارند . و افزونی بار و اضافه بربار . وارتفاع و بلندی . و کلانی وبزرگی . وهمه وتمام وجمله . وپشت سر وقفا وپس گردن .

سربراه (sar-be-râh) اوص.پ. بجا آورنده و سازنده وانجام دهنده . و مطیع و منقاد . وانجام واجرای کار . وتحصیل مالیات.

سربراه‌کار (sar-be-râh-kâr) ا . پ. کار پیش رفت کرده در شراکت . و صاحب منصب جمع آوری مالیات .

سربراهی (sar-be-râhi) ا.پ.اجرا. وکردار وعمل وکار . وساز . واداد .

سربرخط (sar-bar-xat) ص . پ . مطیع وفرمانبردار .

سربرغ (sar-barq) ا.پ. جائیکه آب از چشمه ویا رودخانه درتالاب وبرغ رود و در آنجا جمع شود .

سربزرگ (sar-bozorg) ص . پ. کلان وبزرگ . و عالی شان و بلند مقام و عظیم الشان .

سربزمین (sar-be-zamin) ص . پ. سر بزیر وفروتن . ومتفکر ودر اندیشه و فکر .

سربست (sar-bast) ص وم‌ف . پ . مشکلی که حل‌نتوان کرد. و کلام پیچیده و درهم . و چیزی که بر آن مطلع نشوند . و آزاد و رستگار .

سربستان (serbestân) ا.پ. یکی از ممالک جنوبی‌اروپا واقع‌در شبه جزیرهٔ بالخان جزوکشوریوگواسلاوی ودارای ٤٬۷۰۰٬۰۰۰ نفر جمعیت و مساحت سطح آن ۸۷٬۳۰۰ کیلومتر مربع و پایتخت این مملکت شهر بلگراد .

سربسته (sar-baste) ص‌وم‌ف.پ. بی مدخل ومسدود . وپوشیده ونهفته ومخفی . و ملفوف . ودستار بسته وسرپوشیده . و هر قول وعهد وپیمانی که باهم بسته باشند .

سربستی (sar-basti) ا. پ . آزادی ومعافی وخلاص و نجات .

سربسر (sar-be-sar) م‌ف. پ.برابر. و موافق . ویك سان . و جملگی و همگی و سراسر .

سرب‌سوخته (sorb-suxte) ا. پ. سرمه ویاسرب سوخته شده‌ای که زنان با آن ابروهای خود آرایش دهند .

سربلة (sarbalat) ا.ع. ترید روغن‌دار.

سربلة (sarbalat) م.ع. **سربله‌سربلة:** پیراهن پوشانید آنرا .

سربلند (sar-baland) ص‌وم‌ف. پ. سرافراز ومفتخر .و فاضل و صاحب فضیلت. و **سربلند کردن:** افـراختن . و بزرگ کردن . وسرافراز نمودن . وترقی دادن.

سربلندی (sar-balandi) ا . پ . سرافرازی وبزرگی وجاه و جلال . وترقی .

سربمهر (sar-be-mohr) ص . پ. مختوم ومهر کرده شده . وپوشیده و نهفته .

سربند (sar-band) ا . پ . سداد و صمام وچیزی که بدان دهن شیشه را بندند . وعمامه ودستار . وبندی که زنان بردور سر می بندند .

سربندی (sar-bandi) ا.پ. حصار. و باغ .

سربنهادن (sar-benhâdan) ف.ل. پ . سرکش وخود سر گشتن.

سربواب (sar-bavvâb) ا.پ.رئیس دربانان .

سربها (sar-bahâ) ا. پ . خون بها ودیه . و فدیه یعنی زری کـه بحاکم جور دهند و اسیران وگرفتاران را خلاص نمایند خواه شخص اسیر وگرفتار خود دهد ویامردم دهند .

سربیله (sar-bile) ا. پ. پیکان پهنی که بشکل بیل باشد .

سربینی (sar-bini) ا. پ. نوك‌بینی.

سرپازدن (sar-pâ-zadan) ف‌ل.پ. اگد زدن .

سرپاس (sar-pâs) ا . پ . سردار پاسبانان ومحافظان. وگرز آهنی .وخودآهنی. و سپر .

سرپاش (sar-pâc) ا. پ. گرز گران و عمود . ومردم دنیا دیده. وکسی که بواسطة پیری ازقوای وی کاسته شده باشد .

سرپای (sar-pây) ا.پ. نوعی ازکفش و پاپوش .

سرپایان (sar-pâyân) ا. پ . عمامه و دستار وشمله. وعلاقة دستار. ومغفر وخود آهن . وکلاه زره . وهرچیز نرمی که درزیر کـلاه خود وکلاه زره دوزند تا سررا آزار نکند . وفوطه ولنگ . وشلوار وتبان.

سرپائی (sar-pâi) ا. پ . جماع و مباشرت . وزناکاری . وجنده و فاحشه ای که برای یك جماع آرند . ونوعی ازکفش .

سرپائین (sar-pâin) ا.پ. فرودکوه.

سرپر (sar-par) ا. پ. رئیس و پیشوا و سالار .

سرپرده (sar-parde) ا.پ. نوائی از موسیقی .

سرپرست (sar-parast) ا. پ. خادم وخدمتگار وپرستار .

سرپرستی (sar-parasti) ا . پ . پرستاری وخدمتگاری ومواظبت وغمخواری .

سرپره (sar-pare) ا.پ. خطوط یك نوع قماری که آنرا بازی بیست و چهارخانه گویند .

سرپز (sar-paz) ا. پ. کله‌پز و آنکه پاچهٔ حیوانات را می پزد ومیفروشد .

سرپست (sarpast) ا. پ. نوعی از یونجه .

سرپل (sarpal) ا. پ. تیزروی . و لنوش پا وسکندری .

سرپل (sar-pol) ا. پ. نام جائی .

سرپنجگی (sar-panjagi) ا.پ. زور وقوت مشت . و زبردستی .

سرپنجه (sar-panje) ا. پ . ناخن و چنگ وچنگال . ودست بازوگشاده . وپنجهٔ دست . وپرقوت و زبردست . وفاتح . وبی باك و بی پروا . و سرپنجه تافتن و در بازو کشیدن وشکستن میگویند .

سرپنگ (sar-pang) ا. پ . مغفر و خود . وزره . وکلاه .

سرپوش (sar-puc) ا.پ. آنچه برسر دیگ و کماجدان و روی خوان و کاسه وجز آن گذارند تاطعامی که درآنهاست محفوظ ماند. و آنچه برسرخم وجز آن نهند. وسداد وسام وسرشیشه‌ومانندآن. و سرانداز و مقنعهٔ زنان و چارقد وهرچه سر وصورت زن‌را پوشاند. وهرکار ومعاملهٔ پوشیده و نهفته وپنهان.وسخن مرموز ومخفی . و هرچیز پوشیده و پنهان و محجوب و پرده دار ونهفته ومخفی .

سرپوشنه (sar-pucne) و **سرپوشه** (sar-puce) ا.پ. سرانداز ومقنعه وچارقد زنان . وسرپوش دیگ وطبق. وخوان پوش و جزآن.

سرپوشیده (sar-pucide) اوص.پ. دوشیزه و باکره .

سرپهن (sar-pahn) ص. پ. کسی که سروی مسطح وپهن باشد.وچیزی کـه قسمت فوقانی آن پهن بود .

سرپهن (sar-pahn) ا.پ. نام گیاهی.

سرپیادگان (sar-payâdagân) ا.پ. رئیس سپاه پیاده .

سرپیچ (sar-pic) و **سرپیش** (sar-piç) ا. پ. زینتی ازرز وسیم وجواهر که عموماً درجلو عمامه ودستار قرار می‌دهند. و تاج . وخواب سبك .

سرة (sorrat) ا. ع. ناف . ج: سرات وسرر . ومیانهٔ وادی وبهترین جای دروی . ومیانهٔ هرچیزی . و **سرة الحوض:** قرار گاه آب درتك تالاب .

سرة (sorrat) ص. ع . زن شاد کن و مسرور نماینده . یق : **امراة سرة.**

سرت (sort) ا . پ. خولنجان . وساقهٔ گندم و جز آن .

سرتاب (sar-tâb) ص. پ . سرکش و گردنکش و نافرمان .

سرتابسر (sar-tâ-be-sar) مف. پ. ازاول‌تا آخر وازبالا تاپائین‌وهمگی‌وجملگی.

سرتابی (sar-tâbi) ا. پ. سرکشی و گردنکشی ومخالفت ونافرمانی .

سرتاپا (sar-tâ-pâ) و **سرتاپای** (sar-tâ-pây) مف.پ. ازسر تاقدم وهمگی وتمامی وجملگی .

سرتاج (sar-tâj) ا.پ. رئیس‌وپیشواو سالار. ویکنوع زینتی درسرزنان .

سرتاح (sertâh) ا.ع. ماده شتر نجیب. وزمین نرم بسیار رویانندهٔ گیاه مثمر .

سرتاخت (sar-tâxt) مف.پ.درحین‌تاخت.

سرتادم (sar-tâ-dom) مف . پ . همگی وتمامی وجملگی .

سرتازیانه (sar-tâziyâne) مف.پ. فی‌الحال واین زمان وفی‌الفور .

سرتاسر (sar-tâ-sar) مف. پ. همه وهمگی.ومجموع وتمامی .

سرتافته (sar-tâfte) ص. پ. مغلوب و منهزم و شکست خورده .

سرتاق (sar-tâq) ا.پ. پوشاکی که در زیر لباس روئین وجبه وقبا پوشند .

سرتاقدم (sar-tâ-qadam) مف. پ. سرتاپا وهمگی وتمامی و جملگی . و **سرتا قدم لطافت :** ازهمه جهت لطافت.

سرتة (sortat) ا. ع. شهری دراندلس .

سرتخته (sar-taxte) ا. پ . صفحهٔ فولای مثقبی سوراخ سوراخ کـه وسعت آن سوراخها مختلف میباشد و تارهای زر و سیم را از آنها می کشند .

سرتراش (sar-tarâc) ا. پ. مزین‌و استاد سلمانی وکسی که مو میتراشد .

سرتراشی (sar-tarâci) ا . پ. شغل و پیشهٔ استاد سرتراش .

سرتماج (sar-tomâj) ا.پ.سراغوج وصقاع .

سرتوغ (sar-tuq) و **سرتوق** (sar-tuq) ا. پ. نوعی ازرایت وعلم .

سرتیپ (sar-tip) ا.پ. رئیس دو فوج سپاهی .

سرتیر (sartir) بزرگ وحکیم وفاضل و دانشمند .

سرتیز (sar-tiz) ص.پ.مردم‌خشمناك. وشمشیر . وخارنوك تیز . ومژگان خوبان .

سرتیغ (sar-tiq) ا. پ. نوك شمشیر وقلهٔ کوه . و نورورشنائی .

سرج (sarj) ا.ع. زین . ج : سروج . ونام پسر ابراهیم خلیل . و نام جماعتی . و نام موضعی .

سرج (sarj) م.ع. **سرجت‌المراة شعرها سرجاً** (از باب نصر) : بافت آن زن موی خود را . و **سرج فلان :** دروغ گفت فلان .

سرج (saraj) م.ع. **سرج وجهه**

سرجاً (از باب سمع) : نیکووروشن شد روی او . و **سرج فلان** : دروغ گفت فلان.

سرج (saraj) ا.پ. طراز و ریشهٔ خیمه وچادر وکنار ودامن آن.

سرج (soroj) ع.ج. سراج .

سرجا (sar-jâ) ا.پ. جای رئیس ضیافت ومهمانی .

سرجج (sarjaj) ا.ع. پیوسته ودائم .

سرجغرات (sar-joqrât) ا. پ. سرشیر وقیماق .

سرجم (sarjam) ا.ع. طویل ودرازبالا.

سرجمله (sar-jomle) ا.پ . بهتر و گزیده تر.جزء ازهرچیزی .

سرجنگ (sar-jang) و(sare-jang) ا.پ. سرتیپ‌وسردار وپیشرو وسالارگروهان سپاه .

سرجوج (sorjuj) ص.ع . احمق .

سرجوجة (sorjujat) ا.ع. طبیعت و طریقه‌وسرشتی که مردم برآن‌آفریده‌شده‌اند. یق: **هم علی سرجوجة واحدة** .

سرجوش (sar-juc) ا ع . آشی که در اول جوش از دیگ بردارند وبنمك چشم خورند . وخلاصه وزبده واول هرچیزی .و غلیان وجوش .

سرجوقه (sar-juqe) ا. پ . دهباشی سپاه پیاده .

سرجه (saraje) ا.پ.پنگان. واندازهٔ تعیین آب .

سرجیجة (sarjijat) ا.ع.خوی‌وطبیعت وسرشتی که مردم برآن آفریده شده .

سرجین (serjin) ا ع . مأخوذ از فارسی . سرگین .

سرچاه (sar-çâh) ا.پ. دهانهٔ چاه .

سرچپ (sarçab) و (sorçab) و سر**چپ** (sarçap) ا. پ . پیسی و برص وبهق ابیض

سرچشمه (sar-çacme) ا. پ. آنجای که چشمهٔ آب از زمین بیرون میآید . ومنشأ ومبدء . و **سرچشمهٔ جان** : آب حیوان و آب حیوة .

سرچکاد(sar-çakâd)ا.پ. بالای‌پیشانی.

سرچکادی (sar-çakâdi) ا . پ . جیزی که‌درخرید وفروخت برسر چیزی‌ستانند مانند آنـکه چون یك من نخود خرند مشتی عدس ویا چیز دیگر برسر آن گیرند .

سرچلیم (sar-çelim) ا.پ. سرقلیان.

سرچنگ (sar-çang) ا.پ. محنت‌و تعب وآزار . ولـگد . وزدن‌باسرپا. وسیلی.

سرچین(sar-çin) ا.پ. زبده و برگزیده و دست چین .

سرح (sarh) ا. ع. ستور چرنده . و درختان بزرگ وبلند . وهردرخت بی خار . وهردرخت درازوبلند.وگرداگرد خانه .

سرح (sarh) م ع . بچرا گـذاشتن (والفعل من فتح) . یق : **سرحت المال سرحاً** و **سرحت هی سروحاً** (لازم ومتعدی) .ونیز سرح : ریخ زدن . و روان و جاری شدن بول . و بیرون کردن آنچه در سینه بود . وفرستادن ورها کردن .

سرح (sarah) م.ع . **سرح سرحاً** (از باب سمع) : سهل و آسان در آمد در امور خود .

سرح (soroh) ص.ع. **فرس سرح** : اسب شتاب رو . و **ناقة سرح** و **خیل سرح** کذلك . و **عطاء سرح** : عطای بی درنگ.. و **مشية سرح** : رفتار نرم .

سرحاً (sorohan) و (sarahan) ا . ع . بآسانی وسهولت. یق : **ولدت سرحاً** یعنی بآسانی زاد . وکذلك **ولدت سرحاً** .

سرحال (serhâl) ا.ع. گرگ .

سرحان (serhân) ا.ع. گرگ‌نر.وشیر بیشه . ومیانهٔ حوض . ج : سراح وسراح و سراحین . و نام سگی . ونام اسبی . و نام مردی . و **ذنب السرحان** : صبح کاذب.

سرحانة (serhânat) ا.ع. گرگ‌ماده.

سرحة (sarhat) ا.ع . واحد سرح . مر . سرح . و زن دراز بالا . و ماده خر نوجوان که هنوز بارنشده . ونام سگی.و نام شخصی .

سرحد (sar-had) و (sar-hadd) ا. پ. حدودی که جدامیکندملـکی را ازملکی. وسر زمین . وآخر زمین از ملك . و حدود وکرانه . ونشانی که در آخر ملك گذارند . وقلعه ای که در منتهای مملکت سازند .

سرحدات (sar-hadât) ا . پ .ج. سرحد .

سرحددار (sar-had-dâr) ا . پ. حاکم سرحد ونگاهدارندهٔ آن .

سرحدنشین (sar-had-necin) ا.پ. کسی که در حدود مملـکتی مقام‌کرده‌زندگانی میکند .

سرحساب (sar-hasâb) پ.کلمه‌ایست که جهة خبردار کردن درحین حرکت از میان جمعیت گویند .

سرحلقه (sar-halqe) ا.پ. رئیس و پیشوا و سردار جماعت .

سرحوب (sorhub) اوص.ع . اسب بزرگ هیکل وتوصف‌به‌الاناث دون الذکور. و شغال . و دیوی کور که در دریا سکونت دارد .و **رجل سرحوب** : مرد درازبالا. ولقب ابرجارود امام فرقهٔ جارودیة وحضرت باقرعلیه السلام‌وی‌را بدین‌لقب ملقب فرمود. و **سرحوب سرحوب** : کلمه‌ای که بدان میش را برای دوشیدن خوانند .

سرحوة (sorhuhat) ا.ع . خوی وطبیعت . **وهم علی سرحوة واحدة:** اخلاق ایشان مساوی وبرابراست وبریک خوی وطبیعت اند .

سرخ (sorx) ص.پ. قرمز و احمر و گلگون . وهرچیز که برنگ خون باشد . و مرکب قرمز . **وسرخ وسفید** : زر وسیم وطلا ونقره . **و ماهی سرخ** : یکنوع ماهی که گوشت آن سرخ ولذیذ است و ماهی آزاد نیز گویند ودر دریای اسکون و رودهای آن تولید میگردد وبزبان فرانسه سومون میگویند ودرازی آن تا یك ذرع ونیم می باشد .

سرخاب (sorx-âb) ا.پ . آب سرخ. وسرخی وغازه ای که زنان برروی مالند . و خون . ومی وشراب . ونام رودخانه ای در نواحی کابل که آب آن بسرخی مایل است . واسب کمیت روشن . واسب منسوب برستم. ونام پهلوانی . ونام پسر رستم . ونام کوهی درحوالی تبریز ومحله ای از آن شهر که در دامنهٔ آن کوه واقع شده . و نام پادشاهی از نژاد بهرام گور . ونام یکنوع پرنده‌ای که آنرا خرچال نیز گویند .

سرخابی (sorx-âbi) ص. پ . بط و مرغابی سرخ . واسب کمیت .

سرخ ارج (sorx-arj) ا.پ .یاقوت.

سرخارنگ (sorxâ-rang) ص.پ . مایل بسرخی .

سرخاره (sar-xâre) ا. پ . سوزن زرین که زنان جهة زینت برسرزنند ومقنعه‌را بدان برلچك بند کنند تا نیفتد . وپنجه‌مانندی از استخوان که بدن را بدان خارند . و شانه و مشط.

سرخاش (sar-xâc)ا.پ.شاه‌تیرخانه.

سرخاك (sar-xâk) ا . پ . وساده و بالش . وآواز وصدا

سرخان (sarxân) ا. پ . لقب وزیر شاه کیقباد .

سرخان (sorxân) ا.پ. نام کوهی.

سرخانه (sar-xâne) ا.پ. حدوحدود وسرحد . ودرجهٔ تکمیل هرچیزی . وآوازبلند. **و سرخانهٔ چرخ** : شاخ کمان . **و سر خانه‌رساندن** : بدرجهٔ کمال‌رسانیدن . **و ازسرخانه‌افتادن** : از مرتبه ومقام خود زایل شدن .

سرخباد(sorx-bâd) **و سرخباده** (sorx-bâde) ا.پ. حمره. وباد سرخ که باد مبارك وبادر وبادژفام نیز گویند .

سرخبال (sorx-bâl) ا.پ . تیهو که پرنده ایست مانند کبك واز آن کوچکتر .

سرخ بت (sorx-bot) **و سرخ بد** (sorx-bod) ا.پ. نام یکی از دو بت دیو آسا که دربامیان کابل‌است . مر . خنگ‌بت.

سرخ بید (sorx-bid) ا.پ. نوعی از درخت بید وبید مجنون .

سرخ پا (sorx-pâ) **و سرخ پای** (sorx-pây) ا.پ. حماض‌وترشك .

سرخ‌پشت (sorx-poct) ا.پ. نام‌یك قسم مرغی .

سرخ‌پوش (sorx-puc) ص.پ.کسی که پوشاك سرخ پوشیده باشد .

سرخ‌تیره (sorx-tire) ص.پ. اسب کمیت .

سرخ‌چشم (sorx-çacm) ص.پ.جلاد. ومردم خون ریز .

سرخجه (sorxe-je) **و سرخچه** (sorxe-çe) ا.پ. مرضی‌بثره‌ای ومسری‌که متصف میگردد ببروز لکه های سرخ دربدن وبا تب همراه است وبتازی حصبه گویند .

سرخدانه (sorx-dâne) ا . پ . دوائی طبی .

سرخده (sorxede) ا.پ . سرخجه.

سرخ‌رنگ (sorx-rang) ص . پ . مایل بسرخی وسرخارنگ .

سرخ‌رو (sorx-ru) **و سرخ‌روی** (sorx-ruy) ص . پ . نامور و محترم و نیکنام وصاحب قدر و مرتبه . وشاد وخشنود وخوشدل وراضی . **و سرخ‌روی‌شدن:** خجلت کشیدن وشرمسار شدن .

سرخ‌روده (sorx-rude) ا.پ. مری وآن مجرای غذا که مابین حلق‌ومعده میباشد.

سرخ‌روئی (sorx-rui) ا. پ. قدر ومرتبه. ونیکنامی.

سرخره (sorxere) ا. پ. سرخجه .

سرخرید (sar-xarid) ا. پ . فدیه و مال وزری‌که درخلاصی‌ورهائی ازبندگی‌دهند. وزری که زن بشوهر دهد تا خودرا از محنت وی آزاد سازد .

سرخ‌زرده (sorx-zarde) ص. پ . اسب سرخگون زرد .

سرخ‌زنبور (sorx - zanbur) ا. پ. زنبور سرخ زهردار.

سرخ زنبوران (sorx-zanburân) ا.پ.ج.سرخ زنبور . وسرانگشتان دست حنا بسته .

سرخزه (sorxeze) **وسرخژه** (sorxeǰe) ا.پ. سرخجه .

سرخس (sar-xas) ا. پ.درخت غار.

سرخس (saraxs) ا . پ . گیاهی که در اراضی‌غیرمنبت‌وشن زار که درکنار دریای آسکون واقع شده میروید ودردفع حب‌القرع معمول است وتر وماده میباشد وآنرا گیل‌دارو وسفبر و بزبان فرانسه فوژر (fuǰer) نیز می گویند .

سرخس (saraxs) ا. پ. نام شهری درخراسان.

سرخست (serxest) ا.پ. شیرخشت. وباران نرم ریزه.

سرخسر (sorx-sar) ا. پ. نوعی از گنجشک که سرش سرخ است. وقزلباش.

سرخسرك (sorx-sarak) ا.پ. یك نوع مرغی که بتازی حمرة گویند.

سرخ سفید (sorx-safid) ص. پ. خوب صورت وجمیل وخوشنما.

سرخسوار (sorx-sovâr) ا.پ. جگر وکبد.

سرخ‌شبان یاهودار (sorx-cabâne-yâ-hu-dâr) ا.پ. بلغت زند حضرت‌موسی.

سرخشت (serxect) ا. پ. شیرخشت. وباران نرم ریزه.

سرخشك ابلق (sar-xocke-ablaq) ا. پ. دنیا. وزمانه وروزگار.

سرخط (sar-xat) ا. پ. قرار نامه و یادداشت روز نوکری. وقباله. وتعلیم‌خوش نویسان.

سرخ‌عیار (sorx- ayâr) ا.پ. آزمایش و امتحان ومحك.

سرخك (sorxak) ا.پ. سرخی کم و مایل بسرخی. وسرخجه. و رستنی دوائیکه سرخ مرد نیز گویند.

سرخگان (sorx-gân) ا.پ. جوششهای سرخی مانند سرخجه که بربدن کودك برآید.

سرخگون (sorx_gun) ص.پ. برنگ خون ومایل بسرخی.

سرخم (sar-xom) ا.پ. سرپوش‌خم. و نام گیاهی.

سرخ‌مرد (sorx-mard) ا.پ. رستنی که برگش مانند برگ بستان افروز وساقش سرخ وخوش آینده ونازك بدن نیز گویند.

سرخ‌مرز (sorx- marz) ا. پ. سرخ مرد

سرخو (sarxu) ا. پ. سرخجه.

سرخواب (sar-xâb) ا.پ. اول‌خواب و ابتدای خواب.

سرخوار (sar-xâr) ا.پ. مردم‌صاحب سر وواقف بررموز وشاعر. ومردم توانا ومالدار.

سرخواره (sar-xâre) ا. پ. شانه و مشط. ودرفش مانندی از طلا که زنان مانند زینت در موهای خود نصب می کنند و نقاب خود را بدان بند کرده مضبوط می‌نمایند. و قلابهٔ روبند.

سرخوان (sar- xân) اوص.پ. پیش خوان وسر ذاکر وکسی که پیش خوانی کند ودیگران ذکر گویند. وواعظ. ومدرس و معلم. ومغنی. وکتاب خوان ونصیحت‌گر.

سرخوان (sorxân) ا پ. نوعی‌از کبوتر سرخ.

سرخوانی (sar- xâni) ا.پ. پیشخوانی وعمل خوانندگی. وغنا وخوانندگی وسرود گوئی و تغنی. و سخنرانی. و سر نوشت خواندن. و طنز و مسخرگی واستهزا. و استعاره.

سرخواو (sar-xâv) ا.پ. سرخواب.

سرخود (sar-xod) ص و م ف. پ. مالك‌خود وبدون مالك. وبخودی خود وآزاد وولگرد.

سرخوش (sar- xoc) ص‌وم‌ف. پ. شادومسرور وکسی که‌ازشراب‌وسامان واسباب شادمان‌ومسرور باشد. وکسی که مستی‌او باعتدال بود.

سرخوشی (sar- xoci) ا.پ شادمانی وسرور. و مستی باعتدال. وفرح.

سرخه (sorxe) ا. پ. رنگ سرخ. ونوعی ازکبوتر سرخ. و سرخ‌روده. و بثره‌ای درجهٔ [illegible]. و نام چیزی [illegible] و نزدیکی معنانوی.

سرخه‌دار (sorxe-dâr) ا. پ. [illegible] قرمز دانه.

سرخی (sorxi) ا. پ. حمرت و رنگ سرخ. و مرکب سرخ که بدان تحریر کنند ونوشته‌ای که باوی نوشته باشند. و خون. وخاکهٔ آجر. **وسرخی‌سرداستان**: اول داستان کـه باسرخی نویسند. و **سرخی واشدن**: شرمنده شدن. و **برسرخی زدن**: سرخ شدن.

سرخیچه (sorxiçe) و **سرخیزه** (sorxize) و **سرخیژه** (sorxiʒe) ا. پ. سرخجه.

سرخیل (sar-xayl) و (sare-xayl) ا. پ. صاحب خیل و سرکرده و سرلشکر وسر گروه. و**سرخیل شیاطین**: ابلیس وشیطان.

سرخیلی (sar-xayli) ا. پ. پیشوائی وسرکردگی.

سرخیوس (sarxejus) ا.پ. مأخوذ ازیونانی. شاهتره.

سرد (sard) ص.پ. بارد. ونمناك و مرطوب. وخنك. وچیزی که حرارت وگرمی نداشته باشد. و چیزی که حرارت و گرمی را نگاه ندارد. و بی مزه و بی لذت وناپسند وناگوار وناخوش. وبی اصل وبی ته. و **آب سرد**: آب بارد. و **لباس سرد**: پوشاکی که گرمی نگاه ندارد. و **نفس‌سرد**: آه‌سرد ودم‌سرد. و **هوای سرد**: هوائی که‌حرارت‌وگرمی نداشته‌باشد. و **سرد شدن**: خنك شدن. و مردن. و ملول‌گشتن‌وملال‌بهم‌رسانیدن‌ازکاری‌واسوختن.

سرد (sard) ا.ع. کلمه ایست که شامل میشود زره‌ها و حلقه هارا. و **السرد**: ماه ذی قعده وذی حجه ومحرم وقبل‌لاعرابی

اتعرف الاشهر الحرام فقال نعم ثلثة سرد وواحد فرد یعنی سه ماه سرد که ذی‌قعده و ذیحجه و محرم باشد ویك ماه فرد که رجب بود .

سرد (sard) م‌ع‌. **سردت الحدیث سرداً** (ازباب نصر) : پی هم نقل کردم حدیث را . و **سردت الصوم** : پی هم روزه داشتم . و **سردت الادیم** : دوختم درز آن ادیم را . و **سردت الشیء** : سوراخ کردم آنچیزرا . و **سردت الدرع** : بافتم زره را .

سرد (sarad) م‌ع‌. **سرد سرداً** (از باب سمع) : پی درپی روزه گرفت .

سرداب (sard-âb) ا‌.پ‌. مغاره. ویخچال. وحمام سرد . وخانه ای که درزیر زمین برای گرما سازند .

سرداب (serdâb) ا‌.پ‌. کرفس‌کوهی .

سرداب (serdâb) ا‌.ع . ـ مأخوذ از سرداب فارسی ـ خانه ای که در زیر زمین برای گرما سازند .

سردابه (sard-âbe) ا. پ. مغاره . و یخچال . وخانهٔ زیرزمینی . و جائی که درآن آب را سرد نگاه میدارند . و خانهٔ تابستانی بسیارسرد . ودوست و یار و مصاحب . ونام آبشاری درآب‌گرم قزوین . و نام جزیره‌ای از جزایر اسپانیول .

سردابی (sard-âbi) اوص.پ. محافظ ونگهبان یخچال . ومنسوب بسرداب .

سرداح (serdâh) ا‌ع‌. ماده‌شتر دراز. وماده شترنجیب . وماده شتر بزرگ هیکل و یافربه پرگوشت ویاتوانا وسخت تمام‌خلقت. ج : سرادح . وجای نرم که گیاه‌رویدبروی. و ج . سرداحة .

سرداحة (serdâhat) ا‌ع‌. درخت‌موز. ج : سرداح . و ماده شتر بزرگ و با فربه پرگوشت .

سردار (sar-dâr) ا . پ . سالار و رئیس سپاه وپیش رو لشکر . و نایب پادشاه وامیر . ورئیس‌هرخانه . و **سردارمگس انگبین** : ملکهٔ زنبوران عسل .

سردار (ser-dâr) ص.پ. معتمدومحل وثوق واعتماد .

سردارو (sar-dâru) ا.پ. نام‌داروئی.

سرداره (sardâre) ا. پ . قافیه . و سجع .

سرداری (sar-dâri) اوص. پ. آن صف ازسپاه که متعلق بسردار باشد . ورئیس کشتی . وپوشاکی چین‌دار که بربالای سایر پوشاکها پوشند .

سرداسپ (sardâsp) ص.پ. عاقل و دانا وزیرك وبا فراست .

سرداستان (sar-dâstân) ا. پ. آغاز داستان .

سرداش (serdâc) ص. پ. سردار.

سردانیة (sardâniyat) ا‌ع‌. جزیره‌ای متعلق بایطالیا واقع درجنوب جزیرهٔ کرس که دارای ۸۸۰،۰۰۰ نفر جمعیت است وشهرمعتبر آن کا گلیاری .

سرداوه (sard-âve) ا‌.پ . خانهٔ زیر زمینی. ومغاره‌وسردابه. ویخچال. وخانه‌ای‌که وسیع وگشاده بود ودارای‌هوای خوش‌باشد.

سردبیان (sard-bayân) ص. پ. مردم غیر فصیح وکند طبع . وکسی که‌بسخنان راست مردم را برنجاند . ومردم ناموزون .

سردجة (sardajat) م ع . **سردجه سردجة** : برخود گذاشت اورا واهمال کرد.

سردح (sardah) ا‌ع‌. زمین‌نرم‌مستوی وهموار . وجای نرم که گیاه نصی و بجز آن رویاند .

سردحة (sardahat) م‌ع‌. **سردحه سردحة** : برسرخودگذاشت اوراواهمال کرد.

سردر (sar-dar) ا. پ. بالای در و سرآستانه .

سردرپیش (sar-dar-pic) ص . پ. خجل وشرمسار . و متفکر و اندیشه ناك .

سردرختی (sar-daraxti) ا. پ . هر محصولی که برسردرخت عمل‌آید مانند میوه‌ها مقابل پادرختی که عبارت از غله باشد .

سردرد (sar-dard) ا.پ . صداع . و رنج ومحنت وزحمت والم .

سردردی (sar-dardi) ا.پ. ایذا و تصدیع وآزار .

سردرسر (sar-dar-sar) م‌ف . پ. ازجانبی بجانبی . واز کله تا پا . واز نوکی تا نوکی . وازابتدا تاانتها .

سردرکف (sar-dar-kaf) م‌ف.پ در خطر بزرگ ومخاطرهٔ شدید .

سردرگلیم (sar-dar-gelim) ا . پ یکنوع بازی مرکودکان را .

سردرگم (sar-dar-gom) ص. پ. مضطرب ومشوش وپریشان‌وحیران . ومشکل و دشوار .

سردرو (sard-ru) ص. پ. ناپسند.و ناموافق . وخنك وبی مزه .

سردرود (sard-rud) ا.پ. نام‌رودی در کلار دشت . وقریه ای نزدیك‌همدان .

سردرهوا (sar-dar-havâ) ص.پ. متکبر وخودبین ومغرور . وحیران وآشفته.

سردست (sar-dast) ا وم ف.پ . بند دست ومچ‌دست . وگرفتن‌بانوك‌انگشتان.

سردستار (sar-dastâr) ا. پ. عمامه و دستار و سربند . وتحت‌الحنك عمامه .

سردستارچه (sar-dastâr-çe) ا. پ. قسمی ازطراز وریشه .

سردسته (sar-daste) ا.پ. چوب‌دستی شخص دونده . وپیشوا وپیشرو .

سردستی (sar-dasti) اوم‌ف.پ. در حال‌وفوراً و بی‌توقف و بلاتأخیر و بدون‌درنگ . وماحضر وآنچه حاضرباشد وزودآررند وزود سازند . وهرچه دردست بوده‌باشد . وآنچه درسر دست بود . وچوبی کـه قلندران بر دست گیرند .

سردسیر (sard-sir) ا . پ. هرجای سرد . وزمین وجائیکه هوای آن سردباشد . ومنزل تابستانی درزمین مرتفع ضدگرمسیر.

سردفتر (sar-daftar) ا.پ. دیوان . ومتصدی کل . و صاحب منصب حکومت . ونویسنده ومحرر . و محاسب . و دیباچه و مقدمه . وسرنوشت وعنوان . وفهرست . و خلاصه . و **سردفترکل :** آنحضرت صلی الله علیه وآله . و **سردفتر آفرینش :** نیز آنحضرت .

سردقة (sardaqat) م.ع. برپا کردن شامیانه .

سردگوی (sard-govy)و(sard-guy) ص.پ. کندطبع.وکسی‌که‌مردم رابسخنان‌سخت ودرشت ویاراست‌برنجاند . ومردم‌ناموزون.

سردگوئی (sard-gui) ا. پ. سخن خنک وبی‌مزه . وتسلای خنک .

سردمه (sardame)ص . پ . جلد و چابك و چالاك در رفتن . و **سر دمه کردن :** حمله کردن .

سردمهر (sard-mehr)ص.پ. بیمهر وبی‌محبت . وبی‌رحم .

سردنفس(sard-nafas)ا.پ.خاموش وبی نفس .

سردوال (sar-dovâl) ا. پ. لجام و سرآخور وافسار .

سردوان (sar-davân) ا.پ. تکان و جنبش سر در حرکت .

سردوخ (sordux)ا.ع خرمای‌ترنهاده.

سردور (sar-davr) ا. پ . جاسوسی که احوال امرا را بپادشاه نویسد . و رئیس جاسوسان .

سردوز (sar-duz) ا. پ . نوعی از افسار وسر آخور .

سردولة (sar-dulat) ا ع . جوز رومی .

سرده (sarde) ا.پ. نوع . و جنس . وقدحی‌که‌بدان‌شراب‌خورند. وسرکرده‌وپیشوای میخوارگان . و جنسی از خربزه . وهر میوهٔ پیش رس .

سرده (serde) ا.پ . میوهٔ پس رس و گزیدهٔ ازآن که بطورهدیه‌فرستند. ومیوه‌ای‌که پس ازرسیدن ازدرخت‌نچینند وبگذارندبماند.

سردی (sardi) ا.پ. برودت وخنکی .

سردین (sardin) ا. پ. یکنوع ماهی دریائی کوچکی‌که سماریس نیز گویند وبزبان فرانسه ساردین .

سردیوار (sar-divâr)ا.پ . انتهای دیوار ویا نوك دیوار .

سرر (sarar) ا.ع. آنچه بریده شود از ناف کودك . ومیانهٔ چیزی . وآخرین شب‌از هرماه . ومیانهٔ هرماه. وتجویف وکاواکی. و جراحت وریش درسینهٔ شتر .

سرر (sarar) و (sorar) ا.ع . خطهای کف دست وشکنهای آن . ج : اسرار .

سرر (serar) ا ع . آنچه بریده شود از ناف کودك . وآخرین شب از هرماه . ج : اسرار واساریر . وپوست سماروغ . وگل و خاك چسبیدهٔ بآن . وآخرین شب از هرماه. و شکنها و خطوط کف دست و پیشانی . و **ولدله ثلاثة علی‌سرر** وقتی‌گویندکه‌سه فرزندنرینه‌پیداشودودرمیان‌آنهامادینه‌ای نبود .

سرر (sorar) ا.ع. پوست سماروغ . و گل وخاك چفسیدهٔ‌بآن.ومیانهٔ‌هرماه. وآخرین شب‌ازهرماه. وموضعی‌نزدیك مکه‌ودرآن‌درختی بود گویند هفتاد پیغمبر را در زیر آن ناف بریده‌اند یعنی متولد شده اند .

سرر (sorar) ع.ج. سرة .

سرر (soror) ا.ع. سرشاخ‌گیاه‌وریاحین.

سرر (soror) و (sorar) ع.ج. سریر.

سرراست (sar-rāst) و (sare-rāst) ص‌وم‌ف.پ. مستقیماً و براستی . وهرچیزکه براستی کرده شود . وبدون اعوجاج . وراه راست . وقلم راست قطع شده .

سررشته (sar-recte) اوم ف . پ . ریسمان ورسن وطناب . و منتهای رسن . و عمل وکار . وشغل ومنصب . و بلدیت . و پیوستگی وعلاقه. ومهم‌و مقصود ومدعاوآرزو وکام .ودفترحساب . وشغل دفترداری.و **سر رشته‌دار :** محافظودارندهٔدفترهای مملکت وایالات . ورئیس دیوانخانه درهندوستان . و **سر رشته از دست رفتن :** ـراسیمه شدن . وترك دادن مهم و معامله . ومردن. و **سررشتهٔامید :** علاقهٔ امید وآرزو . و **سررشته‌یافتن :** دریافتن کارومهم‌ومقصود و مدعا .

سرز (sarz) و (saraz) ا. پ. ماله‌ای که بنا بدان گچ وآهك بردیوار مالد .

سرزده (sar-zade) ص . وم‌ف.پ. گستاخ وبی‌رخصت و اجازه . و **سر زده آمدن :** بدون اجازه وبیك ناگاه بخانه ومجلس کسی‌درآمدن .

سرزمین (sar-zamin) ا . پ . بر و زمین وملك . وکشور . وحد وسرحد وکرانه و مرز .

سرزن (sar-zan) ص . پ . یاغی و عاصی ونافرمان وسرکش .

سرزنده(sar-zende)ص.پ.بزرگوارو دلیرو بهادرو بی‌باك.وزنده‌دل‌ومسرورو‌خوشحال.

سرزنش (sar-zanec) ا. پ. ملامت وبیغار و بیغاره و طعنه و عتاب و مذمت. و دشنام. وبهتان. و ستیزندگی و لجاجت. و **سرزنش روزگار:** نامساعدی روزگار.

سرزور (sar-zur) ص. پ. یاغی و گردنکش وسرکش وعنان پیچیده و نافرمان و عاصی.

سرزیر (sar-zir) ص وم ف. پ. سرنگون وسرازیر.

سرزیره (sarzire) ا. پ. نام گیاهی خوش بوی.

سرزیغ (sarziq) ا. پ. خوشهٔ خرما. وخوشهٔ انگور.

سرس (saras) م. ع **سرس سرساً** (از باب سمع): نامرد شد وجماع نکرد. و فرزندی نشد او را. و **سرس الفحل:** بار دار نکرد آن گشن. و **سرس فلان:** بد خوی شد فلان. و دانا و هوشیار گردید سپس نادانی.

سرس (sares) ص. ع. کسی که مردی نداشته باشد. وکسی که جماع نکند. وکسی که اورا فرزندی نشود. وگشنی که باردار نگرداند. وسست. و مرد زیرك و هوشیار. و نگهبان آن چیز که در دست شخص باشد. ج: سراس.

سرساء (sorasâ') ع. ج. سریس.

سرساخ (sarsâx) ا. پ. ابریشم باریك هموار ونرم.

سرساد (sarsâd) ا. پ. گیاهی که پنج انگشت نیز گویند.

سرسام (sar-sâm) ا. پ. سرگشتگی و بیهوشی وبیخودی. ودیوانگی و شیدائی. وهذیان. وآشفتگی. وباصطلاح طب ورم دماغ.

سرسامه (sar-sâme) ص. پ. دیوانه و مجنون وشوریده.

سرسامی (sar-sâmi) او ص. پ بی عقلی وحماقت. ومنسوب بسرسام. وهذیانی.

سرسان (sarsân) ا. پ. ترس وخوف وبیم ومهابت وهول. ودهشت وآشفتگی و تحیر.

سرسایه (sar-sâye) ا. پ. سایه. و جائی که سایه باشد.

سرسبز (sar-sabz) اوص. پ. تری و تازگی وطراوت. وتازگی عیش. وثروت. وزندگی وحیات. وپادشاه. وجوان صاحب دولت وکامگار.

سرسبزی (sar-sabzi) ا. پ. تازگی. وسبزی. وبهره‌مندی وبختیاری وسعادتمندی.

سرسبك (sar-sabok) ص. پ. شوریده وسبکسر. ومغرور وخود بین.

سرستون (sar-sotun) و (sare-sotun) ا. پ. تاج ستون وسرعمود.

سرسجده (sar-sojde) ا. پ. جای سجده. ومهر نماز.

سرسخت (sar-saxt) ص. پ. بی احتیاط وبی پروا. وغافل. وسخن ناشنو. ودرشت گفتار. و**سرسخت خوردن:** چنگ خوردن وآسیب بزرگ رسیدن.

سرسختی (sar-saxti) ا. پ. بی پروائی وبی احتیاطی. وسخن ناشنوی. و درشت گوئی. وغفلت.

سرسخن (sar-soxon) ا. پ. سرداستان.

سرسر (sorsor) اوص. پ. نادان وابله. وبیهوده. ونقاب وحجاب وپوشش وسرپوش. و براده ورنده. وحماقت ونادانی وجنون وشوریدگی. و **سرسر شیر:** سرشیر.

سرسر (sorsor) ع. کلمهٔ امر یعنی درآی بقصد و ارادهٔ کار های مهم وعالی.

سرسرة (sarsarat) م. ع. **سرسر الشفرة سرسرة:** تیز کرد شفره را.

سرسره (sar-sare) ا. پ. قلهٔ کوه و سرکوه.

سرسری (sar-sari) ا. پ. نادانی. و فرومایگی. وحماقت. وضعف ریاست. وسستی درکارها. وعدم رعایت حقوق. وکار سهل وآسان. وگفتن کلمات بیهوده و بدون تفکر واندیشه. وسرگردانی وتحیر ودهشت. ومردم نادان وابله وفرومایه. ومردم سریع الفهم. واسب تیزرو. وچیز مفت ورایگان.

سرسلسله (sar-selsele) ا. پ. رئیس سلسله وطایفه. وبانی ومؤسس یك طایفه‌ای.

سرسم (sersem) ا. پ. پودنهٔ آبی.

سرسنه (sarsene) و (sersene) ا. پ. نام ولایتی ازایران.

سرسواران (sar-sovârân) ا. پ. خداوند اسب سواران.

سرسور (sorsur) ا. ع. دانای بزرگ بسیاردرآیندهٔ درامور. وپیکان دوك. ودوست ویار خالص. و**هوسرسورمال:** او نیکو سیاست کنندهٔ شتران است.

سرسینه (sar-sine) ا. پ. مغاك وگودی زیر گلو.

سرش (se-rac) ا. پ. سه رش یعنی مقنعه وچارقدی که سه گز باشد چه رش بمعنی گز است.

سرش (serec) ا. پ. سریش و آردی چفسنده که کفشگران وصحافان بکار برند.

سرس (serec) ا. پ. بلغت زند زبون وبدضد نیك ونیکو.

سرشاخ (sar-câx) ا. پ. تیری دراز که بام خانه را بدان پوشند و هردو سرآن از عمارت بیرون بود.

سرشاخه (sar-câxe) ا. پ. نوك شاخهٔ درخت. وشاخهٔ گل دار.

سرشار (sar-câr) ص. پ. لب ریز

ولبالب ومالامال . ومست و مخمور .

سرشاری (sar-câri) ا. پ. لبریزی ومالامالی . ومستی .

سرشب (sar–cab) ا. پ. یکنوع مرغی شکاری که شاهین نیز گویند .

سرشت (serect) پ.ح.م . سرشتن . وا . خوی و طبیعت و خلقت و ساختمان و طینت ومایهٔ طبع ومزاج و نهاد . وکالبد . و شکل طبیعی وساخت . و دریافت و ادراك . وچهار عنصر . وپخت . وعجین وخمیره . و **سرشت بد** : جلواد وخوی بد . و **پاکیزه سرشت** : نیك طبیعت وپاك نهاد .

سرشتن (serectan) فم.پ. مخلوط کردن . وآغشته ساختن . و خمیر نمودن و معجون ساختن . وخلق کردن وتشکیل دادن.

سرشته (serecte) ا.ص.پ. مخلوط . وآغشته. ومعجون .

سرشته (sarecte) ا. پ. سررشته .

سرشته دار (sarecte-dâr) ا . پ . سررشته دار .

سرشخ (sar-cax) ص. پ. سرکش .

سرشستنی (sar–costani) ا.پ.هرچیز که بدان سرشویند مانند کنار و خطمی و جز آن .

سرشف (sarcaf) ا.پ. تخم خردل .

سرشك (sereck) ا.پ.قطره. واشك. وقطره‌هائی که ازطرهٔ بام میچکد . وقطره‌هائی که ازچشمه میریزد . وشراره وپارهٔ آتشی که بجهد و جهنده باشد . و زرشك . و درخت زرشك . و سرو . و گلی سپید مایل بسرخی کـه درتابستان و زمستان شکفته میاشد . و **سرشك آتش** : قطره های آبی که چون هیزم تررا بسوزانند از آن تراویده بر آتش می چکد . و **سرشك انگبین** : ترشی و چاشنی مرکب ازآب وعسل وسرکه و دوشاب خرما را نیز میگویند. و **سرشك باریدن**: اشك ریختن . و **سرشك شور** : اشك غمزدگان . و **سرشك هوا** : ژاله و شبنم .

سرشکان (sereckân) ا.پ. سرشکوان.

سرشك باران (sereck-bârân) ا . پ. باران . وباران ریزه .

سرشکستگی (sar–cekastagi) ا.پ. شجة وجراحت کاسهٔ سر .

سرشکسته (sar– cekaste) ص . پ. کسی که کاسهٔ سرش شکسته باشد .

سرشکن (sar–cekan) اوص. پ. هر چیزکه سررا بشکند . و هر زمینی که حاصل آن باندازهٔ مالیات وی نباشد و آنرا در املاك دیگر توزیع کنند .

سرشکنی (sar–cekani) ص . پ. مقاومت . وتعرض . وممانعت . ومرگ .

سرشکوان(sẹreckvân) و **سرشکون** (sereckvan) ا.پ. پرده‌ای که درشب‌زفاف پیش عروس بیاویزند .

سرشماری (sar-comâri) ا.پ. تعیین عدد ساکنین هرجائی .

سرشوی (sar–cuy) ا. پ. سرتراش. و حجام . و یکنوع گلی سپید که زنان بدان سروگیس شویند وگل سرشوی نیز گویند .

سرشیر (sar–cir) و (sare–cir) ا.پ. آنجزء ازشیر که چرب‌ودسم است وچون شیر را گرم کنند و بگذارند سرد شود بروی آن می بندد ودمایه وشمه نیز گویند. وکف شیر.

سرط (sarat) م.ع. **سرطه سرطاً و سرطاناً** (ازباب‌نصروسمع) : فروخورد وبلعید لقمه وجز آنرا.

سرط (sorat) ا . ع . سخت و دلیر و بسیار خوار کلان لقمه .

سرطاق (sar-tâq)و(sare–tâq) ا.پ. عمارت فوقانی تابستانی کـه پیشگاه آن باز باشد .

سرطان (saratân) ا . ع. خرچنگ . ج : سرطانات . وتیز قدم . و بسیار خوار کلان لقمه . وسخت دلیر. المثل : **الاخذ سرطان والقضاء لیان** ای یاخذ الدین فیبتلعه فاذا طولب بالقضاء اضرط به .

سرطان (saratân) ا. پ. ـ مأخوذاز تازی ـ خرچنگ. ونام برج چهارم ازدوازده برج فلکی که‌کاخ ماه وکشف‌وکشونیزگویند. و **مدار سرطان** : دایرهٔ عظیمه‌ای کـه همه ساله آفتاب درروز دویم خردادماه جلالی می پیماید . و باصطلاح طب خورا یعنی مادهٔ مخصوصی‌که چون درعضوی درآید وی‌را بکلی فاسد ومضمحل سازد و چاره‌ای جز بریدن و استیصال ندارد . ونیز بیماری دررسغ ستور. و **سرطان بحری** : خرچنگ دریائی. و **سرطان نهری** : خرچنگ .

سرطان (saratân) م . ع . **سرط سرطاً و سرطاناً** . مر . سرط .

سرطانات (saratânât) ا . ع . ج . سرطان .

سرطة (soratat) ص . ع. زود فرو- برنده . یق : **رجل سرطة** .

سرطراط (seretrât) و (saratrât) ا . ع . پالوده وافروشه .

سرطعة (sartaat) م . ع . **سرطع سرطعة** : سخت دوید از بیم و ترس .

سرطل (sartal) ص . ع. دراز مضطرب الخلقة . یق : **رجل سرطل** .

سرطلة (sartalat) ا . ع . درازی با نحافت جثه واضطراب بنیه .

سرطم (sartam) و (sertem) ا . ع . مرد دراز بالای بلند آواز واضح گفتار . و

فراخ حلق زود فرو برنده با جسامت جثه و نخامت خلقت .

سرطم (sertem) ا ع . بسیار خوار و متکلم بلیغ .

سرطوق (sar-tuq) ا . پ . سرتوق.

سرطویله (sar-tavile) ا . پ. اصطبل وطویله واسب گزیده .

سرطیط (sertit) ا ع . بسیار خوار کلان لقمه .

سرع (sar') و (ser') ا . ع . شاخهٔ تر درخت رز . و شاخهٔ تر از هر درخت . و شاخهٔ نازك جوان . ج : سروع .

سرع (sara') و (sera') ا . ع . شتاب وسرعت . یق : **اعجبنی سرعه** . و کذا **سرعه** . و **السرع السرع** کلمه ایست که در شتاب استعمال کنندیعنی بشتاب وتعجیل کن . و کذا **السرع السرع** .

سرع (sera') و (sara') م.ع. **سرع سرعاً و سرعاً** (ازباب کرم) : بشتافت و سرعت نمود .

سرعان (sar'âna) و (ser'âna) و (sor'âna) ا.ع. ای سرع ذاخروجاً یعنی سرعت کرده شد وتعجیل نمود .

سرعان (sar'ân) ا.ع. گاهی خبر محض واقع شود وگاهی خبری که متضمن معنی تعجب بود . و منه قولهم : **لسرعان ماصنعت کذا** ای ما اسرع . و اما قولهم فی المثل **سرعان ذا اهالة** فاصله ان رجلا کانت له نعجة عجفاء و رعامها یسیل من منخریها لهزالها فقیل له ماهذا فقال ودکها فقال السائل ذلك ونصب اهالة علی الحال ای سرع هذا الرعام حال کونه اهالة واین مثل را در حق شخصی گویند کهخبر وجود چیزی رایش از وقت آن دهد

سرعان (ser'ân) و (sor'ân) ع ج . سریع .

سرعان (saraân) و (sar'ân) ا ع . اوایل مردمان . وسبقت گیرندگان درکاری . و اوایل اسبان که پیشی گرفته باشند . و زه کمان . وپی هردو جانب استخوان پشت اسب که از آن زه کمان سازند . وزه قوی ومحکم. و موی فراهم آمدهٔ در گردن اسب یا پاشنهٔ آن.

سرعانة (sar'ânat) ا ع. واحد سرعان.

سرعة (sor'at) ا ع. شتاب .

سرعت (sor'at) ا . پ_ مأخوذ ازتازی. شتاب وتعجیل . وزودی وجلدی و چابکی و چالاکی . وشتاب زدگی . و **بسرعت** یعنی بتعجیل و زود وشتاب . و **سرعت کردن** : شتاب کردن وعجله نمودن .

سرعة (sor'atan) م ف . پ . _ مأخوذ ازتازی _ بزودی وبتعجیل .

سرعرع (sara'ra') ا ع. شاخهٔ تر از هر درخت . ودراز بالا . وجوان نازك ونرم.

سرعسکر (sar-askar) ا پ. سالار وسردار وفرمانده سپاه .

سرعشر (sar-acar) و (sar-acr) ا . پ. علامت و نشانی که در حاشیهٔ قرآن مجید برای هرده آیه گذارند .

سرعطسهٔ آدم (sar-atseye-âdam) ا.پ. حضرت عیسی .

سرعفة (sar'afat) م ع . نیکو پرورش دادن کودك را . و **سرعفت الصبی** یعنی نیکو ساختم غذای آن کودك را .

سرعلم (sar-alam) ا پ . طره ویا زینت دیگری که برسر علم ورایت نصب کنند.

سرعوب (sor'ub) ا ع. راسو .

سرعوف (sor'uf) اوص. ع . نازك و سبك گوشت . واسب درازبالا . وهرحیوان درازبالا . وزن درازقد نازك اندام . وملخ وکرمك جامه خوار .

سرعوفة (sor'ufat) ص . ع . مؤنث سرعوف زن نازك وسبك گوشت .

سرغ (sarq) ا. ع . شاخهٔ درخت رز . ج : سروغ . ونام موضعی نزدیك شام .

سرغ (sarq) م.ع. **سرغ سرغاً** (از باب سمع) : خورد خوشهٔ انگور را بابن آن.

سرعچ (sar'eç) ا.پ. کاسهٔ چوبین .

سرغزل (sar-qazal) ا . پ . بهترین و گزیده ترین شعرهای دیوان شاعر .

سرغلیان (sar-qalyân) ا.پ. سرقلیان.

سرغنه (sarqane) ا . پ . عظیم و بزرگ . وبی همتا وبی مانند . و رئیس .

سرغنه (sarqane) ص . پ . مذکور و مزبور ودرپیش ذکر شده وسابق الذکر .

سرغوت (sarqut) ا. پ . بلغت مردم خوارزم دولت وثروت ونعمت .

سرغوغا (sar qavqâ) ا.پ. فتنه انگیز وکسی که باعث فتنه وغوغا و آشوب گردد . و هراول وطلیعهٔ لشکر .

سرغین (sarqin) و (serqin) و **سرغینه** (sarqine) ا.پ. سرنا و نای ترکی.

سرف (sarf) م.ع. **سرفت السرفة الشجرة سرفاً** (ازباب نصر) : خورد سرفة برگ آندرخت را . و **سرفت الام ولدها** : بدپرورش کرد آن مادر بچهٔ خود را از افزونی شیر . و **سرفت الشجرة** (مجهولا) : خورده شد آندرخت .

سرف (saraf) ا.ع. خطا . وخیرگی عقل. وخوکردگی . وحرص برمی و مانند آن . الحدیث : **ان للحم سرفاً کسرف الخمر** . وشرف ومرتبه وقدر . الحدیث : **لاینتهب الرجل نهبة ذات سرف و هو مومن** ای ذات شرف وقدر کبیر . و قولهم : **ذهب ماءالحوض سرفاً** یعنی رفت آب حوض از مخارج آن . ونیز سرف نام شخصی .

سرف (saraf) م.ع. **سرف سرفاً** (از باب سمع) : فزونی کرد در جاه و در خرج مال ضد قصد . و **سرف فلاناً** : فراموش کرد فلان را . ونیز سرف : خطا کردن .

سرف (saref) ا وص . ع . نام موضعی نزدیك تنعیم وبه تزوج صلی الله علیه وآله . و فراموشکار . و **رجل سرف الفؤاد** : مرد غافل خطا کار .

سرف (sorof) ا.ع. چیزی سپید که‌بیافتة کرمك ابریشم ماند .

سرف (sorf) ا.پ. سرفه و سعال . و سرفه کننده .

سرف (saraf) و (sorof) ا.پ. دردگلو وسینه که بسبب سرفه بهم رسد . وخارش‌کام واحساس خارش درآن .

سرفاك (sarfāk) ا.پ. آواز وصدا و صوت . وبانگ وغوغا .

سرفانیدن (sorfānidan) فم . پ. سرفه کنانیدن وباعث سرفیدن شدن .

سرفة (sorfat) ا.ع. مورسپید که ازریزه های چوب خانه‌سازدودرآن در آید و بمیرد. المثل : **هو اصنع من سرفة** .

سرفة (sarefat) ص.ع. **ارض سرفة** : زمین سرفة ناك .

سرفتنه (sar-fetne) ا.پ. سرغوغا .

سرفح (sarfah) ا . ع . یکی ازنامهای شیطان .

سرفراز (sar-farāz) اوص.پ. بلندی جاه وعزت‌واعتبارودولت. وسربلند وگردنکش ومتکبر و مغرور . ونام روز سیوم از هر ماه جلالی .

سرفرازی (sar-farāzi) ا.پ. عظمت وبزرگواری وحشمت وجاه وترقی و جلال .

سرفرو (sar-faru) ص. پ. مطیع و متواضع وفروتن وخاضع .

سرفروش (sar-faruc) ص.پ. کله‌پز. و کسی که‌مهیاباشد برای فدا کردن‌جان‌خود.

سرفروشی (sar-faruci) ا . پ . شجاعت ودلیری و وفاداری و جان فدائی . و کله پزی .

سرف‌سرف (sorf-sorf) ا.پ. سرفه وسعال .

سرفوج (sar-favj) ا . پ . سرهنگ گروهان .

سرفوج (sar-fuj) ا . پ . قسمی از ابریشم .

سرفه (sorfe) ا . پ . سعال و اخراج اختلاجی وغیر ارادی هوای محتوی درریه که صدادار باشد . وکرم ابریشم . و کرمکی که از ریزه های چوب خانه سازد .

سرفه‌زده (sorfe-zade) ص.پ.مبتلا بسرفه . و **سرفه زده گردیدن** : مبتلا شدن بسرفه .

سرفیدن (sorfidan) ف ل . پ سرفه کردن .

سرق (saraq) ا.ع . ـ مأخوذ از سره فارسی ـ حریر سپید . وج . سرقة شقه های حریر .

سرق (saraq) م.ع . **سرق‌سرقاً** (از باب‌سمع): پوشیده شد. و**سرقت مفاصله**: سست و فروهشته گردید بند اعضای او .

سرق (saraq) و (sareq) و (sarq) م.ع. **سرق‌منه‌الشیء سرقاً و سرقاً و سرقاً وسرقة و سرقة** (ازباب‌ضرب): دزدی کرد آن چیزرا . وربماقالوا **سرقه‌مالا** یعنی دزدید مال را .

سرق (sareq) ا.ع. دزدی .

سرق (sorraq) ا.ع. نام مردی‌صحابی. و نام موضعی .

سرقات (sareqāt) ا.ع . دزد انشاء و عبارت دزد . و کلام دزدی وسرقت درکلام.

سرقافله (sar-qāfele) ا.پ. سالار و سرهنگ کاروان .

سرقة (sarqat) و (sareqat) ا ع . دزدی .

سرقة (saraqat) ا.ع. شقة حریر . ج: سرق .

سرقة (saraqat) و (sareqat) م.ع. **سرق منه المال سرقة و سرقة** . مر . سرق وسرق وسرق .

سرقت (serqat) ا پ ـ مأخوذ از تازی ـ دزدی .

سرقة (serqatan) م‌ف.پ.ـمأخوذ از تازی ـ بطور دزدی وپنهانی .

سرقسطة (saraqostat) ا . ع. شهری دراندلس کـه دارای ۱۷۳۰۰۰ نفر جمعیت است و ایالتی که این شهر حاکم‌نشین آنست باین نام نامیده میشود .

سرقسطی (saraqostiyy) ص . ع . منسوب بشهر سرقسطة .

سرقصیده (sar-qaside) ا.پ. بهترین وبرگزیده ترین قصیده های دیوان شاعر .

سرقطار (sar-qetār) ا.پ . اولین سر از قطار شتران ویا استران .

سرقع (sorqo') ا.ع. نبیدترش .

سرقفلی (sar-qofli) ا.پ . وجهی که ازکرایه دار خانه و حولی و دکان علاوه بر کرایه دریافت کنند وآن مزدکشیدن قفل‌است وداخل کرایه نیست .

سرقلیان (sar-qalyān) ا.پ . آلتی گرد وپایه دار که در آن تنبا کو کرده وآتش گذاشته بروی میانة قلیان نهاده بکشند .

سرقنة (sarqanat) م . ع . **سرقن الارض سرقنة** : سرگین‌ریخت در آن‌زمین وکود داد آن را .

سرقواره (sar-qavâre) ا.پ. ناخن انگشتان دست .

سرقوج (sorquj) ا.پ. دسته‌ای از پر که از زروگوهر آنرا زینت کرده وبرسرزنند.

سرقین (serqin) و (sarqin) ا. ع. مأخوذ ازفارسی . سرگین . وزبل.

سرك (serk) ا.پ.سرخاب وسفیدابی که زنان برروی مالند . وسرخ وسفید .

سرك (sork) ا.پ. سرخچه .

سرك (sarak) ا.پ. سرکوچك. وبزبان مردم قزوین پسر برادر دختر .

سرك (sarak) م.ع. **سرك سركاً** (ازباب سمع) : سست تن شد بعد قوت و توانائی .

سركا (serkâ) ا.پ. سرکه و خل .

سركاتبی (ser-kâtebi) ا.پ. ـ مأخوذ از ترکی ـ منشی .

سركار (sar-kâr) ا . پ . رئیس . و ناظر وناظم ومباشر وکارگزار . وکارفرما . وپیشکار . ومفتش. وگماشته وعامل . وکسی که اهتمام کار راجع بدو بود . وکارخانه وجائی که در آن جامه بافند . وحاکم . و حکومت.وملك ومال .وتصرف . واستعمال. ودانش ومعرفت . ودربار پادشاهی . ویکی ازالقابی که درتعظیم وتکریم شخص استعمال می کنند خواه آن‌شخص حاضرباشد ویاغائب. و باصطلاح اهالی دفتر هندوستان معموره ای که دارای چندین ناحیه وپرگنه باشد .

سركاری (sar-kâri) ا.پ. مباشرت و نظارت . ومنسوب بمملکت و حکومت .

سركب (sarkab) ا.پ. نام سازنده و مطربی معروف و نامدار . و نام مردی از بزرگان یونان که دختر قیصررا برای خسرو پرویز آورد .

سركج (sar-kaj) ص . پ . چوب و عصائی که نوك آن کج وخمیده بود .

سركحلی (sar-kohli) ا.پ. هرچیز سیاه . وابر تیرهٔ سیاه .

سركردگان (sar-kardagân) پ . ج. سرکرده .

سركردگی (sar-kardagi) ا . پ . ریاست فرمان وحکم .

سركرده (sar-karde) ا.پ. آغاز و شروع‌وابتدا . ورئیس وپیشوا. وصاحبمنصب وفرمانده . و فرمانده سواران . و سردار و سرگروه .

سركس (sarkas) ا . پ . نام مرغی خوش الحان .

سركش (sar-kac) اوص.پ . معاند وگردنکش و غیر مطیع و فرمان نابردار . و متکبر ومغرور وخود بین . ولجوج . وکشیده قد . وتوانا وقوی و زور آور . و عاصی و نافرمان وباغی . وخودرای . ومتمرد . ودیر آشنا . واسب وحشی رام نشده . ومردراست ودرست . واسبی که‌سرخود را بلندنگاهدارد. ونام خنیاگری‌مشهور وبی عدیل . وخامه‌ای که برای تحریر تراشیده وآماده کرده باشند .

سركشی (sar-kaci) ا.پ. تمردونافرمانی وباغیگری وعصیان وگردنکشی وطغیان .

سركلافه (sar-kalâfe) ا.پ. انتظام و ترتیب وآراستگی کار .

سركن (sar-kan) ا.پ. نام گیاهی .

سركن (sar-kon) ا.پ. سالارو پیشوای گروهی ازمردمان. وشاخص درمیان انجمن.

سركنگبین (serkangobin) ا.پ . سکنجبین .

سركوب (sar-kub) ا.پ. بلندی که‌بر قلعه ها و خانه ها مشرف بود . و طعنه و سرزنش وملامت . وحریف قوی ویرزور که بجنگ وخصومت آید . و ضابط . ومباشر . و کسی که در هرفنی زیادتی کند وبر دیگری فایق باشد . وفایق‌ومشرف . و منجنیق بلندی که مشرف برحصار بود . و قلعه وشهرپناه . وموذی . وترش روی .

سركوبه (sar-kube) ا.پ. گرزگران. وملامت سخت وسرزنش جانگداز .

سركوچك (sar-kavçak) ص. پ . مردم فرومایه وبیقدر وقیمت وبی تعین .

سركوفته (sar-kufte) ص.پ . سر شکسته . و **سركوفته داشتن** : بر زمین زدن . وظلم وجور کردن .

سركوك (sorkuk) ص.ع. شترلاغر. یق : **بعیرسركوك** .

سركه (serke) ا . پ . می ترش شدهٔ بواسطهٔ تخمیر و خل . و کرم شب‌تاب . و شپش . و **سركهٔ ابرو**: چین وشکن . و **سركهٔ‌ده‌ساله** : کینهٔ دیرینه . و **سركه فروختن** : ترش روئی کردن وروی درهم کشیدن . و **سركهٔ‌هندی** : آبی ترش که از برنج پخته شده میگیرند ومیگذارند تاترش شود .

سركه‌ابرو (serke-abru) ص. پ . مردم ترش رو .

سركه‌با (serke-bâ) ا.پ. یکنوع‌آشی که از بلغور وگوشت وسرکه پزند .

سركه‌برابروان (serke-bar-abrovân) و **سركه بر روی مالیده** (serke-bar-ruy-mâlide) و **سركه پیشانی** (serke-picâni) ص.پ. مردم ترش روی ومردم مخالف .

سركه‌فروش (serke-faruc) و**سركه فشان** (serke-fecân) ص.پ. مردم‌درشت تندخوی وبدخواه وبداندیش‌وطعنه زن.

سركه‌فشانی (serke-fecâni) ا.پ. طعنه . و بدگوئی و سرزنش و بهتان . و

سرکه‌فشانی کردن: طعنه زدن وبدگوئی کردن.

سرکیجه (sar-kije) ا.پ. دوار سر و سرگیجه. و **سرکیجه‌در آمدن:** گرفتار شدن بدوار سر از گرسنگی و یا سبب دیگر.

سرگذر (sar-gozar) ا.پ. مقام و مسکن.

سرگذشت (sar-gozact) ا.پ. واقعه وحادثه واتفاق وماجرا. ومعامله. وتذکار ویاد آوری هرچیز گذشته وبیان احوال گذشته ورفته. وحقیقت. وکیفیت وحالت. وسر انجام. وداستان وحکایت. و**باسرگذشت:** آموزگار وباتجربه.

سرگذشته (sar-gozacte) ص.پ. از جان سیرآمده وترك سرگفته.

سرگر (sar-gar) و (sor-gar) ا.پ. کفشگر وکفش‌دوز. وبوزه ساز وبوزه‌فروش.

سرگر (sor-gar) ا.پ. نوعی ازخارپشت. وسازنده وفروشندهٔ سرکه‌یك‌قسم شرابی‌است.

سرگران (sar-gerân) او ص.پ. خشمناك وکسی که در قهر و غضب بود. و سرسنگین. ومست ومخمور. وملول. ومتکبر ومغرور وخود بین. وناراضی و ناخشنود. ودارای درد سر و ملالت و سردرد. و گرز گران. وخماری.

سرگرانی (sar-gerâni) ا.پ. ملالت وناخشنودی وعدم رضائیت. ومستی ومخموری.

سرگرای (sar-gerây) ص.پ. بی قرار. وهرچیز که بی آرام کند و موجب بی قراری گردد. وآنکه بروی تکیه کنند.

سرگردا (sar-gardâ) ا.پ. دوار سر. وبی قراری.

سرگردان (sar-gardân) ص.پ. سرگشته وپریشان وحیران. وبیخود ومدهوش. ورنجور. وسراسیمه. ومتعجب. ومضطرب. وآواره وبی‌خانمان. وبی کس و بدبخت و خوار وفروتن وگمراه وگم گشته. ومتحیر.

سرگردانی (sar-gardâni) ا.پ. حیرت و آشفتگی وبیقراری و پریشانی و اضطراب و بد بختی.

سرگرده (sar-garde) ص.پ. متعجب. وآشفته وسرگشته. وبیهوش وبی خود.

سرگرفته (sar-gerefte) ص.پ. دارای درد سر وصداع. ودشنام دهنده.

سرگرم (sar-garm) ص.پ. مشتعل از عشق ومحبت. ومشغول ومتوجه. ومتفکر ومواظب. و درویش سیاح.

سرگرمی (sar-garmi) ا.پ. اشتغال وتوجه. وعشق ومحبت وعاشقی. ومواظبت.

سرگره (sar-gereh) ا.پ. گره و عقده ای که برسر تسبیح تعبیه کنند.

سرگروه (sar-goruh) ا.پ. رئیس و سالار قوم. ورئیس کارخانه.

سرگزیت (sar-gazit) و **سرگزید** (sar-gazid) ا.پ. باج وخراج وجزیه و زری که‌بطور سرشمار از اهل کتاب گیرند.

سرگزین (sar-gazin) ا.پ. سرگزیت وجزیه وباج وخراج.

سرگزین (sar-gozin) ا.پ. گوسپند و گاو واسبی که از گله و ایلخی منتخب و گزین کرده ازبابت‌مالیات اخذ ودریافت‌کنند.

سرگشتگان (sar-gactagân) پ. ج. سرگشته.

سرگشتگی (sar-gactagi) ا.پ. حیرت وتحیروتعجب. وشوریدگی وپریشانی‌وگمراهی.

سرگشته (sar-gacte) او ص.پ. متحیر و متعجب. و شوریده مغز وآشفته وسرگردان ومدهوش و پریشان و گمراه ودارای دوار سرگیجه ومشغول وبی وقار.

سرگل (sargal) ا.پ. گوئی‌ازریسمان که کودکان بدان بازی کنند.

سرگلو (sar-golu) ا.پ. بیماری در دماغ که سروسینه را مبتلا سازد.

سرگله (sar-gale) ا.پ. سالار گله ورمه. و **سرگله‌نهادن:** انتخاب‌کردن. وتعظیم وتوقیر نمودن.

سرگم (sar-gom) ص و م ف.پ. گمراه وسرگردان و حیران. و **سرگم شدن:** سرگردان وحیران شدن. وراه گم کردن و بی‌راهه‌شدن.

سرگوتا (sargutâ) و (sergutâ) ا.پ. بلغت زند راز و سخن مخفی وپنهان. و داری که دزدان ومقصرین را بدان از حلق آویزند.

سرگوشی (sar-guci) او م ف.پ. نجوی وسخن‌آهسته. و **سرگوشی کردن:** نجوی کردن وسخن آهسته گفتن.

سرگیجش (sar-gijec) :**سرگیجه** (sar-gije) ا.پ. دوار وحالت ناخوشی که در آن همچو بنظر شخص می آید که همه‌چیز بدور او میگردد.

سرگیری (sar-giri) ا.پ. آغاز کار. وخاموش کردن چراغ.

سرگیس (sargis) ا.پ. آژفنداك و سد گیس وقوس قزح.

سرگین (sargin) و (sergin) ا. پ. غوشا و غوشاد و غوشاك و غوشای و فضلهٔ حیوانات مانندگاو وخر و استر و اسب خصوصاً وقتی‌که آنرا خشك کرده‌جهت‌سوزانیدن تهیه کرده باشند. و **سرگین‌انداختن:** ویا **سرگین افگندن:** فضله خارج کردن ستور. و **سرگین در زمین زدن:** کود دادن زمین.

سرگین‌پاشیده (sergin-pâcide) ا.پ. کشت کود داده.

سرگین‌جای (sargin-jây) و **سرگین دان** (sargin-dân) ا.پ. مزبله‌وزبیل‌دان.

سرگین‌زار (sargin-zâr) ا.پ. انبار کود ومزبله.

سرگین‌غلطان (sargin-qaltân) ا. پ. غلطانندهٔ سرگین. وجعل.

سرگین‌کش (sargin-kac) ا.پ. کودکش.

سرگین‌گردان (sargin-gardân) و **سرگین‌گردانك** (sargin-gardânak) ا.پ. جعل.

سرگین‌ناك (sargin-nâk) ص.پ. ناپاك وملوث وآلودهٔ بسرگین.

سرلاب (sorlâb) ا.پ. ـ مأخوذ از یونانی ـ اصطرلاب.

سرلاد (sar-lâd) ا.پ. دیوار. و سر دیوار ضدبن لاد.

سرلشکر (sar-lackar) ا.پ. سرعسکر وسردار سپاه.

سرلوح (sar-lavh) ا.پ. عنوان مزین ومنقش‌کتاب.

سرم (sarm) اوص.پ. سرد ضدگرم. و کنگروخردل دشتی.

سرم (seram) ا. پ. تسمهٔ چرمی که نوك آنرا تراشیده ونرم کرده باشند.

سرم (sorm) ا.ع. منفذ رودهٔ مستقیم‌که مخرج ثقل است.

سرم (saram) ا.ع. درد کون.

سرما (sarmâ) ا.پ. برودت وسردی ضدگرما. وزمستان. وهوای‌سرد. وفصل سرد. و**سرماخوردن:** متأثرشدن ازسرما. و**سرمای سخت وشدید:** سجام‌وسجد.

سرمآ (sarman) ع. کلمه‌ای که بدان سگ را دور کنند. یق: **سرمآ سرمآ.**

سرمابرد (sarmâ-bord) ا. پ. پژمردگی درختان.

سرماخوردگی (sarmâ-xordagi) ا.پ. اثر برودت.

سرماخورده (sarmâ-xorde) ص. پ. متأثر شدهٔ ازبرودت.

سرماریزگی (sarmâ-rizagi) ا.پ. ژاله وپژه. وسرماریزه.

سرما ریزه (sarmâ-rize) ا. پ. برف ماننـدی در نهایت ریزگی و تنکی که در سرماهای شدید بزمین ریزد.

سرمازدگی (sarmâ-zadagi) ا.پ. بنایش سرما واثر برودت. وپژمردگی.

سرمازده (sarmâ-zade) ص.پ. پژمرده‌ومتأثر شدهٔ ازبرودت‌وسرما وسجانیده.

سرماسرد (sarmâ-sard) ا.پ. منزل تابستانی واقع درمیان کوهستان.

سرمافزای (sarmâ-fezây) ا. پ. نام ماه نهم ازسال جلالی.

سرمامك (sarmâ-mak) ا.پ. یکنوع بازی مرکودکان را.

سرمان (sormân) ا.ع. یکنوع‌زنبوری بد وردی.

سرماهی (sar-mâhi) ا. پ. مشاهره وماهیانه ومقرری که در سر هر ماه بنوکر و خدمتگار وامثال آن دهند. وکسی که بگوشت ماهی زندگی کند.

سرمای (sarmây) ا.پ. برودت‌وسرما.

سرمایه (sar-mâye) ا.پ. راس‌المال تجارت واصل‌تنخواه ومبلغ اصلی. ومبدء و اصل. ونصیب وقسمت. وقابلیت وامکان. ومال وتمول ودولت‌وثروت. واستطاعت. ووسیله.

سرمایه‌دار (sarmâye-dâr) او ص. پ. متمول وباثروت.

سرمائی (sarmâi) اوص.پ. زمستانی. وپوشاك زمستانی.

سرمج (sarmaj) ا.پ. سرمق واسفناج رومی. وقسمی ازلبلاب.

سرمچوب (sorma-çub) ا.پ. سرمه چوب ومیل سرمه.

سرمخار (sar-maxâr) پ. کلمهٔ امرکه درشتاب وتعجیل‌استعمال کنندیعنی درنگ‌مکن و زودبیا.

سرمد (sarmad) ا.ع. همیشه وپیوسته. وشب دراز. و موضعی از مضافات حلب.

سرمداً (sarmadan) م‌ف.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ دائماً و جاودانه و در هر زمان و هروقت و همیشه.

سرمدان (sorma-dân) ا.پ. سرمه‌دان.

سرمدست (seram-dast) ص.پ. کسی که بردست خود پنبه پیچیده وکارهای سخت ودشوار را میتواند بجا آورد.

سرمدی (sarmadi) ص.پ. ـ مأخوذ ازتازی‌ـ دائم وجاودان وابدی. وربانی‌والهی.

سرمدیة (sarmadiyyat) ا.ع. ازلیت وهمیشگی وابدیت.

سرمره (sar-mare) اوم‌ف.پ. تعداد از سرنو. و **سرمره کردن:** از سر حساب کردن.

سرمری (sorramarriyy) ص. ع. منسوب بسرمن رای.

سرمست (sar-mast) ص. پ. بسیار مست. ومغرور. ومدهوش. و شتر مستی که را کب خود را برزمین میاندازد.

سرمستی (sar-masti) ا. پ. مستی و مخموری و مدهوشی.

سرمش (sarmec) ا. پ. زردآلوی خشك کرده و آگندهٔ ازمغز بادام.

سرمشق (sar-macq) ا. پ. دستور مشق وخطی که خوشنویس‌مینویسد تا از روی آن مشق خط کنند. وتعلیم ودستور العمل.

سرمـط (sarmat) و **سرمطیـط** (sarmatit) ا.ع. شتر درازهیکل

سر معجزه (sar-mo'jeze) ا . پ . معجزه وکرامت .

سرمق (sarmaq) و (sormoq) ا . ع . مأخوذ ازفارسی . سرمج .

سرمك (sarmak) ا.پ. سرمج .

سر من رای (sorra-man-raâ) و (sorro-man-raâ) و (sarro-man-raâ') ا.ع. شهری درنزدیکی بغداد ازبناهای معتصم عباسی وسرداب مطهر دراین شهر واقع شده و نیز مشهد امامین همامین علی‌النقی امام دهم و حضرت امام حسن‌عسکری امام یازدهم علیهما السلام در این شهر واقع میباشد .

سرمنزل (sar-manzel) ا.پ. مسکن و مقام ومنزل . وکاروانسرا . وموقف .

سرمو (sar-mu) و (sar-mov) ا.پ. جزء وجزئی و مقدار کمی .

سرموتك (sarmutak) ا.پ. آشوب وشور وغوغا .

سرموری (sar-muri) ا . پ . لحظهٔ بسیار کوچك . و **افشان سر موری** : چیزهای بسیار خرد افشانده شده .

سرموزه (sar-muze) ا.پ . کفشی که بربالای موزه وکفش دیگر پوشند و چپدار وچپدان وچپلان وخارکش و بتازی جرمق گویند.

سرمه (sarme) ا.پ. سرمج وخولنجان.

سرمه (sorme) ا.پ. کحل و داروئی که درچشم کشند . و خاکهٔ سرب . و نام قریه ای از محال فارس . و شربتی معمول ترکستان. و **سرمهٔ خاك بین** : نام سرمه‌ای مرخسروپرویز راکه چشم را روشنی زیاد می بخشید . و **سرمهٔ گیتی** : شب تاریك . و **میل سرمه** : میلی که بدان سرمه درچشم کشند .

سرمه آلود (sorme-âlud) و **سرمه آلوده** (sorme-âlude) ص.پ. سرمه کشیده.

سرمه پرست (sorme-parast) و **سرمه پرور** (sorme-parvar) ص . پ. سرمه کشیده .

سرمه‌چشم (sorme-çacm) ا.پ.چشم سرمه کشیده .

سرمه چوب (sorme-çub) ا.پ. میل چوبی که بدان سرمه در چشم کشند .

سرمه‌دان (sorme-dân) ا.پ. کیسه وحقه ای که در آن سرمه نگاهدارند . و **سرمه‌دان‌عاج** : اندام نهانی .

سرمه سا (sorme-sâ) ص. پ. سرمه کشیده .

سرمه طاش (sorme-tâc) ا . پ . سنگ انتیمون .

سرمه کش (sorme-kac) اوص.پ. کسی که سرمه در چشم خود کشیده باشد . و کسی که سرمه درچشم مردم کشد . و روشن کنندهٔ چشم وبینائی دهنده. وشب تاریك .

سرمهمچه (sarmahmaçe) ا . پ . سرخجه .

سرمه ناك (sorme-nâk) ص . پ . سرمه کشیده .

سرمینیة (sarminiyyat) ا . ع . نام قصبه ای در نزدیکی حلب .

سرمئی (sormei) ص.پ . برنگ سرمه و خاکستری رنگ .

سرن (saran) ا . پ . سوسن سفید .

سرنا (sornâ) ا. پ. نای وسورنای که در نقارخانه وروزهای جشن وسور نوازند . وبوق . و نای رومی .

سرناپا (sornâ-pâ) ا. پ. زرافه و شتر گاوپلنگ .

سرناچی (sornâ-çi) ا. پ. کسی که سرنا مینوازد .

سرنازن (sornâ-zan) ا. پ. کسی که سرنا مینوازد وسرناچی .

سرناس (sarnâs) و (sernâs) ا. پ. پیر مرد متفکر آرمیده . وجوان رشیدی که تازه بسن مرد رسیده باشد . و ناتوان . و نامرد.

سرناس (sernâs) ا.پ. کسی که گردش چرخ و دور روزگار را آزموده و تجربه کرده است .

سرناف (sernâf) ا. ع. دراز بالا .

سرنامه (sar-nâme) ا. پ. عنوان و آنچه بربالای نامه نویسند . وآنچه بسرسر کتابت وبرروی پاکت نویسند که در فلان محل بفلان کس برسد . وخطاب .

سرنای (sor-nây) ا.پ. نای‌وسورنای وسرنا . وکرنای وبوق . ونای رومی .

سرنبشت (sar-nobect) ا.پ. سرنوشت

سرنج (saranj) ا. ع. سرنج واکسید سرخ سرب. ویکنوع داروئی که سیلقون نیز گویند و در رفادهٔ جراحات بکار برند .

سرنج (soronj) و (serenj) ا . پ. سرب سوختهٔ سرخ که عبارت از اکسید سرخ سرب باشد ودرطب ونقاشی مستعمل است .

سرنج (serenj) ا.پ. سیخ و دوآلتی مانند طبق که درجشن وسور آنهارا بهم زنند تا بصدا درآید وبیشتر بانقاره و دهل وامثال آن آنهارا مینوازند .

سرنجام (saranjâm) ا.پ. سرانجام.

سرند (serend) ا . پ. طناب دولائی که از بلندی آویخته ودرآن نشسته آیند وروند کنند.وطحلب وچغرلاوه . وجل وزغ. وفنی از فنون کشتی گیری.وریسمانی که یك سرآنرا حلقه نموده در زیر خاك پنهان سازند و سر دیگر راگرفته درکمین نشینند تاجانوری پای در میان وی گذاشته آنرا بجانب خود کشند و آن جانور را بگیرند.ونوعی ازگنجشك .

سرند (serend) و (serand) ا.پ . لبلاب وعشقه .

سرند (serand) ا.پ . نوعی از غربیل که چشمه های آن گشاد بود و بیشتر باوی خاك بیزند .

سرنداة (sarandât) ص.ع.: **امراة سرنداة** : زن شتاب‌رو در امور خود و سخت‌وتوانا .

سرنده (sarande) ا.پ . جزیره ای در دریای عمان .

سرندی (sarandâ) اوص.ع. **رجل سرندی** : مرد توانا و سخت و شتاب رو در امور خود . ونام شاعری .

سرندیب (sarandib) ا.پ. سراندیب. مر. سراندیب.

سرندیدن (sarandidan) فـلوم.پ. نشستن در حالتیکه یك پای‌را بروی پای دیگر گرداتند . وآبیاری کردن .

سرنشین (sar-neçin) ا . پ . مسافر استر سوار . و **سرنشین قافله** : آنکه درمیان کاروان دارای تجمل است و مرکوب آن استر و یا دیگر ستور سواری است .

سرنگ (sarang) ص . پ . آمیخته و مختلط .

سرنگ (sarang) ا.پ. اختلاط کلمات و منازعه . وپارچهٔ ابریشمی غیرخالص.

سرنگ (sareng) ا.پ. اسفناج رومی و سرمق .

سرنگ (se-rang) ا.پ . پارچه‌ای که دارای سه رنگ باشد . وسیمرغ .

سرنگون (sar-negun) ص و م ف . پ. منعکس . ومعلق . و واژگون . و پست وفرومایه وکمینه وحقیر . وغافل . وغمگین. وسرپائین وسربزیر مانند چارپایان وشرمسار وشرمنده . ومنهدم وزیر وزبر . وپشت سر و **سرنگون رفتن**: سرگشته و پریشان بازگشتن.و**سرنگون کردن**: زیر و زبر کردن ومنهدم نمودن . و**طاس‌سرنگون**: طاس واژگون . وآسمان .

سرنگیدن (sarangidan) فـلوم.پ . گروبستن وشرط کردن . و درهم آمیختن جواب و سؤال . وخندیدن و خنده کردن . وگستردن .

سرنگیدن (serangidan) فم . پ . مباحثه ومنازعه کردن .

سرنگیدن (serengidan) فل .پ . لباس پوشیدن .

سرنگیل (serangil) ا . پ . نوعی از خط تحریر .

سرنوبه (sar-navbe) ا.پ. سرکرده. وریش سفید پاسبانان .

سرنوشت (sar-naveçt) ا.پ. تقدیر. ونصیب. ونوش ومقدروقسمت‌وطالع وبخت. وحکم ازل وقضای ازل . و عنوان دیباچهٔ کتاب ونامه .

سرنوف (sornuf) ا. ع. باشه .

سرنهادن (sar-nehâdan) فم.پ . سرخم کردن . وسلام دادن. وبوسیدن زمین درحالت سجده وعبادت‌ویابرای‌تعظیم وتکریم.

سرنهین (sarnehin) ا . پ . تنور وکوره . ودیگ .

سرنی (sar- nay) ا.پ . دهانهٔ نی .

سرنی (sornay) ا.پ . سرنای .

سرؤ (sar') و (ser') ا . ع. تخم‌ملخ. وتخم ماهی .

سرو (sarv) ا . پ . درختی همیشه سبز وسقزی ازطایفهٔ مخروطی . ونام پادشاه یمن . و **سرو آزاد** : قسمی از درخت سرو که راست‌وصاف‌باشد. و**سروآهو** : شاخ آهو . و **سرو بلند** : درخت سرو دراز . و **سروچمان**: دختر رعنا وجمیل وحسین . و**سروخرامان**: معشوق‌خوش قد وقامت . و **سرو سهی** : درخت سرو دوشاخه که شاخه‌های آن راست باشد . و لحن یازدهم از سی لحن باربد. و **سرو سیاه** : درخت ناژ که بتازی صنوبر الصغار و بفرانسه ژانیور نامند . و**سروکاشغر** : قد وقامت معشوق . و**سروکوهی**: سرو سیاه . و **سروناز**: سرو نورسته و درخت سروی که شاخه‌های آن بهر طرف مایل باشد برخلاف سرو آزاد . وزن خوشگل خوش قد وقامت . ومعشوقه . ونام نوائی ازموسیقی .

سرو (sarv) ا. ع . جای بلندتر از آب راهه وفروتر ازکوه . وکرمك نبات. و منزل طایفهٔ حمیر از تازیان . و نام چند موضع . وشرف وجوانمردی ومردمی. و**محمد بن سرو** : مردی‌بودبسیاروضع‌کنندهٔ‌حدیث . و مأخوذ از فارسی درختی که بدان‌قدرا تشبیه کنند . و **ابوالسرو**: شمیم وبوی خوش .

سرو (sarv) م.ع. **سرو سراوة** و **سرواً** و **سراً** و **سری** و **سراء** (ازباب کرم و نصر وضرب وسمع) : جوانمردگردید وسخی شد . و مهترگردید . و نیز سرو : از خود افـگندن چیزی‌را . یق : **سروت الثوب‌عنی** ای‌القیته. و**سرت‌الجرادة سرواً** : تخم نهاد ملخ . مر. سراء .

سرو (serv) ا . ع . نام شهری نزدیك دمیاط . ونام قریه‌ای .

سرو (soru) ا.پ . شاخ گاو وگاو میش وگوسپند وجز آن . ودروغ . وبهتان. وپیالهٔ شرابخوری .

سروء (saru') ا. ع . ملخ بیضه دار . ج : سرء وسرء (sorra') .

سروا (sarvâ) اوص.پ . حدیث‌وخبر. وافسانهٔ دروغ وقصه و داستان . و دروغ .

وبهتان . وسرواز وعمارتی کـه پیشگاه آن گشاده بود .

سروا (sorvâ) ا. پ . کلمه و لفظ . و سخن .

سرواء (soravâ') ع. ج. سری.

سروات (saravât) ع . ج . سراة . و ج . سری (sariyy) .

سرواد (sarvâd) ا.پ . شعر و کلام موزون و. سخن منظوم . وگفتار ومکالمه . وافسانه . وافسون . وسرود وترانه وغزل. وسخن سست و بی معنی وبیهوده و باطل .

سرواده (sarvâde) ا.پ. قافیهٔ شعر.

سروار (sar-vâr) ا. پ. سربار وبار کوچك بربالای باربزرگ .

سرواز (sar-vâz) اوص.پ. سرباز.

سرواط (servât) ا. ع . بسیارخوار و اکول .

سروال (servâl) و **سروالة** (servâlat) ا . ع . مأخوذازشلوارفارسی. ازار وزیر جامه و پایجامه . ج : سراویل .

سرواله (sorvâle) ا. پ . گیاهی که نوکهای آن خاردارات وچون بجامه فرورود جدا کردنش دشوار .

سروان (sar-vân) ا. پ. پیشوایان. ورئیس . وساربان و نگهبان شتران .

سرواندام (sarv-andâm) ص.پ. دارای اندام زیبا مانند سرو .

سروب (sarub) ا. پ . بلغت زندکلمه ولفظ وسخن .

سروب (sorub) م.ع. **سرب سروبآ** (ازباب نصر) : رفت . وبریك جهترفت. و **سرب الفحل** : متوجه چریدن شد آن فحل . و **سرب** (مجهولا) : در سوراخ بینی او دود سیم درآمد . وتنگی نفس عارض گردید وی را .

سروب (sorub) ا. ع. ج . سربة .

سروبن (sarv-bon) ا. پ .درختسرو.

سروبند (saruband) ا. پ . وقتو هنگام وزمان وعصر وعهد .

سروة (sarvat) ا. ع . واحد سرو یعنی یك درخت سرو .

سروة (sarvat) و(servat) و(sorvat) ا. ع . تیر خرد کوتاه وتیر پهنپیکان دراز . ج : سری .

سروة (servat) ا، ع . ملخ ریزه ای که هنوز برشکل کرم باشد .

سروت (sarut) ا. پ . سرود .

سروتك (sarutak) و (saravtak) ا. پ . شورش وآشوب وغوغا .

سروج (saruj) ا. ع . نامشهرینزدیك حران که از آن شهر است ابو سعید صاحب مقامات حریری .

سروج (soruj) ع . ج . سرج .

سروچ (saruç) ا. پ . نام دشتی در نواحی کرمان .

سروح (soruh) م . ع . چریدنستور. مر . سرح .

سروخشت (saruxect) ا. پ . مردم سخن ناشنو که ازروی مهربانی ونصیحت بوی سخنی گویند و او نشنود .

سرود (sarvad) ا. پ . سرواد .

سرود (sorud) ا. پ . سخن وکلام و گـفتار . و تغنی و خوانندگی مردمان و مرغان . وسماع ورقص . و **سرود گفتن:** تغنی کردن وآواز خواندن وسرائیدن.

سرودسرا (sarud-sarâ) و **سرود سرای** (sarud-sarây) ا. پ . مغنی و سراینده .

سرود گـوی (sorud-guy) و (sorud-govy) ا. پ . مغنی .

سرودن (sorudan) فـم.پ .سرائیدن وتغنی کردن وآواز خواندن .

سرودی (sorudi) ا. پ . مغنی و سرودگوی .

سرور (sar-var) ا. پ . خداوندو مهتروبزرگ . و بزرگتر از همه و رئیس و پیشوا . وکار وشغلوحرفه . وراس . ورئیس وسالار وجنگجو . وسید . و کار گزار . و **سرورکائنات** : آنحضرت صلیالله علیه و آله . و **سرور مجلس** : مهتر وخداوند مجلس ضیافت .

سرور (sorur) ا. ع . شادی. واطراف شاخه های ریاحین.

سرور (sorur) م. ع . **سرسرآ** و **سرورآ** . مر . سر .

سرور (sorur) ا.پ . مأخوذازتازی. شادی وخرمی وفرحوانساط ونشاط وشادمانی و ذوق ولذت . وخشنودی وشادکامی .

سرورآباد (sorur-âbâd) ا. پ . مفرح وشادی وخرمی آورنده .

سروررسیدن (sarvarasidan) فل. پ. استعمال شدن وبکار برده شدن .

سروری (sar-vari) ا. پ. ریاست و حکومت وسلطنت ، پادشاهی وحکمرانیوفرمان گزاری . وبزرگی وخدیوی . و تفوق .

سروری (soruri) ا.پ.نام شاعری .

سروز (sarvaz) ا. پ. سرپوش.

سروزرام (saruzrâm) ا.پ. نخستین تجلی که ظاهر میشود ازبرای آنکسیکه مشغول ریاضت است .

سروزن (soru-zan) ص.پ .شاخزن.

سروس (sarus) ا.ع.نامشهریدرافریقا.

سروسامان (sar-o-sâmân) ا. پ. سرانجام . واسباب و لوازم زندگانی .

سروستان (sarvestân) ا.پ. هرجائی

که درخت سرو بسیار درآنجا بود . ونام لحن دهم ازسی‌لحن باربد. ونام قصبه‌ای درفارس.
سروستاه (sarv-setâh) ا. پ. نوائی ازموسیقی .
سروسرکرده (sar-o-sarkarde) ا.پ . پیشوا وسالار وفرمان روا .
سروش (saruc) و (soruc) ا. پ. فرشته وملائکه . وفرشتهٔ پیام آور وجبرئیل . ونام روزهیفدهم ازهرماه شمسی. ج: سروشان وسروشها . وسروش اعظم : جبرئیل. و سروش‌سترگ : نخستین فرشته . و عقل کل .
سروشان (sarucân) و (sorucân) ا. ب.ج. سروش .
سروش‌بد (saruc-bod) و **سروش سالار** (saruc-sâlâr) ا.پ عقل کل .
سروشه (saruce) ا . پ . فرشته . و جبرئیل .
سروشها (saruc-hâ) ا.پ.ج.سروش.
سروشی (saruci) ص.پ. ملکی و منسوب بفرشته وملك.
سروشی‌پایه (saruci-pâye) ص. پ . ملك رتبه و آنکه بدرجه و رتبهٔ فرشته باشد .
سروشی کردار (saruci-kardâr) ص.پ. صادق وراست‌ومتدین . ونام کتابی که کیقباد نوشته‌است .
سروعة (sarvaat) ا.ع. پشتهٔ ریگ و تل ریگ .
سروغ (soruq) ع. ج. سرغ .
سروف (saruf) ص.ع. سخت.وبزرگ.
سروقت (sar-vaqt) م ف. پ . هنگام معزولی وگوشه‌نشینی . وخلوتخانه وخلوتگاه. وخوابخانه . و هنگام فراغت و آسودگی و آسایش . وهنگام فرصت‌وزمان مناسب.

سروقامت (sarv-qâmat) وسروقد (sarv-qad) ص.پ . آنکه قامتش مانند سرو باشد و افراشته وبلند قامت وراست‌قد.
سروکار (sar-o-kâr) ا. پ . شغل و پیشه . ومعامله. وعمل . وعلاقه. وکاروبار.
سروکة (sarvakat) ا.ع. بدروشی و درنگی وسستی دررفتار ازلاغری وماندگی .
سرول (sarval) ا.پ . نام موضعی در هندوستان .
سرول (sarul) ا . پ . حقد وحسد و رشك . وغیبت . وبدخواهی و بدنیتی.
سرولة (sarvalat) م . ع . سرولته سرولة : ازار پوشانیدم اورا .
سرومط (saravmat) ا.ع . شتردراز هیکل .وپوست گوسپند که‌در آن خیك‌مینهند. و هرگلیم ومانند آن که‌بدان چیزی را پوشند ویا در وی‌پیچند .
سرون (sarun) ا . پ . قرن وشاخ و بیراز و سروی . و سرون زدن : شاخ زدن وکله زدن .
سرون (sorun) ا.پ. سرین ونشستگاه مردمان . وکفل چارپایان .
سرونگاه (sarun-gâh) ا . پ . سرینگاه .
سروی (saruy) ا.پ . سرون و شاخ و قرن .
سروی (soruy) ا.پ. سرین وکفل.
سروی (saraviyy) ص . ع. منسوب بسروة که بمعنی تیر باشد .
سرویسه (sarvise) ا.پ. آژفنداك و قوس قزح.ومهره‌های سنگی .
سرویل (servil) ا ع . _ مأخوذ از فارسی _ ازار وزیرجامه . ج: سراویل .
سره (sare) اوص.پ. زررایج وپول رایج . وزر تمام عیار و غیر قلب ضد نبهره

ونانسره . واسب خوشرفتار . و راه تنگ در میان کوهستان. ونهری که‌درنشیب‌توجه‌وسیلاب ساخته شده باشد . وآب عمیقی‌که ازسرمردم بگذرد . وشقهٔ علم . واصل‌ضد فرع . ونسل واولاد وفرزند . ونوعی‌ازکفش ترکمانی . و کرباس . وپارچهٔ پنبه‌ای . وتازیانه از حریر سفید . وهرچیز نیکو و راست و بی عیب و اعلا ونفیس وخلاصه وپسندیده وبرگزیده .
سره (sore) ا . پ . نام مرغی خرد و کوچك .
سره (sorre) ا.پ. _ مأخوذ ازتازی _ ناف .
سرها (sar-hâ) پ . ج. سر .
سرهال (sarhâl) ا و ص . پ. مردم سرگشته‌وسرگردان‌وحیران‌وپریشان . وگردون وفلك. وهرچیز که همیشه درگردش بود .
سرهب (sarhab) ا.ع . مرد احمق و بسیار نوش وبسیار خوار .
سرهبة (sarhabat) ا.ع . زن تنومند درازبالا .
سرهجة (sarhajat) م.ع. سرهج عنه‌سرهجة : ابا کرد ازآن وامتناع نمود. و سرهج الحبل : سخت تابید طناب‌را .
سرهد (sarhad) ا.ع. پیه کوهان .
سرهدة (sarhadat) م . ع . سرهد الصبی : نیکو پرورش داد آن کودك‌را. و سرهدالسنام : برید آن کوهان را .
سره‌رفتار (sare-raftâr) ص.پ.اسب خوش رفتار .
سرهفة (sarhafat) م.ع . سرهفت الصبی : نیکوپرورش کردم آن کودك‌را.و بناز ونعمت پروردم وی‌را .
سره‌مرد (sare-mard) ص . پ . نیکخواه وخیراندیش وصاحب مروت . وکار ساز و کار گزار . وزیرك .

سرهنگ (sar-hang) ا.پ. سردار و پیشرو لشکر و سپاه و فرمانـده لشکر . و پهلوان وبهادر . ومبارز وغازی . ومدیر . و وکیل . ومحافظ . وپیشکار . ومباشر . و وناخدا . و فرمانده یك فوج سپاه پیاده و یا سوار ولشکر پیاده .

سرهنگ (sar-hang) ص.پ. یاغی و گردنکش وسرکش ونافرمان.

سرهنگی (sar-hangi) ا . پ . شغل سرهنگ .

سره‌وقت (sare-vaqt) م ف . پ . سروقت وهنگام فراغت وفرصت .

سری (sari) ا.پ. ریاست . وسرداری و سپهسالاری . و رود بزرگ . وقمع . و چیزی از آهن که در روز جنگ بر سراسب بندند . وخانه وسرای . و **سری‌سقطی :** نام یکی از اولیاء الله . و **پول سری :** باجی که از هریك رعایا فرداً فرد میگیرند .

سری (sary) م.ع. **سری عرق الشجر سری وسرایة** (ازباب ضرب): در آمد رگهای درخت در زمین . و **سری متاعه :** انداخت رخت خود را بر پشت ستور . و **سریت الثوب عنی :** انداختم جامه‌را از خود .

سری (sarâ) م.ع. **سری سراء و سری** . مر. سراء .

سری (serâ) ع.ج. سروة وسروة و سروة .

سری (sorâ) ا.ع. شب‌روی. وجوانمردی وسخاوت وکـرم . وج. سری . و **ابن‌السری :** کسی که درشب سیر کند .

سری (sorâ) م.ع. **سری سری و سری و سریة و سریة و سرایة** (از باب ضرب) : بشب رفت . و **سری به :** شب سیر کنانید اورا .

سری (sorrâ) م.ع. **سره سرورآ و سرآ و سری** . مر. سر .

سری (sariyy) ا.ع. جوی خرد که بجانب خرمابنان رود . ج: اسریة وسریان. ومهتر . وجوانمرد و سخی . ج : اسریاء و سرواء و سری وسراة. و **سری‌سقطی :** زاهدی معروف .

سری (serri) ص.پ. ـ مأخوذازتازی. منسوب بسر . ومخفی وپنهانی .

سری (sorriyy) ص . ع.. منسوب بسرمن رای .

سریات (sariyyât) ع.ج. سریه .

سریاح (seryâh) ص.ع. سخی‌وجوانمرد. و دراز .

سریان (soryân) ع.ج. سری .

سریانی (soryâni) ا.پ . زبان شامی که زبان اصلی انجیل باشد .

سریة (saryat) و (soryat) م.ع . **سری سری و سریة وسریة** .مر. سری.

سریة (seryat) ا.ع . ملخ ریزه کـه هنوز برشکل کرم باشد .

سریة (soryat) ا.ع . شب روی .

سریة (sariyyat) ا.ع. پاره‌ای از لشکر از پنج نفر یا سیصد ویا چهارصد . و پیکان خرد گرد . ج : سرایا. یق : **خیرالسرایا اربعماة رجل**. و زن مهتر و جوانمردو سخی . ج . سریات وسرایا .

سریة (sorriyyat) ا.ع. راه فراشی . ج : سراری .

سریج (sorayj) ا.ع. کسی که بینی او نیکو وجمیل باشد. ونام آهنگر وجبه سازی .

سریجی (sorayjiyy) و **سریجیة** (sorayjiyyat) ص.ع . آلات حربی که سریج ساخته باشد .

سریچه (sariçe) ا.پ. صعوه وپرندهٔ کوچکی دراز دم که برکنار آبها نشیند وپیوسته دم جنباند وآنرا مرغ فاطمه نیز خوانند .

سریح (sarih) ص: ع. آسان ونرم . و **بول سریح :** کمیز روان . و **فرس سریح :** اسب بی زین .

سریحة (sarihat) ا.ع . دوال کـه بدان نعل و مانند آن دوزند . وخط دراز از خون. وراه روشن اززمین تنگ بسیاردرخت. و پاره‌ای ازجامه . ج:سرایح.

سری‌خنور (sariye-xanur) ا. پ. قمع وقیف .

سریخه (sarixe) ا . پ . مرغ سقا و پرنده‌ای کـه در زیر منقار زیرین او پوستی مانند کیسه‌ای آویخته است .

سرید (sarid) ا. پ. طحلب و جامهٔ غوك وچغزلاوه. وریسمانی دولا که ازجای بلندی آویخته وکودکان درآن‌نشسته‌آیندورند کنند وبادبیچ نیز گویند .

سرید (sarid) ا. ع. درفش .

سریدن (saridan) ف.لوم.پ. سرائیدن.

سریر (sarir) ا. پ. ـ مأخوذازتازی. اورنگ وتخت. و**سریرفلك:** بنات‌النعش. و **سریرمرده:** تابوت. و**سریرمعدلت مصیر :** اورنگ‌عدالت .

سریر (sarir) ا. پ. نام جائی که غار کیخسرو درآنجا است .

سریر (sarir) و(serir) ا.پ. سرویه وآژفنداك وقوس قزح . ونام جائی .

سریر (sarir) ا. ع. تخت و اورنگ . وقرارگاه سرازگردن . وملك . و نعمت و فراخی زندگانی . واصل و قوام هرچیزی. و جنازهٔ بی مرده . وخوابگاه . وآنچه برپشته باشد ازریگ و پیه گیاه بردی . ج: اسرة و سرر . ونام مملکت ووادی و موضعی .

سریر (sorayr) ا.ع. نام جوئی نزدیك

حجاز که کشتیهائی که ازحبشه بمدینه آیند آنجا لنگر کنند .

سریر افراز (sarir-afrâz) ا.پ. نام شهری و غاری که کیخسرو بدرون آن رفت وغائب شد درنواحی آن شهربوده .

سریرة (sarirat) ا . ع . راز . ج : سرائر .

سریری (sariri) اوص.پ. نام‌پادشاه سریر افراز . ومنسوب بشهر سریر افراز.

سریس (saris) ا.ع. نامرد . و آنکه جماع نکند . وکسی که اورا فرزندی نشود . وگشنی که باروارنگرداند . و سست . و مرد زیرك وهوشیار . وآنکه هرچه دردستش‌باشد نگهدارد . ج : سراس وسرساء .

سری‌سواری (sari-sovâri) مف.پ. در راه ودرعرض راه .

سریش (seric) ا . پ . رستنی که نو رسته وتازه آنرا پخته و مانند بورانی باماست وجز آن بخورند وپس از رسیدگی خشك‌کرده آرد سازند وبا آب سرشته کفشگران وصحافان چیزها بــدان بچسبانند . و سریشم . و نیز سریش : ناله وفریاد وزاری . وبدکار و بد عمل . وحقیر وفرومایه .

سریش‌خشم (seric-xecm) ص.پ. کسی که سخت بدشمن بیاویزد .

سریشم (sericem) و (sericom) ا . پ . ماده ای بشکل لرزانك که حاصل میشود از جوشانیدن استخوان و غضروف و پوست حیوانات در آب و بکار میرود در چسبانیدن چیزها وصاف کــردن مایعات . و **سریشم ماهی :** آن سریشمی کــه از مثانهٔ بعضی ماهیها استخراج میکنند .

سریشمی(sericemi) اوص.پ. هرچیز نیبه بسریشم . و سریشم دار . و منسوب بسریشم .

سریشه‌کن (sarice-kon) ا.پ . نانوا وخباز .

سریشه‌گر (sarice-gar) ا.پ. سازندهٔ خمیرمایه و خمیر .

سریشیدن (saricidan) فـلوم. پ . خمیر کردن . وآمیختن .

سریط (sorayt) ا.ع. فالوده وسریطی .

سریط (sorrayt) ا.ع. هر چیز فرو برده وبلع شده .

سریطا (sorayta) ا.ع. سریطی .

سریطاء (sorayta') ا . ع . آشی مـانند حریره . و هرچیز فروبرده شده وبلع شده .

سریطی (sorraytâ) و (serritâ) ا. ع . هرچیز فروبرده شده‌وبلع شده . المثل: **الاخذ سریطی والقضاء ضریطی** یعنی گرفت وبآسانی فروبرد و وقت تقاضا و ادا نیزداد، در حق شخصی گویند که در ادای دین تعلل ورزد و تهاون کند و در این مثل لغات دیگرآمده : الاخذسریط‌والقضاء ضریط. و نیز سریط (sorayt) و ضریط (zorayt) وسریطا‌وضریطا وصریطاء وضریطاء وسریطی و ضریطی .

سریع (sari') اوص.ع. شتابنده . ج : سراع وسرعان . وشاخه تر وافتادهٔ ازدرخت بشام. ج : سُرعان و سِرعان. وقوله‌تعالی : **واللهسریع الحساب** ای حسابه واقع لا محالة اولا یشغله‌حساب عن حساب ولاشییء عن شییء او تسرع‌افعاله فلایبطیء شییء منها عما اراد . و**سریع الزوال :** زودگذرنده و فانی وناپایدار . و **ابوسریع :** درخت عرفج و یا آتش عرفج . و باصطلاح عروض سریع نام بحری باین وزن : مفتعلن مفتعلن فاعلان چون در این‌بحر اسباب‌بیشترند ازاوتاد وزوتر گفته میشود .

سریع (sari') ص.پ . مأحوذازتازی. تیز و تند و چالاك ضد بطئی . و **سریع الحرکه :** تیز رو وچالاك .

سریعاً (sari'an) مف.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بزودی وبتعجیل وبشتاب وچالاکی.

سریعة (sari'at) اوص.ع. مؤنث‌سریع. ج : سراع . ونام چشمه‌ای .

سریغ (sariq) ا.پ. خوشهٔ‌انگور .

سریف (sarif) ا . ع . رستهٔ درختان انـگور .

سریقون (sariqun) ا.پ. ـ مأخوذاز سریانی ـ شنجرف عملی ومصنوعی نه طبیعی که از کان آرند .

سریگو (sarigu) ا.پ. نام یکـی از جزایر یونان .

سرین (sorin) ا . پ . نشستگاه آدمی و کفل و سج و ساغری حیوانات . و **سرین افگندن :** چارزانو و مربـع نشستن . و **سرین گاه:**نشستگاه‌هرکسی.وتخت‌پادشاهان.

سزا (sazâ) ا.پ. جزا وپاداش نیکی. و مکافات بدی . ومزد . و سیاست و عقاب و عذاب ومجازات . و مناسب ولایق و موافق و شایسته .

سزاوار (sazâ-vâr) مف.پ. شایان و موافق . ولایق جزا وپاداش ومکافات .

سزاواری (sazâ-vâri) ا.پ.شایستگی ولیاقت وقابلیت . وفضیلت وبزرگواری .

سزاور (sazâ-var) مف.پ.سزاوار.

سزاول (sazâval) ا . پ . تحصیلدار مالیات هرماهه .

سزاولی (sazâvali) ص.پ. منسوب بسزاول .

سزد (sazd) ا.پ. جاوزد و سفیدخار .

سزد (sazad) پ. کلمهٔ فعل‌یعنی‌سزاوار ولایق است .

سزگی (sazgi) ا.پ.سختی‌ورنج‌وآزار .

سزیتونتن (sazitunetan) ف ل. ا. پ. بلغت زند رفتن .

سزید (sazid) ا. پ. سزا ومزد وجزا . و مکافات بدی . و پاداش نیکی . و قدر و لیاقت وشایستگی .

سزیدن (sazidan) ف ل. پ. سزاوار بودن وشایستن ومناسب شدن ولایق گشتن .

سسالی (sasâli) و **سسالیوس** (sasâliyus) ا. پ . ـ مأخوذ از یونانی ـ انغوزه .

سست (sost) ص . پ. نرم وملایم . ونازك. وناتوان وضعیف ودرمانده وعاجز و کم زور وبی قوت . وآهسته . وکاهل وتنبل وکسل کند. وکند. ومانده. وبی معنی و بیهوده و باطل. وافلیج ومبتلا بفالج . و ناپاك وپلید . و **باران سست**: باران ملایم .

سست اذعان (sost-ez'ân) ص. پ. ضعیف العقل وبی فراست .

سست اندام (sost-andâm) ص.پ. ناتوان وضعیف وکم زور . وکسی که مردی نداشته باشد ومجامعت نتواند .

سست بازو (sost-bâzu) ص.پ. کم زور ضد فولاد بازو و آنکه دستش کم قوت باشد .

سست بخت (sost-baxt) ص. پ. بد بخت وبی طالع .

سست بینائی (sost-binâi) ص . پ. کم بینائی .

سست پی (sost-pay) ص. پ. آنکه آهسته راه میرود وکندرو و تنبل .

سست پیمان (sost-paymân) ص.پ. بی ثبات درعهد وشرط وپیمان شکن .

سست پیمانی (sost-paymâni) ا. پ. عهد شکنی وبی وفائی وخیانت وغدر .

سست خوان (sost-xân) ص . پ . کسی که در خواندن کند وعاجز باشد .

سست رای (sost-ra'y) ص.پ. ضعیف العقل و بی تدبیر و بی تمیز .

سست رگ (sost-rag) ص.پ. ناتوان. وکاهل. وغافل و بی درد .

سست ریش (sost-ric) ص.پ. احمق وابله وساده لوح .

سست عنان (sost-enân) ص.پ. تنبل و کاهل .

سست گوش (sost-guc) ص.پ. مطیع ورام وفرمان بردار .

سست مردم (sost-mardom) ا. پ. مردم مفلس وتهیدست وفقیر .

سست مهار (sost-mahâr) اوص.پ. ناقابل وبی استعداد. وابله و نادان و احمق . و مطیع ورام و فرمانبردار . و دست آموز . و اطاعت .

سست مهر (sost-mehr) ا. پ . آنکه دارای مهرومحبت اندکی باشد .

سستی (sosti) ا. پ. ضعف و ناتوانی وکم زوری وعدم توانائی . و عـدم قدرت برجماع . وکاهلی و تنبلی . و بطوء و عدم سرعت . وکسالت . وغفلت . وآهستگی. و تغافل. وتهاون . ودرنگی . ونرمی. وتأمل. و **سستی کمر**: عدم قدرت برمجامعت .

سسطیعون (sasti'un) ا. پ. ـ مأخوذ از سریانی ـ زوفرا و انیسون بری .

سسعند (sas'and) ا . پ . ـ مأخوذ از سریانی ـ عود بلسان .

سشنبه (se-canbeh) و(se-canbe) ا. پ. نام روز چهارم ازهفته .

سصد (sa-sad) و(se-sad) ص توصیفی عددی .پ. سیصد یعنی سه دفعه صد .

سطأ (sat') م.ع. **سطأ الجاریة سطأ** (ازباب فتح) : گائید آن کنیزك را .

سطاح (sottâh) ا.ع . یکنوع گیاهی . و هرگیاهی که برزمین گسترده شود .

سطاحة (sottâhat) ا.ع. واحدسطاح یعنی یك گیاه سطاح .

سطاخینس (satâxinos) ا.پ. ـ مأخوذ از یونانی ـ نوعی از گندنای بری .

سطاریون (satâryun) ا . پ . ـ مأخوذ از یونانی ـ یکنوع گیاهی که بفارسی برابران گویند .

سطاع (setâ') ا. ع . دراز ترین ستون خیمه . وشتر درازفربه . وستون خانه . وداغ گردن شتر بدرازا .

سطام (setâm) ا. ع . آتشکاو آهن سربهن . و درونه وسربند قاروره . و تیزی تیغ . الحدیث : **العرب سطام الناس** ای فی شوکتهم وحدتهم کالحد من السیف .

سطبر (setabr) ص . پ . کلفت وغلیظ وهنگفت وکثیف . وکلان وگنده . وجسیم. ومنجمد . ومتراکم .

سطبرگردن (setabr-gardan) ص. پ. گردن کـلفت .

سطبری (setabri) ا. پ . کلفتی . وگندگی و غلظت وهنگفتی . وانجماد . و کثافت .

سطبوس (satbus) ا . پ . ـ مأخوذ ازیونانی ـ گلنار و جلنار .

سطة (setat) م. ع . **وسطهم وسطا و سطة** (از باب ضرب) : نشست میان ایشان ودر میان آنها شد .

سطة (setat) ص . ع . **امراة سطة النساء** : زن متوسط در حسب و نسب .

سطح (sath) م.ع **سطح الله الارض سطحا** (ازباب فتح) : گسترد خدای زمین را . و **سطح فلانا** : برزمین افگند فلان را وخوابانید . و **سطح الشیء** : فرستاد

آن چیز را . و **سطح سطوحه :** کوفته و برابر وهموار کرد آنرا وپهن نمود.و **سطح السخل** : گذاشت آن بزغاله را بامادروی.

سطح (sath) ا. ع. بام . وبالای هر چیزی . ج : سطوح . ونام موضعی .

سطح (sath) ا. پ ـ مأخوذ ازتازی ـ جزء خارجی از هر جسمی . وبام . وسکو . وروی وصفحه . و بساط . وباصطلاح هندسه هرآنچه طول وعرض دارد بی عمق . **وسطح زمین** : روی زمین .

سطح (sottah) ص . ع . کوه ممتد و مسطح .

سطحی (sathi) ص. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ ظاهری و خارجی و بیرونی . و بی عمق . و بیهوده وبی معنی .

سطر (satr) ا.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ یك رستهٔ ازنشته ها .

سطر (satr) و (satar) ا . ع. صف ورستهٔ ازدرخت وکتابهٔ وخط وجز آن . ج: سطور واسطر واسطار . و ج ج : اساطیر . وگوسپند یك ساله .

سطر (satr) م . ع. **سطر الکتاب سطراً** (از باب نصر) : نوشت آن نامهرا . و **سطر الشیئ بالسیف** : برید آنچیز را بشمشیر . ونیز سطر : برزمین افگندن .

سطر (satar) م ع . **سطر الکتاب سطراً** (ازباب طلب) : نوشت آن نامهرا.

سطراك (satrāk) ا. پ. ـ مأخوذ از یونانی ـ زرنباد .

سطربندی (satr-bandi) ا.پ . خط کشیدگی وخط بندی .

سطرة (sotrat) ا.ع. آرزو وخواهش.

سطرکاه (setarkāh) ا.پ. صمغ درخت زیتون .

سطرلاب (sotorlāb) ا.پ. اسطرلاب.

سطرونیون (satruniyun) ا . پ. ـ مأخوذ ازیونانی ـ آذربو و چوبك اشنان .

سطط (sotat) ا.ع . ستمگاران و ظلم پیشگان .

سطع (sat') م.ع. **سطع الغبار سطعاً و سطوعاً و سطیعاً** (ازباب فتح) : بر آمد.گرد و بلند گردید . و **سطع بیدیه** : دست برهم زد تا آواز برآید . و **سطعتنی رایحة المسك** : بوی مشك رسید تا بینی من .

سطع (sata') ا.ع . دست برهم زدگی . و آواز ضرب و مانند آن . یق : **سمعت لوقعه سطعاً شدیداً** ای صوت ضربة او رمیة .

سطع (sata') م.ع. **سطع سطعاً** (از باب سمع) : دراز گردن گردید .

سطعاء (sat'ā') ص.ع. مؤنث اسطع دراز گردن از شتر مرغ ماده وجز آن .

سطقسات (sotoqsāt) ا.پ. ـ مأخوذ از یونانی ـ اسطقسات وعناصر.واصل هرچیز.

سطل (satl) ا.ع. پنگان بادسته . وآوندی دسته دار از مس وجز آن که بدان در حمام آب بردارند و نیز چارپایان رابدان آب دهند.

سطلك (satlak) ا.پ . سطل خرد و کوچك .

سطم (satom) م.ع. **سطم الباب سطماً** (ازباب نصر) : بند کرد ومسدود نمود دررا.

سطم (satm) ا . ع . تیزی تیغ .

سطم (sotom) ا.ع. اصول و بناها. ج : سطام .

سطو (satv) و **سطوة** (satvat) م . ع . **سطا علیه و به سطواً و سطوة** (ازباب نصر) : حمله کرد برآن ومغلوب نمود وسخت گرفت آنرا . و **سطا الماء** : بسیار شدآب . و **سطا الطعام** : چشید آن طعام را . و **سطا الفرس** : دور دور نهاد آن اسب گام را . و **سطا الراعی علی الناقة** : دست در رحم ناقه کرد راعی تا آب فحل را بیرون کند . الحدیث : **لا باس ان یسطو الرجل علی المراة اذا خیف علیها ولم توجد امراة تعالجها** یعنی وقتیکه قابله یافت نشود رواست که مرد دست خودرا درفرج زن کرده بچه را از شکم وی بر آرد . ونیز **سطا الفرس** : برسر خود رفت آن اسب .

سطوات (satavāt) ع.ج. سطوة .

سطوة (satvat) ا.ع . حمله . و یك حمله . ج : سطوات .

سطوت (satvat) ا . ع . ـ مأخوذ از تازی ـ حمله وهجوم. وقهر . و استقلال . و وقار . وشوکت . وقوت وتوانائی و قدرت. وحکومت . و وحشت .

سطوح (sotuh) ع.ج. سطح .

سطوح (sotuh) ا . پ ـ مأخوذ از تازی ـ سطحها وصفحه ها. وبساطها .

سطور (sotur) ع.ج. سطر وسطر .

سطور (sotur) ا.پ. ـ مأخوذازتازی ـ سطرها ورسته های از نبشته ها .

سطوع (sotu') م.ع. **سطع الغبار سطعاً و سطوعاً و سطیعاً** (از باب فتح) : برآمد گردوبلندگردید . ونیز سطوع: برآمدن بوی ، سطیع مثله . ودمیدن صبح . و درخشیدن برق . مر . سطع .

سطوع (sotu') ا. ع . دمیدگی صبح و روشنی آفتاب ودرخش برق ونمایش آن.

سطول (sotul) ع.ج. سطل .

سطیح (satih) ا. ع. کشتهٔ دراز افتاده وستان خفته . وآنکه در برخاستن از ضعف وخستگی وبرجاماندگی بطیء بود. وتوشه دان خواه از دو چرم ساخته باشند ویانه . ونام کاهنی.

سطیحة (satihat) ا.ع. توشه دانی که از دو چرم ویا جزآن ساخته باشند . وسطح صاف وبرابر .

سطیع (sati') ا.ع. **سطع سطعاً** و **سطوعاً** و **سطیعاً** . مر . سطوع .

سع (so'') ا.ع. گندم دیوانه وگندم ردی.

سعاء (sa''â') ص.ع. چالاك در مکر و حیله . وزبردست ومدبر .

سعابر (saâber) ا.ع. **سعابر الطعام:** هرچیزی مانند گندم دیوانه و یا تلخ دانه که از گندم دور کنند .

سعابل (saâbel) ا.ع. شتران درازهیکل.

سعابیب (saâbib) ا . ع . چیزی مانند رشته که از شهد ولعاب خطمی وجزآن ترتیب دهند . و **سال فمه سعابیب :** دراز شد لعاب دهن آن مانند سعابیب و روان شد آب درشت و لزج از آن . ونیز سعابیب : ج . سعبوب .

سعاة (saât) ا.ع. تصرف ودستگاه کاری. وقابلیت برای کار . واقتدار .

سعاة (soât) ع.ج. ساعی .

سعات (soât) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ سخن چین و کسی که در نزد حاکم سعایت دربارهٔ دیگری کند .

سعاد (soâd) ا.ع. نام زنی .

سعادة (saâdat) ا.ع. نیکبختی خلاف شقاوت .

سعادة (saâdat) م.ع. **سعد سعادة** (ازباب سمع) : نیك بخت شد . وکذا **سعد** (مجهولا) .

سعادت (seâdat) ا. پ ـ مأخوذ از تازی ـ اقبال . ومیمنت وخجستگی . وخوشی و کامرانی و شادمانی و فرح . و دولت و نیکبختی وفیروزی وبختیاری وبهره‌مندی . و **سعادت اصلی :** خوشبختی واقبال طبیعی و ذاتی . و**سعادت جاوید :** عیش وعشرت همیشگی . و **سعادت دنیا و آخرت :** کامرانی هر دو عالم و کامرانی ابدی . و **سعادت خانه :** دربار پادشاهی وقصر سلطنتی. و **سعادت مدار :** ملجأ وپناه فیروزی و بختیاری . وبیشتر از همه مبارك و میمون . و **سعادت مقرون :** همراه بابخت واقبال.

سعادتمند (seâdat-mand) ص. پ . خجسته ومیمون ومبارك. وفیروز و کامران ونیك بخت وبختیار .

سعادتمندی (seâdat-mandi) ا . پ. خوش بختی واقبال وبهره مندی .

سعادی (soâdâ) ا.ع . خولنجان . و مشك زیرزمین .

سعار (soâr) ا.ع. گرمی آتش.وگرسنگی. و سختی گرسنگی . ج : سعران وسعر . و بدی وفساد .

سعاط (soât) ا.ع . تندی بوی خردل وحدت آن .

سعال (soâl) ا.ع . سرفه . و **سعال ساعل :** مبالغه است یعنی سرفهٔ شدید .

سعال (soâl) م. ع. **سعل سعالا** و **سعلة** (ازباب نصر) : سرفید وسرفه کرد .

سعالی (saâli) ع.ج. سعلاء و سعلاة . و **ام السعالی :** نام بیخ وریشه ای .

سعالی (soâlâ) و (saâliyy) ا.ع . نام گیاهی دوائی .

سعانین (saânin) ا.ع. عیدی مرترسایان را که در روز یك شنبهٔ قبل ازعید فصح گیرند

سعاوی (soâvi) ص. ع . مردشکیبای بر بیداری وسفر .

سعایات (seâyât) ع.ج. سعایة .

سعایة (seâyat) ا.ع. غمازی و نمامی. ومکاتب جهة آزادی خود . وپاره ای ازبهای مکاتب . ج : سعایات .

سعایة (seâyat) م. ع. **سعی سعایة** (از باب فتح) : خراج و باج گرفت . و **سعت الامة :** زنا کرد. ونیز سعایة: پاره‌ای از بهای خود دادن .وغمازی وبدی کردن . یق: **سعی به الی الوالی** اذاوشی به. مر. سعی.

سعایت (seâyat) ا.پ.ـ مأخوذ ازتازی ـ غمازی ونمامی وبدگوئی وغیبت . وتهمت . وبلیه . واصرار بربدگوئی .

سعائل (saâel) ا.ع. شتران درازهیکل.

سعب (sa'b) ا. ع. هر چیز لزج مانند عسل وشربت وزفت که دراز شود وکش آید.

سعبر (sa'bar) اوص.ع.چاه بسیار آب. و **ماءسعبر :** آب بسیار . و **سعر سعبر:** نرخ ارزان .

سعبرة (sa'barat) ا.ع. چاه بسیارآب.

سعبوب (so'bub) ا.ع. رشته مانندی از شهد و لعاب خطمی وجزآن . ج: سعابیب.

سعة (saat) و (seat) . ع . غنا و توانگری . و دسترس . و طاقت . و فراخ ضد تنگی . قوله تعالی : **لینفق ذو سعة من سعته** ای علی قدر غناه و قدرسعته .

سعة (saat) و (seat) م.ع. **وسعه الشیئ سعة وسعة** (ازباب سمع) : گنجیددر آن چیز. و **مااسع ذلك :** طاقت وگنجایش این را نـدارم . و **هذ الاناء یسع عشرین کیلا :** این آوند گنجایش بیست کیل دارد و **هذا یسعه عشرون کیلا** ای یتسع فیه عشرون . و نیز سعة : فراخی کردن . یق : **اللهم سع علینا** ای وسع. و **لیسعك بیتك امر آبالقرار فیه** یعنی آرام کن در سرای خود . و **وسعت رحمة الله کل شیئ و لکل شیئ و علی کل شیئ .**

سعة (saat) م . ع . **وسع الفرس**

وساعة وسعة (ازباب کرم) : فراخ گام وگرامی نژادگردیدآن اسب .

سعتر (sa'tar) ا. پ. آلتی مصنوعی بشکل نره که آنرا برکمربندندو باآن دیگر مجامعت کنند وکیرکاشی وچیرچنگ .ونیززنی که عاشق زن باشد .

سعتر (sa'tar) ا.ع. آویشن .

سعتر باز (sa'tar-bāz) و **سعتری** (sa'tari) ص. پ. زن شهوت پرست . و زنی که سعتر بکار برد چه درخود وچه در زن دیگر .

سعتری (sa'tariyy) ا . ع.مردشوخ و بیباك . وجوانمرد دلاور .

سعد (sa'd) ا. ع. نیك بختی. و سه یك خشت خام . ج : سعود . و نام موضعی . ونام شهری . ونام قبیله‌ای . و نام بتی . و **سعد بلع** و **سعد الاخبية** : نام سه ستاره برشکل دیگ پایه . و **سعد الذابح** و **سعد السعود** این هر چهار از منازل قمر در برج جدی ودلو . و**سعد ناشرة** و **سعد الملك** و **سعد البهام** و **سعد الهمام** و**سعد البارع** و**سعد مطر** : نام ستارگان که‌ازمنازل قمر نیستند و هریك از این شش ستاره دوستاره‌اند که میان هردوتای آنها مقدار یك ذراع بنظر میاید و این ده ستاره را سعود النجوم گویند . و **سعد السعود**: ستارهٔ مشتری . ونام منزل بیست و چهام از منازل قمر . ونیز سعد : نام چندین نفر صحابی وتابعی وجز آنها. المثل: **اسعد ام سعید** یعنی‌محبوب‌است یامکروه ، یضرب فی الاستخبار عن الامرین الخیر والشر ایهما وقع .

سعد (sa'd) م ع. **سعدیو مناسعداً** و **سعوداً** و**سعودة** (ازباب فتح) : مبارك ومیمون شدن روزما .

سعد (sa'd) ص وم ف. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ نیك وخوش و بابرکت وبا سعادت و با اقبال وبهره مند وفیروز ضد نحس. و**سعد اصغر** : زهره. و **سعد اکبر**: مشتری.

سعد (so'd) ا ع . بیخ گیاهی خوش بوی که مشك زیر زمین گویند .

سعد (saad) ا. ع . نام آبی که از زیر کوه ابوقبیس جاری بود. ونام بیشه‌ای .

سعد (sood) ا.ع. نوعی ازخرما .

سعداء (soadā') ع. ج. سعید .

سعدان (sa'dān) ا. ع. نام گیاهی که خوشترین ونیکوترین علف است مر شتران‌را و آنرا خاری باشد سه پهلو که سرپستان را بدان تشبیه کنند . ونام قسمی از میمون . المثل: **مرعی ولاکالسعدان** در حق شخصی گویند که بکمتر چیزی قناعت کند واصله ان امرء القیس الکندی تزوج امراة من طی بعد زوج لها فقال این‌انا من‌زوجك‌الاول فقالت مرعی ولاکالسعدان .

سعدان (so'dān) ا. ع. کلمهٔ تحسین مانند سبحان‌واسم‌است اسعادرا. یق: **سبحانه و سعدانه** ای اسبحه واطیعه .

سعدان (sa'dāne) ا ع . **السعدان** بصیغهٔ تثنیه مشتری وزهره را گویند ضدنحسان که زحل ومریخ باشد .

سعدانات (sa'dānāt) ع. ج. سعدانة . و ناخنهای زیر خردگاه شتر .

سعدانة (sa'dānat) ا. ع.دکمهٔ پستان زن. وسیاهی گرد دور پستان مرد وپنجم سپل شتر . وکبوتر . ونام کبوتری . و گره بند نعل . وحلقهٔ دبر . وگره رشتهٔ ترازو. وناخن زیر خردگاه شتر. ج : سعدانات .

سعدی (sa'di) ا.پ. مصلح الدین سعدی شیرازی ازفصحای نامدار ایران در سال ۶۹۱ درشیراز وفات نمود ومرقدش اکنون مزار عامه وحمدالله مستوفی درتاریخ گزیده مشرف الدین بن عبدالله شیخ مصلح الدین گوید وصحیح همین است .

سعدی (sa'dā) ا.ع. ازاعلام زنان‌است.

سعدی (sa'dā) ص . ع . مؤنث اسعد نیك بخت . ونیك بخت تر .

سعدیا (sa'diyā) پ . کلمهٔ ندا یعنی ای سعدی .

سعدیك (sa'dayk) ع. قولهم **لبیك وسعدیك** ای اسعاداً بعد اسعاد وبنیك‌بختی یار تو باد .

سعدین (sa'dayn) ا. پ . . مأخوذ از تازی ـ دوستارهٔ سعد که مشتری وزهره بود. و **قران سعدین** : نزدیك شدن آن دو ستاره بهم واقتران آنها .

سعر (sa'r) م. ع. **سعر النار سعراً** (از باب فتح) : افروخت‌آن‌آتش‌را .و**سعر الحرب** : گرم کرد جنگ را و برانگیخت. و **سعر البعیر الابل** : گر کرد آن شتر شتران دیگررا . و **سعر الرجل** (مجهولا): باد گرم رسید آنمردرا . و **سعره شراً** : بدی رسانید اورا.

سعر (sa'r) ا.ع. طواف. یق: **لاسعرن سعره** ای لاطوفن طوفه یعنی طواف او خواهم کرد .

سعر (se'r) ا. ع. نرخ. ج : اسعار .

سعر (so'r) ا.ع. گرمی آتش. ودیوانگی وگرسنگی . وسختی گرسنگی. وسخت آزمندی گوشت . وانتقال بیماری مسری از صاحب خود بدیگری .

سعر (saer) ص . ع . ستمگر و ظالم . ودیوانه . وخشمناك . ج : سعری .

سعر (soor) ا. ع. دیوانگی. وگولی و کندی ذهن . ورنج وعذاب. وج. سعار. و ج . سعیر .

سعرارة (se'rârat) ا. ع. صبح . و شعاع آفتاب داخل ازروشندان. وگرد آفتاب.

سعران (se'rân) ع. ج. سعار .

سعران (se'rân) و (saarân) ا. ع. سخت دویدگی .

سعرة (sa'rat) ا. ع. سرفه و سعال. و اول هر کاری و سرعت هرکار. و حدت و تیزی آن. و **سعرت حاجتی الیوم سعرة** : گردیدم تمام امروز را در حاجت خود.

سعرة (so'rat) ا. ع. رنگی کهبسیاهی زند.

سعرورة (so'rurat) ا. ع. صبح . و شعاع آفتاب داخل ازروشندان. وگرد آفتاب.

سعری (sa'râ) ع. ج. سعر.

سعسع (so'-so') ع . کلمهٔ امر که در عمل سوعاء که بمعنی وذی است میگویند .

سعسع (sa'-sa') ا. ع. کلمه‌ای کـه بدان بزرا میخوانند ویا میرانند .

سعسعة (sa'saat) ا. ع. پیری.

سعسعة (sa'saat) م. ع. خواندن و یا راندن بز بلفظ سعسع. ولرزیدن‌بدن ازپیری. وسپری شدن زندگانی . ونیك تر کردن موی را بروغن . وبآخر رسیدن شب . و تاریکی آوردن شب .

سعسلق (sa'saleq) ا. ع. یخ گیاهی که ام السعالی نیز گویند .

سعط (sa't) م. ع. **سعطه سعطاً** (از باب فتح ونصر) : دارو ریخت دربینی او . وفرو کرد نیزه را درسینهٔ او .

سعف (sa'f) ا.ع. آخریان ومتاع وکالای خانه . ومرد فرومایه . وازاعلام است.

سعف (sa'f) م. ع. **سعف بحاجته سعفاً** (ازباب‌فتح) : روا کرد حاجت‌اورا.

سعف (saaf) ا. ع. شاخ درخت خرمای از برگ دور کرده .وبرگ درخت خرما . و برگ خشك آن. ورخت عروسی. ج:سعوف. و شیرینه‌ای که بر تیفوز شتر وسرو روی آن مانندگر بیرون آید و موی بریزاند.و هرچیز نیکو وکامل از مملوك و ازهرچیز گرانمایه.و خانه و سرائی که شخص مالك آن شود .

سعف (saaf) م. ع. **سعفت‌یده سعفاً** (ازباب سمع) : ریشه شدبن ناخن دست او. و **سعفت الناقة** (مجهولا) : شیرینه برآورد آن ناقه وهی فی‌الجمال قلیلة وانماهی فی‌النوق. و **سعف الصبی** (ایضاً مجهولا) : شیرینه برآورد آن کودك .

سعف (saaf) و (sa'f) ا. ع . قلهٔ کوه وسرکوه .

سعفاء (sa'fâ') ص. ع. **ناقة سعفاء** : ماده شتر شیرینه زده .

سعفة (sa'fat) ا. ع. شیرینه ای که برسر و روی کودك برآید.وکچلی . و بیماری که موی بریزاند .

سعفة (saafat) ا. ع . یك شاخهٔ خشك خرمابن واحد سعف .

سعل (sa'l) م . ع . **سعل سعلا** (از باب نصر) : شادمان گردید .

سعل (saal) ا. ع. خرمای دانه سخت ناکردهٔ خشك .

سعلاء (se'lâ') و**سعلاة** (se'lât) ا.ع. غول ودیوماده‌ٔ ساحر. واسب تیز رو . ج: سعالی .

سعلب (saalab) ا.پ. مأخوذازتازی. داروئی کـه گند سگ و معد و بتازی خصیة الثعلب نامند.

سعلة (sa'lat) ا. ع. سعال وسرفه.

سعلة (so'lat) م. ع . **سعل سعالا** و **سعلة** .مر. سعال .

سعلی (se'lâ) ا. ع. سعلاء .

سعم (sa'm) م.ع. تند رفتن شتر(والفعل من فتح) .

سعم (saam) ا. ع . نوعی از رفتار شتر ورفتار چست وچالاك آن

سعن (sa'n) ا. ع. پیه. وشراب ومی. و **یوم سعن** ای ذوشراب صرف .

سعن (so'n) ا. ع. خیك و مشك کـه نصف آن را بریده ودر وی نبیذ ریزند وگاه مانند دلو از آن آب پاشی کنند ونیز زنان در آن رشته و پنبه نهند . و آب دستان . وقدح بزرگ که درآن شیر دوشند . ج. سعنة.

سعنة (sa'nat) ا. ع. میمون ، مبارك . و نامبارك وبی ممینت . وچیز اندك وحقیر. یق : **ماله سعنة ، لامعنة** ای شیئی . و **ابن سعنة** : شاعری.

سعنة (so'nat) ا . ع . سایه پوش . و سایه پوش بام . ویك چوب دهانهٔ دلو وهر دو تای آنرا عرقوتان گویند . وآنچه ازلب پائین شتر فروهشته بود .

سعنة (seanat) ع.ج. سعن .

سعو (se'v) و**سعواء** (se'vâ') و(so'vâ') ا. ع. یك‌ساعت.ویك‌ساعت ازشب.

سعوة (se'vat) ا. ع . یك ساعت . و یك ساعت از شب . یق : **مضی من اللیل سعوة**. وزن پلید زبان بیرون آینده از شوی بغدا .

سعود (soud) ا . ع . ج . سعد . . **سعودالنجوم** : ده ستاره‌اند . مر. سعد. و نیزسعود.نام مردی .

سعود (soud) و **سعودة** (soudat) م . ع . **سعدسعداً وسعوداً وسعودة**. مر . سعد .

سعودة (soudat) ا. ع . مبارکی ونیك اختری وخوش بختی ضد نحوست .

سعوط (saut) و (sout) ا . ع . داروی بینی ریختنی وداروی معطس .

سعوف (souf) ا . ع . کاسه‌های بزرگ . ورخنه های خانه . وسرشت مردم از جود و جز آن . ج . سعف .

سعوم (saum) ص .ع. **ناقةسعوم:** ماده شتر روندهٔ برفتار سعم .

سعی (sa'y) م . ع . **سعی الرجل علی الصدقة سعیاً** (از باب فتح) : کار کرد آنمرد در گرفتن صدقه از ارباب آن. و **سعی فی مشیه :** دوید . و **سعی الی الصلوة:** بهر وجه بود رفت بنماز . و **سعی الیه :** قصد کرد بسوی آن و رفت . و **سعی فلان :** کار کرد فلان و ورزید . و کسب نمود . **سعت الامة سعیاً و سعایة :** زنا کرد آن کنیزك . و **سعی علی القوم:** والی شد بر آن قوم . **سعی به الی الوالی سعایة :** سعایت کرد از آن در نزد والی سخن چینی نمود . و **سعی المکاتب فی فك رقبته :** کسب مال کرد جهة آزادی خود .

سعی (sa'y) ا.ع. سنی که در آن شخص شروع بکار میکند .

سعی (sa'y) ا.پ . مأخوذ از تازی . کوشش واهتمام وتدبیر وجهد وعزم وقصد و اراده وعزیمت وتوجه وفکر وکار ومحنت .

سعیا (sa'yâ) ا.ع. نام پیغمبری که بشارت آمدن عیسی را داد .

سعیة (sa'yat) ا.ع. علم است مر بزرا.

سعید (said) ص.ع . با سعادت ونیك بخت ضد شقی . ج : سعداء .

سعید (said) ا . ع . نهر وجوی و جدول. وروده‌لایم وآرام . وازاعلام است.

سعید (soayd) ا.ع. چاریك خشت خام. ونام مردی .

سعی‌دار (sa'y_dâr) ص.پ. باکوشش وبا اهتمام .

سعیدة (saidat) ا.ع . خانه ای بود مر تازیان را که حج وی میکردند . ونام زنی .

سعیدی (saidiyy) ص . ع . منسوب بسعادت .

سعیدیة (saidiyyat) ا.ع. نوعی ازپارچه های عربی مخطط . ودهی بمصر .

سعیر (sair) ا.ع. آتش افروخته وسوزان. وزبانهٔ آتش . ج : سعر . ونام بتی . و قوله تعالی : **وکفی بجهنم سعیراً** ای مسعوراً.

سعیط (sait) ا.ع. دردی می . و بوی خوش از می واز هرچیزی . و بوی تند . و درخت بان . وروغن بان . وروغن خردل. وتندی بوی خردل وحدت آن .

سعیع (sai') ا.ع. دانه‌ای سیاه که بگندم آمیزد . وگندم دیوانه وگندم بیکاره .

سغ (saq) ا.پ . پوشش وسقف خانه . وگنبد و جز آن. وازج . و نوعی از عمارت طولانی ودراز . وشاخ گاو ماده . و عمارت فوقانی . وپوست سلاخی شده .

سغاب (seqâb) ع.ج. سغب وسغبان و سغبی .

سغابة (saqâbat) م.ع. **سغب سغباً و سغباً و سغابة و سغوباً و مسغبة** (از باب سمع ونصر) : گرسنه گردید . وگرسنه گردید بامشقت وماندگی .

سغانه (saqâne) ا.پ. خانهٔ زیر زمینی وسردابه .

سغب (saqb) و (saqab) ا.ع. گرسنگی.

سغب (saqb) و (saqab) م.ع. **سغب سغباً و سغباً و سغابة** . مر . سغابة .

سغب (saqab) ا.ع. تشنگی .

سغب (saqeb) ص . ع . گرسنه . ج : سغاب .

سغبان (saqbân) ص.ع. گرسنه . ج: سغاب .

سغبر (saqbar) ا.پ . مأخوذازیونانی. داروئی که درکنار دریای آسکون بهم رسد و گیل‌دار و وسرخس نیز گویند.

سغبلة (saqbalat) م . ع . بسیارشدن جراحت . و چرب کردن سر بروغن . و تر کردن طعام بروغن . وپیه گداخته را نان خورش کردن .

سغبه (soqbe) ص.پ. چرب وروغنی . وفریفته وبازی داده شده .

سغبی (saqbâ) ص.ع. زن گرسنه . ج : سغاب .

سغبین (saqbin) ا . پ . مأخوذ از یونانی . نوعی از صمغ .

سغد (saqd) ا.ع. باران نرم ولی همیشه با کلمهٔ مغد استعمال میشود . یق : **اغضه الله بسغد مغد** یعنی تروتازه دارد آنرا خدایتعالی بباران نرم .

سغد (soqd) ا.پ . زمین نشیب که آب باران در آن جمع شود . و آماده ومستعد و مهیا . وشهری ازماوراءالنهرنزدیك بسمرقند که آب وهوای آنجا درنهایت لطافت وپاکیزگی است وآنرا بهشت دنیا نیز گویند .

سغد (saqad) م . ع . **سغد سغداً** (مجهولا ـ ازباب سمع) : آماسیده شد و ورم کرد .

سغدو (soqdu) ا . پ . سختو وچرب رودهٔ با گوشت ومصالح پر کرده .

سغده (saqde) اوص.پ. آماده ومستعد و مهیا وحاضر .

سغدی (soqdi) ا.پ. آمادگی.وگوشتی که بانخود وآلوپخته باشند ویا باانگور و مغز گردکان وتوابل وعلفهای معطر پزند . و نیز سغدی:منسوب ومتعلق بسغد . و **پیرسغدی:**

مرد پیری که نصایح نیکو و سوده‌مند دهد . و

زبان سغدی : یکی از هفت زبان قدیم ایران که اکنون متروك است .

سغدیان (soqdyân) ا.پ. یکی ازممالك سترب نشین ایران که اسکندر مقدونیائی آنرا ویران کرد وپایتخت آن شهر مارا کانده بوده که اکنون موسوم بسمرقند است .

سغدیانه (saqdiyâne) ا.پ. جام پر و لبالب از شراب که بسلامتی دوست خورند .

سغر (saqr) م.ع. **سغره سغراً** (از باب فتح) : نفی کرد اورا وراند و دورکرد.

سغر (soqar) و (soqor) ا.پ. خارپشت بزرگ تیرانداز .

سغراق (saqrâq) ا.پ. کوزهٔ لوله دار خواه چینی باشد وخواه سفال وجزآن .

سغرنه (soqarne) ا . پ . خارپشت خاکستری رنگ .

سغری (saqri) ا . پ . ساغری . وکفل اسب ودیگر حیوانات بارکش . و قوشقون و چرم پشت اسب . وچرم پهلوهای شتر . و پوست یکنوع ماهی . وآزردگی . وترش‌روئی و عبوس .

سغری پوش (saqri-puc) ا . پ . زین پوش وغاشیه .

سغسغة (saqsaqat) م . ع . **سغسغ الشیء سغسغة :** جنبانید آنچیزرا درجای خود . و **سغسغ فی التراب :** پنهان کرد درخاك وغلطانید درآن . و **سغسغ الطعام:** روغن را برروی طعام کـرد . و **سغسغ راسه :** نیکتر کـرد سر را بروغن تا فرو خورد .

سغل (saqal) م . ع . **سغل الرجل سغلا** (ازباب سمع): صغیر الجثه وخردبدن وباریك اندام گردید آنمردویا مضطرب اعضا گشت . و **سغل فلان :** بدخو و بی آرام گردید فلان . و **سغل الرجل :** لاغر ونزار وترنجیده پوست گشت آنمرد .

سغل (saqel) و (saql) ص.ع. خرد بدن حقیر وباریك قوائم و مضطرب اعضا . وبدخو وبدخوار وبی آرام . . لاغر و نزار وترنجیده پوست .

سغلات (saqalât) و **سغلاط** (saqalât) ا.پ. سقرلات .

سغم (saqm) م.ع. **سغم جاریته سغماً** (ازباب فتح) : جماع کرد با کنیزك خودو اندر برد وبیرون آورد تا انزال نکـند . و **سغم الغلام** (مجهولا) : فربه‌وبنازپرورده گردید آن پسرك .

سغم (saqem) ص.ع. بدخوار وبدغذا.

سغماً (saqman) ا. ع.یق : **رغماً له دغماً سغماً** تاکیدان لرغماً یعنی بر ضد میل وارادهٔ او .

سغو (saqv) و (saqav) ا. پ . صدا و آواز طاس وطشت وطبق وجز آن .

سغوب (soqub) م.ع. **سغب سغباً** و **سغوباً** و **سغابة** . مر . سغابة .

سغود (soqud) ا . پ . قطا و مرغ سنگخواره .

سغیر (saqir) ا.ع. یك نوع بیخی دوائی .

سف (saf) ا.پ. کتف وشانه .

سف (sof) ا.پ. ریسمان ابریشمی و یا کتانی که دربازی ورقصانیدن بکار میبرند .

سف (sof) ع . حرف استیناف بمعنی سوف .

سف (saff) ا.ع. شکوفهٔ خرما بن‌نر .

سف (saff) م.ع. **سف الخوص سفاً** (ازباب نصر) : بافت بوریاراازبرگ خرما بن . و **سف البعیر:** خوردآن شترگیاه خشك را . و **سف الدواء سفاً** (ازباب سمع): سفوف خورد و یا سفوف ساخت . و **سف الماء :** بسیار خورد آب وسیراب نشد.

سف (seff) و (soff) ا.ع . مار پیسه و مار پران .

سفاء (safâ') م.ع. **سفی سفی وسفاء** (ازباب سمع) : بی‌خردگردید. و **سفیت یده:** شکافت دست او . و نیز سفاء : بریده شدن شیر شتر .

سفاء (sefâ') ا.ع. دوا و دارو .

سفاتج (safâtej) ع.ج. سفتجة .

سفاح (sefâh) م.ع.زنا کردن ، مسافحة مثله .

سفاح (saffâh) ا.ع. مرد بسیار عطا و فصیح وقادر و توانای درسخن . و خونریز . وروسپی باره وزنا کار . ونام یکی از رؤسای عرب. ونام شمشیری.

سفاح (saffâh) ا.ع . لقب عبدالله بن محمدبن علی بن عبدالله بن عباس مکنی بابوالعباس اولین خلیفه ازخلفای عباسی که درسال یکصدو سی و دو درکوفه باوی بیعت کردند و درسال یکصدو سی و شش درانبار وفات نمود .

سفاد (sefâd) م.ع. **سفد الذکر علی الانثی سفاداً** (از باب ضرب وسمع) : برجست نر برماده ویقال ذلك فی التیس والبعیر والثور والسباع والطیر .

سفادیکوس (safâdikus) ا.پ . مأخوذ ازیونانی ـ پیاز صحرائی .

سفار (sefâr) ا.ع . مهار ویا چرم و یا آهن که برپشت بینی اشترنهند چنانکه حکمة مر اسب‌را . ج : اسفرة وسفر و سفار.

سفار (sefâr) م.ع. **سافر الی بلد کذا سفاراً و مسافرة :** رفت بسوی آن شهر . و **سافر فلان :** بمرد فلان . یق : **الریاح یسافر بعضها بعضاً** لان الصبا تسفر ماالسدته الدبور والجنوب تلحمه .

سفار (sofâr) ا . پ . سوراخ سوزن .

وشیارته تیر که بزه کمان بند کنند .

سفار (saffâr) ا . ع . کتابفروش . و صحاف .

سفار (soffâr) ع . ج . سافر .

سفارة (safârat) و (sefârat) م . ع . **سفر بین القوم سفراً و سفارة وسفارة** (ازباب ضرب و نصر) : صلح کردمیان آنقوم ومیانجی گری نمود . و **سفر الطائر** : تیز پرید آنمرغ وشتاب رفت .

سفارة (sefârat) ا . ع . میانجیگری .

سفارة (sofârat) ا . ع . خاکروبه وزبیل . خانه روبی .

سفارت (sefârat) ا . پ . مأخوذ از تازی . رسالت وپیغمبری . پیغام آوری . و میانجی گری . وشغل وعمل رسول وپیغامبر . و نام هیئت انجمنی که مأمور از دولتی بدولتی دیگر باشند . وخانه ئی که آن انجمن درآنجا سکنی میگزینند .

سفارتخانه (sefârat-xâne) ا . پ . خانه ئی که در آن انجمن هیئت سفارت منزل میکنند .

سفارج (safârej) ع . ج . سفرجل .

سفارش (sefâreš) ا . پ . سپارش و توصیه . و التماس توصیه . و توصیة در نگاهداری ومحافظت چیزی واجرای کاری .

سفارشی (sefâreši) ص . پ . هرچیز که در محافظت آن توصیه کرده باشند .

سفاری (safâri) ا . پ . ساقهٔ خوشهٔ گندم . و نی میان کاواکی که خوشه بدان پیوسته است .

سفاریج (safârij) ع . ج . سفرجل .

سفاسرة (safâserat) ع . ج . سفسر .

سفاسف (sofâsef) ص . ع . **جوع سفاسف** : گرسنگی سخت .

سفاسق (safâseq) ع . ج . سفسقة و سفسقة . و ج . سفسوقة . و **سفاسق السیف**: پرنگ شمشیر .

سفاسق (sofâseq) ا . ع . دراز و کشیدهٔ از هرچیز .

سفاسیر (safâsir) ع . ج . سفسیر .

سفاطة (safâtat) م . ع . **سفط سفاطة** (ازباب کرم): جوانمرد پاکیزه نفس گردید .

سفاطة (sofâtat) ا . ع . رختخانه .

سفافید (safâfid) ع . ج . سفود .

سفاقة (safâqat) ا . ع . سختگی و سفتی جامه . وشوخ دیدگی وشوخ روئی .

سفاقة (safâqat) م . ع . **سفق الثوب سفاقة** (ازباب کرم): سخت گردید آن جامه .

سفاك (saffâk) ص . ع . بلیغ و توانای برسخن . و بسیار خونریز .

سفال (safâl) م . ع . **سفل سفالا و سفولا** (از باب کرم و سمع و نصر): پست وفرود شد . وپیر گردید .

سفال (safâl) ا . ع . فرودی وپستی .

سفال (sefâl) م . ع . **سفل فی خلقه سفلا وسفلا وسفالا** (از باب کرم): تنگ خوی گردید . و کذا **سفل فی علمه** .

سفال (sefâl) و (sofâl) ا . پ . خزف . و گل رست پخته . و کوزه و سبو و هرآوندی که از آن ساخته باشند . وریزه کوزه و سبو شکسته . وپوست گردکان و بادام و انار و وجز آن .

سفال پاره (sefâl-pâre) ا . پ . کوزه شکسته وسبو شکسته وجز آن .

سفالة (safâlat) ا . ع . ناکسی وحقارت . و مذلت .

سفالة (safâlat) م . ع . حقیر شدن و فرومایه شدن و پست مرتبه گشتن (والفعل من کرم) .

سفالة (sofâlat) ا . ع . پائین وفرود هر چیزی . ونام شهری درمشرق هند . و **سفالة الریح** : جهة پائین باد که بدان جانب می رود ضد علاوة الریح که جانب فوق وجای وزیدن باد است . یق : **قعدت بسفالة الریح وعلاوتها** .

سفالگر (sefâl-gar) ا . پ . کوزه گر وخزاف .

سفاله (safâle) ا . پ . سفال و خزف . ونام جزیره‌ای درساحل شرقی افریقا .

سفاله (sefâle) و (sofâle) ا . پ . سبو شکسته وخرده کوزه . وداس دروگری .

سفالین (sefâlin) او ص . پ . هر چیز ساخته شدهٔ از گل . و آوند گلین و خزف . وکوزه گر وسفالگر .

سفالینه (sefâline) ا . پ . آوند شیشه‌ای وگلی .

سفان (saffân) ا . ع . خداوند کشتی . وناخدا . وکشتی ساز .

سفاناج (sefânâj) و **سفاناخ** (sefânâx) ا . پ . اسفناج .

سفانة (sefânat) ا . ع . صنعت کشتی سازی .

سفانة (saffânat) ا . ع . مروارید ولؤلؤ . ونام دختر حاتم طائی .

سفانی (safâni) ا . پ . یکنوع حشیشی که بتازی رعی الابل گویند .

سفاه (safâh) ا . ع . سبکی عقل ونادانی و بی خردی .

سفاه (safâh) م . ع . **سفه علینا سفها و سفاهاً وسفاهة** (ازباب سمع وکرم) : نادانی کرد . و **سفه الشراب** (ازباب سمع): اسراف کرد درآشامیدن وبی اندازه و قیاس نوشید . و **سفهه سفهاً وسفاهاً** (ازباب سمع) : نسبت داد اورا بسفاهت .

سفاه (sefâh) ا . ع . ج . سفیه وسفیهة .

سفاه (sefâh) م . ع . **سافه مسافهة و سفاهاً** . مر . مسافهة .

سفاهة (safâhat) ا. ع. نادانی و بی خردی وکم عقلی .

سفاهة (safâhat) م . ع . **سفه نفسه سفهاً و سفاهاً وسفاهة** (از باب فتح و کرم وسمع) : بر بی‌خردی انگیخت نفس خودرا. و کذا **سفه رایه**. وقیل لایقال الاسفه نفسه و رایه ازباب سمع . و منسوب برسفاهت کرد اورا. وهلاك وتباه گردانیدوی را . **وسفهت الطعنة**: زود برآمد خون از آن زخم نیزه و خشك گردید . **وسفه الشراب** : بسیار خورد شراب را وسیر نشد . **و سفه علینا سفهاً وسفاهاً وسفاهة** (ازباب سمع و کرم) : نادانی کرد. کذا **سفه الشراب**. و **سفه سفهاً وسفاهاً وسفاهة** (ازباب فتح و سمع) : مشغول شد. **وسفهت**: بازداشته شدم وبازماندم . ومشغول گشتم . **وسفهت نصیبی** : فراموش کردم حصه و نصیب خودرا .

سفاهت (sefâhat) ا. پ. _ مأخوذ از تازی _ بی‌خردی. وفرومایگی وکم عقلی وبی شعوری وحماقت وابلهی وبی تمیزی. وبی ادبی. ومسخرگی . وبی‌لذتی وبیمزگی.

سفاهة (sefâhatan) م‌ف.پ _ مأخوذ از تازی _ احمقانه وبطورحماقت وبی‌شعوری و نادانی . وبطور گستاخی و بی ادبی .

سفاهن (safâhan) ا . پ. شانهٔ زلف. و گیسو .

سفائر (safâer) ع. ج. سفار .

سفائن (safâen) ع. ج. سفینة .

سفاین (safâyen) ا.پ . _ مأخوذ از تازی _ کشتیها .

سفائه (safâeh) ع. ج. سفیهة .

سفة (soffat) ا. ع. هر آوندی از برگ خرما . وآوندی ازبرگ خرما بقدر زنبیل . وموی باف وموی بند زنان که بدان موی‌ها را پیوند کنند . وداروی کوفتهٔ بیختهٔ معجون ناکرده . و **سفة من السویق** : یك مشت از پست . وکذا **سفة من القمح وغیره** .

سفت (saft) م . ع . **سفت سفتاً** (از باب سمع) : بسیار خورد شراب و تشنگی نرفت .

سفت (seft) او ص . پ. ستبر و غلیظ و محکم و سخت و مضبوط . و کتف و دوش .

سفت (seft) ا.ع. زفت و قیرکه درخنور وکشتی مالند .

سفت (soft) پ.ح‌م . سفتن . و اوص. دوش‌وکتف. وطرف بالائین‌ازآدمی . وسوراخ کوچك . وسوراخ سوزن. و رخنه و ثقبه. و سخت وصلب و درشت ومحکم و مضبوط.

سفت (safet) ا.ع. طعام بی برکت.

سفتانیدن (softânidan) ف م . پ سفتن‌کنانیدن و سوراخ‌کردن فرمودن .

سفتجة (saftajat) م.ع. دادن مال خود را بطور قرض و عاریت بشخصی در جائی و شهری و گرفتن آنمال را ازآن شخص درجای دیگر و یا در شهر خود چنانکه از بابت عدم امنیت راه و خوف طریق این کار را کنند. الحدیث : **یسفتج الیك باثمانها** .

سفتجة (softajat) ا.ع._ ماخوذ ازسفتهٔ فارسی _ عمل سفتجة ، ج : سفاتج . مر. سفتجة .

سفتجه (softaje)ا.پ._ ماخوذازتازی _ سفته و سفتجة .

سفتگر (soft-gar) ا پ. کسی که مروارید و مرجان و جزآن را سوراخ‌کند.

سفتن (softan) ف‌ل و م . پ . سوراخ شدن . و سوراخ کردن . و تراویدن وتراوش کردن.

سفته (safte) ا.پ. چیزی که شخصی از کسی بطریق عاریت ویا قرض ویاعوض‌چیزی بگیرد تا درشهر دیگر بوی باز دهد. وحواله. و دست لاف و نخستین سودای اصناف و فروشندگان . و پیکان تیر . وسنان نیزه . و هرچیز که سرآنرا تیز کرده‌باشند . وسخن‌تازه ونو . وشخصی که موضعی‌وجائی از وی‌گرفته وجایگاه دیگر باو داده باشند .

سفته (sefte) اوص. پ. غلیظ وستبر و سفت وبسته وسخت‌ومحکم‌ومضبوط. وجامهٔ کلفت و هنگفت وگنده وستبر .

سفته (softe) اوص.پ.سوراخ کرده‌همچو مروارید ولعل . وحلقهٔ‌طلا ونقره که درگوش کنند . وتحفه‌وچیزی که شخصی برای شخص دیگر از ملکی بملکی دیگر برسم تکلف یا بضاعت بفرستد . وحواله . وپیکان تیر . و سنان نیزه . وهرچیز که‌سرآنرا تیزکرده‌باشند.

سفته‌گوش (softe-guc) اوص.پ. سوراخ کرده گوش‌وکسی که گوش‌وی سوراخ بود . وفرمان بردار و قبول کننده ومطیع و تابع . وغلام .

سفتین (seftin) ا.پ. نام ولایتی از ترکستان .

سفج (safj) ا . پ . کالك وخربزه و کدوی خام ونارس . و شراب جوشانیده که بتازی مثلث گویند . وجام شراب خوری که ازکدو سازند .

سفج (safj) ا . ع . شدت وزش باد . یق : **ماشد سفج هذه‌الریح** ای شدة هبوبها (والفعل من‌نصر وضرب) .

سفجر (safjar) ص. ع. ریزگان. یق : **ذرسفجر** یعنی مورچگان ریزه (جمع لا واحد له) .

سفچ (safç) و **سفچه** (safçe) ا.پ. سفج وکالك . وشراب مثلث . وپیالهٔ شراب خوری ازکدو .

سفح (safh) ا.ع. **سفح الجبل**: روی کوه. وبن کوه وپائین کوه وپستی آن. ج: سفوح.

سفح (safh) م.ع. **سفح الدم سفحاً** (ازباب فتح): ریخت خون را. **وسفح الماء**: ریخت آب را. **وسفح الدمع سفحاً وسفوحاً وسفحاناً**: ریخته شد اشک.

سفحان (safahān) م.ع. **سفح سفحاً وسفحاناً**. مر. سفح.

سفد (safad) ا.پ. سبد وزنبیل. وسبد ترکه ای.

سفد (sefad) ا.پ. زمین وارض. و سداب. و اسفند و نام فرشتهٔ موکل برزمین. ونام ماه دوازدهم ازهرسال شمسی. ونام روز پنجم ازهرماه شمسی.

سفر (safr) ا.ع. نشان وعلامت. ونشان پای. ج: سفور.

سفر (safr) ص.ع. مسافر وسفر کننده یستوی فیه الواحد والجمع. یق: **رجل سفر وقوم سفر**. **وسفر البحر**: مسافرین دریا.

سفر (safr) م.ع. **سفر البعیر سفراً**: (از باب ضرب): سفار بست بر پشت بینی آن شتر. **وسفر الصبح**: روشن شد صبح. **وسفرت الحرب**: پشت داد جنگ. **وسفرت المراة عن وجهها**: روی گشاد آن زن. **وسفر الغنم**: فروخت بهترین گوسپندان را. ونیز سفر: خانه روفتن. وبرهنه کردن سر وجز آن. وپراکنده کردن. ونبشتن. وازبیخ برکندن موی را. **وسفر سفراً و سفارة وسفارة** (ازباب ضرب ونصر). مر. سفارة.

سفر (sefr) ا.ع. کتاب بزرگ. وپاره‌ای از تورات. ونبشته. ج: اسفار.

سفر (safar) ا.ع. قطع مسافت. ج: اسفار. وبقیهٔ سپیدی روز پس از فرو شدن آفتاب. وسپیدی صبح.

سفر (safar) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ جرمزه ومسافرت وبیرون شدن ازشهر ووطن خود بجائی دور. وراهی که میپمایند ازمحلی بمحلی دور. وروفت وآمد. وقطع مسافت و بریدن راه. و **سفرخشک**: سفر بی‌نفع وفایده. و **سفرخشک رنگ**: نیز سفر بی نفع وفایده. **وسفردورادور**: سفر طولانی ودراز. و **سفرشدن**: راهی‌شدن. و بجنگ وکارزار رفتن. **وسفرکردن**: مسافرت کردن. وخالی کردن. وتمام‌کردن. و **سفرواپسین**: آخرین سفر. ومرگ.

سفر (sofar) ع.ج. سفرة.

سفر (sofor) ع.ج. سفار.

سفر (sofor) و (sofar) ا.پ. سیخول وخار پشت بزرگ.

سفرا (sofarā) ا.پ. ـمأخوذازتازیـ سفیرها ووزیر مختارها.

سفراء (sofarā') ع.ج. سفیر.

سفرة (sofrat) ا.ع. طعام مسافر وتوشهٔ آن. وتوشه دان مسافر. ج: سفر.

سفرة (safarat) ع.ج. سافر.

سفرجل (safarjal) ا.ع. آبی و بهی و به. ج: سفارج وسفاریج وسفرجلات.

سفرجلات (safarjalāt) ع.ج. سفرجل.

سفرجلة (safarjalat) ا.ع. واحد سفرجل یعنی یک‌دانه بهی.

سفرجل رنگ (safarjal-rang) ص. پ. زرد رنگ.

سفرقع (soforqa') ا.ع. سقرنع. مر. سقرقع.

سفرنگ (safrang) ا.پ. تفسیر و تعبیر وبیان وشرح. و تفسیری که برکلام خدا نویسند. وتفسیر قرآن.

سفرنه (safarne) ا.پ. خارپشت و سیخول وخارپشت بزرگ.

سفرود (safrud) ا.پ. قطا و مرغ سنخواره و سفود.

سفره (sofre) ا.پ.میز.وهرچیز گسترده که برآن طعام خورند. ودستار خوان که بر آن طعام چینند. وتبریز وزنبیل وکشکول دراویش. و آنچه ازطعام و خوردنی که در ضیافت غربا و فقرا مهیا کنند. و آسمان. و زمین. و **سفرهٔ آرد**: پارچه‌ای که درزیر سنگ آسیا نهند تاهرچه آرد از آسیا بیرون شود بروی آن ریزد. **وسفرهٔ خلیل**: طعامی که درروضهٔ ابراهیم خلیل الرحمن خرج کنند. **وسفرهٔ فصاحت**: زبان فصیح. وتصنیفات وتألیفات. **وسفره نهادن**: خوان گستردن.

سفره پرداز (sofre-pardâz) ا.پ. اکول وپرخوار.

سفره‌جی (sofre-ji) و **سفره چی** (sofre-çi) ا.پ. خوانسامان. ورفوگر.

سفره‌چین (sofre-çin) ا.پ. گسترانندهٔ سفره وبردارندهٔ آن.

سفره‌خانه (sofre-xâne) ا.پ. چاشت گاه و اطاق غذا خوری.

سفره دام (sofre-dâm) ا.پ. دام بزرگ ماهی گیری.

سفره نشین (sofre-necin) ا.پ. مهمان سرسفره و مهمان سرمیز.

سفری (safari) اوص. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ تهیهٔ سفر و آذوقهٔ سفر. و هرچیز متعلق بسفر. ومنسوب بسفر.

سفسار (sefsâr) ا.پ. سمسار. ودلال. وسپسار و صراف.

سفساف (safsâf) ا.ع. بلایه وهجکارهٔ ازهرچیزی. و کار حقیر. یق: **ان الله یحب معالی الامور ویبغض سفسافها**.

وغبار آرد که وقت بیختن بلند شود وازغربال پرد. وموی ردی و هیچکاره. و خاك نرم تنك.

سفستان (safestân) ا. ع. ـ مأخوذ از سپستان و بمعنی آن.

سفسفة (safsafat) م. ع. بیختن آرد و مانند آن. ونااستوار کردن کاررا.

سفسقة (safsaqat) م.ع. **سفسق الطائر:** سرگین انداخت آنمرغ.

سفسقة (safsaqat) و (sefseqat) ا.ع. **سفسقة السیف:** پرنگ تیغ. و خطوط و طرائق که درآن پرنگ باشد. و آنچه میان دو خط روی آن بود. و **سفسقة السیف** کذلك. ج: سفاسق.

سفسوقـة (sofsuqat) ا. ع. بمعنی سفسقة السیف است.

سفسوقة (sofsuqat) ا. ع. شباهت. یق: **فیه سفسوقة من ابیه:** دراو شباهتی است از پدر خود و پدر خود مانا میباشد. ونیز سفسوقة: میانهٔ راه.

سفسیر (sefsir) ا. ع. ـ مأخوذ از فارسی ـ میانجی در میان بایع و مشتری. و خادم. وسپس‌رو وتابع. و پیك. و برپا دارندهٔ کاری و مصلح آن. و باصلاح آرندهٔ ماده شتر. ومرد ظریف وزیرك وقوی وماهر درصناعات خود. و وکیل. و حافظ ونگهبان امور متعلق بخود. و دانای اصوات. وماهر ودانای درامور آهنگری. وپشتارهٔ گیاه‌سپست که شتر آنرا میخورد و بغایت فربه میشود. ج: سفاسیر و سفاسرة.

سفسیقة (sefsiqat) ا. ع. **سفسیقة السیف** بمعنی سفسقةالسیف است.

سفط (saft) م. ع **سفط سفطاً** (از باب کرم): جوانمرد پاکیزه نفس گردید.

سفط (safat) ا. ع. سبد. و تبنگو و حقه وصندوقچه. وخریطه وجوال. وپوستکی که برپوست ماهی است. ج: اسفاط.

سفع (saf') م. ع. **سفع الطائر سفعاً** (از باب فتح): بر یکدیگر زد آنمرغ بالهارا. و **سفع فلاناً:** طپانچه زد فلان را. و **سفع الشیء:** انکار کرد آنچیزرا. ونشان کرد وداغ نمود. و **سفع السموم وجهه:** سوخت بادگرم روی اورا ورنگ گردانید. و نیز سفع: موی پیشانی گرفته کشیدن کسی را. قوله تعالی: **لنسفعا بالناصیة.** وزدن. وعذاب کردن. و حقیر وخوار نمودن. و سیاه گردانیدن روی را.

سفع (saf') ا.ع. جامه ازهرقبیل که باشد.

سفع (sof') ا. ع. دانهٔ حنظل. ودیگدان. و دیگدان آهنی. وسیاهی که بسرخی زند.

سفع (sof') اوص.ع.ج. اسفع وسفعاء.

سفع (safa') ا. ع. سیاهی رخسار زن برگردیده رنگ از لاغری.

سفعاء (saf'â') اوص. ع. مؤنث اسفع یعنی سیاه مایل بسرخی. ج: سفع. و زن سیاه رنگ شدهٔ از لاغری ویا از سفر. ودیگ پایه‌ای از دیگدان. و کبوتر سبز گردن. ج: سفع. و **بنو السفعاء:** بطنی ازتازیان.

سفعة (saf'at) ا. ع. چشم زخم. و اثردیوو پری. یق: **به سفعة من الشیطان** ای مس. و برگردیدگی گونه. یق: **به سفعة غضب** اذا تغیر لونه.

سفعة (sof'at) ا. ع. یك دانهٔ حنظل. و آنچه درخانه از سرگین و خاکستر وخاکروبه تو برتو نشسته مخالف رنگ زمین نماید. و سیاهی که بسرخی زند.

سفعة (safa'at) ا. ع. سیاهی رخسار زن برگـردیده رنگ از لاغری وهـی اخص من سفع.

سفق (safq) م. ع. **سفق الباب سفقاً** (ازباب نصروضرب): باز کرد در را. و **سفق وجهه:** طپانچه زد روی آنرا.

سفقة (safqat) ا. ع. یك‌بار دست‌زدن دربیع (لغتی است درصفقة) و دریکبار فروش و یاخرید چیزی. یق: **اعطاء سفقة یمینه** اذا بایعه واشتراه ببیعة واحدة.

سفك (safk) م. ع. **سفك الدم سفكاً** (ازباب ضرب ونصر): ریخت خون را. و کذا **سفك الدمع**. و **سفك الکلام:** بسیار کرد سخن‌را.

سفكة (sofkat) ا. ع. لمحه و آنچه قبل ازغذا خورند.

سفل (safl) و (sofl) م. ع. **سفل سفلا و سفلا و سفالا**. مر. سفال.

سفل (sofl) و (sefl) ا. ع. فرودی و پستی ضدعُلو و عِلو.

سفلة (seflat) ا. ع. فرودی و پستی. و **سفلة الناس:** ناکس‌وفرومایه از مردم.

سفلة (safelat) ا. ع. مردم‌فرومایه. دون و ناکس. یق: **هو من السفلة**. والعامة تقول: **رجل سفلة من قوم سفل**. و **سفلة البعیر:** قوائم شتر.

سفلج (safallaj) ا. ع. مرد طویل دراز بالا.

سفلدان (sefl-dân) و (sofl-dân) ا. پ. ظرفی که درآن تراشه‌ها و پاره‌های اخلاط سینه وجزآن می‌اندازند.

سفلگان (seflagân) و (soflagân) پ. ج. سِفله و سُفله.

سفلگی (seflagi) ا.پ. لآمت. وحقارت.

سفله (sefle) و (sofle) ا و ص. پ ـ مأخوذ ازتازی ـ پست وفرومایه وکمینه و دون وناکس. وحقیر. و بدسرشت و بخیل و لئیم وحسود.

سفله پرور (sefle-parvar) ص. پ.

مربی و نگاهبان مردمان بدسرشت .

سفله‌خو (sefle-xu) ص . پ . پست طبع ودون همت.

سفله‌دان (sefle-dān) ا.پ. سفلدان.

سفله‌طبع (sefle-tab') و **سفله‌نهاد** (sefle-nehād) ص . پ . پست‌سرشت.

سفلی (soflā) ص . ع . مؤنث اسفل یعنی پست‌تر نقیض علیا .

سفلی (sofli) ا.پ. دیگ آهنی که‌سرش گشاده بود .

سفلی (sofli) ا.پ . مأخوذ از تازی . پستی‌وفرودی‌ضدبلندی . و **علوی وسفلی:** بلندی وپستی .وسماوی وارضی .

سفلیات (sofliyyāt) ا.پ . مأخوذاز تازی . مواد ارضی وخاکی . وچیزهای کم قدر وکم ارزش .

سفلیدن (seflidan) فل.م.پ. صفیر زدن وسوت زدن . ودمیدن . ونای زدن .و فشردن وتنگ ساختن . و سوراخ کردن و. سفتن . وباد ازمنفذ پائین خود خارج کردن.

سفلیدن (soflidan) فل.پ. سرفیدن وسرفه کردن . وعطسه زدن .

سفلیس (soflis) ا.ع. سلفیس .

سفلیه (sofliyye) ص.پ . مأخوذاز تازی . پست وفرود. و **عناصر سفلیه:** عناصر ارضی وخاکی .

سفن (safn) م.ع . **سفن الشجر و غیره سفناً** (از باب ضرب) : پوست باز کرد ازدرخت و جزآن . و **سفنت الریح سفناً** (ازباب سمع و نصر) : وزید باد و خاک روفت اززمین .

سفن (safan) ا.ع . پوست درشت مانند پوست نهنگ وجز آن .وسنگی که بدان‌تراشند وتابان نمایند . وتیشهٔ‌چوب تراشی . وهرچیز که بدان‌چیزی‌را تراشند . وقطعه پارهٔ درشت ازپوست سوسمار و پوست‌ماهی که بدان تیر ناتراشیده راتابان کنند تا اثر کارد تیرتراش برود. وپوست جانوری‌آبی مانندکیمخت‌دانه‌دار که برقبضهٔ شمشیر پیچند تا آن قبضه راست محکم ایستد .

سفن (sofon) ع . ج . سفینة .

سفنج (safannaj) ا.ع . شترمرغ نر سبکرو . و یکنوع‌مرغی که‌بسیار جست کند.

سفنجة (safanjat) م . ع . **سفنج له سفنجة :** بشتاب ونقد داد اورا .

سفنجه (safanje) ا.پ . استراحت و آسایش . وهندوانه.وتربزه .

سفند (sefand) ا. پ. اسپند وسپند. و تخم اسپند .

سفندارمذ (sefandār-moz) ا. پ . زمین . ونام فرشتهٔ موکل برزمین . ونام‌روز پنجم ازهرماه شمسی . ونام ماه دوازدهم از هرسال که اسفندارمذ نیز گویند .

سفنق (sofnoq) ا . ع . نوعی از ماهی دریائی که درازی آن چهل سانتیمطر وگوشت وی بسیار گران بها و بزبان فرانسه ماکرو نامیده میشود .

سفو (sofovv) م . ع . **سفا سفواً** (از باب نصر) : چابکی نمود در رفتن و در پریدن .

سفواء (safvā') ص.ع. استرمادهٔ شتاب تیز رو . یق : **بغلة سفواء .**

سفوح (sofuh) م.ع. **سفح سفحاً و سفوحاً و سفحاناً** . مر . سفح .

سفوح (sofuh) ا.ع.ج. سفح .

سفود (saffud) ا.ع . بابزن و سیخ کباب آهنی و بس . و چوب آتشکاو . ج : سفافید .

سفور (sofur) ع.ج. سفر .

سفور (sofur) م.ع. **سفرت المرأة سفوراً** (ازباب ضرب) : روی گشاد آن زن .

سفور (saffur) ا.ع. یکنوع ماهی بسیار خار داری .

سفورة (saffurat) ا.ع. تخته‌ای که بر آن حساب نویسند وبعداز روی آن نقل کرده نوشته هارا محو سازند .

سفوف (safuf) ا.ع . داروی کوفته و بیختهٔ معجون نا کرده . وگرد . وناردان .

سفوف (sofuf) ا.پ. . مأخوذازتازی . کف‌لمه.وهرداروی‌نرم کوفته وبیخته که بروی زبان ریخته فروبرند .

سفوفات (sofufāt) ا.پ . مأخوذ از تازی . داروهای نرم کوفته وبیخته .

سفوک (safuk) ا. ع . نفس وجان . و مردبسیار دروغ .

سفول (soful) ا.ع. پستی وفرودی .

سفول (soful) م. ع. **سفل سفالا و سفولا** .مر . سفال . و **سفل فی الشیء سفولا** (ازباب کرم) : پست وکم قدرشد وفرودگردید آن چیز و از اعلای آن بنشیب وی آمد .

سفون (safun) ص.ع. باد خاک‌روب ج : سوافین .

سفون (sofun) ع . ج . سفینة .

سفه (safh) م.ع. **سفه صاحبه سفهاً** (از باب نصر) : غالب آمد یار خود را در دشنام .

سفه (safh) م . ع . **سفهه سفهاً و سفاهاً** . مر . سفاه .

سفه (safah) ا.ع. سبکی عقل و بیخردی ضد حلم.ونادانی وغفلت‌وبی‌تدبیری . وتهور وگستاخی . وبیقراری.وخودسری. وبی‌ثباتی.

سفه (safah) م.ع. **سفه سفاهاً وسفاهة و سفه** . مر سفاه وسفاهة .

سفه (safah) ا.پ . مأخوذ از تازی .

لعنت . وشکایت . وحماقت . و دیوانگی .

سفه (soffah) ع . ج . سفیهة .

سفها (sofahâ) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ دیوانه‌ها . ومردمان سفیه وکم عقل .

سفهاء (sofahâ') ع . ج . سفیه .

سفی (safy) م . ع . **سفت الريح التراب سفياً** (از باب ضرب) : برد باد خاك را وبرداشت .

سفی (safâ) ا.ع. کم موئی پیشانی اسب . ولاغری . وخاك . وخاك گور . و خارهر گیاه . وخار گیاه بهمنی . و گیاه خاردار . و ناحیه ای از نواحی مدینه .

سفی (safâ) م.ع. **سفی سفی وسفاء** مر . سفاء .

سفی (safiyy) اوص . ع. خاك بادبرده. وابر . و مرد سبك وبی خرد .

سفیاء (safyâ') ص . ع . مؤنث اسفی ماده استر شتاب تیز رو . و مادیان کم موی پیشانی .

سفیح (safih) ا . ع . گلیم گنده . و جوال . وتیری ازتیرهای قمار که نصیب ندارد.

سفیحان (safihâne) ا . ع . بصیغهٔ تثنیه : دو جوال که هر دو را بهم دوزند و خورجین سازند .

سفید (safid) ص . پ . ابیض وسپید و هرچیز که برنگ شیر ویا برف باشد ضدسیاه. وهرچیز پاك وبی لکه . وکاغذ ننوشته . و جمیل ورعنا . وروشن وظاهرونمایان وواضح وآشکار . و **بحر سفید**: بحرالروم ودریای مدیترانه . و **سفید داشتن** : ذوق و شوق واشتیاق داشتن . ومحبت داشتن. وآرزو داشتن. و **سفیدشدن** : ظاهرونمایان شدن وآشکارا گردیدن . مر . سپید .

سفیدا (safidâ) ا . پ . سفیداب .

سفیداب (safid-âb) و **سفیداج** (safidâj) ا . پ . یکی از ترکیات سرب که در جراحات بکار برند ودر نقاشی نیز استعمال کنند . وگرد سپیدی که زنان برروی مالند .

سفیدار (safidâr) ا . پ . درخت بزرگی بی بار که چوب آن سفید و دارای شاخه های نازك وباندك باد درجنبش آید .

سفیداسفند (safid-esfand) ا . پ . نوعی از تخم اسپندان که خردل بری نیز گویند.

سفیدالچه (safid-âlçe) ا پ . نوعی از شال .

سفید آهو (safid-âhu) ا.پ. معشوقه‌ای که دل اسیر وگرفتار وی گردد .

سفیدبا (safid-bâ) ا.پ. نوعی ازآش.

سفیدبری (safid-bari) ا.پ. پائیز و فصل خزان .

سفیدبند (safid-band) ص. پ. آنکه کمربند سپید می‌بندد . و آنکه علم و رایت سپید دارد .

سفیدپر (safid-par) ا.پ. پشهٔ بزرگ.

سفیدتاك (safid-tâk) ا.پ . خرو دارو و کرمة البيضاء .

سفیدتر (safid-tar) ص.پ. بیشترسفیدو زیادتر سفید .

سفید ترین (safid-tarin) ص . پ. بیشترین سفید .

سفیدخار (safid-xâr) ا. پ . باد آورد و شوكة البيضاء . و نیز خفجه که بتازی عوسج گویند .

سفید روح (safid-ruh) ا.پ. جیوه وزیبق . ومخلوطی ازمس وقلع .

سفید رود (safid-rud) ا . پ . سپید رود .

سفیدریش (safid-riç) اوص . پ . ریش سپید وپیره مرد .

سفید زد (safid-zad) ا . پ . فلز مخلوطی .

سفیدك (safidak) ص.پ. قدری سپید و سپید گون .

سفیدکار (safid-kâr) ص. پ . نیکو کار . وگازر .

سفیدکاسه (safid-kâse) ص . پ . جوان مرد باهمت ضد سیه کاسه .

سفیدگر (safid-gar) ا. پ. کسی که ظروف مسین را قلعی اندود کند .

سفیدگری (safid-gari) ا.پ. شغل سفیدگر .

سفید مهره (safid-mohre) ا. پ. سپید مهره .

سفیدن (sofidan) ف.لوم.پ. سوراخ کردن . وسوراخ شدن .

سفیده (safide) ا . پ . گل سفید . و تباشیر . ومادهٔ سپیدی که در درون تخم مرغ است . وآغاز صبح وروشنائی آن .

سفیدی (safidi) ا. پ. بیاض و رنگ سفید وسپیدی .

سفیدیار (safidyâr) ا.پ .اسفندیار پورگشتاسب .

سفیر (safir) ص . ع. اصلاح کن میان قوم ومیانجی . ورسول. ج: سفراء . وبرگ ازدرخت افتادهٔ خشك شده که باد آنرا ببرد.

سفیر (safir) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ رسول وپاخ ووزیر مختار وایلچی . و**سفیر کبیر** : وزیر مختاری که از جانب شخص پادشاه مأمور در دربار دولتی باشد .

سفیر (saffir) ا.ع. یاقوت کبود .

سفیرة (safirat) ا.ع. گردن بند زروسیم.

سفیرج (sofayrej) ا . ع . مصغرسفرجل به کوچك .

سفیط (safit) او ص . ع . جوانمرد و

پاکیزه‌خو و خوش نفس . وفرومایه و حقیر (از اضداد است) . و غورهٔ خرمای سبز از درخت افتاده .

سفیف (safif) ا . ع . تنگ پالان شتر . ونام گیاهی . و نام شیطان .

سفیف (safif) م . ع . **سف الطائر سفیفاً** (ازباب نصر) : پست پرید آنمرغ بر روی زمین ورفت . و **سف البعیر** : خورد آن شتر گیاه خشك را .

سفیفة (safifat) ا . ع . بوریای ازبرگ خرما بافته . وهرچیز که ازبرگ خرمابافند .

سفیق (safiq) ص . ع . **ثوب سفیق** : جامهٔ سخت بافته . و **رجل سفیق الوجه** : مرد شوخ‌روی‌بی‌شرم .

سفیقة (safiqat) ا . ع . چوب نازك و پهن دراز که بر روی بوریا پیچند . و فلیته مانندی باریك و دراز از زر و سیم و جز آن .

سفیك (safik) ص . ع . خون ریخته .

سفین (safin) ع . ج . سفینة .

سفینة (safinat) ا . ع . کشتی بدانجهة که روی آب‌را میخراشد . ج : سفائن‌وسفون و سفن‌وسفین . ونام مولای آنحضرت‌صلی‌الله علیه و آله و یا مولای ام المومنین ام سلمه رضی‌الله عنها .

سفینه (safine) ا . پ . _ مأخوذ ازتازی_ کشتی .

سفیه (safih) ص . ع . نادان وکسی‌که قدر مالرا نداند و مسرف تباهکار . ج : سفهاء وسفاه . و **ثوب سفیه** : جامهٔ سست بافت . و **زمام سفیه** : مهار ناراست و مضطرب .

سفیه (safih) ص . پ . _ مأخوذ از تازی _ نادان و ابله و کم عقل . وتبه کار . و **سفیه روزگار** : نادان در بخت وطالع خود .

سفیهات (safihât) ع . ج . سفیهة .

سفیهة (safihat) ص . ع . مؤنث سفیه‌زن نادان . و زنی که قدر مال نداند و مسرف و تباهکار . ج : سفیهات و سفائه و سفه و سفاه . و **ناقة سفیهة الزمام** : ماده شتر ناراست مهار .

سفیهی (safihi) ا . پ . _ مأخوذ از تازی _ نادانی وسفاهت . و تباهکاری .

سق (saqq) م . ع . **سق الطائر سقاً** (ازباب نصر) : سرگین انداخت مرغ .

سقا (saqqâ) ا . پ . _ مأخوذ ازتازی_ آبکش . و فروشندهٔ آب . و ساقی و آب دهنده. و **سقای کربلا** : حضرت ابوالفضل عباس بن علی بن ابیطالب . و **سقای نیل** : ابر . و **مرغ سقا** : یکنوع مرغ آبی‌ازجنس راحی‌الرجل مانند قاز که مری آن بشکل کیسه ای متسع شده و در این کیسه غذا را برای خود و برای بچه‌هایش ذخیره میکند.

سقاء (seqâ') ا . ع . مشك‌شیر . ومشك آب . ج : اسقیة و اسقیات واساقی.

سقاء (saqqâ') ا . ع . آب دهنده . ج : سقاؤن .

سقاءة (saqqâat) ا . ع . مؤنث‌سقاء زن آب دهنده .

سقاب (seqâb) ا . ع . پنبهٔ خون آلود که زن مصیبت‌زده برسر گذارد ویکطرف آنرا از روی‌بند بیرون کند تا ببینند و بدانند که مصیبت زده است . و نیز سقاب : ج . سقب .

سقاة (soqât) ع . ج . ساقی .

سقار (saqqâr) ا . ع . کافر . وکسی که غیر مستحق لعنت را بسیار لعنت کند . ودروغگو . ج : سقارون.

سقارون (saqqâruna) ع . ج. سقار .

سقاط (saqât) ا . ع . شمشیری که‌در پس ضربة افتد یعنی مقطوع‌را بریده بزمین‌یا پس مقطوع‌رسد .

سقاط (seqât) ا . ع. بال مرغ . و خطای درنبشتن ودرسخن ودرحساب . وآنچه بردارند ازخرما و جز آن و از جائی بجای دیگر برند . وغورهٔ خرمای‌ازدرخت افتاده. و لغزش در قول وفعل . و ج . سقطة .

سقاط (seqât) م . ع. **ساقط الشیء مساقطة و سقاطاً** : افگندویا‌پی‌هم‌افگند آن چیز را . و **ساقط الفرس العدو سقاطاً** : سست دوید آن اسب . و نیز سقاط ومساقطة : سخن گفتن یکی وخاموش بودن دیگری . ونوبت سخن‌از یکی‌بدیگری افتادن که یکی سخن گوید و دیگری ساکت ماند و چون وی ساکت شود سکوت کننده در سخن آید . یق : **ساقط فلان فلاناً الحدیث** اذا سقط من‌کل علی‌الاخر .

سقاط (soqât) اوص.ع. آنچه برافتد از چیزی . و **قوم سقاط**: لئیم النفس و لئیم الحسب ازمردم .

سقاط (saqqât) ا.ع.متاع نبهره فروش وکالای پست فروش. الحدیث: **کان‌لایمر بسقاط ولاعلی‌صاحب بیعة الاسلم علیه**. و شمشیر گذاره برنده‌که پیش‌ازمقطوع برزمین رسد .

سقاط (soqqât) ع. ج. ساقط.

سقاطة (soqâtat) ا. ع. آنچه برافتد از چیزی .

سقاقلوس (saqâqolus) ا.پ. مأخوذ از یونانی _ موت عضو وبطلان حس .

سقاع (seqâ') ا.ع. خرقه‌ای که درزیر معجر افگنند تا معجر ریمناك نشود. وروی بند . و چیزی که بینی ماده شتر را بدان استوار کنند .

سقال (saqqâl) ص. ع. زداینده .

سقالبة (saqâlebat) ع. ج. سقلبی .

سقام (saqâm) و**سقامة** (saqâmat) ا. ع. بیماری ودردمندی ومرض.

سقام (seqâm) ع . ج . سقیم. وج . سقیمة .

سقاؤن (saqqâuna) ع. ج. سقاء .

سقایة (seqâyat) ا. ع. پیاله و ساغر . پیالهٔ آبخوری .

سقایة (seqâyat) و (soqâyat) ا.ع. جای آب خوردن. وظرفی که بدان آب خورند وپیمانه وپیمانهٔ شراب. ونبیذانگور که قریش در جاهلیت حاجیان‌را میخورانیدند .

سقایة (saqqâyat) ا.ع. مؤنث سقاء زن آب دهنده .

سقایت (seqâyat) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ آب دادن . ومی و شراب ودیگر مشروبات دادن .

سقائف (saqâef) ع. ج. سقیفه .

سقب (saqb) ا. ع. شتر کره . و شتر کرهٔ نوزاد . و شتر کرهٔ نر . ج : اسقب و سقاب وسقوب و سقبان . ودراز ازهرچیزی. وستون خیمه . ج : سقبان .

سقب (saqab) ا. ع. نزدیکی. الحدیث: **الجار احق بسقبه** .

سقب (saqab) ص. ع. **منزل سقب** : منزل نزدیک . و کذا **دارسقب** (وصف بالمصدر) .

سقب (saqab) م. ع . **سقبت الدار سقباً** (ازباب سمع) و **سقبت سقوباً** (از باب نصر) : نزدیک است آن خانه .

سقبان (seqbân) ع.ج. سقب (saqb).

سقبان (soqbân) ع.ج. سقب (saqb).

سقبة (saqbat) ا. ع. کره خرماده .

سقت (saqt) و (saqat) م. ع. بی‌برکت شدن چیزی (والفعل من سمع) . یق: **سقت سقتاً وسقتاً** اذالم یکن له برکة .

سقت (saqet) ص. ع. بی‌برکت .

سقح (saqah) ا. ع. موی‌رفتگی پیش‌سر.

سقحة (saqahat) ا . ع. جای موی رفتگی ازسر .

سقد (soqad) ع. ج. سقدة .

سقدة (soqdat) ا. ع. پرنده ای سرخ رنگ بزرگی گنجشک که زورک گویند . ج : سقد .

سقدد (soqdod) ا . ع . اسب لاغر کرده شده .

سقر (saqr) ا.ع. گرمی. واذیت آفتاب وسوختن آن مرروی را . وزن جلبی وقیادت برحرم . و دوشاب . وچرغ . و صقر. واز اعلام است .

سقر (saqr) م. ع. **سقرته الشمس سقراً** (ازباب نصر) اذا لوحته بحرها و غیرته وآذته .

سقر (saqar) ا . ع . دوزخ . و نام کوهی بمکه .

سقراط (soqrât) ا.پ. حکیم وفیلسوف یونانی که از ٤٦٨ تا ۳۹۹ قبل ازمیلاد زندگانی کرد .

سقراطیون (soqrâtiyun) ا.پ. قبیل ونوعی از کماة که بشیرازی کبداد نیز گویند وبرگ آن مانند برگ سوسن و بیخ و طعم بیخ آن مانند بصل‌الفار .

سقراق (saqrâq) ا. پ. کاسه و کوزهٔ لوله دار و سغراق .

سقرة (saqrat) ا.ع. شدت گرمی‌آفتاب.

سقرقع (soqorqa') ا. ع . ـ مأخوذ از سکرکهٔ فارسی ـ نوعی ازشراب‌مرحبشیهارا واهل حجاز آنرا از جو ودیگر حبوب سازند .

سقرلات (saqerlât) ا. پ . نوعی از جامهٔ پشمین که ازفرنگ آورند ورنگ آن‌سرخ پررنگ است .

سقرینوس (saqrinus) ا.پ. کژدم و عقرب .

سقسق (saqsaq) و (seqseq) ا . ع. کلمه‌ای که بدان گاورا رانند .

سقسقة (saqsaqat) م. ع. بنوبت شعر خواندن چند نفر . و**سقسق الطائر**: فضله افگند آن مرغ .

سقسین (saqsin) ا. پ . نام ملکی درترکستان .

سقط (saqt) ا. ع. برف . وشبنم که ببرف ماند . ومردم فرومایه و ناکس .

سقط (saqt) و (seqt) ا.ع. کنار پائین. وگوشه . و دامن نزدیک بزمین‌مانند گوشهٔ ابر ودامن خیمه . وبال مرغان . وبال شتر مرغ.

سقط (saqt) و (seqt) و (soqt) ا . ع. بچهٔ نا تمام افتاده . و آتش که برجهد از چقماق و درنگیرد (ویؤنث). وتمامی ریگ توده‌ای که تنک گردیده منقطع شده باشد و جای آن. و **سقط الزند** : نام دیوان ابوالعلی معری .

سقط (seqt) ا. پ . ـ ماخوذازتازی ـ بچهٔ ناتمام افگنده که‌فگار وفکانه وابکانه وستاغ وکفانه نیز گویند . و**سقط‌شدن**: افتادن بچهٔ ناتمام از شکم مادر . و **سقط کردن** : بچهٔ ناتمام افگندن.

سقط (saqat) ا . ع . هیچکاره از هر چیز . وآنچه دروی خیر نبود . ج: اسقاط. وفضیحت ورسوائی . وخطا . ومتاع نبهره وسهو وغلط درنبشتن ودرسخن ودرحساب . ومردم ضعیف وفرومایه وفروتنی نماینده.

سقط (saqat) ا . پ . غلط و خطا و سهو . و قصور. و فضلهٔ هرحیوانی . و**سقط گفتن**: بدگفتن وسرزنش کردن‌ودشنام‌دادن.

سقط (saqat) ا . پ . _ مأخوذ از تازی . هرمتاع زبون و هرچیز بیکاره ودور افگندنی و بیفایده . وآجر پاره . و **سقط شدن:** مردن حیوانات . ونامراد شدن و بهدررفتن . و سقط شدن .

سقطان (seqtâne) ا . ع . بصیغهٔ تثنیه دوبال گشاده و برزمین افتادهٔ از شتر مرغ و دیگر پرندگان . وپارهٔ اول و آخر شب .

سقطة (saqtat) ا . ع . لغزش و خطا و شکوخیدگی . ج : سقاط . و نیز سقطة : خطای درکلام (اسم للمرة) .

سقطچین (saqat-çin) ا . پ . کهنه چین و کسی که ریزه و پارهٔ هر چیزی را جمع کند.

سقطراء (soqotrâ') و **سقطری** (soqotrâ) ا . ع . جزیرهٔ سقوطر .

سقطری (seqteriyy) ا . ع . نقاد دانا .

سقط فروش (saqat-faruc) ا. پ . خرده فروش و متاع زبون فروش و سقطی. و **سقط فروشان :** شعرائی که الفاظومعانی متروك و مبتذل دراشعار آورند.

سقطم (seqtem) ا . ع . موش .

سقطه (saqte) ا . پ . _ مأخوذ از تازی _ افتادگی و سقوط . وضرر و نقصان و زیان .

سقطی (saqtâ) ع . ج . ساقطة .

سقطی (saqatiyy) ا . ع . سقط فروش و متاع زبون و نبهره فروش و خرده فروش .

سقطی نامه (saqti-nâme) ا . پ. ثبت وفهرست اسبان مردهٔ سپاهیان سواره .

سقع (saq') م . ع . **سقع الدیك سقعاً** (ازباب فتح) : بانگ کردآن خروس. و **لاادری این سقع :** نمی‌دانم کجارفت.

و **سقع الشیء :** زدآن چیزرا واین فعل را نگویند مگر وقتی که دو چیز سخت را برهم زنند . و **سقع الطعام :** خورد طعام را از گوشهٔ آن .

سقع (soq') ا . ع . ناحیه . ونواحی چاه وگوشهٔ آن . ج : اسقاع .

سقعاء (saq'â') ص . ع . مؤنث اسقع هر مادیان ومرغ مادهٔ سپیدسر .

سقعطری (saqa'tarâ) ا . ع . درازتراز مردم وشتر . وفربه وستبر سخت .

سقعطری (saqa'tariyy) ا . ع . درازتر ازمردم وشتر .

سقف (saqf) ا . ع . آسمان خانه . ج : سقوف و سقف . وآسمان . و ریش دراز و فروهشته .

سقف (saqf) م . ع . **سقفت البیت سقفاً** (ازباب نصر) : پوشیدم آن خانه‌را وسقف آنرا بنا کردم .

سقف (saqf) ا . پ . _ مأخوذ ازتازی _ بام و شُشفت و شِشفت وهرس و آسمان خانه. وبنائی که بربالای خانه قراردهند . و **سقف ایوان ویا سقف جهان :** دنیا . و**سقف خانه :** جهت فوقانی خانه . و **سقف لاجورد ویاسقف محنت زای :** آسمان. و **سقف مینا:** آسمان . ودرختان بزرگ سایه دار . و **سقف نیم خانه :** آسمان . وگنبد.

سقف (soqf) ا . ع . اسقف وسقف .

سقف (saqaf) ا . ع . دراز . ودرازی با کژی .

سقف (saqaf) م . ع . **سقف سقفاً** (از باب سمع) : کوژ گردید .

سقف (soqof) ع . ج . سقف . وج . سقیف .

سقف (soqof) ا . پ . اسقف وقاضی ترسایان وحاکم ومهمتر ایشان . وزاهدی که جهة ریاضت نفس خودرا بزنجیر آویزد .

سقف (soqof) ا . ع . اسقف .

سقفاء (saqfâ') ص . ع . مؤنث اسقف دراز با کژی . و زن درازبالا وبزرگ استخوان. ومادهٔ شتر بی‌پشم . وشترمرغ مادهٔ کوژگردن .

سقفان (soqfân) ا . ع . بام . وطبقه .

سقفی (saqfi) ص . پ . منسوب و متعلق بسقف .

سقق (soqoq) ا . ع . غیبت کنندگان مردم.

سقل (saql) م . ع . لغة فی صقل .

سقل (soql) ا . ع . تهیگاه و آنچه میان سرسرین وکوتاه ترین استخوانهای پهلو است (لغة فی الصاد) .

سقل (saqel) ا . ع . مردلاغرمیان . واسب نزار پشت .

سقلاب (saqlâb) ا . پ . آن نژاد ازنوع انسانی که شامل میشود اهالی روس وپروس ولهستان وبلغار وسرب وسایر ساکنین سواحل رود دانوب را . ونیز سگ آبی سیاه رنگ‌را سقلاب گویند .

سقلات (saqallât) ا . ع . سقرلات .

سقلاط (seqellât) ا . ع . سجلاط (وزناً ومعنی) .

سقلاطا (saqlâtâ) و **سقلاطون** (saqlâtun) و **سقلاطین** (saqlâtin) ا . ع . سقرلات .

سقلب (saqlab) ا . ع . نام گروهی از مردم که سقلاب گویند .

سقلبة (saqlabat) م . ع . **سقلبه سلقبة:** افگند آنرا برزمین .

سقلبی (saqlabiyy) ص . ع . منسوب بسقلب . ج : سقالبة .

سقم (soqm) و (saqam) ا . ع . بیماری. ج : اسقام .

سقم (saqm) و (saqam) و (soqm) م . ع . **سقم سقماً وسقما** (ازباب سمع) و **سقم سقماً** (ازباب کرم) : بیمار گردید .

سقم (soqom) ع.ج. سقام .

سقمونیا (saqmuniyā) و (soqmuniyā) ا.پ. ـ مأخوذ از یونانی ـ محموده .

سقمونیاء (saqmuniyā') و (soqmuniyā') ا.ع. ـ مأخوذازیونانی ـ سقمونیا ومحموده .

سقمی (saqmā) ع.ج. سقیم .

سقن (saqan) ا. پ. سیلان. ودبس و دوشاب آتش ندیدهٔ خرما .

سقنطار (seqentār) ا.ع. نقاد دانا .

سقنقس (saqanqos) و **سقنقور** (saqanqur) ا.پ. ـ مأخوذ از یونانی ـ جانوری شبیه بسوسمار که در آب وخشکی هر دو زندگانی میکند وآنرا ازکنار رود نیل آورند وماهی زرین و ورل ماهی نیز گویند .

سقوب (soqub) ا. ع. ج. سقب . و **سقوب الابل** : پایهای شتران .

سقوب (soqub) م.ع. سقب سقوباً و **سقباً** . مر . سقب .

سقوردیون (saqurdiyun) ا.پ. ـ مأخوذ از یونانی ـ سیر صحرائی وموسیر .

سقوط (saqut) ص.ع. افتاده .

سقوط (soqut) م.ع. سقط سقوطاً و **مسقطاً** (ازباب‌نصر) : افتاد . و**سقط القمر** : فروشد ماه . و **سقط الولد من بطن امه** : بیرون آمد آن بچه ازشکم مادر . و **سقط الحر** : پیش آمد گرما وفروشد . و **سقط عنا** : بازایستاد ازما ودورگردید (از اضداد است) . و **سقط علی بعیر** : رسید شتر گمشدهٔ خود را . المثل : **علی البعیر سقطت** یعنی بدانائی حقیقت کار را رسیدی . و **سقط فی کلامه** : خطا کرد در سخن . و **سقط القوم الی** : فرود آمدند آن گروه سوی من . و **تکلم فما سقط بحرف** : خطا نکرد . و **سقط فی یده** (مجهولا) : خطا کرد و لغزش نمود وپشیمان شد . وسرگشته گردید . قوله‌تعالی : **ولما سقط فی ایدیهم** ای ندموا. ونیز سقوط . افتادن بچهٔ ناتمام ازشکم .

سقوط (soqut) ا.پ. ـ مأخوذازتازی ـ فتادگی و فرود آمدگی .

سقوطر (saqutar) ا.پ. جزیره‌ای در دریای هند متعلق بدولت انگلیس و دارای ۷٬۰۰۰ نفر جمعیت وصبر وخون سیاوشان از آنجا آورند .

سقوطرة (soqutarat) ا.ع. جزیرهٔ سقوطر .

سقوطری (saqutari) ص . پ . منسوب ومتعلق بجزیرهٔ سقوطر .

سقوف (soquf) ع.ج. سقف .

سقی (saqy) ا.ع. جرعه . ونوش . یق : **سقیاً لك** یعنی نوش باد تورا .

سقی (saqy) م.ع. **سقاه سقیاً** (ازباب ضرب) : آب‌داد اورا . وگردانید برای اوآبرا . و سقیاً لك گفت اورا . و **سقی بطنه** : گرد آمد آب درشکم او وبیمار استسقا گردید . و **سقاه الله الغیث** : باراند خدای برآن باران را . و **سقی زید عمرواً** : غیبت کرد وعیب نمود زید عمرورا . و **سقی قلبه عداوة** (مجهولا) : سیراب دشمنی گشت دل او . ونیز سقی . آب خورانیدن .

سقی (saqy) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ آب دادن . و**سقی کردن** : کشت را آب دادن و سیراب کردن .

سقی (seqy) ا.ع. آب‌خورده . و کشت آب پاشیده و سیراب گشته و آب داده شده . ج : اسقیة . و بهره ای از آب . یق : **کم سقی ارضك** . وکشت آبی ضد دیمی . پوستکی کـه در آب زرد باشد و از سربچه شکافته شود .

سقی (seqy) و (saqy) ا.ع. زردآب که درشکم گرد آید (اسم است استسقارا) .

سقی (soqqā) ع.ج. ساقی .

سقی (saqiyy) ا.ع. ابربزرگ قطره . ج : اسقیة . و خرمابن . و گیاه بردی . و بهره ای ازآب .

سقی (soqiyy) ع.ج. ساقی .

سقیا (soqyā) ا.ع. اسم است مرسقی و یا اسقاء را . و باران . و **سقیا رحمة ولا سقیا عذاب** ای اسقنا غیثاً فیه نفع بلا ضرر ولاتخریب .

سقیدات (soqaydāt) ع.ج. سقیدة .

سقیدة (soqaydat) ا . ع . زورك . سقده . ج : سقیدات .

سقیرغلا (saqiraqlā) ا.پ. ـ مأخوذ از سریانی ـ داروئی کثیر الارجل که بسفایج گویند .

سقیروس (seqirus) ا.پ. ـ مأخوذ از یونانی ـ ورم و آماس صلب وسخت . سقیروس .

سقیط (saqit) ا.ع. یخچه . وبرف . وژاله وشبنم که برزمین افتد. وپشك . ومرد کم خرد ونا کس . ج : سقطی .

سقیطة (saqitat) ا و ص.ع. مردکم خرد . و **امراة سقیطة** : زن فرومایه .

سقیطه (saqite) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ ریز و برف ریزه هائی کـه درهنگام سرمای سخت برزمین بارد .

سقیف (saqif) ا.ع. سقف وآسمان خانه . ج : سقف . ونیز **سقیف** : ج سقیفة .

سقیفة (saqifat) ا.ع. صفهٔ پوشیده واز آن است سقیفهٔ بنی ساعده . ج . سقیف . و چوبهائی که بدان استخوان شکسته را بندند. وپاره‌ای ازاستخوان ـ شتر وجزآن . و تختهٔ کشتی . ج . سقائف . وهرچوب ویا سنگ

پهنا که بدان خانه‌را توان پوشید . و استخوان پهلوی شتر .

سقیفی (seqqifâ) م۰ع۰ **سقف فلان سقیفی** (از باب نصر) : رئیس و پیشوای ترسایان شد فلان .

سقیلا (saqilâ) و **سقیلان** (saqilân) ا۰پ. نام کوهی درروم .

سقیم (saqim) ص۰ع۰ مرد بیمار ۰ ج: سقام .

سقیم (saqim) ص۰ ب ۰ _ مأخوذ از تازی _ هرچیز ناقص . وعلیل‌وناتوان وخسته و درمانده وعاجز .

سقیمة (saqimat) ص۰ع۰ زن بیمار . ج : سقام .

سك (sek) ا۰پ. سرکه و خل .

سك (sok) ا. پ. نکبت وفلا کت . و حزن واندوه . ونوعی از عطریات که بتازی سك‌المسك گویند .

سك (sakk) ا۰ع. بند آهن . و میخ . ج : سکاك وسکوك . وچاه‌تنگ سر. وبنای راست ودرست . وزره تنگ حلقه .

سك (sakk) م ۰ ع ۰ زمین کندن بآهن. واستوارکردن چیزی را. و ازبن برکندن گوش و میخ دوز کردن در بآهن . ورفتن شکم . وانداختن شترمرغ آنچه در شکم وی باشد . وتنگ شدن سوراخ گوش. وخردگوش شدن (والفعل من نصر) .

سك (sokk) ا۰ ع۰ سوراخ کژدم ۰ و خانهٔ عنکبوت . وناکسی . وزره تنگ . وراه بسته . وچاه سرتنگ . و عصارهٔ آمله. ونوعی ازبوی خوش که رامك را نیك‌سائیده ویخته وبآب‌خمیر نموده باروغن خیری‌چرب کنند و یك شب بگذراند و سپس مشك بدان آمیخته و نیك مالیده قرصها سازند و دو روز بگذراند تا سخت شود وبعد سوراخ نموده در رشته کشند ویکسال بگذراند بماند وهرچه بیشتر کهنه گردد نیکتر بود وآنـرا سك المسك نیز گویند .

سك (sokk) ص۰ع۰ج. اسك وسکاء.

سکاء (seka') م ۰ ع ۰ **ساکاه مساکاة و سکاء** . مر. مساکاة.

سکاء (sakka') ص۰ ع مؤنث اسك زن گوش بریده.وخرد گوش. وزن کر . **واذن سکاء :** گوش خرد . وگوش تنگ سوراخ . ج : سك .

سکاء (sakka') ا۰ ع۰ زره تنگ. ونام قریه ای .

سکاب (sok-âb) ا۰پ . سك سرشتهٔ با آب .

سکابیج (sakâbij) ع۰ ج. سکباج .

سکات (sokât) ا۰ ع۰ خاموشی دراز . و آنچه خاموش گرداند کسی را. یق : **رماه بسکات**ای بمایسکته. وانتها. وتمامی‌چیزی. یق: **هوعلی سکات‌الامر :** اومشرف‌برتمامی آن کاراست . **وکنت علی سکات هذه الحاجة :** نزدیك است که برسم بآنحاجت.

سکات (sokât) ص۰ع۰ **حیة سکات :** ماری که تانگزد معلوم نگردد .

سکات (sokât)۰م ع۰ **سکت سکتاً و سکوتاً وسکاتاً** . مر. سکت .

سکاتة (sokâtat) ا۰ ع۰ آنچه خاموش گرداند کسی را . یق : **رماه بسکاتة** .

سکاچه (sokâçe) ا ۰ پ ۰ سخن ناشنو وستیهنده وستیزه کننده . وکابوس . وخار۔ پشت تیرانداز .

سکاد (sakâd) ا ۰ پ ۰ سرکوه . وقلهٔ کوه . وفرق سرآدمی.

سکار (sakâr) و (sekâr) و (sokâr) ا. پ. زغال وانگشت . وانگشت افروخته. ونوعی از طعام . ونانی که از آرد و شکر و روغن پزند ودرعید نوروز برای یکدیگر هدیه فرستند . ونانی که درمیان آن خرماوآلو وجز آن گذارند. ونان کلیچه .

سکار (sakkâr) ا۰ع. سازنده وفروشندهٔ شراب خرما ونبیذ ومی وجز آن .

سکارآهنج (sokâr – âhanj) ا۰ پ. آهنی سرکج که بدان گوشت ازدیگ ونان از تنور برآرند .

سکارچه (sakârçe) ص۰ پ . نادان وجاهل واحمق وابله .

سکارو (sakâru) ص۰ پ. زغار وزنگ گرفته .

سکارو (sokâru) ا. پ. چنگالی و یك نوع طعامی که از شکرویاخرماو روغن ونان سازندوآنهارامخلوط کرده باچنگال‌نیك درهم کنند .

سکارو(sokâru)و**سکاروا** (sokârvâ) ا۰پ.نان ویا گوشتی که برروی زغال‌افروخته واخگر پزند .

سکاری (sokâri) ا۰ پ . نانی که از آرد گندم وشیر وروغن وعسل سازند .

سکاری (sakârâ) و (sokârâ) ع۰ج. سکران .

سکاریج (sakârij) ع. ج. سکرجة .

سکاسته (sokâste) ا۰ پ . خار پشت بزرگ تیرانداز.

سکاسك (sakâsek) ا۰ ع. نام قبیله‌ای در یمن .

سکاسه(sokâse)و**سکاشته**(sokâcte) و**سکاشه** (sokâce) ا ۰ پ ۰ سکاسته و خارپشت تیرانداز .

سکاف (sakkâf) ا ۰ ع ۰ کفشگر و کفش دوز .

سکافت (sekâfat) ا۰ع. کفشگری‌وشغل کفش دوزی .

سكافره (sokâfare) و **سكافه** (sokâfe) ا. پ. مضراب وزخمهٔ سازنده‌ها .

سكاك (sekâk) ا. ع. صف ورسته و راسته . يق : **ضربوا بيوتهم سكاكاً** يعنى خيمه‌هارا دريك‌صف‌وراسته‌برپا كردند. و ج . سك . وج. سكى .

سكاك (sokâk) ا. ع. فضاى ميان‌زمين و آسمان وآتمسفر . يق : و **الله لاجدك ولو نزوت فى السكاك** . و جاى پر از تيز .

سكاك (sakkâk) ا. ع. كارد و چاقو ساز وفروشندهٔ آنها .

سكاكة (sokâkat) ا.ع. آتمسفر وهواى ميان زمين و آسمان . وهواى ملاقى ابر . و شخص منفرد در رأى خود . ومستبد براى . وخرد گوش .

سكاكى (sakkâki) ا.پ. ـ مأخوذ از تازى ـ آهنگرى. وكارد سازى . ولقب ابويعقوب مصنف كتاب مفتاح العلوم .

سكاكين (sakâkin) ع ج . سكين .

سكاكينى (sakkâkiniyy) ا.ع. كارد وچاقو ساز وفروشندهٔ آن .

سكال (sekâl) ا. پ. انديشه و فكر . وخواهنده وطلب كننده . ومكالمه وگفتگو.

سكالش (sekâleš) پ.م‌ح. سكاليدن. وا. فكر وانديشه وتامل. وتصور . وعزم و اراده وقصد .

سكالو (sokâlu) ا. پ. سكارو و نان وگوشت و جز آن كه برروى زغال افروخته واخگر آتش پزند .

سكاله (sokâle) ا.پ. فضلهٔ سگ.

سكاليدن (sekâlidan) فـ.ل.م. پ. انديشه نمودن و فكر كردن. وپنداشتن وگمان بردن. وگفتگو ومكالمه كردن . وخواستن . وگفتن . ونوشتن .

سكاليو (sokâlyu) ا. پ. سكارو و سكالو .

سكان (sakkân) ا. ع. كارد وچاقو ساز .

سكان (sokkân) ا. ع . دنبالهٔ جهاز ودم كشتى .

سكان (sokkân) ص.ع.ج. ساكن.

سكان (sokkân) ا.پ.ـ مأخوذ از تازى ـ ساكنان وباشندگان . و **سكان ارض** : ساكنان زمين . و **سكان فرش** : همهٔ خلايق . و **سكان كشتى** : دنبالهٔ كشتى كه خله نيز گويند .

سكانة (sakânat) م ع. **سكن سكونة وسكانة** (ازباب كرم) : مسكين وفقير شد. يق : **ماكان مسكناً وانما سكن.**

سكان گير (sokkân-gir) و **سكانى** (sokkâni) ا.پ. ناظر ومراقب سكان كشتى.

سكاهن (sekâhan) ا. پ. رنگ سياهى كه از سركه وآهن وپوست انار ترتيب دهند وبدان جامه وچرم و چيزهاى ديگر رنگ كنند .

سكب (sakb) اوص. ع. **ماء سكب**: آب ريزان . وآب ريخته‌شده . و نيز سكب: مرد دراز بالا . ونوعى ازجامهٔ باريك. واسب نجيب تيز رو فراخ گام سبك روح بانشاط. وباران پيوستهٔ بزرگ قطره . وكار لازم.

سكب (sakb) م ع . **سكب الماء سكباً وتسكاباً** (از باب نصر) : ريخت آب‌را . ونيز سكب: پياپى‌شدن باران بزرگ قطرهٔ پيوسته . واذان گفتن مؤذن .

سكب (sakb) و (sakab) ا. ع. نام اول اسبى كه در ملك آنحضرت صلى الله عليه وآله درآمد و آن كميت سپيد پيشانى هر چهار دست وپا سپيد بود . و نير برنج . و مس. وارزيز .

سكب (sakab) ا. ع . درختى خوش بوى. ولاله . وسبوسه‌هاى سر .

سكبا (sek-bâ) ا . پ . آش سركه.

سكباج (sekbâj) ا . ع . ـ مأخوذ از فارسى ـ نان خورشى كه از گوشت و سركه‌و ادويهٔ خوشبو ونبات ترتيب دهند وگاه ميوه هاى خشك هم داخل كنند . ج : سكابيج. و **سكباج البقر** : سكباجى كه داراى گوشت گاو باشد .

سكبة (sakbat) ا . ع . پارچهٔ گرد بريده براى‌سرير مانند شبكه . و پوست تنك كه برروى جنين باشد .

سكبة (sakabat) ا . ع . واحد سكب يعنى يك درخت سكب . ويك سبوسهٔ سر.

سكبه (sakbe) ا . پ . نوعى از طعام كه‌كشك آميخته باروغن بود .

سكبينج (sakbinej) ا. ع . مأخوذ از سكبينهٔ فارسى وبمعنى آن .

سكبينه (sakbine) ا . پ.صمغ گياهى دوائى ازطايفهٔ چترى .

سكة (sekkat) ا . ع . سپار و آهن آماج وكلند كه بدان زمين كاوند . ومهرهٔ درم ودينار و آن آهن منقوشى است كه بدان درم ودينار را نقش كنند. ودرم ودينار بسكه‌رسيده و رستهٔ خرما بنان نشانده . وخرما بن . ومنه قولهم : **خير المال مهرة مامورة اوسكه مابورة** . وراه برابر وهموار.و كوچهٔ خرد. **واخذ الامر بسكته** اى اخذه فى‌حين امكانه .

سكت (sakt) ص ع . مرد ساكت و هميشه خاموش ومرد كم‌سخن كه چون بسخن درآيد نيكو گويد .

سكت (sakt) م ع **سكت سكتاً و سكوتاً و سكاتاً و ساكوتة** (از باب نصر) : خاموش شد . يق : **تكلم ثم سكت**

فاذا انقطع کلامه فلم یتکلم قلت **اسکت اسکاتاً** . و **سکت فلان** : بمرد فلان . و **سکت الغضب** : آرمید و فروشد . قوله تعالی : **فلما سکت عن موسی الغضب** . و نیز سکت : فصل کردن میان دو نغمه بدون دم زدن .

سکتة (saktat) ا . ع . بیماری سکته .

سکتة (soktat) ا . ع . هرچیز که بدان باز دارند بچه و جز آن را و وی را بدان خاموش کنند . و بقیه‌ای که در آوند بماند .

سکته (sakte) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ غشی . و توقف . و لکنت . و سکوت و خاموشی . و بیماری که اعضای صاحب آن از حس و حرکت بازمانده معطل گردد .

سکتیان (saktiyân) ا . پ . چرم .

سکتیت (sektit) ص . ع . مرد همیشه خاموش و ساکت .

سکج (sakej) ا . پ . مویز و انگوری که در آفتاب و یا سایه خشك کرده باشند .

سکخانه (sek-xâne) ا . پ . میکده و شرابخانه و دکان شراب فروشی .

سکر (sakr) ا . ع . مست . و یکنوع تره‌ای که بهترین تره‌ها است .

سکر (sakr) م . ع . **سکر الاناء سکراً** (از باب نصر) : پرکرد آن آوند را . و **سکر النهر** : بست آن جوی را . و منه ماقال للمستحاضة : **اسکریه** ای سدیه بخرقة وشدیه بعصابة . و نیز سکر : افسون کردن کسی را .

سکر (sakr) و (sakar) و (sokr) و (sokor) م . ع . **سکر سکراً و سکراً و سکراً و سکراً و سکراناً** (از باب سمع) : مست شد .

سکر (sekr) ا . ع . بندآب و نهر . و انچه بدان بند کنند . و کنارهٔ بلند از نهر و آب ج : سکور .

سکر (sokr) ا . ع . مستی شراب . و آنچه مست گرداند .

سکر (sakar) ا . ع . می و شراب . و نبیذ خرما . و هرچیز که مست کند . و هرچیز که حرام باشد خوردن آن از میوه و جز آن . و سرکه و طعام و کشوث و امتلا و پری شکم . و خشم و خشم پنهان .

سکر (saker) ص . ع . مست و همیشه مست .

سکر (sokar) ا . پ . بشقاب و ظرف پهن غذا خوری . و خارپشت . و خار پشت تیر انداز .

سکر (sokkar) ا . ع . ـ مأخوذ از فارسی ـ شکر . و خرمای تر نیکو . و انگوری از بهترین انگورها که چون آنرا آفتی رسد از هم بپاشد . و **سکر العشر** : شبنمی که بر درخت عشر منعقد شود شبیه پاره‌های نمك .

سکرات (sakarât) ع . ج . سکرة .

سکرات (sakarât) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ بی‌شعوری و بیهوشی . و حالت غش . و **سکرات مرگ** : صدمات و زحمات مرگ .

سکران (sakrân) ص . ع . مست . ج : سَکاری و سُکاری و سکری .

سکران (sakarân) م . ع . **سکر سکراً و سکراً و سکراناً** (از باب سمع) : مست شد . و **سکرت الریح سکوراً و سکراناً** (از باب نصر) : آرمید باد و ایستاده شد .

سکرانة (sakrânat) ص . ع . مؤنث سکران زن مست .

سکرانیة (sakrâniyyat) ا . ع . مستی .

سکرپین (sokkarpin) ا . پ . یکنوع نان شکری و بسکماج .

سکرة (sakrat) ا و ص . ع . زن مست . و ضلالت و گمراهی . و مستی . و **سکرة الموت** : شدت مرگ و غشی آن . و **سکرة الهم** : شدت هم و غم . ج : سکرات .

سکرة (sakarat) ا . ع . دانه‌ای تلخ که با گندم آمیزد .

سکرة (sakerat) ص . ع . زن مست .

سکرة (sokkarat) ا . ع . واحد سکر یعنی یك حبهٔ قند .

سکرجة (sokorrojat) ا . ع . ـ مأخوذ از فارسی ـ آوندی که در آن نان خورش و مشهیات و جوارشات کرده برمائده نهند و چون خوردن در آن از داب متکبرین و اهل نعمت بوده قال **لا اکل فی سکرجة** . ج : سکاریج .

سکرچه (sokraçe) ا . پ . بشقاب . و پیمانه و اندازه و مقیاس .

سکرفانیدن (sekarfânidan) ف ل و م . پ . گناه کردن و مرتکب معصیت و تقصیر شدن . و درهم پیچیدن . و مغرور شدن . و گستاخ بودن . و سقایت کردن .

سکرفنده (sakarfande) ص . پ . اسب و استر سکندری خورده و بسر درآینده و لغزنده .

سکرفیدن (sakarfidan) ف ل . پ . لغزیدن و بسر درآمدن و سکندری خوردن ستور .

سکرکة (sokorkat) ا . ع . نوعی ازشراب مر اهالی حبشه را که از ارزن سازند .

سکره (sokre) و (sokare) و (sokkare) ا . پ . کاسهٔ گلین .

سکری (sakrâ) ص . ع . مؤنث سکران زن مست . و نیز ج . سکران

سکری (sokkariyy) ص . ع . هرچیز ساخته شدهٔ از شکر و شکری و شیرین .

سکرین (sokkarin) ص . پ . هر

چیز ساخته شدهٔ ازشکر . وشیرین وشکری.

سکز (sakez) ا.پ . مصطکی.

سکز (sekez) ا . پ . تیشهٔ نجاری و درود گری .

سکزه (sakeze) ا.پ. آه‌ونالهٔ‌وزاری . وتیرنوک تیز .

سکزه (sekze) ا.پ. ستیزه‌وخصومت وجنگ وجدال .

سکزی (sakzi) ا.پ. یکی ازهفت‌زبان فارسی که اکنون متروك است .

سکزیلدوز (sakkez-yolduz) و **سکزیلدیز** (sakez-yeldiz) ا . پ . ـ مأخوذ از ترکی ـ نام هشت کوکب که منجمین ایران آنهارا بسیار نحس میدانند .

سکستن (sokostan) فل.پ. گسیختن و کنده شدن وپاره گشتن .

سکسك (soksok) ا وص. پ . زمین ناهموار ودرشت . واسب تیز رو . و اسبی که چون تند حرکت کند خود را بجنباند و سوار را تکان دهد . واواز پای . و درخت تاغ .

سکسکة (saksakat) ا . ع . سستی و ضعف . ودلاوری وبهادری .

سکسکه (saksake) ا.پ. فواق .

سکسکی (soksoki) ا. پ. طپش دل وضربان قلب .

سکسکی (saksakiyy) ص.ع.منسوب بقبیلهٔ سکاسك .

سکسنبویه (saksanbuye) ا . پ . سگسنبویه .

سکع (sak') م.ع. جای گرفتن ومسکن گزیدن زمینی را (والفعل من فتح) . یق : **مایدری این یسکع من ارض الله** : دانسته نمی شود که در کدام زمین جای خواهد گرفت .

سکع (sak') و(saka') م.ع. **سکع سکعاً و سکعاً** (از باب فتح و سمع) : متأسفانه رفت که کسی نمی داند کجا خواهد رفت . و سرگشته گردید . و **سکع فی باطله** : متحیر وسرگشته ومتردد گردید . و **مادری این سکع** : نمیدانم کجارفت .

سکع (sake') ص.ع. مرد غریب و دور ازجای خود و وطن خود . و مرد سرگشته و حیران .

سکعة (sakeat) ص. ع. زن سر گشته و حیران .

سکف (sakaf) م.ع . پاشنهٔ در ساختن (والفعل من سمع). یق : **ماسکف الباب**: نساخت پاشنه‌ای برای آن در .

سکك (sekak) ا.ع. کـرّی و خردی گوش وچسبیدگی آن بسر وپستی آن . وخردی مغاك گوش وتنگی سوراخ آن درمردم وجزآن.

سکك (sekak) ع.ج. سکة .

سکل (sekl) ا.ع. یکنوع ماهی سیاه و ستبر . ج : سکلة و اسکال .

سکلة (sekalat) ا.ع. ج. سکل .

سکم (sakm) م.ع . نرم و کوتاه گام رفتن (والفعل من نصر) .

سکن (sakn) ا . ع . قوت وخورش . ج : اسکان . ونام کسی . و اهل خانه و یا باین معنی جمع ساکن است .

سکن (sakan) ا.ع. جای کرفتگی ومقر وباشش (اسم‌است سکون‌را) وآرامش . و آتش . وهرچه مرد بوی آرام گیرد چون زن وفرزند وجزآن . ورحمت و برکت . و نام مردی. و **اسماء بنت السکن** : زنی صحابی که بروز یرموك نه‌کافررا باچوبی کشت .

سکن (sakan) م.ع. **سکنت الدار سکناً** (ازباب نصر) : آرمیدم و جای گرفتم در آن خانه .

سکنات (sakenāt) ا. ع. سکنة .

سکنة (saknat) ا. ع. نام بیماری و مرضی .

سکنة (soknat) ا.ع. هرچیز که برای تسکین کودکان بکار برند . و باقی ماندهٔ از غذا درظرف .

سکنة (sakanat) ع. ج. ساکن .

سکنة (sakenat) ا.ع. قرارگاه سر از گردن. وجای باش. ج : سکنات. **والناس علی سکناتهم** ای‌علی‌استقامتهم. الحدیث. **استقروا علی سکناتکم لقد انقطعت الهجرة** ای مساکنکم .

سکنج (saknaj) ا. پ. نوعی ازقیر که از شام آورند..

سکنج (sakonj) و (sokonj) ا . پ. بخر وگندگی دهان وبوی دهان . و کسی که نفس آن بد بوی باشد .

سکنج (sekonj) ا. پ . سرفه . و تراش و ستردگی . و خراش وخراشیدگی . وگزیدگی . ونیش .

سکنجانیدن (sekanjānidan) فم. پ. سکنجیدن کنانیدن وسرفه کردن فرمودن.

سکنجبین (sekanjabin) ا.پ. شربتی که از سرکه وانگبین وياشکر وقند سازند .

سکنجیدن(sekanjidan)و (sekenjidan) (sekonjidan) فل‌وم. پ. سرفه کردن . وگزیدن ونیش فروکردن . و نشکنج گرفتن . وتراشیدن . و آواز بگلو کردن . وخراشیدن ونیش زدن. وبانوك انگشتان چیزی برکندن. وزدودن و صیقل‌کردن .

سکند (sekand) ا . پ . مجامعت و مباشرت وجماع .

سکندر (sekandar) ا. پ . مخفف اسکندر و در مشرق زمین دوپادشاه را باسم سکندر می نامند یکی سکندر ذوالقرنین یعنی

دارای دوشاخ که کنایه است از اینکه شرق و غرب
کرهٔ ارض را متصرف بود. و دیگر سکندر
مقدونیائی که سکندر پسر فیلفوس و سکندر
رومی نیز گویند و مقصود از روم در اینجا یونان
است. و نیز سکندر: سرنگون و معلق. و
نوعی از بازی که کف دستها را برزمین نهاده
و پاها را بلند کرده راه روند. و **سکندر
خوردن**: بسر درآمدن ستور در هنگام
رفتار. و **سکندر رفتن**: دو کف دست
را برزمین گذاشته و دو پای را در هوا بلند کرده
راه رفتن.

سکندرمحافل (sekandar-mahâfel)
ص.پ. پادشاهی که بارگاه وی مانند بارگاه
سکندر است.

سکندری (sekandari) ا و ص.پ.
منسوب بسکندر. و سرنگونی و بروی درآمدگی.

سکندری خور (sekandari-xor)
ص.پ. ستوری که مستعد روی رفتن و بسر
در آمدن باشد.

سکندریه (sekandariyye) ا.پ.
اسکندریه.

سکنگبین (sekangobin) ا.پ.
سکنجبین و شربت سرکه.

سکنه (sekane) ا.پ. اسکنه و بیرم و
افزاری درودگران را که بدان چوب سوراخ
کنند و بشکنند.

سکنه (sakane) ا.پ. ـ مأخوذ از
تازی ـ کسانیکه درجائی ساکن شده و جای و
مقام گزیده‌اند. و **سکنهٔ صحرا**: مردمان
صحرا نشین. و آب. و درختان سبز. و **سکنهٔ
عالم**: عموم مخلوقات. و **سکنهٔ کانون
اخگر**: آتش. و انگشت و زغال.

سکنی (soknâ) ا.ع. جای باش. و
خانه. و باشش (اسم است مصدر را).

سکو (saku) و (soku) ا.پ. تختگاه.
و بلندی که در دوطرف در کوچه و در دکان و
میان باغ و پای درختان بزرگ سایه دار جهة
نشیمن سازند و چوتره و نشیمنگاه و صفه و دار
افرین و دارفرین.

سکو (seku) ا.پ. افزاری باندام کف
دست و دارای چهار پنج شاخه و دسته دار که
دهقانان غلهٔ کوفته شده را بدان باد دهند تا
کاه ازدان جدا گردد و اوشین و چارشاخ و بواشه
و چك نیز گویند و بتازی مذری خوانند. و
جاروب و افزاری که بدان خانه را بروبند.

سکوا (sek-vâ) ا.پ. سکبا.

سکوان (sakvân) ا.پ. نام شهری
درهندوستان.

سکوب (sakub) ص.ع. **ماء سکوب**:
آب ریزان.

سکوب (sokub) م.ع. **سکب الماء
سکوباً** (از باب نصر): ریخته شد آب.

سکوبا (sokubâ) و **سکوپا** (sokupâ)
ا.پ. سقف و راهب. و نام عابدی از
ترسایان که دیری ساخته بود و حضرت عیسی
از آن دیر بآسمان صعود فرمود.

سکوت (sakut) ص.ع. بسیارخاموش.
یق. **رجل سکوت و امراة سکوت.**

سکوت (sokut) م.ع. **سکت سکتاً
و سکوتاً**. مر. سکت.

سکوت (sokut) ا.پ. ـ مأخوذ از
تازی ـ خاموشی و عدم تکلم.

سکور (sakur) ص.پ. همیشه‌مست و
دائم‌الخمر.

سکور (sokur) ا.ع.ج. سکر.

سکور (sokur) م.ع. **سکرت الریح
سکوراً** (ازباب‌نصر): آرمید باد وایستاده
شد. و **سکرت بصارهم** (مجهولا):
بند شدبینائی ایشان.

سکوره (sokure) ا.پ. سکره و کاسهٔ
گلی.

سکوشاك (sokucâk) ا.پ. برق و
صاعقه و سکوشاك.

سکوك (sakuk) ا.ع. چاه تنگ‌سر.

سکوك (sokuk) ع.ج. سك.

سکون (sakun) ا.ع. نام قبیله‌ای از
تازیان یمنی.

سکون (sokun) م.ع. **سکن سکوناً**
(ازباب نصر): آرمید. و درویش و محتاج
گردید. و ضعیف شد. و **سکن داره**:
جای گرفت درخانهٔ خود و جای باش گردانید
آنرا. و **سکن فلان**: بمرد بهمان.

سکون (sekun) ا.پ. ـ مأخوذ از
تازی ـ آرامش و عدم جنبش ضد حرکت. و
آسایش. و اطمینان. و راحت و فراغت و آسودگی.
و توقف و اقامت. و ثبات و پایداری و قرار.

سکونة (sokunat) م.ع. **سکن سکانة
و سکونة**. مر. سکانة.

سکونت (sokunat) ا.پ. ـ مأخوذ
ازتازی ـ اقامت و توطن. و مسکن و منزل و
بودباش. و **سکونت داشتن** و یا
سکونت ورزیدن: اقامت داشتن و
مقیم شدن و منزل کردن.

سکونت‌ده (sokunat-deh) ا.پ.
آرام ده و آنکه آسایش دهد مرکسی را.

سکوهنج (sokuhanj) ا.پ. خاری
سه گوشه که خارخسك نیز گویند. و چوب
دستی. و کاه.

سکوی (sakvi) ا.پ. سکو و تختگاه
و نشیمنگاه دو طرف درخانه و جزآن. و صفه و
نشیمنگاهی که درباغ باشد.

سکوینه (sakvine) ا.پ. سکینه.

سکه (sekke) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ
رسم و ترتیب. و انتظام. و طرز. و قانون. و پوشاك

ولباس . و روش‌وسیرت‌وناموس . وصورت
ورخساری که خط برآورده باشد. وهرچیز که
نیك بنظر آید . ونقشی که برروی زر وسیم‌و
مس رایج باشد . و آهنی که نقش پول رایج
برآن کنده وپول‌را بدان نقش کنند . وآهنی
که زمین‌رابدان شیار نمایند . وکوچه وبازار.
ودرختان خرما کـه بر یك رسته باشند . و
سكه‌زدن ویا **سكه‌كردن** : بروی زر
و سیم ویا مس برای رواج نقش کردن . و
سكهٔ نوبهار : نشان بهار . وگـل و
شکوفهٔ بهاری .

سكه خانه (sekke-xâne) ا . پ .
ضرابخانه ودارالضرب و سرائیکه در آنجا بر
پول رایج نقش کنند .

سكه‌دار (sekke-dâr) ا . پ . پادشاه
مقتدر که دارای سکه وخطبه باشد.وپول سکه
زده ومسکوك .

سكه درست (sekkĕ-dorost) ص .
پ. راست رو ودرست رفتار .

سكه درستی (sekke-dorosti)ا.پ.
راستی ودرستی و درست رفتاری و صداقت .

سكه زده (sekke-zade) ص. پ.
سکوك .

سكه‌زن (sekke-zan) ا. پ. ضرابی
وکسی که پول رایج‌را سکه میکند .

سكی (sakkâ) ا. ع.بندآهن . ومسمار.

سكی (sakkiyy) ا. ع. میخ و مسمار.
ومهر سکه . وزرهی کـه حلقه‌های آن بسیار
بهم نزدیك باشند .

سكی (sekkiyy) ا.ع. دینار .

سكیب (sakib) ص.ع. **ماء سكیب**:
آب ریزان .

سكیت (sokayt) و (sokkayt) ص .
ع . مرد همیشه خاموش . و اسب باز پسین
رمان.

سكیت (sekkit) ص.ع . مرد پیوسته
خاموش .

سكیر (sekkir) ص.ع. بسیار مست .
وهمیشه مست .

سكیران (sokayrân) ص. ع . مصغر
سکران که بمعنی مست باشد. ج : سکیرانون.

سكیرانون (sokayrânuna) ع. ج.
سکیران .

سكی‌رغلا (saki-raqlâ) ا.پ.مأخوذ
از سریانی ـ بسفایج وسقی رغلا .

سكیرو (sekiru) ا. پ. اسقیروس و
سرطان صلب .

سكیز (sekiz) اوص پ. نابکار.وبدخواه.
ووحشی وبی ادب وتند ودرشت . وشریر و
بدذات . واسب جوان رام نشده والگد زننده
و آلیزنده و جهنده . و لـگد . و کورهٔ
آهنگری. وکوره .

سكیزان (sekizân)ص.پ. اسپ‌جست
وخیز کننده وآلیزنده .

سكیزه (sekize) ا.پ. الگد . ودو.
و جست و خیز ستور. و ستیزه و مناقشه و
خصومت ولجاجت .

سكیزیدن(sekizidan) فل.پ. تاختن
و دویدن . و سرکش شدن و معاند گشتن .
وشریر وبدذات گردیدن. وجستن وجهیدن .
و بجابکی وبی اختیار برجستن . والگد زدن.
وپس و پیش جهیدن.

سكیله (sakile) ا. پ. نوعی از آهن .
وفواق وبرجستگی گلو .

سكین (sokayn) ا. ع. خر سبك تیز
رو . ونام گروهی ازتازیان .

سكین (sekkin) ا. ع. کارد وچاقو.
ج : سکاکین.

سكینة (sakinat) ا.ع. آرامش‌وآهستگی
وطمأنینه ووقار. وآنچه دل را قوی گرداند .
قوله تعالی : **فانزل السكینة علیهم** .
وقوله تعالی : **ان آیة ملكه ان‌یاتیكم
التابوت فیه سكینة من ربكم** ای
ماتسکنون به اذا اتاکم اوهی حیوان له وجه
کوجه الانسان و راس کراس الهر من زبرجد
و یاقوت و ذنب و جناحان فاذا ظهرت انهزم
اعدائهم . ونیز سکینة : باد تیز رو .

سكینة (sokaynat) ا. ع. خرماده. و
نام پشه‌ای که دربینی نمرود درآمده و وی را
بکشت . ونام دختر مولانا حضرت حسین بن
علی علیهما السلام.

سكینة (sekkinat) کارد وچـاقو . و
آرامش وآهستگی .

سكینه (sakine) ا.پ. نام دخترحضرت
حسین بن علی علیهما السلام .

سكینه (sekine) ا.پ. پرماه‌و برمه‌ومته .

سكینیة (sokayniyyat) ص.ع.منسوب
ومتعلق بسکینة . ومنها **الطرة السكینیة.**

سگ (sag) ا. پ. کلب و حیوانی چارپا
واهلی . و **سگ آبگیر** : چلپاسهٔ آبی .
و **سگ ابلق**: روزگار.و**سگ بوزینه**:
سگی که بازیگران بر بوزینه سوار کنند . و
سگ دریا: حیوان چارپائی آبی وگوشت
خوار که مخصوصاً خوراك آن ماهی است و
درازی آن سه چارك ذرع یعنی نود سانتیمطر
وآنرا جهة پوستش شکار می کنند .

سگاب(sag-âb) و**سگابی**(sag-âbi)
ا. پ. یکـی از حیوانات قاضمهٔ چارپا که
بتازی قضاعة گویند و خراب میکند سدرود
خانه ها را و برای خود کابه و جای باش می
سازد واین حیوان‌را بفرانسه کاستر وبفارسی
بیدستر نیز گویند وآش بچگان وجند را از آن
استخراج میکنند .

سگار (segâr) ص. پ. بی طالع و بدبخت .

سگارچه (sagâr-çe) ص. پ. نادان و ابله .

سگارو (sagâru) ا. پ. سکارو .

سگارون (sagârun) ا.پ. خارپشت.

سگاف (segâf) ا. پ. نقرهٔ سوخته . وپیلهٔ کرم ابریشم.

سگال (segâl) ا. پ. اندیشه و فکر و تصور. ودشمنی وخصومت وعداوت. وسخن وکلام وگفتگو. وتهمت وبهتان و افترا . و خواننده . وگوینده . و نوازنده . و **نیك سگال** : نیك اندیش و خیرخواه . و **بد سگال** : بداندیش وبدخواه . وبدگمان. و **دشمن بدسگال** : دشمن بدذات و آسیب رسان . و**زبان سگال**: بلبل. وهزاردستان.

سگال (sogâl) ا.پ. تخته . ولوح.

سگالش (segâleş) پ.م‌ح.سگالیدن. وا . اندیشه وفکر وتصور. ومجادله ومنازعه و دعوا و مناقشه . و خصومت ودشمنی . و سخن بد .

سگاله (sagâle) و(sogâle) ا . پ . فضلهٔ سگ .

سگالیدن (segâlidan) ف‌ل‌وم. پ. اندیشیدن وپنداشتن وفکرکردن. وغیبت‌کردن وسخن بد گفتن دربارهٔ کسی که حاضر نباشد. و اندیشهٔ زیان و گزند دربارهٔ کسی نمودن . وقصد کردن. وزیان وآزار رسانیدن. و غدر کردن . وسخن گفتن . وسرائیدن‌وسرودن.

سگالیده (segâlide) ص. پ.اندیشه‌ناك ومتفکر .

سگان (sagân) پ.ج. سگ. و**سگان آز**: طالبان دنیا و اهل حرص. و **سگان خیمهٔ دنیا** : طالبان دنیا.

سگ‌انگور(sag-angur)ا.پ.روپاس وتاجریزی که بتازی عنب‌الثعلب گویند .

سگان ماده (sagân-mâde) ا . پ. ماده سگان .

سگانه (se-gâne) او ص.پ. سه چند ومثلث . واقسام ثلاثه . ونام قریـه ای در غزنین .

سگاوند (sagâvand) ا.پ. نام‌کوهی نزدیك‌سیستان که بتازی سجاوند گویند وگویند در آن کوه سگ بسیار است .

سگائی (sagâi) ا.پ. مجامعت سگان .

سگ‌باز (sag-bâz) ص. پ . آنکه درصورت انسان باشد ودر کردار مانند سگ.

سگبان (sag-bân) ا. پ .مستحفظ و نگهبان سگ .

سگ‌بچه (sag-baçe) ا.پ. طوله‌سگ وبچهٔ سگ .

سگبستك(sag-bastak)و(sage-bastak) ا.پ. سگی که زیرك‌وبافراست‌باشد .

سگبوزینه (sag-buzine) ا. پ. سگی که بازیگران بربوزینه سوارکنند .

سگبه (sagbe) ا. پ. آشی که ازمسکه وشیر ترتیب دهند .

سگبینج (sagbinej) ا.پ. سکبینه .

سگپستان (sag-pestân)ا.پ.سپستان.

سگپوی (sagpuy) ا.پ. آواز پای که ازآمدن ورفتن پدید آید .

سگ‌تازی (sage-tâzi) ا. پ . سگ شکاری و کلب معلم .

سگجان (sag-jân) ص.پ.سخت‌جان. وسختی کش . وکینه ور وبدخواه .

سگجگر (sag-jegar) ص.پ. سخت جان . ومحنت کش . وبی رحم .

سگچه (sag-çe) ا.پ.سگ کوچك. و سگ زیرك وبافراست .

سگچهره (sag-çehre) ص . پ . ترش روی وناخوش روی .

سگدل (sag-del) ص.پ. آزارکننده و موذی .

سگدندان (sag-dandân) ا. پ . ناب ودندان نیش .

سگدو (sag-dav) ص. پ . کسی که بی فایده دوندگی کند .

سگدوی (sag-davi) ا.پ. دوندگی بی فایده وبی ثمر .

سگر (sagar) ا.پ. نام شهری در دکن هندوستان .

سگر (sogor) ا.پ. چکاسه وخارپشت بزرك‌تیرانداز.

سگرنه (sogorne) ا . پ . سگر و چکاسه .

سگز (segz) ا. پ. نام کوهی بلند در زابلستان مابین کیچ و مکران ورود سند از کنار آن میگذرد .

سگزاده (sag-zâde) ا.پ. بچهٔ‌سگ.

سگزن (sag-zan) ا.پ. نوعی ازتیر کوچك نوك تیز . و تیر نوك پهنی بدون تیزی که کودکان بدان تیراندازی کنند .

سگزنه (sogozne) ا.پ.سگروچکاسه وخارپشت بزرگ تیرانداز .

سگزی (segzi) ا.پ. منسوب بکوه‌سگز و تولد رستم چون در آنجا بوده ویرا رستم سگزی نامیده اند . ونام یکی از هفت زبان پارسی که اکنون متروك است .

سگزیدن (segzidan) ف.ل.پ. گاه کردن.وپیچیده شدن .

سگزیستان (segzistân) ا . پ . سجستان .

سگسار (sag-sâr) او ص . پ . سگ مانند وسگ سر . وحریص مال و طمعکار و دنیاپرست و طالب دنیا . وطفیل ومفصربا .

و پیک . وبطور افسانه نام ولایتی که مردم آنجا سرشان مانند سگ ورویشان زرد مانند اژدها و مویشان مانند بز و گوششان شبیه بگوش فیل وچشمشان ازرق.

سگستان (sagestân) و (segestân) ا . پ . سیستان وسجستان .

سگستان (segestân) ا . پ . میوه‌ای شبیه بآلو .

سگسر (sag–sar) ص . پ . سری که شبیه بسر سگ باشد .

سگسنبویه (sagsanbuye) ا . پ . تخم پنج انگشت وحب‌الفقد .

سگ سیرت (sag–sirat) ص . پ . گزنده . وگستاخ وبی ادب ودرشت .

سگك (sagak) ا . پ . سگ‌کوچك . ونوعی از قلاب . و نام گیاهی که‌بار آن گره مانندی است کوچك وپرخارکه درجامه‌آویزد.

سگ کش (sag–koc) ا . پ. نوعی از رستنی که‌درآبهای راکد رویدوبرگش‌مانند برگ بید وساقش سرخ وگره دار وبتازی‌فلفل الماء وزنجبیل الـکلاب گویند .

سگ کن (sag–kan) و **سگ کنك** (sag–kanak) ا.پ. لفاح ومردم گیاه .

سگل (sagl) ا.پ. یکنوع گیاهی .

سگلاب (saglâb) و **سگلابی** (saglâbi) ا.پ. بیدستر وقضاعة وسگابی .

سگلابیدن (saglâbidan) ف‌ل. پ . عف‌عف کردن سگ .

سگ‌لاس (sag–lâs) ا . پ . آنکه خود را مانند سگ نمودار کند .

سگلاو (saglâv)و**سگلاوی**(saglâvi) ا.پ. سگلاب .

سگلیدن (saglidan) ف ل. پ . آه کشیدن . وآروغ زدن. وفواق زدن.

سگم (sagam) ا.پ. چرغد وشبگیر .

سگماده (sag–mâde) ا.پ. جنس‌مادهٔ از سگ .

سگ‌ماهی (sag–mâhi) ا.پ.قسمی از ماهی که‌بزبان فرانسه استورژن گویند .

سگمنش (sag–manec) ص. پ . بی ادب و گستاخ .

سگنجبین(saganjabin)ا.پ. سکنجبین.

سگنجه (saganje) ا.پ. تگرگ‌وبرد.

سگنگور (sagangur) ا.پ. تاجریزی و عنب الثعلب .

سگوار (sog–vâr) ا.پ. سوگوار .

سگوشاك (sogucâk) ا. پ . برق و صاعقه .

سگول (sogul) ا. پ .مازو. و هرچیز قابض که‌یبوست طبع آورد .

سگهر (soghar) ص.پ. _ مأخوذ از هندی _ دانا وزیرك.وظریف.وکامل.ورعنا. وفاضل وهنرمند .

سگی (sagi) ص.پ. منسوب ومتعلق بسگ . و **سگی کردن** : ظالم وبی رحم گردیدن .

سگی (segi) ا.پ. می‌وباده وشراب .

سگیخانه (segi–xâne) ا . پ . میکده ومیخانه .

سگیله (sagile) ا. پ. آه . وآروغ. و فواق .

سل (sal) ا.پ. چیزی که از چوب و خلاشهٔ درهم بسته ساخته وبرآن نشسته ازآب گذرند . و کشتی. وشش وریه.

سل (sal) ع. کـلمهٔ امر از سأل یعنی سئوال کن وبپرس .

سل (sel) ا.پ . سلاحی مرهندوان را مانند ژوپین . وبیماری وقرحه ای که بیشتر در شش پدید آید وکم‌کم آنرا فاسد کرده و ناپدیدش کند .

سل (sall) ص. ع . **رجل‌سل** : مرد دندان ریخته .

سل (sall) ا.ع. خنوری که در وی طعام وجز آن نهند . ج : سلال .

سل (sall) م.ع. **سل السیف‌سلا** (از باب نصر) : برکشید شمشیر را از غلاف . و **سل الشیء** : گرفت آنچیز را . وکند آن چیز را . و بآرامی بیرون آورد آنرا . و **سله سلا** : دزدید آنرا . و **سل اسنانه** (ازباب ضرب) : ریخته شد دندانهای او . و **سل** (مجهولا) : بیمارسل گردید .

سل (sell) و (soll) ا.ع. قرحه‌ای کـه درشش حادث شود . وتب دق .

سل (soll) ا.پ. شش وریه .

سلء (sal') م.ع. **سلا السمن سلء** (ازباب فتح) : روغن کشید از مسکه وگرم کرد آنرا . و **سلا الجذع** : برکشید خار جذع را. ونیز سلء: شپلیدن کنجد . وزدن. وتازیانه‌زدن . وزود نقدکردن . یق: **سلاءه مأةدرهم** . وخاردورکردن . وخارخرما دور کردن .

سلا (salâ) ا.پ. سرود ونغمه . و نام خنیاگری .

سلا (salâ) ا. ع . پوستی که برروی‌بچه هنگام زادن درکشیده‌شده است وبفارسی‌یارك گویند.ج : اسلاء.و**وقعوافی سلاجمل** دروقتی گویند که درکار دشوار افتاده باشند زیرا که شتر نر سلا ندارد.و**انقطع السلا فی البطن** وقتی گویند که حیلهٔ کار نمانده باشد مثل آنـکه گویند بلغ السکین العظم .

سلا (salâ) م.ع. **سلیت الشاة سلا** (ازباب سمع) : پاره شد یارك گوسپند در شکم . و **سلیت عنه** : تسلی یافتم از آن و بیغم و خرسند شدم (لغة فی سلوت) .

سلاء (selâ') ا. ع. روغن کشی. ج: اسلئة.

سلاء (sollâ') ا. ع. یکنوع مرغی. وقسمی از نیزه که شبیه است بخار خرمابن. وج. سلاءة (sollâat).

سلاءة (sollâat) ا. ع. خارخرمابن. ج: سلاء.

سلاب (selâb) ا. ع. جامهٔ ماتم. ج: سُلب.

سلابة (sollâbat) ص. ع. رباینده. یق: **رجل سلابة و امراة سلابة**.

سلات (salât) ا. پ. نام سازنده ای.

سلات (sallât) ع. ج. سلة.

سلاتة (solâtat) ا. ع. آنچه با انگشت بر گیرند وبلیسند. وهرچیز که بردارند و دور کنند مانند آب از اطراف ظرف.

سلاجت (salâjet) ا. پ. قسمی ازاسترک و میعه.

سلاجقة (salâjeqat) ا. ع. سلسلهٔ پادشاهان سلجوقی. مر. سلجوقیان.

سلاجقه (salâjeqe) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ سلسله‌ای ازپادشاهان ایران. مر. سلجوقیان.

سلاجم (salâjem) ع. ج. سلجم. و ج. سُلاجم.

سلاجم (solâjem) ا. ع. شتردراز. و شترکلانسال. وشتر قوی. ج: سَلاجم.

سلاح (selâh) ا. ع. ساز جنگ و آهن آن (یذکرویونث). وشمشیر. وکمان بی‌زه. و چوبدستی. ج: اسلحه وسلاحات.

سلاح (selâh) ا. پ. ـ مأخوذازتازی ـ آلتی که بدان جنگ کنند مانند شمشیروقداره ونیزه وقمه وچماق وتیر وتبر وژوپین و جز آن. و **سلاح آتشی**: توپ و تفنگ و جز آن.

سلاح (solâh) ا. ع. سرگین. وسرگین ستور. و غایط.

سلاح (sallâh) ص. ع. حیوانی که سرگین بسیار اندازد.

سلاحات (selâhât) ع. ج. سلاح در صورتیکه مؤنث استعمال شود.

سلاح بردار (selâh-bar-dâr) ص. پ. سلاح بردارنده. وصاحب منصبی که مباشر اسلحه میباشد.

سلاح بسته (selâh-baste) ص. پ. زره پوشیده.

سلاح بند (selâh-band) ص. پ. سلاح پوشیده وآمادهٔ برای جنگ.

سلاح پوش (selâh-puc) ص. پ. سپاهی که سلاح پوشیده باشد.

سلاحة (solâhat) ا. ع. کمیز بزکوهی که بروی سنگها منجمد شده باشد.

سلاح خانه (selâh-xâne) ا. پ. جبه خانه واسلحه خانه.

سلاح دار (selâh-dâr) اوص. پ. سلاح بردار و کسی که ساز جنگ باخود برداشته باشد.

سلاحشور (selâh-cur) ا. پ. سلاح ساز. وتربیت کنندهٔ اسبان. وجنگ آموز. و شمشیر باز.

سلاحف (salâhef) ع. ج. سلحفا و سلحفاء و سلحفیة.

سلاحه (solâhe) ا. پ. کمیز بز کوهی که برسنگ ریخته وسیاه شده باشد و آنرا از روی سنگ تراشیده مانند داروها خصوصاً در جذام بکار برند.

سلاحی (selâhi) ا. پ. سلاح داروساز جنگ برخودگرفته. وسپاهی.

سلاخ (sallâx) ا. ع. پوست باز کنندهٔ از هرحیوانی جز شتر.

سلاخ (sallâx) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ کسی که گوسپند میکشد و آنرا پوست کنده بدکان قصابی حمل میکند.

سلاخة (salâxat) ا. ع. بیمزگی. و گشنی. یق: **فیه سلاخة وملاخة** یعنی در آن گشنی سختی‌است که باردار نکند. ویا در آن بیمزگی‌است.

سلاخة (salâxat) م. ع. **سلخ سلوخاً** و **سلاخة**. مر. سلوخ.

سلاخة (selâxat) ا. ع. شغل و عمل سلاخی.

سلاخد (salâxed) ع. ج. سلخد و سلخداة.

سلاخور (salâ-xor) ا. پ. سر آخور.

سلاخی (sallâxi) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ شغل سلاخ.

سلارس (salâras) ا. پ. استرک‌مایع و میعهٔ سائله وروغن هیل.

سلاس (solâs) ا. ع. بیهوشی و رفتگی عقل.

سلاسة (salâsat) ا. ع. نرمی و آسانی وسهولت.

سلاسة (salâsat) م. ع. **سلس الشیء** **سلاسة** (از باب کرم): نرم و آسان گردید آن چیز.

سلاست (salâsat) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ همواری وروانی. وآسانی ونرمی وملایمت. و عدم اغلاق وروانی کلمات که در آن الفاظ ثقیل ومشکل نباشد. و نزاکت. وروشنی. و رونق وصفا.

سلاسل (salâsel) ا. ع. ریگ بریکدیگر چفسیدهٔ ممتد وسخت شده. وسطورنامه‌وکتاب. وج. سلسله وسلسل.

سلاسل (solâsel) اوص. ع. آبی پس

وادی‌قری درارض جذام. **وذات السلاسل:** موضعی موسوم بآن آب ومنه **غزوة ذات السلاسل** که درسال هشتم ازهجرت لشکری بسرکردگی عمروعاص آنحضرت صلی‌الله علیه و آله بدانجا فرستاده جنگ کردند. **وماء سلاسل:** آب شیرین خوشگوار.

سلاط (selāt) ا. ع. توبره‌ای که در آن کاه کنند. وج. سلطة. وج. سلط.

سلاطة (salātat) م.ع. **سلط سلاطة وسلوطاً** (از باب کرم و سمع): دراز زبان گردید. و دراز دست و چیره شد.

سلاطح (solāteh) اوص. ع. پهن و عریض وفراخ. ونام وادی.

سلاطین (salātin) ع. ج. سلطان.

سلاع (selā') ع. ج. سلعة.

سلاف (solāf) ا. ع. می. و آنچه از انگور چکد پیش ازفشردن. **وسلاف العسکر:** مقدمهٔ لشکر.

سلاف (sollāf) ع. ج. سالف.

سلافة (solāfat) ا. ع. می. و هر چه فشارده شود. ونام زنی.

سلاق (solāq) ا.ع. دمیدگی‌بربن زبان. و پوست رفتگی بن دندان. و صلابتی در پلک چشم از مادهٔ اکاله که سرخ میگرداند پلک را و میریزاند مژه ها را وسپس اطراف پلک را قرحه‌رساند. ودمیدگی‌زهار. ودمیدگی براندام. وعید عروج حضرت عیسی بآسمان.

سلاق (sallāq) ص.ع. **خطیب سلاق:** خطیب بلیغ وبلند آواز.

سلاق (sollāq) ا.ع. عیدی مرترسایانرا.

سلاقع (salāqe') ع. ج. سلقع.

سلاقم (salāqem) ا. ع. شیریشه.

سلاك (salāk) ا.پ. شوشهٔ طلاونقره. وکرایه واجاره.

سلال (selāl) ع.ج. سل‌وسلة.

سلال (solāl) ا. ع. بیماری سل.

سلال (sallāl) ا. ع. سازندهٔ سبد. و دزد چارپایان.

سلالة (solālat) ا. ع. آنچه بیرون کشیده شود از چیزی. وفرزند. وآب پشت مردم ونطفه.

سلالم (salālem) ع. ج. سلم(sollam).

سلاله (solāle) ا. پ. ـ مأخوذازتازی ـ خلاصهٔ هرچیزی و برگزیدهٔ آن. وفرزند و بچه و نسل واولاد.

سلالیج (salālij) ا.ع. درخت چنار دراز وبزرگ.

سلالیم (salālim) ع. ج.سلم:

سلام (salām) ا. ع. نامی از نامهای باریتعالی. وسلامت وبیگزندگی. و پاکی از عیبها. وگردن نهادگی. و تحیت. ومار گیرنده. الحدیث: **من یدخل بیته بسلام** ای یلزم بیته طلباً للسلامة من الفتن او اراد انه اذا دخل سلم. ونام درختی. قیل لاعرابی. السلام علیك، قال: الجنجاث علیك، قیل: ماهذا جواب؟ قال: هماشجران مران وانت جعلت علی واحداً فجعلت علیك الاخر. ونیز سلام: نام چندین نفر. **واباسلام:** کنیة چندین نفر. ونام مکه. وکوهی درحجاز. **ودار السلام:** بهشت. و **مدینة السلام:** بغداد. و **نهرالسلام:** دجله **ووادی السلام:** پشت کوفه. **وابوسلام:** مردم گیاه.

سلام (selām) ا. ع. نام درختی تلخ که سلام نیز گویند. ونام‌آبی. وج. سَلم. وج. سِلم. وج. سلمة وسلمة.

سلام (selām) م. ع. **سالمه سلاماً ومسالمة:** صلح کرد باوی وآشتی نمود.

سلام (salām) و (selām) ا.پ. کلمهٔ دعای مأخوذ از تازی بمعنی بهی که دردرود برکسی گویند یعنی سلامت وبی گزند باشید. ونیز سلام: تهنیت وزندش وتحیت ودرود وخیر وعافیت. وتعظیم وتکریم. و **سلام دادن:** تعظیم و تکریم کردن. و **سلام کردن** و **یاسلام گفتن:** کلمهٔ سلام را برزبان جاری کردن وبهی گفتن و خیروعافیت گفتن وخسوردن وتحیت‌فرستادن. **والسلام** یعنی تمام شد وبآخر رسید.

سلام (selām) ا.پ. صد هزار.

سلام (sallām) ا. غ. نام داود پیغمبر و سلیمان پسر آنحضرت.

سلامان (salāmān) ا. ع. نام درختی.

سلامانه (salāmāne) ا. پ. هدیه‌ویا پیشکشی که بشخص بزرگ میدهند.

سلامة (salāmat) ا. ع. بی گزندی وبی عیبی. یق: **لاو سلامتك ماكان كذا.**

سلامة (salāmat) م. ع. **سلم من الافة سلامة** (از باب سمع). بی گزند شد ورهائی یافت از آفت. ونیز سلامة: بی عیب شدن ورهائی یافتن.

سلامت (selāmat) اوص.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ نجات و رستگاری. و عافیت و امنیت. وصلح وآشتی وسازگاری. واستراحت، ومعافی ورهائی وخلاصی وآزادی. وراستی، وصحت وتندرستی. وبی‌عیبی. وشفا وخلاصی از بیماری. وتندرست وسالم و صحیح وبی عیب و بدون مرض وبیماری.

سلامة (sallāmat) ا. ع. نام زنی.

سلامت‌انجام (salāmat-anjām) ص. پ. آنکه همراهی باصلح ومسالمت میکند. و مهربان ومشفق.

سلامت رو (selāmat-rav) ص. پ. بااعتدال وصرفه جو وباعقل معاش. و بی خطر.

سلامت‌روی (selâmat-ravi) اوص. پ. صرفه جوئی و اعتدال و کم خرجی . و نظم وانتظام درمعیشت وامور زندگانی .

سلامت کوچه (selâmat-kuçe) ا. پ. استحکامات لشگری وجنگی .

سلامتی (selâmati) ا. پ. عافیت و تندرستی.وشفای ازبیماری . ورستگاری . و امنیت .

سلامج (salâmej) ع. ج. سلمج .

سلامی (salâmâ) ا. ع. باد جنوب.

سلامی (solâmâ) ا. ع . استخوان سپل شتر. واستخوان انگشتان دست و پا. ج : سلامیات .

سلامی (salâmi)و (selâmi) ا.پ._ مأخوذ از تازی _ هدیه و پیشکشی که بشخص بزرگ میدهند . وپول مساعده و پیشکی . و وجه پیشکی که کشاورز بحاکم میدهد برای گرفتن اراضی. وپیشکی که کشاورز بزمین‌دار میدهد ازجهة بنا کـردن خانه . و **سلامی خانه واری :** وجه پیشکشی کـه دهقان بارباب تقدیم مینماید تا مأذون بربنای خانه درملك او باشد .

سلامی (salâmiyy) ص . ع . منسوب بمدینةالسلام که بغداد باشد .

سلامیات (solâmiyyât) ع . ج . سلامی .

سلان (sollân) ع.ج. سال (sâll).

سلاهب (salâheb) ع.ج. سلهب.وج. سلهبة .

سلاهبة (salâhebat) ع.ج. سلهب .

سلاهیب (salâhib) ع.ج. سلهب.وج. سلهاب .

سلائب (salâeb) ع . ج . سلوب و سلیب .

سلائط (salâet) ا . ع . گرد هـای کلان نان .

سلائق (salâeq) ا . ع . نشان قدمها و سمها در راه .

سلب (salb) ا. ع . رفتار سبك وشتاب . و نام درختی .

سلب (salb) م . ع . **سلبت المراة سلباً** (از باب سمع) : جامهٔ سوك پوشید آن زن .

سلب (salb) و (salab) م . ع **سلبه سلباً و سلباً** (ازباب نصر) : ربودآنرا. یق: **سلبه ثوباً .**

سلب (salb) ا.پ._ ماخوذ از تازی _ ربودگی . و نیست شدگی . و رفع و نفی . و **سلب کردن :** برطرف و رفع کردن .

سلب (selb) ا . ع . دراز ترین آلت کشاورزی . و چوبی که یك طرف آنرا در چوب آهن آماج و طرف دیگرش را درگردن گاو نصب کنند .

سلب (solb) ا. ع. ماده شتر ویا زنی‌که بچه‌اش مرده باشد ویا ناتمام افگنده باشد .

سلب (salab) اوص . ع . ربوده . ج : اسلاب . و قـدم تند و سریع . و درختی دراز . و نام گیاهی . و پوست ویا بچه و شکم از ذبیحه. و پوست نی . وپوست‌درخت مقل . و پوست درختی دریمن که از آن رسن سازند .

سلب (salab) ا . پ . _ مأخوذازتازی_ نوعی ازلباس درشت مانند جوشن وخفتان‌که در روز جنگ پوشند . و غارت و تاراج و یغما . و هر چیز که از دشمن بگیرند مـانند اسلحه ولباس . وذخیره . وآذوقه . وپوست درختی که ازآن ریسمان‌می‌سازند . ونام‌درختی بزرگ . و **سلب فرشته داشتن :** سبز پوش شدن .

سلب (saleb) ص . ع . دراز و سبك . و **فرس سلب‌القوائم :** اسب سبکپا . و **رجل سلب‌الیدین بالطعن :** مرد سبك دست در نیزه زدن . و **ثور سلب‌الطعن بالقرن :** گـاو چالاك درشاخ زدن .

سلب (solob) ص. ع . **نخل سلب :** خرمابنی که باردار نباشد . و **شجرسلب:** درخت بی‌برگ ویابی‌برگ وشاخ .

سلب (solob) ا . ع. ج. سلاب .

سلب (solob) و (solb) ع . ج. سلوب و سلیب . وج . سالب .

سلبة (solbat) ا . ع . برهنگی . یق. **مااحسن سلبتها :** چه نیکواست برهنگی آن زن .

سلبوب (salabub) ص . ع . رباینده یستوی فیه‌المذکر والمؤنث . یق : **رجل سلبوب و امراة سلبوب .**

سلبی (salbâ) ع.ج. سلیب .

سلبی (salbiyy) و **سلبیة** (salbiyyat) ص . ع . منفی و منفیة .

سلبیه (salbiyye) ص . پ . _ مأخوذ از تازی _ منفی و منفیه .

سلة (sallat) ص . ع . **امراة سلة:** زن دندان‌ریخته .

سلة (sallat) و (sellat) ا . ع . دزدی وسرقت.یق : **فی بنی‌فلان سلة** ای‌سرقة. و خنور که جامه وطعام ویابار دروی نهند . ج : سلال و اسلال . وبرکشیدگی شمشیر . وتك اسب . وبیماری سل . و فرجه ورخنهٔ در حوض .

سلة (sallat) و (sellat) م.ع. برگشتن تاسه درجوف اسب بعدازآنکه پوشیده باشد. یق : **سل الفرس** اذا ارتد الربو فی جوفه من کبوة یکبوها. ودوختن یك درز بدو دوال .

وکشیدن مهره در دو رشته . و معیوب شدن حوض و یا خم .

سلت (salt) م.ع. **سلت المعی سلتاً** (ازباب نصر و ضرب) : بر آورد روده را بدست . و**سلت الانف** : از بن برید بینی را . و **سلت الشعر** : سترد موی را . و **سلت الشیء** : برید آنچیزرا . و **سلت دم البدنة** : خراشید خون بدنة را تا آنکه نمایان شد خون آن . و **سلت القصعة** : پاك كرد آب كاسه را با انگشت . و **سلتت المراة الخضاب عن یدها** : دور کرد آن زن دست بند حنا را از دست خود . و**سلت فلاناً** : زدبهمان را. و**سلت بسلحه**: ریخ زد .

سلت (solt) ا.ع. جو.وجو بی پوست. وجو ترش ویانوعی از جو .

سلتاء (saltā') ص . ع . مؤنث اسلت یعنی زنی که بینی وی را از بیخ بریده باشند . ونیز زنیکه حنا نبسته باشد

سلتة (saltatan) ا . ع . یق : **ذهب منی فلتة و سلتة** یعنی پیشی گرفت وفوت کرد و درگذشت .

سلتم (saltam) ا . ع . هیچ چیز . یق: **ما اصاب منه سلتماً** یعنی نرسید از آن هیچ چیز .

سلتم (seltem) ا . ع . بلا و غول و سختی .وقحط سال سخت . و شتر کلانسال که ازپیری همهٔ دندانهای آن ریخته و لب زیرینش طوری فروهشته وافتاده شده باشد که رفع آن نتواند . و چیز اندك وحقیر.

سلتین (seltin) ا . ع . خرمابنی که گرداگرد آن گوی کنده باشند تا آب در آن ایستد .

سلج (salj) ا.ع. بخشش.

سلج (salj) م . ع . **سلج اللقمة سلجاً وسلجاناً** (از باب سمع) : فرو برد لقمه را بگلو . و**سلج الفصیل الناقة** : شیر مکید شتر بچه ازمادر. و**سلجت الابل**: روان شد شکم شتر از خوردن گیاه سلج و باین معنی ازنصرهم میاید .

سلج (solaj) ا. ع. نوعی ازصدف آبی که درآن چیزی است میخورند .

سلج (sollaj) ا . ع. گیاهی .

سلجان (salajān) ا.ع. هرچیز که از ازگلو فرو رود . المثل : **الاكل سلجان و القضاء لیان**: درحق کسی گویند که در ادای وام تأخیر نماید .

سلجان (salajān) م . ع . **سلج سلجاً وسلجاناً** . مر. سلج .

سلجان (sellejān) ا. ع. خشکنای گلو

سلجان (sollajān) ا. ع. گیاهی .

سلجلج (salajlaj) و(solajlaj) ص. ع. **طعام سلجلج** : طعام نیکو وخوش مزه که زود بگلو فرو شود. و کذا **طعام سلجلج** .

سلجق (saljoq) ا. پ. سلجوق.

سلجم (saljam) اوص . ع. شلغم . و دراز ازسب ومردم. وپیکان . وشتر کلانسال سخت . وریش سخت انبوه . وسردرازززنخ. وچاه قدیم بسیار آب . ج : سلاجم .

سلجن(sellajn) ا. پ . بی شرمی . و گفتن سخنان درشت برروی کسی .

سلجن (sejalln) ا. ع. کالکو بسکماج .

سلجوق (saljuq) ا . پ . نام یکی از سرداران ترك و پدر بزرگ طغرل بیك اول پادشاه سلجوقیان که همهٔ این سلسله از نژاد وی میباشند .

سلجوقی (saljuqi) ص. پ. منسوب بسلسلهٔ سلجوقیان .

سلجوقیان (saljuqiyān) ا.پ. سلسلهٔ بزرگی از نژاد سلجوق که در ایران و کرمان وروم سلطنت کردند . و سلجوقیان ایران که چهارده تن اند ازسال چهار صدوپنجاه وچهار هجری تاششصد و یازده در این مملکت فرمانروائی نمودند .وسلجوقیان کرمان که ده تن اند ازسال چهارصدوپنجاه وشش تا پانصدو نود وهفت درکرمان پادشاهی نمودند .

سلح (salh) م . ع . **سلح سلحاً** (از باب فتح) : سرگین کرد. و**سلحته السیف**: شمشیرراسلاح اوساختم ودادم اورا شمشیر. و کذا **سلحته القوس وغیرها** .

سلح (solh) ا. ع. دوشابی که بدان خیك روغن را مالند . ونام آبی .

سلح (salah) ا . ع . آب باران که درپارگینه‌ها فراهم آمده باشد .

سلح (selah) ا. ع. ساز حرب .

سلح (solah) ا.ع. بچهٔ کبك. ج:سلحان.

سلحان (selhān) ع. ج. سلح.

سلحان (solhān) ا. ع. سازجنگ .

سلح پوش (selah-puc) ا . پ . سلاح دار وسپاهی وجاندار .

سلح پوشی (selah-puci) ا . پ . پوشیدن سلاح جنگ وخود درابدان آرایش کردن.

سلحخانه (selah-xāne) ا . پ . جبه خانه وغورخانه .

سلحدار (selah-dār) ا.پ .سلاحدار و سپاهی وجاندار .

سلحشور (selah-cur) اوص . پ . سپاهی . و مستعد قتال و جدال . و سلاح ورز . ومقدمة الجیش. و مرد سلاح بسته . و و پیادهٔ سلاح بدست .

سلحفا(solahfā) و**سلحفاء**(solahfā') و **سلحفاة** (selahfāt) و (solahfāt) و **سلحفیة** (solahfiyat) و**سلحفی** (solahfā) ا.ع. سنگ پشت ولاك پشت و باخه. ج: سلاحف.

سلحوت (solhut) ا . ع . زن بی باك در قول وفعل .

سلخ (salx) ا.ع. آخر ماه. وپوست بز. و آنچه‌از گوسپند کشیده وبازکرده‌شود. و **دار السلخ** : قصابخانه.

سلخ (salx) م.ع. **سلخ سلخاً** (از باب فتح و نصر) : پوست برکند. و **سلخ الشهر** : گذشت آنماه و آخر ماه شد. و **سلخ فلان شهره** : بآخر رسانید فلان ماه‌را. ودرآخر آن‌ماه رسید. و**سلخ النبات**: سبز شد آن گیاه بعد خشك شدن. و **سلخ الله النهار من الليل** : بيرون آورد خداوند روزرا ازشب. و **سلخت الحية** : بيرون برآمد آن مار از پوست ووا شد ازآن. و **سلخت المراة درعها** : برکند آن زن پیراهن‌را از تن خود. و **سلخوا موضع الماء** : کندند آن جای را تا بآب رسید.

سلخ (salx) ا.پ. ـ مأخوذازتازی. پوست برکندگی. و **روز سلخ** : روزی که در شام آن هلال دیده میشود. و **سلخ کردن** : پوست برکندن از هرحیوانی. و رها کردن تیر اسلحهٔ آتشی‌را.

سلخ (selx) ا.ع. پوستی که مار می‌اندازد.

سلخ (salax) ا.ع. رشته‌ای که‌بردوك باشد.

سلخ (sollax) ع.ج. سالخ.

سلخب (salxab) ص.ع. مرد گنگلاج درشت.

سلخة (sollaxat) ع.ج. سالخ.

سلخ خانه (salx-xâne) ا.پ. سلاخ خانه وقصاب خانه.

سلخد (sellaxd) و**سلخداة** (salaxdât) ا.ع. ماده شتر توانا. ج : سلاخد.

سلخف (sellaxaf) ا.ع. نزارو مضطرب بنیه.

سلدوز (salduz) ا.پ. نامی که‌بعضی ازبهادران سپاه تیمور میدادند.

سلدانیون (saldâniyun) ا.پ. ـ مأخوذ ازیونانی ـ درختی مانند درخت‌بید.

سلس (sals) ا.ع. رشتهٔ شبه‌کشیده که کنیزان وداهان پوشند. وگوشواره.

سلس (salas) م.ع **سلست النخلة سلساً** (از باب سمع) : رفت بیخ شاخ خرما بن. و **سلست الخشبة** : پوسید و ریزه ریزه گردید آن چوب. و**سلس** (مجهولا) : دیوانه وبیهوش گردید.

سلس (salas) ا.ع. نرمی وآسانی.

سلس (sales) اوص.ع. نرم وآسان و رام. و**سلس البول**: نوعی‌ازبیماری مثانه که‌ضبط کمیزنتواند وبفارسی چکمیزك گویند.

سلسال (salsâl) ا.ع. آب شیرین و روشن وسرد وخوش که بگلو روان شود. و می نرم روان فروشوندهٔ بگلو.

سلسبیل (salsabil) اوص.ع. نرم از هرچیزی. ومی. وچشمه‌ای دربهشت.

سلسة (salesat) ا.ع. گیاهی‌مانندگیاه‌نصی.

سلسل (salsal) ا.ع. آب شیرین‌وروشن وسرد وخوش که بگلو روان‌فرورود. وآبیکه مانند زنجیر روان باشد. ومی نرم روان فرو شوندهٔ بگلو. ونام کوهی.

سلسل (selsel) ع.ج. سلسلة.

سلسلة (salsalat) م.ع. روان کردن آب. یق : **سلسلت الماء فی الحلق فتسلسل** ای صبته فانصب. ویق : **هو ماسلسل طعاماً** : او نخورد طعام را.

سلسلة (salsalat) ا.ع. پیوستگی‌چیزی بچیزی. وپارهٔ دراز ازکوهان.

سلسلة (selselat) ا.ع. زنجیر. و پیوستگی چیزی‌بچیزی. وپارهٔ دراز ازکوهان. ج : سلسل وسلاسل. و کرمکی سرخ برزمین چفسیده. و **سلسلة البرق** : آنچه در پهنا پدید آید ازبرق. وکذا **سلسلة السحاب**.

سلسله (selsele) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ زنجیر. وهرچیز که مانند زنجیر بهم پیوسته باشد. و هرطایفه ای از نژاد انسانی که نژاد شان محفوظ‌باشد. وترتیب وانتظام. ونسل واولاد. وقرابت.

سلسله‌بندی (selsele-bandi) ا.پ. زنجیر بندی. وترتیب وانتظام.

سلسله‌پیوند (selsele-payvand) ص.پ. کسی که پیوند دهد قرابتها ونژادهارابهم.

سلسله‌جنبان (selsele-jonbân) ا.پ. سبب ووسیله‌وباعث وموجب. وکفیل.

سلسله‌زلف (selsele-zolf) ا.پ. زلف تابداده.

سلسله مو (selsele-mu) ص.پ. کسی که‌گیسوهای وی مانند زنجیر حلقه حلقه باشد.

سلسله وار (selsele-vâr) ص.پ. متوالی و پی‌درپی. و مردف. و بهم پیوسته. و مرتب و بترتیب.

سلسیس (salsis) ا.پ. یکنوع سنگی‌متخلخل.

سلش (salec) ص.پ. بلغت‌زند بدضدنیك.

سلط (salt) ا.ع. زبان طویل. و مرد درشت. ومرددراز زبان. ونام‌موضعی درشام.

سلط (solt) ا.ع. برگماشتگی.

سلط (salet) ا.ع. پیکان‌هموار. ج. سلاط.

سلط (selat) ع.ج. سلطة.

سلطات (saletât) ا.ع. سمهای تیزازاسب.

سلطان (soltân) ا.ع حجت. ووالی. وقدرت ملك وولایت وی. وقهرمان (یونث ویذکر). ج : سلاطین. و**سلطان الدم**: جوشش وهیجان خـون. و **سلطان کل شیء** : شدت و قوت هرچیزی. و **سید السلطان** ای سید السلاطین.

سلطان (soltân) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ پادشاه. ووالی. وباصطلاح لشکری صاحب منصبی کـه صد نفر سپاهی در زیر.

فرمان وی باشد . و **سلطان اختران :** آفتاب . و **سلطان درویشان:** آنحضرت صلی الله علیه و آله . و **سلطان عهد :** پادشاهی که فرمانروائی میکند . و **سلطان فلک :** آفتاب . و **سلطان یک اسبه** و **سلطان یک سوارهٔ گردون :** نیز آفتاب .

سلطان (solotân) ا . ع. قدرت مطلق واختیارتامه (لغة فی السلطان) .

سلطانة (seletânat) و (salatânat) ص. ع. زن دراز زبان وغوغائی .

سلطانی (soltâni) اوص.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ منسوب بسلطان‌یعنی پادشاهی وشاهی و شهریاری . و قسمی از پارچهٔ عریض . و سکهٔ طلا . وقسمی ازهلو . وقلمرو سلطنت.

سلطة (seltat) ا . ع . تیر دراز باریک. ج : سلط وسلاط . و جامه ای کـه در آن گیاه و کاه کنند .

سلطة (soltat) ا . ع . قوت و قدرت و غلبه و اقتدار .

سلطحة (saltahat) ص . ع . **جاریة سلطحة :** دختر عریض پهناور .

سلطقی (saltaqi) ا . ع . نوعی ازپوشش قلندران که پاره‌ها بروی آویخته باشد .

سلطنة (saltanat) م . ع . پادشاه‌کردن و پادشاه برقرار نمودن .

سلطنة (soltanat) ا . ع . توانائی و قدرت و قـوت . و استقلال . و حشمت و بزرگواری و وقار وشوکت . وحکم وفرمان پادشاهی. و حکومت . وکشور و ولایت .

سلطنت (saltenat) ا . پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ . پادشاهی وشهریاری و فرمانروائی و حکومت . ودراز دستی . ودراز زبانی . و قوت وقدرت . وقهر و غلبه.

سلطنت‌ران (saltenat-rân) ا . پ. پادشاه وشاهنشاه .

سلطوع (soltu') ا . ع . کوه تابان‌و هموار .

سلطیط (seltit) ص. ع . برگماشته‌و کلان شکم .

سلع (sal') ا . ع . کفیدگی پای . و رخنه وشکاف وچاک ودرز وترک . وشکاف کوه . ج : سلوع . و نام کوهی . و نام قلعه‌ای .

سلع (sal') م . ع . **سلع رأسه سلعاً** (از باب فتح) : شکسته‌سر گردید.

سلع (sel') ا . ع.مثل ومانند . وشکاف کوه . و همزاد . ج : اسلاع وسلوع . یق : غلامان سلعان و غلمان اسلاع . و نام چند موضع .

سلع (sol') ع . ج . اسلع وسلعاء .

سلع (sala') ا . ع . درختی تلخ مزه . و نوعی از زهر . و نوعی ازصبر . وتره‌ای بدمزه . وکوهی بمدینه . و سرشکستگیها (اسم جمع است مر سلعةرا) . وبرص وپیسی‌اندام. و کفیدگی پای .

سلع (sala') م . ع . **سلع سلعاً** (از باب سمع) : پیس اندام گردید ومبتلا ببرص شد . و کفیده پای‌گردید .

سلع (sela') ع . ج . سلعة.

سلعاء (sal'â') ص . ع . مونث اسلع‌زن کفیده پای . وزن برص زده . ج : سلع .

سلعات (sala'ât) ع . ج. سلعة وسلعة.

سلعاف (sel'âf) ا . ع . چوبهائی سر تیز که گردا گرددرخت نصب‌کنند و دندان‌را بدان شکار نمایند .

سلعام (sel'âm) ا . ع . مرد فراخ‌حلق کلان شکم دراز بینی . و گرگ باریک دراز تیفوز .

سلعامة (sel'âmat) ا.ع. **ابو سلعامة:** کنیهٔ گرگ.

سلعان (sala'ân) ا.ع . نام قلعه‌ای دریمن.

سلعة (sal'at) و (salaat) ا ع . سرشکستگی هرمقدارکه باشد . و آنکه‌پوست بشکافد . ج : سلعات وسلع .

سلعة (sel'at) و (sal'at) و (salaat) (selaat) ا . ع . آزخ که بی‌دردبراندام پدید آید . و ریشی که درگردن پیدا شود . وگره گوشت مانندی در گردن . و گوشت زیادتی در اندام که بگره گوشت ماند وچون آنرا حرکت دهند حرکت کند و ازنخود تا بمقدار خربزه باشد و سلعه و گواتر وخون بسته . ج: سلع.

سلعة (sel'at) ا . ع . متاع و اسباب و کالا و متاع تجارت . ج : سلع .

سلعف (sella'f) و (sel'aff) ا.ع.مضطرب خلقت لاغر اندام . ومتکبر ومغرور .

سلعفة (sel'afat) م . ع . **سلعفه سلعفة :** فرو برد آنرا بگلو وبلعید .

سلعنة (sal'anat) م . ع . **سلعن فی عدوه سلعنة :** سخت دوید .

سلعه (sal'e) ا . پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ رخت و اسباب و متاع . و متاع تجارت و کالا . و گرهی بی‌درد و بدون سرخی که بر همهٔ اندام و اعضا برآید و چون برویحرکت دهند در زیر پوست حرکت کند و دامغول نیز گویند .

سلغ (salq) م . ع . **سلغ راسه سلغاً** (ازباب فتح): شکست سر اورا (لغة فی ثلغ) .

سلغ (salaq) ا . ع. ناپختگی گوشت.

سلغ (salaq) م . ع. **سلغ سلغاً** (از باب سمع) : پخته نگردید .

سلغاف (selqâf) ا.ع . سلعاف .

سلغد (sellaqd) و (selqadd) ا. ع . مرد احمق وسست و خشمناک . وگرگ . و اسب سرخ فش وسرخ دم . ومرد بسیارخوار و بسیار نوش.

سلغدة (sellaqdat) و (selqaddat) ا. ع. زن بسیار خوار بسیار نوش.

سلغر (salqar) ا. پ. نام پدرسلجوق سرسلسلهٔ سلجوقیان .

سلغزة (salqazat) م.ع. **سلغز سلغزة :** سخت دوید .

سلغف (salqaf) ص.ع. گرد اندام تمام خلقت . و **بقرة سلغف :** گاو فربه .

سلغف (sellaqf) ص.ع. لاغر مضطرب خلقت .

سلغفة (salqafat) ص.ع. **بقرة سلغفة:** گاو فربه .

سلغفة (salqafat) م.ع. **سلغفه سلغفة:** فرو برد آبرا بگلو وبلعید .

سلف (salf) ا.ع. انبان دفزک . وپوست کم پیراسته . ج: اسلف وسلوف.

سلف (salf) م . ع . **سلف الارض سلفاً** (ازباب نصر): شیار کرد زمین‌را برای زراعت و هموار کرد آنرا بماله . و **سلف الراوية :** چرب کرد آن راویه را .

سلف (self) ا . ع . پوست . و شوی خواهر زن وهما سلفان .

سلف (self) ا . پ . هم داماد و شوی خواهر زن یعنی دوخواهر که هریک‌را شخصی زن کند وآن دو شخص یکدیگرراسلف باشند.

سلف (solf) ا.پ. سرفه .

سلف (solf) ا.ع.زن چهل و پنجساله . وج . سلوف.

سلف (salaf) ا.ع. نوعی ازبیع که بها پیش‌دهند درووی چون سلم اسم‌است اسلاف را . ونامی که درآن دهنده را نفعی نباشد و برذمهٔ مدیون ادای آن بعینه‌بود. وهرعمل نیکو که پیش فرستاده شود . وفرزندی که مرده و درگذشته باشد وپدر آن نیز درگذشته بود. ج: سلاف واسلاف . و **سلف الرجل:** آباؤه المتقدمون واقرباؤه .

سلف (salaf) ص.ع. ج. سالف.

سلف (salaf) م . ع . **سلف الشیء سلفاً** (از باب نصر) : درگذشت آنچیز . و **سلف فلان سلفاً وسلوفاً:** پیش‌رفت فلان . و **سلف المزادة سلفاً :** روغن مالید توشه دان‌را .

سلف (salaf) اوص . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ گذشته وپیشینیان وآباء واجداد .

سلف (salef) ص. ع. کشور کم درخت.

سلف (salef) ا . ع . پوست . و شوی خواهر زن . ج : اسلاف.

سلف (solaf) ا . ع . بچهٔ کبک . ج : سلفان وسُلفان .

سلف (solaf) ع . ج. سلفة.

سلفان (selfân) و (solfân) ع . ج . سلف .

سلفان (selfâne) ا. ع. بصیغهٔ تثنیه هر دوشوی دو خواهر .

سلفانیدن (solfânidan) فم.پ.سرفه کنانیدن وسبب سرفه کردن شدن.

سلفة (selfat) ا. ع. دو خواهر که بدو برادر شوهر کرده باشند و یا دو برادر که هر یک یکی ازدو خواهر را زن کرده باشند .

سلفة (selfat) و (selâfat) ا. ع. از اعلام زنان است .

سلفة (solfat) ا.ع. ناشتا شکن. وطعامی که برای مـردم آینده ذخیره نهند . وپوست تنک که در آستر موزه وجز آن بکار برند . و یک کرد زمین که جهة تره و مانند آن‌هموار کرده باشند . ج: سلف . و **جاؤا سلفة سلفة :** آمدند بعضی از ایشان ازپس بعضی.

سلفة (salefat) ص. ع. مؤنث سلف . یق : **ارض سلفة :** زمین کم درخت .

سلفة (solafat) ا. ع. بچهٔ مادهٔ کبک .

سلفتان (selfatâne) ا. ع. بصیغهٔ تثنیه یعنی دو زن دو برادر و دو شوهر دوخواهر.

سلفع (salfa') ا . ع . مرد دلیر فراخ سینه.وزن دراز بی باک شوخ روی . و ماده شتر تیزرو واستوار . وبدون الف ولام نام ماده سگی .

سلفعة (salfa'at) ا. ع. زن دراز زبان بیباک شوخ روی .

سلفون (salafuna) ا . ع. اقوام و اقربا وگذشتگان. ج: سلف.

سلفه (solfe) ا.پ. سعال وسرفه .

سلفیدن (solfidan) فـل‌وم.پ. سرفه کردن وسرفیدن وعطسه زدن . ودرج کردن. ونصب نمودن .

سلق (salq) ا . ع . نشان ریش پشت ستور که نیکوشده باشد وجای آن سپید مانده. ونشان تنگ درپهلوی شتر . ونشان پای‌وسم در زمین زمین . وچغندر

سلق (salq) م . ع . **سلقه بالکلام سلقاً** (ازباب‌نصر): سخن سخت‌گفت وآزرد اورا بزبان . قوله تعالی: **سلقوکم بالسنة حداد**. و**سلق اللحم عن العظم :** باز کرد گوشت‌را ازاستخوان . و**سلق فلاناً :** نیزه زد فلان‌را وستان افگند . وکذا **سلقاه**. و**سلق البرد النبات:** سوخت سرما آن گیاه را . و **سلق المزادة :** روغن مالید توشه‌دان را . وکذا **سلق القربة** و **سلق الشیء :** جوش داد آنچیز را بآتش و نیم پخته کرد . و**سلق العود فی العروة:** داخل کرد چوب‌را در دستهٔ کوزه . و**سلق البعیر:** قطران مالید تمام بدن آن شتر‌را.

و سلق فلان : دوید فلان و بانگ برزد (لغة فی صلق) . **و سلق فی الارض :** نشان پای گذاشت برزمین . **و سلق الجارية :** گسترد وستان افگنده گائید آن کنیزکرا . **و سلق فلاناً بسوط :** پوست برکند فلان را بتازیانه **و سلق الشاة بالماء الحار :** اوروود کرد گوسپند را با آب گرم . ونیز سلق : گوشهٔ جوالها را درهم افگندن .

سلق (selq) ا . ع . آب راهه . ج : سلقان . وچغندر . وگرگ . ج : سلقان وسلقان . و نیز سلق : ج . سلقة . **وسلق البر :** گیاهی . **و سلق الماء :** نیز گیاهی .

سلق (solq) ع . ج . سلق وسليق .

سلق (salaq) ا . ع . نشان ریش پشت ستور که نیکوشده و جای آن سپید مانده باشد . و ج . سلقة .

سلق (selaq) ا . ع . آنچه از درخت فرو ریزد . وگیاه شبرق خشك . وطرف راه . و شهدی که در خانهٔ مگس باشد . ج . سلق .

سلق (soloq) ا . ع . خریطهٔ بزرگ چرمین . و ج . سليقة .

سلقاء (selqâ') م . ع . **سلقيته سلقاء :** برپشت افگندم اورا . **وسلقى الرجل مرأته :** القاها على قفاها للمباضعة افگند زن خود را برپشت جهة جماع کردن . ونیز سلقاء : نیزه فروکردن .

سلقاة (salqât) ا . ع . نوعی از جماع برپشت .

سلقامه (selqâmat) ا . ع . گرگ ماده .

سلقان (selqân) ع . ج . سلق .

سلقان (selqân) و (solqân) ع . ج . سَلقة . وج . سِلقة . وج . سلقة .

سلقان (solqân) ع . ج . سِلق . وج . سَلق .

سلقة (salqat) ا . ع . زمین هموار نیکو خاك . ج : اسلاق و سِلقان و سلقان .

سلقة (selqat) ا . ع . زن دراز زبان و بد زبان . ج : سلقان و سلقان . وگرگ ماده . ج : سلق .

سلقة (salaqat) ا . ع . دشت هموار نیکو خاك . ج : سلق و سِلقان و سلقان و اسلاق . ونام شهری درروم .

سلقد (selqed) ا . ع . اسب لاغر کرده شده .

سلقدة (salqadat) م . ع . **سلقد الفرس :** لاغر کرد آن اسب را .

سلقع (salqa') ا . ع . شترمرغ نر . ج : سلاقع . وزمین ناهموار درشت . وبیابان . **و بلقع سلقع :** بیابان بی آب و علف (از اتباع بلقع است) .

سلقلق (salaqlaq) ا . ع . زنی که از کون وی خون رود .

سلقلقة (salaqlaqat) ا . ع . زن بسیار فریاد .

سلقم (salqam) ا . ع . شیربیشه . وشتر سخت زنخ ودرازبینی .

سلقمة (salqamat) ا . ع . تهمت . و آنچه بشك افگند .

سلقمة (salqamat) م . ع . **سلقم الرجل سلقمة :** برهم زد آنمرد دندانهارا . ونیز در شك افتاد .

سلقور (solqur) ا . پ . سرگین . وزبیل وسلفور .

سلقيس (salqis) ا . پ . شهری آبادکردهٔ ذوالقرنین .

سلك (salk) م . ع **سلك المكان سلكاً و سلوكاً** (ازباب نصر) : پاسپر کرد جای را . **و سلكه غيره و فيه :** پاسپر کنانید آن را دیگر او . **و سلك يده فی الجيب :** در آورد دست خود را در جیب خود . **و سلكه فيه :** در کشید آنرا دروی . قوله تعالی : **و كذلك سلكناه فی قلوب المجرمین .**

سلك (selk) ا . ع . اول شیری که از پستان شتر دوشیده شود . و ج . سلكة .

سلك (salk) و (selk) و (solk) ا . پ . ناودان و ناو و مجرای کوچك آب . وجوئی که دارای آن مقدار آب باشد که آسیاب بچرخاند . وبند آسیاب .

سلك (selk) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ رشته . و رشتهٔ مروارید . و رشتهٔ سوزن . وصف وقطار . و عقد . و علاقه . وراه و طریق . **و سلك جواهر** ویا **سلك لآلی :** رشتهٔ مروارید . و عقد دندانهای محبوب . **و سلك دورقمر :** دنیا و روزگار . وشب وروز .

سلك (selak) ا . پ . حبوبات از قبیل عدس ونخود وماش ولوبیا وجز آن .

سلك (solak) ا . ع . بچهٔ کبك . و بچهٔ سنگخوار . ج : سلكان .

سلكان (selkân) ع . ج . سلك .

سلكانة (selkânat) ا . ع . بچهٔ ماده کبگ .

سلكة (selkat) ا . ع . رشته . ورشته‌ای که بدان دوزند . ج : سلك واسلاك وسلوك .

سلكة (solakat) ا . ع . مؤنث سلك . بچهٔ مادهٔ کبگ .

سلكك (selkak) ا . پ . مصغر سلك ناو کوچك . وناودان کوچك . و بند آسیاب .

سلكوت (solkut) و (salakut) ا . ع . نام پرنده ای .

سلكى (solkâ) ا . ع . نیزهٔ راست مقابل روی . وکار درست وراست . المثل : **سلكى وليست بمخلوجة** یعنی راست نه کج .

سلم (salm) ا . پ . پسر بزرگ فریدون .

سلم (salm) و (selam) ا . پ . لوحی

که کودکان برآن چیزی نویسند واز آن چیزی خوانند وبرآن مشق خط کنند .

سلم (salm) ا.ع. دول یك گوشه مانند دول سقاها. ج : اسلم وسلام. وازاعلام است.

سلم (salm) م.ع. **سلم الجلد سلماً** (از باب ضرب) : پیراست پوست را بدرخت سلم . و **سلم الدلو :** فارغ شد از کار دول ومحکم ونیکو ساخت آنرا . و نیز سلم (از باب نصر) : گزیدن مار .

سلم (salm) و (selm) ا.ع . صلح و آشتی (یذکر ویؤنث) .

سلم (selm) ا.ع. مسالم. وصلح کننده . یق : **اناسلم لمن سالمنی** . ج : سلام و اسلام . وسلام وتحیت . و اسلام . قوله تعالی : **ادخلوا فی السلم کافة** .

سلم (salam) ا.ع. خرید وفروخت غله ویا چیز دیگر پیشکی که هنوز نرسیده باشد . و منه **بیع السلم**. وگردن نهادگی و استسلام. واطاعت . قوله تعالی : **و القوا الیکم السلم**. واسیر واسر. یق: **اخذه بالسلم** ای بالاسر . وتسلیم. وتحیت . و یکنوع درختی خار دار . ج : اسلام . ومنه : **ارض ذات اسلام** یعنی زمین سلمناك که سلم رویاند. ونام مردی . و **ذوسلم :** نام موضعی .

سلم (sollam) ا.ع. نردبان (ویذکر) . ج : سلالیم وسلالم . و رکاب چرمین که بر بالان نهند . وآنچه بدان بدیگری پیوندند . وچند ستاره پائین تر ازالعانة ازطرف راست آن.

سلم (sallam) ع. کلمة فعل یعنی ممکن است سلامت بدارد .

سلماء (solamâ') ع.ج. سلیم .

سلمان (salmân) ا.ع. نام کوهی . و نام بطنی از تازیان . و نام چند نفر صحابی وغیر صحابی. و**ابوسلمان :** جعل .

سلمة (salamat) ا.ع. واحد سلم یعنی یك درخت سلم . واز اعلام است . و**ام السلمة:** دختر امیة بن المغیرة ازازواج مطهرة آنحضرت صلی الله علیه وآله .

سلمة (salemat) ا . ع . سنگ . ج : سلام . ورن پاك اطراف . وازاعلام است. و **بنوسلمة:** بطنی از انصار .

سلمج (salmaj) ا.ع. پیکان درازباریك. ج : سلامج .

سلمك (salmak) ا.پ. نام یکی ازشش آواز موسیقی یعنی شهناز وگردانیه و گوشت ومایه ونوروز وسلمك .

سلمه (salme) ا . پ . نام خاری کـه بدان پوست را دباغت کنند . ونام ترهای که از آن بورانی سازند .

سلمی (salmâ) ا. ع . باد جنوب . و چلپاسهٔ سفید . ونام گیاهی . ونام زنی . و نام قبیلهای از تازیان . و نام کـوهی . و **ابوسلمی :** گل آفتاب گردان. وقلمون. و **ابوسلمی** (بضم سین) : نام مردی .

سلنج (se-lonj) ص.پ. سه لب وکسی که لب بالائین ویا لب زیرین او چاك باشد و شکرلب .

سلنطاع (selentâ') ا . ع . مرد دراز بالا و یاوه گو ودل شدهٔ درسخن خود .

سلنطح (salantah) ا . ع . فضای فراخ .

سلنطع (salanta') ا . ع .مرد درازبالا.

سلنقاع (selenqâ') ا . ع . برق جهان و پراکندهٔ در ابر .

سلو (salv) و (solovv) م . ع . **سلاه وعنه سلواً و سلوآً و سلیاً و سلواناً** (از باب نصر وسمع) : فراموش کرد آنراو خرسند وبیغم شد .

سلواة (salvât) ا . ع . واحد سلوی.

سلوان (salvân) م . ع . **سلاسلواً و سلواناً** . مر . سلو .

سلوان (solvân) ا . ع . مهرهٔ افسون. وآب باران کهبروی مهرهٔ افسون ریختهبعاشق خورانند تاازعشق تسلی یابد . و یا خاك قبر مرده که درآب ریخته وصاف روی آنرابعاشق جهة تسلی ازعشق خورانند . و داروی بیغمی که خوردن آن اندوهرا دور کند و آنرامفرح نیز گویند . ووادی مرسلیمرا . ونام چشمهای متناوب درقدس که روزی یك یادوبار روان گردد و بدان برکت جویند .

سلوانة (solvânat) ا . ع . شهد و انـگبین .

سلوانة (solvânat) و(salvânat) ا.ع. مهرهٔ افسون که بدان زنان شوهررا از زنان دیگر بند کنند . ومهرهای که آنرا در ریگ دفن کرده تاسیاه گردد پس برآورده آب باران برآنپاشند و آن آبرا بهرکه خورانندازعشق تسلی یابد .

سلوب (salub) ص . ع . ماده شتر و یازنی که بچهٔ ناتمام افگنده باشد. وآنـکه بچهاش مرده باشد . ج سلائب وسلب .

سلوة (salvat) و (solvat) ا . ع . خرسندی و شادی و بی غمی (اسم است مر تسلی را) . و فراخی زندگانی . یق : **هو فی سلوة من العیش** ای فی رغدة . و کـذا **فی سلوة** .

سلور (sellur) ا.پ. نوعی ازماهی که در رود نیل بهم میرسد .

سلوطة (solutat) م.ع. **سلط سلاطة و سلوطة** . مر . سلاطة .

سلوع (solu') ع.ج. سلع. وج سِلع.

سلوغ (soluq) م . ع . **سلغت البقرة والشاة سلوغاً** (ازباب فتح) : دندان ناب برآورد گاو و گوسپند . و نیز سلوغ :

دندان شش سالگی برآوردن گاو وگوسپند
وسایر ذوات الاظلاف .

سلوف (saluf) ص . ع . ستور پیش
بآب رونده . وپیکان دراز . و اسب شتاب.
ج : سلف .

سلوف (soluf) ا . ع . ج . سلف .

سلوف (soluf) م . ع . **سلف فلان**
سلفاً و سلوفاً (از باب نصر) : پیش
رفت فلان .

سلوق (saluq) ا . ع . خوی وطبیعت.
ودهی دریمن . وشهری درارمنیه .

سلوقی (saluqiyy) ص . ع . منسوب
بده سلوق ویا بشهر سلوق .

سلوقیة (saluqiyyat) ا.ع . نشستنگاه
مهتر کشتیبانان درکشتی .

سلوقیة (saluqiyyat)ص.ع. **دروع**
سلوقیة : زره‌های منسوب بده سلوق و یا
بشهر سلوق .

سلوك (soluk) م.ع. **سلك سلكاً و**
سلوكاً . مر . سلك .

سلوك (soluk) ا.ع.ج. سلكة .

سلوك (soluk) ا.پ.ـ مأخوذازتازی.
سیر وسفر . وراه وطریق و سبیل . و آئین
وقانون وطریقه و وضع و رسم و طرز . و
عادت ورفتار وروش . وباصطلاح عرفا طلب
تقرب بسوی حق‌تعالی. **وسلوك كردن :**
سفر کردن . ومدارا کردن . وپیروی نمودن
رسم وعادت کسی را .

سلوی (salvā) ا.ع. شهد وانگبین . و
مرغی شبیه بتیهو . و بودنه . وهرچیز که
تسلی بخشد .

سله (salle) ا.پ. سبد و هرزنبیلی که
چیزی در آن گذارند . وسبدی که مارگیران
مار درآن نهند .

سلهاب (selhāb)**وسلهابة**(selhābat)
ا . ع . زن دلیر . ج : سلاهیب.

سلهب (salhab) ا . ع . مرد ویا اسب
دراز بالا. ودراز ازهرچیزی . و اسب ستبر
درازاستخوان.ج: سلاهب وسلاهبة وسلاهیب.

سله باف (salle-bâf) و **سله گر**
(salle-gar)ا . پ . کسی که سله میسازد.

سلهبة (salhabat) اوص . ع .اسب
کلان و دراز استخوان . واسب درازهیکل.
و زن تناور . ج : سلاهب . و **ناقة**
سلهبة : ماده شتر فربه .

سلهج (salhaj) ا . ع . دراز وطویل .

سلهم (salham) ا . ع. لاغر و دراز.
و ناتوان از بیماری ودارای نقاهت .

سلهم (selhem) ا . ع . نام مردی .

سلی (salā) ا . ع . یارك و پوستی که
برروی بچه درکشیده زاید . ج : اسلاء . و
نام شهری بمغرب. **وقعوا فی سلاجمل.**
مر . سلا.

سلی (selā) م . ع . **سلیت الشاة سلا .**
مر . سلا .

سلیاء (salyā') ص . ع . **شاة سلیاء :**
گوسپندی که سلای آن درشکمش مانده‌باشد.

سلیب(salib) ا و ص . ع . ربوده‌عقل.
ج : سلبی . و زن و یاماده شتر فرزند مرده
و یا بچهٔ ناتمام افگنده . ج : سلب . و
پوست‌درختی که‌از وی‌رسن سازند. **وشجرة**
سلیب : درختی که شاخ وبرگ آنرا ربوده
باشند .

سلیج (salij)ص . ع . **طعام سلیج :**
طعام نیکو وخوشمزه که بگلو زود فرو شود.

سلیجة (salijat) ا . ع . یکنوع درختی
بزرگ که از آن دروازه‌ها سازند.

سلیح (salih) ا . پ . ـ مأخوذازتازی.
سلاح و ساز جنگ .

سلیح (selih) ا . پ . ـ مأخوذازتازی.
سلحشور و مستعد قتال وجدال و جنگی . و
شخص سلاح بسته . و مقدمةالجیش .

سلیخة (salixat) ا . ع. سلیخه وپوست
شاخه‌های درختی خوشبو . وفرزند. و روغن
بار درخت بان پیش از آنکه تربیت آن کنند.
و **سلیخة الرمث وسلیخة العرفج :**
پوست خشك آن .

سلیخ ملیخ (salixon-malixon) ص.
ع. گشن سخت جماع که بار دار نکند . و
گوشت بی مزه .

سلیخه (salixe) ا. پ . پوست درختی
دوائی سرخ رنگ وستبر و خوش بو مانند
دارچینی .

سلیس (salis) اوص.پ. آسان وسهل.
وهموار ومسطح وبرابر . وآشنا و مأنوس .
وروان . وغیر معلق. ویك قسم سنگی.

سلیس نویس (salis-navis) ص.پ.
واضح نویس وآنکه واضح وخوانا مینویسد.

سلیسون (salisun) ا . پ . نام برادر
فیلکرات شاه .

سلیسی (salisi) ا.پ. سهولت وآسانی.
وهمواری. و روانی. و وضوح

سلیش (salic) ص.پ. بلغت‌زندبدوزبون
ضد خوب ونیك .

سلیط (salit) اوص.ع. درشت و زبان
دراز. ومرد دراز زبان و فصیح (مدح للذکر و
ذم للانثی) . و روغن زیتون. وروغن کنجد.
و هرروغنی که از حبوب گیرند . و تیز وتند
ازهرچیزی. ونام پدر قبیله‌ای.

سلیطة (salitat) ص.ع. زن‌زبان‌دراز.

سلیطه (salite) ا.پ.ـ ماخوذاز تازی.
زن غوغائی و فتنه انگیز و زبان دراز وچغاز.

سلیف (salif) ص.ع. پیش‌قدم.وگذشته.
وکسی که از پیش گذشته باشد .

سلیق (saliq) ا . ع . آنچه فرو ریزد از

درخت.ج : سلق . و گیاه شبرق خشک. وشهد کـه مگس درطول خانهٔ خود نهاده باشد. و جانب راه .

سلیقة (saliqat) ا.ع. سرشت وطبیعت. یق : **فلان یتکلم بالسلیقة** : ای بطبعه . و ارزن کوفتهٔ اصلاح یافته . وپینوی طراثیث آمیخته . و ترهٔ جوش داده . و جای برآمدن تنگ ستور. و اثر تنگ در پهلوی ستور (اسم است سلق را) . ونشان قدم وسم در راه . ج : سلائق .

سلیقون (saliqun) ا.پ. سریقون.

سلیقه (saliqe) ا.پ. _ مأخوذ از تازی _ سرشت وطبیعت وطبع ونهاد، خصلت. و ادراک . و آراستگی . ولیاقت و قابلیت. وطرح و رسم . ودستور . وهنر و صنعت.و طرز و منوال . و **بالسلیقه** : بالذات و از روی طبیعت . و **سلیقهٔ گفتگو** : ادب در مکالمه . و جواب و سؤال و گفتگوی بطور ادب . و **سلیقهٔ مجلس** : تیمارو پرورش نیک . و آداب ورسوم انجمن .

سلیقه دار (saliqe-dār) و **سلیقه شعار** (saliqe-ceār) و **سلیقـه مند** (saliqe-mand) ص . پ . خوش طبع وخوش وضع ودارای خصلت و سیرت نیک و خوشمزه .

سلیقگی (saliqagi) ا . پ . خوی و طبیعت نیک وسیرت خوب و نیکو .

سلیک (salik) ا . پ . بوسلیک ومقامی از دوازده مقام موسیقی . مر . بوسلیک .

سلیل (salil) ا . ع . بچه . وشتر بچهٔ نوزاده . واسب کره . وبچه‌ای که بی‌ماسکه و بی سلا متولد شود . و شمشیر برکشیده شده . و مغز اسب . و شراب ماردی : و شراب خالص . وکوهان شتر. وجای روان شدن آب دروادی . ومیانهٔ وادی . و وادی فراخ دورتنک درخت تاک . و درخت سلم. و درخت طلح ناک . ووادی . وآب بینی . ج: سلان . واز اعلام است .

سلیلة (salilat) ا . ع. دختر. وآنچه دراز شود از گوشت پشت وعصب آن . و یکنوع ماهی درازی . و پلیته‌ای که پنبه و پشم خار کرده دروی پیچند وریسند .

سلیم (salim) اوص . ع . مار گزیده. و زخم خوردهٔ نزدیک بهلاکت . و کنارهٔ سم اسب . و استخوان سپل شتر ومانند آن. و درست وبی‌گزند از آفت. ج: سلماء .

سلیم (salim) ص.پ. _ مأخوذازتازی. بی گزند وبی‌عیب و تندرست و سالم . و موافق وملایم . وخوش رو . و بامروت . وساده دل . و**سلیم النفس** : پاک‌نژاد و بی اذیت . و **سلطان سلیم اول**: از سلاطین آل عثمان از سال ۹۱۷ تا ۹۲۶ سلطنت نمود . و **سلطان سلیم ثانی** از ۹۷۴ تا ۹۸۲ . و **سلطان سلیم ثالث** از ۱۲۰۳ تا ۱۲۲۲ سلطنت کردندودرزمان سلطان سلیم ثالث طایفهٔ وهابی درکربلای‌معلا قتل عام کردند .

سلیمان (solaymān) ا . ع . یکی از انبیای بنی اسرائیل پسر حضرت داود . و **سلیمان اول** : یکی از سلاطین آل عثمان پسر ایلدرم بایزید کـه از سال ۸۰۵ هجری تا ۸۱۳ سلطنت نمود . و **سلیمان دویم** : ازسلاطین بزرگ و نامدار آل عثمان کـه مجارستان را ضمیمهٔ ممالک خود گردانید و مدت سلطنت وی از سال۹۲۷ هجری تا۹۳۳ . و **شاه سلیمان** : پادشاه هشتم از سلسلهٔ صفویه ومدت سلطنت وی از سال ۱۰۷۸ تا سال ۱۱۰۵ هجری .

سلیمانی (solaymāni) او ص . پ . منسوب بسلیمان . ونوعی از خرمای سفید . و سنگی قیمتی .

سلیم‌دل (salim-del) ص . پ . ساده دل و بی مکر و بی‌ریا .

سلیمی (salimi) ا.پ. نوعی‌ازپارچه.

سلینون (salinun) ا . پ _ مأخوذ از یونانی _ نام گیاهی .

سم (sam) و (sem) و (som) ا. ع . **سم الشیئ** : علامت و اسم و نشان آن چیز ونام آن وکـذا **سم الشیئ** و **سُم الشیئ** .

سم (som) ا . پ . حافر و ماده ای شاخی درمنتهای دست وپای چارپایان کـه بمنزلهٔ ناخن است مرانسان را . و رجل و پای . و غار و مغاره . و سرداب . و**سم افگندن** : لنگیدن و لنگ شدن . و سم شکافته مانند سم آهوراژنگله گویند .

سم (sam) و (samm) ا.پ _ ماخوذ ازتازی _ زهر وشرنگ وهرش. و**سم‌الفار**: هاکول ومرگ موش .

سم (samm) ا.ع . قصد . و هرآنچه از دریا برآید مثل‌شبه سفید. ودورگ دربن بینی اسب . و **سم ابرص** : چلپاسهٔ زهردار و بزرگ. و **سم الحاجة** : مقصدمرد . یق: **اصاب‌سم‌حاجته**یعنی رسید بحاجت‌خود. و **سم‌الحمار** : خرزهره ودفلی . و **سم الخیاط** : سوراخ‌سوزن . و**سم‌ساعة** : زهری که زود میکشد . و **سم السمك** : ماهی زهره و **سم الفار** : ارسنیك و دیگ بردیگ ودار موش. و **سم قاتل** : زهر کشنده . و **ذات السم** : هر حیوان زهر دار .

سم (samm) م.ع . **سمه سماً** (از باب‌نصر): زهردادورا . و **سم‌القارورة**: استوار کرد سر شیشه را . و **سم‌بینهما**:

صلح کرد میان آن دوکس . **وسم الشیئ ء:** راست ودرست کرد آنچیزرا . **وسم النعمة:** خاص کرد آن نعمت را . و **سمت هی :** خاص شد آن نعمت (لازم ومتعدی) . **وسم الامر :** آزمود آن کار را و پایان آنرا نگریست . و **سم سمك :** قصد کرد قصد تورا . و **سم الطعام :** زهر کرد در آن طعام . و **سم یومنا** (مجهولا) **:** گرم شد روز ما .

سم (samm) و (somm) و (semm) ا . ع . زهر . وهرچیز که‌بکشد . وسوراخ . و سوراخ سوزن . ودهان انسان وگوش آن . و منخر . ج : سموم وسمام .

سم (samm) و (somm) ا . ع . **ماله سم ولاحم غیرك :** نیست مرا اورا سوای تو کسی . **وکذا ماله سم و لاحم .**

سما (samâ) و (semâ) و (somâ) ا . ع . آسمان . و اسم . ونام ونشان‌وعلامت .

سماء (samâ') ا . ع . آسمان (یذکر و یؤنث) . و قال الثعالبی کل ماعلاك فاظلك فهو سماء . و آسمان خانه . وآسمان هر چیز . و سایه بان . و پرده ای که از سقف خانه درکشند . و اسب . و پشت اسب وابر . وباران نیکو . و گیاه . ج : اسمیة وسماوات وسمی (somiyy) و سمی (somâ) . **وباب السماء :** کهکشان ومجره . **وماءالسماء :** نام زنی .

سماء (semâ') م . ع . نبرد کردن کسی را دربزرگی . ومخالفت‌کردن ونزاع کردن . و هم‌چشمی کردن . مر . مساماة .

سماة (samât) و (semât) ا . ع . نشان وعلامت . و اشاره . ودلیل وبینه .

سماة (somât) ع . ج . سامی .

سمات (semât) ع . ج . سمة .

سماج (semâj) ع . ج . سمج و سمج و ج . سمیج .

سماجة (samâjat) م . ع . **سمج سماجة** (از باب کرم) : زشت وقبیح گردید .

سماجة (samâjat) ا . ع . قباحت و زشتی .

سماجت (semâjat) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ بی‌شرمی . و فضاحت ورسوائی . و معیوبی . و آلودگی . واصرار در کارهای زشت .

سماچه (samâçe) ا . پ . سماخچه و سینه‌بندزنان .

سماح (samâh) و (semâh) م . ع . **سمح سماحاً و سماحاً و سماحة و سموحاً و سموحة و سمحاً** (از باب فتح و کرم) : جوانمرد گردید . **وسمح به:** جوانمردی کرد و بخشید . و **سمح لی** ای اعطانی . ونیز سماح : سهل گرفتن .

سماح (semâh) ا . ع . نوعی از خانه های چرمین . وج . سمحة .

سماحة (samâhat) م . ع . **سمح سماحاً و سماحة** . مر . سماح .

سماحت (semâhat) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ جوانمردی ومروت . ونیك‌اندیشی . و سخاوت و عفو و اغماض . و **ارباب سماحت :** مردمان بلند همت و جوانمرد .

سماحت پسند (samâhat-pasand) ص . پ . کسی که ازسخاوت و جوانمردی مسرور میگردد .

سماحت پیشه (samâhat-pîçe) ص . پ . جوانمرد وسخی ونیك‌نهاد . ومتواضع .

سماحیق (samâhiq) ا . ع . پرده‌های تنکی از چربی وپیه که بروی روده‌ها کشیده شده . و **سماحیق السماء :** پاره های شفاف از ابر .

سماخ (semâx) ا . ع . گوش . وسوراخ گوش .

سماخچه (samâxçe) ا . پ . شکم بند وسینه بند زنان وسماچه .

سماد (samâd) ا . ع . سرگین خاکستر آمیخته .

سمادیر (samâdir) ا . ع . ضعف بینائی . وآنچه نمودار شود مردم‌راسبب ضعف بینائی ازسکر وغشی ودوران سر وچرت و پینگی . وج . سمدور . ونام زنی .

سمار (sommâr) ع . ج . سامر وکسانیکه شب نخوابند وباندیم خود صحبت کنند .

سمارو (samâru) ا . پ . سماروك .

سماروخ (samârux) و **سماروغ** (samâruq) ا . پ . غارچ وچترمار . وخاك شور وشوره زار . وزمین بی حاصل .

سماروغ زار (samâruq-zâr) ا . پ . جائی که درآن سماروغ . [illegible] روید .

سماروغ ناك (samâruq-nâk) ص . پ . جائی که درآن سماروغ بسیار روید .

سماروك (samâruk) ا . پ . حمام و کبوتر .

سماری (somâri) ا . پ . سفینه و کشتی وجهاز .

سماریس (samâris) ا . پ . یکنوع‌ماهی کوچکی دریائی که‌سردین نیز گویند .

سماسرة (samâserat) ع . ج . سمسار .

سماسم (samâsem) ا . ع . یکنوع‌مرغی . وج . سمسمة . وج . سمسم .

سماسم (somâsem) ا . ع . روباه . و سبك وسریع . ولطیف از هرچیزی .

سماط (semât) ا . ع . آنچه بدان طعام کشند . و نظم و روش . یق : **هم علی سماط واحد** یعنی ایشان بریك نظم و روش اند . و **سماط القوم :** رسته‌ای از